شاهین توراة

به کوشش و پژوهش

دکتر منوچهر خوبان

دانشگاه ادیان و مذاهب
1243505
شماره ثبت: ۳۴۳۶۸

شرکت کتاب

کتابخانه مرکز مطالعات
و تحقیقات ادیان و مذاهب

شاهین توراة

دیوان مولانا شاهین

تورات مقدس به نظم فارسی

נדארד הרכי דר אין דהר פורי
גיראגי דולתש רא ניסת נורי
גו אמד גאהי רחמת חיי גאויד
כודאונדי סיפהרו תירו נאהיד
בגאהי לוטף רחמת כרד בר ויי
זהי קאדיר זהי נאזיר זהי חיי
יד קודרת זי נאגה כארי גר שוד
דרכתי כושכי שרה בארור שוד
כליל אלאה אזו גרדיד דיל שאד
במיסכינאן פראואן מאלו זר דאד
מוראדש דאד קאדיר בעדי צד סאל
עדו וכצמשאן שאן רא כרד פאמאל

ندارد هر که در این دهر پوری
چراغ دولتش را نیست نوری
چو آمد گاه رحمت حی جاوید
خداوند سپهر و تیر و ناهید
بگاه لطف رحمت کرد بر وی
زهی قادر زهی ناظر زهی حی
ید قدرت ز ناگه کارگر شد
درخت خشک سارا بارور شد
خلیل‌اله از او گردید دلشاد
بمسکینان فراوان مال و زر داد
مرادش داد قادر بعد صد سال
عدو و خصمشان را کرد پامال

به کوشش و پژوهش
دکتر منوچهر خوبان

شرکت کتاب

شرکت کتاب

نام کتاب: شاهین توراة

برگردان از خط عبرانی به فارسی: دکتر منوچهر خوبان

حروفچینی و صفحه آرائی: منیژه طاهری

طرح روی جلد: گروه طراحی شرکت کتاب به سرپرستی هنریک گالستیان

طرح پشت جلد: برگرفته از مینیاتور از مجموعهٔ فرهنگی کتابخانه دولتی پروس

چاپ: اول

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

تاریخ: تابستان ۱۳۷۸ خورشیدی - ۱۹۹۹ میلادی - ۵۷۵۹ عبرانی

این دیوان طبق قوانین کنگره آمریکا به ثبت رسیده (کپی رایت) و کلیه حقوق چاپ و کپی و عکسبرداری و غیره منحصراً برای دکتر منوچهر خوبان، برگرداننده دیوان و خانواده بلافصل او محفوظ است و استفاده از متون دیوان بدون اجازه کتبی از برگرداننده ممنوع و قابل تعقیب قانونی می باشد.

Shahin Torah
Dr. Manouchehr Khooban
First Edition, Summer 1999
© Dr. Manouchehr Khooban

ISBN 1-883819-30-X
Publisher: Ketab Corp.
Distributor: Ketab Book Store
1419 Westwood Blvd.
Los Angeles, CA 90024-U.S.A.
Tel.: (310) 477-7477
Fax: (310) 444-7176
www.ketab.com
ketab@ketab.com

کتابخانه تخصصی
مرکز مطالعات و تحقیقات ادیان و مذاهب
شماره ثبت: ۳۴۳۶۸
تاریخ ثبت: ۱۳۸۶/۳/۱۲

فهرست

نام کتاب و برگرداننده و حروفچین ....
درود ....
تقریظ از جناب راب داوید شوفط ....
پیشگفتار ....
ترجمه شرح کتاب بقلم شیمعون حاخام ....
شاهین توراة «سِفِر هسفاریم» یا «کتاب کتابها» ....
خلاصه‌ای از بیوگرافی دکتر منوچهر خوبان
برگرداننده دیوان شاهین .... پ – ض
روی جلد شرح کتاب اول توراة بزبان عبرانی ....
مقدمه‌ای از شاعر ۱
مناجات در حضرت باریتعالی ۳
در مدح کلیم‌الله (ع) ۴
در سبب نظم کتاب ۵
در آغاز کتاب ٦
آفرینش در نخستین روز (یکشنبه) ۷
آفرینش در دومین روز (دوشنبه) ۸
آفرینش در سومین روز (سه شنبه) ۸
آفرینش در چهارمین روز (چهارشنبه) ۹
آفرینش در پنجمین روز (پنجشنبه) ۱۰
آفرینش در روز ششم (آدینه) ۱۱
صفت بزرگی عَزازل ۱۲
خطاب حضرت حق با عَزازِل
جهت سجده بردن به پیش آدم ۱۳
مناظره کردن حق با شیطان ۱٦
آفرینش روز هفتم (روز شنبه) ۱۹
صفت چهار جویهای بهشت ۲۰
سفارش کردن حق آدم را ۲۱
آفریده شدن حوا ۲۳
حیله‌گری شیطان جهت گرفتاری آدم ۲۵
فریب دادن شیطان مار را که
گندم به خورد آدم و حوا بدهد ۲٦
فریب دادن مار حوا را ۲۷
مناظره کردن حق با حوا و شیطان ۲۹
نفرین کردن حضرت عزت مار را ۳۰
نفرین کردن حضرت حق حوا و آدم را ۳۱
راندن حق تعالی آدم و حوا را از بهشت ۳۲
موضوع جدائی آدم و حوا پس از صد سال ۳۳
کشتن قابیل برادر خود هابیل را ۳۵
زائیده شدن شِت پیامبر از مادر ۳۸
فرود آمدن ملایک از آسمان و بیراه شدن ایشان ۴۰
پیدا شدن نور موسی علیه‌السلام ۴۱
از راه گردیدن اولاد آدم ۴۲
پاراشای نوح ۴۳
خطاب حضرت حق با نوح نبی ۴۴
مناظره کردن حضرت عزت با نوح جهت ساختن کشتی ۴۵
رفتن نوح و فرزندان بکشتی ۴٦
رفتن شیطان بدنبال خر به کشتی ۴۷
پیدا شدن آب و طوفان بعالم ۴۷
بازگشتن آب طوفان بجای خویش ۴۹
رفتن کلاغ از کشتی ۵۰
فرستادن نوح نبی کبوتر را از کشتی ۵۰
خطاب حضرت با نوح درباب بیرون آمدن از کشتی ۵۱
عهد بستن حضرت عزت با نوح نبی ۵۳
در وصف فرزندان نوح علیه‌السلام ۵۵
نشستن نمرود لعین به پادشاهی ۵۷
رفتن نمرود ببالای قصر ۵۸
فرستادن حق تعالی ماهی را بدفع تیر نمرود ۵۹
وفات یافتن شم و فرزندان او ٦۰
شناختن خلیل اله حق سبحان تعالی را ٦۱
نصیحت کردن خلیل پدر خود را در باب خداشناسی ٦۲
شکستن ابراهیم خلیل‌اله بت‌های نمرود لعین را ٦۴
مناظره کردن ابراهیم با نمرود ٦٦
آمدن شیطان در نزد نمرود ٦۸
آمدن جبرئیل از حضرت حق و گردانیدن آتش به گلزار ۷۰
رفتن چوپانی از پی بزغاله ۷۱
خبر بردن چوپان به پیش نمرود از حال ابراهیم علیه‌السلام ۷۲
ساختن نمرود لعین قصر آئینه برای خویش ۷۴
رفتن پشه در بینی (دماغ) نمرود ۷۵
آمدن شیطان در پیش نمرود ۷٦
عبادت کردن خلیل‌اله و گرفتن سارا را بزنی و
رفتن به هاران ۷۷
پاراشای «لخ لِخا» فصل سوم از کتاب پیدایش ۸۰
آمدن خلیل‌اله به پیش فرعون ۸۲
جنگ کردن شبانان خلیل‌اله با چوپانان لوط ۸۵
خطاب حق تعالی با خلیل در باب بخشیدن زمین کنعان
بفرزندان او ۸۷
خبر یافتن خلیل‌اله از حال لوط ۸۹
خطاب حق به خلیل‌اله در باب فرزندان و ملک کنعان ۹۱

پیوند کردن ابراهیم با هاجر ۹۴
خطاب کردن حضرت عزت ابراهیم را در باب سنت ۹۶
مشورت کردن خلیل‌اله با «عند»، «اشکُل» و
«همرا» جهت سنت ۹۸
بخش چهارم از کتاب پیدایش ۱۰۰
شفاعت کردن حضرت خلیل‌اله به حضرت حی بهر
مردمان سدوم. ۱۰۲
رفتن ملایک به سدوم. ۱۰۴
آگاهی یافتن خلیل‌اله از برگشتن شهرهای «سدوم» و
«عمورا». ۱۱۰
مشورت کردن دختران لوط درباره پدر خویش ۱۱۱
خفتن دختر کوچکین با پدر ۱۱۲
رفتن خلیل‌اله از ملک پلشتیم ۱۱۳
طلب کردن «ابی ملخ» سارا رااز خلیل‌اله. ۱۱۴
گرفتار شدن «ابی ملخ» و قوم او بزحمت درد مثانه ۱۱۵
درخواست کردن ابراهیم بحضرت حق ۱۱۶
زائیدن سارا اسحق را و سنت کردن خلیل‌اله او را ۱۱۸
دیدن سارا اسمعیل را که بازی می‌کرد با اسحق و خواستن از
خلیل در راندن اسماعیل. ۱۱۹
خطاب حضرت حق به ابراهیم درباره راندن اسمعیل ۱۲۰
زاری نمودن اسماعیل از بی آبی ۱۲۲
رسیدن امیران عرب نزد اسماعیل ۱۲۳
رفتن خلیل‌اله بدیدن اسماعیل ۱۲۵
عهد و پیمان بستن خلیل‌اله با «ابی ملخ». ۱۲۶
خطاب حق تعالی به خلیل اله از جهت
قربانی کردن فرزند خود ۱۲۸
آمدن شیطان در پیش خلیل‌اله جهت پشیمان کردن او... ۱۲۹
آمدن شیطان در پیش اسحق برای پشیمان کردن او..... ۱۳۰
رسیدن خلیل‌اله و اسحق و اسماعیل در پیش کوه «موریا». ۱۳۱
بستن ابراهیم دست و پای فرزند خود را........ ۱۳۲
آشکار شدن نور حق تعالی و عهد بستن با
خلیل‌اله علیه‌السلام ۱۳۴
زائیده شدن «ربکا» و «لاوان» از «بتوال» ۱۳۵
فصل پنجم از کتاب پیدایش «وفات سارا» ۱۳۶
عمارت ساختن خلیل بر سر قبر سارا ۱۳۹
فرستادن خلیل‌اله «الیعزر» نوکر خود را جهت
خواستگاری بهر اسحق ۱۴۰
رفتن «الیعزر» به اَرَم نهارائیم بخواستگاری برای اسحق... ۱۴۲
دیدن «الیعزر» ربکا را ۱۴۴
دیدن «لاوان» و «بتوال» الیعزر را. ۱۴۵
حکایت کردن «الیعزر» ۱۴۶
خوردن «بتوال» کاسه زهرآلود و مردن او ۱۴۸
رفتن «الیعزر» و «ربکا» به کنعان ۱۵۰
دیدن اسحق علیه‌السلام «الیعزر» و «ربکا» را. ۱۵۲
پیوند کردن اسحق علیه‌السلام با «ربکا» ظ ۱۵۳
خواستن خلیل‌اله «قطور» را بزنی ۱۵۴
وفات یافتن خلیل‌اله علیه‌السلام ۱۵۵
صفت اسماعیل و فرزندان او و وفات یافتن او........ ۱۵۶
«فصل ششم از کتاب پیدایش». ۱۵۸
مناظره کردن «یعقوب» و «عیساو» در بطن مادر ۱۶۰
رفتن اسحق با سپاه به ملک فلسطین ۱۶۱
پرسیدن «ابی مِلِخ» اسحق را درباره ربکا ۱۶۲
کشاورزی کردن اسحق و مُنعم شدن او. ۱۶۳
آشکار شدن نور الهی بر اسحق علیه‌السلام ۱۶۵
عهد بستن «ابی ملخ» با اسحق. ۱۶۶
طلب کردن اسحق «عیساو» را ۱۶۸
آوردن یعقوب بزغاله را نزد مادر. ۱۶۹
بردن یعقوب طعام را در پیش پدر ۱۷۰
بازگشتن «عیساو» از نخجیر ۱۷۱
دعا کردن اسحق «عیساو» را ۱۷۲
نصیحت کردن «ربکا» یعقوب را. ۱۷۳
فرستادن اسحق یعقوب را به «حاران». ۱۷۴
فرستادن «عیساو» «الیپاز» را برای کشتن یعقوب. ۱۷۵
«فصل هفتم از کتاب پیدایش». ۱۷۷
رسیدن یعقوب بدشت «حاران» ۱۷۹
خدمت کردن یعقوب بهر «راحل». ۱۸۲
دادن «لاوان» «لِ آ» را بجای «راحل» به یعقوب (ع)..... ۱۸۵
دادن «لِ آ» کنیز خود را به یعقوب. ۱۸۷
یافتن «رئوبن» دستنبو را. ۱۸۷
بار گرفتن «راحل» از یعقوب ۱۸۹
مناظره «یعقوب» با «لاوان» ۱۹۰
نقش کردن «یعقوب» عصاها را. ۱۹۱
اندیشه کردن فرزندان «لاوان» ۱۹۳
خطاب حضرت عزت با یعقوب ۱۹۴
برداشتن «یعقوب» زنان و فرزندان خود را ۱۹۵
مناظره کردن «لاوان» با «یعقوب». ۱۹۷
نرمی کردن «یعقوب» علیه‌السلام با «لاوان» ۱۹۹
تلطف کردن «یعقوب» و «لاوان» با یکدیگر. ۲۰۰
«فصل هشتم از کتاب پیدایش» – فرستادن «یعقوب»
رسولان نزد «عیساو». ۲۰۲
بازگشتن رسولان از پیش «عیساو» ۲۰۳
آمدن ملائکه و کُشتی گرفتن با یعقوب. ۲۰۵

رسیدن «عیساو» و لشکریانش نزد یعقوب علیه‌السلام ۲۰۷
دادن یعقوب علیه‌السلام سوقات و بخشش به «عیساو» ۲۰۸
بیرون رفتن دینا از خانه ۲۰۹
سُنت کردن «حمور» و «شِخِم» و تمامی قوم ایشان...... ۲۱۴
مشورت کردن «شیمعون» و لوی و کشتن «شِخِم» و حمور و اهل‌شان را ۲۱۵
مناظره کردن «یعقوب» با «شیمعون و لوی» که چرا ایشان را کشتید.......................... ۲۱۸
رسیدن یعقوب به «لوز» و ساختن مذبح در آنجا......... ۲۲۰
وفات یافتن «دبورا» دایه «ربکا» ۲۲۱
زائیدن «راحل» «بنیامین» را و رحلت «راحل» علیهاسلام . ۲۲۲
گستاخی کردن «رئوبن» در خیمه «بیلها» ۲۲۴
وفات کردن اسحق علیه‌السلام........................ ۲۲۵
صفت «عیساو» و فرزندان او ۲۲۶
کتاب ایوب.. ۲۳۱
مناظره کردن حق تعالی با شیطان و مردن فرزندان ایوب. ۲۳۳
مناظره کردن شیطان با حق که ایوب تندرست است...... ۲۳۴
مناظره کردن زن ایوب با ایوب برای کفر گفتن ۲۳۴
جواب دادن ایوب زن خویش را......................... ۲۳۵
مناظره کردن ایوب با زن خویش، و صبر کردن او با آن درد و زحمت ۲۳۶
تندرستی و شفا یافتن ایوب و بهتر گشتن حال او از اول .. ۲۳۷
فصل نهم از کتاب پیدایش آغاز قصه یوسف و برادران.... ۲۴۱
خواب دیدن حضرت یوسف برای بار اول ۲۴۲
خواب دیدن یوسف بار دوم........................... ۲۴۲
فرستادن یعقوب «یوسف» را بنزد برادران در دشت ۲۴۳
خلاص کردن «رئوبن» یوسف را از مشورت برادران...... ۲۴۴
انداختن برادران «یوسف علیه‌السلام» را در چاه ۲۴۵
آمدن جبرئیل به پیش یوسف در چاه.................. ۲۴۶
برآوردن یهودا یوسف پیغمبر را از چاه................ ۲۴۷
فروختن برادران یوسف را بمالک عرب................. ۲۴۸
شرط کردن شیمعون با مالک جهت دربند داشتن یوسف (ع) را.......................... ۲۵۰
رفتن رئوبن برای خلاصی یوسف از چاه ۲۵۰
خط ستاندن مالک از برادران در فروختن یوسف به او ... ۲۵۱
آمدن جبرئیل از حضرت رب اعلا به پیش یوسف (ع) ... ۲۵۲
رفتن یوسف با پای در بند به پیش برادران و پشیمان شدن آنان ۲۵۲
انداختن یوسف (ع) خود را از شتر بر سر قبر مادر و گریه و زاری نمودن ۲۵۴
آمدن جبرئیل در شب نزد یوسف (ع)................ ۲۵۶
مشورت کردن مالک با اهل کاروان.................. ۲۵۸
تعظیم کردن مالک بر یوسف (ع) ۲۶۰
آگاه شدن یعقوب (ع) از گم شدن یوسف............. ۲۶۲
زاری کردن یعقوب (ع) از فراق یوسف ۲۶۳
مناظره کردن یعقوب با فرزندان ۲۶۵
مناظره کردن یعقوب (ع) با فرزندان که یوسف را گرگ نخورده است ۲۶۷
گرفتن اولادان یعقوب گرگی را و آوردن نزد یعقوب..... ۲۶۸
مناظره کردن گرگ با یعقوب (ع) به امر حق تعالی ۲۷۰
مناظره کردن یعقوب (ع) با گرگ برای بار دوم ۲۷۲
مناظره کردن یعقوب (ع) با فرزندان.................. ۲۷۳
پیوند کردن یهودا با «بت شِوع» دختر خان حیرم....... ۲۷۵
آشکار کردن «تامار» حال خود را با یهودا............. ۲۷۹
زائیدن «تامار» دو پسر (دوقلو) از یهودا ۲۸۰
رسیدن کاروان بر لب نیل........................... ۲۸۱
آگاه شدن مصریان از آمدن یوسف (ع) ۲۸۲
آگاهی یافتن عزیز مصر و زلیخا از آوردن مالک یوسف را.۲۸۳
طلب کردن عزیز مصر مالک را جهت یوسف (ع) ۲۸۴
آوردن مالک یوسف را بمیدان........................ ۲۸۶
عرضه کردن دلال مَر یوسف (ع) را بر مشتریان......... ۲۸۶
سخن گفتن یوسف با دلال جهت شخصیت خود......... ۲۸۷
پیغام فرستادن زلیخا عزیز را جهت خریدن یوسف ۲۸۸
آمدن جبرئیل به پیش یوسف......................... ۲۸۹
مناظره کردن عزیز مصر با یوسف (ع) برای سجده کردن . ۲۹۰
دستیازی کردن مالک بتاج یوسف و خشک شدن دست او ۲۹۱
دعا کردن یوسف (ع) از برای شفای دست مالک ۲۹۲
بردن عزیز مصر یوسف (ع) را بخانه خود پیش زلیخا.... ۲۹۳
اعتبار و اعتماد نمودن عزیز مصر به یوسف (ع)......... ۲۹۵
آغاز قصه زلیخا و عاشق شدن او به یوسف (ع)......... ۲۹۶
الحاح کردن زلیخا با یوسف (ع) ۲۹۸
الحاح کردن یوسف (ع) با زلیخا ۳۰۰
زاری نمودن زلیخا بحال خود......................... ۳۰۲
مناظره کردن زلیخا با یوسف (ع) ۳۰۳
مناظره کردن یوسف (ع) با زلیخا ۳۰۴
آشکارا کردن زلیخا حال خود را بدایهٔ خود ۳۰۴
جمع کردن زلیخا خاتونان مصر را و نمودن یوسف را بدانها.......................... ۳۰۵
خلوت کردن زلیخا با یوسف جهت فریب دادن او ۳۰۷
مناظره کردن یوسف با زلیخا در خلوت خانه........... ۳۰۸
سخن گفتن زلیخا با عزیز جهت یوسف (ع)............ ۳۰۹

جمع کردن عزیز مصر فیلسوفان را به تفحص کردن جهت یوسف و زلیخا ۳۱۰
دلتنگ شدن عزیز از بهر یوسف و مناظره او با زلیخا و بردن یوسف را به زندان ۳۱۲
اعتماد کردن زندانبان به یوسف ۳۱۳
خواب دیدن امیر شراب دار و خباز و تعبیر کردن یوسف (ع) خوابِ آنها را ۳۱۴
تعبیر کردن یوسف (ع) خواب خباز شاه را ۳۱۵
فصل دهم از کتاب پیدایش – خواب دیدن فرعون و طلب کردن معبرین را ۳۱۶
خلاص شدن یوسف از زندان و آمدن پیش فرعون ۳۱۸
صفات عظمت و بزرگی یوسف (ع) ۳۲۱
آمدن عزیز مصر بخدمت یوسف (ع) و تقاضای او از وی . ۳۲۲
خواستن یوسف (ع) «اُسنَت» دختر «فوتی فر» را به زنی . ۳۲۳
انبار کردن یوسف جمیع غله‌ها را و انبار کردن جهت سال قحطی ۳۲۴
رفتن فرزندان یعقوب (ع) نزد یوسف (ع) جهت خریداری غله ۳۲۵
مناظره کردن یوسف با برادران که شما برای جاسوسی آمده‌اید ۳۲۶
سخن گفتن یوسف با برادران و توقیف کردن شیمعون را .. ۳۲۷
رفتن بنی یعقوب سوی کنعان برای آوردن بنیامین ۳۲۸
مناظره کردن «رئوبن» با یعقوب جهت بردن بنیامین ۳۳۰
بردن برادران «بنیامین» را پیش یوسف (ع) ۳۳۲
دیدن یوسف صدیق «بنیامین» را و دعوت کردن برادران را به مهمانی ۳۳۴
فرستادن یوسف در پی برادران و بازگردانیدن ایشان را... ۳۳۶
فصل یازدهم از کتاب پیدایش – مشورت کردن یهودا با شیمعون و لوی جهت حرب کردن با مصریان ۳۳۸
نشانیدن افرائیم خشم عموی خود را ۳۳۹
آشکارا کردن یوسف علیه السلام حال خود را با برادران .. ۳۴۲
استمالت کردن یوسف (ع) برادران خویش را ۳۴۳
سفارش کردن یوسف برادران را برای آوردن پدر ۳۴۴
برکندن «هوشیم» سنگ از کوه و فرو انداختن او در رود نیل و خراب نمودن شهرهای «پیت اوم» و «رعمسس» را ۳۴۵
فرستادن یوسف برادران را بدنبال پدر ۳۴۸
مژده دادن «سِرَح» دختر آشر یعقوب را از حال یوسف .. ۳۴۸
آگهی یافتن یعقوب (ع) با نبوت از احوال یوسف ۳۴۹
خطاب حضرت با یعقوب (ع) ۳۵۰
رفتن یوسف (ع) به استقبال پدر خود یعقوب (ع) ۳۵۱
خبر دادن یوسف فرعون را از آمدن پدر و خانواده‌اش .. ۳۵۲
رفتن یوسف (ع) با یعقوب پدر خود به نزد فرعون ۳۵۳
آمدن زلیخا بر سر راه یعقوب و بازگوئی احوال خود به یعقوب نبی ۳۵۴
دعا کردن یعقوب نبی و جوان شدن زلیخا ۳۵۴
مکان دادن یوسف پدر و برادران را در «گوشِن» و تعظیم ایشان ۳۵۶
خریدن یوسف زمین‌های مصریان را از برای فرعون ۳۵۷
فصل دوازدهم از کتاب پیدایش – وصیت کردن یعقوب به یوسف که او را در مقبرهٔ پدری دفن کنند ۳۵۹
دعا کردن یعقوب یوسف و دو فرزندش را ۳۵۹
وصیت کردن یعقوب (ع) به یوسف (ع) برای بار دوم ۳۶۳
جمع کردن یعقوب (ع) فرزندان را به نزد خود ۳۶۳
دعا کردن یعقوب(ع) «رئوبن» نخست زادهٔ خود را ۳۶۴
دعای یعقوب «شیمعون» و «لوی» را ۳۶۵
دعای یعقوب (ع) یهودا را ۳۶۵
دعا کردن «زبولون» را یعقوب (ع) ۳۶۷
دعای یعقوب بهر ایساخار ۳۶۷
دعا کردن «یعقوب (ع)» «دان» فرزند دیگر را ۳۶۸
دعا کردن «یعقوب» فرزند خود «گاد» را ۳۶۸
دعا کردن یعقوب فرزندخود «آشر» را ۳۶۹
دعای یعقوب «نفتالی» را ۳۷۰
دعای «یعقوب (ع)» فرزند خود «یوسف» را ۳۷۰
دعا کردن «یعقوب (ع)» آخرین فرزند خود «بنیامین» را. ۳۷۲
وفات یافتن یعقوب علیه‌السلام ۳۷۲
«مومیائی» کردن «یوسف» پدر خود یعقوب علیه‌السلام را. ۳۷۵
اجازت خواستن «یوسف (ع)» از فرعون جهت بردن جنازه پدر را به «معاره» ۳۷۵
آمدن «عیساو» بسوی «معاره» و کشته شدن او بدست «هوشیم» فرزند «دان» ۳۷۷
استمالت کردن «یوسف (ع)» برادران را پس از مرگ پدر . ۳۷۸
استمالت کردن «یوسف (ع)» برادران را برای بار دوم ۳۷۹
وصیت کردن «یوسف (ع)» فرزندان را در وقت وفات ... ۳۸۰
وفات یافتن «یوسف علیه‌السلام» و تعزیه داشتن عبریان و مصریان ۳۸۴
در ختم کتاب فرماید مولانا «شاهین» رحمت اله علیه ۳۸۷
کتاب دوم توراة «خروج» ۳۹۳
مناجات بحق سبحان تعالی ۳۹۴
در مدح کلیم‌اله فرماید ۳۹۴
سبب به نظم درآوردن توراة و شرح داستان سرودن اشعار ۳۹۷
آغاز کتاب مولانا شاهین ۳۹۹

فریب دادن شیطان فرعون را جهت طلبیدن منجمان.... ۴۰۰
بدعت نهادن فرعون با بنی یعقوب برای بار دوم........ ۴۰۳
فریب دادن شیطان فرعون را در باب ریش........... ۴۰۵
فریب دادن شیطان فرعون را برای بار دوم.......... ۴۰۶
آگاهی دادن منجمان فرعون را از افتادن نطفهٔ موسی (ع) در شکم مادر ۴۰۷
تولد موسی علیه‌السلام از مادر ۴۰۹
انداختن مادر موسی (ع) را در تنور ۴۱۰
نهادن موسی کلیم‌اله (ع) را در صندوق و انداختن او را در رود نیل ۴۱۱
بیمار شدن دختر فرعون و رفتن در سحرگاه جهت غسل کردن در نیل ۴۱۲
رفتن دختر فرعون به نیل و بیرون آوردن صندوق کلیم‌اله را ۴۱۴
خبر دادن مریم مادر را از نجات کلیم‌اله بوسیلهٔ دختر فرعون.............................. ۴۱۵
رفتن مادر کلیم‌اله به نزد دختر فرعون ۴۱۸
خبر دادن جاسوسان فرعون از حال کلیم‌اله علیه‌السلام... ۴۱۸
رفتن کلیم‌اله بسوی دشت و کشتن مرد مصری را......... ۴۲۱
غمازی کردن جاسوسان از موسی (ع) در نزد فرعون ۴۲۲
بدر آوردن جبرئیل موسی (ع) را از زندان............ ۴۲۳
رسیدن کلیم‌اله بر سر چاه «میدیان» و دیدن دختران «شعیب» را ۴۲۶
آوردن دختران شعیب «کلیم‌اله» را به نزد پدر........ ۴۲۹
دادن شعیب عصا را بموسی علیه‌السلام ۴۳۱
شفاعت کردن شعیب به حق تعالی در باب دامادی کلیم‌اله. ۴۳۴
چوپانی کردن موسی علیه‌السلام در دشت و کشتن اژدها را.................................. ۴۳۵
کشتن کلیم‌اله گرگ را در صحرا ۴۳۸
کشتن کلیم‌اله شیر را در صحرا ۴۳۹
بار گرفتن «صفورا» از کلیم‌اله و زائیدن او.............. ۴۴۲
زاری کردن بنی یعقوب بدرگاه حق تعالی........... ۴۴۳
آشکارا شدن خطاب با کلیم‌اله بار اول............... ۴۴۶
رفتن کلیم‌اله بسوی مصر به امر حق تعالی.......... ۴۵۰
سنت نمودن «صفورا» پسر خود را با سنگ ۴۵۱
خطاب حق تعالی به «هارون» نبی علیه السلام ۴۵۳
رسیدن موسی (ع) و هارون (ع) به مصر............... ۴۵۴
رفتن موسی و هارون بمعیت پیران بنزد فرعون ۴۵۷
امر کردن فرعون مصریان را که بعبرانیان کاه ندهند...... ۴۵۸
نالیدن موسی علیه‌السلام بحضرت حق و خطاب رسیدن به او ۴۶۰
بُرگشتن آب مصر چون خون اولین معجز حضرت موسی . ۴۶۴
آمدن «وزغ» دومین معجز کلیم‌اله................. ۴۶۵
برگشتن خاک مصر از «شپش» سومین معجز حضرت موسی (ع) ۴۶۸
آمدن حیوانات درنده چهارمین معجز حضرت موسی (ع) ۴۶۹
پنجمین معجز حضرت موسی (ع) افتادن مرض وبا در حیوانات ۴۷۲
ششمین معجز آبله بر قوم فرعون.................. ۴۷۳
باریدن تگرگ هفتمین معجز حضرت موسی (ع)........ ۴۷۵
فصل سوم از کتاب خروج – آمدن ملخ در مصر هشتمین معجز کلیم (ع)................................ ۴۷۸
نهمین معجز کلیم (ع) تاریکی بر مصریان ۴۸۱
دهمین معجز حضرت موسی (ع) در مردن نخست زادگان مصری.................................. ۴۸۷
آزاد شدن و بیرون آمدن بنی یعقوبیان از مصر ۴۹۰
عطا دادن عید پسح بر بنی یعقوب.................. ۴۹۱
فصل چهارم از کتاب خروج – برآوردن موسی (ع) صندوق یوسف (ع) را از رود نیل.......................... ۴۹۲
پشیمان شدن فرعون از آزاد کردن بنی یعقوبیان و تعقیب کردن آنان.......................... ۴۹۷
شکافتن کلیم‌اله دریای قلزم را با عصای قدرت ۵۰۲
غرق شدن فرعون و سپاهش در بحر ملزم............ ۵۰۵
شکرگزاری کلیم‌اله بدرگاه حق تعالی ۵۰۸
شکایت بنی یعقوب برای آب ۵۰۹
مژده دادن کلیم‌اله بنی یعقوب را بابت طَل............ ۵۱۳
باریدن «منا» و «شلوا» از برای بنی یعقوب ۵۱۶
آزمون حق تعالی بنی یعقوب را.................... ۵۱۸
رسیدن لشکر جرار «عمالق» بر یعقوبیان ۵۱۹
حمله بی‌دریغ بنی یعقوبیان بر سپاه عمالق ۵۲۵
فصل پنجم از کتاب خروج خبر یافتن شعیب از فتوحات بنی یعقوب و آوردن «صفورا» و فرزندانش را بنزد کلیم‌اله.... ۵۳۰
رسیدن «شعیب» و کلیم‌اله بیکدیگر................. ۵۳۲
قربانی کردن «شعیب» بدرگاه حق تعالی.............. ۵۳۴
نصیحت کردن «شعیب» موسی علیه‌السلام را........... ۵۳۵
خطاب بردن «کلیم‌اله» از سوی حق جهت بنی یعقوب .. ۵۳۷
خطاب حق تعالی بموسی درباره برگزیدگی اُمتش....... ۵۳۸
خطاب حق تعالی با «موسی علیه السلام» درباره ده احکام.................................... ۵۴۰
بازگشتن حضرت موسی و هارون از حضور حضرت حق بسوی ملت ۵۴۳

خطاب حق «بموسی» دربارهٔ تراشیدن دو لوح زمردین .. ۵۴۴
عازم شدن کلیم‌اله بمعیت «یهوشوع» بحضرت حق برای تحویل توراة ۵۴۶
فصل هشتم از کتاب خروج - نزول توراة مقدس از حضرت حق و تحویل آن ۵۵۰
بحث کردن موسی کلیم‌اله با فرشتگان ۵۵۲
جمع آمدن قوم نزد هارون که موسی رفت و دیگر برنخواهد گشت ۵۵۷
سنگسار نمودن بنی یعقوبیان «حور» را ۵۵۸
عصبانیت حضرت موسی از پرستش گوساله و شکستن لوح‌های زرین را ۵۶۴
سوزانیدن و خُرد کردن کلیم‌اله گوسالهٔ سامری را ۵۶۵
شفاعت کردن کلیم‌اله بحضرت حق جهت بخشودگی بنی یعقوب ۵۶۷
معدوم کردن بنی لاوی گوساله پرستان را ۵۶۸
مشاهده کردن کلیم‌اله علیه السلام لقای حق تعالی را ۵۶۹
عزیمت کلیم‌اله برای بار دوم جهت آوردن الواح ۵۷۲
اعطا نمودن کلیم‌اله (ع) الواح و احکام عشره را برای یعقوبیان ۵۷۳
فصل دهم و یازدهم از کتاب خروج - بناکردن کلیم‌اله (ع) خیمهٔ موعود را ۵۷۴
کتاب سوم توراة - لاویان - فصل اول ۵۷۹
فصل دوم از کتاب لاویان ۵۸۲
فصل سوم از کتاب لاویان ۵۸۴
کشتن بنی یعقوب مرد کافر را ۵۸۶
فصل اول از کتاب چهارم - اعداد ۵۸۷
آرزو کردن بنی یعقوب و اطعمهٔ مصری را ۵۸۸
گفتار در نبوت «اِلداد» و «مداد» ۵۹۱
فصل دوم از کتاب اعداد، مامور کردن کلیم‌اله نفری چند را جهت جاسوسی به کنعان ۵۹۳
رفتن جاسوسان بسوی کنعان ۵۹۴
بازگشتن جاسوسان از کنعان ۵۹۶
بجوش آمدن خشم رب اعلا بر بنی یعقوب و شفاعت کلیم بر آنان ۵۹۹
گفتار از ناخشنودی حق از بنی یعقوبیان ۶۰۱
سنگسار کردن شخصی را که روز شنبه هیزم میچید ۶۰۳
فصل سوم از کتاب اعداد - آغاز چگونگی مواجهه قارون و کلیم‌اله ۶۰۴
پشیمان کردن زن «بن فلات» او را از پیمان خود با قارون. ۶۰۶
عهد شکستن «بن فلات» با قارون ۶۰۸
مناظره کردن «قارون» با کلیم‌اله علیه السلام ۶۰۹
درخواست کردن کلیم‌اله (ع) از حق تعالی و شکافته شدن زمین ۶۱۲
فرو بردن زمین «قارون» و اموالش را ۶۱۳
گفتار اندر انداختن مجمرها را به الواح بدست «العازار» .. ۶۱۵
گل بار آوردن و شکفتن عصای هارون (ع) ۶۱۷
فصل چهارم از کتاب اعداد - وفات یافتن حضرت «مریم» در صحرای «قادش» ۶۱۹
شکایت بردن یعقوبیان و تشنیع موسی (ع) را برای آب .. ۶۲۰
طلب کردن کلیم‌اله (ع) از قیصر روم برای عبور از آن کشور ۶۲۲
فرستادن کلیم‌اله (ع) رسولان خود را برای بار دوم بنزد قیصر روم ۶۲۴
صعود کردن «موسی و هارون و العازار» بر سر کوه «هُرهاهار» به امر حق تعالی ۶۲۶
وفات یافتن حضرت هارون علیه‌السلام ۶۲۸
خبر دادن «کلیم‌اله علیه‌السلام از رحلت هارون (ع) و باور نکردن قوم ۶۳۰
تعزیت داشتن بنی یعقوب بر هارون علیه‌السلام ۶۳۳
لشکر کشیدن دشمنان جهت جنگیدن با بنی یعقوبیان و شبیخون زدن به آنان ۶۳۵
آگاهی یافتن بنی یعقوب از مکر کفار و تعقیب نمودن آنان ۶۳۸
کشته شدن «قاهر» و شکست لشکرش بوسیلهٔ یعقوبیان ... ۶۴۰
ورود بنی یعقوب به کشور قاهر ۶۴۵
مناجات کردن کلیم‌اله (ع) از بهر دور شدن ماران ۶۴۸
اعزام رسولانی از طرف کلیم‌اله (ع) بنزد «سیحون» پادشاه «اموری» ۶۵۰
مصادف شدن سپاهیان موسی (ع) و «سیحون» در وادی «نصیحه» ۶۵۳
کشته شدن «معباد» بدست «الداد» گرد ۶۵۸
درخواست «یوشع» نبی از الداد جهت ترک میدان و سپردن به او میدان نبرد را ۶۶۱
یورش ناگهانی سپاه «سیحون» بر «یوشع ابن نون» ۶۶۲
حرب «العازار» با «کوهیار» ۶۶۳
کشته شدن «کهیار» بدست «العازار» ۶۶۵
کشته شدن «شاه سیحون» بدست نبی «یوشع» ۶۶۶
رسیدن «العازار» با چهل مرد گُرد به کمک «یهوشوَع» ۶۶۹
گرفتن «بنی یعقوب» مُلک حبشون را ۶۷۱
تسخیر شهرهای «ارنون» و «یبوغ» توسط بنی یعقوب ... ۶۷۲
خبر رسیدن به کشور «موآب» از کشته شدن «سیحون» و تسخیر مُلکش ۶۷۳

رفتن «بنی یعقوبیان» سوی گلستان «عوج» ۶۷۵
مشاهده کردن «بنی یعقوب» لشکر «عوج» را از دور ۶۷۶
خطاب حضرت حق با موسی (ع) درباره «عوج» ۶۷۹
کشته شدن «عوج» بدست موسی (ع)............... ۶۸۰
گفتار در شکر خدای یگانه ۶۸۴
فصل پنجم از کتاب اعداد - شکار رفتن «بالاق» و دیدن سپاه
بنی یعقوب را ۶۸۷
رفتن رسولان جهت آوردن بیلعام برای بار اول ۶۹۱
رفتن رسولان برای بار دوم نزد «بیلعام» ۶۹۴
دیدن «بیلعام» «جبرئیل» امین را ۶۹۴
رسیدن «بالاق» و «بیلعام» بیکدیگر.............. ۶۹۶
مذبح ساختن «بیلعام» برای اولین بار جهت انجام امر
«بالاق» ۶۹۷
مذبح ساختن «بیلعام» برای بار دوم............... ۶۹۹
مذبح ساختن «بیلعام» برای سومین بار ۷۰۱
حیله آموختن «بیلعام» «بالاق» را برای چاره ۷۰۳
جمع کردن «بالاق» دختران ملک «موآب» و «میدیان»
را... ۷۰۷
رسیدن دختران در موضع «شیطیم»................ ۷۱۰
خطاب حضرت حق با موسی علیه‌السلام در زناکاری
جماعت...................................... ۷۱۱
افتادن نیزه از آسمان بفرمان حق تعالی ۷۱۳
فصل ششم از کتاب اعداد - (پاراشای پینهاس)......... ۷۱۴
خطاب حضرت حق با کلیم‌اله (ع) درباره غیرت پینهاس.. ۷۱۴
فصل هفتم از کتاب اعداد - پاراشای «میطت»......... ۷۱۶
کشته شدن صورِ پادشاه بدشت «پینهاس»............ ۷۲۱
کشته شدن «ربع» بدست «پینهاس» ۷۲۴
کشته شدن «اوی» «رقم» و «هور» بدست «پینهاس» ۷۲۶
تاراج کردن یعقوبیان شهر «میدیان» و سوزاندن آن
شهر را ۷۲۹
آگاهی یافتن کلیم‌اله (ع) بمعجز از آمدن
«پینهاس» (ع)................................ ۷۳۴
روانه کردن کلیم‌اله (ع) بنی یعقوب را بدیدن ملک‌های
«اموری».................................... ۷۳۶
کتاب پنجم تورات «کتاب تثنیه» (دباریم) خلاصه چهار کتاب تورات
نصیحت نمودن موسی علیه‌السلام بنی یعقوب را قبل
از رحلت..................................... ۷۳۹
فصل دوم از کتاب «تثنیه» وصیت کردن کلیم‌اله علیه السلام برای
بار اول ۷۴۴
خطاب حق تعالی با کلیم‌اله (ع) بر وعدهٔ وفات او........ ۷۴۷
نوشتن کلیم‌اله علیه‌السلام تسبیح اعظم را از برای ملت.... ۷۴۹
بیان کردن کلیم‌اله (ع) تسبیح اعظم را از برای امت....... ۷۵۱
خطاب باریتعالی با کلیم‌اله (ع) در باب دیدن زمین کنعان را از
دور... ۷۵۵
دعا کردن کلیم‌اله علیه‌السلام اسباط یعقوبیان را «پاراشای وِزوت
هَبراخا»..................................... ۷۵۶
جانشین کردن کلیم‌اله علیه‌السلام «یهوشوَع بن نون» را بجای
خویش و سفارشات او به وی..................... ۷۵۷
سفارش کردن کلیم‌اله علیه‌السلام بنی یعقوبیان را سپردن امت را
به «یوشع»................................... ۷۶۱
وداع کردن کلیم‌اله (ع) با فرزندان و برادرزادگانش...... ۷۶۵
رفتن کلیم‌اله (ع) بر روی کوه «نبو» و دیدن زمین
کنعان را ۷۶۷
نوشتن کلیم‌اله (ع) اسم اعظم را از بیم جان............ ۷۶۸
رفتن «عزرائیل» برای قبض الروح کردن کلیم‌اله (ع)..... ۷۶۹
رفتن «میکائیل» برای قبض‌الروح کردن کلیم (ع)....... ۷۷۱
فرستادن «اسرافیل» را بقبض الروح کردن کلیم‌اله (ع) ... ۷۷۲
رفتن «کروبیان» جهت قبض الروح کردن کلیم‌اله (ع) ... ۷۷۴
رفتن ملائک و کندن قبر در راه کلیم‌اله (ع) ۷۷۵
روان شدن کلیم‌اله (ع) از کوه بر جانب بیابان.......... ۷۷۸
آگاه شدن یعقوبیان از رحلت حضرت موسی (ع)....... ۷۸۱
سخن در کشف اسرار گوید........................ ۷۹۶
گفتار در پرورش بنی یعقوبیان در بیابان ۷۹۹
گفتار اندر ختم کتاب گوید ۸۰۰
نظم از ناشر این کتاب ۸۰۹
در صفت بهادر ابوسعید........................ ۸۱۲

درود

درود بر روان پاک تو ای شاهین که مانند شاهینی پر و بال بر گشودی و کتاب کتابها یعنی توراه مقدس را با مایه گذاشتن از جان خود برای اعتلای میهن و ملتت بصورت نظمی چنین شیرین و دلپذیر در آورده و به جهانیان تقدیم نمودی .

درود بر روان پاک نخستین ناشر این دیوان عظیم که کسی جز شیمعون حاخام نبوده و با مساعی خود در قریب یکصد سال پیش این دیوان نفیس را به چاپ رسانیده است .

درود بر روان پاک پدر بزرگوارم که با الحان خوش و نوای دل انگیز خود سطرسطرابیات این دیوان مقدس را در ذهن و خاطرم منقوش نمود تا روزی از روزها پس از گذشت سالیان دراز با یاری یزدان بی همتا بتوانم "کتاب کتابها را با نظم مولانا شاهین" بصورتی که در مقابل دیدهٔ خود دارید از خط عبرانی به خط فارسی برگردانده و به شما خوانندگان عزیز تقدیم نمایم .

درود من و دعای شاهین سراینده این دیوان مقدس فراراه نوه عزیز و گرامیم "امید" فرزند سارا و تورج خورشیدی که با مساعی بی دریغش "شاهین توراه" را مانند غواصی که گوهری گرانبها را از اعماق اقیانوسی با جانفشانی بدست می آورد ، او نیز این کتاب مقدس را که سالیان دراز در آرزویش می سوختم از اعماق بی کران کتابخانه ای پیدا نمود و در دسترس من قرار داد .

درود صمیمانه من بر همسر گرامیم مارسل خوبان که با صبر و تحمل بی دریغش مرا در تدوین و به ثمر رسانیدن این مجموعه بی نظیر یاری رسانید .

درود من بر دخترم یاعل خوبان که خداوند یار و یاورش باد ، که باوجود ضیق مالی قسمتی از هزینه چاپ این دیوان را عهده دار گردید .

درود من و سراینده کتاب "شاهین توراه" شمع راه خوانندگان این دیوان نفیس باد که امیدوارم هر یک از خوانندگان بدیگران نیز این کتاب را معرفی نمایند تا همه و همه از فیض برکات آن مستفیض گردند .

درود من بر بانوی گرامی منیژه طاهری که با زحمات بی غل و غش خود حروفچینی و صفحه آرایی این کتاب را عهده دار و آن را برای چاپ آماده نمودند .

درود من به دوست عزیزم بیژن خلیلی که با همت عالی خود در به ثمر رسانیدن و چاپ این دیوان نفیس منتهای کوشش خود را مبذول نمودند .

منوچهر خوبان

هجدهم ماه ایلول ۵۷۵۹

هشتم شهریور ماه ۱۳۷۸ - ۳۰ آگوست ۱۹۹۹

تاریخ پر فراز و نشیب قوم یهود در پراکندگی، تنها تاریخ تعقیب، آزار و کشتار نیست. در کنار این نیش‌های جانکاه، نوشِ خلاقیت، سازندگی و آفرینشِ اثراتِ مهمِ مذهبی، اخلاقی، عرفانی و ادبی نیز همدوش بوده‌اند. در این راستا تاریخ یهودیان ایران مستثنی نیست.

ویژگی قوم یهود که در هر اقلیم جغرافیایی و اجتماعی، اقلیتی آسیب‌پذیر بوده است و همواره در معرض تأثیرات و فشار فرهنگ اکثریتی که در میان آنان می‌زیستند قرار داشته است، انعطاف‌پذیری و جذب و حل قالب‌های ظاهری فرهنگ و زبان اکثریت در خود بوده است و از زبان اکثریت چون وسیله و اهرمی برای خلق و نشر آثار مذهبی خویش استفاده کرده است. زمانی با زبان یونانی به بیان و توجیه تورای خود پرداخته است و نمونه بارز این مکتب، فیلو اهل اسکندریه در قرن اول میلادی است و زمانی با زبان آرامی به تفسیر و شرح تورا پرداخته است. ترجمه‌های معروف به «اونقلوس» و «یوناتان» از تورا بـه زبـان آرامـی، متون عظیم و عمیق تلمود بابلی و میدراش‌ها نتیجه آن است. زمانی نیز با لسان عرب، تورا و فلسفه و تفاسیر را نوشته است. در قرن اخیر در ممالک انگلیسی زبان ما شاهدیم که چگونه اکثر آثار کلاسیک مذهبی یهودی به زبان انگلیسی ترجمه و تفاسیر علمای یهود نیز با همین زبان به آنها اضافه شده‌اند.

در یهودیت بزرگترین و مهمترین آرمان، آموزش علمِ تورا است. جامعه و یا فردِ یهودی فـاقد دانش یـهودی و نـاتوان از بـارور‌ی و گسـترش آن، مـحکوم بـه زوال، فـرامـوشی و اضمحلال درمیان دیگران خواهد بود. اگر یهودیان ایران بنا به شهادت تاریخ، بیش از ۲۷۰۰ سال در ایرانِ ماد و هخامنشی تا پهلوی به نام یهودی باقی مانده‌اند، علت اصلی و اصولی آن پویایی و خلاقیت و علاقه آنها به فرهنگ یهود و یهودی زیستن ایشان بوده است.

یهودیان ایرانی برخلاف یهودیان بابلی و اسپانیایی که آثار خود را به زبان عبری، آرامی و عربی می‌نوشتند، آثار مذهبی خود را بـیشتر بـه زبـان فـارسی و بـه صـورت شـعر بـجای گذارده‌اند. به سخن دیگر از قالب‌های ادبی رایج در شعر و ادب فارسی بهره گـرفته‌انـد و اندیشه‌های مذهبی و ترجمه‌های متون تورا و احادیث را با محتوای یهودی نقل کرده‌اند. در این میان، کتاب مقدس تورا و رویدادهای آن بیش از سایرِ آثار مذهبی در مدّ نظر شاعران و ادیبان یهودی ایران قرار گرفته است. در سایر زمینه‌های مذهبی بویژه تفاسیر تلمود یا فقه و سئوال و جواب‌های شرعی، آثار زیادی به دست ما نرسیده است. اما انکار وجود آنها نیز بی‌انصافی محسوب می‌شود. زیرا جامعه یهودی برای بقا و استـمرار خـویش بـه دانش و

آموزش قوانین اصولی یهودی نیاز دارد. و به طور یقین در این زمینه‌ها نیز یهودیان ایرانی هم آگاه بوده‌اند و هم اثراتی از خود بجای گذارده‌اند که متأسفانه از بین رفته یا در گوشه و کنار کتابخانه‌های معتبر دنیا در انتظار انتشار هستند.

شاهین فردِ گمنامی است که حتّی نام واقعی او برای همگان مکتوم مانده است. نه زادگاهش معلوم و نه استادان او مورد شناسایی قرار گرفته‌اند. برخی او را اهل شیراز و عده‌ای اهل کاشان دانسته‌اند. استاد امنون نتصر در یکی از مکالمات شخصی خود اظهار داشتند که به نظر ایشان امکان دارد که مولانا شاهین اهل بلخ بوده باشد.(۱)

شاهین برای به نظم کشیدن پنج کتاب اول تورا از دست‌مایهٔ غنی علم و آگاهی به منابع اصلی تورا و روش‌های تفسیری آن بوسیلهٔ علمای یهود برخوردار بوده است. علمای تورا چهار روش کلی برای تفسیر و توضیح متون تورا تعیین کرده‌اند که عبارتند از: **اوّل پِشَط** - هدف از «پِشَط» درکِ معنای ساده مطلب تورا است. انسان قادر نیست همواره به کُنه ذهنیات و نیات طرف سخن خویش واقف گردد و هدف او را به طور کامل بفهمد، چه رسد آن که بتواند کُنه کلام الهی را درک کند. بنابراین روش تفسیری پِشَت، توضیح معنای ظاهری کلام و مطلب است. **دوّم دِرَش** که معنای لغوی آن تحقیق، تفحص و جستجو می‌باشد. در این روش، مفسر از حکمت و دانایی خد-اداده خویش در فهم مطالب تورا کمک می‌گیرد و از علم گذشتگان و قوانین تفسیری معینی که آنها وضع نموده‌اند نیز استمداد می‌جوید. پاره‌ای از اوقات نیز بر توسن تخیل نشسته و به عوالمی وارد می‌شود که در متن تورا صریحاً نیامده است. اما هدف گوینده از «دِرَش» بیشتر پیام‌های اخلاقی و یا اجتماعی تورا می‌باشد. **طریق سوّم رِمِز** نامیده می‌شود. اشارات و اسرار نهفته در کلمات و حروف در مدّ نظر مفسر است. **روش چهارم سُود** که تفاسیر عرفانی تورا را دربر می‌گیرد. در این روش مفسر به ماورای کلمات و اشارات عروج کرده و سعی دارد اسرار و رموز الحاق و وحدتِ مخلوق به خالق را درک کند.

شاهین استاد مسلم «دِرَش» است. تَبَحُری بی‌نظیر در علم «دِرَش» که «میدراش» نامیده می‌شود دارد. از سوی دیگر احادیث قرآنی را که بوسیله محدثین مسلمان در مورد قهرمانان و شخصیت‌های تورا نوشته شده‌اند، به خوبی می‌داند. او صاحب ذوقی ظریف و والا در

۱- رجوع کنید: دکتر امنون نتصر - منتخب اشعار فارسی از آثار یهودیان ایرانی (تهران چاپ زیبا سال ۱۳۵۲) صفحه ۹.

شعر است. به همین دلیل استاد و پیش‌آهنگ سخن‌سرایان یهودی به زبان فارسی است که جملگی از او الهام گرفته‌اند.

شاهین سببِ به نظم کشیدن تورا را چنین توضیح می‌دهد:

چون بنهادم من این فرخنده بنیاد / به پیشم بابِ دولت روی بگشاد
سعادت بست نصرت در میانم / مگر زان شد منّور جسم و جانم
چراغ نو فروزیدم به عالم / که باشد قوت و روحِ نسل آدم
به دستم ناگهان نابرده رنجی / در افتاد این چنین شاهانه گنجی
ز ناگه تشنه بر حیوان[1] رسیدم / دمی از آب حیوان سرکشیدم
درِ خُرَّم به دنیا باز کردم / گلستانی در آن نوساز کردم

شاهین اظهار می‌دارد که نابرده رنج، گنجی شاهانه به دست او می‌افتد. منظور از گنج همان تورای مقدس است. اما او این گنج را در اختیار همگان قرار می‌دهد و گلستانی نو از آن می‌سازد. محققاً چنین گلستانی بدون رنج و مرارت و ممارست بسیار بوجود نیامده است. شاهین کار سترگ و بی‌مانند خود را ابتدا از کتاب «شموت» دومین کتاب از اسفار پنج‌گانه تورا شروع می‌کند و سپس «ویقرا»، «بمیدبار» و «دواریم» را به نظم می‌کشد. آنگاه بعد از گذشت سی سال کتاب اوّل تورا یعنی «برشیت» را نیز به رشته تحریر در می‌آورد و به سال ۱۳۵۹ میلادی **«شاهین تورا»** به اتمام می‌رسد.

آنچه مسلم است «شاهین تورا» اثرات معنوی عمیقی بر جوامع یهودی فارسی زبان بجای گذاشته است و می‌توان آن را همانند اثر بزرگ ربی یعقوب قُولی (۱۷۳۲-۱۶۸۹) نگارنده کتاب «مِعَم لُوعِز»[2] دانست. عامه یهودیان ایرانی روزهای شبات و شبانگاه که به خانه می‌آمدند، با «شاهین تورا» خلوت می‌کردند و یا در جمع با آهنگ ویژه و یا به صورت

۱- آب حیات یا جوهر.

۲- ربی یعقوب قولی تمامی تورا و کتب انبیا و تفاسیر آنها را به زبان «لادینو» زبانی که یهودیان اخراجی از اسپانیا (۱۴۹۲ میلادی) در ممالک بالکان و ترکیه سخن می‌گفتند، به رشتهٔ تحریر درآورد. ربی یعقوب در زمان حیات کوتاه اما پربار خویش تنها موفق شد دو کتاب «برشیت و شموت» را بنویسد. دنبالهٔ کار او را دو عالم دیگر «ربی اسحق ماگریسو» و «ربی اسحق بخور اگروئیتی» ادامه دادند. کتاب در سال ۱۷۶۴ به اتمام رسید. سال ۱۹۶۷ به زبان عبری برگردان شده و به زبان انگلیسی نیز توسط «اریه کپلان» ترجمه شده است. این کتاب پرخواننده و محبوب در هر خانه یهودی «لادینو» زبان موجود بود و آن را می‌آموختند.

ساده آن را قرائت می‌کردند. شاهین تورا که الهام‌بخش روزگارانِ سخت گالوت آنها بود، زندگی آنها را قابل تحمّل می‌ساخت و نور امید را در دلهایشان زنده نگاه می‌داشت.

متأسفانه این گلستان نفیس سالیان متمادی در گوشه نسیان قرار گرفته بود، زیرا به حروف عبری و به زبان فارسی نگاشته شده است و نسل معاصر یهودیان ایرانی کمتر به این حروف و خواندن متون فارسی به حروف عبری آشنایی دارد. اکنون به همت آقای دکتر منوچهر خوبان، شاهین تورا به الفبای فارسی برگردان شده و گنجی که نهان بود دوباره عیان گردیده است.

باید توجه داشت که کتاب دست نویسِ «شاهین تورا» به تعدادی معدود در کتابخانه‌های معتبر دنیا منجمله «بنیاد بن صبی» در اسرائیل وجود دارد. اما در طول زمان، نُسَخ موجود به علت رونویسی‌های مکرر بوسیله رونویسانِ ناوارد از اشتباهات مبرا نیستند. بنابراین برای تهیه نسخه‌ای منقح طبق ضوابط علمی، می‌باید از چند نسخه بهره گرفت تا نسخه‌ای نزدیک‌تر و صحیح‌تر به اصل آماده ساخت که خود مستلزم تحقیق، زمان و ممارست است.

ضمن تقدیر و سپاس از کار پرقدرِ آقای دکتر منوچهر خوبان و کوشش و جدیت ایشان برای تهیه و در دسترس همگان قرار دادنِ «شاهین تورا» امید که این کتابِ بی‌مانند دوباره جای حقیقی خود را در میان جامعه یهودیان فارسی زبان باز کند و روزهای شبات و هفته انیس و مونس ساعات روحانی آنها باشد.

داوید شوفط

سیوان ۵۷۵۹

خرداد ۱۳۷۸

پیشگفتار

شگفتا که سرگذشت دردناک ما، و این بار در اوج لذت‌های مادی هنوز ادامه دارد، غفلت و گاهی کوته‌بینی و فرهنگ ستیزی کسانی که **توان یاری** به پژوهندگان را برای نجات گنجینه‌های تاریخی و فرهنگی ما دارند. هنوز جامعه ما را در محاصره قرار داده است. هنوز با حاصل کار یک محقق بسان یک دادوستد تجاری جهت فروش یک کالای بازارپسند رفتار و معامله می‌کنند. فراگیری، گردآوری و سامان بخشی و ساختمایه‌های یک کار دشوار پژوهشی هنوز در میان گروهی از همکیشان ما شناخته نشده‌اند. ما هنوز از آزمون‌های تلخ تاریخ خودی و بیگانه **درس عبرت نیاموخته‌ایم و هنوز درنیافته‌ایم که فنای فرهنگ دردناکتر و خطرناکتر از هجوم هولناک و تاخت و تاز وحشیانه دشمنان است. آن هجوم را عاقبت جبرانی است و این فنا را جبرانی نیست.**

پروفسور آمنون نتصر

*****

ما چون میخواهیم درباره شاعری آزاده که از خاک سرفراز شاهنشاهانی چون کورش کبیر که لوحه آزادی بشر را به جهان و جهانیان هدیه داده است سخن آغازیم چه بهتر که نوشتار خود را از آزاد مردانی شروع کنیم که به قوم ستمدیده و رنج کشیده یهود در ملک خود یعنی ایران عزیز پناه دادند و چون به دانش و خردمندی این قوم پی بردند وزرای خود را چون عِزرا و دانیال و خیلی دیگر از ملت یهود برگزیدند و مسندهایی بس بزرگ و عظیم بدانها عطا کردند.

همین شهنشاهان بودند که به بزرگان قوم یهود با اعطای سرمایه‌های لازم مأموریت بنای بیت‌المقدس را که بدست بابلیان به تل خاکستری مبدل شده بود واگذار نمودند.

کشور یهود که در دو هزار و اندی سال قبل در شمار بزرگترین و آبادترین ممالک جهان به شمار میرفت براثر نفاق و چند دستگی داخلی بدست دشمنانی چون بُخت‌النصر بابلی و تیتوس رومی تسخیر و به ویرانه‌ای مبدل گردید و قوم و ملت یهود به اسارت سربازان آنان درآمدند و در اقصی نقاط دنیا پراکنده شدند.

تنها کشوری که بدین ملت ستمدیده و آواره که دیگر سرپناهی برای ادامه زندگی نداشتند با کمال خوشروئی و دست گشادگی پناه داد. ایران عزیز به سرکردگی شاهنشاهانی چون کورش و داریوش بود. در

آن برهه از زمان بود که ملت یهود توانست در سایه عدل و داد این پادشاهان و آزادگی این جوانمردان نبوغ ذاتی خود را آشکار سازد و به درجاتی که در خور شأن آنان بود نائل گردند اما دریغ و صد دریغ که دوران عظمت و بزرگی و سرافرازی این ملت آریایی با یورش اعراب صحراگرد و وحشی به پایان رسید و با انقراض شاهنشاهی ایران بدست قومی وحشی و نابکار و تسلط آنان بر ایران عزیز دوره آسایش و آرامش ملت یهود ساکن ایران هم به سر رسید و بار دیگر دوران دربدری و نابسامانیش آغاز گردید.

این نگارنده در نظر ندارد از ظلم و جوری که از قریب چهارده قرن قبل که اعراب ستمگر و خونخوار بر ایران عزیز ما استیلا یافتند و بر ملت ایران روا داشتند داستانسرایی کنم چه نویسندگان عالیقدر ایرانی و خارجی به اندازه کافی در این موارد گفته و نوشته‌اند.

چون شاعر و سخنوری که مورد بحث ما است یعنی «شاهین» در قریب هفت قرن قبل میزیسته است میخواهم شرایط زمانی و مکانی آن عصر و برهه از زمان را برای شما خوانندگان عزیز تشریح نمایم تا شجاعت و شهامت آزاد مردی راکه با بنظم درآوردن این اثر بدیع یعنی «توراة مقدس» در آن دوران خفقان و استبداد که بخصوص بر قوم ما یعنی ملت یهود در ایران آن روزی حاکم بوده است دریابید.

من از دوره‌ای سخن میگویم که یهودی برای متمایز بودن از دیگران باید «وصله» بر سینه خود نصب میکرد.

من از دورانی برای شما می‌نویسم که یهودی را با اتهامات واهی و بی‌شرمانه مانند کشتن طفل مسلمان و ریختن خون او در نان فطیر در کنار حوضهای میادین شهرها میخواباندند و سر او را گوش تا گوش میبریدند.

سخن من از برهه زمان‌هایی است که در روزهای بارانی به یهودی اجازه خروج از منزلگاهش را نمیدادند مبادا ترشح قطرات باران بر او سایرین را نجس نماید.

من دورانی را یادآوری می‌کنم که درب خانه یهودی بایستی کوتاهتر از درب منازل همشهریهای غیر یهودیش ساخته شود علت این امر را شما خوانندگان حتماً درخواهید یافت.

آری این نگارنده از زمانی برای شما سخن میگوید که یهودی ستمدیده را بدون هیچ گناهی سنگسار میکردند و معدوم میساختند.

این اعمال نسبت به این قوم مهجور و ستمدیده منحصر به ایران آن دوران نبوده و در کلیه ممالکی که یهودی سرگردان در آنجا میزیسته است اینگونه اعمال ناجوانمردانه در مورد آنان کم نبوده است.

مگر در قرن بیستم همین قرنی که روزهای آخرینش دارد سپری می‌شود، خود شاهد و ناظر قتل شش میلیون از ابناء قوم خود بوسیله نابکار نامردی بنام هیتلر نبوده‌ایم؟ بهر تقدیر شاعر و سخنور ما در عهدی آنچنان میزیسته است که زبانها را میبریدند و چشم‌ها را از حدقه بیرون می‌آوردند و کس را یارای مقاومت

نبود. او در چنین عصری مبادرت به چنین امری خطیر نمود و توراة این کتاب کتابها را در مدتی بیش از سی سال به نظم درآورد.

«شاهین» را باکمال جرئت اگر برتر از بسیاری از سخنوران دوران بشماریم بطور قطع در شمار والاترین شاعران و حماسه‌سرایان ایران میباشد.

شاهین سراینده این دیوان درگفتار اندر ختم این کتاب از ظلم و ستمی که بر او و سایر همکیشانش در آن دوران روا میداشته‌اند چنین آورده است.

ز هجرت هفتصد و عشرین اباهشت — برآمد روزگاری حول بگذشت

درآمد روزگار هیبت و بیم — جهان وارونه گشت از جاه و تعظیم

خردمندان عالم زار گشتند — ذلیل و عاجز و بیمار گشتند

هنرمند از هنر بیچاره گردید — درون بحر غم آواره گردید

که جهل اندر جهان خود را برآراست — بنای حشر و نشر از راه برخاست

بجز جور و جفا و شور و فریاد — نبینی در جهان جز ظلم و بیداد

او یعنی شاهین ضمن تعیین تاریخ ختم دیوانش که طبق روایت فوق ۷۲۸ هـ. ق. بوده که مقارن است با ۱۳۴۷ میلادی از جور و جفا و خواری و زاری که بر او و ملتش رفته است داد سخن میدهد.

جناب پروفسور آمنون نتصر محقق و دانشمند معاصر درکتاب منتخب[۱] اشعار فارسی از آثار یهودیان ایران که در سال ۱۳۵۲ خورشیدی در ایران تهران بچاپ رسیده است درباره «شاهین» سخنسرای نامی یهود چنین مینویسد. شاهین نخستین شاعر یهودی است که بفارسی شعر سروده است. شاهین را میتوان از لحاظ قدمت، کیفیت و کمیت شعری سرآمد و رهگشای شاعران یهود دانست. از نام عبری و زندگی او اطلاعی در دست نیست. در بسیاری از نسخه‌های خطی کاتبان او را مولانا شاهین شیرازی مینامند. در همان صفحه کتاب مزبور آمده است که «موسی نامه» نخستین اثر شاهین است که شاعر آنرا بسال ۱۳۱۷[۲] میلادی در بحر هَزج ساخته است. شاعر از حکایات و روایات تلمودی و میدراشی و کتب دیگر یهود در نظم موسی‌نامه استفاده کرده و حضرت موسی را در چهره‌های غیر از آنچه در توراة مصور است بما نشان میدهد. جنگ موسی با حیوانات درنده و پاره‌ای از دلاوری‌های او در صحنه‌های نبرد در توراة یافت نمیشود و جنبه میدراشی دارد. آرایش سپاه بنی اسرائیل تحت رهبری موسی (ع) و قهرمانان قوم یهود چون یهوشوَع. العازار و دیگران و صف بندی آنها در مقابل دشمن در میدان جنگ بدون شک صحنه‌های

۱- صفحه ۳۷ کتاب منتخب اشعار فارسی آثار یهودیان ایران گردآوری تحقیق و تصحیح چاپ پروفسور آمنون نتصر محقق، پژوهشگر و تاریخ‌نویس.

۲- گویا منظور محقق از ذکر تاریخ ۱۳۱۷ میلادی شروع «موسی‌نامه» بوده است چه سراینده تاریخ ختم کتاب را که سی سال بدرازا کشیده است ۷۲۸ هـ. ق. مقارن ۱۳۴۷ میلادی نوشته است.

نبرد شاهنامه فردوسی را بیاد میآورد.

پژوهشگر و تاریخ نویس معاصر جناب نتصر در جای دیگر در همان کتاب مولانا شاهین را یکی از بزرگترین شاعران یهودی پارسی گوی لقب میدهد که در اواسط قرن چهاردهم در شیراز میزیسته است. این محقق ارجمند «شاهین» را نخستین یهودی ایرانی مینامد که در صحنه ادبیات ایران درخشان گردیده و شعر سروده است. او مینویسد «شاهین» از نظر وسعت معلومات و کیفیت و کمیت شعری سرآمد و رهگشای همه شعرای یهود ایران بوده است. شعرای یهود در اشعار خود اغلب او را ستوده‌اند و عموماً از سبک او پیروی نموده‌اند. کما اینکه خواجه بخارائی شاعر یهودی قرن هفدهم (۱۶۰۶ میلادی) درباره او بخود میگوید:

«به شاهین همرهی کی میتوانی   تو گنجشک ضعیفی بی زبانی»

شایسته تذکر است که جناب آمنون نتصر قسمتی از یوسف زلیخا و «موسی نامه» شاهین را (در حدود دو هزار بیت) در همان کتاب بچاپ رسانیده‌اند.

ترجمه شرح کتاب بقلم شیمون حاخام

اولین ناشر دیوان مولانا شاهین

گفتار یکی از بزرگترین شاعران عصر خود و از حخامیم ممتاز و عالیقدر شادروان مولانا شاهین که نامش تا ابد جاوید باد. این عالیمقام شاعر بی‌همتا که کتاب آسمانی توراة را که شامل پنج بخش است و قسمتی از کتب انبیاء منضم به توراة مقدس را ترجمه نموده و آن را به زبان شیرین فارسی بنظم و نثر درآورده است. این گرانمایه فاضل عصر خود با استفاده از نوشته‌های بزرگترین فضلای اعصار گذشته و معاصر خود تا سرحد توانائی خود کوشیده است که اشعار و تفاسیر خود را مستند و مستدل و دور از هر گونه اغراق‌گوئی بخوانندگان دیوان خود ارائه نماید. او، یعنی «مولانا شاهین» این دیوان را در یکی از شهرهای ایران در سدهٔ اول قرن اخیر برشته تنظیم درآورده است و این اشعار در آن دوره دست نوشت بوده و هیچیک از قسمتهای آن بحیطهٔ چاپ در نیامده بود و در آن زمان که این حقیر به جمع آوری و تدوین این نوشتهٔ خطی برآمدم جز یک نسخه از آن بدست نیاوردم و این کتاب نفیس و آفریننده آن و بزرگی مقام بوجود آورندهٔ این اثر ارزنده بر مردم زمانه پوشیده بود تا اینکه با همت این کمترین و با زحمات فوق‌العاده این اثر پُر ارزش را برای تشنگان راه حقیقت چاپ و منتشر نمودم چاپ این نفیس اشعار و نثرها برای مرتبه اول بوسیلهٔ این حقیر بر اثر الطاف خداوند تبارک و تعالی که قدرت ادراک و فهم این اشعار را به اینجانب اعطا فرمود و شجاعت تصمیم‌گیری برای انتشار این دیوان عظیم و گرانمایه که تا آن زمان در گوشهٔ بحیطه فراموشی سپرده شده بود در قلب و روحم ایجاد فرمود بچاپ رسانیده و همانطوری که سرایندهٔ این اشعار در آخرین وصایای خود قبل از رحلت و سپردن جان بجان آفرین توصیه

فراموشی سپرده شده بود در قلب و روحم ایجاد فرمود بچاپ رسانیده و همانطوری که سرایندهٔ این اشعار در آخرین وصایای خود قبل از رحلت و سپردن جان بجان آفرین توصیه نموده بود چاپ آن را با بهترین حروف و اعلاترین کاغذ موجود به انجام رسانیده و در اقصی نقاط عالم منتشر کردم و تشنگان راه طریقت را از این طریق سیراب نمودم و امر است بر آنانی که بعدها به چاپ و نشر این تألیف گرانبها دست میآزند نقطه‌ای از آن را کم و یا زیاد ننموده و همانطوری که شاعر عالیقدر تألیف و تدوین نموده است بعرصهٔ دید همگان بگذارند و اگر خدای نخواسته کس یا کسانی پیدا شوند که از راه نادرست بخواهند از این اشعار سوء استفاده نمایند پس از مرگ نامشان معدوم شود و کسانی که وصایای شاعر عالیقدر را همانطوری که خود توصیه نموده است انجام دهند تا به ابد نامشان جاوید ماناد.

من که شخصی ناچیز و گمنام و حقیر هستم و متولد شهر بخارا میباشم برای بار نخست این دیوان را در شهر مقدس اورشلیم که ساکن آنجا هستم به زینت چاپ آراستم. این حقیر نامم (شیمعون حاخام فرزند خلف صدیق راب الیاهوی سوفر میباشم روح او قرین رحمت باد و این قسمت اول کتاب پیدایش - ترجمهٔ روی جلد کتاب بقلم شیمعون حاخام ناشر و بطبع رسانندهٔ شاهین توراة.

«شـاهـین تـوراة»

«سفر هسفاریم» یا «کتاب کتابها»

بنام نامی حضرت باریتعالی

مقدمه بقلم برگردانندهٔ دیوان مولانا شاهین
از نوشته عبرانی بخط فارسی

چه خوش باشد که بعد از انتظاری
بـه امـیدش رسـد امیدواری

«کتاب کتابها». چه نام زیبنده و چشمگیری. آری **«کتاب کتابها»** نامی است کـه دانشـوران و بزرگان یهود به توراة مقدس، کتابی که خداوند متعال بوسیله حضرت موسی کـه عـلمای جهان و جهانیان بر او نام قانونگذار «موسی قـانونگذار» را اعـطاء نـمودهانـد نـازل گـردید نهادهاند. این نام گزیدهٔ علمای قوم یهود که بعبرانی (**سِفرهسفاریم**) خوانـده مـیشود. تـنها و برگزیدهترین نامیست که به یک مجموعه کتاب اعطا گردیده است. توراة مقدس یـا کـتاب کتابها در عمر طولانی خود بعنوان اولین کتاب قانونگذاری در جهان شناخته گردیده و ده فرمان آن لایزال و غیرقابل تغییر و کهنگی ناپذیر است. کیست که نداند کـه فـرامـین نـازلهٔ خداوندی که به «موسی قانونگذار» تعلیم و تسلیم گـردیده در هـر دوران و دورهای بـرای

همان روزگاران صادر گردیده و لازم الاجرا است:

فرمان عشره یا همان ده فرمان گرچه بقوم یهود بعنوان اولین قوم یکتاپرست جهان اعطا گردیده ولی برای تمامی بشریت و جهانیان لازم‌الاجرا است و چه خوب فرزانگان ملت یکتاپرست یهود چنین نامی را برای توراة جلیل برگزیده‌اند که تا دنیا دنیا است و جهان هستی باقی است به هیچیک از کتب چه آسمانی و غیر آن تعلق نگرفته و نخواهد گرفت. آری **کتاب کتابها** فقط و فقط نام جاودانی توراة است.

کتاب کتابها یا توراة مقدس گرچه به اکثر زبانهای دنیا ترجمه و تکثیر گردیده است ولی کسی چون «شاهین» قدرت و جسارت آنرا نداشته است که این کتابی را که خداوند بصدر انبیاء خود یعنی موسی قانونگذار برای تسلیم و تعلیم بقوم یهود خصوصاً و کلیهٔ ابناء بشر عموماً اعطا فرموده بصورت دیوانی این چنین ساده و سلیس بزبان شعر آنهم مثنوی تمام عیار درآورد و به عنوان یکی از بالاترین کتاب ادبیات فارسی به ایران و ایرانی و جهان و جهانیان تقدیم نماید.

«شاهین» کیست؟

شاهین را این نگارنده در پنجاه و اندی سال قبل شناسائی نمودم و آن بدین طریق این سعادت و افتخار نصیبم شد که شخصی بنام حاج یهودای کردستانی در سفری که بزیارت بیت‌المقدس که در آن ایام تحت تسلط ترکان عثمانی بوده است نائل میگردد به این دیوان که تا آنجائی که بخاطر دارم در پنج مجلد بچاپ رسیده بوده است دسترسی پیدا کرده و از آن جائی که این دیوان که بنام شاهین توراة نامیده شده بخط عبرانی و گویش پارسی بوده است نظر او را جلب و یک دوره از آنرا خریداری و پس از مراجعت به ایران با خود همراه می آورد دست تقدیر او را که ساکن کردستان ایران بوده است به زادگاه این حقیر که شهرستان کرمانشاهان که از شهرهای غربی ایران عزیز ما است کوچ داده و بر حسب اتفاق در کوچه‌ای که نامش کوچهٔ امیر افتخار بوده و شادروان پدرم در آن کوچه ساکن بوده است به همسایگی ما میکشاند. مرد همسایه که کسی جز همان حاج یهودای کردستانی که از زیارت خانهٔ خدا

برگشته است نمی‌باشد در دیداری که جهت معارفهٔ همسایگان تشکیل گردیده با شادروان پدرم آشنا می‌شود و دربارهٔ کتابی که با خود به ارمغان آورده است با وی بگفتگو مینشیند. زنده‌یاد پدرم که شوق دیدن و خواندن این‌کتاب را داشته از حاج یهودا درخواست دیدن کتاب را مینماید که مأموریت انجام این‌امر که در آن ایام کودکی ده یازده ساله بیش نبودم به من‌واگذار می‌شود. روز شنبه که معمولاً (بعکس امروزه) روز تعطیل کلیهٔ یهودیان در آن ایام بود من پس از رفتن به «کنیسا» و ادای نماز شنبه به خانه بازگشته بلافاصله به منزل همسایه شادروان حاج یهودا مراجعه و جلد اول کتاب مقدس شاهین را تحویل و در بازگشت به زنده‌یاد پدرم تحویل دادم. پدر از دیدن آن کتاب اشک شوق از دیدگانش سرازیر گردید و پس از بوسیدن سر و روی من با نوای خوش و الحانی جانبخش شروع به خواندن قسمتی از آن دیوان که داستان یوسف و برادرانش بود نمود بدون مبالغه میگویم که در آن سنین شنیدن آن اشعار با نوای خوش پدر چنان روح مرا تحت تأثیر قرار داد که سالیان دراز در انتظار روز شنبه و شنیدن آن اشعار با نوای دل انگیز پدر ثانیه شماری میکردم. آن ابیات و اشعار رفته رفته چنان در روح من اثر گذاشتند که در ذهنم منقوش و محکوک که تا این دم که به نوشتن این سطور مشغولم باقی مانده است. آری «شاهین» را در اوان کودکی بشرحی که مطالعه فرمودید شناختم. و اینک این شما و شرح حال شاهین و دیوانش.

آری زمزمهٔ آن ابیات روح پرور از شاهین توراة گاه و بیگاه بر زبانم جاری می‌شد. زبان عبرانی را پیش از آنکه بخود زبان علاقمند بوده باشم جهت خواندن و فرا گرفتن ابیات آن گرامی دیوان که گوش و هوش مرا بخود مشغول داشته بود بوسیلهٔ شادروان استاد آن روزی آن زمان من شادروان عبداله صدیق‌پور فرزند خلف مردخای آموختم دیوان شاهین را بسا روزها چون جان شیرین در مقابل روی خود بازکرده و مطالعه می‌کردم. افسوس و صد افسوس که دیری نپائید که جهت ادامهٔ تحصیلات زادگاه و خانهٔ پدری را ترک و در تهران بزرگ آن روزی رحل اقامت افکندم ولی بجرأت میتوانم سوگند یاد کنم که هیچگاه شاهین و سروده‌هایش را به بوته فراموشی نسپردم و گهگاه ورد زبانم بودند. آری شاهین و من هیچگاه از یکدیگر جدائی نداشتیم. سالها پشت سر هم گذشتند صباوت به جوانی، جوانی، به میانسالی و میانسالی اکنون به پیری انجامیده است. راستش را بخواهید نمیدانم بضرس

قاطع زمانش راتعیین کنم لیکن تا آنجائیکه خاطراتم گنجایش یادآوری دارد شاید پنجاه سال بیش یا کم در صدد یافتن این دیوان نفیس به هر دری دق‌الباب کردم. به هر دیاری که گذارم افتاد بهر یافتن گمشده‌ام یعنی دیوان شاهین به کند و کاو و جستجو پرداختم به نزد هر کس و ناکسی سفرهٔ دل را گشادم شاید در یافتن گمشده‌ام مرا یاری رسانند و راهنمائی کنند ولی دریغا... گفتم شاید پنجاه سال بیش و کم از جستجوی بی‌پایان من گذشت ولی گویا هاتفی از غیب بمن ندا در میداد که ناامید مباش.

«یوسف گمگشته باز آید به کنعان غم مخور

کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور»

آری این صدای روحبخش **«امید»** فرزند نخست زاد دخترم سارا و تورج خورشیدی بود. او بمن بزرگترین و فرحبخش ترین، خوشحال کننده‌ترین خبری را میداد که سالیان دراز آرزومند شنیدنش بودم. **«امید»** من بزرگترین مشکل زندگانیم را حل کرده بود. **«امید»** عزیز من که میدانست اشتیاق من به شنیدن این خبر روانبخش بی‌اندازه است در آندم که به این گنجینه گرانبها دست می‌یابد حتی یکدقیقه هم خود را مجاز نمیداند که در رسانیدن این مژده گرانقدر به پدر بزرگ خود تأخیر روا دارد. او در آن ساعت که پاسی از نیم شب گذشته بود خود را به تلفن رسانیده و آن مژدهٔ بزرگ را که با روح و روان من بستگی کامل داشت بمن میرساند.

چه خوش باشد که بعد از انتظاری به امیدش رسد امیدواری

بیاد آن روزها افتادم که این نوهٔ گرامی را در بر میگرفتم و اشعار و سروده‌های «شاهین» را که از ایام کودکی ملکهٔ ذهنم شده بودند در گوشش زمزمه میکردم.

مرا بفروختند این دادرانم بکردند ناگهانی قصد جانم

پدر از حال من آگه ندارد ز هجرم خون دل از دیده بارد

گمان دارد که من با دادرانم بهر سو گوسفندان میچرانم

گه و بیگه مرا در انتظار است گل عیشش نهان در زیر خار است

نمیداند مرا بیچاره کردند بخواری در جهان آواره کردند

آری این چند بیتی بود که سالیان دراز در گوش دل زمزمه میکردم. در گوش فرزندانم و نوه‌هایم از جمله **«امید»** عزیز گهگاه خوانده بودم برای او و خیلی‌ها سرگذشت گم کردن دیوان شاهین را و سرگردانیم را جهت یافتن آن دُرّ شاهوار قصه‌وار حکایت کرده بودم «امید» من نگرانی پدر بزرگش را برای یافتن این کتاب ارزشمند بخاطر سپرده و هیچگاه از یاد نبرده بود. بدین مناسبت در کند و کاوی که در کتابخانه‌های رهگذر خود بجای آورده بود در ناکجا آباد کتابخانه‌ای به این گمگشتهٔ دراز مدت پدر بزرگ خود دست می‌یابد و بلافاصله بدون از دست دادن لحظه‌ای مژدهٔبزرگ را بگوش من می‌رساند.

بدین مژده گر جان فشانم روا است　　　که این مژده آسایش جان ما است

بهر تقدیر آرزومندم دعای خیر «شاهین» بزرگ، سرایندهٔ **«کتاب کتابها»** یعنی **«توراة»** عزیز و مقدس کتابی که از طرف حضرت احدیت به موسی قانونگذار جهت اهداء به قوم یهود اعطا گردیده فرا راه «امید» نوه عزیز من و کلیهٔ اشخاص بخصوص جوانان فرزانه‌ای باشد که چون او در راه اشاعه و ترویج فرهنگ بخصوص فرهنگ قوم بزرگ یهود اهتمام می‌ورزند.

«یوسف گمگشته بازآید بکنعان غم مخور

کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور»

چندین سال پیش گذارم به بیت‌المقدس افتاد. شنیده بودم که شادروان حاج یهودای کردستانی همان همسایه‌ای که بوسیلهٔ او شاهین و دیوانش را شناختم و بدین سعادت بزرگ مرا دسترسی داد و (همچنین هجران چندین و چند ساله) به بیت‌المقدس مهاجرت کرده است جویای احوالش شدم به شهرهای مختلف آن دیار مقدس سفر کردم تا نشانی از آن مرد بیابم عاقبت الامر به فرزندش بنام دانیال دسترسی پیدا شد با او به گفتگو نشستم از حال پدرش جویا شدم که با کمال تأسف شرح خودکشی او را بوسیلهٔ حلق‌آویز کردن خود از زبان پسرش شنیدم. بالاخره سخن را به کتاب و کتابهای موروثی از پدرش کشانیدم نمیدانم به چه علت داشتن دیوان شاهین را منکر شد. حتی حاضر شدم مبلغ معتنابهی جهت خرید کتاب به او بپردازم متأسفانه به هیچوجه من‌الوجوه موافقتش حاصل نگردید. سالیان درازی را پشت سر گذاشتم به بسیاری از کتابخانه‌های مهم جهان سرکشی نمودم و با دست خالی بازگشتم. **«تا آن شب تاریخی»** ساعت شاید از پاسی از شب گذشته بود که زنگ تلفن بصدا در

آمد در خواب بودم یا خواب و بیدار خدا میداند. گوشی تلفن را بدست گرفته و صدای نوه‌ام، آری نوهٔ عزیزتر از جانم را که در واشنگتن برای گذراندن دوره سه ماهه استاژ وکالت سپری میکرد شنیدم که با التهابی فراوان به من مژدهٔ پیداکردن «دیوان شاهین» یعنی همان گم گشته چندین و چند ساله‌ام را میداد «**بابی شاهینت را پیدا کردم**». (نوه‌هایم مرا «بابی» می خوانند)

خلاصه‌ای از آنچه «شیمعون حاخام» اولین کشف کنندهٔ کتاب و دیوان «شاهین» به طبع رساننده آن درباره «شاهین» و آنچه از او میداند در این کتاب نوشته است

«شاهین»، این نام یکی از بزرگترین شاعران و سرایندگان ایرانی است که زادگاهش غیر معلوم و بعضاً او را زادهٔ کاشان و یا شیراز میدانند.

«شاهین» نام او است؟ تخلص او است؟ نام فارسی او است؟ نام خانوادگی او است؟ کسی نمی‌داند چون کسی نمیداند بطریق اولی ما هم نمیدانیم مگر کسانی باشند که به این راز یا مشکل لاینحل، پی برده‌اند امتنان و تشکر ما تقدیم چنین‌شخص یااشخاصی خواهد بود که ما را آگاه نمایند تا در چاپهای بعدی این کتاب حل مشکل خود را بنام خود آنان درج نمائیم.

«شاهین» بهر تقدیر شاهین است و دیوان او هم بنام «شاهین توراة» که اینک از خواندن آن مستفیض میگردید و در مقابل دیدگان شما قرار دارد.

«شاهین» بطوری که خود در دیوانش اشاره نموده چهار کتاب از پنج کتاب پنجگانه توراة مقدس را در سالهای [1]۱۳۶۹ میلادی مطابق با ۵۰۸۸ عبرانی که اینک در ۱۹۹۸ میلادی و ۵۷۵۸ تاریخ عبرانی میباشیم و قریب ۶۷۰ سال پیش سروده است و بطوری که بعداً شرحش خواهد آمد و کتاب آفرینش را پس از سرائیدن چهار کتاب که عبارتند از کتب خروج، لاویان، اعداد و تثنیه سرائیده است. بطوری که در متن کتاب اصلی شاهین توراة که بخط عبرانی وزبان‌فارسی‌است آمده‌است‌وشرح آن‌را از زبان شاهین نقل نموده چنین مسطور است:

«**چگونگی امر تدوین و سرودن این اشعار بوسیلهٔ «شاهین»**: او یعنی مولانا شاهین چنین

۱- در متن کتاب ۱۶۳۹ درج گردیده در حالیکه بنظر میرسد اشتباه چاپی رخ داده و ۱۳۶۹ درست است و با تاریخ عبرانی تطبیق مینماید.

اظهار مینماید. شبی در جمع دوستان علم و ادب نشسته و از هر دری بحث میکردیم و سخن میراندیم که یکی از میان جمع اجازه سخن خواست و بیان او که دربارهٔ تفسیر توراة و سرائیدن آن به شعر بزبان فارسی بود غلغلهای در جمع ایجاد نمود که چنین چیزی از محالات و غیر ممکن است و با شماتت‌های خود او را سرافکنده و شرمگین ساختند. او شرمنده از خواستهٔ خود نادم و پشیمان اجلاس را ترک نمود. «شاهین» ادامه میدهد من که از شنیدن پیشنهاد او سخت به هیجان آمده بودم و برخلاف دوستان دیگر که او را شماتت نموده و رنجانیده بودند او را پس از ترک اجلاس دنبال نموده و با استمالت از او به پیشنهادش که بسیار متین و بجا تشخیص و احساسات خود را که منطبق با دلیل و برهان بود برای او تشریح نمودم پس از این ملاقات بیش از بیش در این مورد تفکر نموده و برای به ثمر رسانیدن این خواسته چه روزها و شبها خواب و خوراک را بر خود حرام و از درگاه احدیت خواستار نیروئی گردیدم که بتوانم این موضوع را بحیطه عمل درآورم اشکهایم چون سیل از دیدگانم جاری بود و از پروردگار عالم تقاضای استعانت و التماس کمک و یاری مینمودم.

خدا میداند چه مدت گذشت و چگونه روزگار بر من میگذشت تا بالاخره هاتفی از غیب به یاری من شتافت و بمن ندا در داد که ای «شاهین» دل قوی‌دار و شجاع باش و هراس بر دل راه مده با قوهٔ ایمان کارت را که فوق‌العاده مقدس و مورد تأیید خداوند عالمیان و آدمیانست شروع کن که موفقیت فرا راه تو است. بدون آنکه هدف خود را با احدی در میان گذارم لوازمی را که ابزار اینکار بود با خود برداشته و عازم کوهساری که در اطراف آن شهر و دیار بود گردیدم. درختی با صفا که در کنار چشمه‌ساری بود نظرم را جلب نمود. در سایهٔ آن درخت و کنار آن چشمه رحل اقامت گزیدم. شبانه‌روز به خواندن توراة مقدس پرداخته و یکایک فصول آنرا بفضل خداوندی بصورت اشعاری نغز که الهام بخش همانا قادر متعال بود درآوردم. غذای شبانه روزی من همانا نان خشکی بود که با مقداری نمک با خود همراه داشتم و مقدار کمی از آنرا با آب چشمه‌سار میخوردم و در حقیقت سد جوع میکردم تا اینکه بعون‌اله تعالی چهار مجلد آخرین کتاب را از پنج جلد به اتمام رسانیدم. پس از انجام این امر خطیر راهی شهر و دیار خود گشته و به یاران پیوستم باز هم در شبی از شبها که با همان دوستان به بحث نشسته بودیم موضوع تفسیر توراة و شرح دیوانی را که سروده بودم با

آنان در میان گذاشتم نوشته‌هایم را در گوشهایشان خواندم که باز هم غوغائی از آنان برخواست که ای مرد دروغ تا چند تو کجا و سرودن این اشعار کجا. اعتراف کن که این دیوان سرودهٔ تو نیست و بما بگو آنرا از کجا بدست آورده‌ای؟ پس از تحمل آن همه مشقت و سختی و بحیطه عمل درآوردن چنان کار دشواری که نام یهود و یهودیت را بیش از پیش به جهان و جهانیان میشناسانید حال اینگونه مورد اتهام قرار گرفتن سخت آزرده خاطر و ملولم گردانید. ولی همان هاتف غیبی بمن ندا در داد که از شماتت اینان نرنج و با استقامت و اتکاء بخدای لایزال کار خیرت را به اتمام رسان. بدانها پیشنهاد کردم که هر کس بتواند کتاب اول تورات مقدس را که «آفرینش» باشد همانند چهار کتابی که من ارائه داده‌ام بصورت شعر درآورد من از ادعای خود گذشته و آن شخص میتواند تمامی دیوان را بنام خود ثبت نماید. سالی چند از آن روز گذشت و من در آن ایام خود را مخفی نموده و روی هیچیک از آنانرا ندیدم. بطریق اولی هیچیک از آنان قادر به ثمر رسانیدن چنین اثری نشده بودند بهر ترتیب مخفیگاه مرا پیدا کرده باکمال شرمساری گرداگردم را فراگرفته و با عذرخواهی از گذشته از من درخواست نمودند که جلد اول را هم که همان «کتاب آفرینش» باشد به سروده‌هایم بیافزایم تا کتاب تکمیل شود. بخواستهٔ آنان گردن نهادم و اینبار سی سال تمام انجام این امر یعنی تفسیر کتاب اول تورات مقدس و بصورت شعر درآوردن آن بطول انجامید جلد اول تورات مقدس یعنی «کتاب آفرینش» را در سال ۱۳۷۰[1] میلادی مطابق ۵۱۱۹ عبرانی به اتمام رسانیده‌ام. این دیوان که به دستخط خود شاعر یعنی «مولانا شاهین» بوده است طبق روایت بچاپ رسانندهٔ این اثر در سال ۱۹۰۳ در اورشلیم یعنی شمعون حاخام بارها بوسیلهٔ اشخاص دستنویسی گردیده و دست بدست گردیده است که طبق تشریح خود وی یعنی «شیمعون حاخام» به ترتیب زیر بدست وی رسیده و بزیور طبع آراسته گردیده است و اینک شرح داستان به اختصار از زبان «شیمعون حاخام».

«شاهین» فرزانه مردی که در عالم یهود و یهودیت فردیست بی‌همتا. دوران زندگی او پر است از عجایب خلقت که یکی از آنها دیوان شعری است که تورات مقدس را از زبان عبری

۱- این تاریخ هم در متن کتاب ۱۶۷۰ ذکر گردیده که با تاریخ عبرانی که ۵۱۱۹ میباشد مطابقت ندارد و گویا اشتباه چاپی است و همان ۱۳۷۰ میلادی درست است.

بفارسی برگردانده و آن ارزنده دیوان بنام «شاهین» توراة اینک در مقابل دیدگان تو خوانندهٔ ارجمند است.

«شاهین» ابر مردی که روح خداوندی در اعماق وجودش حلول نموده و بدون کوچکترین چشمداشتی بزرگترین قدمها را در اعتلای نام ایران و ایرانی و یهودیت برداشته است.

«شاهین» راد مردی که در یکی از شهرهای ایران میزیسته و در ادبیات عبرانی و فارسی همتایش کم نظیر است.

«شاهین» زیادت عمر خود را که زائد بر سی و اندی سال بوده است در تدوین و تألیف اثری گهربار گذرانیده و دیوانی پرارج از خود بیادگار گذاشته که به «شاهین توراة» معروف گردیده است.

«شاهین» که نامی از او بجز شاهین بر ما معلوم نیست آزاده شاعری است که اثراتی که از او برجای مانده است او را مردی از نوابغ جهان بما معرفی میکند. «شاهین» و باز هم شاهین با گزیده اشعارش بخصوص «شاهین توراة» نه فقط او را شاعری توانا بلکه او را استادی از بزرگترین اساتید ادبیات عبرانی و فارسی بما می‌شناساند.

«شاهین» مردی برگزیده از خاندان یهود و یهودیت از فلاسفهٔ بزرگ ایرانزمین که نام نامیش در اعتلاء زبان و ادبیات فارسی مقامی برجسته و والا از خود بیادگار گذارده است.

«شاهین» و اثرات ارزنده‌اش سالیان دراز در بوتهٔ فراموشی فرو رفته بود و کمتر کسی از آن اثرات بخصوص «شاهین توراة» یادی میکرد و اگر کوشش و اهتمام این کمترین «شیمعون حاخام» نبود شاید هیچگاه این اثر ارزنده و گهربار حالیه در مقابل شما عرض اندام نمی‌کرد.

آری من (شیمعون حاخام) سالیان درازی از عمر کوتاهم را برای بدست آوردن این دیوان پر ارزش پشت سر گذاشتم تا با کمک و یاری خداوند یک دیوان ناقص از این کتاب ارزشمند را در شهر بخارا بدست آوردم و آنهم بوسیلهٔ برادرم که یادش همیشه بخیر باد و عمرش طولانی و دراز تا اینکه جلای وطن نموده به سرزمین موعود یعنی ارض مقدس یهود مهاجرت نمودم. روزی از روزها با کمال نومیدی به یکی از «کنیسا»های یروشالائیم (اورشلیم) برای نمازعصر وارد شدم در حین استغاثه به درگاه باریتعالی از مقام مبارک تبارک

و تعالایش خواسته خود را که همان یافتن کتاب مورد نظرم بود یعنی «شاهین توراة» با قلبی شکسته با او درمیان گذاردم. گوئی هاتفی در گوشم ندا داد که استغاثه تو به درگاه رب اعلا پذیرفته آمد. خواسته تو در پس پردهٔ «هخالی»[1] که تو در مقابلش به نماز ایستاده‌ای نهفته است بلافاصله پس از ادای فریضهٔ نماز پرده را به کناری زدم و در آنجا کتابی چند بر رویهم انباشته دیدم. پس از قرائت چند سطری از هر یک از کتب مربوطه ناگهان دیدگانم با دیدن کتابی که سالها در جستجویش بودم نورانی گردید. آری دعای من بدرگاه پروردگار بیچون مستجاب گردیده و من بخواسته و گمکرده خود دست یافتم. حال من دیوان «شاهین توراة» را کامل در مقابل خود داشتم.

حال میبایستی نذر خود را ادا کنم و آن چاپ این دیوان گهربار و نفیس بود با تمام توانائی خود و با فروش دار و ندارم تمامی سعی و اهتمام خود را بکار بستم تا دیوان «شاهین توراة» را با کاغذی اعلا و حروف خوانا و با تصحیح کامل بدون غلط بچاپ رسانیده و در دسترس عموم متقاضیان در اقصی نقاط دنیا قرار دهم.

من با تمام وجودم اقرار و اعتراف دارم که اینکار عظیم را بدون کوچکترین چشمداشت مادی به انجام رسانیدم و تنها تقاضایم این است که طبق امر «توراة» مقدس هیچکس در عرض مدت بیست سال تمام از تاریخ چاپ این دیوان نفیس بحریم تدوین‌کننده آن و بچاپ رساننده این کتاب تجاوز ننموده و بدون اجازه من «شیمعون حاخام» در ظرف مدت پیش گفته یعنی بیست سال بچاپ و نشر نسخه‌ای از آن دست نیازد و پس از مدت مذکور در فوق هر کس بچاپ و نشر این اثر ارزشمند مبادرت میورزد نباید نقطه‌ای از آن کم و یا زیاد و دخل و تصرفی در آن بنماید و دعای خیر بوجود آورنده این اثر یعنی «مولانا شاهین» فرا راه خود و خانواده کسی باشد که به نحوی از انحاء بچاپ و تکثیر این دیوان مقدس دست میآزد آمین یا رب العالمین.

این بود اختصار نوشته «شیمعون حاخام» درباره چگونگی دست یافتن و چاپ کتاب «شاهین توراة» و چون این نگارنده و برگرداننده این دیوان مقدس و نفیس را از خط عبرانی و زبان فارسی بخط فارسی در مقابل دید شما قرار داده‌ام باورم بر این است که شاید مطالعه

۱- قبله قوم یهود.

کنندگان «شاهین توراة» را میل بر این باشد که از «بیوگرافی» این حقیر (دکتر منوچهر خوبان) مطلع گردند شمه‌ای از «بیوگرافی» خود را جهت اطلاع خوانندگان گرامی معروض میدارم این شما و این هم شمه‌ای از «بیوگرافی» برگرداننده دیوان «شاهین توراة».

«آن عصر روز گرم تابستانی ماه تموز»

در آن ساعات نزدیک بغروب آفتاب روزی از روزهای گرم تابستانی ماه تموز که گویا بیست و هفتمین روز آن بوده است در یکی از کوچه‌های شهر غربی ایران که نامش کرمانشاهان است در خانواده‌ای که پدر آن خانواده درجهٔ کهانت داشت و نامش شعبان چرختاب و بعبرانی (شیمعون چرختاب) بود کودکی پا به عرصهٔ وجود گذاشت که او را «مُشه» بنام عمویش که روزی چند قبل از تولد او بسرای باقی شتافته بود، نامگذاری نمودند. از این زادروز هفتاد سال بیش یا کم میگذرد. نام مادرش «مزال» بود که «مُزلی» میخواندندش. نوزاد، جمعاً دو برادر و دو خواهر که نام برادران «شموئل» و «عبداله» و نام خواهران راحل و مارگریت بود. بدبختانه خواهر بزرگتر یعنی راحل در چاه آبی که معمولاً در خانه‌های آن زمان می‌کندند سرنگون و کشته شد. مرگ این دختر ۹ ساله ضربه سختی بر پیکر این خانواده وارد نمود.

نوزاد این خانواده هر روز بزرگ بزرگتر میشد. مدارس آن دوره انگشت شمار و تنها مدرسه‌ای که مورد توجه عامه بود مدرسهٔ آلیانس بود. یهودیان عموماً نوباوگان خود را به این مدرسه می‌فرستادند. رؤسای مدارس آلیانس از فرانسه فرستاده می‌شدند و از اول شاگردان این مدرسه بزبانهای فارسی و عبری و فرانسه و اندکی عربی آشنائی پیدا میکردند و تعلیم میگرفتند. مدرسه‌ای که ما در آن پذیرفته شدیم بیش از شش کلاس نداشت که بعدها تا کلاس هشتم ارتقاء یافت و از دبستان به دبیرستان تبدیل گردید. اغلب اولیاءامور دولتی نوباوگان و فرزندان خود را جهت تحصیل به این مدرسه یعنی آلیانس می‌فرستادند. پس از چندی که نامهای خارجی را از لوحهٔ تابلوهای مغازه‌ها زدودند نام این مدرسه نیز از آلیانس به اتحاد تبدیل گردید. چه بسا وزراء و رؤسای مملکتی که فارغ التحصیل مدارس آلیانس بودند و پایه‌گذاری ترقی خود را مدیون اولیاء این مدارس می‌دانستند. به هر تقدیر منهم یکی از آن محصلینی هستم که بقول معروف هر چه دارم از آن مدارس بدست آورده‌ام.

نوزاد آن روزی ما که به سن ۱۸ نوزده سالگی رسیده بود پس از دریافت دیپلم متوسطه به دانشگاه راه یافت و رشتهٔ حقوق را جهت ادامهٔ تحصیلات خود برگزید. روزنامه‌نگاری یکی از بهترین حرفه‌هایی بود که نظر او را جلب کرد. در دوران تحصیلات دانشگاهی مخبری یکی دو روزنامه را عهده‌دار بود. سری پرشور داشت. ابراهیم خواجه نوری با نوشتن بازیگران عصر طلائی خود او را از زمره خوانندگان این خاطرات جالب کرده بود. ماجرای هایم[1] و پولادین در روحیهٔ جوان آنروزی ما اثر فوق‌العاده‌ای به جای گذاشته بود. او در پی تحقیق و دریافت حقیقت این ماجرا بمقتضای حرفه روزنامه‌نگاری که در پیش گرفته بود به کنجکاوی درباره این ماجرا پرداخت. با مراجعه به مراجع ذیصلاح از جمله اشخاصی که دست اندرکار بودند در پیگیری ماجرا از گوشه و کنار مدارکی را جمع‌آوری نموده و با مصاحبه با رؤساء و کارگزاران زندان‌ها بمدارکی دست یافت که دال بر بیگناهی هایم بود. با مراجعه به بایگانی دادگستری و دادرسی ارتش به پروندهٔ مختومه این جوان کلیمی بی‌گناه که فقط بر اثر حرص و آز عده‌ای از خدا بی‌خبر طعمه و شکار رئیس شهربانی جبار و خونخوار رضاشاهی که کسی جز محمد درگاهی و محمد حسین‌خان آیرم نبودند بجوخهٔ آتش سپرده شد. جوان دانشگاهی ما یا بهتر بگویم مخبر چند جریدهٔ آنروزی دست همت بکمر زده و شروع به نوشتن کتابی نمود بنام **«بازیگران گمنام - یا هایم رفیق پولادین»** این نوشته‌ها به سبک نویسندگان آن دوره و ایام اول بصورت پاورقی در هفته‌نامه ترقی بچاپ رسید و پس از آن بصورت جزواتی هفتگی در تهران و شهرستانها منتشر گردید. این نوشتارها که پرده از حقایق جنایات دورهٔ استبداد صغیر برمیداشت و آشکارا دست اندرکاران آن رژیم را که دستشان تا آرنج بخون بیگناهان از جمله «حییم» نماینده کلیمیان دوره پنجم مجلس قانونگذاری ایران برمیداشت آنانی را که هنوز در قید حیات بودند از جمله دکتر لقمان نهورای که هنوز هم نماینده انتصابی یهودیان در مجلس شورای ملی بود بر آن داشت که باز هم دست اندرکار شده و جلوی انتشار این نوشتارها را بهر طریقی که لازم بدانند بگیرند و پرونده سازی شروع شد روزی از روزها که تاریخش را بیاد دارم و آن هم هجدهم آبانماه و روز سه شنبه بود بدانشگاه رفته در کلاس درس شرکت کرده بود که فرستاده‌ای از طرف

۱- حییم.

رئیس دانشکده او را به دفتر رئیس احضار نمود. رئیس دانشکده با او چکار داشت معمولاً رؤسا با محصلین کاری نداشتند. حال چه شده است که دفعتاً این دانشجو به دفتر رئیس احضار شده است؟ چاره‌ای حز اطاعت امر نبود بدفتر رئیس وارد شده دو نفر اشخاص غریبه هم در دفتر حضور داشتند. رئیس آن دو نفر را به دانشجوی ما تجاری از تبریز معرفی نمود که قصد دیدار با پدر او را دارند. دروغ شاخداری بود. پدر دانشجوی ما در کرمانشاه بکار کسب خود مشغول است او نه با تبریز هیچگاه سروکاری داشته و نه تجار تبریز را با او داد و ستدی. بهر تقدیر معلوم شد آقایان بنام ستوان علی‌اکبر فهمی و آقای نظیری افسران شهربانی و کارمندان اداره سیاسی آن سازمان می‌باشند که برای دستگیری خبرنگار ما بدانشگاه مراجعه و او را با خود به اداره سیاسی شهربانی که در آن دوران ریاستش با شازده معزی بود بردند. بازجوئی‌ها، تهدیدها و تندخوئی‌ها شروع شد و او را یکسر به اداره زندان موقت شهربانی گسیل داشتند. او تنها زندانی دانشجو نبود که بوسیلهٔ مأمورین غلاظ و شداد شهربانی توقیف شده بود. هر دانشجوئی که در آن دوران دم از آزادی و آزادیخواهی میزد جایش در کریدرهای نمور و غیرقابل سکنای زندان موقت شهربانی تهران بود و نویسندهٔ نوشتارهای «هایم رفیق پولادین» را در یکی از سلولهای کریدور(۲) زندان موقت زندانی کردند. آری او به عالی‌ترین مقام ارتقاء یافته بود چه سرپاس رکن‌الدین مختار یا بقولی سرپاس مختاری رئیس کل شهربانی دوره رضاشاه هم در جوار او در یکی از سلولهای آن کریدور دورهٔ زندان ده ساله خود را که به جرم جنایاتی که در دوره تصدی ریاست نظمیهٔ کل مملکتی مرتکب گردیده بود میگذرانید. خلاصه جوان یهودی ما که جرم فاحشی یعنی نوشتن حقایقی درباره جنایاتی که زمامداران حکومت قبلی مرتکب شده بودند برشتهٔ تحریر درآورده مستوجب حبس و زجر و شکنجه گردیده است. بگذریم آن سال که بر اثر جنگ جهانی دوم سپاهیان روس و انگلیس و آمریکا بی جهت کشور ما را اشغال و عرصهٔ تاخت و تاز خود نموده بودند و قحط و غلا و انواع امراض مسری از قبیل تیفوس و غیره مملکت عزیز ما ایران را در بر گرفته بود رفیق خبرنگار ما هم از این امراض مصون نماند و در زندان موقت بمرض تیفوس مبتلا و با نبودن دارو و درمان چیزی نمانده بود که راهی دیار ابدیت گردد ولی خواست خداوند غیر از این بود و با وجودی که در روز

ده‌ها نفر از زندانیان زجر کشیده که به بیمارستان زندان وارد میشدند از درب علیم‌الدوله[1] خارج کرده روانه گورستان مینمودند. دوست دانشجوی ما از این مرض مهلک جان سالم بدر برد و پس از چهار ماه و شش روز که پشت میله‌ها گذرانید او را محاکمه نموده و برائت حاصل نمود یا بهتر بگویم از جرم ناکرده بخشودگی حاصل نمود. فقط یکصد و بیست و شش روز از بهترین ایام عمر خود را بدون آنکه تقصیری کرده باشد در گوشه زندان موقت شهربانی آن روزگار گذرانید. چه میدانم شاید آنهم مکتبی بود که او را به کوره راههای زندگی هدایت نمود. ایام زندان هم سپری شد حال از زبان خودش شرح زندگانی بعدیش را بشنویم.

ایام محبس را هم به هر جانکندنی بود گذراندم. دژخیمان رژیم و مرض خانمانسوز تیفوس هم در رزمندگی با من‌بعون‌اله و تعالی شکست خوردند. روز بیست و ششم اسفندماه بود که دادگاه حکم برائت مرا صادر نموده بزندان ابلاغ نمود. من آزاد بودم بالاخره آن دوره هم مانند دگر ایام عمر به هرنحوی بود سپری شد. کتاب «نامه‌های غمگین[2] یا خاطرات زندان» اثری بود که بعد از آزادی برشتهٔ تحریر درآوردم. آن کتاب که محتوایش سی و چند نامه بود خاطرات روزهای دربند بودن خود و آنچه را که در زندان بر زندانیان میگذشت و خود با روح و جسم آنرا لمس کرده بودم نوشتم و به طبع رسانیدم. در سر لوحهٔ آن کتاب بعنوان مقدمه این بیت فرخی یزدی را درج کرده بودم. فرخی یزدی هم یکی از قربانیان رژیم بود که یکی از جرائمی هم که سرپاس مختار رئیس شهربانی دوره رضاشاه جهت آن محاکمه و محکوم گردید دستور کشتن این شاعر آزاده در زندان شهربانی آن دوران بود.

بیگناهی گر بزندان مرد با حال تباه ظالم مظلوم‌کُش هم تا ابد جاوید نیست

بهر تقدیر روزها پی در پی سپری میشد تا آن روز. آری آنروز یکی از روزهای اسفندماه ۱۳۲۴ بود. طبق روال معمول آن روز هم مانند روزهای دیگر برای کسب خبر به دادگستری تهران که بکاخ دادگستری معروف است رفته بودم. خاطرهٔ آن روز هیچگاه از خاطرم و

۱- علیم‌الدوله پزشکی بوده است که ریاست بیمارستان زندان را عهده‌دار بوده و دربی راکه مردگان را از آن بگورستان میبردند بنام او نامگذاری کرده بودند.

۲- در آن دوره تخلص خود را غمگین انتخاب نموده بودم و نوشتارهایم بدین نام منتشر میشد.

ضمیرم محو شدنی نیست. در آن سالها هنوز زندان دادگستری افتتاح نشده بود و پله‌هایی که امتدادش به آن زندان بعدی منتهی میشد بن بست بود.

شعبه شش بازپرسی که تصدی آن بعهدهٔ آقای بلیغ بود در گوشه آن پله‌ها قرار داشت. آن روز کسروی بر حسب شکایت عده‌ای از روحانیون به جهت نوشتن کتابهایی از جمله «شیعی‌گری» که مخالف مکاتیب اسلامی بود به آن شعبه احضار گردیده بود او بمعیت منشیش آقای حدادپور در ساعت معین به بازپرسی وارد شدند. در همین هنگام دو نفر که بعداً معلوم شد برادرند و بعداً بنام برادران امامی بعنوان قاتلین کسروی و حدادپور معرفی شدند به بازپرسی وارد و در حضور بازپرس سید احمد کسروی مدیر روزنامه پرچم و منشی او را بنام حدادپور بقتل میرسانند. این دو برادر پس از قتل آن دو از شعبه بازپرسی بیرون آمده و من آنان را با کاردهای آغشته به خون دیدم که تکبیرگویان از پله‌های تحتانی که بعدها ورودیهٔ زندان دادگستری گردید پائین رفته و چون آنجا را مسدود دیدند برگشته و از پله‌هائی که بدادستانی و طبقه فوقانی منتهی میگردید بالا رفتند. آقای مجلسی که در آن برهه از زمان دادستان تهران بود گویا برای نظارت بر بازپرسی کسروی عازم شعبه ششم بازپرسی بود. همینکه برادران امامی را با دشنه‌های آغشته بخون ملاحظه کرد بر روی پله‌ها مدهوش گردید. سرپاسبان خلج که رئیس اجرائیات دادگستری بود با هفت تیر به سوی برادران امامی هدف‌گیری کرد که با نهیب برادران امامی که تکبیرگویان او را هم تهدید به قتل میکردند از سر راه آنها بکناری رفت و آندو بدون مزاحمت دادگستری و محل وقوع قتل را ترک نمودند. آری من شاهد عینی قتل دونفر بودم که بدست برادران امامی مقتول گشتند و دادگاه نظامی بریاست سرهنگ باستی بر اثر فشار افکارعمومی آن دو برادر را تبرئه و حکم برائت آنان را صادر نمود. آری این یکی از ده‌ها خاطراتی بود که در ایام خبرنگاری با آن مصادف شدم. بهر تقدیر دوران سه ساله دانشکده حقوق را هم سپری کردم. مدتی بعنوان بازپرس در دادسرای تهران مشغول خدمت بودم. پس از ان به وزارت دارائی منتقل و چندی هم بعنوان بازپرس گمرکات و دادیاری دیوان محاکمات دارائی مشغول بودم که آن واقعه جانگداز اتفاق افتاد. اگر بخاطر داشته باشید قبلاً گفته بودم که دربهای زندان در تاریخ هجدهم آبانماه برویم گشوده شدند. گویا این تاریخ برای نگارنده روز مشئومی است چه در

همین تاریخ یعنی هجدهم آبانماه ۱۳۲۹ بود که پدر را بطور ناگهانی از دست دادم. پدری که تنها پشت و پناه من بود. در آن واحد به سکته قلبی دچار و دار فانی را وداع گفت. پس از آن واقعه دلخراش دیگر تاب و تحمل دیدن جای خالی او از من سلب شد. کار و شغل خود را رها نموده ترک یار و دیار کردم. ده سال تمام در خارج از کشور گاه به تحصیل و گاه برای امرار معاش بکار پرداختم. درخارج از کشور هم به شغل وکالت پرداختم ولی عشق یار و دیار مرا به آغوش ایران، ایران عزیز برگردانید. سالیان چندی وکالت دولت را عهده‌دار بودم. یعنی قریب به شانزده سال هم پس از بازگشت به ایران به حرفهٔ وکالت پرداختم. مجموعاً تمامی عمر را تا کنون در خدمت بقانون بوده‌ام. ده‌ها مقاله و نوشتار و کتاب نتیجهٔ قریب به هفتاد سال عمریست که پشت سر گذاشته‌ام و اینک امیدوارم عمر کفاف دهد و بتوانم این خدمت عظیم را یعنی بچاپ رسانیدن این دیوان مقدس را به اتمام رسانم و از این راه خدمتی شایسته به هموطان عزیز بخصوص همکیشان گرامی کلیمی خود بنمایم و نام نامی «شاهین» شاعر گرانقدری که سالیان دراز از عمر خود را صرف سرائیدن «کتاب کتابها» نموده است پایدار باقی گذارم.

مشه فرزند شعبان فرزند شموئل فرزند یهودا فرزند همایون (چرختاب زاده) نام مادرم مزال ملقب به مُزلی فرزند یحزقل ملا یعقوب و عزیزه، که امروزه به منوچهر خوبان تغییر نام داده‌ام برای تدوین و برگرداندن این کتاب بمدت بیش از چهل و چهار ماه شبانه‌روز وقت صرف کردم. امروز هفدهم ماه آب برابر با نهم آگوست (اوت) ۱۹۹۸ و هجدهم مردادماه ۱۳۷۷ خورشیدی این مختصر را بعنوان مقدمه به رشته تحریر درآوردم.

ספר שרח

שאהין תורה

פעולת החכם השלם המצויין המשורר הגדול ראש כל השאעירים

מוסכ"ר **מוולאנא שאהין** זלה"ה

אשר יסד ופעל ותרגם וחיבר את כל התורה ומקצת נביאים וכתובים בשפת פרס העיקרית. צח ונקי. בשיר ומליצה. בחרוזים במשקל בתנועה וביתד· בלולה במאמרי ופירושי רז"ל ע"ה· באחת מערי פרס. בסוף המאה הראשונה להאלף הנוכחי. והחיבור היקר הזה עודנו היה בכתיבת יד. ולא נדפס שום חלק ממנו. ולא נשאר ונמצא כ"א אחד בעיר. ושבת הספר הזה ומהללו. וגודל מעלת מחברו. דרשו מעל ההקדמה הבאה בסמך שעשיתי אני הצ' ומשם תרוו צמאניכם:

זה יצא ראשונה לאור החמה. אשר העיר ה' את רוחי ונחה עלי רוח חכמה. לגלות זאת החמדה הגנוזה והסתומה. הצרורה והחתומה. אשר היתה מקרם בכל יראה והיה העלמ"ה. להביאה אל מכבש הדפוס הרמה. באותיות גדולות מרובעות ובנקודות המאירות כאחלמה. במתכונת ותכנית שלימה. כאשר צוה והשביע המחבר בצואתו בעת פרידת הנשמה. להמעתיקים הבאים אחריו השותים דבריו בצמא. לבל ישנו מתכניתה מאומה. והמשנה אותה בערמה ובמרמה. פסיק רישיה ול"ו ימות אבר שמא. ויקרא שם המקום ההוא חרמ"ה. והשומע בדבר צוואתו ישכון בטח על האדמה:

מאתי היתה זאת התוצאה. אנכי הקטן במוציאים לאור יד כהה נבזה וחדל אישים. יליד בוכארא תושב עיה"ק ירושת"ו

הצב"י **שמעון חכם** ס"ט

בן לאותו צדיק ח"ר אליהו סופר תנצב"ה : וזה.

חלק ראשון מספר בראשית

פעה"ק **ירושלם** תובב"א

שנת **את הדברים** האלה דבר ה' אל כל קהלכם לפ"ק

בעיה"ק ירושלם תובב"א

בדפוס הרא"מ לונ"ץ

بنام آنکه عالم را بنا کرد — بخود آوارگان را رهنما کرد
بدین سان گنبد فیروز افراخت — کواکب را در او مأوا و جا ساخت
خدائی پاک و بی‌همتا و مانند — خداوندان گیتی را خداوند
قدیمی دادگر دانای اشیا — شهنشاه زمین و چرخ اعلا
کریمی پر کرم بینا و بر حق — سرافراز جهان و چرخ ازرق
به امر اوست اندر شب سیاهی — بحکم او است از مه تا به ماهی
جهان را این چنین خندان و دلخواه — بصنع خود بُرون آورد ناگاه
چه گویم از کرم بر وی چه‌ها کرد — زمین را طرفه سقفی از سما کرد
فروزان کرد گردون را به اختر — به نور و پرتو و حسن مه و خُوَر[1]
چنان آرسته گشت یکبار عالم — عطا داده است بفرزندان آدم
بقدر هر یکی بر وی ببخشید — ز فیض نور او بر جمله رخشید
زهی قادر زهی ناظر زهی حَی — زهی روزی رسان ما پیاپی

۱- خورشید

بصنُعش عقل حیران است و مدهوش نیارد دم زدن این جسم خاموش
شهنشاهیش را لشکر نیاید جهانداریش را کشور نشاید
ندارد در زمین خویش نقصان رساند روزی درویش و سلطان
بدرگاهش شهنشاهان گدایند بخدمت بر درش دائم بپایند
ز حکم او است تابان ماه و خورشید ز امر او است گردان تیر و ناهید
که او هست آن شه خلاق بی‌چون ز ذکر و فکر ما اوصافش افزون
همه از هیبتش قراد[1] (؟) دارند اگر شیر ژیان ور مور و مارند
بغیر ذات او دیگر خدا نیست همه فانی شوند او را فنا نیست
ایا «شاهین» سخن تا چند گوئی زبان در کش مکن بی آبروئی
اگر هر دم دو صد دفتر بخوانی صفات قادر بی چون ندانی

«مناجات در حضرت باریتعالی و تقدس فرماید»

خداوندا مرا توفیق دادی ز رحمت بر رُخم درها گشادی
فکندی ذوق و شوقی در دِماغم فروزان شد از آن روشن چراغم
ز صحرای عدم آوردیم شاد میان آب و خاک و آتش و باد
بُدم یک نطفهٔ بی پا و بی سر بری از گوش و چشم و سینه و سر
ز رحم خود نظر کردی بسویم روان شد آب رحمتها بجویم
خداوندا ز جودت شرمسارم توئی روزی ده و پروردگارم
چه گویم شکر تو نطقم نیاید که عقل کل در او حیران بماند
زبان عذر من کُند است در کار چه حاجت گفتنم دانی تو اسرار
توئی خلاق مخلوقات آفاق توئی دارندهٔ ایوان و نُه طاق
توئی روزی رسان پشه و مور توئی آمرزگار مرده در گور
توئی سلطان توئی قاضی محشر توئی رحمان توئی خلاق و اکبر

۱- خوانده نشد.

تـوئی آن مـالِکِ آل مـلک یکسـر تـو را هسـتند سلطانان چـو چـاکـر
تـوئی آن راحـم رحـمت نـمودار خـدای صبح و شـام و لیـل و انـهار
تـوئی قـادر تـوئی نـاظر تـوئی شـاه تو نوری زهره‌ای خورشید و هم مـاه
تـو گـنج رحـمت و بـحر عـطائی تـــو درد دردمـــندان را دوائـــی
تـو غـفاری تـو ستاری تـو معبود تو جباری تـو مقصودی تـو مـوجود
تـــو بـینا و تـــو دانـا و بـصیری تـــو شـاه و شـهریار و بـی‌نظیری
ایـا «شـاهین» سـخن تـا چـند رانـی زبـان درکش حکـایت چـند خـوانـی
بـرو در گـوشه‌ای خـاموش مـیباش دم اندر کش و پُر مخروش و مَخراش

در مدح کلیم‌اله علیه السلام فرماید

کـــلیم اله امـــین حـــضرت راز رســـول دادگـــر شـــهباز افـــراز
امـــین و مـــقتدای خـــلق عـــالم چـــراغ دیـــدهٔ اولاد آدم
دلیـــل و رهـــنمای شـاه و دربـان شـــفیع عـــاجزان و اهـــل ایـمان
عـناق[1] حـضرت جـبار بـی‌چون عـــدوی بـــلعم[2] **و بـالاق و قـارون**
نـــبی و مُـــرسل و فـــخر زمـــانه شـــهنشاه بشـــر مـــاه یگـــانه
هـمایون فـر هـمای حـضرت راز ســعادت پـرتو و سـیمرغ پـرواز
ســـر افـــراز زمـــان مست تـــقلا امـــین بـــارگاه رب اعـــلا
خـوش الحـان عـندلیب قلهٔ طـور جـهان رحـمت و هـم مـعدن نـور
بـــر و بـــحر مـــحیط لامکـــانی وقـــوف رازهـــای لنـــترانـــی
خـــدا پـــیغمبر دیگـــر بـــعالم چـــو مـوسی نـافرید از نسـل آدم
مـــقرب بـــود در عـــالم بـغایت خـــدا را بـــود بـا او بس عـنایت
بـــر او بـــی‌واسـطه اسـرار گـفتی کـــلام حکـــمت و اخـبار سـفتی

۱- قوم عناق طبق روایت توراة مردمانی فوق‌العاده بلند قد و قوی بودند منظور شاعر اقتدار حضرت موسی است.
۲- بلعام و بالاق و قارون مردان متکبر و خدانشناس بودند.

بُدی پیوسته شان را های و هوئی
گـــه و بـــی‌گه بـخوبی گـفتگوئی
زهـی پـیغمبری گسـتاخ و مُـرسَل
بـعلم و حـلم و حکـمت‌ها مکـمل
نـــباشد مـــعجز او را شـــماری
چـو او نـامد بـه گـیتی کـامگاری
گهی در نیل بی کشـتی گـذر ساخت
گـهی در آتش سـوزان مـقر ساخت
گـهی در دست او تـابان عـصا بـود
عـصای او گـهی چـون اژدها بـود
گهی چون «عوج» گبری را برانداخت
جـهانی زان چـنان کـافر بپرداخت
ابـا فـرعون و بـا بـیلعام و قـارون
چه‌ها کـرد او به امـر حـی بی‌چون
هـــزاران آفـــرین هـر دم بـجانش
ســـرم بـــادا فـدای خـاک پـایش
ایـــا شـاهین بـمدحش روح پـرور
کـــه تـا گـردد تـو را اقـبال یـاوَر
مـن او را چـاکـری از چـاکـرانـم
فـــــدای روح او بـــادا روانـــم

در سبب نظم این کتاب گوید

شـــبی بـــنشسته بـودم در اطـاقی
بـــدان مـــیبود مـــن را اشـــتیاقی
حـریفی چـند بـا مـن یـار بـودند
بـه عشـرت بـا مـن انـدر کـار بـودند
هـمه یـاران خـوب و حکـمت انگیز
حـریفانی ظـریف و مـجلس آمـیز
دمـی کـردیم ز هـر نـوعی حکـایت
گـهی از شکـر و گـاهی از شکـایت
از آن یـاران حـریفی بـا رهـی گـفت
که جانت باد شـاهین بـا خـرد جـفت
مـرادی از تـو مـیخواهـم بـرآور
کـه مـقصودت بـرآرد جـمله داور
ز تو خواهم که چون گل بـا گـل آئـی
چـو بـلبل بـهر گـل مـدحی سـرائـی
بـــپردازی ز نـــو نـظمی هـمایون
حـدیثی دلربـا چـون دور گـردون
زنـــو تـــوراة را چـیزی بـیان کـن
از آن سـرچشـمه‌ها جـوئی روان کـن
شـنیدیمان بـه یک سیفرا[۱] ز تـورا[۲]
ز بـــهر امـــتحان مـاندی تـو او را

۱- کتاب
۲- توراة

که تا بینی کس دیگر در اینکار
تواند سعی برد ای مرد هشیار
کزین دریای معنی دُر برآرد
چو غواصان به مشتاقان سپارد
ترا حق داده بود آن چیز بهره
نشد از آن کَسی را زور و زَهره
که گردد گرد این گنج خطرناک
اگر خود باشد او دانای افلاک
تو را در گردن افتادست این کار
بباید کردنت ای پیر هشیار
که تا نامت بماند در زمانه
بود تا روز محشر این نشانه
بگو از آفرینش‌های عالم
ز آدم تا بموسی حالِ عالم
از او تو کرده برخود آشکارا
یک از صد بیش و کم تفسیر **تورا**
بشو غواص دریای معانی
از او گوهر برون میآر یعنی
بقول آن رفیق خوب کردار
کمر بربند با چُستی در اینکار
اگر چه پیش از این با من در اینباب
بکردند التماسم قوم و اصحاب
نکردم قول ایشان هیچ در گوش
همی بودم گه و بی‌گاه خاموش
ولی گفتار او را گوش کردم
حدیثش را چو شکر نوش کردم
رفیقم گر شود توفیق جبار
ز نو شوری برانگیزم دگربار
به گیتی یادگاری واگذارم
بیامرزد بُوَد پروردگارم
ایا «شاهین» درآ مستانه در کار
نه بهر سیم و زر از بهر جبار
طمع در شعر گفتن چون نداری
ببردی گوی دولت مرد کاری

در آغاز کتاب مولانا شاهین علیه السلام فرماید

سخن در آفرینش کردم آغاز
درون پرده این سان میزنم ساز
یکی در وادی حکمت بپویم
بقدر عقل خود رمزی بگویم
چنین فرمود استاد سخن‌گوی
که بِربود او بچوگان خرد گوی
که پیش از آفرینش قادر پاک
که عرش را آفرید و چرخ و افلاک
بجز ذات قدیمی حی و جاوید
نه مهر و مه بُدی نه تیر و ناهید

که داند ذات پاکش را که کَی بود
من این دانم که تا بوده است حی بود
به شش روز آفرید او هر چه خواهی
فراز عرش از مه تا بماهی
نخستین گوهر پاک آفرید او
بچشم قدرت اندر وی بدید او
ز بیم هیبتش با آب گردید
بخود لرزان شد و بی‌تاب گردید
بخاری ز او برآمد شد به بالا
ز ناگاهی به امر رب اعلا
پس آنگه آفرید او عرش اعظم
بُد او بر آفرینش‌ها مقدم

آفرینش در نخستین روز (یک شنبه)

زمین و آسمان را اولین روز
پدید آورد و دادش فتح و فیروز
جهانی بود و بس تاریک و ویران
در او نه آدمی نه جن نه حیوان
نه اندر وی بنائی بُد پدیدار
نشان صبح و شام و لیل و انهار
همه گردید ظلمت بر سر آب
ز هر سو بادها در تک و تاب
ز ظلمت بود گفتی چون شب تار
چو اَنگِشتی سیه رو تیره و تار
خطاب آمد که گیتی را منور
بگردانم به نور خود سراسر
ز امرش ناگهان نوری عیان شد
منور ز او زمین و آسمان شد
پدید آمد جهان را روشنائی
دری بگشاده بروی آشنائی
شد آن ظلمت سراسر جمله با نور
دگر ره حکمتی انگیخت غفور
که تا پیدا شود چیزی به چیزی
میان نیک و بد باشد تمیزی
حجابی در میان ظلمت و نور
مهیا کرد و او را داد دستور
شب و روزی پس آنگه گشت پیدا
در آن قدرت خِرَد گردید شیدا
گهی در نور ظلمت را نهان کرد
ز ظلمت نور را گاهی عیان کرد
تعال اله ورا زیبد خدائی
که این سان میکند قدرت نمائی

آفرینش در دومین روز (دو شنبه)

کـــریمی بـــا کـرم انـدر دوم روز
جـــهان را داد از نـــو فـتح و فـیروز

به حکـمت کـرد صنع خـود پـدیدار
بـــیامد دست قـدرت بـاز در کـار

فـــلک‌ها را ز یکـدیگر جـدا کـرد
مـضافات در مـیان هـر سـما کـرد

حـجاب یکـدگرشان ساخت بـرهم
مـــنور کـــرد یک دیگـــر مـــقدم

مـــزین کـرد و داد تـرتیب افـلاک
کشـیدند سـایبان بـر صحنهٔ خـاک

از آن هـــر سـایه بـانی رنگ دیگـر
کـبود و زرد و زنگـاری و احـمر

چو آن سان رنگها در هم عیان شد
حـــجاب آبـــهای آســـمان شـد

سَرِ این چشمه‌ها زان بـحر اعـلا است
کـه کـان و مـعدن نـور تـجلا است

تو بـحر و چشـمه‌ها عـین الیقین دان
دلیـــــل آن ز تـــوراة امـــین دان

حـقیقت آبـهای رحـمت ایـن است
ابـا هـر بـا خـرَد مـعنا یقین است

نـباشد هـیچ بـحر و مـعدن و کـان
چـو تـوراة و زبـور و هـمچو بـرهان

بـجز حـق حکـمت اینها کـه دانـد
که او جان بخشد و هـم جـان سـتاند

آفرینش در روز سوم (سه شنبه)

بـــروز سـیُمین مـــعبود بـــی‌چون
جـــهان را ســاخت تـرتیبی دگـرگون

پـــدید آورد خشکـــی را ز دریـــا
زمـــین را کـــرد تـــرتیبی مـــهیا

ز بـــهر آبـــهای آســـمانی
ســـحرها کـــرد پـــیدا و نـــهانی

زمـــین را رونـــقی آمـــد پـــدیدار
ز خشکـــی و تـری و دشت و کُـهسار

بـــزیبائی زمـــین‌ها را بـــیاراست
به حکـمت تـا بـه آئینی کـه میخواست

گـــیاه و سـبزه روئـید در در و دشت
زمـــین بـــی‌نوا بس بـــا نـــوا گشت

درخـــتان ســـر بـرآوردنـد از خـاک
بـــبالیدند از جـــا چُست و چـــالاک

بـــرآوردنـــد الوان مـــیوه دادنـــد
عـــروسان چـــمن رخ‌هـــا گشـادند

زگـــلها شـــد مـــنقش روی بستان
زمـــین و دشت یکســـر شـد گـلستان

علف‌ها تخم کرد و تخم ایشان
بگشت اندر زمین هر سو خروشان
بروباری پدید آمد جهان را
صفائی شد زمین و هم زمان را
دوای دردها بُد آن بروبار
بحکم حکمت و ترتیب جبار
زمین خشک را ناگه عطا داد
عطایش گنج‌های کیمیا داد
بَرِ آن هر درختی قوت جانست
گیاهش رحمت روح و روانست
ز حکمت‌های قادر این عجب نیست
فزون تر زین سخن گر هست کم نیست
کدامین صنع او را وصف گویم
به راه بی‌خودی تا چند پویم

آفرینش در روز چهارم (چهارشنبه)

بروز چارمین خلاق اکرم
به چشم لطف در دید او بعالم
دگر ره حکمت خود را عیان کرد
عنایت با زمین و آسمان کرد
چنین فرمود گیتی را منور
بگردانم به مهر خویش یکسر
پدید آرم دو پیکر ماه و خورشید
نظام دهرشان باشند جاوید
به نور خویش سازمشان منور
همیشه در جهان باشند مظفر
از ایشان روز و شب فرخنده باشند
جهانی هر دوشان پر خنده باشند
یکی باشد از ایشان خسرو روز
به گیتی باشدش منشور و پیروز
شهِ شب باشد آن تمثال دیگر
بماند آنچنان تا روز محشر
بفرمودی که مِهر و ماه سیار
بگشت از امر او در دم پدیدار
فراز چرخ احضرشان مکان ساخت
بهر چرخی یکیشان آشیان ساخت
میان سیاره هفت اختر جدا کرد
بهر یک آسمان یک پادشا کرد
سُهیل را چرخ هفتم جایگه ساخت
بتاج و مسند شاهیش بنواخت
ششم منزل بداد او مشتری را
مقام و مسند فرمانبری را
بداد او مسند پنجم به بهرام
که مریخش بخوانند خاصه و عام
مقام چارمین خورشید را داد
کلاه دولتش بر فرق بنهاد

سوم انوار بخشید او به زُهره — جهان از نور حسنش یافت بهره
دوم مسند عطارد را ببخشید — عطارد در جهان منشور گردید
به اول مسند آخر به مه داد — فراز چرخ اخضر تخت بنهاد
ده و دو برج بر هشتم فلک ساخت — بهر یکشان موکل یک ملک ساخت
حَمَل و ثور و جوزا و سرطان — اسد با سنبله هم ساز و میزان
چو پیش عقرب و قوس و جدی دل — کنار حوت رسید بر پشت حَمَل
مهیا کرد چون مأوای ایشان — بُدند آن اختران بروی پریشان
بداد آن اختران را حکم شاهی — ز افلاک نهم تا گاو و ماهی
بود از گردششان شادی و غم — میان عالم و اولاد آدم
خداوند این چنین تقدیر فرمود — نباشد کار بی تقدیر معبود

آفرینش روز پنجم (پنجشنبه)

بروز پنجمین جبار اعظم — خدای مهربان معبود عالم
به چشم رحمت اندر آب در دید — ز بیم و هیبتش دریا بلرزید
بدریا در شر و شوری در افتاد — برآمد هر طرف از آب فریاد
ز ناگه صد هزاران نوع ماهی — پدید آمد به هر نوعی که خواهی
بجز ماهی بچندین گونه الوان — پدید آمد میان آب حیوان
بغیر نوع حیوانات دیگر — دو ماهی آفرید او ماده و نر
خلایق را از آن مهمان بسازد — به لطف خویش آنان را نوازد
بگردند سیر از آن ماهی زن و مرد — کجا اوصاف آن ماهی توان کرد
تو او را نام لویاتان میدان — که خواهی خورد ازو در خلد برخوان
چو در دریا شدند اینها پدیدار — دگر ره در دم از فرمان جبار
ز روی آب دریا مرغکی مَر — پران شد بر فضای چرخ اخضر
سیاه و سرخ و زرد و سبز و اسپید — منقش شد از ایشان روی خورشید

از ایشــان هـر یکـی داسـتان سـرائـی		یکی بد لهـجه دیگـر خـوش نـوائـی
چو سـار و عـندلیب و طـوطی و بـاز		هـــماو قــمری و مــوسیجه و غــاز
ز انـــواع دگـــر مـــرغان بســـیار		چـو طــاوس و تـزرو کـبک و کـفتار
بروی دشت و صـحرا در تک و پـوی		بـفرمان خــدا چــون آب در جـوی

آفرینش در روز ششم (آدینه)

دگـــر ره بــاز صــانع در ششــم روز		چـو رخ بـنمود خـورشید جـهانسوز
بـچشم لطـف در گـیتی نـظر کـرد		جهان را زان نـظر پـرشور و شـر کـرد
نـظر بـر خـاکـدان عـالم انـداخت		مس دوران دون را کــیمیا ســاخت
دد و دام از زمـین نـاگـه بـجوشید		ز شــوق و ذوق گـیتی بـر خـروشید
چو شیر و یـوز و ببر و پیل و کـفتار		پــلنگ و روبــه و گـرگ سـتمکار
گـوزن و گـاو و مـیش و اشتر و خـر		غـــزال و گــوسفند و اسب و اســتر
زرافـــه کــرگدن تـمساح و راســو		شــغال و ســوسمار و خـوک و آهـو
سگ و بـوزینه خرس و مـار و اژدر		وزیـن انـواع حـیوانـات بی مـر[1]
فــراز بـحر و کـوه و بـر در و دشت		یکایک جـملگی در عشـرت و گشت
چــو گـینی را نـظام آمـد پـدیدار		ز وحش مـار و دام و دد بـه یکـبار
ز هر چیزی که خواهـی بـا نـوا گشت		جــهان گـوئی کـه گـنج کـیمیا گشت
زاکــل و شـرب زیـبائی و خـوبی		تو گفتی شد جـهان چـون بـاغ طـوبی
کــریمی مــهربان مـعبود و دانـا		قــدیمی دادگـــر خـــلاق اشـیاء
دگـر ره حکـمتی انگـیخت دلخـواه		چــنین فـرمود بـا خـاصان درگـاه
که شخصی خواهم از خاک آفـریدن		ورا بــر جــمع پــاکـان بـرگزیدن
جــهان گــردد ز فـرزندان او پُـر		چـو دورجـی کـو شـود آکـنده از دُر
بــزیبا صــورت خــوبش نگـارم		جــهان را جــمله فـرمانش درآرم

۱- بی‌شمار

شرف بَخشم ورا از جمله موجود
بود کان عطا و معدن جود
مرا این آفرینش‌های عالم
غرض باشد برای نسل آدم
من این خوان[1] بهر ایشان گستریدم
جهان از بهر ایشان آفریدم
یکایک جمله گفتند ای جهان بان
خدای عرش و فرش و معدن و کان
چه حاجت با تو ما اسرار گفتن
ز اسرار نهان رمزی نهفتن
تو میدانی که نسل آدمیزاد
ز خاک و آتش و آبند و از باد
نباشدشان بقای جاودانه
ز کردار بد و فعل و بهانه
ز خون ریزی و دزدی رو نتابند
برند از همدگر چیزی که یابند
تو دانی علم‌های جاودانی
حی بی چون قدیمی لامکانی
چنین فرمود که دانم حال ایشان
نداریدان شما خاطر پریشان
بعلم خود کنم چیزی که دانم
بدانیتان که حی لامکانم
گِلِ آدم سرشت از نور پاکش
بهم برزد به یکجا و آب و خاکش
وجودش را بزیبائی بیاراست
به آئینی و ترتیبی که میخواست
پس آن گاهی ندا در داد ناگاه
که ای پاکان و نزدیکان درگاه
سوی پستی روان گردید ز افلاک
رویتان بر فراز خطهٔ خاک
بریتان سجده پیش شخص آدم
که گردانیدم او را بس مقدم
ملایک چون خطاب از حق شنیدند
سوی آدم ز بالا ره بریدند
بسوی قالب آدم به پرواز
همی رفتند شادان در تک و تاز

صفت بزرگی «عزازل»[2]

عزازل از بزرگان فلک بود
معلم بود و استاد ملک بود
ملایک علم ازو آموختندی
چراغ فیض ازو افروختندی

۱- سفره
۲- شیطان.

نبود از او معظم‌تر فرشته		تو گوئی بود از رحمت سرشته
ز طاعت یک زمان خالی نمیبود		گه و بی گَه بخدمت باز افزود
فلک‌ها جمله بودی سجده گاهش		بجز خدمت نبودی هیچگاهش
فراوان سال بود او کرده طاعت		ز طاعت داشت او بیحد بضاعت
بطاعت بسته بود او پشت محکم		نبود او آگه از تقدیر اکرم
ولی دانست که از خاصان درگاه		بگردد لعنتی شخصی ز ناگاه
که او باشد بغایت سرفرازی		ز مقبولان حضرت شاه بازی[1]
ز بهر سجدهٔ آدم بود این		که ننهد قالبش را هیچ تمکین
روان گردید او هم با ملک شاد		بسوی خاکدان میرفت چون باد
به پیش قالب آدم چو از راه		رسید او با سری پر کبر ناگاه
بر آن تا باز داند لعنتی کیست		که تا فرمان شود احوال‌ها چیست
ز ره چون در رسید اِستاد از دور		ز غفلت گشته اندر خویش مغرور
ملایک جوخه‌ها در میرسیدند		صف اندر گرد آدم میکشیدند
پس آنگاهی به امر قادر پاک		به سجده سر بمالیدند در خاک
یکایک سجده میبردند خرم		ز فرمان خدا در پیش آدم
عزازل[2] از ملایک ماند برجا		نبرد او سجده بر جا ماند تنها[3]

خطاب حضرت عزت با عزازل جهت سجده بردن پیش آدم

خطاب آمد ز حضرت کای عَزازل		چرا استاده‌ای حیران و غافل
درآ در سجده فرمانم چنین است		سعادت را شقاوت در کمین است
چو بشنید این خطاب حق عزازیل		بگفت ای پروردگار پشه و پیل

۱- شهباز.
۲- شیطان.
۳- نقل از کتاب زوهر مقدس صفحه ۷۱ .

چو من کروبی صاحب بضاعت / که کردم سالها فرمان و طاعت
چرا من سجده پیش توده‌ای خاک / بَرَم باشد روا ای قادر پاک
وی از خاکست و من از نور پاکم / نباید سجده بردن پیش خاکم
بر او قادر بگفت ای خام و نادان / چنین است امر من رُو رو مگردان
نگویم اصل و فرعت را بیان کن / هر آنچیزی که فرمایم چنان کن
تو را با خاک و با آتش چکار است / که این سوزنده و آن بردبار است
نه پنداری که آتش به ز خاک است / که بی شک خاک آدم نور پاکست
نباشد نور آدم را بقائی / بر او آن خاک باشد کیمیائی
ندارد نسبتی آتش اَبر خاک / که آتش زهر باشد خاک تریاک
ز خاک آتش نباشد بهتر ای شوم / ز نادانی نداری این تو معلوم
بقدرت آفریدم[۱] چار گوهر / که در گیتی از آنها نیست بهتر
یکی باد و یکی آتش یکی آب / چهارم خاک پاک آن گوهر ناب
ثبات جمله عالم این چهار است / ولی تنظیم هر یک آشکار است
نباشد باد را یکجا قراری / بود سرگشته او درهر دیاری
نشاید اعتباری کرد بر وی / نیاید هیچ صیادی ورا پی
بود آب روان اندر تک و پوی / تبه گردد چو ماند در ته جوی
جهان از شوق و ذوق او بخندد / ولی گر چون بجا ماند بگندد
و دیگر آتشی چون بر فروزد / هر آن خشک و تری یابد بسوزد
بسوزد آنگهی ناچیز گردد / بسوی نیستی ره در نوردد
از آن هر چار گوهر خاک بهتر / ز بادی ناشناس و آب و آذر
سرشت خاک نیک آمد به بنیاد / شرف دارد بر آب و آتش و باد
بر این معنا که هست او پای برجا / بگه خور هست و بس مسکین و زیبا
ز آتش آفریدم نیز تو را من / نگفتم خاک را گردی تو دشمن
که خاکی با صفا بس نازنین است / نه همچون آتش سوزان حزین است

۱- چهار

دو تاریکی بود در نفس آتش / که هستند آن دو تا بس زشت و ناخوَش
یکی خاکستر است و دیگری دود / که کردم اندر او من هر دو موجود
چنین چیزی نباشد نور مطلق / مران در بحر خویش ای شوم زورق
و دیگر آنکه در آتش امانت / نباشد هست سر تا پا خیانت
بر آتش هر چه بسپاری بسوزد / طمع در کیسهٔ خویشش بدوزد
وگر بر خاک چیزی را سپاری / نباید بردن از وی شرمساری
امانت را بغایت گر سپاری / کند ناید برویش شرمساری
اگر تخمی بریزی در دل خاک / یکی را صد دهد آن گوهر پاک
چو بارم بر زمین از ابر باران / شود روی زمین گلزار و خندان
از آن گلها شود خرم در و دشت / تو گوئی هر گلی حور است در گشت
گلستان جهان یکسر ز خاکست / نه از ناری حزینی سوزناک است
وگر باران ببارم من بر آتش / ز خاکستر کشد بر خویش مفرش
سیاهی گردد اندر وی پدیدار / تو آتش را بجز ظلمت مپندار
نباشد گوهری از خاک بهتر / ز آتش باز باد و آب و خوشتر
سپس ابلیس گفت ای قادر پاک / نباشد نار سوزان کمتر از خاک
چه باشد در جهان خاک لگدخوار / که او باشد به از نار گهربار
نخواهم من ز بهرش سجده بردن / چرا گردم ز بهرش نرم گردن
بهرحالی که باشم بهترم ز او / چرا مالم ز بهرش بر زمین رو
سزای سجده غیرت کس ندانم / من این اندیشه در خاطر نرانم
سجود از بهر آدم تا به محشر / نخواهم بردن ای از وهم برتر
مر این یک بندگی از من نیاید / که آدم سجده بردن را نشاید
سزای سجده و تسبیح و تحلیل / توئی نه من نه میکائیل و جبریل
ز فرمان خدا پیچید چون سر / شد آن بدبخت اندر لحظه کافر
فتادش طوق از لعنت به گردن / نشاید با خدا ایستاده کردن
هر آن طاعت که بود اوکرده از پیش / نهان و آشکارا از کم و بیش

بزَد بر روی او جبار بی‌چون
که بستان طاعتت ای دون ملعون

بطاعت پشت خود محکم ببستی
شدی از قهر من فارغ نشستی

بلعنت کردمت تا روز محشر
شدی کان بلا و معدن شر

بگرد دهر سرگردان همی گرد
ابا رنج و عناد و محنت و درد

ترا شیطان ملعون نام کردم
دعایت جمله با دشنام کردم

تبه کاری خود را دید شیطان
بحضرت گفت ایا سبحان سبحان

براندی چون مرا از محضر خویش
بلائی این چنین آمد مرا پیش

رسید این بر من از شومی آدم
گرفتار آمدم در محنت و غم

بقادر گفت از نو باز شیطان
که ای فرد و کریم و پاک و دیان

نبودم هیچ بد را من سزاوار
برای خاکی‌ای کردی مرا خوار

عبادتهای چندین ساله بی مر
که کردم بهرت ای از وهم برتر

چه خواهی داد اکنون مزد آنم
بمزد آن نهانی را یگانم

به شیطان گفت قادر مزد آن کار
چه میخواهی بگو ای شوم بدکار

بگو تا بخشمت چیزی که باید
که ظلم اندر صفات من نشاید

بحق شیطان بگفت ای فرد اکرم
چو بر جانم رسید این بد ز آدم

بده بر آدم و نسلش مرا دست
که تاشان را کنم از معصیت پست

دهم شان روز و شب وسواس و زحمت
که تا مانند دور ایشان ز رحمت

ابا من در خطا چون یار باشند
گنه را جمله پود و تار باشند

بدوزخ شان برم با خود بمحشر
مرا باشند ایشان خیل و لشکر

نمانمشان به آسایش زمانی
بسازم سود بر یکشان زیانی

کمین آرم برایشان از چپ و راست
که تا باشند دائم در کم و کاست

مناظره کردن حق سبحان تعالی با شیطان

دگر ره گفت با ابلیس داور
که ای مردود و نحس و شوم و کافر

مرادت را برآوردم برایشان نداری خاطر شومت پریشان
ولی بر اولیاء و انبیاء دست نیابی ای پلید بر آنان اشکست
نگه دارم من ایشان را بهر حال که باشند معدن هر گنج و اقبال
ابا ایشان کنم من فضل بسیاری که تا از بهر من باشند در کار
بگفت ابلیس طاعت را کنم کار من اندر چشم ایشان لعل و انهار
که تا از خدمت و طاعت نمانند نه جفت خویش از دوزخ رهانند
بباشند از کرَمهای تو خوشنود زیان ننمایم ایشان را به از سود
صواب را در نظرشان کار سازم ابا هر یک جدا لُعبی بسازم
دگر معبود گفتش ای ستمکار اگر طاعت کنی در چشمشان خوار
من ایشان را به آن سختی نمانم از آن سختی به آسانی رسانم
به توبه کار ایشان را بسازم چو وا گردند ایشان را نوازم
دگر ره گفت شیطان ای خداوند کنم از معصیتشان را زبان بند
ز توبه یک بیک شان باز دارم چنین اندیشه‌شان در دل نیارم
بدو قادر دگر ره گفت ای شوم تو را از رحمت ما نیست معلوم
که من آمرزگار بندگانم دلیل عاجز و درماندگانم
تو اندر خاطر خود این نیاری که از رحمت تو ما را بازداری
بگفت شیطان ندانستم بغایت که باشان بیش از این داری عنایت
نیابد مکر من اینجای گم راه ز انعام تو دستم هست کوتاه
ندانم کرد این را چاره کار بدرد سخت مرا کردی گرفتار
عجب دانم من ایشان را که با من عدو باشند خصم جان و دشمن
ز بهرت جمله با من کینه جویند بجز آزار من چیزی نجویند
چنین پیچند از پیمان من سر نگردانند هم باشند مظفر
عجب دارم کنی با شان تو رحمت بیارمشان بر تیمار و زحمت
بدو فرمود قادر چون مرا دوست بدارند آن عزیزان سخت نیکوست
خطاهاشان یکایک در گزارم بسر باران رحمتشان ببارم

بفضل خود به جنتشان درآرم / در آنجا جاودانشان من بدارم
به امر قادر بی یار و یاور / خدای تحت و فوق و چرخ اخضر
کریمی پر کرم جبار بر حق / رحیم و مهربان سلطان مطلق
چو شیطان لعین را لعنتی ساخت / نظر در قالب آدم در انداخت
ورا از فیض نور خویش بنواخت / بر آن خاکی ز رحمت سایه انداخت
روان و روح با وی آشنا گشت / ز ناگه آدم خاکی ز جا جست
سجودی کرد از بهر جهاندار / بخاک تیره در مالید رخسار
بگفت الحمد ای اله الهی / بوحدانیتت دارم گواهی
که تو معبود بی کوُن و مکانی / خداوند زمین و آسمانی
تو بودی و تو خواهی بود جاوید / ز نور تو است روشن ماه و خورشید
بر آوردی چنین ناگه ز خاکم / بقالب در دمیدی روح پاکم
تو را زیبد خداوندا خدائی / که دانا و بصیر و رهنمائی
بیاوردم بجباریت اقرار / توئی پروردگار لیل و انهار
شد آدم ناگه از تقدیر جبار / ز هر علمی و اسراری خبردار
سراسر علمها بر وی عیان کرد / بعلم و فضل دانای جهان کرد
بشد دانندهٔ اسماء اعظم / بگردانید حق او را مقدم
به الطاف و کرم بنواخت او را / بخوبی کارها برساخت او را
به آدم گفت ایا بس بندهٔ پاک / تو را بگزیدم از پاکان افلاک
جهان را جمله بهرت آفریدم / چو سروی قامتت را برکشیدم
دد و دام جهان و مرغ و ماهی / ز گاو و گوسفند هر آنچه خواهی
بَرو بار جهان از خشک و از تر / ز بهرت آفریدم خوش همی خوَر
پدید آرم ز نسلت خلق بسیار / که ناید هرگز او در هیچ اشمار
ز نسلت پر کنم من کل عالم / در او باشند ایشان شاد و خرم
همه نعمت برای خوانشان[1] هست / تر و خشک از برای جانشان هست

۱- سفره‌ها

دعـــا از نسـل تـو خـالی نگـردد اگـــر دربـــان گـــیتی در نـــوردد
ایـا «شـاهین» هـر کس را کـه جبار ز لطـف خـود کـند یک نکـته در کـار
بگـــردد او عـــزیز هـــر دو عـــالم خـــداونـــدا بکــن رحــمی بــه عـالم

آفرینش روز هفتم (روز شنبه)

چو روز هفتمین خـورشید خـورشید جـــهان را خــلعتی از نــو بـپوشید
نـــبود از آفـــرینش هـــیچ بـاقی صــلا در داده بـود از شــوق سـاقی
زمـــین و آســمان و چــرخ سـیار مـــنور گشـــته بُــد از امـر جـبار
بُـــد آن روزی مــبارک روز شــنبه کــه هست آنـروز از شش روزهـا بِـه
خـدا فـرمود کـه در آن روز راحت بــباید کــرد در وی اســتراحت
به شش روز هر چه هست من آفریدم وزان شش روز هـــفتم را گـــزیدم
در او آرام فـــرمودم جـــهان را مـــلک‌ها و زمـــین و آســمان را
دعـا کـردم بـذات خـود در ایـن روز کـه هست آن روز روز فـتح و فـیروز
از آن بـــنهادم او را نـــام شـــنبه کــه یــعنی هست از شش روزهـا بِـه
در او هـــرگز نشـــاید کـرد کـاری کـه کـار و بـار آن نـنگست و عـاری
همه آئـین او بـر جـای خـویش است سپاس و حمد او ز اندازه بـیش است

صفت چهار جویهای نهر که از بهشت بیرون میآمدند

مــوالیـــد ســـما و خـــطهٔ خـــاک وجـــــود آفـــرینش‌های افـــلاک
زمـــین و آســـمان و لیـــل و انـــهار پـــدید آورد مـــهر و مـــاه و ســـیار
درخت و ســـبزه و کـــوه و در و دشت گـــیاه و بـــاغ و راغ و گــلشن و گشت
ز دریـــا بـــرشدی ابـــری بـــبالا در او پـاشان شـدی در دشت و صحرا
مــــهیا بـــود آنــان روز شـــنبه ز نـــعمتهای گـــیتی گشـــته فـــربه

بجنت بود آبی سخت روشن   که میگردید گرد باغ و گلشن
همه بستانها را آب میداد   درخت و سبزه‌ها میبود از او شاد
از آن سرچشمه از فرمان وهاب   ز جنت چهار جو میرفت پُر آب
از آن چار جو هر یک را بنام است   که گیتی را از او فضل و نظام است
یکی را نام فیشون است از آن چار   بزرگ آبست پنهان ناپدیدار
بگردا گرد هندستان برآید   چو سبزه زان زمینها زر برآید
بگرد کوه بلور آنجا فراوان   فراوانی آب اندر بیابان
چو از رود خانه‌ها در بحر ریزد   ز دریا دُر و مروارید خیزد
دوم را نام جیحون مرد هشیار   که از ملک حبش آید پدیدار
از آن آباد گردد آن بر و بوم   ز لطفش سنگ خارا میشود موم
فراوان ملک‌ها آباد دارد   خلایق را دل خود شاد دارد
سوم را دجله خواند آن مرد استاد   که از موصل بیامد سوی بغداد
بود رودی بغایت سخت زیبا   رَوَد زآن رود پر ریزد بدریا
فرات است آن چهارم رود دیگر   که گیتی را بگرداند منور
بنی یعقوب را باشد گزارش   کشاورزی کنند از هر کنارش
چو آن زیبا نباشد هیچ آبی   زلال و پاک و شیرین چون گلابی
چو آن یک جوی خوش سه بحر دیگر   روان باشد به گِرد حوض کوثر
یک از شهد و یک از شیر و یک از می   روان گردیده شد از قدرت حی
چنین ترتیب‌ها فرمود داور   که تا نوشند خواصان روز محشر

سفارش کردن حق آدم را که از درخت گندم نخورد

چو آدم را بقدرت کرد موجود   دمید اندر وجودش روح معبود
مزین شد به الهام جهان بان   بجنت داد ورا مأوا به بستان
نظر میکرد اندر صنع جبار   بگردش‌های مهر و ماه سیار

بـه بسـتان‌های جـنت او هـمی گشت
خـطاب آمـد بـه جـنت سـوی آدم
ز بـهرت آفـریدم نـعمت دهـر
بـدان لذت جـنت بـی‌شمار است
بـرو بـارِ درخت زنـدگانی
ز هـر بـار و بـر دیگـر کـه خـواهـی
ولی گـندم نـخور ورنـه بـمیری
بگـرد ایـن تـو را گشـتن نشـاید
جـز ایـن نـعمت کـه بـر بستان طـوبی
مـن ایـن نـعمت ز بـهرت آفـریدم
در آنـجا تـخت اقـبالش نـهادند
دل آدم بـه گـندم مـیل مـیکرد
ز نـعمت‌های خُـلد از بـیش و از کـم
بـقادر گـفت آدم کـای جـهان‌بان
درخـتی را بـفرمودی مـخور زان
بـغایت دوست مـیدارم ورا مـن
بـبخشیدم تـو را فـرمود جـبار
اگـر پـرسد کسـی گـوید بـه اکـرم
جـواب ایـن است کـه بـر خـوان کـریمان
اگـر پـرسد کسـی گـوید کـه جـبار
چـرا ابـلیس را در خُـلد ره داد
جواب این است که بود آن حکم سبحان
چـو آدم را بـجنت کـرد مأوا
اگـر پـرسد کسـی شـیطان بـدان فـر
چـرا اولاد آدم را جـهان‌بان

بگـرد بـاغ و راغ و گـلشن و دشت
کـه ای آدم تـرا کـردم مـقدم
عـدویت را بکـردم کـام پـر زهـر
گلش بی خار و خمرش بی خـمار است
مـخور تـا زنـده مـانی جـاودانـی
بـخور بـر مـلک مـن کـن پـادشاهی
بـه طـفلی و بـه بـرنائی و پـیری
وگـر گـردی از آن سـختت بـرآیـد
هـمی خـور روز و شب خـرم بـخوبی
از آن از جـمله پـاکـانت گـزیدم
بـرش غـلمان بـه خـدمت ایسـتادند
چـو امـر حـق نـبود آنـرا نـمیخورد
مـر او را دوست‌تـر مـیداشت آدم
کـریمی بـا کـرم خـلاق انسـان
مـرا مـیل است بـه او انـدر دل و جـان
بـمن بـخشش بـرَغم چشـم دشـمن
ولی از خـوردنش خـود را نگـه دار
عـطا بـخشید گـندم را بـه آدم
زِ نـان خـود خـورد عـیب است مـهمان
خـدای بـحر و کـان و پشـه و مـار
در خـلد بـرین بـر روش بگشـاد
کـه بـاشد پـیش آدم نـیز شـیطان
از آن آن شـوم را ره داد آنـجا
ز بـهر سـجده‌ای چـون گشت کـافر
نسـازد لعـنتی هـمچون کـه شـیطان

کسی باشد که این حد سجده را بیش
رها کرد و نگشت نوشش چنان نیش

نه کافر شد نه لعنت را سزاوار
نداد او را سزا قادر در اینکار

جواب این است که چون شیطان ملعون
بکرد او امر قادر را دگرگون

نگشت او زان بدی هرگز پشیمان
نجست از بهر درد خویش درمان

غرور و کبر را از سر نیانداخت
به استغفار آن هرگز نپرداخت

نکرد او توبه هرگز اندر آن باب
نشد چشم و سرش بیدار از خواب

اگر اولاد آدم یک خطا کار
شود هر دم بیارد رو بجبار

خطای او ببخشد حی بی چون
چو شیطان کی شود مردود و ملعون

چه حکمت بود حق را اندر آنکار
که نعمت‌های جنت را بیکبار

به آدم داد و آن فرمود سراسر
ترا باشد تماماً خشک و از تر

ابا حوا زنت خوش خوش همی نوش
دمادم حوله‌ای از نو همی پوش

ولی از آن درخت معتبر هان
نباشد برخوری پیدا و پنهان

بر آن دست تصرف بر نتازی
که تا خود را در او همدر نسازی

جواب این است که بر معبود بی‌یار
غلط هرگز نشد بر وی پدیدار

بر آن چیزی که قادر کرد تقدیر
کسی او را نشاید ساخت تدبیر

ز جنت خواست آدم را براند
در آنجا جاودان او را نماند

بهانه بود او را گندم و مار
ز افعال بد شیطان مکار

دگر ره حکمتی بوده است در کار
بگوش و جان شنو این نکته مگذار

که هرگز میزبانی بی بهانه
نراند هیچ مهمانی ز خانه

چنین کرد تا که اندر جنتش خوار
برون کرد با زن و ابلیس بدکار

اگر پرسد کسی از گفت آدم
نبودی تا شدی از ملک عالم

جواب این است که چون فرزند بسیار
از او پیدا شود در خلد ناچار

نبودندی محیطی جمله یک سر
بسی بودی زشان دین دار و کافر

بجنت کافران را نیست مأوا
بدوزخ ساخت قادرشان بهم‌جا

بروز حشر در دیوان موعود
پدید آید که دارد مایه و سود

بصد عذری یکی را پیش خواند — بصد خواری یکی را پس براند
یکی را جای در دوزخ بسازد — بنار و محنتی چون زر گدازد
یکی را در بهشت جاودانی — دهد تاجی سریر و خسروانی
بمحشر نیک و بد گردد پدیدار — بنیکان حشر کن ما را تو زنهار
نشایستی که مشرک با خداداان — در آن خلد بلند باشند یکسان
تمیزی در میان دشمن و دوست — نبودی این چنین کاری نه نیکو است

آفریده شدن حوا اولین بار از باد و ستاندن حق او را و آفریدن از بدن آدم حوای دوم را

چو آدم را بر انگیزید از خاک — ورا بگزید از خاصان افلاک
ز بهرش آفرید این بار یاری — که باشد مر ورا چون غمگساری
بُد آدم خاک و او میبود از باد — ز همدیگر نمیگشتند دلشاد
نباشد خاک را با باد یاری — ز باد آید بروی خاک خواری
بُد آن بادی بغایت دیو ساری — ز دل دوری بغایت نابکاری
ابا آدم نبود آن دیو دمساز — ز درد او بدی چون سیم در گاز
خدا آن دیو را بستد ز آدم — دل آدم رهائی یافت از غم
همی گردید آدم فرد و تنها — گه و بی گه در آن بستان زیبا
نبودش همدم و محبوب و یاری — رفیقی دلنوازی غمگساری
پری و دیو و جن بودند بسیار — نمی‌شد الفتش باشان پدیدار
از آن کیشان ز دیگر جنس بودند — پری بودند و جن و انس بودند
دل آدم برای یار و همدم — بُدی پیوسته جفت محنت و غم
حق از اسرار آدم با خبر بود — که او را دل ز هم زیر و زبر بود
بگفتا همسری بهرش پدیدار — کنم کاو را بود محبوب و دلدار
شود آدم ز وصلش خرم و شاد — رود غم‌های آدم جمله بر باد

همه حیوان و مرغ از حکم اکرم   بیامندند روان در پیش آدم
نهاد او نامشان را جمله یکسر   به آئینی که میبایست در خُور
بدید او جمله با هم جفت و همراه   همه دو دو بُدند از حکم اله
بگفت آدم که اینها ماده و نر   همه همراه هم هستند یکسر
مرا هم همسری باید که با او   غم و شادی گذارم روی در رو
به آدم ناگهان خوابی بیانداخت   شد اندر خواب آدم کار او ساخت
ز پهلوی چپش یک استخوان خواست   بزیبا کسوتی او را بیاراست
هم اندر لحظه آدم بی خبر شد   ز ناگه دست قدرت کارگر شد
بشد با دلبری از امر معبود   تو پنداری که ماه آسمان بود
ز خواب خوش چو آدم گشت بیدار   بَرِ خود دید ماهی روح رخسار
ظریفی دلبری زیبا نگاری   لطیفی شوخ و شنگی گل عذاری
همی تابید از رخسار او نور   بشد آدم ز جان حیران به آن حور
بر این سان دلبری چون دید ناگاه   گل اندام و لطیف و خوب و دلخواه
نگاری بود چون خورشید تابان   برخ زیبا بقد چون سرو بستان
بر او آدم بغایت مهربان شد   ثناگوی خدای آسمان شد
ابا هم الفتی شان گشت پیدا   ز عشق یکدگر گشتند شیدا
(بجنت دَر) همه بودند دلشاد   ابا هم روز و شب چون سرو آزاد
همی خوردند نعمت‌های الوان   همی گفتند تسبیح جهان بان
به حوا بود آدم سخت دلگرم   نبود از یک دگر شان هیچ آزرم
دمی خالی نمیبود او ز حوا   بهم عریان همه بودند رسوا
نمی‌آمد ز همشان شرمساری   بدل گرمی همی کردند یاری
ز آدم ماند رسمی در زمانه   شد آن مردان عالم را بهانه
که گر او در پی زن مرد مادام   بُرَد از خویش و باب هم ز از مام
بگیرد دست زن با او بسازد   بماند باب و مام او را نوازد

حیله گری شیطان جهت گرفتاری آدم

چو شیطان دید آدم را که از خاک — برانگیزید ناگه قادر پاک
جوانی بود بس زیبا و موزون — بخوبی وصفش از اوصاف بیرون
ز نور طلعتش حیران فرو ماند — دمی با فکر آدم سر بجنباند
بدل گفتا که از شومی او من — بگردیدم چنین بدخواه و دشمن
از آن دولت به این محنت فتادم — درِ آفت بروی خود گشادم
بباید ساخت با او بازی سخت — که او بر پیچد از خلد برین رخت
به او تا جاودان برجا نماند — اجل هم عاقبت کارش براند
در آن اندیشه میبود آن شب و روز — همی بود آتش سوداش در سوز
بدان حالت برآمد روزگاری — نمی‌شد بادَلَش از پیش کاری
در آن غم سال و ماه ابلیس میبود — غمی در غم دمادم می بیفزود
چو حوا را پدید آورد جبار — بدانسان دلبر و خورشید رخسار
دل ابلیس از او گردید خرم — بگفتا عاقبت وارستم از غم
زن است او خوش توان دادن فریبش — در آرم نام زشتی در حسیبش
به حوا سخت دلگرم است آدم — همی بیند برویش ملک عالم
ز فرمان زن او بیرون نیاید — مراد من از او، بی‌شک برآید
بخوردشان بود گندم دهم من — ببارم آتشی بر مرد و بر زن
بر این حالت بیامد روزگاری — نمی‌آمد ز شیطان هیچ کاری
ابا ایشان نمیشد هیچ کارش — از آن در دل بدی پیوسته بارش
بدل گفتا که یاری جست باید — که تنها این ز دستم برنیاید
که تا باشد مدد کارم در اینکار — مددکاری که باید چُست و عیار
ز افعال من آدم در نهیب است — کجا با او مرا جای فریب است
گه و بیگه طلب کردی مددکار — که تا یاری دهد او را در این کار
ز مخلوقات کس با او نشد رام — ز جنس چارپایان وز دد و دام

فــــریب یکـــــدگر دادی شب و روز　　نگشـــتی بــر مــراد خــویش پــیروز
نکــردی هــیچ حـیوان قـول او گـوش　　ز غم پیوسته بودی مست و مدهوش

فریب دادن شیطان مار راکه گندم را بخورد آدم و حوا دهد

قـــضا روزی بـــره شـــیطان مکـــار　　هـــمی شـــد چشـم او افــتاد بــر مــار
بـــدید او نـــغز حـــیوانـی پـری رو　　ز ســـر تــا پــا لطـیف و نـغز و نـیکو
بگـــــفتی بـــود زیـــبا مـــار از اول　　بـــپا و دست ز هـــر عـضوی مکــمل
ز حـــیوانـــان نـبودش هـیچ هـمسر　　بـــزیبائی و عـــقل و زیـــنت و ســـر
ز هـــر نـوعی بـدش در حسـن خـوبی　　هـــمی گـــردید در بســـتان طـــوبی
بـــدل گـــفتا کـــه کـارم زو بـرآیـد　　بـــــخصمم دســـتبردی وانـــماید
بگـفت ایـن و فسـونی خـوانـد برمار　　هـم انـدر لحـظه گشت بـا مـار او یـار
ابـــا او روز و شب مـــیکرد یـــاری　　گـــه و بـــیگه طـــریق دوســـتداری
چـنان بـا یکـدیگر گشـتند دل دوست　　که پنداری دو مغز بـودند و یک پـوست
بـه شـیطان گـفت روزی مـار ای یـار　　تـو چـون گشـتی در ایـن مـحنت گـرفتار
عـزیز حـق بُـدی چـون خـوار گشـتی　　بـــدینسان عـــاجز و بـــیمار گشـــتی
جـــوابش داد شـــیطان کـــای بـرادر　　بـــیک ره ســـوختم از پـــای تـا ســر
نـــبردم ســـجده مـــن از بـــهر آدم　　مـــرا مـــردود گـــردانـــید اکـــرم
نـــدانســـتم کـه یک پـی رنـج بـینم　　مـــیان آتش ســـــوزان نشـــینم
ز آدم بـــر ســـرم بـــارید ایـــن نـــار　　بـــلعنت نـــاگـــهی گشـــتم گـرفتار
بـــطاعت بـود پشـتم سـخت مـحکم　　نـــترسیدم ز قـــهر و خشـــم دشـمن
هـــمی خـــواهـم کـه آدم را فـریبی　　دهـــم تـــا حـــق کـند بـا او عـتیبی
بـــــجنت در دگـــــر او را نـــماند　　بـــخواری بـــاز او را پس بـــرانـــد
ابـــا او بـــر نـــمی‌آیم بـــه تـدلیس　　فـــزونست او ز نـــقش چـــند ابـلیس
تـــرا بـــاید شـــدن نـــزدیک حـــوا　　چـــو بـــی آدم بُـــود بـنشسته تـنها

ابا او نکته‌ای در کار کردن
فریب آن بت عیار کردن

بچابک دستی و شیرین زبانی
تو او را خوش ز ره بردن توانی

زن است او خوش روان از ره بگردد
بساط کامرانی در نوردد

بگندم رهنمائی کن تو او را
بگردان از رهش آن ماهرو را

به آدم نیز میخواهم دهد زان
زن خود را برد شک نیست فرمان

چو از فرمان زن گندم بنوشد
بفعل خویشتن بی‌شک بکوشد

ز فرمان خدا بگذشته باشد
بزاری خویشتن را کشته باشد

چو بی فرمان شود کارش شود زار
هزار آفت شود بر وی پدیدار

ز جنت با زن او را حق براند
بدنیا جاودان او را نماند

شود سرگشته در گیتی چو پرگار
بکام دشمنان دلتنگ و بیمار

ز دستت گر چنین کاری برآید
سعادت بر رُخت درها گشاید

بسی انعام باشی کرده با من
نکوتر نیست از خواری دشمن

به شیطان گفت از دل غم بدر کن
غم و اندیشه را زیر و زبَر کن

که من اینکار را خوش خوش برآرم
بلائی بر سر خصمت بیارم

تو دم درکش مگو با هیچکس راز
بترس از فعل بدگویان غماز

بگفت این و برفت از پیش شیطان
نترسید آن لعین از خشم سبحان

فریب دادن مار حوا را

بجنت گر چه حیوان بود بسیار
از ایشان بود زیرک تر بسی مار

بُد او را دست و پا و روی زیبا
بشد روزی ز ناگه پیش حوا

هر آن کو را برد از راه بیرون
کند در کام او تریاک و افیون

بجنت بود یک زیبا درختی
بری او در خور هر نیک بختی

بری او بود اصل زندگانی
نکوتر از حیات جاودانی

بر آن کو از برش یک میوه خوردی
بماندی جاودان هرگز نمردی

به حوا گفت ایا بانوی دلبر / چراغ دیدهٔ دوران سراسر
بر آن نعمت که در شش روز داور / بقدرت آفرید از خشک و از تر
ز بهر جان تو بود است و آدم / تمامت ای چراغ نسل عالم
بَرِ این باغ طوبی را بنوشید / بعیش و شادی و عشرت بکوشید
درخت زندگانی را برو بار / نباید خوردن از فرمان جبار
از او هرکس خورد چیزی بمیرد / بگیتی در دگر مأوا نگیرد
بعکس او را درخت زندگانی / لقب بنهاد حی جاودانی
خدا فرمود از او خوردن نشاید / طعامی این چنین خوردن نباید
ولی دار دیگر کو خورده بار است / بخور از وی طعامی خوش گوار است
از او هر کس خورد باقی بماند / ز گیتی کام خود را واستاند
بخور از وی که مانی جاودانه / نباشد بحر عمرت را کرانه
بقول مار گندم خورد حوا / طعامی این چنین موزون و زیبا
خوش آمد نیک حوا را طعامش / صفاها یافت از وی حلق و کامش
به آدم داد حوا پارهای زان / بخورد آدم بقول زن خوش آسان
بشد در لحظه شان فهمی زیادت / بگردیدند از آن ترتیب و عادت
گشاده شد بدیشان چشم بینش / نظر کردند اندر آفرینش
بدانستند که بی سترند و عریان / بگشت از دردشان دو دیده گریان
دو دست خود نهادند در پس و پیش / به ستر خویشتن حیران و دل ریش
سوی بستان روان گشتند به تعجیل / بکندند از درختان برگ انجیر
به ستر خویشتن آن را ببستند / ز بی ستری خجالت باز رستند

خطاب حضرت عزت با آدم

در آن روزی که گندم خورد آدم / ز بی ستری خود درماند از غم
وقار نور حق در دم عیان شد / خطاب قادر بیچون روان شد

بگوش آدم آمد ناگه آواز ندای قادر بی یار و انباز
ز هیبت جست آدم بر درختی درخت او را بخود ره داد لختی
نهان شد اندر او محکم بترسید خطاب حق ز آدم باز پرسید
که ای آدم بگو اکنون کجائی نهان گشتی ز ما یابی رهائی
بگفت آدم که پنهان بر درختم ز بیم و هیبتت ترسیده لختم
بُدم عریان از آن گشتم گریزان دلی بریان و خون از دیده ریزان
بدو فرمود جبار جهاندار که کردت این چنین از خواب بیدار؟
چو دانستی که بی‌ستری و عریان ز فکر خویش گشتی زار و گریان
مگر از خوشهٔ گندم بخوردی شدی مغلوب و فرمانم نبردی
که کرد آگاه و حالا چیست حالت؟ روایت نیست تن ریش و ملالت
بگفت آدم که این زن کرد با من ندانستم مرا این بود دشمن
بمن گندم بداد و من بخوردم بد این کردم که فرمانش ببردم

مناظره کردن حضرت عزت با حوا و شیطان

ندا آمد به حوا کاین چنین کار چرا کردی آیا نادان مکار
بحضرت گفت حوا کای جهاندار فریبم داد ناگه مار غدار
نکردم این بخود داری تو معلوم مرا بازیچه داد این مار پی شوم
بفعل شوم او کردم من این را کنون بدرود باید کرد جان را
خطاب آمد بمار از امر جبار که با حوا چرا کردی چنین کار
بگفتا مار ای جبار بی چون فریبم داد آن بدبخت ملعون
مرا این وسوسه شیطان دون داد تو میدانی ایا سلطان با داد
از او این عذرها نشنید جبار جهان را کرد بر مار تیره و تار
بلعنت باش تو ای ملعون بدخواه نهال دولتت افتاد از پای
به شیطان گفت هجائی بی چه و چون که ای بدبخت و بدکردار و ملعون

چرا فعلی چنین اظهار کردی
جهان بر چشم آدم تار کردی
تو بدبخت و شقی و شوم و مکار
بفعل خویشتن گشتی گرفتار
مکان فتنه‌ای و معدن شر
بلعنت کردمت از پای تا سر
بقادر گفت شیطان کای خداوند
جهانبان قادر و بی مثل و مانند
من از آدم بر این روز اوفتادم
ز محنت بر رُخم درها گشادم
ز سلطانی به شیطانی رسیدم
ز نزدیکان درگاهت بریدم
سزای او ندادم من یک از صد
نه خیر و شر و نه از نیک و نه از بد
من او را خصم جانم جاودانی
چه حاجت گفتنم یارب تو دانی
نیابد از من او جز رنج و آزار
بلاها بهر او هستم خریدار
کنم بر نسل او هر لحظه کاری
که وا گویند از او هر روزگاری
به شیطان گفت قادر کای بد اختر
تو اندر لعنتی تا روز محشر
نیابی هرگز از لعنت رهائی
تو موجود جاودان در خشم مائی
سزایت را بدادستم من از دیر
نمی‌گردی هنوز از کار ما سیر
ز شومی تو یارت مار مکار
شد اندر لعنت خود خویش گرفتار
سزای او بدی اکنون رسانم
خوشی‌ها را از او یک یک ستانم

نفرین کردن حضرت عزت مار را

دگر باره چنین فرمود جبار
بمار کای شوم و نحس و زشت کردار
ابا شیطان دون گشتی چرا یار
بقول او چرا کردی چنین کار
نترسیدی ز من ای بدرگ شوم
نبودت حال شیطان هیچ معلوم
بچشمی دولت خود خاک کردی
لباس عافیت را چاک کردی
ز مخلوقات کسی با او نشد یار
جز از تو بدرگی منحوس و مردار
بلعنت باش تو ای ملعون بد رای
نهال دولتت افتاد از پای
بفعل خود زدی در خویش ناری
بکردی این چنین ناخوب کاری

تو شیطان را بخود دمساز کردی
بلاها را بخود ره باز کردی
بغایت همدم نیکو گزیدی
که هرگز روز نیکو را ندیدی
چه نیکو همدمی کردی پدیدار
که کردی روز خود را چون شب تار
زدی بر پای شومت تیشه‌ای سخت
بکردی خویش را ناگاه بدبخت
خود اندر وادی فکرت دویدی
بغایت نغز یاری برگزیدی
بدست خود بکردی خاک برسر
بکردی خویش را ملعون و کافر
سزایت را هم اکنون در کنارت
نهم سازم چو شیطان خاکسارت
ازو شش چیز بستاند حی جاوید
در آن دم کردگار ماه و خورشید
جمال و دست و پایش را از اول
ستاد کردش ز حسن خود مبدل
زبانش را بزاری از هم اشکافت
سیاهش کرد ملعون زان خود یافت
همی رو بر زمین زین پس شوی خم
همی خور خاک ره میمیر از غم
که کردی دشمنی با آدمی زاد
بدادی خاک خود را جمله بر باد
زنی‌شان زخم بر پاشان تو را سر
همی کوبند سرت تا روز محشر

نفرین کردن حضرت حق حوا و آدم را

به حوا گفت رنج حمل دشوار
نهادم بر تو زان باشی دل افکار
به سختی و بدشواری بزائی
چنان کز درد انگشتان بجائی[1]
مسلط مرد باشد بر تو پیوست
همیشه بر تو آدم را بود دست
به آدم گفت امر زن شنودی
برفتی خوشه گندم بخوردی
بخوردی زآنچه فرمودم مخور زان
بکردی جان خود چون گاو قربان
همی رو چون بهائم در در و دشت
علف میخور و با شان باش درگشت
هر آن کو را که نیکی را نشاید
ز افعال بد خود سر ببازد
ز امر حق شد آدم روزگاری
علف میخورد در هر مرغزاری

[1] - بجَوی

همی نالید بحضرت او شب و روز
ابا چشم پر آب و جان پر سوز
ببخشید عاقبت بروی جهانبان
حکیم دادگر خلاق و سبحان
خطاب آمد دگر باره به آدم
بکردی خویش را تو مخزن غم
بگفتم با تو من تا میتوانی
مخور از این درخت تا زنده مانی
بقول زن بگردیدی تو از راه
فکندی خویش را اندر ته چاه
بری خوردی که هر کس خورد میرد
بقای جاودان هرگز نگیرد
چو گندم خورده‌ای گندم همی کار
کشاورزی همی کن چار و ناچار
از او میکار و میخور تا که پیری
سرانجام کاندر آن سختی بمیری
ز خاکت آفریدم باز در خاک
روی هنگام رفتن چُست و چالاک
ز امر حق شد آدم چار و ناچار
کمر در بست او مردانه در کار
زن خود را نهاد او نام حوا
که یعنی او است مام کل اشیاء
به آدم گفت حی بی چه و چون
لباس از بهر خود سازید اکنون
به دائم پوست حیوانات پوشید
پس آنگه در کشاورزی بکوشید
چنین فرمود قادر چونکه آدم
ز گندم خورد شد دانای عالم
بجنت در نباید ماند او را
از آن بستان بباید راند او را
نباشد از درخت زندگانی
خورد چیزی بماند جاودانی

راندن حق تعالی آدم و حوا را از بهشت

ز جنت راند آدم را ابا زن
ز فعل زن شد او بر کام دشمن
برفتند هر دوشان بی جامه رسوا
برهنه غمزده عریان سر و پا
اباشان راند شیطان را دگر هم
که رفت او از پی حوا و آدم
فتادند هر یکی تنها بجائی
بهم دشمن بخود بی آشنائی
چو آدم دید خود را زار و عریان
ز درد شرمساری گشته بریان
دو دست خود نهاد از پیش و از پس
همی بود عاجز و حیران و بی‌کس

درختی چند دید او ناگه از دور
سراسر جمله بود انجیر و انگور
بسوی آن درختان تاخت چون تیر
روان برکند چند برگی ز انجیر
به ستر خویشتن بربست آنرا
ثنا گفت آن خدای آسمان را
کزآن بی ستریش ناگه فرج داد
بشکر حق جبین بر خاک بنهاد
ز جنت در سراندیل[1] آدم افتاد
بر آن کوه منظم رفت چون باد
از آنجا جای خوبی برگزید او
که مأواگاه خدمت را شنید او
بطاعت بر گشاد اول پروبال
ز درد دل بپا استاد چند سال
همی بود او گه و بی گاه گریان
دل از بار گنه گردیده بریان
بگرد دشت همی گردید صد سال
جهان را روز و شب میکرد پامال
بزاری روز و شب چند سال بگریست
بر آن سان فرد و بی‌غمخوار میزیست
ز آب چشمه‌ای در دشت و کهسار
برآمد از زمین داروی بسیار
ز هر یک دردها را زو دوا شد
تو گوئی آن علف‌ها کیمیا بُد
ز آه و ناله و زاری آن پاک
برآمد غلغله از چرخ افلاک
برآن زاری او قادر ببخشید
ز نو اقبال خورشیدش درخشید
بیامرزید و بخشید او گناهش
بخدمت داد دیگر باره راهش
شد آدم باز از خواصان درگاه
ز هر علمی که بود او گشت آگاه
قدمگاهش هنوز اکنون فرید است
ز صیون آن نشان آنجا پدید است
بر آن کوه سرندیل آشکارا
فرو رفته میان سنگ خارا

موضوع جدائی آدم و حوا پس از صد سال و زناشوئی مجدد آنان و تولد قابیل و هابیل

ز جنت چون برون افتاد حوا
همی بُد عاجز و حیران و تنها
نه همدردی نه غمخواری نه یاری
نه غم‌های دلش را غمگساری

۱- کوهی است از ماوراء اردن ولی نگارنده تحقیق نموده است منظور کوه (موریا) میباشد (شیمعون حاخام)

براه اندر روان میشد به تعجیل رسید او بر درخت هول انجیل
از آن برگی به ستر خویش بربست روانش ناگهی زان غصه وارست
بروز و شب همی شد زار و گریان جگر از آتش غم گشته بریان
پس از صد سال یک روزی بناگاه به حوا باز خورد آدم بیک راه
چو آدم دید حوا را بشد شاد برآمد از نهاد هر دو فریاد
گرفتند همدگر را هر دو در بر ببوسیدند هم را دیده و سر
ثنا گفتند حی لامکان را خدای مهر و ماه و آسمان را
بوصل هم بگردیدند شادان چو غنچه گل بهنگام بهاران
ز آدم بار بگرفت آن دلارام پسر زائید قابیل کردش او نام
بُد آدم شاد از آن فرزند دلبند ثنای حق بگفت از بهر فرزند
دگر ره بار از او بگرفت حوا از او شد بارور آن سرو بالا
پسر زائید و نامش کرد هابیل پسر بودش دو زو هابیل و قابیل
پسر هرگاه همی زائید حوا ابا او دختری زائید چو حورا
بزائیدی به هر پی ماده و نر چنین بخشش بُد او را داده داور
چو آن قابیل هنرور گشت و رعنا کشاورزی بکردی او بصحرا
گه و بی گه میان دشت بودی بگرد دشتها در گشت بودی
ولی هابیل کردی گله بانی غَنَم‌ها را همی کردی شبانی
قضا را قابیل آن استاد دهقان بیاورد هدیه‌ای از بهر سبحان
ز بارهای زمین از کشتهٔ خویش بحضرت جمله را بنهاد در پیش
گزید هابیل چنین چند گوسفندان جوان و نازنین و خورد دندان
بقربان برد در پیش جهانبان همه قربان پذیرفتش سبحان
قبول حق نشد قربان قابیل ز نادانی بشد در کین هابیل
بشد رنگ از رخش رخسار افروخت در آن نار غم او چون عود میسوخت
بقابیل این چنین فرمود داور چرا رنگ و رخت شد چون مُزعفَر[1]

۱- زعفران.

چنین گرم از برای چیستی تو	بکن اندیشه‌ای تا کیستی تو
اگر نیکی کنی نیکی بیابی	نباید در بدی کردن شتابی
بیامرزم تو را گر نیک باشی	وگرنه خاک ره بر دیده پاشی
هر آن کو بد کند گردد گرفتار	بچنگ قهر من قهری است قهار
برادر را مرنجان یار او باش	بهر نیک و بدی غمخوار او باش
مکن کم فرصتی با وی تو دانی	بیندیش از قضای آسمانی

کشتن قابیل برادر خود هابیل را

قضا روزی بشد قابیل در گشت	بدید هابیل را استاده در دشت
به او گفتا نگوئی کیستی تو	ز افعال بدت در چیستی تو
چرا قربانی تو شد خاص رحمان	وزان من چرا رو کرد سبحان
ببد فعلی ببردی کار از پیش	از آن شد نوش عیشت جمله با نیش
به او هابیل بگفت ای مرد نادان	نباشد ره زند ناگه تو شیطان
قبول حق شود قربان به افعال	کرم کن در گذر از قیل و از قال
ز فعل بد نیابد پیش کاری	ترا آید از این گفتار عاری
ز فعل بد بداند نیک داور	قدیمی لم یزَل قاضی محشر
بقربان تو من کاری ندارم	ز بدهای جهان اندر کنارم
خداوندی که قربان تو را رد	چرا کرد او ز نیکی بود یا بد
برو زین پس بکن کاری که سبحان	پذیرد از تو نعمت‌ها بقربان
از او در خشم شد قابیل گمراه	بدو سنگی بزد کشتش بناگاه
ز پا افتاد آن سرو صنوبر	جوانی مه رخی خورشید پیکر
چو او را آنچنان انداخت در خاک	بدید او کشته شد حیران و غمناک
بگفتا چون کنم یک جای پنهان	چرا کردم چنین من خام نادان
همی پیچید با خود از غم و درد	چو یخ افسرده بُد او با دمی سرد

ز ناگه دید کلاغی از برابر *** به پیش او رسیدند ماده و نر
ابا هم هایهوی و جنگ کردند *** جهان بر دیدهٔ هم تنگ کردند
بزد نر ماده را در جایگه کشت *** نه با تیر و کمان بی تیغ و بی مشت
زمین برکند چندی را بمنقار *** بزیر خاک کردش ناپدیدار
چو دید قابیل بشد او شاد و خرم *** رهید از فکرت و اندیشه و غم
مکانی از زمین برکند چون دود *** نهان کرد اندر او هابیل را زود
بقابیل این چنین فرمود داور *** که رو هابیل را نزد من آور
بگفتا آن که من او را چه دانم *** نه شاگردم ورا نه پاسبانم
دگر باره بدو فرمود جبار *** که ای سرگشته و بدبخت و بدکار
ز افعال تو آگاهم ندانی *** چرائی این چنین بد زندگانی
زخون دادرت میآید آواز *** از آن اندر زمین میدانم این راز
از آن زیر زمین مینالد آن خون *** که آید از زمین فریاد بیرون
تو را با آن زمین کردم بنفرین *** که تا دیگر نورزی با کسی کین
زمین با خون دادر با تو شد یار *** از آن گشته در این نفرین گرفتار
از این پس کشتهٔ بسیار کاری *** که بارش را ولیکن بر نداری
بگردی در جهان سرگشته و زار *** براین روی زمین برسان پرگار
گنه کاری و بدکاری و بدبخت *** بخاک انداختی خود از سر تخت
گناه اندر جهان باشد از این بیش؟ *** که میریزی تو خون دادر خویش؟
بحضرت گفت قابیل کای جهاندار *** گنه کارم گنه کارم گنه کار
ز جرمم رحمتت دانم که بیش است *** ببخشائی مرا هر جای خویش است
ندارم جز تو کس دیگر ندارم *** منم خاک و توئی پروردگارم
از این درگه چگونه رو بتابم *** اگر تابم دری دیگر نیابم
رَوانم بر درند از هم بخواری *** اگر رانیم از این درگه بزاری
برحم آمد دل خلاق اکرم *** ز بهر خاطر حوا و آدم
بدو فرمود که تا هفتم دوره *** گناهت را کنم اخضر نظاره

چو از هفتم دوره بگذرد من / نمانم مرتو را بر کام دشمن
وگر هم با تو شخصی برستیزد / چو هابیلت به ناگه خون بریزید
که تا هفتاد و هفت پشت او بخواری / همی سوزم گه و بیگه بزاری
از آن هیبت همی لرزید قابیل / که چون باشد مرا با خون هابیل
از آن خون او بترسید از دد و دام / نمی‌بودش بجائی صبر و آرام
خدا دادش به ناگه خلقتی ریش / رهائی یافت از آن وهم و تشویش
هر آن دد کو ورا از دور دیدی / ز بیم ریش او سر در کشیدی
گریزان از برش چون باد رفتی / بترسیدی و ترک او بگفتی
ز کشت و کار دنیا دست برداشت / شد او آن پیشه را برجای بگذاشت
شد او سوی عدن بگزید جائی / زمین خوب و خوش آب و هوائی
زنش زائید فرزندی از او شاد / پدر دیدش **خنوخش** نام بنهاد
بنام پور خود او ساخت شهری / تو پنداری بگیتی بود دهری
فراوان اندر او ایوانها ساخت / به گردون هر یکی را سر برافراخت
بزائید از حنوخ آزاده عیراد / جوانی بود بسان سرو آزاد
ز عیراد شد محو یائیل پیدا / ز حسن او خرد میشد شیدا
«محویائیل» چو رفت او از زمانه / متوشائیل بماند از او نشانه
پسر زو ماند **لِمِخ** پهلوانی / دو زن بودش ولی هر یک چو جانی
یکی **عادا** و دیگر نام **سیلا** / بغایت هر دو نغز و خوب و زیبا
یکی **یابال** بود او نوجوانی / خردمند و لطیف و کامرانی
زدی او خیمه دائم در در و دشت / گله بودش بسی گردش همی گشت
سوم فرزند بودش نام «**یووال**» / بد او را بربط و گیتار به اقبال
«**سیلا**» را بود یک فرزند موزون / که حسنی خوش بدش ز اندازه بیرون
توبَل قیین پدر نامش نهاده / جهان را رونقی از حسن داده
بُد او در مسگری یک باره استاد / بغیر از مسگری هم بود قلاد
بصنعت هیچ کس همتا نبودش / سعادت در زمان رخ مینمودش

یکـی خـواهـر بُـد او را **ناعِمَه** نـام که بـودی آنـچنان خورشید ایـام
بـزیبائی تـو گـوئی چـون قمر بـود دهانش تنگ و لبها چـون شکـر بـود
زنـــان را گـفت **لِـمِخ** مـن بـمشتم زدم یک روز مــــردی را بکشـــتم
بـه یک سـیلی بکشـتم کـودکی هـم مـرا بُـد ایـن چنین بـازوی محکم
چــنان فـــرمود جـبار جـهاندار کـــه **لِـمِخ** را کـنم نـفرین بسـیار
که او هم ریخت نا حق خـون هـابیل بـــود افـــزون عـذاب او ز قـابیل
ایـا شـاهین ز خـونریزی بتر[1] کـار نـباشد تـا بـدانـی پـیش جـبار
هـر آنکس خـون نـاحق در زمـانه کـند یــا بـد عـذاب جـاودانـه

زائیده شدن شِت پیامبر از مادر

حــوا گـــردید آبسـتن دگـر بـار بـه امـر خـالق هـفت و شش و چـار
پســر زائـید و نـامش شِت بـنهاد ز فَـــرّ **شِت** عـــالم گشت آبـــاد
ز نســل شِت خـندان گشت عـالم چـــراغ نـــو فـــروزان شـد ز آدم
بگـفتا شکـر حـق بـر جـای هـابیل یکـی آمـد کـه جـوید خـون ز قـابیل
بشـد (شِت) نـبی خـورشید دوران ز رویش بـــود تـابان نـور سـبحان
بُـد او پـیغمبری بـا جـای و تـعظیم دل شـیطان از او مــی‌بود در بـیم
اِنـــوش از شِت دگــر گشت پـیدا هـــنوز آن لحـظه آدم بـود و حــوا
بشــد شِت از پـری فـرزند دلشـاد به شکـرانـه شـد و در طـاعت ایسـتاد
چــو آدم را بشـد فـرزند بسـیار نـر و مـاده هـمه خـورشید رخسـار
دعـا کـردش خـدای لیـل و انـهار که باشد نسـل تـو بـیرون ز اشـمار[2]
شــماری مــهلت ایـام آدم ز نهصد سی فـزون مـاند او بـه عـالم
از او **شِت** نـبی هــفتاد سـال کـم بـه گـیتی زنـدگانی کـرد خـرم

۱- بدتر
۲- شمار

اِنوش دگر نهصد سال با پنج   بعالم ماند فارغ از غم و رنج
ولی **قِنان** فرزندش بهرحال   به گیتی ماند او نهصد و ده سال
نَهل اِل نور چشمی **قِنان**   ز نهصد پنج کمتر ماند دوران
ولی **یرِد** که بود آن ملک و مالش   ز نهصد شد فزون شصت و دو سالش
حَنوخ اندر زمانه بود بی‌رنج   ز سه صد سال افزون شصت با پنج
بُد او پیغمبری با دانش و راد   بگردید از فَرِ او گیتی آباد
ز نزدیکان خود او را حق اشمُرد   روانش از زمین بر آسمان برد
بلطف وجود خود او را حق انواخت   در آن روضه ورا مأوا و جا ساخت
نمیرد او بماند جاودانه   امان دادش خداوند یگانه
مِتوشلَه را پسر بودش جوانی   بزرگی سروری صاحب قرانی
به گیتی ماند شادان او بهرحال   ز نهصد سال افزون شصت و نه سال
پسر زو ماند **لِ مِخ** نام داری   هژبری صف پناهی شهریاری
بسر برد اندر آن دوران وارون   ز هفتصد هفت با هفتاد افزون
پسر زو ماند نوحی نام بردار   رسول حق نبی نیک کردار
بُد او پیغمبری با جاه و با آب   ستوده بود حق او را بهر باب
چو پنجصد سال عمر نوح سر شد   نهال دولت او بارور شد
سه فرزند آمدش دانای ایام   یکی **شم** و یکی **یافت** یکی **حام**
بعصر او خلایق بود بسیار   سراسر عامیان و زشت کردار
بجباری خود مغرور گشته   نهال معصیت در دل سرشته
فراوان داشتند آن قوم دختر   بخوبی هر یکی چون ماه خاور
همی کردند عیش و کامرانی   ولی بودند بس بد زندگانی
بکردندی فساد و فسق بسیار   گه و بی گه همان قوم ستمکار
فساد مرد و زن شد بی نهایت   بگشت از ظلم گیتی پر شکایت

فرود آمدن ملایک از آسمان و بیراه شدن ایشان

ملایک در فلک بودند یکچند　　بنالیدند بحضرت کای خداوند
فساد اندر جهان شد آشکارا　　دل آن کافران شد سنگ خارا
زن و مرد جهان بدکار گشتند　　بفسق و معصیت‌ها یار گشتند
ملایک را چنین فرمود سبحان　　که ای دانندگان راز پنهان
شماها را چو من پاک آفریدم　　فراز چرخ اعلا بر کشیدم
به گیتی گر شما چندی بمانید　　یقین دارم سر از پا را ندارید
ابا خوبان عالم یار گردید　　بزشتی و بدی در کار گردید
ملایک باز گفتند ای جهانبان　　ز ما هرگز نیاید هیچ نقصان
تومان بفرست از اینجا سوی عالم　　دو سه روزی میان نسل آدم
ابا ایشان تو ما را هم عیان کن　　لطیفان را بما یک یک عیان کن
یکی کز ما نیابد هیچ نقصان　　نباشیمان حقیقت ما چو ایشان
بر آن جمع ملک فرمود داور　　که ای قدر شما از چرخ برتر
روان گردید از اینجا شاد و خرم　　بگیتی پیش فرزندان آدم
شدند جمعی ملک در دم روان زود　　بسوی آدمی از امر معبود
مکان خرمی خندان بدیدند　　ز شادی سر بگردون بر کشیدند
بهر سو گلشنی باغی و راغی　　بهر جا مجلس و شمع و چراغی
بتانی دلربا و نغز و پر شوق　　ابا محبوب خود در عشرت و ذوق
بر آن خوبان ملایک فتنه گشتند　　نهال معصیت در دل بکشتند
گرفتند هر یکی حوری در آغوش　　بکردند شرط و پیمان را فراموش
نیامدشان ز دعوا هیچ در یاد　　بدادند خرمن طاعات بر باد
منی کردند از او از پا فتادند　　بجای خود بخواری سر نهادند
شدند از حضرت جبار محروم　　ز شومی زنان آن بر و بوم
نباید گشتن اندر خویش مغرور　　که شیطان بود از خاصان غفور

شـدندی چـون ز کبر از پا درآمد
بـرآن ایـن نـعمت ایشـان سـرآمـد
مـنی کـردند ایشـانهم فـتادند
بـدین سـان دولتـی بـر بـاد دادنـد
چـون آن جمع ملک کردند پیوند
پـدید آمـد ز شـان بسیار فـرزند
سـراسـر آدمـائی نـام بـردار
هـزبران و یـلان و هـول و جـبار
نـژاد عـادیان زیـن نسـل بـودند
تـمامی جـملگی زان اصـل بـودند
ایـا «شـاهین» تـواضـع کـن هـمیشه
از آن مگـذر بکـن آن کـار پـیشه
تـواضـع کـن ز کـبر و نـاز بگـذر
کـه چیزی از تـواضـع نـیست بـهتر

پیدا شدن نور موسی کلیم‌اله علیه السلام

بگـاه آفـرینش حـی اکـرم
چـنین فـرمود کـاز اولاد آدم
پـدید آرم یکـی پـیغمبری خـوب
کـه او بـاشد چـراغ نسـل یـعقوب
دگـر مـثلش نـیاید در زمـانه
مـیان اولیـاء بـاشد یگـانه
بـدرگاه مـن او گسـتاخ بـاشد
بـخوبی چـون گـلی بـر شاخ باشد
از او پـر مـعجزی آیـد پـدیدار
تـبه گـردد بـدستش نسـل کـفار
کـلیم مـن بـود مـحبوب دلهـا
شـود از معجزش چـون دشت دریـا
ز نـورِ روی او مـه تـیره گـردد
چـراغ مـهر تـابان خـیره گـردد
ابـا او بـی مـلک اسـرار گـویم
گـه و بـی گـه مـرادش را بـجویم
بـود او شـاه بـاز قـله طـور
بـتابد بـر رخش از آسـمان نـور
بـدست او بـود دائـم عـصائی
عـصا گـردد گـهی گـه اژدهـائی
بگفتی در بـود سـالش صـد و بـیست
نه کمتر زین بخواهد یا فـزون زیست
چـو او پـیغمبر دیگـر بـعالم
نـباشد بـاشد او از خـاص اکـرم
چـون او بیرون شـود از دهـر دیگـر
نـیاید تـالَیش تـا روز مـحشر
ایـا «شـاهین» تـو مـداح کـلیمی
نـه از بـهر زر و نـی بـهر سـیمی
بـمدح او هـمی کـوشی شب و روز
بـماندی در جـهان منشور و پـیروز

کتابخانه مرکز مطالعات

از راه گردیدن اولاد آدم

چو مردم در جهان بدکار گشتند
به کفر و کافری طیار گشتند

فساد و فسق را کردند پیشه
زدند بر پای خود یک باره تیشه

از ایشان هیچ کس طاعت نمیکرد
بُدند در معصیت دائم زن و مرد

همه گردن کش و جبار بودند
ز راه راستی بیزار بودند

نبودی هیچ رحمی در دِلِشان
نهال فسق رُستی از گلشان

بر ایشان در غضب شد حی بی چون
بگفتا بد شدند این قوم ملعون

دمار از جان این دونان برآرم
بلائی بر سر ایشان گمارم

نمانم زنده زیشان در جهان کس
از این شومان و بدکاران مرا بس

نه حیوان مانم و نه دام و نه دد
نه مرغان هوا از نیک و از بد

نه من شان را بر عصیان آفریدم
نه هم بهر گنهشان پروریدم

چرا باید که باشند شوم و بدکار
گه و بی گه بکار بد گرفتار

در آن دوران بجز نوح نبی کس
نبود اندر جهان حق جو چو آن کس

بُد آن پیغمبری صاحب قرانی
صدیق و صادق و صاحب جهانی

خدا را بندهای بس معتبر بود
ز اسرار نهانی باخبر بود

بدل ترس خدا بودش بغایت
ابا او بود حق را هم عنایت

پاراشای نوح

خطاب حضرت حق با نوح علیه‌السلام

خطاب آمد به نوح از رب دادار
که ای نوح نَبیّ ای مرد هشیار

تبه گشتند این قومان عالم
گنه پر شد جهان از نسل آدم

سراسر بد رگ و بدکار گشتند
ز طاعت کردنم بیزار گشتند

در ایشان نیست مرد حق شناسی	که در دل باشدش در من هراسی
برو دعوت کن ایشان را شب و روز	خدا دانی و طاعتشان بیاموز
بُود کز خواب غفلت سر برآرند	فساد و فسق و عصیان را گذارند
اگر از دعوت تو سر بتابند	یکی بر گردن خود سر نیابند
نمانم در جهان زیشان نشانی	بگیتی‌شان دگر ندهم امانی
دمار از جملهٔ ایشان برآرم	برایشان ملک عالم را سر آرم
ز فرمان خدا شد نوح سرور	بدعوت کردن آن قوم منکر
همه کافر بُدند و شوم و بد کیش	ابا ایشان نمیشد کار در پیش
بشد نوح نبی حیران در آنکار	ز افعال بد آن قوم کفار
هرآنگاهی که او دعوت بکردی	فراوان لَت[1] از آن قومان بخوردی
بزخم چوب و سنگش همچو خشخاش	همی کردند آن دونان پرخاش
درستی در وجود او نمی‌ماند	خدای خویشتن را باز میخواند
بره بر خاک بودی اوفتاده	دهن بر خاک و خون با سر گشاده
شدندی هر سه فرزندش گه شام	ستوده **شم** و **یافِث** دگر **حام**
از آنجا در ربودندش چون دود	ببردندی ورا در خانه‌اش زود
فرشته آمدی هر شب به پیشش	بمالیدی بر او پرهای خویشش
پیام حق بر او جبریل گفتی	شنودی نوح از آن چون گل شکفتی
شدی او تندرست اندر زمان زود	ز پر جبرئیل و لطف معبود
صد و بیست سال او دعوت همی کرد	ابا پیر و جوان و با زن و مرد
نمیکردند پند نوح در گوش	جهانی بود از کفار در جوش
بخوردی ضربتی محکم بهر روز	بسر بردی چنان با ناله و سوز
بکردی نوحه و زاری و فریاد	نبودش در جهان یک روز دلشاد
ز نوحه نام او بنهاده شد نوح	ولی بودش مدام از غصه مجروح
بنالید او بحضرت گفت یارب	بسی دعوت بکردم روز و هم شب

۱- کتک

ابـــا ایـــن کـــافران شـــوم مکـــار
بـــهر نـــوعی نـــمیآیند در کـــار
هـــمه گـــمراه و شـــوم و نـــابکارند
بگـــیتی از خـــدا شـــرمی نـــدارنـــد
صد و بیست سال کـوشیدم شب و روز
بکـــردم دعـوت ایـــن قـوم کـین تـوز
فـراوان ضـرب و لَت بـر مـن بـدادنـد
نـــه بـــر سـر تـاج ایـمان را نـهادند
الهـــی داد مـــن بســـتان از ایشـــان
نـــمان بـــاقی یکـــی زان زشت کـیشان
بـــزاریشـان بـه قـهر خـود فـنا کـن
بـــرنج و درد و غـــمشان مـــبتلا کـن
قـــبول آمـــد بـــحضرت نـالهٔ نـوح
کـــه بـودی سـینهاش از درد مـجروح

خطاب حضرت عزت با نوح نبی در باب نشاندن درختها

نـــدا آمـــد بـــنوح از نـو دگـربار
کـه ای مـرد ره و ای مـرد هشـیار
کـنم ایـن کـافران را سـرنگون سار
نـمانم در جـهان زیـن قـوم دَیـار
بـــرو بـنشان درخت چـــند بسـیار
بکـــنشان بـــاغبانی لیـــل و انـــهار
ولی بـاید بـه یکسر سـرو و شـمشاد
بـود تـا نـیک گـردد بـیخ و بـنیاد
ز فـرمان خـدا نـوح آنـچنان کـرد
درخـتان در زمـین چـندی بپرورد
بـرآمـد روزگـاری انـدر آن کـار
شـدند هـر یک درخـتی نـامبردار
بلند و عـالی و بس خـوب و مـحکم
هـــمه پـــربار از فـــرمان اکـــرم
بـه آنـها نـوح بس دلشـاد بـودی
بـه غـمخواریشـان رغبت نـمودی
چـو گشـتند آن درخـتان مـونته آور
خـطاب آمـد بـه نـوح از پـیش داور
کـه از پـا ایـن درخـتان را برانداز
از ایشـــان بـــوستانها را بـــپرداز
دل نـوح انـدر آن حـالت بشـد تـنگ
ز دلتـــنگی بشـــد از روی او رنـج
بگـــفت ای قـــادر بـی یـار و مأوا
خـدای مـهر و مـاه و چـرخ و اشـیاء
درخـــتانی کـــه شـانرا پـروریدم
بگـــرد پـــا و ســـرشان مـیدویدم
ابـــاشان روز و شب الفت گـــرفتم
ز غـــمخواریشـــان شـبها نـخفتم
کـــنون فـــرمائی شـان رو بـیانداز
زمـین را سـر بسـر زیشـان بـپرداز

دلم از بـــهر ایشـــان زیـربار است چه گویم این بـحضرت آشکـار است

مناظره کردن حضرت عزت با نوح جهت ساختن کشتی

بــه نــوح پُــر خــرد فـرمود جـبار خــدای عــرش و فــرش و پشــه و مـار
تــو از بــهر درخــتانی کـه یک چـند بـپروراندیش نـمی‌خواهـیش بـرکند
دلت از بــــهرشان ســـوزد بــزاری نـمی‌خواهـی کـه شـان از پـا درآری
تــو چــون گـوئی بـمن از کـل عـالم فــنا کــن جــمله فــرزندان آدم
کــه ایشــان را بــقدرت آفــریدم ز مـــخلوقات عــالم بــرگزیدم
چــون آن بشـنید نـوح از شـرمساری بـــخاک ره بـــیفتاد کــرد زاری
کــه بـد کـردم خـدایـا تـوبه کـردم دگـــر گـــرد فـضولیها نگـــردم
عــفو گــردان گــناهم کــار سـازا رحـــیما کـــردگارا بـــی‌نیازا
خــطاب آمـد کـه آمـرزیدیمت مـن بـــرو ایــن جــمله را از بـیخ افکـن
بــبرشان بس نکـــوشان را بــپرداز از آنـــها کشـتی مــرغوب بـرساز
بکـــن ســـیصد اَرَج او را درازی بـــقامت ســـی آرَج بـــیشتر نسـازی
آرَج پــنجاه بــاشد هــم بـه پـهنا بـــغایت نـغز بـاشد و خــوب و زیـبا
ولی ســه اشکــوبه بـاشد آن تـمامت کـه هست آن مسکـن خـیر و سـلامت
و دیگــر بــاشد آنـجا خـانه خـانه بـــود هـــر خـــانهٔ زان آشـــیانه
بـــرون و انـــدرونش را بـــیاندا[1] بـه زفت و قـیر مـحکم سـخت و زیـبا
ز یک پـــهلوی او بگشـــا تــو یک در بــقیر انــدا تــو او را پـای تـا سـر
بـر این شغلی کـه فـرمودم تـو بشـتاب کــه ایـنک بـهر طـوفان مـیرسد آب
نــخواهـم مـاند در گـیتی زن و مـرد کُشـم بـا وحش و طـیر انـدر غـم و درد
نــمانم هـــوشمندی در زمـــانه کــه در تــن بـاشدش روحـی نشـانه
تــو را بــا اهــل بـیتت گـوش دادم بـــخوبی تــا بگـــردون سـر بـرآرم

۱- اندود کردن

سلامت شاد در کشتی نشینید | ز طوفان بلا رنجی نبینید
ز کشتیتان برون آرم سلامت | بزیبائی و صد فتح و کرامت
از این شرطی که اکنون با تو کردم | بذات خویشتن سوگند خوردم
ز هر دام و ددی هم مرغ و حیوان | که اینها آفریدم من به یکسان
ببر با خود به کشتی ماده و نر | ز جنس چارپا و مرغ با پر
ز حیوانی که قربان را بشاید | ز مرغ و چارپا هفت جفت باید
که در کشتی ایشان هم بمانند | بشادی با تو عمری بگذرانند
عروسان و زنت را با سه فرزند | بکشتی بر که گردی بس برومند
ابا خود نعمت بسیار بردار | ز بهر توشه‌تان در لیل و انهار
روان شد نوح و کشتی آنچنان ساخت | ز کارستان کشتی چون بپرداخت

رفتن نوح و فرزندان به‌کشتی

خطاب آمد بنوح از حی بی چون | خدای وحش و طیر و بحر و هامون
که نزدیک آمد اندر آب طوفان | بدادم آبها را امر و فرمان
که تا از زیر و بالا اندر آیند | به گیتی دستبردی وا نمایند
بجز یک هفته مهلت نیست دیگر | که تا ویران شود عالم سراسر
بشد نوح نبی در دم به کشتی | ز فرمان خدا چون شیر دشتی
به کشتی در فراوان توشه بنهاد | زن و فرزند خود را هم خبر داد
که اینک وقت شد طوفان درآید | بلاها را خدا سر بر گشاید
در آئیتان بکشتی وقت کار است | روان زودی جهان ناپایدار است
سه فرزند و عروسان و زنش شاد | به کشتی در روان گشتند چون باد
ز نوع مرغ و حیوانات دشتی | ز هر سو جمع می‌آمد به کشتی
به کشتی با نر و یک ماده میرفت | ز حیوانات قربانات ولی هفت
نر و ماده به کشتی می بجستند | روان در آشیانی مینشستند

رفتن شیطان بدنبال خر به کشتی

همه رفتند به کشتی بس مگر خر — که از راه آمد و استاد بر در
بشد شیطان پس خر گشت پنهان — بدستان دُمب[1] خر بگرفت شیطان
نهشتش تا که ننهد پای در پیش — بدر واماند خر حیران و دلریش
ز خر نوح نبی گردید در خشم — بگردانید در را با غضب خشم
بزد نعره که ای ملعون درا زود — چرائی غافل از فرمان معبود
بکشتی با خر اندر جست شیطان — بدیدش نوح و گفت ای خام نادان
هلا بگذار و بیرون رو ز کشتی — ببر با خویشتن نحسی و زشتی
بنوح پر خرد بس گفت شیطان — توئی دانم من از خاصان رحمان
یقین دانم خلاف هرگز نگوئی — نیاید از نکویان جز نکوئی
تو فرمودی ایا ملعون درا زود — منم ملعون یقین از امر معبود
مرا گفتی درا بیرون نمانم — میان جمع حیوانات بمانم
چو از شیطان چنین بشنید گفتار — به کشتی نوح او را ماند ناچار
در کشتی فرو بست آنگهی زود — بقیر آن درزها محکم در اندود

پیدا شدن آب و طوفان بعالم

در آن تاریخ عمر نوح سرور — ز ششصد سال نبُد دیگر فزونتر
که طوفان گشت در عالم پدیدار — به امر کردگار ماه و سیار
برآمد هفته‌ای از امر جبار — جهان را ظلمتی آمد پدیدار
همه بگرفت سر تا پا سیاهی — بدر آمد ز هر جانب تباهی
برآمد رعد و برق جاودانی — پدید آمد قضای آسمانی

۱- دُم

فرو بارید بارانی ز ناگاه — برآمد از خلایق ناله و آه
برآمد آبها از زیر و بالا — مشبک شد زمین و کوه و صحرا
ز هر سو چشمه‌ها صدصد روان شد — خلاف آبهای آسمان شد
نخست از کوفه طوفان گشت پیدا — برآمد از تنور و زیر و بالا
خلایق آمدند اندر شر و شور — بکرد از زیر و بالا آبها زور
جهان بگرفت طوفان غرب تا شرق — بگشتند آدمی و دام و دد غرق
سراسر جمله در طوفان بمردند — یکی از آب طوفان جان نبردند
برآمد آبها اندر شر و شور — بکردند آبها بر یکدگر زور
بروی آب کشتی شد به بالا — بفرمان و بحکم رب اعلا
ببارید آنچنان چل روز و چهل شب — برآمد از جهان فریاد یارب
سراسر کوه‌ها گردید پنهان — زسر تا پا بزیر آب طوفان
گذشته پانزده ارج از کوه‌ها آب — بشد خلق جهان را سخت در خواب
هر آن جانی که بُد اندر جهان مُرد — از آنها اهل بیت نوح جان برد
نبرد بی رونق کشتی کسی جان — بجز عوج عَناق[1] از امر سبحان
به کشتی در نیامد او ابا نوح — تنش از آب طوفان گشت مجروح
همه گیتی بشد یکسر پر از آب — بجز کنعان زمین از امر وهاب
که آن جای **شخینا**[2] خاص بودش — در آنجا خاص حق قدرت نمودش
دو کوه معتبر از امر سبحان — بدو بستند ز هر سو آب طوفان
گرفتند هر یکی از هر کنارش — که شد بر بسته از هر سو گزارش
نشد بر وی چِکه از آب طوفان — ز بهر معجز موسای عَمران
هزاران آفرین بر جسم و جانش — ابر اولاد و اهل خاندانش
بچندین سالها نازاده از مام — حی بی چون وِرا میداشت اکرام
چرا من بهر او سر بر نبازم؟ — ابا روح کلیم اله نوازم

۱- عوج ابن عُنُق
۲- روح خداوندی

ایا «شاهین» اگر تو مرد کاری　　بدل جز تخم مهرش را نکاری
که هست او شاه بازی در زمانه　　نزاید همچو او دور زمانه

بازگشتن آب طوفان بجای خویش و پیدا شدن روشنائی بعالم

صد و پنجاه روز آن آب طوفان　　زیاده شد نمی‌شد هیچ نقصان
پس آنگاهی خطاب آمد ز وهاب　　که از روی زمین‌گردان شود آب
رود هر چشمه‌ای در جایگاهش　　چنان کامد روان گردد بجایش
سوی پستی ز بالا سر برآرند　　ز بالا آبها دیگر نبارند
همی شد آبها از خاکدان بر　　بهر سویش ولی از امر داور
بشد سوراخهای چرخ اخضر　　ابا سر چشمه‌ها بر بسته یکسر
برآمد آفتاب عالم افروز　　بیکدیگر پدید آمد شب و روز
جهان را رونقی شد در همه کار　　گُل امید برون آمد ز گلزار
بر قسطنطنیه بود کوهی　　بغایت کوه عالی با شکوهی
چنان بود آن که سر بر ابر میزد　　در آن اقلیم بلند بگذشته از حد
فرود آمد در آنجا کشتی نوح　　به امر حی بی چون صانع روح
بر آن کوه گران بگرفت آرام　　از آن دلشاد شد آن فخر ایام
بجز بیت المقدس جمله عالم　　ز طوفان شد خراب از امر اکرم
بر آن روی زمین آن آب مُردار　　نیامد قطره‌ای از امر جبار
دو کوه محتشم کردند حصارش　　گرفتند همچو جان اندر کنارش
یکی تابور[1] و دیگر کوه کرمل[2]　　ببستند راه او مانند فیل
بحکم حق سر اندر امر سودند　　اگر چه همچنان عالی نبودند
همی گردید ده ماه آبها کم　　شب و روز آنچنان از روی عالم

۱- کوهی در اطراف بیت المقدس کنونی.
۲- کوهی در اطراف بیت المقدس کنونی

بـــماه آن دهـــم در اولیـــن روز		ز مشرق سر چو زد مهر دل افروز
پـدید آمـد فـراوان کـوهها سر		از آن شــد انــدکی گـیتی مـنور
وزان تاریخ تـا چـل[1] روز دیگـر		تـحمل کـرد بـر جـا نـوح سـرور
در کشتی گشـاد آنگـه بـه شـادی		رهـید از وهـم و بـیم نـامرادی

رفتن کلاغ از کشتی بدیدن روی زمین را

کلاغی رو سیه را سوی خود خوانـد		کـــلاغ آمـد بـر او پـرها بـیفشاند
بگـــفتا هـان بـه پـرواز انـدرا زود		یکی گِـرد جـهان بـر گـرد چـون دود
بـــبین تـــا چـیست احـوال زمـانه		بـــیاور بـــهر مــــا چـیزی نشـانه
کـــلاغ از امــر او بــر شـد بـپرواز		شـد از کشــتی نـیامد آن دگـر بـاز
جـهانی دیـد پـر از مـردار گشـته		فــــراز یکــدگر انــبار گشـــته
شــد او مشـغول بر مردار خـوردن		نـــیامد یـــادش از پـــیغام بـــردن
هـــمی بُـــد نـوح انـدر انـتظارش		نـمی‌بودی بـدل در بـند و بـارش
بـــدانست او کـه آن مـلعون نـیاید		چـــنین مـلعون رسـولی را نشـاید
بـــلعنت کـــرد او را پـــیر در دم		شـد انـدر حـلق او سوراخ مـحکم
از آن ســوراخ گشت از آب مـحروم		بـه تـابستان بـود لب تشـنه آن شـوم
ولی انـــدر زمســـتان بـرف بسـیار		خـــورد بـــاشد غـذای او بـناچار

فرستادن نوح نبی کبوتر را از کشتی بدیدن روی عالم

بگـــفتا نـــوح آنگـــه بــا کـبوتر		بـــپرواز انـــدر آ چـون آب و آذر
بـرو گـرد جـهان بـر گـرد یکسـر		بـبین روی زمـین خشک است یـا تـر
کـبوتر رفت و بـاز آمـد بـه اشتاب		بگـــفتا هست عـــالم جـملگی آب

۱- چهل

از آن بگذشت چون هفت روز دیگر | دگـــر ره نـــوح گـــفتا بـا کـبوتر
بـــزد نـــوح نـــبی بـربودش از در | بـرون رو یک زمان بگشا ز هم پر
بـرو طـرفی بـزن بـر دهـر باز آی | تـماشائی بکـن بـا شوق و باز آی
ز حـال خشک و تـر ما را خبر کن | یکـی در کـار گـیتی خـوش نظر کن
کـبوتر بـر شـد از کشتی به پرواز | بـــرفت و شـامگه آمـد دگـر باز
گـــرفته بـــرگ زیـــتونی بـــمنقار | تـر و سبز و نکـو چـون نـخل پربار
از آن نـــوح نـــبی گـــردید خـرم | چـو خشکـــی مـــی‌پدید آمـد بعالم
ز بـــعد هـــفته‌ای بـازش فـرستاد | که رو چون آتش و باز آی چون باد
کـــبوتر رفت گـــیتی دیـــد خـرم | بـــجولان انـدر آمـد فـارغ از غـم
نشـد دیگـر بسوی نـوح به کشتی | بـــبُستان در شـــد آن مـرغ بـهشتی
ز عـمر نـوح ششـصد بـود و یکسال | کـه عـالم بـاز از نـو شـد نکـوحال
زمین‌ها خشک شد آفاق شـد خـوَش | ز ریـحان روی بُسـتان شـد مـنقش
در کشـــتی بشـــادی نـوح بگشـاد | جـهان را دیـد خـندان گشت دلشـاد
بگـفتا هـان غـم و شـادی و اقبال | نـماند در جـهان بـا کس بـهرحال
نه غم ماند نـه شـادی هـر دو هـیچند | در ایـــن‌ها عـاقلان هـرگز نـپیچند

خطاب حضرت با نوح نبی در باب بیرون آمدن از کشتی

خـطاب آمـد کـه ای نـوح بهشتی | رهـیدی از عـذاب و آب و کشـتی
بـرون آئـی ز کشـتی بـا ضـیافت | بـــرآرم از بـــزرگی سـر بـماهت
کـــنم نسـل تـو را زانگـونه بسیار | کـه تـا مـحشر نـیاید او به اشـمار
بـرون آمـد ز کشـتی نـوح دلشـاد | ابـــا دام و دد و بـــا زوج و اولاد
ابـــا آن وحش و طـیر بـی نـهایت | بـه شکـر حق ثـناگـو بی شکـایت
هـم آنـجا مـذبحی از بـهر قـربان | سبک برساخت خاص از امر سـبحان
بـزد از گـاو و گـوسفندان یک سـر | خـوشی قـربان بکـرد از بـهر داور

پس آنگه بر عبادت پای بفشرد به شکر آن خدا را سجده‌ها برد
بنوح نامور فرمود سبحان نباشد در جهان تا حشر طوفان
بذات خویشتن سوگند در آرم که دیگر در جهان طوفان نیارم
هر آن بر ناگه او گردد گنهکار به پیری بازگردد او به ناچار
همیشه چار فصل اندر زمانه بود معمول گیتی جاودانه
چو تابستان ووقت برگ ریزان زمستان و بهار آب خیزان
بسرما و به گرما در شب و روز بدادم دهر را منشور و پیروز
زمین پر سبزه باشد تا بمحشر نبیند هیچ از طوفان دگر شر
ترا من آفرین کردم به نوحی جهان را سر بسر فتح و فتوحی
چو تو اولاد تو در آفرینند که ایشان رونق روی زمینند
از ایشان پر شود روی زمانه بماند نام نیکشان جاودانه
بر آرم دست ایشان بر دد و دام ز آفاق جهان تا وقت انجام
بحُکمشان بکردم مرغ و ماهی دد و دام جهان هر آنچه خواهی
گریزان میروند از پیشت از سهم از ایشان روز و شب باشند در وهم
نشاید خون حیوانات خوردن که جان در خون بود تا وقت مردن
نشاید همدگر را نیز کشتن بظلم او را اندر خون سرشتن
معطل خون او را من نمانم قصاصش این جهان از وی ستانم
در این جایش دگر نگذارم او را بدوزخ اندر آن بسپارم او را
ز خونریزی بدتر زو نیست کاری مکن خود را بدوزخ پود و تاری
ایا «شاهین» ز خونریزی حذر کن بکارستان حق خوش خوش نظر کن
اگر بد میکنی خونریز باشی همان بهتر که با پرهیز باشی
خدایا نور عقلم را بر افروز مرا تسبیح و تحلیلی بیاموز
همی دانم که حی کارسازی گه و بی گه ضعیفان را نوازی

عهد بستن حضرت عزت با نوح نبی که دیگر طوفان به عالم نباشد

ندا آمد ز حی فرد اکبر		بفرزندان نوح و نوح سرور
که دیگر تا قیامت هیچ طوفان		نباشد در جهان پیدا و پنهان
از این پس چونکه بارانی ببارم		جهان را خرمی خندان بدارم
چو باران، کم شود از ناگهانی		پدید آرم به آخر یک کمانی
گواه من بود او در میانه		که طوفان نیست باشد این نشانه
بود این عبرت اندر دیر فانی		بماند شرط و پیمان جاودانی
بدان از بعد طوفان خلق بسیار		ز **شِم** و **حام** و **یافت** [1] شَد[2] پدیدار
کناعَن بُد پسر از **حام** سرور		که او بُدی بعمر از **شِم** کهتر
بغایت نوح باغی ساخت خرم		که مثل آن نبود در دور آدم
درختان بود اندروی فراوان		ز نار و سیب و نعمت‌های الوان
وزو انجیر خوبی بی نهایت		بَر[3] انگورها نیکو بغایت
از آن انگورها بفشرد بسیار		به خُم‌ها کرد جایش پیر هشیار
بِخم‌ها اندر آمد باده در جوش		چو صافی شد نمود زان می او نوش
بخورد از می سرش مدهوش گردید		ز پا افتاد و بس خاموش گردید
بشد در خیمه اندامش گشاده		از اینها در جهان پُر کرده باده
بدان خیمه درون شد ناگهی (حام)		بدید او را برهنه سر و اندام
در او کوشید و بر او خوش نظر کرد		پس آنگه **شِم** و **یافت** را خبر کرد
که بی ستر است باب ما فتاده		بر این آئین نشاید خورد باده
بر آشفتند آنان با برادر		بگفتندش نمی‌ترسی ز داور
چرا او را نپوشیدی تو اندام		بباید دید در آغاز انجام

۱- شِم و حام و یافت سه فرزندان نوح بودند.
۲- شود.
۳- میوه

تو را زین دید تا بر سر چه آید		چنین‌ها با پدر کردن نشاید
برفتند از قفا **یافِت** و هم **شیم**		در آن خیمه به پیش باب تسلیم
بچادر شب بپوشاندند او را		بچوگان خرَد بردند گو[1] را
چو شد نوح نبی از خواب بیدار		از آن مستی بشد ناگاه هشیار
بدانست او که با او (حام) بدکرد		اگر چه آن پسر با جان خود کرد
بخشم اندر بشد آن پیر هشیار		چنین فرمود از آن دُرج گهربار
بنفرین باید **کنعن**[2] تا قیامت		نبینند نسل او روی سلامت
همیشه بندگان را بنده باشند		دمادم تا بگیتی زنده باشند
هزاران آفرین بر **شم** بادا		نژادش خسرو اقلیم بادا
«**شخینای**» خدا در خیمه‌اش جا		بگیرد ماند او جاوید آنجا
کند با نسل **یافِت** حق نکوئی		نباشد هیچشان بی‌آبروئی
همیشه سرور و سردار باشند		به نغزی چون گل بی‌خار باشند
پس از طوفان بگیتی نوح سرور		بماند او سیصد و پنجاه دیگر
بگشت او نهصد و پنجاه ساله		بشد کافور مشکینش چو لاله
فرو شد کشتی عمرش بغرق آب		ز بیم مرگ لرزان شد چو سیماب[3]
بشد زین خاکدان شوم دنیا		بدارالملک جانان سوی عقبی
بدنیا دل مبند ای مرد هشیار		که دارد چون تو دنیا یاد بسیار
ثباتی نیست دوران جهان را		فلک‌ها و زمین و آسمان را
گلی از گُلبن دنیا نرُسته		که آن رخ را بخون دل نَشُسته
نبینی لاله‌ای در هیچ باغی		که او در دل ندارد هیچ داغی
ببستان از چه نالد زار بلبل؟		نه از درد و فراق و محنت گل؟
بمیرد هر که زائید در زمانه		اجل گیرد بر او روزی بهانه

۱- گوی چوگان.
۲- مخفف کنعان.
۳- جیوه.

نـه شـه مـاند نـه پیغمبر نـه درویش	عـجب بـنهادمان راهـیست در پیش
کسـی پـایان ایـن ره را نـدانـد	در او صـد سـال اگـر مـرکب بـرانـد
جهان بـحر مـحیط است آدمـی خـار	ز مـوج و قـهر او خـود را نگـه‌دار
چو نـوح انـدر جـهان دیگـر بـلاکش	نشـد از آب و خـاک و بـاد و آتش
چـه‌ها دیـد او ز کـفار زمـانه	بـهر سـاعت بـهر نـوعی بـهانه
گـهی بـود از جـفای چـرخ گـریان	گـهی بـود در میان موج و طـوفان
گـهی او مـخزن اسـرار مـیبود	گـهی در خـدمت جـبار مـیبود
چو وقت آمد اجل در پیش کـردش	ز جـام نـیستی بی خـویش کـردش
بگـیتی تـا کـه بـود آن مـخزن راز	بـراه حـق هـمی رفت او بـهر ساز
نه کشتی در جهان جـز تـخم طـاعت	روان شـد از جـهان او بـی‌بضاعت
ایا «شـاهین» تـو هـم روزی بـه پـرواز	در آئـی بـاز کـن چشـم خِـرَد باز
درآیـد از قـفس مـرغ روانت	بـرِ پـاکـان رود طـوطیِ جـانت

در وصف فرزندان نوح علیه السلام

ز (یافت) نسل ترکان شد پـدیدار	گـل دولت بـرآمـد از دل خـار
پدید آمد ز نسـلش هـفت فـرزند	بگـیتی در شـدند ایشـان بـرومند
از آنـان نـیز فـرزندان بسـیار	پـدید آمـد در ایـن گـیتی دوار
همه ترک و ختائی چرکس و چین	از آن تخمند هـم تـاتار و مـاچین
بگـیتی چـار فـرزند آمـد از حـام	هـمه گـردنکش و گـردان ایـام
ز نسلشان جـهان گـردید پـر شـر	خـرابـی بـودشان در مـاده و نـر
ز کوش آن هـندیان گشـتند پـیدا	سـیاهان حـبش شـومی و رسـوا
جهان گردید از ایشان در سـیاهی	نـیاید از سـیاهان جـز تـباهی
همه قـومان هـندوستان از اویـند	غـلامانی بـدو بـی آبـرویند
ز نسـل او دگـر یک مـایهٔ شـر	پـدید آمـد بـنام نـمرود کـافر

بصید انداختن همتا نبودش | به تک صید از بیابان میربودش
ببابل بود او را تخت شاهی | نگین و دولت و صاحب کلاهی
هر آن چیزی که میبایست همیشه | بدست خود گرفتی او ز بیشه
بسی شهر و ولایت بود او را | دمادم جای میافزود او را
ز امر او بموصل نام داران | برون رفتند از افزون هزاران
سه شهر خوب را کردند بنیاد | بکردندش به سالی چند آباد
یکی **نینوه** و **حوبوت**، **شهر** دیگر | سوم کاله از آنها بود خوشتر
دگر شهری بکرد از نو وی آباد | نهادش نام **رِسِن** مردی استاد
به اندک روزگاری شهر رِسِن | منظم شد چنان کو گفت احسن
ز مصریائیم فرزند دوم **حام** | که او بود دیده و دلبند ایام
تو لنگو قبطیان از آن نژادند | که ایشان مایهٔ ظلم و فسادند
ز فرزندان کنعان قوم بسیار | پدید آمد همه ملعون و مردار
نشستند جملگی در ملک کنعان | بدشت و کوه و صحرا و بیابان
ز صیدون تا سدوم و تا عمورا | زادما تا صبوئیم را بسی جا
بلاشع نیز میبودند در کار | از آن نام آوران اهل کفار
ز پشت **شم** آمد پنج مهتر | بدند از خاندانها جمله بهتر
جز این ارپخشد و آشور و عیلام | دگر لود و ارام گردان ایام
از ایشان شد جهان را روشنائی | بدند ایشان اساس آشنائی
نژاد و نسلشان بسیار گشتند | همه داننده اسرار گشتند
نشستن جایشان از حد مکّه | همی بود آنچنان تا ملک صَنعَه
بُد آنجا ملک‌های بی‌نهایت | بزیبائی و خوبی بس بغایت
سراسر چشمه‌ها و مسکن آب | فراوان شهرها چون روی احباب
در آنجا بود کوه سخت و عالی | پر آب و پُر گیاه ز اغیار خالی
بگرداگرد آن قومان بسیار | همی بودند ساکن لیل و انهار
بیک الفاظ همی گفتند باهم | ز بعد نوح و فرزندان آدم

ز فــــرزندان نــــوح نــــامبردار
بشــد هــفتاد و دو فـرقه پـدیدار
از ایشـــان شــد مـنور روی عـالم
ز بـــعد نــوحشان بــودند خــرم

نشستن نمرود لعین بپادشاهی

چو نُمرود لعین بر تخت بنشست
بــجای عــادلی بـر کـفر پـیوست
بشــد نـمرود نـاگـه شاه بـغداد
به شـاهی تـاج زد بـر فـرق بـنهاد
بُـد او جـبار و گُـرد کـامگاری
هـژبری صـف پـناهی نـام داری
جهان شد زیـر فـرمانش سـراسـر
همه روی زمین از خشک و از تـر
بکرد او شـهرهای خـوب و آبـاد
اگــر چــه بــود کـافر شاه بـا داد
چو ملک عالم آمد زیـر چـنگش
ببرد از رخ سـعادت آب و رنگش
بــبرد از راه شــیطان لعــینش
همی بود سال و مه اندر کـمینش
بـــدل گــفتا مـنم شـاه زمـانه
بـخواهـد بـاد عـمرم جـاودانـه
بـجباران خــود گـفت ای دلیـران
هـــژبران و یـــلان مــلک ایــران
ز بـهر مـن ز نـو شـهری بسـازید
سـر جـنگم بگـردون و انـوازیـد
در او بــاشد فـراوان بـاغ و ایـوان
سرا و کاخ و بـاغ و راغ و رضـوان
بدورش قـلعه‌ای مـحکم بسـازید
سـر او را بـه گــردون بـرگمارید
چــنان بــاید بـرید او را بـبالا
سـرش بـرتر شـود از چـرخ مـینا
بگـیرم هـر دو گـیتی را سـراسـر
عـلم بـالا زنـم بـر چـرخ اخـضر
بگــــیرم آســـمان‌ها را بـــیکبار
ببینم چـیست جـای مـهر بسـیار
مــلک‌ها از فــلک بـیرون بـرانـم
یکــی بــر آسـمان زیشـان نـمانم
بـــجایشان نشـــانم نــوکران را
وزیــران و وکــیلان چــاکــران را
بــرفتند آن سگــان بـر راه بـغداد
مکـــانی آنــچنان کــردند بــنیاد
بــبُرد شــیطان از ره آن لعــین را
بــزهر آمـیخت بـهرش انگـبین را
اســاس قــلعه را از حکـم شـاهی
نـهادندی فـرا از گــاو و مـاهی

از اول انــــدر آن قـــلعهٔ بسیار ز هــر نـوعی بسـر بـردند در کـار
بجای گـچ و خـاک آن قـوم کـافر سُروب[1] مـیریختند و نـقره و زر
اســاسش را بــرآوردنــد تــا آب بروی خـاکـدان انـدر تک و تـاب
هــزار استاد در وی بـود در کـار گـــه و بــی‌گه ز دانــایان هشــیار
بــچندین ســال استادان چـالاک بــرآوردنــد او را سـر بـر افـلاک
عقاب و کـرکس او را مـی‌ندیدی اگــر یکســال پَــر بــالا کشـیدی
هـــنوز او را هــمی بــردند بـالا همی کرد آن لعین بـر خـود تـولا

رفتن نمرود ببالای قصر جنت حرب کردن و تیر پراندن او

بـدو نـمرود کـافر بـود دلشـاد که میکردند هـنوز آن قـلعه آبـاد
پس او گـفتا بـر آن بـالا بـرآیـم فـــلک را دســـتبردی وانـمایم
بـــناوک ســـینهٔ دوران بـــدوزم عـــطارد را ابــا بــهرام بســوزم
نـمانم زهـره و خـورشید و مـه را ز فـرق هــر ســه بــربایم کُـله را
سُـــهیل و مشــتری را در بـیابم بســـازم در فـلک مأوا و جـایم
بـبینم حــال آن اقـلیم چـونست که زین اقلیم آن کشـور بـرونست
بگفت این و فـراز قـلعه چـون بـاد روان شد با سپاهش خـرم و شـاد
بـچندین گـام تـا بـر شـد بـه بـالا فــراز قـلعه آن مـلعون گـمراه
بـخود مـغرور بـود آن کـافر دون نمی‌آمد بچشمش چـرخ گـردون
هـمی شـد بـر فـراز آن حـصار او فـرو پـیچید بـرآمـد کـارزار او
کـمان را زِه بـر آن قـبضه بـمالید کـمان از ضـربت چـنگش بـنالید
بزه کردش سر گردی بر افـراخت بسوی آسـمان تـیری بـرانـداخت
بگـفتا بـا خـدا جـنگ آزمـایم حـصار هـفت گـردون را گـشایم

۱- شُرب.

فرستادن حق تعالی ماهی را بدفع تیر نمرود

کـــریم دادگـــر حـــی تـــوانگـر رحـــیمی مـــهربان خـــلاق اکـبر
چـو نـمرود لعین را دیـد در جـنگ کـمان بگـرفته و صـد تیر در چـنگ
ســپاهی گـــرد او بگـرفته بسیار هـمه گـردن کشـان و گـرد و جـبار
چنین فرمود که او با مـا بـجنگ است از آن تـیر و کـمان او را بـچنگ است
نـــدانـد آن خسـیس شـوم نـادان کـه بـا مـن جـنگ نـتوان کـرد آسـان
ولی او را بـــر خـــیل و ســـپاهش نـــمانم از خـــجالت رو ســـیاهش
به حـوت[1] در آنگـهی جـبار فـرمود که فردا پیش تـیرش شـو هـدف زود
کـه تـا خـونین شـود پـیکان تـیرش بـــدو گـمره شـوند بـرناو پـیرش
بـر آن شـادی نـفیر از وی بـرآیـد گـر او شـادان شـود یکـدم بشـاید
هـــمان دم تـــیر از امـــر الهـــی فـتاد انـدر بـرش از خـون مـاهی
از آن نـــمرود کـافر شـادمان شـد تـو گـفتی از زمـین بـر آسـمان شـد
گرفت آن تیر پـیکان غـرقه در خـون ز خون گردیده پـیکان جـمله گـلگون
بگـــفتا آنـــچه مـــیبایست کـردم بـــچوگان ســـعادت گـــوی بـردم
روم بـــر آســـمان و چـرخ اعـلا بگـــیرم جـمله را مـن زیـر و بـالا
دگـــر بـــاره بـــنایان را بـــفرمود کـه ایـن بـرتر بـرید از آسـمان زود
هـمی بـاید ز چـرخش بگـذرانـید مـــه و خـــورشید را در ره بـمانید
بـــرید او را بـــبالا خـــرم و شـاد بشـد خـندان بـه سـوی شـهر بـغداد
فـــراز قـــلعه اســـتادان هشـــیار هـمی بـودند سـال و مـاه در کـار
ســراســر هـم زبان بـودند و هـمراز بکـار آن لعـین در شـوق و در ساز
ز امـــر حـق، سـحرگه روز دیگـر زبـــان هـــم نـــدانســتند یکسـر
برآن چـیزی کـه از شـاگـرد و اسـتاد طـلب کـردند بـه او چـیز دیگـر داد
شکست آن کـار انـدر دست ایشـان از آن گشـــتند اســـتادان پـــریشان

1- ماهی.

دگـــر اسـتاد نشـد آنـجا بکـاری　　ز کــافر مــاند بگــیتی یـادگاری
ایــا «شــاهین» بـبین ایـوان نـمرود　　بشد چون خاک و خاکش نیز بر بـود
بـنای قـصر گیتی بس خـراب است　　مـرو انـدر بـرش کـاین ره پـر آبست

وفات یافتن شم علیه السلام و فرزندان او

چـو ششـصد سـاله شـد **شم** سـر افـراز　　بـرآمـد مـرغ روحش رو بـه پـرواز
روان شـد جـانب بـالا ز پسـتی　　بـرفت از نـیستی بـر جـای هسـتی
بـرفت و نـام نـیکش مـاند بـاقی　　شـد او مست اَلست بـر جـام سـاقی
پس **اَرَپـخَشد** بشـاهی و بـه اقـبال　　بگیتی ماند چهارصد و هشت و سی سال
ولی **شِلَه** چـهار صـد سی و سـه زیست　　ز گـیتی رفت بـاقی جـاودان کـیست؟
خـلیفه بـعد او بـنشست **عِـبِر**　　چهار صد شصت و چـار او زیست بـرتر
دو صـد سـال و سـی نـه سـال **پَـلَگ**　　بـماند و رانـد از ایـن دریـای زورق
رِعـو را هـم سـی و نـه و دو صـد سال　　گـذشت و رفت از ایـن دنـیا بـهرحـال
سِروق دو صد و سی سال در جـهان مـاند　　شـد آمـد اسـتین بـر عـالم افشـاند
بـعالم بـود **نـاهوری** هـنرور　　صـد و هشت و چـهل سـال بـود بـرتر
از او **تِـرَح** پسـر بـر مـاند بـر جـا　　کـه **آذر**[۱] خـوانـد او را مـرد دانـا
بـغایت کـافری بـود او ز بـنیاد　　بـرآمـد سـال عـمرش چـون بـه هـفتاد
سه فرزند آمد از وی بس خوش و خوب　　یکـی زیشـان چـراغ نسـل یـعقوب
چـو **ابـرام** و چـو **نـاهور** و چـو **هـاران**[۲]　　هـمه گـردن کشـان و نـام داران
از ایشـان هـر سـه بـود **ابـرام**[۳] مـهتر　　بـدانـائی از ایشـان بـود بـهتر
نکـردی بـابشان جـز بت پـرستی　　گـه و بـی گـه بـه هشـیاری و مستی

۱- تِ رَح را پارسیان آذر نامیده‌اند.
۲- ابراهیم و ناهور و هاران پسران (تِ رَح) بودند.
۳- حضرت ابراهیم.

بُـد او در بت تـراشـی نـیک اسـتاد
بکـردی روز و شب بـتخانه آبـاد
ولی ابـرام قـادر را نـظر کـرد
ز کـارستان بـاب خـود حـذر کـرد
بگـفتا بت تـراشـی نـیست کـاری
از ایـن بـدتر نـباشد نـنگ و عـاری
ازیـن بت‌هـا نـباشد هـیچ حـاصل
خـداونـدی ایشـان هست بـاطل
بـیامد در دلش الهـام جـبار
صـفائی در درونش شـد پـدیدار
بگـفت ایـن چـرخ را بی‌شک خـدائی
بـود هـم کـارساز و رهـنمائی
نـمی‌دانـم ولی مـعلوم سـازم
بـه جسـتجوی او لخـتی بـتازم
ایـا «شـاهین» هـر آنکـه را کـه داور
نـوازد گـرددش اقـبال یـاور
هـدایت از عـطای کـردگار است
خـوشا آنکس کـه او بـا بخت یـار است

شناختن خلیل اله حق سبحان تعالی را

خـلیل اله شـبی تـنها بـجائی
بـد او بـنشسته بـر کـاخ و سـرائی
بُـد انـدر فکـر ایـن گـردون سیار
شـبی تـاریک شـبی بـود هـمچنان تـار
جـهان گـردیده یکسـر در سیاهی
بـخواب انـدر بُـدش مـرغی و مـاهی
بـغایت بـود آن شب تـیره و تـار
نـه مـه پـیدا بُـد و نـه چـرخ سیار
شـهنشاه حَـبَش لشکـر کشـیده
سـپاه و کـاروان را سـر بـریده
سـیه دیـوی بـهر سـو ایسـتاده
تـمامت راه تـاریکی گشـاده
خـلیل اله بگـفتا ایـن سـیاهی
نـدانـم چـیست از مـه تـا بـماهی
مگـر ایـن است سـلطان زمـانه
کـه پـیدا نـیست مـلکش را کـرانـه
در آن حـالت بشـد ابـر از هـوا دور
پـدید آمـد ز اخـتر شـعلهٔ نـور
ز هـر سـو لشکـر اختر کشـیدند
بـروی چـرخ اعـلا مـیدویدند
سـهیل بـا مشـتری مـریخ و زهـره
زهـر بـرجـی هـمی دادنـد شـعله
بـدل گـفتا خـلیل ایـن است مـعبود
بـخواهـد بـودنش جـاوید و مـوجود
از آن کـایشان سـراسـر نـور دارنـد
جـهان را انـدران مـنشور دارنـد

ز روی نـــور او شب خـــیره گـــردید　　شـــــعاع حســـــن‌ها را در نــــوردید
هـــمی رفت او ز پســتی ســوی افـراز　　چـــو مــرغی کـــو کـند بـر چـرخ پـرواز
بـــــزیر پـــر در آورد آن جـــهان را　　مــــنور کـــرد روی خـــاکــدان را
خـــلیل حـــق بگـفت ایـن است جـبار　　کـــه از وی شــد مــنّور ایـن شب تــار
در آن بـود تـا کـه نـاگـه روز شـد پـاک　　بـرآمـد مـهر تـابان چُست و چـالاک
زر افشـــان کـــرد گــیتی را ســراسـر　　از انـــوارش بشـــد گــیتی مـــنور
ز نـــــور روی او تُـــــرکِ خـــتائی　　بـــرفت از چـــهره مـــه روشـــنائی
بـــدل گـــفتاخلیل ایـن است سـبحان　　نـــخواهـــد بـود او را هـیچ نـقصان
کـــه او را گـــرم بـــازاریست در کـار　　نـمی‌ماند بـــه مـــاه و چـرخ سـیار
بزرگ است این عجب نورش عـیان است　　بـتحقیق ایـن خـدای آسـمان است
بـــباید ســجده بـردن زو بـه بـحرش　　بـــرانـــدیشی هـــمی بـاید ز قـهرش
بـــغایت خســرو و بـا جـاه و تـابست　　ســـعادت بـــنده وارش در رکــابست
در این بـود آن کـه خـورشید از سر جـاه　　فــرو شــد از قـضا نـاگـاه در چـاه
بـــدل گـــفتا خـلیل ایـنها مـجازست　　یـــقین چـــون کـارگاه حـقه بـازست
تـــباهی نـــیست دوران را از آن هست　　کس دیگـــر خـــدای آســمان است
کـــه تـــنها جـــمله را در کـــار دارد　　چـــنین مـــهر و مـــه ســیار دارد
خـدای پـاک بی مـثل است و بی یـار　　کـــریم است و غـــفور اســتی و ســتار
ایـا «شـاهین» تـو هـم دسـتی بـجنبان　　بگـــو آخـــر یکـی صـباح و سـبحان
در آور خـــــویش را در آشـــــنائی　　کـــه تـــا یـــابد وجـودت روشـنائی

نصیحت کردن خلیل‌اله پدر خود را در باب خداشناسی

خـلیل اله ز خـود حـق را چـو بشـناخت　　بـــبحر بـی کـران کشـتی در انـداخت
شـــد انـدر خـاطرش نـوری پـدیدار　　صـــفائی یـــافت از تـــقدیر جـــبار
پـــدر بـــتگر بُـــد او را کـافر و شـوم　　ز حـــالش داشت ابـــراهـــیم مـعلوم

بکردی بت تراشی گاه و بیگاه
بغایت بود گبر و دون و گمراه

تراشیدی بت و بفروختی باز
در آن پیوسته بودی در تک و تاز

بغفلت عمر خود بر باد دادی
بدوزخ بهر خود درها گشادی

بغایت کافر و بدکار و دون بود
به کفر اندر بُد او را مایه و سود

خلیل از بهر او دلدرد بودی
از آن غم بر غمش دائم فزودی

بدادی بت به ابراهیم آذر
که رو بفروش و زودی زر بیاور

گرفتی بت ببردی سوی بازار
ببستی رشته‌ای بر گردنش کار

برسوائی کشیدی بر زمینش
میان خاک و گل زار و حزینش

ابا او چون برسوائی بسیار
بکردی بهر حق آن خوب کردار

بر آن خواری و زاری بار دیگر
ببردی کش کشانش پیش آذر[1]

بگفتا با پدر کاین نیست کاری
از این بدتر نباشد ننگ و عاری

تراشیدی بت از ما کس نگیرد
سزد زین ننگ صد بت گر بمیرد

برو یک آتشی خوش بر فروزان
یکایک جمله بت‌ها را بسوزان

ز ننگ این بتان من سوختم زار
بیک جو نیستشان را قدر و مقدار

به هرزه میبریمشان سوی بازار
نمی‌یابم کسیشان را خریدار

بچشم پیر و برنا خوار گشته است
قوی بی قدر و بی مقدار گشتست

ز سنگ و چوب و گچ کاری نیاید
چنین آلت خدائی را نشاید

بمان این پیشه را کار دگر کن
ز قهر قادر بی چون حذر کن

بتی کز وی نیاید هیچ حاصل
عبادت چون کنی او را بباطل

خدا خوانی تو بت را ای ستمگر
فروشی آنگهی او را چو چاکر

ز من بشنو رها کن بت پرستی
چو هشیاران برآ از خواب مستی

تراشی بت خدا خوانی تو او را
ز نادانی سیه سازی تو رو را

خدا را چون تراشد کس نگوئی؟
عجب نادان و بس بی آبروئی

بیا بشنو ز من تو ای پدر بار
ز خود بیشتر از این حق را میازار

۱- پدر حضرت ابراهیم که به عبرانی (تِ رَح) میباشد.

درآ بـــا قـــادر انـــدر آشـــنایی　　کـــه تـــا یـابی ز حـضرت روشـنائی
ز گـــفتار وی آذر گـــرم گـــردید　　بشـــد پـر خشـم و بـی آزرم گـردید
بســـی کـــرد او ابـا فـرزند خـواری　　بـــرانـــد از پـیش خـود او را بـزاری
نـــمی دانست کـــافر در چکـــار است　　عجب بـدبخت و نـاخوش روزگـار است

شکستن ابراهیم خلیل اله بت‌های نمرود لعین را

یکـــی بـــتخانهٔ نـــمرود کـــافر　　بُـــدی پـیوسته انـــدر دست آذر
نگـــهبان بـــتان بـــود او شب و روز　　بـــدان ســـرگشتنی مـــیبود دلســـوز
عـــبادت خـــانه نـــمرود آن بـــود　　در آن کـــردی عـــبادت نـحس مـردود
قـــضا روزی بشـــد نـــمرود کـــافر　　پـــی نـــخجیر بـــا مـــیران لشکـــر
پـــی شـــه رفت آذر نـــیز چـــون بـاد　　کـــه تـــا صـــید افکـــند خـندان و دلشـاد
خـــلیل‌اله بـــدید آن جـــای خـــالی　　در بـــتخانه را بگشـــاد حـــالی
بشـــد انـــدر درون و در فـــرو بست　　پس آنگـــه یک تـبر بگـرفت در دست
بتان را جـمله بر هـم خـورد و بشکست　　نـه پـاشان مـاند بر جـا نـه سر و دست
یکـــی عـــالی بـتی هـم بـود آنـجا　　خـــلیل اله ورا بگـــذشت بـــرجـــا
از آن بت‌هـــا بُـــد او یکســر کـلان‌تر　　خـــدا خـــوانـــدی ورا نـــمرود کـافر
خـــلیل‌اله تـــبر در دست آن داد　　ســـر او را بگـــفتن راست بـــنهاد
از آنـــجا آنگـــهی چُســـتی بـدر جست　　در بـــتخانه را مـــحکم فـــرو بست
بـــیامد شـــامگه آذر از اشکـــار[1]　　ابـــا نـــمرود کـــافر شـــاه کـــفار
در بـــتخانه را نـــاگـــه چـــو بگشـاد　　کـــه تـــا سجده بـرد پـیش بـتان شـاد
شکســـته دیـــد بت‌هـــا را ســـراسر　　در افـــتاد آتشـــی بـــر جـــان آذر
یکـــی بـــودی از آنـــها جـمله بـرپا　　دیگـــرها ریـــزه افـتاده است بـرجـا
بـــدل گـــفتا یـقین کـار خـلیل است　　کـــه انـــدر چشـــم او بت‌هـــا ذلیل است

۱- شکار.

هم اندر لحظه ابراهیم را خواند / براو زد نعره و قهری بر او راند
که این بت‌های زیبا را که بشکست / که شانکرد این چنین بی‌پا و بی‌دست؟
خلیل اله بگفتا من چه دانم / تودانی کرد کی و من ندانم
خدایان را کسی چون بشکند زار / سر و گردن بدینسان بشکند خوار
بزرگ آن بتان این کرده باشد / از ایشان او مگر رنجیده باشد
تبر اینک به گردن بر نهادست / کمین بر جانب ایشان گشاده است
به ابراهیم آذر گفت بسیار / دگر بیهوده از خود شرم میدار
بتی بیجان چگونه جنگ سازد / بگردن چون تبر بالا فرازد
بتان را خورد سازد ریزه ریزه / کند باشان چه دارد او ستیزه
چنین فرزند گفت ای خام نادان / چو میدانی که بت جسمی است بیجان
ندارد قدرتی نه زور جنگی / چه حاصل میشود از چوب و سنگی
ز تندیسان نیاید هیچ کاری / که ایشان یک بیک ننگند و عاری
به ابراهیم آذر در غضب شد / بگفتا هان تو را وقت ادب شد
بَرِ نمرود همین ساعت بپویم / همه احوال‌ها با او بگویم
که تا خونت بریزد او بزاری / در آن کشتن بخواه از حق تو یاری
بود کز دست او بازت رهاند / از این غرقاب و گردابت جهاند
خدایت را ببینم در چه کار است / چگونه قادر و پروردگار است
چنین گفت و روان شد زود بر شاه / بکرد از حال ابراهیمش آگاه
که میگوید که من یزدان پرستم / ز گمراهی و بدکیشی برستم
همی گوید مرا دیگر خدا هست / همه بت‌های ما را خورد و بشکست
بشد نمرود از آن گفتار در خشم / چنان گوئی جهیدش آتش از چشم
بگفتا رو بیاور در برم زود / که زین آتش برآمد ناگهی دود
شد ابراهیم را در لحظه آذر / ببُرد او را بر نمرود کافر

مناظره کردن ابراهیم علیه‌السلام با نمرود و در خشم شدن نمرود

چو ابراهیم را نمرود دون دید پریشان خشمناک از وی بپرسید
چرا از دین ما بیزار گشتی چرا تخم جفا در دل بکشتی
بتان را از چه بشکستی سر و دست بگو با من تو مصروعی و یامست
کسی با بت کند این گونه کاری؟ نترسی از بتان شرمی نداری؟
خلیل حق به نمرود این چنین گفت که راز دل نشاید از تو بنهفت
هدایت داد ناگه غیب دانم خداوند زمین و آسمانم
دری از رحمتم بگشاد بر روی که شد کارم چنین یکباره نیکو
ز کفر و کافری بیزار گشتم غلام حضرت جبار گشتم
بتان تو سراسر جمله هیچند بکارستان خود میدان که پوچند
نیاید از بتانت هیچ حاصل خدایان چنین هستند باطل
مرا گفتی در بتخانه بستی خدایان را سر و گردن شکستی
خدا باشد بری از دست و از پا ز صنعش آدمی باشد مبرا
بتی بیجان خدائی را نشاید که گر ضربی زنی از پا درآید
خدای من بری از دست و پایست همی دانم به تحقیق او خدایست
تو ای نمرود کافر در چه کاری؟ ز گفتار بدت شرمی نداری؟
من از دین شما بیزار گشتم غلام حضرت جبار گشتم
تو با من یار شو زین کیش بگذر بترس از حشر و نشر و روز محشر
رها کن کافری حق را یکی گو درآ در حق شناسی خاطری جو
بتانت را ز هم من برشکستم چنین‌ها میکنم چندان که هستم
ایا بدرگ رها کن بت پرستی خدا را بنده شو رفتی و رستی
خدا را با روانت آشنا کن کرم کن بت پرستی را رها کن
تو را حق داده تاج و تن درستی تو کافر میروی بت میپرستی؟
ز قهر حق نمیترسی تو بدکیش ز خشم قادر بیچون بیندیش

بحق ایمان بیاور کفر بگذار — خدائی را خدا باشد سزاوار
ز ابراهیم نمرود آن چو بشنود — همان لحظه به جلادان بفرمود
برون از شهر جائی برگزینند — در آنجا هیزم بیحد بچینند
هزاران بیشتر خروار باید — از این کمتر بود هیزم نشاید
در او آتش زنید و برفروزید — بروز چند آن هیزم بسوزید
از آنها شعله افروزد به بالا — برآید بر شود بر چرخ اعلا
در آن ساعت همی باید که چون عود — بسوزانید ابراهیم را زود
برفتند آن سگان از حکم نمرود — بکردند هیزم بسیار موجود
بسا کافر در آن کار ایستادند — سر جنگ یلی را برگشادند
ز هیزم ساختند آن قوم انبوه — بروی دشت و صحرا چون یکی کوه
چو شد آن هیزم بسیار انبار — در او آتش زدند آن قوم کفار
برآمد شعلهٔ آتش پر آواز — همی شد بر هوا اندر تک و تاز
تو پنداری جهانی آتش افروخت — بچندین روزها آتش همی سوخت
برآمد سوز آتش تا ثریا — همی رخشید کوه و دشت و صحرا
بیک فرسنگی از آن آتش تیز — نیارستی گذشتن هیچ کس تیز
بشد نمرود کافر با دلیران — بسوی نار سوزان همچو شیران
بقصد آنکه ابراهیم آذر — بسوزانند به آتش شاه کافر
چو دید از دور آن آتش فروزان — بسان دوزخی چون نار سوزان
تو پنداری ز آتش بود دریا — همی شد موجها اندر ثریا
بجباران خود نمرود فرمود — که بستانید ابراهیم را زود
در اندازید و در آتش بسوزید — به جسم و جان او آتش فروزید
خلیل اله را آنگه ربودند — کمین بر جانب آتش گشودند
بسوی آتشش بردند چون باد — که نفرین بر وجود کافران باد
چو اندک پارهٔ ره پیش بردند — ز گرمی همچو یخ بر جا فسردند
مجال پیش رفتن پیش آتش — نمیشدشان از آن گشتند مشوش

بـــر نـــمرود دردم بـــازگشتند ابـــا او یک دمـــی دمســـاز گشـــتند
بگـــفتندش کـــه انـــدر پـیش آتش نـــمی‌شاید شـــدن ای شـــاه سـرکش
کـــه در آتش بـــیاندازیـــم او را ز گـــیتی چـــون بـــپردازیـــم او را
پـــریشان گشت زو نـــمرود کـــافر کـه نـتوان سـوخت دشـمن را بـه آذر

آمدن شیطان در پیش نمرود بجهت تعلیم دادن و ساختن منجنیق و انداختن خلیل اله را درکوره آتش

بـــیامد تـــا بـــر نـــمرود پـــیری عـــصا بـــرکف سـیه پـوش فـقیری
ســـلامی داد بـــر نـــمرود کـــافر بگـــفتا قـــدرتت ز افـــلاک بـــرتر
تـــو ســـلطان زمـــین و اســـمانی خـــدیو و شـــهریار و کـــامرانـــی
بـــزور گـــنج و تـــدبیر و مـــدارا گـــرفتی هـــم زمـــین و هـــم ســـما را
تـــو را زیـــبد شـــهی و کـــامکاری کـــه چـــندین لشکـــر قـــهار داری
چـــنین حـــیران چـــرائـــی ایســـتاده؟ چه شخص است این یکی بـندی پـیاده؟
ز بـــهر چـــیست ایـــن آتش فـــروزان؟ در آن ایـــن هـــیزم بســـیار ســـوزان؟
بـــدو نـــمرود گـــفت ای پـــیر هشـــیار گـــنهکارست ایـــن بـــندی غـــدار
خـــدایـــانمان ســـر و گـــردن شکســـته ز دیـــن و مـــذهبم بـــیزار گشـــته
ز بـــهر او است ایـــن دریـــای پـــر نـــار شـــده است او بـــدین کشـتن ســزاوار
در آتش بـــایدم انـــدازم او را کـــه تـــا کـــوته کـنم مـن گـفتگو را
ز گـــرمی ســـوی آتش رفت نـــتوان کـــه بـــندی را بـــر او ســـازیم بـــریان
به شه شیطان بگفت ایـن سـهل کـار است چـــرا در دل تـــو را غـــصه و بـــار است
کـــنون مـــن چـــارهٔ بـــهتر بســـازم یکـــــی در وادی فکـــــرت بـــتازم
بـــفرما تـــا درخـــتی چـــند بسیار درخـــتانی بـــزرگ و نـــامبردار
بســـازم ایـــن زمـــان یک مـــنجنیق مـــن بـــه او بآتش بـــیاندازی تـــو دشـــمن
بـــجز بـــندی کســـی رنـــجی نـــبیند شـــود پـــرتاب و بـــر آتش نشـــیند

چو نمرود این شنید از پیر شد شاد
بیاوردند در دم چوب بسیار
چو شیر ایستاد شیطان چُست در کار
درختان را به تیشه رو خراشید
به نمرود لعین بنمود آنرا
خلیل اله را در آن نهادند
ز قُوَتشان نیامد هیچ کاری
خلیل‌اله در آن بنشست حیران
بسی کوشید شیطان کاندر آن کار
بفرمان خدا کاری نشد پیش
چو دیدند کافران هاران[2] و آذر
دو نحس و بدرگ و ملعون و کافر
بیامد در بر نمرود هاران
اگر فرمان دهی تنها منش زود
بدو نمرود گفت ای گرد پرخاش
روان شد از بر نمرود چون باد
کشید او را بزور چنگ و بازو
روان آن چِله از دستش جدا شد
معلق بر هوا میزد چو پرگار
بفرمان خدا یک شعله نار
زناگه آتشی دروی بیفروخت
چو خاکستر شد آن بدکیش منکر
بغایت هیبتی افتاد برشان

پی چوب و درختان کس فرستاد
درختان بزرگ و نامبردار
بهم بر دوخت چندی زان بمسمار[1]
وز آنها منجنیقی بر تراشید
از آن شه تازه گردانید جانرا
کمین بر جانب آتش گشادند
شدند سرگشته زانها نامداری
توکل کرده بر خلاق دوران
که پرتابش کند آسان در آن نار
بشد نمرود دون حیران و دلریش
یکی بودش پدر آن یک برادر
همی کردند قصد شیر داور
بگفت ای خسرو دوران و کیوان
بسوزانم میان نار چون عود
برو مردانه اندر کار میباش
بسوی منجنیق آمد روان شاد
نیامد زور دستش در ترازو
خلیل حق ضرورت در هوا شد
بسر غلطان همی بُد جانب نار
بجَست اندر بر هاران غدار
ز سر تا پا چو اِنگشتی سیه سوخت
بشد حیران در او نمرود کافر
بگردیدند از آن هیبت پریشان

۱- میخ.
۲- برادر ابراهیم.

سر خود آن لعین بر باد در داد		که نفرین بر وجود عاصیان باد
کمر بر بست او بقصد دادر خویش		بشد نوش حیاتش جمله با نیش
خلیل اله هنوز او در هوا بود		که هاران را بسوزانید معبود
نباید کرد قصد یار و اغیار		بود ترسید ز خشم و قهر قهار

آمدن جبرئیل از حضرت حق وگردانیدن آتش به‌گلزار

به جبرئیل حق در دم بفرمود		برو دریاب ابراهیم را زود
به آتش گو که گردد همچو بستان		خلیلم را درآور در گلستان
همان دم پیک حضرت زود بشتافت		نبی را در هوا سرگشته دریافت
به ابراهیم گفت کای شیر جبار		مرادت را بخواه از من طلبکار
بخواه از من هر آن حاجت که خواهی		برآرم حاجت از امر الهی
خلیل اله بگفت ای پیک معبود		نخواهم از تو حاجت چیست مقصود
مرا حاجت نباشد جز به جبار		که غفارست و قهارست و ستار
در این بود آن که آتش گلستان شد		چو جنت جایگاه دوستان شد
خلیل و جبرئیل از چرخ اخضر		برفتند زود در بستان انور
چو ابراهیم دید آن بوستان را		ز جنت جایگاه دوستان را
بنفشه یاسمن در تاب رفته		دو چشم نرگس اندر خواب رفته
دمیده بوی خوش بستان پر از گل		ز نسرین و ریاحین هم زسنبل
قدح در دست گرفته نیز لاله		فکنده ارغوان می در پیاله
زبان بگشاده در گفتار سوسن		سمن در خدمتش خم کرده گردن
ز جنت روضه‌ای بُد آن توگوئی		ز نغزی و لطیفی و نکوئی
خلیل‌اله بدید آنجا یکی سنگ		برآن سنگ گران بر زد سر چنگ
از آن سنگ سیل آبی خوش روان شد		بروی سبزه و گلها دوان شد
خلیل‌اله میان آن گلستان		همی گردید همچون سرو بستان

وزان سو نمرود کافر شادمان بُد | که ابراهیم در آتش نهان شد
بگفتا سوختم آن بدگمان را | به شوخی داد برباد او جهان را
از آنجا رفت نمرود شاد چون باد | بخاک خویش خندان رو و دلشاد

رفتن چوپان از پی بزغاله و دیدن ابراهیم علیه السلام را

خلیل‌اله در آن گلزار میبود | ابا او پیک حضرت یار میبود
درون گلزار می بود وز برون نار | همی زد شعله‌ها از امر جبار
بچندین روز بود آن نار سوزان | بگرد بوستان هر سو فروزان
نیارستی گذر کردن بر آن سو | ز گاو و گوسفند و میش و آهو
قضا روزی شبانی اندر آن دشت | بگرد گوسفندان بود در گشت
ز دور او آتشی سوزان همی دید | ولی گردش نمیارست گردید
یکی بزغاله ناگه خوش خوش و خش[1] | بشد از پیش او رفت سوی آتش
پی بزغاله چوپان رفت چون باد | ولی بزغاله از آتش نایستاد
چو آمد پیش آتش جست از وی | رسیدش مرد چوپان نیز در پی
بدید او بوستانی همچو جنت | پر از نور و نعیم و نوش و نعمت
گلستان در گلستان خرم و خوش | بگرد بوستان سوزنده آتش
در او دو حور چهره ماه رخسار | ابا هم در نشاط و عیش و گفتار
در او بزغاله را هم دید خرم | که میگردید در گلزار بی غم
از آن حالت قوی چوپان بترسید | از آن هیبت دمی بر خود بلرزید
بدو گفتا خلیل ای مرد کافر | بگرد از راه بد ایمان بیاور
ز دین خویش و کفرت گرد بیزار | خدا را دان یکی بی مثل و بی‌یار
به ابراهیم گفت چوپان ایمان | بیاوردم بجبار جهانبان
بدانستم که او حی است و جاوید | خدای مهر و ماه و تیر و ناهید

۱- خوش.

تـــوئی پـیغمبر بگـزیدهٔ حـق بـهر چـیزی کـه فـرمائی تـو صـادق
بـدو گـفت آنگـه ای پـیغمبر پـاک بـحق قـدرت دارای افـلاک
مـیان سـرفرازان سـروری تـو خـدا را بـنده و پـیغمبری تـو
هـمی دانـم تـو را نـمرود کـافر ز نـادانـی بـیافکند، انـدر آذر
ابـا تـو کـیست آن بـرنای دیگـر کـه از رویش مـنور مـیشود خـور[1]
تـو گـوئی آفـتاب خـاور است ایـن و یـا نـوری ز نـور داور است ایـن
بـدو گـفتا خـلیل ایـن جـبرئیل است کـه بـا حق روز و شب ما را دلیل است
بـرو زودتـر بـر نـمرود کـافر بگـو احـوال مـا بـا او سـراسـر
بـدانـد او کـه مـن در بـوستانم خـوش و خـرم بـروی دوسـتانم

خبر بردن چوپان به پیش نمرود از حال ابراهیم علیه السلام

سـوی نـمرود رفت چـوپان چـون بـاد از احـوال خـلیل او را خـبر داد
کـه او خـندان مـیان بـوستانست ابـا او جـبرئیل از دوسـتانست
بـه او نـمرود گـفت ایـدون نـادان بـرو بـیهوده کـم گـو هـمچو مسـتان
مـن او را سـوختم بسـتان چـه بـاشد حـدیث روضهٔ رضـوان چـه بـاشد
از او هـر ذره‌اش را بـرد جـائی ز گـرد او نـیابی تـو طـیائی
هـنوز نـوری از آن آتش بسـوزست بـه نـور و تـابش او شب چـو روز است
مـیان نـار چـون بـاشد گـلستان بـرو بـیهوده کـم گـو هـمچو مسـتان
دگـر ره گـفت چـوپانش کـه ای شـاه بـیا از دور بـنگر صُـنع الله
مـیان نـار بـین چـون بـوستانی بـزیبائی جـهانی در جـهانی
اگـر گـفتارهای مـن بـود راست بگـو قـولت نـهایت خـوب و زیـباست
بکـن بـا مـن تـو انـعامی سـزاوار وگـر بـاشد خـلاف ایـنک سـرم دار
بشـد نـمرود بـا او جـانب نـار ابـا او کـافران بـیرون ز اشـمار

۱- خورشید.

چو اندر تنگ آن آتش رسیدند — شعاع تابش آتش بدیدند
روان نمرود شد با تیر و ترکش — که تا خود را زند بر سوی آتش
برویش شعلهٔ آتش روان شد — ز بیم و هیبتش واپس دوان شد
سواران پر بکوشیدند با شاه — که تا گردند از آن اسرار آگاه
مجال پیش رفتنشان نمیبود — ز سوز آتش از آن امر معبود
سواری چند با مرکب جهیدند — پیاده جانب آتش دویدند
برویشان دری بگشاد جبار — بدیدند آن گلستانها به یک بار
خلیل اله اندر وی خرامان — همی گردید از هر سو بجولان
ابا او جبرئیل برگزیده — که قادر بودش از لطف آفریده
ز رویش روی بستان بُد پر از نور — چه خوش باشد به یک جا جنت و هور
به شه گفتند اینک پور آذر — میان بوستان با یار دیگر
بجولانند همچون ماه و خورشید — بصد شادی و ذوق و کام و امید
شد اندر پیشتر نمرودشان دید — ز بیم هر دوشان برخود بلرزید
بزد یک نعره گفت ای ابراهیم — بیا اینک شدم پیش تو تسلیم
بیاوردم به تو ایمان با سپاهم — که باشی بعد از این خورشید و ماهم
نگردانم ز امرت بعد از این سر — اگر بشکافی پهلویم به خنجر
تو بر حق بوده‌ای معلوم گشتم — از این کردارهای بد گذشتم
همی گفت این چنین آن کافر دون — که تا آید خلیل از نار بیرون
بگیرد ناگهش بر وی ستیزد — اگر دستش رسد خونش بریزد
خلیل از حال خویشتن با خبر بود — که میگوید خلاف آن نحس مردود
بگفتا بازگرد ای بدرگ شوم — که کردم راز پنهان بر تو معلوم
همی دانم که تو اندر چکاری — برو ورنه کنم قهرت بزاری
ز ابراهیم نمرود این چو بشنود — سبک بر تاخت مرکب سوی او زود
سواران تاختند اندر پی شاه — هم اندر لحظه از تقدیر الله
زمین بشکافت زیر پای ایشان — شدند آن کافران از غم پریشان

از آن هیبت عجب نمرود ترسید
زمانی بر سر مرکب بلرزید
سر مرکب کشید استاد بدکیش
بدید آن صنعها گردید بی خویش
فرو رفته زمین تا گاو ماهی
بَدَل گشته سپیدی در سیاهی
در آنجا خندق دریای آتش
پدید آمد قوی و سخت و سرکش
ز دوزخ یک دری آنجا گشاده
پدید آمد سوار و هم پیاده
درون خندق بس کافر فتادند
بدوزخ جان شیرین را بدادند
گریزان رفت ز آنجا شاه کافر
ابا میران و سرداران لشکر
خلیل اله در آن گلزار میبود
همی کرد او عبادت بهر معبود
در آن بستان شبی از امر جبار
شد اندر خواب چون گردید بیدار
ندید از بوستان آنجا نشانی
فرو رفت اندر آن حیرت زمانی
درون خانهٔ خود دید خود را
غلامش پیش او اِستاده بر پا
بکارستان خالق گشت حیران
که زینها میکند چون سهل و آسان
ایا «شاهین» تو دائم با خدا باش
مکن بیگانگی رو آشنا باش
که از نار خجالت وارهاند
بجنات نعیمت وارساند

ساختن نمرود لعین قصر آبگینه از برای خویش

چو نمرود لعین ز آن خوف بگریخت
از آن هیبت ز مژگان خون همی ریخت
نبودی یک زمان خندان و خرم
بُدی سوزان میان محنت و غم
از آن بگذشت چون یک چند دیگر
برانگیزید فعلی باز کافر
بگفتا بهر خود سازم مقامی
که باشد از برایم چون کنامی[1]
در آنجا مسکن و مأوا بگیرم
نشینم شاد و خوش جائی گزینم
هم اندر حال دیوان را بفرمود
که بهرم زابگینه خانه‌ای زود
بسازیتان که تا در وی نشینم
دگر من روی نا اهلان نبینم

۱- مأمن - پناهگاه.

بکـــار کس نـــباشد کـــار و بـــارم		ز کـــاخ و قـــصر و ایـــوان نـــنگ دارم
زمـــین و آســـمان در دست دارم		مـــن از شـــیران عـــالم یـــادگارم
چـــو از نـمرود دیـوان ایـن شـنیدند		ز پـــیش او ســـبک بـــیرون دویـدند
بکـــار او در اســـتادند چـــون دود		بـــه تـــعجیل تـــمام از بـــهر بـهبود
بـــروز چـــند او را ســـاز دادنـــد		در مـــحکم بـــر او زیـــبا نـــهادند
بشـــد نـمرود بـر وی شـاد بـنشست		ســـرای خـــرمی را در فـــروبست
کســـی را در بـــر خـــود ره نـمیداد		گـذر بـر وی نـمیکرد سـال و مـه بـاد
بـــدل گـــفتا کـــه وارســـتم ز مـردن		خـــلاصی یـــافتم از جـــان سـپردن
اجـــل هـــرگز بگـــرد مـــن نـــیاید		اگـــر صـــد ســـال بـدنبالم شـتابد
دو صـــد دربـان بـدی پـیوسته مـادام		مـقام درگـهش هـم صـبح و هـم شـام
صـــبا را ره نـــبودی در بـــر او		نـــبودی هـــیچ درزی در دَر او
بـــغیر از فـرصتی حـاجت گـهی بـار		نـــبودی کس بـــر آن شـــوم مکـــار
نـــه راه راست لیک از راه پـــنهان		نـــهاده بـــود راهـــی سـهل و آسـان
نـــدانـستی کسـی کـو مـیخورد نـان		ابـــا خـــلق جـــهانش بـود نـقصان
بـــدو بـــودند جـــمعی بگـــرویده		ره بـــطلان او را بـــرگزیده
هـــمی کـرد آن شـقی دعـوای بـاطل		جـهندم[1] بـهر خـود مـیکرد حـاصل

رفتن پشه در بینی (دماغ) نمرود

چـــو نـــمرود سگ از نـــا پـارسائی		بکـــرد از کـــبر دعـــوی خـــدائـی
هـمی گـفت آن بـد اختر من خـدایـم		خـــلایق را بـــخوبی رهـــنمایم
غـــلامان مـــنند اولاد آدم		مـــنم رزاق رزق جـــمله عـــالم
اگـــر خـــواهـــم جـهانی را بسـوزم		دو گـــیتی را چـو شـمعی بـر فـروزم
فـلک را چـون زمـین بـر چـنگم آرم		خـــدیو و قـــهرمان و کـــامکارم

۱- جهنم.

نمی‌آمد ز مرگش هیچ در یاد — بتاج و تخت خو میبود دلشاد
فراوان قرن سالی بود دیده — ز جباری بگردون سر کشیده
همی پنداشت که او هرگز نمیرد — بگفتی تا بمحشر جای گیرد
نمی‌دانست آن بدبخت گمراه — که رفته ناگه او از جاه بر چاه
سیه گردد بر او اورنگ شاهی — بگردد روزگارش در سیاهی
شکار پشه‌ای گردد بناگاه — کند از تاج و مسند دست کوتاه
قضا روزی در خود نرم بگشاد — که تا بیند چه میآید بر او باد
بدید او پشه‌ای میکرد پرواز — درآمد خواست ناگه از درش باز
بزد نمرود در بر روی او بست — ز امر حق ز درز در درون جست
بشد یک پای او در در گرفتار — بزد بگسیخت پای خود بناچار
ز حال او نبُد آن بدرگ آگاه — زد اندر بینی او جست ناگاه
بخود مغرور بُد آن کافر دون — که از بینی نکرد آن پشه بیرون
چه داند او که جانش واستاند — بدان سان پشه‌ای کارش براند
روانی در دماغش رفت بالا — چو دودی کو رود دنبال کالا
پدید آمد بلائی در دماغش — در افتاد آتشی اندر چراغش
همی مالید بینی محکم از درد — ز درد او همچو سگ فریاد میکرد
همی زد هر دو دست خویش برسر — بری گشت از نشاط از خواب و از خَور[1]
ز فریادش دلیران در دویدند — پس و پیشش سراسر صف کشیدند
دراز درد دماغ آن شوم بگشاد — بر شه پیر و برنا روی بنهاد
نمی‌دانست کس او را چه گشته است — چرا رخ زرد و زار بیمار گشته است

آمدن شیطان در پیش نمرود و تعلیم دادن او در کوفتن سر

بیامد در بر نمرود شیطان — بشکل مرد پیری بس سخن‌دان

۱- خوردن.

بپوشیده قبای خوب در بر
یکی دستار خوب بنهاده بر سر
سلامی داد بر نمرود و بنشست
پس آنگه گفت شاها حال چونست
بگو احوال خود با من طبیبم
ز هر علمی که گوئی با نصیبم
دوای درد تو دانم نکو چیست
تو را فریاد و آزار از سر چیست
بگفتا شاه چیزی در دماغم
بشد بالا و سوزد چون چراغم
ز درد او بغایت بیقرارم
همی سوزد مرا تابی ندارم
ز چندانی که بر سر میزنم دست
سپاه درد او میبابد اشکست
چو از سر کوفتن دستم بدارم
بگردد سخت درد بیقرارم
بگو این درد را درمان چه باشد
علاج رنج من سامان چه باشد
بر او شیطان بگفت این سهل باشد
بسر کوفتن تو را از جهل باشد
بمان تا دیگری کوبد تو را سر
بزرگی زین سر افرازان لشکر
نباید ترسشان باشد تو را هیچ
که بس کاری بود این پیچ در پیچ
سرت دائم بباید کوفت چون مار
که تا گردی ز سر مستی تو هشیار
اگر گفتار من تو گوش گیری
شفا یابی در این زحمت نمیری
هم اندر لحظه آن گمراه بدکار
چماقی داد گبری را بناچار
بمن زن بر سرم کردم حلالت
گه و بی گه نباشد هیچ ملالت
منت میگویم و خیرت در این است
مکن اندیشه فرمانم چنین است
گرفت آن گرز را آن گبر ناکام
همی زد بر سرش از صبح تا شام
چو یکدم خسته گشتی ایستادی
زمانی گُرز را در پیش نهادی
بفریاد آمدی نمرود از درد
بگفتا زن پیاپی ای لعین مرد
دگر ره گُرز بر بودی چو آذر
پیاپی کوفتی بر فرق کافر
شب و روز این چنین بودی مه و سال
در آن میسوخت آن برگشته اقبال
بسی سال اندر آن محنت ببودی
که آخر عاقبت از آن بمُردی
شد ارواحش سوی دوزخ روانه
بماند او در عذاب جاودانه
خدای حی بی چون را سزایست
که او دارندهٔ ارض و سما هست

بــوحدانــیتش دارم گــواهــی
که او را مـیسزد کـردن خـدائـی
خـدائی بـهر کـان و مـهر و مـاهست
همه فـانی شـوند سـلطان و شـاهست
از ایـــن ســـان کـافران را بـرفرازد
کـه بـا چـرخ و فـلک پیکار سـازد
بـماند در جـهانش چـهارصد سال
زیـاده گـرددش هـر لحـظه اقـبال
بــفرمانش هــمه شـاهان اسـیرند
ســر از فــرمان و راهش بـرنگیرند
بـــچنگ پشـــه‌ای بســپارد او را
بــلائی ایــن چـنین بگـمارد او را
کـــه تـا جـانش بـزاری واسـتاند
روانش را بـــــدوزخ مـــیسپارد
بـه امـر حـق بگـردد پشـه **بـازی**(۱)
اگـر خـواهـد شـود مـوری گـرازی
خدای هر دو عالم خوش خـدایست
جــهان را او بـخوبی رهـنمایست
رســاند کـافران را سـر بـه گـردون
چو نمرود و چو فرعون و چو قارون
بـــخود از بـدرگی مـغرور گـردند
ز صـــحبت‌های قـادر دور گـردند
فــرستد هـر یکـی شـان را عـذابی
ز نـــیش پشـــه و خــاکـی و آبـی
خـدا را ایـن عـجایب هست بسیار
گـه از نـور و گـه از باد و گـه از نـار
مـــجال دم زدن کس را در ایـــن راه
نــباشد گـر بـود درویش یـا شـاه
ایـا «شـاهین» کـه آخـر کـیستی تـو
نـــیندیشی بگـو بـر چـیستی تـو
زبـــان بـرکش نکـن بسـیار قـلقل
تـو شـاهینی نـه دراجـی نـه بلبل
در آن راهـی کـه هـر یک شـاهبازند
ابـا سـرهای شـاهان گـوی بـازند

عبادت کردن خلیل‌اله وگرفتن سارا را بزنی و رفتن به هاران(۲)

خـلیل از آتش نـمرود چـون رست
بـطاعت کـردن یـزدان کـمر بست
عـبادت بـهر حـق کـردی شب و روز
به شکر آن کـه شـد بـر خـصم پیروز
بـغایت شـاد شـد چـون مُـرد نـمرود
بـدوزخ نـقد جـان بسپرد چـون دود

۱- باز شکاری
۲- شهری در اطراف اسرائیل کنونی.

تمامت کافران یارب بمیرند
به گیتی مسکن و مأوا نگیرند
که شان بس شوم و گبر و نابکارند
نداند کس که شان اندر چکارند
خرابی جهان زان بدرگان هست
از آن دونان نحس و از سگان هست
خلیل اله بغایت شادمان شد
که زان ملعون دون عالم امان شد
از آن شکرانه بس چیزی بدرویش
گه و بی گه بداد او از کم و بیش
در آن یکچند سارا را بزن کرد
بعقد خویشتن ماه خُتن کرد
چو او خوبی نبود اندر زمانه
میان دلبران بودی یگانه
جمالش رشک خورشید و قمر بود
ز سر تا پا تو پنداری شکر بود
ظریفی بود و بس زیبا نگاری
میان نازنینان نامداری
اگر چه داشت حسن و جاه و تعظیم
نمی‌شد بارور از ایبراهیم
خلیل‌اله از این دلریش میبود
بکامش نوش دائم نیش میبود
بمرد نمرود و آن کشور برآشفت
بفرزندان خود آذر چنین گفت
دلم بگرفت از این کشور بیکبار
بخواهم شد سوی هاران[1] بناچار
چو حاران را بسوخت از امر جبار
بفعل خویش گردید او گرفتار
سه فرزند نکو زو ماند برجا
چو لوط با خرد میلکا و ایسباح
دو دختر داشت لوط برگزیده
بخوبی مثلشان دوران ندیده
زن ناحور میلکای گزین بود
که رویش خوب و نغز و نازنین بود
برادر زاده بودی او به ناحور
که بردی مهر تابان از رخش نور
بشد (تِ رَح)[2] به سوی ملک هاران
که میخوانندش آذر[3] پارسیان
بغایت بود حاران نغز جائی
مقام خوب و خوش و آب و هوائی
بفرمان خدای فرد و اکبر
بحاران مرد از ناگاه آذر
خلیل و لوط و ناحورش[4] ببودند
در آن کشور بخاک او را سپردند

۱- شهری از شهرهای کنعان آن روزی.
۲- پدر ابراهیم طبق سند توراة.
۳- آذر بروایت قرآن کریم پدر ابراهیم همان «تِ رَح» میباشد.
۴- دو فرزندان هاران.

در این محنت سرای محنت و رنج
دو صد سالی بُد او را نیز با پنج
ز دنیا عاقبت باید سفر کرد
سوی عقبی یکی باید گذر کرد
بگیتی پیر و برنا کس نماند
هر آنکو با خرد این را بداند
که این باشد بری آن زشت جائی
وز اینجا هست زیباتر سرائی
اگر خواهی که آن دولت بیابی
همی باید که در خدمت شتابی
ایا «شاهین» تو باری از کیانی
همی کن خدمتی باقی تو دانی
بذکر و فکر حی لامکان باش
چو سوسن[1] در ثنای او زبان باش
که سوسن در چمن تسبیح خوانست
ز سر تا پا سراسر او زبان است

پاراشای لِخ لِخا فصل سوم از کتاب پیدایش

خطاب حی تعالی با خلیل اله علیه‌السلام در باب رفتن او از حاران بسوی کنعان

خطاب آمد ز حضرت ای خلیلم
تو را من رهنما و هم دلیلم
چنین شد امر من کاز ملک حاران
روی با لوط و با زن سوی کنعان
بجا مانی تو این مأوا و جایت
مقام و مسکن و زیبا سرایت
ببر با خود هر آن چیزی که داری
ز من یابی بهر کاری تو یاری
در آن کشور بیابی مسند و جاه
سرت را بربَرم بر چرخ اعلا
ببخشم سروری بر سر و رانت
کنم چون مهر مشهور جهانت
پدید آرم ز نسل تو برومند
بگردی بر خداوندان خداوند
ز من پر آفرین باشی همیشه
که تا باشد زمین و کوه و بیشه
ثناگویان تو در آفرینند
یکی زایشان رخ دوزخ نبینند
بنفرین هست خصم بد گمانت
هزاران آفرین بر جسم و جانت

۱- برگ‌های سوسن بصورت و شکل زبان آدمی است.

ز فرمان خدا او گشت شادان / بشد با لوط و سارا سوی کنعان
ابا او چارپایان بود بسیار / ز گاو و گوسفند و اسب و دینار
غلامان و کنیزان پری رو / همه رفتند یک سر جمله با او
و دیگر مردمان غیر از ایشان / که معجز دیده آوردند ایمان
ابا او جملگی همراه گشتند / ز سرّ حق همه آگاه گشتند
چو اندر کشور کنعان رسیدند / مقام خرّم و خندان بدیدند
زمین از سبزه دیبا کرده در بر / چمن رقصان ز وصل سرو و عرعر
سوسن با نسترین دلشاد گشته / گشاده چهره هم آواز گشته
ز هم بگشاده نرگس چشم سرمست / ز شوق او بنفشه رفته از دست
کشیده خنجر سر تیز سوسن / برش خیره روان بنهاده گردن
ز حسن ارغوان افروخته عالم / زمین یک بارگی خندان و خرم
بروی سبزه هر سوئی روان آب / بخوبی و خوشی چون وصل احباب
خلیل‌اله از آن کشور بشد شاد / که حق از لطف او را این عطا داد
ابا خود داشت مال افزون ز گنجی / ولی بُد سال او هفتاد و پنجی
بیامد در «شخِم» آنجا وطن ساخت / درختستان «موره» را بپرداخت
در آن کشور خلیل اله بیاسود / بروی لوط و سارا شاد میبود
در آن موضع خلایق بود بسیار / ز هر جانب روان از اهل کفار
«کناعن» بود و «حیتی» و «پریزی» / بهم بنشسته شادان بی ستیزی
ندا آمد دگر باره ز سبحان / که بخشیدم به نسلت ملک کنعان
بخوبی جمله ایشان را سپارم / دمار از جان خصمشان برآرم
خلیل حق بشد زان جمله شادان / بسی کرد هر زمان او شکر یزدان
از آنجا رفت شادان بر سر کوه / سر آن کوه عالی بود و انبوه
بُد آنجا سخت زیبا چشمهٔ آب / که میآمد آبش از امر وهاب
به پیش آن عبادت خانه‌ای ساخت / عمارت را به گردون سر برافراخت
عبادت کرد حی لامکان را / خدای جسم و جان و بحر و کان را

بدان آن کوه نامش (بیت اِل) است　　بگرد آن ز کافر خیل خیل است
در آن کشور ز حُکم حی اکرم　　پدید آمد ز ناگه قحط محکم
خلیل اله از آنجا شد روانه　　سوی «داروم»[1] که میبود آن زمانه
هوای مصر او بگرفت در سر　　بسوی مصر شد چون آب و آذر
رسید از راه چون نزدیکی شهر　　به سارا گفت ایا اعجوبهٔ دهر
بحسنت نیست دانم در زمانه　　میان دلبران هستی یگانه
همی ترسم که این قومان این شهر　　ببینندت که داری از کسی بهر
ستانندت ز من خونم بریزند　　ز بهر حسن تو با من ستیزند
بپرسند گر ز من این قوم کافر　　که این زن کیست من گویم که خواهر
که میدانم من این قوم نحس و شومند　　خطا کاران یکسر مرز و بومند
بمصر از ره چو ابراهیم از راه　　رسید جمع آمدندش قوم بدخواه
جمال و طلعت سارا بدیدند　　ز حیرت جمله انگشتان گزیدند
ابا هم جمله گفتند این چه حور است　　که حسن و طلعتش گویا ز نور است
بحاجب‌های شه گفتند این راز　　همی ز احوال آن خورشید طناز
که زین سان دلبری از ره رسیدست　　که مثلش در زمانه کس ندیدست
شدند در حال فرعون را خبردار　　بکردندی حدیث ماه رخسار
که با او هست مردی نام بردار　　ابا آن چاکران و خیل بسیار
بدیشان گفت فرعون واگذارید　　رویتان هر دو را پیش من آرید
روان گشتند ز پیشش حاجبان زود　　بر شه شان بیاوردند چون دود

آمدن خلیل اله به پیش فرعون

چو ابراهیم را فرعون دون دید　　به تن لرزان شد و از وی بپرسید
که ای مرد مبارک از کجائی　　که بس مرد بزرگ و باصفائی

۱- بعبرانی به معنای جنوب است.

جوابش داد و گفتا من خلیلم		خلایق را بداور من دلیلم
همی آیم کنون از ملک کنعان		چنین تقدیر ما را کرد یزدان
دگر ره گفت شاه ای مرد هشیار		چه شخصیست این زن خورشید رخسار
بفرعون گفت هست این خواهر من		ز جان شیرین‌تر است او در بر من
بمن ده شاه گفت او را هم اکنون		که تا باشد مرا هم جفت و خاتون
ورا بانوی بانویان بسازم		تو را هم خوب و زیبا وانوازم
خلیل‌اله را هم شاه کفار		ز سارا دست شست او چار ناچار
زن خود را بفرعون لعین داد		بگیتی در بود زین گونه بیداد
در آن دم شاه او را داد سه چیز		ز گاو گوسفند و اسب و خر نیز
فراوان مال و گنج و استران هم		ز نو هر جنس‌ها هدیه همان دم
غلامان و کنیزان پریوش		همه با حوله‌ها و تیر و ترکش
یکی تن زان کنیزان بود هاجر[1]		که اسماعیل را او بود مادر
خلیل از پیش شه شد با دمی سرد		جگر پر خون و نالان با غم و درد
جگر پیچان بُد او با خویش چون مار		ولیکن تکیه بود او را بجبار
که او بند و گره را وا گشاید		بکافر دستبردی وانماید
خلیل اله چو دید فرعون دون شاد		بخلوت خانه سارا را فرستاد
بامیدی که گردد روز با شب		بیابد کام ملعون زان شکر لب
دل او میطپید از عشق در بر		قوی سودای سارا داشت در سر
چو شد خاقان[2] چین از تخت سرزیر		فکند از چنگ خود زوبین و شمشیر
گریزان زار سوی غرب در شد		سپه دار حبش را زان خبر شد
درآمد دیدبان شمشیر در مشت		هر آن کس چینیان میدید میکشت
جهان از چینیان پرداخت ناگاه		بشمشیر و بخنجر با طبرگاه
حبش بگرفت ناگه ملک چین را		بزهر آلود شیر و انگبین را

۱- هاجر ماد رحضرت اسماعیل و زن دوم حضرت ابراهیم
۲- در زبان فارسی کنایه از غروب آفتاب و شب شدنست.

از آن فرعون کافر گشت خرم   بگفتا شب در آمد رستم از غم
بشد در جانب خلوت شتابان   بصد افراز خوش رفت و خرامان
که تا در بر کشد آن مه لقا را   حوالت کرد بروی حق بلا را
شد او با جمله خیلش ماده در حال   از آن گبران دون برگشت اقبال
به سارا گفت برگو راست با من   بحق قادر بیجا و مسکن
تو ابراهیم را گفتی حلالی   و یا خود خواهر صاحب جمالی
بگفتا من زنم او را نه خواهر   خداوند منست آن مرد مهتر
از آن حالت چو آن دون با خبر شد   ز درد و غم دلش زیر و زبر شد
بخود گفتا که بد کردم من اینکار   از آن گشتم بروز بد گرفتار
خلیل اله را دردم طلب کرد   چو رویش دید گفتا ای جوانمرد
نه تو گفتی خلیل کردگارم؟   خداوند جهان را دوست دارم؟
زن خود را چرا خواندی تو خواهر   نگوید هرگز این‌ها هیچ مهتر
چرا گفتی که هست این خواهر من   ترا من دوست میدارم نه دشمن
بقول تو وِرا کردم زن خویش   از آن آمد مرا حالی چنین پیش
حلال تو است بر گیرش برو شاد   از این درد و بلا ما را کن آزاد
خلیل اله بگفت ای شاه خودکام   مرا او خواهر است از باب نه از مام
خلاف هرگز نگفتم هم نگویم   سیه ریشی نیم اسپید مویم
سپهسالار خود را شاه فرمود   که با این پیر دانا شو روان زود
هر آن کامی که میگوید برآور   بهر کاری تو با او باش یاور
زر و اجناس خود با چارپایان   که آورد او بمصر از ملک کنعان
ابا آنها که من دادم تمامت   روان سازی توشان را خوش سلامت
اگر خواهد رود هیچش نگوئی   بخدمت کردنش با او بپوئی
وگر خواهد که بنشیند در این بوم   کند ما را ز حال خویش معلوم
ز بهر چارپایانش علفزار   دهم با هدیه‌ها و گنج و دینار
خلیل‌اله بشد در طاعت استاد   برای آن لعین شوم بنیاد

شفا بخشید قادر جمله را زود　　شدند از فر ابراهیم خوشنود
تمامت جمله‌شان تعظیم کردند　　دعا بر جان ابراهیم کردند
خلیل‌اله روان شد شاد و خرم　　ز شهر مصر پس شادان و بی‌غم
ابا لوط وزن و با نعمت و مال　　ز امر حق عدو گردید پامال
بشد سوی شمال و کرد برگشت　　بروی سبزه و گل در در و دشت
ز هر چیزی که خواهی حَی بی‌چون　　بُد او را داده ز اندازه بیرون
بزرگی بودش او را با همه چیز　　ابا اینها بُدش پیغمبری نیز
چنین برگشت باز آمد به کنعان　　ز لطف وجود حق میبود شادان
میان (بِت اِل) و هم چشمهٔ آب　　فرود آمد خوشی از امر وهاب
بطاعت خانه اول بشد شاد　　سجودی کرد و اندر طاعت استاد
عبادت کرد چندی بهر جبار　　خدای وحش و طیر و لیل و انهار

جنگ کردن شبانان خلیل‌اله با چوپانان لوط و جدا شدن آنان از یکدیگر

برادر زادهٔ او لوط سرور　　بسی بودش قماش و نقره و زر
ز اسب و گوسفندان و ز اُشتر　　جهانی بود گشته زان او پر
فراوان چیزها بودش گزینی　　کنیزان خوش و ترکان و چینی
بسی بودش بهر نوعی پرستار　　ز بهر لوط میبردند در کار
شبانی بود کارستان ایشان　　همی بودند در صحرا پریشان
بخوبی چارپا میپروریدند　　چو حیوانان به صحرا میچریدند
بچوپانان ابراهیم شان جنگ　　همی کردند هر روزه بصد رنج
همی گفتند هم با بغض و قبضی　　ز بهر گله‌ها و آب سبزی
دو قوم دیگر آنجا نزد ایشان　　بُدند سال و مهی زان زشت کیشان
«پریزی» بود و «کنعانی» و «گُمراه»　　که میبودند گرد آن چراگاه

خلیل‌اله به لوط نامور گفت — که ای فرزند باشی با خرد جفت
درین کشور فراوان سبزه گاهست — بهر سو لاله‌زار و پر گیاه است
شبانان شما و ما به یک جا — مهی سی روز اندر جنگند و دعوا
جدا گردند از هم به بود به — بگردند چار پایان نیز فربه
بسوی چپ بر و خواهی سوی راست — بهر جانب علف‌ها خوب و زیبا است
بگفتار عَم خود لوط سرور — سواره شد روان چون ابر و آذر
برآمد گرد آن کشور سراسر — همی گردید آنجا تا به «صوعَر»[۱]
برفت او تا صدوم و تا عمو را — علفزار و زمین میدید هرجا
بگرداگرد یَردِن[۲] بود بسیار — فراوان چشمه و آب و علفزار
بدل گفتا که این مأوای خوبی است — تو پنداری بهشت و باغ طوبی است
ازین بهتر نخواهد بود جائی — مقام دلکش و آب و هوائی
از آنجا شادمان آمد بر عم — بگفتا یافتم مأوای خرم
از آنجا گله‌ها را راند چون باد — برآن بستان بشد جائی ناستاد
در آنجا زد بسی خرگاه و چادر — ورا شد آن زمین هاتا به «صوعار»
همه قوم سدوم از قوم کفار — خطا کاران بُدند ایشان بیکبار
نمی‌کردند با هم راستی هیچ — بُدند آن خاکساران پیچ در پیچ
هر آن تاجر که میرفتی در آن شهر — شدی تریاق عشقش جمله با زهر
به وعده چیزها بفروختندی — به سیمش کیسه‌ها بردوختندی
بهای آن نمیدادند یک جُو — بیک سان تاجران از کهنه و نو
بزر نفروختی او را کسی نان — نه چیز خوردنی از حکم سلطان
بقهر اندربگشتی خسته و زار — غریب و عاجز و بدبخت غمسار
بدرد گشنگی[۳] بیچاره مردی — وگر چیزی بُدی سلطان ببردی

۱- از شهرهای کنعان آن روزی.
۲- اردن امروزی
۳- گرسنگی

چـــنان مـــیبود دائـم درد ایشـان نـــمی‌گشتند از آن آن زشت کـیشان

خطاب حق تعالی با خلیل در باب بخشیدن زمین کنعان به فرزندان او و جمع شدن پادشاهان و حرب کردن و بَرده بردن لوط را

نـــدا آمـــد ز حـــق کـــه ای خـلیلم تـــــو را در راه نـــیکو مـــن دلیـــلم
بـبین در شـرق و غـرب جـمله عـالم بـهر مـلکی کـه هست از پیش و از کم
به چشمت هر کـدامی خـوشتر است آن ز روم و چـــین و هـند و مـلک کـنعان
کـــه تـــا او را بـــفرزندان تـــو مـــن بـبخشم بـر خـودی، بـدخواه و دشـمن
کـــنم نسـل تـــو را بســـیار بسیار فـزون از خـاک و ریگ و بـرگ و اشـجار
اگـــر بـــتوان شـــمار خـــاک کـردن یـــقین نســـل تـــو را شـاید شـمردن
خـــلیل پـــر خـــرد از امـر سـبحان گـــزید از جـمله عـالم مـلک کـنعان
ز نــو آنـجا عـبادت خـانه‌ای سـاخت ز کـــار آن عـمارت چـون بـپرداخت
بـــر حـــبرون بُـــدی مـاوای خـرم کـــه او تـــرتیب کـرد از حکـم اکـرم
در آنـــجا طـــاعت بســـیار کـردی خـــرد را واقـــف اســرار کـردی
ز اهـــل او بگـــرداگـــرد کـــنعان بـــهر شـــهری یکـی مـیبود سـلطان
یک اســـرافـیل بـود او شـاه شـینعار دیگـــر «ارنـوح» بـود شـاه «الاسـار»
«کـــدارالعـمر» از شـاهان یکـی بـود کـه پـیشش کـوه خـارا انـدکی بـود
دگـــر «تـــدعال» پـر دل بـود شـاهی بـــــزرگی نـــامداری ســـرپناهی
چـــو «بـــارَع» شـــهریاری نـامداری چـــو «بـــرشَع» شـــهسوار کـامگاری
چـو «شـینعاب» و «شـمیخِر» دو سـلطان دو شـــاه نـــامور دو مـــرد مـــیدان
دگـر «بـالغ» شـه صـوعار یکـی بـود بـــه پـیشش کـوه خـارا انـدکی بـود
چـــنین نُـه شـاه بـا هـم یـار گشـتند ابـــا هـــم جـمله پـود و تـار گشـتند
کشـــیدند جـــمله لشکـرهای بسـیار بـــرفتند تـــا بـــدریای نـــمک زار
حـــصاری بـــود آنـــجا بس مـعظم بگـــردون بـــرده بـالا طـاق و طـارَم

«کدلاعُمر» بُدی آنجای سلطان		فراوان ملک‌ها را بُد نگهبان
ده و دو سال با او جنگ کردند		جهان بر دیدهٔ هم تنگ کردند
بسال سیزده بگریخت از شهر		ز نقب اندر شد آن شاه هنرور
چنان از شهر بشد او را ندیدند		از او امید و از درمان بریدند
بعالم در بگردید آن یکی سال		که نازش یار و همدم بود و اقبال
بر او گرد آمدند هر سو سپاهی		بزرگی کامکاری صف پناهی
بسال چهارده ناگه درآمد		اباخیل و سپاه و لشکر آمد
در آن کشور بسی بودند شاهان		هزبران و یلان و صف پناهان
بر ایشان میزد و میکرد تاراج		بنانی خلق را میکرد محتاج
«عمالیقی» سپاهی بود بسیار		«اموری» بود نیز افزون ز اشمار
بر ایشان ناگهانی تاختن کرد		بهم پیچید ایشان را زن و مرد
بسی نعمت ببرد زان نابکاران		بس آنگاهی ببخشید او به یاران
به «بَرِع» ناگهی منهی خبرداد		که سلطان کناعن را چه افتاد
کِدَرلاعُمر آمد ناگه از راه		ابا آن لشکران شوم بدخواه
فراوان ملک‌ها تاراج کردند		بنانی خلق را محتاج کردند
ابا خود لشکر جرار دارد		همه گردنکش و خونخوار دارد
زمانی یَرع این اسرار بشنید		وی از بیم حیاتش سخت ترسید
بر **بِرشَع** همان دم کس فرستاد		ز حال آن سپه او را خبر داد
که اینک میرسد او با دلیران		بکرد او بومها را جمله ویران
بیا تا ما سر راهش بگیریم		بچنگ آریم او را تا نمیریم
هم اندر لحظه **یرشَع** لشکر آراست		از آن شه خسرو دیگر مدد خواست
برون آمد سپاهی از عدد بیش		همه ملعون و دون و زشت و بدکیش
بهم آن پنج خسرو چون رسیدند		سپه بر جانب دشمن کشیدند
کِدَر لاعُمر از ناگه کمین ساخت		ابا لشکر بسویشان کمین تاخت
سپه را راند در پیش نمکزار		در آنجا کند چاه چند بسیار

درون چـــــاه‌ها را قـــیر در ریـــخت
بـــحیلت زهـــرها انـــدر شکـــر ریـــخت
بـــراه آن خســـروان چـــون در رســـیدند
بـــهرجـــانب صف انـــدر صـــف کشـــیدند
کَـــدَرلاعُمر چـــون زان حـــال خـــبر یـــافت
چـــنان پـــنداشت گـــنجی پـــر گـــهر یـــافت
بـــر ایشـــان ضـــد شـــدند ایشـــان تـــمامت
بـــجا بگـــذاشـــتند مـــال و غـــنیمت
بـــــچاه افـــتاد بـــرَع نـــاگـــهانی
در آنـــــجا مـــاند شـــد ســـودش زیـــانی
پـــــی او مـــیکشانید اسب خـــود را
بـــــچاه افـــتاد ســـلطان «عـــمورا»
مـــیان چـــاه مُـــرد آن دون کـــافر
پس از آن کشـــته گـــردید شِـــم امـــابر
بـــبردند مـــال ایشـــان را بـــه غـــارت
بـــهم دادنـــد از آن فـــرصت بشـــارت
بســـوی لوط از آن پس هـــمچو آتش
دوانـــــیدند آن گـــــردان ســـرکش
بـــرو نـــاگـــه ســـرایش بـــرگشادند
تـــمامت گـــنج و هـــم او را ســـتاندند
ابـــا او نـــعمتش را جـــمله بـــردند
بـــرنج و مـــحنت ســـختش ســـپردند

خبر یافتن خلیل‌اله از حال لوط و تاختن او بدنبال ایشان و خلاص کردن لوط را

خـــلیل اله ز نـــاگـــه او خـــبردار
بشـــد ز حـــوال لوط و قـــوم کـــفار
چو او بشنید هم اندر لحظه بـر خـواست
ز بـــهر تـــاختن لشکـــر بـــیاراست
ســـه یـــار نـــازنین بـــودش در آن بـــوم
کـــه او از صـــدق ایشـــان داشت مـــعلوم
یکـــی «عـــائد» دوم «اشکـــول» ســـرور
ســـوم «مَـــمره» کـــه بـــود او شـــاه مـــهتر
از ایشـــان هـــر یکـــی را بـــود مـــیری
بـــزرگی ســـروری هـــمچون امـــیری
خـــلیل پـــر خـــرد زیشـــان مـــدد خـــواست
از ایشـــان هـــر یکـــی لشکـــر بـــیاراست
خـــلیل از خـــیل خـــود ســـیصد هـــنرور
گـــزیده کـــرد هـــمچون آب و آذر
فـــزون از ســـیصد و هـــجده مـــرد دیگـــر
روان گشـــتند بـــا زوبـــین و خـــنجر
پـــی ایشـــان بســـان بـــرق بشـــتافت
سحرگه رفت و شان در نیمه شب یـافت
یکایک خـفته خـوش در خـواب شـادان
چـــو گـــل بشکـــفته انـــدر بـــامدادان

هم از ره بَر دریدشان جمله چون شیر ‌‌ ‌ بزخم نیزه و زوبین و شمشیر
فرو پیچیدشان در یکدگر زار ‌ ‌ ‌ بکرد آن کافران را سرنگون سار
در آن قومان هر آنکو جست جانبرد ‌ ‌ ‌ کسی بر جا بماند کشته شد و مرد
بلائی در میانشان در افتاد ‌ ‌ ‌ اجلشان خاک هستی داد برباد
بغارت هر چه بودند برده ایشان ‌ ‌ ‌ چه از بیگانکان و چه ز خویشان
ز رخت و چارپا و گنج و دینار ‌ ‌ ‌ خلیل حق ستاند زان قوم کفار
از آن قومان فراوان برده کرد او ‌ ‌ ‌ بهم بر بستشان صد صد بهرسو
برادر زاده‌اش بگرفت در بر ‌ ‌ ‌ ببوسیدش بسی بر روی و بر سر
وز آنجا با غنیمت‌ها روان شد ‌ ‌ ‌ سعادت در رکابش دیده‌بان شد
سپهدار «سدوم» و نامداران ‌ ‌ ‌ پذیره آمدند با پُر سواران
فرود آوردش اندر خوب جائی ‌ ‌ ‌ میان گلشن زیبا هوائی
ز ابراهیم بی حد عذرها خواست ‌ ‌ ‌ که پشت ما به اقبال تو شد راست
شهنشاه یروشالم[1] نیز از راه ‌ ‌ ‌ بیامد با پس گردان آگاه
بُد او را نام ملکی صِدق شاه ‌ ‌ ‌ که در چنگش بدی ضیغم چو روباه
بیامد با قشون و نذر بسیار ‌ ‌ ‌ بسی او را ز دانایان هشیار
بسی پیغمبر حق را ثنا کرد ‌ ‌ ‌ پس آنگه خدمت او را سزا کرد
به پیشش برد اول نان با می[2] ‌ ‌ ‌ پس از آن نذر و قربانها پیاپی
چنین بود آن جهان را رسم و آئین ‌ ‌ ‌ نبودی هم خلَل شان هیچ در دین
به ابراهیم گفت کای مخزن راز ‌ ‌ ‌ همیشه بر سران باشی سرافراز
تو نادر آفرین کردگاری ‌ ‌ ‌ بزرگ و کامکار و تاجداری
سزای خوب دادی مفسدان را ‌ ‌ ‌ ز ملعونان رهانیدی جهان را
همیشه در جهان پیروز باشی ‌ ‌ ‌ چو مهر اندر جهان بهروز باشی
چه گویم من ثنای حی بیچون ‌ ‌ ‌ که زین سان فرصتی بخشید اکنون

۱- اورشلیم بیت المقدس امروزی
۲- باده شراب

عَلَم بر چرخ هفتم بر کشیدی چنان قوم لعین را سر بریدی
گرفتی مال عالم را از ایشان بشد مجموع دل‌هاشان پریشان
شهنشان «سدوم» آن شاه کفار به ابراهیم گفت ای مرد دیندار
هر آن مالی که آوردی ز تاراج ز جنس و چارپا و مسند و تاج
تو را باشد اسیران را بمن بخش از اینسان میکنیمان ما و تو بخش
بدو گفتا خلیل از بهر حق من بکردم این چنین کاری بدشمن
نگیرم من از اینها یک درم زر مرا مالی خدا داده است بی مَر[1]
برایشان هیچ محتاجی ندارم غنی کرده است مرا نیک کردگارم
ولی این نامدارانی که با من مدد کردند در پیکار دشمن
نصیبی‌شان بیامد نیک دادن دَرِ جود و سخا برشان گشادن
به «عاند» و به «اشکول» مال بسیار بداد او نیز «ممرا» را سزاوار
برفتند آن سران بر مسکن خویش بعیش و خرمی سلطان و درویش

خطاب حق با خلیل اله در باب فرزندان و ملک کنعان

خلیل‌اله همیشه با قدم بود تو پنداری که سرتا پا کَرَم بود
ابی مهمان نخوردی یک لب نان بدی بگشاده او را دائماً خوان[2]
اگر یک روز هزار آنجا رسیدی بجز لطف و کرم چیزی ندیدی
بنان و سفره او گردیده مشهور بدولت روزگارش داده منشور
برآمد نام او اندر زمانه از آن او در سخا بُد او یگانه
اگر دربان برش رفتی و گر شاه کرم دیدی و نعمت گاه و بیگاه
عدس با روغن زیتون در کار ابا غازان به پختی لیل و انهار
برغبت می‌بخوردند مردم آن را صفا بودی از آن پیر و جوان را

۱- بی‌شمار.
۲- سفره.

خطاب آمد ز درگاه شهنشاه / به ابراهیم که ای شهباز آگاه
منم روزی رسان جمله موجود / خداوند جهان جبار معبود
بجباری من اقرار کردی / عدو را رویشان را تار کردی
عنایت را بکردم با تو همراه / ز اسرار نهانت کردم آگاه
بدادم دیده‌ات را روشنائی / در آوردم خوشت در آشنائی
کنم نسل تو در عالم فراوان / دهم میراث‌شان در ملک کنعان
خلیلش گفت این سّر کن عیانم / که تا من سرّ این معنی بدانم
بکنعان کافرانی بی شمارند / که هر یک در یلی همتا ندارند
از ایشان چون توان پرداخت این بوم / نمی‌گردد مرا این راز معلوم
چنین فرمود چشمت بر گشایم / تو را از غیب چیزی وانمایم
کنم من بر تو روشن ملک کنعان / کمالم گر بدانی نیست نقصان
همین ساعت بگیر ای نیک اندیش / سه گوساله سه بزغاله سه نر میش
تزروی با یکی گنجشک و کفتر / بگیر جمله بکن قربان یک سر
خلیلش رفت در دم اینچنین کرد / نهاد او سر بحکم خالق فرد
دو نیمه ساخت هر یک را از آن پس / بجز گنجشک را نگذاشت او کس
بدید آن جمله در یکجا فرو شد / فراز بسته آن پاک رو شد
در آن ساعت که میشد مهر پنهان / بتقدیر خدای فرد سبحان
پدید آمد غباری سخت تیره / که میشد زان دو چشم عقل خیره
ز ناگه شد تنوری گشت پر نار / زد و لیسید قربانها به یکبار
خلیل‌اله ز بیمش در تک و تاب / ز پا افتاد و لرزان رفت در خواب
بخواب اندر بدیدش ظلمتی سخت / چنان گوئی که بر بست از جهان رخت
بدو افتاد سهم سخت از آن خواب / چنان کز رخ برفتش رنگ چو سیماب
بچشمش دَهر ظلمت خانه‌ای شد / چنان گوئی که یا افسانه‌ای شد
«شخینا»[۱] حق بدانجا گشت پیدا / خلیل حق بعقدش گشت شیدا

۱- نور خداوندی

خو آنطلب او ذوق ونیش شوق هوای گو وفتهگوئی

که بشناسم اگر اشناخت داری / که از لطفم بیابی رستگاری
به مصر اندر دهم قوم تو را جا / در آنجا مدتی گیرند مأوا
در آن کشور کنون بیگانه باشند / ز ظلم ظالمان افسانه باشند
برنجانند آنان را شب و روز / زنار غم بود شان در جگرسوز
ز خدمتشان دهند اندوه بسیار / همی دارندشان همچون پرستار
نباشد رنج ایشان را کناره / بمانند آنگهی تا چار دوره
خطا کاری آن قومان آن بوم / مرا یک بارگی گشته است معلوم
تمام مصریان گمراه باشند / ز نیکی دستشان کوتاه باشد
ولکن باشد آنرا انتظاری / چو وقت آید فرستمشان بلائی
عذاب نسل تو ای گنج اقبال / بود زان قوم ملعون چهارصد سال
چو این میعاد محنتشان سرآید / نهال دولتیشان در بر آید
وزان پس من نبی‌ئی برفرازم / ورا «ایناق» خاص خویش سازم
چنان سازم وِرا گستاخ با خویش / که تا با جمله کارها او رود پیش
میان ما و او موئی نگنجد / ملایک اندران حضرت چه سنجد
کلیم‌اله موسی باشدش نام / بود او فخر فرزندان ایام
ز مصر آنان برون آرد چو شیران / نیندیشد یکی جُو از دلیران
پی او آن ستمکاران بیایند / کمین برکُشتنشان بر گشایند
کلیم من بر او معجز بسازد / بدریا کافران را غرق سازد
دهم نسل تو را فتح و کرامت / بماند نسل تو تا در قیامت
ببخشم تا فرات و نیلشان را / کنم مقهور از آنجا کافران را
در آنجا قوم کافر هست بسیار / بسی هستند ایشان لیک جبار
«اموری» و «پریزی» نابکاران / چو «قدمونی» و «قِنی» خاکساران
از آن «حیتی» «پریزی» پرچم و من / که هستند جملگی قوم «کناعَن»

چو «گِرگاشی» و «یبوسی» آن دو دیگر — همه ملعون و نحس و زشت و کافر
سپارمشان به نسل تو بخواری — که تا بُکشندشان با خوار و زاری
خلیل‌اله چو شد از خواب بیدار — بسی بر خاک ره مالید رخسار
پرستش کرد حق را بی‌نهایت — فراوان کرد شکر بی‌شکایت
ایا «شاهین» تو هم یزدان پرستی — همی کن شکر حق رفتی و رستی
تو گر گردی بهر موئی زبانی — کجا گوئی تو وصفش را بیانی

پیوند کردن ابراهیم با هاجر و زائیدن اسماعیل را

چو سارا را نیامد هیچ فرزند — دل سارا از آن میبود در بند
کنیزی بود او را نام هاجر — که او را داده بود فرعون کافر
بشوهر گفت چون جبار اکرم — نکرد اومان بیک فرزند خرم
برو با هاجر من کن تو پیوند — که شاید ز او ترا باشد فرزند
ز فر آن پسر گردیم دلشاد — بدیدارش ز غم گردیم آزاد
خلیل از قول سارا کرد آنکار — روان پیوند کرد او با پرستار
ز امر حق کنیزک بارور شد — در آن حالت کنیز از خود بدر شد
همی کرد او بخاتون سر گرانی — گه و بی گه نترسیدی نهانی
به ابراهیم سارا این چنین گفت — که جانت باد دائم با خرد جفت
تو را کردم کنیز خود هم آغوش — پرستاری خود او کرد فراموش
ز بهر آن که او بگرفت ز تو بار — تکبر میکند بر من بیک بار
میان ما و تو داور بود حق — خدای مهر و ماه چرخ ارزق
خلیل گفتا به سارا هوش میدار — از آن تُست اینک این پرستار
ابا او هر چه خواهی تو همی کن — دل غمگین خود را شاد میکن
ز ابراهیم سارا این چو بشنید — بسان غنچه‌ای در پوست خندید
برانداز پیش خود هاجر بخواری — بسی زان درد وی بگریست زاری

از آنجا در زمان بگریخت چون باد ‌‌ ز خاتون و ز کس نامد ورا یاد
همی شد بر ره **خلوص**[1] شتابان ‌‌ بدشت و کوه و صحراو بیابان
رسید از راه بر خوش چشمه ساری ‌‌ به گرداگرد آن خوش مرغزاری
در آنجا هاتفی در داد آواز ‌‌ که ای هاجر دو چشم سر بکن باز
کنیز ساده‌ای برگو چه‌ای تفت ‌‌ کجا میائی و خواهی کجا رفت
بگفتا من ز خاتون میگریزم ‌‌ از آن پیوسته اندر راه تیزم
بدو گفتا ملک رو باز پس زود ‌‌ بر خاتون خود از امر معبود
پرستاری ویرا رو مگردان ‌‌ که نپسندد چنین بیداد سبحان
اگر زو صد ستم آید برویت ‌‌ نباید کرد با او گفتگویت
برویت گر رسد زو رنج و آزار ‌‌ تو را زو هست خوش مزدی ز جبار
رسی در پیش سارا بعد یک چند ‌‌ بیاری یک مبارک روی فرزند
نیاید نسل فرزندت به اشمار[2] ‌‌ فزون باشد ز مور و ماهی و مار
برآید نام نیکش در زمانه ‌‌ نباشد در عرب مثلش یگانه
مر او را نام اسماعیل کردم ‌‌ سعادت را بر او تحویل کردم
بگردد در جهان چون ماه منشور ‌‌ نگردد یک زمان اقبال ازو دور
به انگشتش نماید هر که بیند ‌‌ سعادت در رکابش خوشه چیند
بشد هاجر ز فرمان ملک شاد ‌‌ از آن بس شاد شد در طاعت اِستاد
ستایش کرد حَی لامکان را ‌‌ علیم علم‌های غیب دان را
چو از طاعت خلاصی یافت چون باد ‌‌ بشد بر جانب خاتون خود شاد
چو آمد پیش سارا بعد یک چند ‌‌ بزائید او یکی فرزند دلبند
خلیل از فر کودک گشت دلشاد ‌‌ که زان سان پاک نسل ناگهی زاد
ورا هاجر چو جان میداشت در بر ‌‌ بپروردش به شیر و شهد و شکر
چو سال عمر او شد سیزده سال ‌‌ بتابید از جمالش نور اقبال

۱- یکی از شهرهای کنعان آن روزگار
۲- شمارش

خطاب کردن حضرت عزت خلیل‌اله را در باب سنت

نود با نه چو شد سال براهیم
ورا زان بیشتر شد جا و تعظیم

خطاب آمد بر او کی پیر نوری
خلیل پاک و بس زیبا حضوری

تو میدانی که ذات من رحیم است
رحیم و راحم و نامم کریمست

بشد روشن که تو مردی تمامی
خلایق را بمحشر تو امامی

هر آن شرطی که کردم با تو زین پیش
بجا آرم ابا سلطان و درویش

پدید آرم ز تو نسلی دگرباز
که با من باشد ایشان را بسی راز

عددشان را نیاید در شماری
به اندک روزگارش در گزاری

بگیتی آن خردمندان فراوان
کنم پیغمبر و سالار و سلطان

خطابی این چنین ناگه چو بشنید
ز سهم افتاد و اندر خاک غلطید

ز غیب آمد به گوشش ناگه آواز
که از عهدم نگردم عاقبت باز

تو باشی باب قومان یگانه
که ایشان باشند شاهان زمانه

نباشد نام تو منبعد **آبرام**[1]
تو ابراهام باشی فخر ایام

چو ابراهامت اکنون نام کردم
ز نو من با تو این انعام کردم

پس انبوهت بُوَند نسلی بعالم
بتو فخر آورند اولاد آدم

بسی سلطان برانگیزم ز نسلت
چراغ مرد و زن باشد ز اصلت

بکردم با نژادت شرط جاوید
که باشان هست بقا چون نور خورشید

بود میراث ایشان ملک کنعان
در او پیوسته باشند شاد و شادان

ولی باید که از فرمان من سر
نگردانند ایشان تا بمحشر

تو شرطم را بفرزندان بیاموز
چراغ مرده‌شان را تو برافروز

که بعد از تو او را گوش دارند
بخوبی با روانی هوش دارند

۱- قبلاً نام حضرت ابراهیم «اَبرام» بوده است که بعداً به ابراهام تبدیل گردید به امر خداوند عالم

از این پس شرط «سُنت»[1] را بورزند
نرینه گر بود، آزاد و بنده
هر آن کو بگذرد زین کم شود زود
زنت را بعد ازین **«سارَی»**[2] مگو نام
بگردانیدم او را بس برومند
بود پور مبارک بس بغایت
بود او سرور قوممان بخوبی
از او خیزد بسی پیغمبر و شاه
ز من برجان پاکت آفرین است
از آن شادی خلیل افتاد بر خاک
بگفتا من یکی صد ساله مردم
دگر سارا زنم را شد نود سال
بگفتا کاشکی اسمعیل ماندی
پرستاری کند او در گه تو
بگفتا حق برو اَمرَم چنین است
نهی تو نام آن فرزند اسحق
نگه دارد چو تو آن شرط هایم
بماند نیز اسمعیل بسیار
کنم بر جان پاکش آفرین من
بعالم شهره باشد او بغایت
ده و دو پور از نسلش بیاید
بزرگی عرب دادم بدیشان
زنت سارا بزاید سال دیگر

کنید هشت روزه **«میلای»** فرزند
چنین میبایدش دارند پسنده
من این گفتم شما را بهر بهبود
که او سارا شد و بانوی ایام
بزاید از تو یک بگزیده فرزند
که نتوان کرد وصفش در حکایت
چو خورشیدی بود در باغ طوبی
که شان باشند چون خاصان درگاه
هر آن کس نسل تو باشد چنین است
بگفت او بر ثنای قادر پاک
حساب سال خود را بر شمردم
بزاید او چنین پوری عجب حال
به گیتی در خوشی کامی براندی
بسازد خویش را خاک ره تو
پسر زاید زنت حق را یقین است
بخوبی او شود منشور آفاق
نگرداند سر از فرمان و رایم
بود نسلش کنون بیرون ز اشمار
بود پیروز بر بدخواه و دشمن
نیاید دولت او در نهایت
به هر یک زو امیری را بشاید
در آن کشور همه باشند خویشان
گزین اسحق ماه و مشتری فر

۱- بعبری معنایش ختنه است.
۲- نام «سارا» قبلاً «ساری» بوده است.

برو تو خویش را «سُنَت» بکن زود   ابار جم سیاه از بهر بهبود
بماند در جهان این از تو بنیاد   شود گیتی به اقبال تو آباد
نرینه هر که داری زیر فرمان   بکن «سُنتشان» کو هست چو قربان
چو «سنت» کرده باشی از تو فرزند   بیاید نسل او گردد برومند

مشورت کردن خلیل‌اله با «عند»، «اشکُل» و «مَمرا» جهت سُنت

خلیل اله را سه تن بدند یار   یکایک زیرک و دانا و هشیار
یکی «عَنَد» دگر اِشکُل» سرور   سوم «مَمرا» که بود چون شیر صفدر
خلیل‌اله بر عاناد بشد شاد   بعاناد گفت ای پاکیزه بنیاد
بمن حق گفت برو «سنت» بکن زود   ابا یاران خود از بهر بهبود
ندانم اندرین با من تو یاری   ویا خود سر بفرمان درنیاری
بگفت «عاناد» «سنت» خود چه چیز است   بغایت او حدیث بی‌تمیز است
چگونه کس بُرَد از شرم خود پوست   خلیلا این چنین کاری نه نیکو است
تو را این وسوسه شیطان بداد است   به پیشت این چنین راهی نهادست
بعصر آدم و نوح سرافراز   که «سنت» کرده خود را بازگو باز
مکن این کار که این بس زشتکار است   ز سر تاپا این ننگ است و عار است
در این گفتار بود «عاناد» سرکش   ز ناگه بر سرش بارید آتش
از آن هیبت خلیل‌اله بترسید   چنین معنا هم از «اشکُل» بپرسید
جوابش داد کاین بس شوم کار است   بَرَم زین شیوه‌ها بس ننگ و عار است
مکن کاری که هرگز کس نکرد آن   تو را ره میزند شک نیست شیطان
ز جدان تو هرگز کس چنین کرد   چرا بر خویشتن بنهد کسی درد
از این اندیشه و سودا حذر کن   بمان اینکار را کار دگر کن
در این گفتار بود آن مرد فرهنگ   که بر فرقش بباريد از هوا سنگ
بزاری کشته شد آن نامبردار   فنا شد ناگهی از امر جبار

خلیل‌اله بر «مَمره» بشد شاد
بگفت این راز با مَمره هوشیار
بشد خندان بگفت این نغز کار است
از اول من بُبرَم اغلف خود
همانجا هاتفی آواز در داد
قدم باید تو را اول در اینکار
که فتح الباب این دولت تو باشی
سزای آنکه ممره با تو شد یار
بیامرزیدم من او را از گناهش
در آرم در کلامم نام او را
خلیل آمد هم آن دم سوی چادر
به آب اندر شد و کرد او طبیلا[۱]
بر آن ترتیب از فرمان اکرم
نرینه هر که در فرمان او بود
در آن حالت بُد اسماعیل سرور
خلیل‌اله را نُه با نَوَد[۳] بود
زهی پیغمبری با جاه و تمکین
همه پیغمبران از پشت اویند
ایا «شاهین» سخن دانی تو تا کی
نگوئی غیر ز حی آسمانی
قصص‌های کهن را تازه میکن
اگر توفیق بخشد کردگارم

روان او را از این معنی خبرداد
چو ممره یافت آگاهی از این کار
شود بهتر که حکم کردگارست
ببین نقصان میآرد و یا سود
به ابراهیم که ای پاکیزه بنیاد
نهادن ای هنرور مرد هشیار
سعادت با تو باشد باغ باشی
کمر بر بست مردانه در اینکار
بهر نیک و بدی باشم پناهش
برآرم در دو عالم کام او را
کمر بر بست در فرمان داور
پس آنکه خویشتن را کرد «میلا»[۲]
هماندم کرد اسماعیل را هم
هم اندر لحظه سُنت کردشان زود
سه سالی عمر او از ده فزونتر
یقین او را یکی سال کم ز صد بود
رسول حق پناه و دولت دین
سرا و باغ و هم گلگشت اویند
حدیث روح بخشد در رگ و پی
بگو خوش خوش چو گفتن میتوانی
جهان از خود پر از آوازه میکن
جهانی را ز نو در شورش آرم

۱- به زبان عبری بمعنای غسل است.
۲- سُنت یا ختنه.
۳- نود و نه سال ۹۹.

گـــنه کـــارم خـــداونـــدا تـــو دانـــی
گـــرم بـــخشی بـرحـمت مـیتوانـی

بخش چهارم از کتاب پیدایش

آمدن سه ملایک پیش ابراهیم و بشارت دادن جهت زائیدن سارا

خـــــلیل اله خـــــلیل پـــاک داور
مکـــــان و کـــان گـــنج عـــلم را در
مـــــدام انـــدر بـــیابانی نشســـته
کـــمر در خـــدمت جـــبار بســـته
بُـد او را نـیک و عـالی چادری خـوب
چهارش درب بـودی یک ز یک خـوب
بُـــد انـــدر او نـــهاده دائـماً خـوان
طـــعام‌ها بـــود در آن از بـهر مـهمان
در آن مشـــغول مـــیبودی هـــمیشه
جـــز ایـــن او را نـبودی کـار و پـیشه
بـــعمر خـــود نـخوردی یک لبـی نـان
کـه تـا پـیشش نـبودی یک دو مـهمان
بُـــدی آن بـــارگـــه پـیوسته بـر پـا
ز بـــهر خـــاص و عـام و پـیر و بـرنا
خـــــلیل‌اله هـــمیشه پـــیش آن در
بـــپا ایســـتاده بـــودی درب چـــادر
ســه روز انـدر بَـرش یک روز مـهمان
نـــیامد بـــود از آن دلتـــنگ و حـــیران
نـــخورد آن پُـر خـرد سـه روز ازهـار
هـــمی بـود او بـه بـحر غـم گـرفتار
بُـــد او انـــدر درخـــتستان «مـــمره»
چـــنین افـــتاده بـــود او را بـــعُمره
ز نـــاگـــاهی بـــوقت گـــرمی روز
خـــلیل‌اله بـــدید آن شـــیر کـین‌توز
ســه شـخص نـامور پـیدا شـد از دور
کـــه مـــی‌تابید از رخســـارشان نـور
خـــلیل‌اله بـــه اســـتقبالشان تـاخت
ســجودی کـردشان و جـمله بنواخت
بگـــفتا یک زمـــانی وا نـــوازیـــد
بـــه الطـــاف و کـــرم کـارم بسـازید
بگـــردانـــید یک ســـاعت عـــزیزم
فـــدا بـــاشد شـــما را جـان و چـیزم
زمـــانی در اطـــاق مـــا در آئـــید
در شـــادی بـــرویم در گشـــایند
گـــرامـــی گـــردم از فـــر شـــما مـن
بکـــام دوســـتان و رغـــم دشـــمن
ز گـــــرد راه دست و پـــا بشـــوئید
ز حـــال خـــویشتن بـــا مـــا بگـوئید
ابـــاهم هـــم نـــمک گـردیم یک دم
بـــوصل یکـــدگر گـــردیم خـــرم

شدند اندر اطاقش آن عزیزان بر استادند آن صاحب تمیزان
خلیل پر خرد در خدمت استاد غم و اندیشه را او داد برباد
یکی گوساله زودی کرد بریان نهاد او را بخوان از بهر مهمان
ابا آنان بسی هم مُسکر و شیر نمی‌کرد او بخدمت هیچ تقصیر
بپرسیدند از او سارا زنت کو بگفت اندر درون خیمه است او
درون خانه او چون سایه بانست ز پیش چشم نامحرم نهان است
بگفتندش ایا پیر مبارک نهادت تاج دولت حق به تارک
حقت بخشید یک فرزند دیگر که او باشد بخوبی صد برابر
بزاید از تو سارا نغز پوری خدیوی آفتابی گنج نوری
بگردد سال دیگر در کنارش به گردون سر بر آرد کامکارش
بود پیغمبر با جاه و با آب از او دلشاد باشند خیل و اصحاب
همان دم ساره آمد پیش چادر شنید آن جمله گفتیشان سراسر
از آن گفتارشان خندید سارا بگفتا طعنه زن کردند ما را
مرا شو پیر شد من نیز پیرم ز شوی پیر من چون بار گیرم
نیامد «حیزی» من چند سالست مرا زائیدن اکنون بس محالست
در آن ساعت ندا آمد ز جبار به ابراهیم کی واقف به اسرار
چرا خندید سارا بهر زادن بفرمان سر ببایستش نهادن
ز امر و حکم من یکسال دیگر پسر گیرد یکی شایسته در بر
بسارا گفت ابراهیم کای ماه چرا بی وقت خندیدی تو ناگاه
همی باید که وقت خنده دانی از این بهتر کنی تو زندگانی
بگفتا با خلیل ای شاه مردان همیشه تا ابد باشی تو خندان
تبسم کردم از گفتار ایشان نباید زین تو را بودن پریشان
چو سارا کرد این نوعی فسانه شدند آن سروران ز آنجا روانه
سوی شهر «سِدوم» اندر تک و تاز برفتند آن عزیزان همچو شهباز
ز بهر عذرخواهی پیر آگاه ابا ایشان روان شد پاره‌ای راه

چــــنین فـــرمود شـــاه شـــهریاران		خـــدای رعـــد و بـرق و ابـر و بـاران
نـــه پـــوشانم ز ابـــراهـــیم رازی		کـــه دارد دائـــم او بـــا مـــا نـیازی
هـــر آن چـــیزی کـــنم بـا او بگـویم		کـــه او زان مـــنست مـــن زان اویـــم
بســی دوست او بـود پـیشم گـرامـی		ز خـــاصان مـــنست او نـیست عـامی
شـــود نســـلش بـــزرگ انـدر زمـانه		نـــباشد او بـــزرگی را کـــرانـــه
هـــمه در آفـــرین بـــاشند ایشـــان		اگـــر مـــجموع بـاشند یـا پـریشان
ز بـــهر نســـل او قـــوم جـــهان را		کـــنم در آفـــرین پـــیر و جـــوان را
اگـــر بـــا امـــر مـــن دمســاز بـاشند		مـــیان امـــتان شـــهباز بـــاشند
از ایشـــان هـــر چـــه گـویم ار بـیابم		حـــقیقت را ز ایشـــان بـــرنتابم
چـو ایشـان شـرطهایم گـوش دارنـد		چـو حـلقه امـر مـن در گـوش دارنـد
نگـــردم مـــنهم از پـیمان خـود بـاز		بـــخوبی کـــارشان را مـن کـنم سـاز
بـــه ابـــراهـــیم حـی لامکـان گـفت		خـــدای کـــارساز غـــیب دان گـفت
کـه قـومی در «سِـدوم» آمـد پـدیدار		هـــمه مـلعون و زشت و شـوم کـردار
بـــخون ریـزی و دزدی یـار گشـتند		ز خـــیر و خـــرمی بـــیزار گشـــتند
گـــناهشان بـــغایت گشت بســـیار		در ایشـــان ظـــلمتی آمـــد پـــدیدار
هـــمه بـــدبخت و بـی آزرم گشـتند		بکـــفر و کـــافری ســـرگرم گشـــتند
اگـــر از کـــردۀ خـــود بـــاز گـردند		بـــخیر و نـــیکوئی دمســـاز گـردند
وگـــرنه مـــن بـــقهر خـــویشتن زار		بـــریزم خـــونشان بـر خـاک ره خـوار
عـــقوبتشان کـــنم نـــوعی کـه دانـم		بـــیک ســـاعت یکـی زایشـان نـمانم
در ایـــن پـــنج شـــهرها آتش فـروزم		خـــلایق را بـــیک ســـاعت بســـوزم
نـــه شـــهرستان گـــذارم نـــه ولایت		گـــذشت احـوالشـان انـدر حکـایت

شفاعت کردن حضرت خلیل اله بحضرت حق در باب شهرهای سدوم

خـلیل حـق بگـفت ای بـرتر از فـخر		نـــیاید ذکـــر احســـان تـــو در دهـــر

تو غفور و کریم و کارسازی   تو رحمان و رحیم و بی‌نیازی
بدرگاه تو بیداد و ستم نیست   سخا و رحمت انعام تو کم نیست
پناه جمله مسکینان عالم   توئی رزاق آن اولاد آدم
روا باشد که بدکاران بتازند   سر نیکان و پاکان را ببازند
رود اندر سر ظالم صدیق   چرا مؤمن شود محبوس زندیق
براندازی تو ایشان را تمامت   پدید آری برایشان یک قیامت
چنین فرمود با او حی بی‌چون   خدای عرش و فرش و کوه و هامون
اگر پنجاه صدیق نکوکار   شود در پنج شهرستان پدیدار
خطای آن جماعت را سراسر   ببخشایم بشان ای خوب منظر
خلیل گفت اگر با چل[1] دگر پنج   بدست آید زشان صدیق بی‌رنگ
براندازی تو ایشان را بخواری   و یا از لطف خودشان درگذاری
چنین فرمود ببخشایم برایشان   کنم بیگانه را بر وی چو خویشان
خلیلش گفت باز ای فرد اکرم   اگر پنج دگر گردد از او کم
به چل صدیق بخشی آن بدان را   نریزی خون چندین آدمان را
بگفتا حق ببخشایم برایشان   نمیرانم یکی زان زشت کیشان
دگر ره ایبراهیم گفت ای حق   خدای پیل و مور و چرخ ارزق
اگر صدیق سی مرد سر افراز   بودشانرا نیاری در دم گاز
به سی صدیق ایشان را ببخشای   ز نور معرفت برشان بُرخشای
خطاب آمد ز حق گفتا که شاید   چنین الطاف لطف من درآید
بگفتا قادرا گرزان که در زین   بود کمتر شود بر بیست تعیین
ببخشائی تو آنان را بر آن بیست   نفرمائی که این چونست و آن چیست
بود ظالم ورا شاعی[2] و زندیق   همیشه در پناه مرد صدیق
خطاب آمد که بَخشَم غم نباشد   ز بحر رحمتم این کم نباشد

۱- چهل
۲- بعبرانی ظالم را گویند.

خلیلش گفت دگر ره یا الهی
خطاکاران عالم را پناهی
سخا وجود تو پایان ندارد
عدوی دوستانت جان ندارد
اگر زان شهر ده صدیق برپا
بود در پنج شهرش خوب و زیبا
کنی آن شهرها را جمله ویران
بسازیشان بدام و چنگ شیران
خلایق را کشی در وی بزاری
دمار از جان آن قومان برآری
خطاب آمد که گر صدیق ده تن
بود بَخشم برایشانجمله را من
خلیل اله بدانست کاندر آنجا
کنم ناچیزشان کن قصه کوتاه
وگر زین کم بود ای مرد آگاه
ز صدیق آن یکی لوط است تنها
تمامت باقیان گیرند و مردار
سزای تیغ تیر و خنجر و دار
«شخینا» در زمان برشد ببالا
نهان شد در زمان نور تجلا
خلیل اله از آنجا رفت بی خویش
روان شد پازنان تا خیمهٔ خویش

رفتن ملایک به سدوم از جهت گردانیدن آن شهرها را

از آن هر سه ملک یک شد ببالا
رفائیل گزین شهباز اعلا
سوی شهر «سَدوم» دو باقی چون تیر
برفتند پا زنان چون باد شب گیر
در دروازه شهر در رسیدند
بدر بر لوط را استاده دیدند
ز جابر جست آمد لوطشان پیش
سجودی کرد و سر بنهادشان پیش
نوازش کردشان بنواخت بسیار
ثنای هر یکی او گفت سزاوار
پس آنگه گفتشان ای نازنینان
همایون طلعتان و مه جبینان
همی با هم به میهمانی من آئید
در رحمت برویم برگشائید
شب است امشب دمی با هم نشینیم
زمان صحبت خویش برگزینیم
ز گرد راه دست و پا بشوئید
حدیث و قصهٔ خود را بگویید
به شبگیر از وثاقم شادمانه
بپیروزی شویتان زود روانه
بر او گفتند از ما دست بگذار
که اندر خانه کس نیستمان کار

همان در گلشنی مادم برآریم	برآسائیم یکدم واگذاریم
برایشان گفت لوط از بهر معبود	بیائیتان به لشکرگاه ما زود
روان گشتند با پیر یگانه	ببرد او میهمانان را بخانه
بجای نیکشان برخانه بنشاند	بسی بر جان ایشان آفرین خواند
پس آنگاهی بکار میگساری	بصدق دل کمر بر بست باری
نبود آگه که ایشانند فرشته	ز سر تا پا بنور حق سرشته
بری از خواب و خوردند این دو سرور	رسولند آمده از پیش داور
ز ناگه در دلش انداخت اکرم	که ایشان نیستند از نسل آدم
رسولان کریم کردگارند	نه از باد و گِل و نه آب و نارند
دگر ره شان ز راه لطف بنواخت	ز پا بنشست با ایشان بپرداخت
ز ایشان پرسید از بهر چه اینجا	بپیمودید ره از چرخ اَعلا
چه فرمان آمده است از حی دادار	کریم مهربان معبود بی‌یار
بگفتندش رسولان کای خردمند	چنین گردید تقدیر خداوند
کزین پنج پاره شهر نامبردار	که در وی ساکنند این قوم کفار
«سِدوم» هست اولی دیگر «عَمورا»	«صبوئیم» سوم و چهارم «اَدما»
دگر شهر معظم شهر «صوعَر»	که در آن ساکنند این قوم کافر
دمار از جمله شان امشب برآریم	بسان دانه‌شان در گل گزاریم
که این قومان عجب بدکار گشتند	تمام از مردمی بیزار گشتند
نمی‌ترسندشان از قهر قهار	شدند بر جان خود دشمن بیکبار
تو اکنون کار خود را زود بشتاب	که اینک اندر آید حکم وهاب
در این بود آنکه ناگه هایهوئی	برآمد جنگ و شور و گفتگوئی
ابا درگاه او بود این شر و شور	که آوردند گبران نیمه شب زور

مناظره کردن لوط در شب با قوم سِدوم

از آن نجوا بغایت لوط لرزید　　بیامد پیش در زایشان بپرسید
چه میگوئید با من در شب تار　　نداریتان مگر شرمی ز جبار
بدو گفتند «لوطا» زود بشتاب　　که امشب نیست جای راحت و خواب
دو مردی را که اندر خانه مهمان　　ببردی بهر خود ای خام نادان
بیاورشان بما بسپار تو زودی　　وگر نه زآتشت برخیزد دودی
که ما باشان امشب کار داریم　　بیاورشان که ما در انتظاریم
شکار ما است شان رو زود بیاور　　که تا گیریمشان آسوده در بر
چو این بشنید از ایشان لوط سرور　　فتاد اندر دلش گوئی تو آذر
روانی پیششان از در برون جست　　یکی اندر پیشان در فروبست
بشان گفتا ز حق شرمی ندارند　　ایا بد گوهران اندر چه کارید
کسی مهمان خود را در شب تار　　ز در بیرون کند زنهار زنهار
ز دست من چنین کاری نیاید　　طمع را اینچنین کردن نشاید
و دیگر کافران گفتند هان زود　　برو اندر درون خانه چون دود
برآور میهمانانت بمایان　　وگرنه میستانیم از تو ما جان
برایشان گفت لوط ای نابکاران　　خطاکاران و شوم خاکساران
چه غوغا میکنید و در چه کارید　　از این گفتار بد شرمی ندارید
نترسیتان شما از قهر قهار　　که تا فانی کند بر جا بیکبار
دگر ره لوط را گفتند بسیار　　مترسان بیش از این ما را ز جبار
بیاور میهمانانت رهان این　　مرو با جان خود زین بیش در کین
که این دم زار کُشیمت ما بزاری　　کشیمان میهمانانت را بخواری
بر ایشان لوط گفت یکبار دیگر　　که ای مفسد گرایان شوم و کافر
دو دختر دارم اندر خانه زیبا　　بخوبی رشک مهر و ماه و حورا
کنیدان هر چه میخواهید برایشان　　ز نیک و بد بجای آن دو مهمان

کنید با دختران کاری که دارید — ولی این مهمانان واگذارید
پناه آورده‌اند اینان بچاکر — ز بهر حق روان گردید زودتر
بدو گفتند رو عزت نگهدار — مگردان خویش را بر چشم ما خوار
نه آخر حاکم شهری تو اینجا — که امر و حکم میرانی تو بر ما
بسی زین امر تو ما یاد داریم — از اینها در جهان بسیار داریم
تو ما را میفریبانی بدختر — پسر خواهیم رو شان زود بیاور
که ما با دختران کاری نداریم — پسر باید که تا کارش برآریم
ز حد بگذشت گفتگوی ایشان — دل لوط شد از آن غم بس پریشان
حدیث لوط نگرفتند در گوش — همی کردند بر وی هر زمان جوش
زن و فرزند وی را میشمردند — به کشتن جانب او حمله بردند
بگفتندی اول او را بزاری — کشیمان تا رهد از خیره ساری
پس آنگه در اطاق او برآئیم — بگیریم آن دو مرد و خوش برآئیم
بر آن بودند تا لُعبی ببازند — بیک ره در اطاق او بتازند
بناگاهی ز امر حی بی چون — خدای بحر و کان و دشت و هامون
که هر شخصی بگرداگرد آن در — بپا بودند گشتند کور یکسر
جوان و پیر و طفل خورد و برنا — در آن حیران شدندی زار و شیدا
بکوری ناگهان گشتند گرفتار — برآمد نالهٔ ایشان بیکبار
نبردند آن لعینان ره بجائی — بجا واماندند چون مبتلائی
همه باهم بگفتند این چه حالست — همانا اختر ما در وبالست
از آن حالت بشد لوط از غم آزاد — که اندر کافران این آفت افتاد
روانی آن دو خورشید زمانه — گشودند در ورا بردند بخانه
بدو گفتند «لوطا» زود بشتاب — که اینک اندر آمد امر وهاب
زن و فرزند و دامادان خود زود — به پیش انداز و رو زین شهر چون دود
که ما خواهیم کرد امشب بیکبار — خراب این شهرها را از بُن و بار
از ایشان زنده یکتن را نمانیم — بسر گوگرد و آتش شان فشانیم

هم اندر لحظه لوط از جای برخاست   بر آن حکم آوران خود را بیاراست
بدامادان خود شد حال برگفت   از ایشان راز خود را هیچ ننهفت
بخندیدند دامادان چو بروی   که زین گفتارهای خام تا کی
بیامد لوط بسوی خانه ناکام   دلی پر غصه از تیمار ایام
ز دامادان خود نومید گشته   جگر پُر خون و آب از سر گذشته
چو صبح صادقان بنمود چهره   فلک در جام گردون ریخت مهره
رسولان لوط را گفتند بشتاب   که اندر جوشش آمد حکم وهاب
عیالت را ببر از شهر بیرون   نگردد تا بکامت شهد افیون
میان این خطاکاران گرفتار   نگردی ناگهان از قهر قهار
همی جنبید لوط آهسته درکار   بُد اندر درد دامادان گرفتار
که باشد ناگهان از در درآیند   ز بند غصه پایش برگشایند
ز کفر و کافری بیزار گردند   مطیع حضرت جبار گردند
ز جا ناگه رسولان برجهیدند   به لوط و اهل بیتش در طپیدند
یکی بگرفت دست دخترانش   که بودند مهر و ماه آسمانش
یکی دیگر بسان فیل سرمست   گرفت لوط و زنش را دست در دست
دوانیدندشان از شهر بیرون   ببردند پا زنان بر سوی هامون
وگرنه سوختی با عاصیانش   برآوردی دمار از جسم و جانش
بگفتندش که بنشینید اینجا   برآسائید از تشویش و سودا
زمانی اندر اینجا دم برآرید   روان گردید در ره سر نخارید
روان گردید از اینجا بر سر کوه   مداریتان بدل تیمار و اندوه
نه پیمائید اگر این راه را زود   بنار معصیت سوزید چون عود
برایشان گفت لوط ای بخت یاران   پناه بی‌کسان و سوگواران
اگر قدری مرا پیش شما هست   مهمانیتان زمانی دامن از دست
عزیزم زانِ حق کارم مسازید   زمانی‌مان بلطف خود نوازید
نجابت بس بغایت کرده‌ای تان   بغایت نیک بر من کرده‌ای تان

بفضل خود عنایت‌های بسیار   بما کردید امشب اندرین کار
بلا را از سر ما دور کردید   خرابیهای ما معمور کردید
نماندست قوتی در پا و دستم   ندانم نیستم یا خود که هستم
به تنها چون توان رفتن از اینکوه   ابا چندین بلا و رنج و اندوه
نباشد در رسد بر من بلائی   نیارم رفت از این سو من بجائی
گر از من رو بگردانید یکدم   بخواهم مرد ای خاصان اکرم
بپای کوه یکی ره مینماید   مرا آنجا برید گر زان که شاید
بما بخشید آن دِه را بیاری   ممانیدم میان رنج و خواری
رسولان لوط را گفتند زنهار   میندیش و مترس و دل قوی دار
رها کردیم این ده را ز بهرت   فروزان شد از این پس ماه و مهرت
نخواهی زحمتی دیدن در این راه   تو را توفیق بخشیده است الله
چو لوط این مژده بشنیدی ازیشان   بغایت شاد شد ببرید از ایشان
از آنجا سوی آن دِه شد چو آذر   ابا او شد زنش با آن دودختر
همی گفتند دِه را نام «سوعر»   زمانی لوط در آنجا گشت جاگیر
رسولان بازگردیدند از راه   ز بهر قتل آن قومان گمراه
به پیش باروی شهر ایستادند   بلاها را برایشان ره گشادند
ز ناگاهی جهان شد تیره و تار   بهر سو رعد و برقی شد پدیدار
جهانی شد به ناگه پر شر و شور   بلاها را فرستاد حی غفور
بشد روی زمین پر گند و ناخوش   بباریدد از فلک گوگرد و آتش
در آن هر پنج شهر آتش برافروخت   خلایق را همه با شهرها سوخت
بشد زیر و زبر شهر و ولایت   گذشت احوال ایشان از حکایت
فنا گشتند بفرمانش بیکبار   بشد بر باد خاک قوم کفار
زن لوط از نژاد کافران بود   ز ناگه از قضا آن نعره بشنود
نظر اندر قفای خود بیانداخت   که تا بیند خلاف است آنکه یار است
ندانست او که از فرمان جبار   نشاید گشت سر موئی دگربار

چـو آن بـدبخت را صـدقش کَـمَک بُـد	زنــادانــی روان کــانِ نــمک شـد
ســتیزه بــا خــدا کــردن نشــاید	هــر آن کـو بـد کـند او را بـد آیـد

آگاهی یافتن خلیل‌اله از برگشتن شهرهای «سدوم» و «عمورا»

خـلیل‌اله سـحرگه زود بـرخـواست	بـطاعت کـردن حـق خـود بیاراست
روان شـد سـوی مـیعادگه چـون بـاد	بـیامد چـون ذره بـر جـای مـیعاد
ز دود آن شـهرها را دیـد سـوزان	ز هـر سـوئی در آن آتش فـروزان
همی شـد از زمـین دودی بـه افـلاک	از آن گـردید ابـراهـیم غـمناک
ز بـهر لوط و نـه از بـهر کـفار	بـبحر فکـرت و غـم شـد گـرفتار
سـرانـجام او بـه مـعجز شـد خـبردار	کـز آفت لوط را بـخشید جـبار
رهـانید از مـیان ظـالمانش	دگـرباره بـر او بـخشید جـانش
نـباشد ظـلم در درگـاه سـبحان	کـه بـحر رحـمتست و گـنج غـفران
هـر آنکـو بـا خـدا بـاشد هـمه سـال	نگـهبان بـاشد او را حـق بـهرحـال
جـهانی گـر شـود پـر آب و آتش	نگـردد هـرگز او را دل مشـوش
خـلیل‌اله بـه آن شکـرانـه بسـیار	بـخاک تـیره بـر مـالید رخسـار
کـه لوط پـر خـرد را حـق بـبخشید	ز نـو خـورشید اقـبالش درخشـید
بـدرویشان فـراوان سـیم و زر داد	قـماش و چـارپا و گـاو و خـر داد
خـود آزاده کـرم تـا پـا و سـر بـود	بـغایت در کـریمی مـعتبر بـود
کـریمی در جـهان زو شـد پـدیدار	سـخا را سـال و مـه او کـرد اظـهار
خدا را بی‌دلیل از خـویش بشـناخت	خـلیل اله شـد و بـا حـق بـپرداخت
روانش شـاد بـادا هـم بـمحشر	زهـی پـیغمبری بـا زیـنت و فـر
پـدر بـر انـبیاء آن شـاهباز است	بـه بـحر رحـمت داور چـو راز است
ز جـان و دل غـلام اوست «شـاهین»	غـلام و چـاکـر و حـیران و مسکـین
ز ارواحش مـدد خـواهـم بـمحشر	شـفیعش بـاشدی در پـیش داور

مشورت کردن دختران لوط درباره پدر خویش

روان شد لوط نام آور «بصوعیر» بشد با دختران چون باد شب گیر
سوی «صوعیر» همی رفتند چون باد نمی‌آمد ز بوم خویششان یاد
چو اندر کشور «صوعیر» رسیدند بغایت شهر و جای خوب دیدند
«بصوعیر» در بیاسودند یک چند دلش میبود شادان زان دو فرزند
بدل گفتا از اینجا رفت باید «بصوعیر» در بسی بودن نشاید
که این کشور مکان کافرانست ز سر تا پا همه سودش زیانست
ابا حق راستی در دل ندارند همه گمراه و شوم و نابکارند
بگردد شهر «صوعار» نیز ویران نماند زنده یک زان نابکاران
از اینجا رفت میباید بناچار حذر کردن ز خشم و قهر قهار
بگفت این و ز «صوعیر» با دو دختر سه تن بودند با هم ماده و نر
روان گشتند و سوی کوه رفتند ابا تیمار و پر اندوه رفتند
نیاسودند در ره شام و شبگیر همی رفتند در آن کوه‌ها دلگیر
رسیدند بر مناره ناگهانی بدیدند نغز جائی خوش مکانی
نشستند اندر او با هم زمانی بخوردندی ابا هم آب و نانی
پدر در خواب رفت ایشان ابا هم بگفتند هر دری از بیش و از کم
که شد ویران سرای ملک عالم نماند جز ما دگر از نسل آدم
همه خلق جهان یکباره مردند یکی از قهر قهار جان نبردند
برآمد ناگهان طوفان آتش جهانی جمله سوزانید خوَش خوَش
ز آب و آتش اندر قهر قهار دو طوفان شد به امر حق پدیدار
یکی طوفان نوح آن بود از آب بکرد او عالمی تا حشر در خواب
دوم طوفان آتش اینکه دیدیم که زینها با پدر از آن رهیدیم
اگر ما نیز میمردیم ناگاه نماندی در جهان باقی جز الله

بـــــرفتی نســـــل آدم از مـــیانه
جـهان گشـتی سـراسـر گـورخـانه

بـــیازان پـیش کـاین آفت پـدیدار
بگـــــردد مــــا بـریمان چـارهٔ کـار

بـه کـهتر گـفت دُخت لوط سـرور
نـماندی بـهر مـا در دهـر شـوهر

هـــمه مـردند فـنا گشـتند یکسـر
بـجز ایـن بـاب مـا آن پـیر سرور

بـــیا تـــا امشب او را مست سـازیم
بـــجامی چـــند او را پست سـازیم

روم بـــا او بـــخسبم تـا از او بـار
بگـــیرم دولتـــی آیـــد پـــدیدار

جـــهان را بـاز عـیش تـازه گـردد
جـــهان از مـــن پـر از آوازه گـردد

پـــدید آیـــد دگـــر ره نسـل آدم
ز نـــو آبـــاد گـــردد مـلک عـالم

شب آمـــد لوط را بـــیدار کـــردند
قـــدحهای مـــیَش در کـار کـردند

بشد سرمست دختر در برش خـفت
ابـا او لوط در مسـتی بشـد جـفت

بشـــد زو حـامله دخـتـر در آن دم
چـنین تـقدیر بـود از حکـم اکـرم

خفتن دختر کوچکین لوط با پدر

دگر ره لوط شد سر مست و بی خـویش
بـــرفتش دخـــتر کـــهتر فـــراپـیش

ابـــا او جـــمع شـــد آن پـیر سـرور
نـــبودش اخـــتیاری هـــیچ در بـــر

نَـــبُد لوط آگـــهی از کـــردهٔ خــویش
کـه مستان را بس آیـد ایـن چنین پیش

بگـــیتی لقـــمه‌ای از مـی بـتر نـیست
هـرآنکو مـی خـورد او بـا خـرد نیست

ز مـــی بـــاشد خـــرابـیهای عـالم
ز وی بـــــاشد عـــذاب نســـل آدم

بـــلای مـــرد و زن جـز مـی نـباشد
مـی انـدر چشـم مسـتان خـاک باشد

ز مـــی هـــرگز نـــیاید نـــغز کـاری
ز سـر تـا پـای آن نـنگ است وعـاری

چو دانی سال و مه شـر در شـراب است
دل شـــیران نـــر زیـــن شـر کـبابست

بگـــرد مـــی نگـــردد مـــرد مـقبل
ز مـــی گـــردد بـــلا و رنـج حـاصل

درخت مـــی نـــیارد جـز کـه شـربار
نـــباشد مـــرد دانـــا را بـــمی کـــار

بگـــرد مـــی چـــرا گـردد خـردمند
نـــــباشد داد و بســـــتانش کـــمربند

از و گـــرمست گشـــتی در بـــلائی
ز مـــی مـــخمور گشـــتی مـــبتلائی
بـــزرگین دخـــتر لوط آن گـــل انـدام
پسـر زائـید چـو شـد نُـه مـاه اتـمام
نـــهاد انـــدر زمـــان مـــوآب نـامش
که بـود او شـیرین انـدر حـلق و کـامش
ز بـــعدش دخـتر کـوچک دگـر هـم
پســـر زائـــید از او گـــردید خـــرم
نـــهادش نـــام عَـمون آن پسـر شـاد
هـــمی نـــازید هـــمچون سـرو آزاد
هـــمه عـــمون و مـــوآب نسـلشانند
ز پشت لوط ولی از دخـــــترانـــند
ایـــا «شـــاهین» ز اســرار نــهانی
نـــدانـد کس تـو هـم شـاید نـدانـی
نـدانـد کس کـه قـادر در چـه کـار است
مـــن آن دانـــم کـه حـی کـامکارست

رفتن خلیل‌اله در ملک پلشتیم[1] و خبر یافتن «ابی مِلخ» از احوال سارا

خلیل‌اله چو دیـد آن بـوم و بـر سوخت
از آن شـــهر و ولایت آتش افـــروخت
دلش شـد سـیر از آن کشـور بـه یکبار
از آنـــجا شـد روان از چـار و نـاچار
ز مـــلک آن خـــطاکـــاران بـدر شـد
مـــیان رُقـــم و بـــابین «کُـــفَر» شـد
در آنـــجا بـــود شـــاهی نـــامبردار
کـــبیر و صـــفدر از شـــاهان کـــفار
ابـــا شـــاهی ســـعادت بـود یـارش
ســـپاهی بـود بـیش از صـد هـزارش
نـــبودی مـــلک و مـــالش را نـهایت
نـــمی‌گنجید وصـــفش در حکـــایت
«ابـــی مِـــلِخ» هـــمی گـفتند نـامش
جـــهانی بـــود سـر تـا پـا غـلامش
ولیکـــن روز و شب بـــیداد کـــردی
کـــه مـردم را ز خـود نـاشاد کـردی
ســـتمکاری بُـــد او را کـــار و پـیشه
در آن مشـــغول مـــیبودی هـــمیشه
طـــمع در عـــورت مـــردم بکـــردی
زن خـــوش هـــر کـــجا دیـدی بـبُردی
از آن کـــافر خـــلیل‌اله بـــترسید
بکـــار انـدر چـنین او مـصلحت دیـد
اگـــر مـلعون ز مـن پـرسَد کـه سـارا
حـلال تـو است مـن گـویم کـه حـاشا
مـــرا آن خـــواهـــر جـانی عـزیز است
ز خواهردر جهان خوشتر چه چیز است

۱- فلسطین.

که تا از بهر او کارم نسازد   ابا من بوالعجب نردی نبازد
ولی دانم حقیقت حی جاوید   نگرداند مرا از یار نومید
نگرداند بچنگ او زبونم   نباراند ز مژگان اشک و خونم
زند زخمی بر این بدکیش ملعون   از آن زخمی که زد بر قلب فرعون
نگردم ناگهی در دهر بدنام   ز بدنامی نخندد بر من ایام
چنان کز آتش نمرود جبار   رهانیدم رهاند زین ستمکار
ورا در دل چنین اندیشه پرکرد   از این معنا یکی شه را خبر کرد
اباو سیر ابراهیم برگفت   «اَبی مِ لِ خ» از آن چون غنچه بشکفت
خلیل‌الله را اندر زمان خواند   ابا او از در بیحد سخن راند
پس آنگه گفت این حوری خوش پوش   که از دلهای مردم میبرد هوش
از آن کیست بر من باز گو تو این راز   که آمد در درونم جان بپرواز
خلیل‌الله بگفت این خواهر هستم   چو جان میدارمش چندان که هستم
ندادَم هرگز او را من به شوهر   همی دارم وِرا چون روح در بر

طلب کردن «ابی مِ لِ خ» سارا را از خلیل‌الله

«ابی مِلِخ» بگفت او را بمن ده   کجا یابی تو دامادی ز من به
خلیل‌الله ز وهم سارا بدو داد   «ابی مِ لِ خ» همان شب گشت داماد
ز می شد مست بر جا رفت در خواب   بخواب اندر بدید از امر وهاب
بدو گفت هاتفی اندر چکاری   ز فعل شوم خود شرمی نداری
بخواهی مرد اکنون زار و بدبخت   فرو پیچیده خواهی از جهان رخت
ز بهر آنکه زن مردم ستاندی   در آفت بروی خود گشادی
زنی را شو بود شاید بزن کرد؟   چنین با هیچکس ناید سخن کرد
بحضرت گفت «ابی مِ لِ خ» که یارب   خطا بر من نشد دانی تو امشب
همی دانی از این من بی گناهم   مگردان بی گنه یارب تباهم

خواهر هست گفت بمن ابراهیم او را / ندانستم حلال او است سارا
ابا من نیز سارا این چنین گفت / که او را خواهرم نه همسر و جفت
بزن خود کرده‌ام او را بپاکی / ابا ایشان نکردم سهمناکی
فرشته بار دیگر گفت با او / از این قصه تو پاکی سخت نیکو
بصدق او را بزن کردی که دانم / وزان امشب تو را من زنده مانم
خطا و جرم تو بخشید جبار / بگردید امشب از تو قهر قهار
دگر باید به گرد اینچنین کار / نگردی تا نسوزی در دل نار
به ابراهیم برگردان زنش را / وگرنه سوختی در نار خود را
که او پیغمبری بس با وقار است / خلیل ما است ما را دوستدار است
کند در پیش حق بهر تو طاعت / قبول است پیش ما او را شفاعت
زنش را زود برگردان سحرگاه / وگرنه میروی بر باد چون کاه
سحر باید تو را تدبیر این کرد / وگرنه من بمیرانم زن و مرد

گرفتار شدن «ابی مِلِخ» و قوم او بزحمت درد مثانه

توکل هر که کرد او با جهانبان / چه باک او را ز ظلم شاه و دربان
بر او دشمن نیابد دست هرگز / اگر نادان بود ور زان که گُربز
خدا را باش و از دشمن میندیش / که او بیند بدی از کردهٔ خویش
چو ابراهیم آن خورشید دوران / توکل کرد بر جبار سبحان
زنش بستاند از وی شاه کفار / بشد ناچار او حیران و غمخوار
ولی دانست که قادر در غم او را / نماند باز بیند روی سارا
نیابد تا قیامت زو عدو کام / نگردد بانوی ایام بدنام
اَبی بِلِخ در آنشب بود در خواب / فرا ز تخت از تقدیر وهاب
بخواب اندر شد آن مست زمانه / گرفتش ناگهی درد مثانه
میان خواب گاه آمد بفریاد / زدرد اندر وجودش لرزه افتاد

تـمامت نـوکرانش هـم بـر آن درد
گـرفتار آمـدند دلتـنگ و رخ زرد

ابـی مِـلِخ نـدیمان را سـحر خـوانـد
ابـا هـر یک بـر این معنی سخن رانـد

ز خـواب خـوش هـر یک کـرد بیدار
بـترسیدند از او آن قـوم بـدکار

ز درد هـر یک هـمی پیچید چـون مار
بـه شـه کـردند درد خـویش اظـهار

کـه مـاها جـملگی مـیریم از این درد
بـباید خسـروا تـدبیر ایـن کَـرد

در ایـن درد گـر دمـی دیگـر بـمانیم
حـقیقت جـان شـیرین بـرفشانیم

ابـی مِـلِخ چـو زان لخـتی سخن راند
هـمان دم زود ابـراهـیم را خـوانـد

بـر خـویشش فـراز تـخت بـنشاند
چـو رویش دیـد بروی خیره درماند

هـمی تـابید از رخسـار اونـور
ز نـورش خـیره مـیشد دیـده از دور

ابـی مِـلخ بگـفت ای پـیر مـهتر
مـدامت بـاد روز از روز بـهتر

تـو مـردی بس بـزرگ و بس عـزیزی
خـداونـد زر و بسـیار چـیزی

عـنایت بـا تـودارد قـادر پـاک
خـدای آسـمان و چـرخ و افـلاک

در ایـن کشـور بـه پـیروزی رسـیدی
در او یک چـند روزی آرمـیدی

نکـردیمان بـدی بـا تـو بـغایت
کـه انـدر بـیم بـودیم از خـدایت

کـه او از آتش نـمرود صـفدر
رهـانیدت نـدیدی رنـج ز آذر

بـلا را گـر چـه بـر مـا راه دادی
در آفت بـروی مـا گشـادی

نـمی‌دانـم بگـو جُـرم و گـناهم
کـه انـدر درد کـردی مـبتلایم

وگـر مـن مـجرمم اینها چـه کـردند
که ایشان هـمچو مـن هـم جـفت دردنـد

درخواست کردن ابراهیم بحضرت حق جهت شفای ابی‌مِلِخ و قومش

خلیلش گفت ای شاه جوانبخت
بـمانی شـاد دائـم بـر سر تـخت

مـبادا تـاج شـاهی از سـرت دور
هـمیشه بـر عـدو بـاشی تـو مـنصور

بـیاسودم بشـهر و کشـور تـو
نـدیدم زحـمتی از لشکـر تـو

مـدان از مـن تـو ایـن رنـجی که داری
خـیالی ایـن چـنین در دل نـیاری

ابــــی مِــلِخ بگـــفتش بـــار دیگـــر　　کـــه بشـــنو از مـــن ای پـــیر هــنرور
حـــقیقت از تـــو است ایــن رنـج بـرمن　　کـــه افـــتادم چـــنین بـر کـام دشـمن
مـــرادی را کـــه گـــردیدم طـــلبکار　　نـــه بـــهر ظـلم و زاری بـهر یک کـار
کـــه ســـارای ســتیره زانِ تـو کـیست　　تـــو زان او چـــه‌ای او زان تـــو چـــیست
بـمن گـفتی کـه هست او خـواهـر مـن　　چـه خـواهـر کـو است تـاج و افسـر من
چـــو تـــو پـــیغمبری ای پـیر سـرور　　زن خـــود را چـــرا خـوانـدی تـو خـواهـر
رســـول حـــق خـــلاف هـرگز نگـوید　　بـــراه کـــجروی هـــرگز نـــپوید
جـــوابش داد ابـــراهـــیم کـه ای شـاه　　ز رویت دور بـــادا چشـــم بـــدخواه
نگـــفتم مـــن خـــلافی بـــا تـو شـاها　　بـــزرگا کـــامگارا صـــف پـــناها
مـرا ایـن خـواهـر است از بـاب در بـر　　نـــدارد بـــا مـــن او خـویشی ز مـادر
گـــمان بـــد بـــمن بـــردن نشـــاید　　چـــنین انـــدیشه‌ها کـــردن نـــباید
مـــدار از مـــن تـــو شـاها دل پـریشان　　کـــه مـــا راخـــواهـــرند از بـاب ایشـان
خـدای عـرش و کـرسی کـارساز است　　رحـــیم و کـــارساز و بـــی‌نیاز است
امـــید نـــا امـــیدانست و غـــفار　　کـــریمی حـــال گـــردانست و ســـتار
خـلیل خـویش را در غـصه نگـذاشت　　ز نـــور آیـــات اقـــبالش بـــر آراست
ز بـــهرش داد شـــه را گـــوشمالی　　بگـــردانـــیدش از حـــالی بـــحالی
ابـــی مِـلِخ بـه بـخشش دست بگشـاد　　بـــجز نـــعمت هـــزارش بـدره زر داد
ابـــا او چـــارپا و گـــنج و دیـــنار　　زگـــاو و اشـــتر و اســـبان رهـــوار
غـــلامانی چـــو مـــاه از نـــازنینی　　هـــمه رومـــی و سکســـینی و چـــینی
کـــنیزان ظـــریف و ســـلسله مـــوی　　بـــقد چـــون ســـرو بستان و قـمر روی
بـــه ســـارا گـــفت ایـــا بـانوی عـالم　　چـــراغ دیـــدهٔ اولاد آدم
نـــباشد در دلت از مـــن غـــباری　　نکـــردم از بـــدی مـــن بـا تـو کـاری
تـــلافی بس نـــظر کـــردم رُخت را　　هـــزار بـــدره بـــدادم دادرت را
ز بـــهرت دادم ایـــن نـــعمت تـمامت　　بگـــیرو رو ابـــا شـــویت ســـلامت
بـــه ابـــراهـــیم گـــفتا مـرد هشـیار　　بـــدرد ســـخت گـــردیدم گـــرفتار

همه خیل و سپاهم اندرین درد / در افتادند باید چاره‌ای کرد
نهان دردیست ما را در مثانه / بجز سارا نداریمان بهانه
چو بانو را سلامت وا سپردیم / بجان بندگانت بد نکردیم
دعا کن تا ز درد آزاد گردیم / ز انفاس خوشت دلشاد گردیم
خلیل اندر دعا ایستاد دردم / قبول آمد دعای او مقدم
خلاصی یافتند ایشان از آن درد / تمامت پیر و رعنا و زن و مرد
دعا بر جان ابراهیم کردند / پس آنگاهی بسی تعظیم کردند

زائیدن سارا اسحق را و سنت کردن خلیل‌الله او را

ندارد هر که در این دهر پوری / چراغ دولتش رانیست نوری
چو آمد گاه رحمت حی جاوید / خداوند سپهر و تیر و ناهید
بگاه لطف رحمت کرد بر وی / زهی قادر زهی ناظر زهی حی
ید قدرت ز ناگه کارگر شد / درخت خشک سارا بارور شد
خلیل‌اله از او گردید دلشاد / بمسکینان فراوان مال و زر داد
مرادش داد قادر بعد صد سال / عدو و خصمشان را کرد پامال
ز بعد مدتی سارا بزائید / در رحمت برویش برگشائید
از او دلشاد شد بانوی آفاق / خلیل‌الله نهادش نام اسحق
جهان خندان شد از فر همایش / همی بوسید دولت خاکپایش
هر آن شاهی که بود اندر زمانه / که بود او در سرافرازی یگانه
یکایک بهر ابراهیم سرور / فرستادند قماش و نعمت و زر
ز بهرش هدیه آوردند بسیار / بقدر خویش هر شاهی سزاوار
بروز هشتمین ازامر معبود / خدای عرش و فرش و کل موجود
بکرد او سُنت فرزند دلبند / رهائی یافت گوئی جانش از بند
بداور گفت سارا داد کردی / من سرگشته را دلشاد کردی

ابــا مــن دوســتان دلشـاد گشـتند		خــوش و از بــند غــم آزاد گشـتند
از آن حــالت بشــد یک چــند دیگـر		بــزرگ او گشت اسـحق مـلک‌فر
بــرید از شـیر او را پــاک مــادر		بــدرویشان ز نــو بــخشید او زر
خـلیل‌الله سـخایش بـیکران کـرد		بــرای مـهتران و کـهتران کـرد
صـلای خـاص و عـام شـهر در داد		بـقدر خـویش خـوان و سـفره بگشاد
جـهانی را بکـرد او مـی زمـانی		نـهاد او نـعمتی زان سـان کـه دانـی
بـیاسودند از آن نـعمت زن و مـرد		بـقدر خـود ورا هـر یک ثـنا کـرد
کـریمی بـود او را کـار و پـیشه		از آن دائـم کـرم کـردی هـمیشه
هـر آن کس کـاو کـرم کـردار بـاشد		ابـا او بـخت و دولت یـار بـاشد
ایـا «شـاهین» کـرم کـاری کـریمست		کـرم را آن کـند کـو دلرحـیم است
کـرم آسـا بـزی گـر مـرد کـاری		بـهر کـار از کـریمان چـون تـو یـاری

دیدن سارا اسماعیل را که بازی میکرد و گفتن بخلیل‌اله در راندن اسماعیل

بـه بـازی بـود اسـماعیل یـک روز		بـه پـیش خـیمه بـا اسـحق بـهروز
ابـا کـودک هـمی کـرد او بـزرگی		جـفا کـاری و شـوخی و سـترکی
بـدید او را ز دور سـارا بـرآشـفت		شد آن دم با خـلیل و ایـن چـنین گـفت
کـه اسـماعیلت آن پـور پـرستار		بـه اسـحقم رسـانید رنـج و آزار
بـزرگی مـیکند بـر وی بـباطل		نـمی‌دانـم از آنـم چـیست حـاصل
چـه بـاشد آنکـه بـا وی کـینه ورزد		ابـا هـاجر بـر پـورم چـه ارزد
بـده چـیزی ورا از در بـرانش		دگـر در خـانه پـیش مـا مـمانش
بـری گـردان ز مـیراث خـود او را		ز مـا کـوته بکـن ایـن گـفتگو را
کـنیزک زاده‌ای او بـیشتر نـیست		مگـر از حـال هـاجر بـاخبر نـیست
ابـا اسـحق او هـمسر نـباشد		بـزرگی کـردنش در خـور نـباشد

ابـــا پـــورم ســـراســـر مـــیستیزد | از او اســـحق هـــر ســـو مـــیگریزد
روا نـــبود کـــه چـــون شـــاهم[1] بـــمیرد | ابـــا اســـحق او مـــیراثـــی بگـــیرد
خـــــلیل‌اله بـــــرنجید از کـــلامش | از آن گـــــفتارهای تـــلخ و خـــامش
اگـــــر چـــــه شـــد دل از گـــفتارها ریش | نـــداد او را جـــوابـی از کـــم و بـــیش

خطاب حضرت حق به ابراهیم درباره راندن اسماعیل

بـــه ابراهـــیم امـــر حـــق عـــیان شـــد | خـــطاب قـــادر بـــیچون روان شـــد
کـــه بشـــنو قـــول ســـارا هـــر چـــه گـــوید | بـــرآور حـــاجتی کـــو از تـــو جـــوید
کـــن اســـماعیل و هـــاجر را روانـــه | بـــر خـــودتان مـــمان دیگـــر بـــخانه
کـــه ایشـــان هـــر دو را مـــن گـــوش دارم | مـــراد و حـــاجتشان را بـــرآرم
تـــو را نســـل گـــزین اســـحق بـــاشد | بـــزرگ و ســـرور آفـــاق بـــاشد
ز پشت او بســـی پـــیغمبر آیـــد | بســـی شـــاه و بـــزرگ و مـــهتر آیـــد
مـــن اســـماعیل را هـــم گـــوش دارم | بگـــردون نـــام او بـــالا بـــرآرم
ســـحر بـــرخـــاست ابـــراهـــیم از جـــا | ز خـــیر و شـــر نگـــفت چیزی بـــه ســـارا
بـــه هـــاجر داد نـــانی چـــند و فـــرمود | کـــه اســـمعیل را بـــردار و رو زود
بـــدادش یک مـــطاره آب دیگـــر | دگـــر چـــیزی نگـــفت از خـــیر و از شـــر
گـــرفت آن نـــان و آب از خـــواجـــه هـــاجر | روان شـــد ســـوی صـــحرا زار و غـــمخور
بگـــردن پـــور را از جـــای بـــرداشت | روان شـــد خـــانه را بـــرجـــای بگـــذاشت
نـــه هـــمدردی نـــه هـــمراهـــی نـــه یـــاری | نـــه بـــا او مـــونس و نـــه غـــمگساری
هـــمی رفت او چـــنین دلتنگ و دلریش | تـــوکل بـــر خـــدا مـــیکرد بـــی خـــویش
ســـه روزه در بـــیابان راه بـــبرید | غـــلط افـــتاد و کـــس در ره نـــمیدید
بـــجا چـــیزی نـــماند از نـــان و از آب | ز گـــرماشان فـــتاد انـــدر جگـــر تـــاب
بـــه هـــاجر گـــفت اســـماعیل زنـــهار | بـــده آبـــی وگـــرنه رفـــتم از کـــار

1- منظور حضرت ابراهیم است

همی نالید و میزارید گریان / زبان اندر دهان گردیده بریان
زمانی ناله زد پس گشت خاموش / نهادش بر زمین بیچاره از دوش
بگفتا گر بمیرد من نبینم / روم از دور بر کُنجی نشینم
بزیر یک درختی بر سر خاک / بخوابانید او را رفت غمناک
در آن نزدیکی آنان دو کُه بود / ابا آب و علف از حکم معبود
صفا و مروه میخوانندشان را / همان نام است تا امروز آن را
دوید از پیش پور اندر تک و تاب / به اشک از دیده میبارید خوناب
که تا بیند کسی را از ره دور / از او آبی بخواهد بهر رنجور
اثر جائی ندید از آدمیزاد / برآمد از نهادش بانگ و فریاد
ز مَروه گر دویدی بر صفا بر / دل پر خون مثال مرغ بی پر
نمیدید از بشر جائی نشانی / دوای درد را میکند جانی
دوید هفت بار از کوه بر کوه / دل پر غم بزیر بار اندوه
در این بودی که ناگاهی بگوشش / رسید از چرخ آواز سر و شش
که ای هاجر چرا حیران و زاری / دوانی کُه به کُه از بی‌قراری
مکن فریاد و بانگ و ناله بگذار / که بر سوز دلت بخشید جبار
خدا آن ناله زار تو بشنود / بطفل بی‌گناهت رحم فرمود
دگر از بهر فرزندت مخور غم / که گردانیدم او را بس مقدم
از او نسلی پدید آید جهاندار / به بسیاری به بسیاری به بسیار
همیشه سرور و سردار باشند / بسان گلبن پربار باشند
مبر تیمار بهر آب و نانش / دهد رزقش کسی کو داد جانش
از آن اسرار هاجر گشت خندان / عبادت کرد از بهر جهانبان
از آنجا سوی اسماعیل شد باز / بفرمان خدا اندر تک و تاز
ایا «شاهین» تو با حق باش راست گو / که از حق هر چه آید هست نیکو
خدا را دان خدا را خوان شب و روز / که گردی در جهان مشهور و پیروز

زاری نمودن اسماعیل از بی آبی و دیدن هاجر چاه آبی از دور

ز بـــی آبـــی شـــد اسـمعیل بس زار 	تـــو پـــنداری زبـــانش رفت از کـــار
بـــزاری مـــیطپید او بـــر ســر خــاک 	بســـــان مـــاهئی آن گـــوهر پـــاک
گـــهی بـــیهوش مـیبُد گـاه بـاهوش 	گـــهی مـــیبود گـریان گـاه خـاموش
دهـــانش خشک بـود و دیـدهاش تـر 	ز بـــی آبـــی بُـــدش در ســـینه آذر
هـــمی غـلطید انـدر خـاک غـمناک 	هـــمی مـــالید لب را بـــر دل خـاک
بـــــر آن زاری وی داور بـــبخشود 	در دولت بـــــرویش بـــاز بگشـــود
ز زیـــر پـــاشنهاش آبـــی بـــرآمـد 	از آن انـــــدر دلش تـــابی درآمـــد
ز جا برجست و لختی خـورد از آن آب 	پس آنگـه سـجده کـرد از بـهر وهـاب
در آن بـــود او کـــه هـاجر آمـد از راه 	بـدید آن آب کـه پـیدا گشـته نـاگـاه
بـــهرسو گشـــته او لخـــتی روانـــه 	بـــوصل آن شـــده خـــندان زمـــانه
بـــه پـیش آمـد انـدر جست هـاجر 	بـه کـرد او خـاک ریـزی گـردَش انـدر
هـــمی تـرسید نـاگـه کـم شـود آب 	رَوَد بـــختش ز نـاگـه بـاز در خـواب
نـــدانست او کـه جـود کـردگار است 	هـــمیشه تـــا ابـــد آن پـــایدار است
اگـــــــر هـــــاجر نـــبستی آب را راه 	بـــهر جـــانب بکـــردی آن گـــذرگاه
از او رودخـــــــانهها گشـــتی روانـــه 	بـــماندی جـــاودان انـــدر زمـــانه
بـــبست آن آبـــرا چـــون راه مـحکم 	شـد او چـاهی و هست آن چـاه زمـزم
صـفا و مَـروَه و زمـزم سـه جـا هست 	ز اســـماعیل و هـــاجر یـــادگار است
به پیش چشمه ساخت هاجر چـه جـائی 	نـــبودی مـــثل او بســـتان ســـرائـی
بســــر مـــیبرد بـــا فـــرزند آنـــجا 	ابـــا هـــم هـــر دو مـــیبودند تـــنها
نـــه سـر سـبزی بُـد و نـه جـویباری 	نـــه بسـتانی خـوش و نـه مـرغزاری
ولی زان ســان عـرب هَـیهای بسیار 	بُـــدی سـه روزه ره در دشت و کُـهسار

رسیدن امیران عرب نزد اسماعیل

برآمد زین حکایت مدتی چند
شد اسماعیل دانائی خردمند
خدا را بود با او بس عنایت
از آن خوشتر کجا باشد حکایت
کمان داری بُد او بس چابک و شنگ
بُدی با دام و دد پیوسته در جنگ
بصحرا صید کردی گاه و بیگاه
از ایشان قوت خوردی مرد آگاه
قضا روزی بصید انداختن بود
بصحرا ناگهی از امر معبود
امیران عرب بر وی رسیدند
جوانی خوب و زیبا را بدیدند
سلامی یک بیک بر وی بدادند
زمانی گرد بر گردش ستادند
یکی زیشان بگفتش از کجائی
بچشم ما غریبی مینمائی
در این کشور کجا باشد مقامت
بما برگو که تا چه هست نامت
جوابش داد من مردی غریبنم
غریبی را بکرده حق نصیبم
من اسماعیلم و بابم خلیل است
که او پیغمبر رب جلیل است
مرا با مادرم از پیش خود راند
به امر قادر از ما رو بگرداند
من و مادر در این نزدیک جائی
همی باشیم بی باغ و سرائی
سر آبست و ما اینجا نشینیم
ابا هم روز و شب ما هم قرینیم
به اسمعیل گفتا مرد صفدر
که ای فرزند خوب و ماه منظر
بما بنما مکانت را ببینیم
دمی در خدمت آنجا بر نشینیم
درین دشت و بیابان آب کمتر
بود ای خوش لقای خوب منظر
ابا ما بر نشان جای سرایت
بیائیمان بخدمت در رکابت
که ناگه گه بیائیمان به پیشت
بریمان گاه گاهی جای خویشت
ورا بر مرکبی بنشاندنش شاد
فَرَس‌ها(۱) میدوانیدند چون باد
رسیدند چون زره بر چاه زَمزم
عجب کردند بسی آن قوم محکم
که این آب از کجا گردید پیدا
ازو نوشیدند آبی بود زیبا

۱- اسب‌ها.

بدو گفتند تنهائی تو اینجا　　نباشد شاد و خرم مرد تنها
اجازت ده که ما اینجا بیائیم　　پر و بالی بخدمت برگشائیم
همی دامان[1] خود اینجا نشانیم　　یکی ساعت ترا تنها نمانیم
دهیمان چارپایان راما ازین آب　　بروزی کردمان ناگاه وهاب
ترا ما همدم و غمخوار باشیم　　بهر نیک و بدت همکار باشیم
چو اسماعیل بشنید این سخن را　　بگفت با مام خود این گفتگو را
بگفت دانید که آن دانای دوران　　بمن بخشید این کشور نه آسان
ابا من کس در اینجا حق ندارد　　نیارد کس بر من دم برآرد
نباید کس در این وادی بیاید　　پر و بال خود اینجا وانماید
ز بعد مدتی گوید که این آب　　از آن ما است او چیزی بهر باب
بباید با شما ما جنگ کردن　　جهان بر دیدهٔ هم تنگ کردن
نویسیتان[2] بهم چیزی بجائی　　که در وی جمله را باشد رضائی
که اندر چاه زمزم حق ندارید　　پس آنکه آن کتابت پیشم آرید
بود این حجت ما در میانه　　بماند تا بمحشر آن نشانه
شدند آن سروران زینکار راضی　　نوشتند حجتی بر رسم قاضی
که ما را نیست حق در چاه زَمزَم　　ز یک جو تا هزار از پیش و از کم
نه ما را نیز فرزندان ما را　　بکردیمان رموزی آشکارا
گواه باشد بر این جبار اکبر　　خدای بحر و کان و آب و آذر
شد اسماعیل حیران اندرین کار　　که دادش همدمانی چند بسیار
بگفتندش که ما حی‌های[3] خود را　　بیاریمان در این وادی و صحرا
امیران عرب رفتند چون باد　　بجای خویش هر یک خرم و شاد
همه حی‌های خود را کوچ کردند　　به پیش چاه اسماعیل بردند

۱- حیوانات
۲- نوشته‌ای بنویسید
۳- حیوانات

در آن وادی و صحرا جا گرفتند	بهر جانب ز چَه ماوا گرفتند
همه معبود اسماعیل گشتند	ز ارکان مخالف درگذشتند
برآمد مدتی زیشان زنی خواست	ز بهر خود شبستانی بیاراست
ز قوم مادرش بُد آن گل اندام	چراغ مصر بود و خسرو شام

رفتن خلیل‌اله بدیدن اسماعیل

خلیل‌اله ز بعد سال بسیار	شد اسماعیل را روزی طلبکار
نشست او بر هیونی باد رفتار	شدند با او بسی پیران هشیار
ز ره چون بر چهٔ زمزم رسیدند	رخ چون ماه اسماعیل بدیدند
خلیل از وصل اسماعیل بشد شاد	غم هجران او را داد برباد
بدید او را فراوان نعمت و مال	زن و فرزند و نیز هم جای اقبال
بدیدارش دو سه روزی برآسود	ابا او خرم و دلشاد میبود
به اسمعیل گفت ای نور دیده	ز مقبولان عالم برگزیده
من اینجا آمدم دیگر بکاری	ندارم برزمین دیگر قراری
مقامی هست از اینجا اندکی دور	که کان نعمت است و معدن نور
بگاه نوح پیغمبر بُد آباد	در آن ساکن بُدی پیوسته دلشاد
مقام خاص بود و جای تعظیم	دل شیطان از او میبود در بیم
یکی بتخانه بُد آباد و مشهور	ورا میخواندند آن بیت معمور
همی خواهم بجای آن بر آن تنگ	بسازم خانه خوب از گچ و سنگ
همه عالم ورا تعظیم دارند	بسوی آن روند و حج گذارند
بسال یک پی این بازار باشد	ز بهر خالق جبار باشد
بیا این خانه را با هم بسازیم	سر دانش بگردون برفرازیم
خلیل‌اله و اسماعیل ابا هم	برفتند سوی آن مأوای اعظم
بکردند چار پائی چند قربان	برآن مأوای خاص از بهر سبحان

بس آنجا خانه را معمور کردند
بگیتی از نُوَش مشهور کردند
نهادند آنگهانی کعبه‌اش نام
زیارت خانه‌ای گشت اندر ایام
از آنجا شاد و خرم بازگشتند
بسوی چاه زمزم ره بهشتند
خلیل‌اله بسوی خویش شد باز
بجا بگذاشت فرزند سرافراز
ولیکن بهر حج هر سال یکبار
برآن مأوا شدی آن پیر هشیار
بوقت او حج بکردی بازگشتی
ابا معبود خود همراز گشتی
ز ابراهیم حج ماند یادگارست
ز حج خوشتر نمیدانم چکار است
آلها حاجتی برحق بسازم
برآن مأوای زیبا وانوازم
اگر چه بندهٔ بس پُر گناهم
ز افعال بد خود روسیاهم
بده یارب مرا اسپید روئی
سیاهی را ز دیوانم بشوئی
ایا «شاهین» سیه کاری چکار است
رخ اسپید عطای کردگار است
حج اکبر بگردانم بروزی
چراغ مرده‌ام را برفروزی

عهد و پیمان بستن خلیل اله با ابی مِلِخ

«ابی مِلِخ» معظم شهریاری
بُد از شاهان عالم یادگاری
بُد او را شوکت و تعظیم بسیار
گل گلزار عشقش بود بی خار
خلیل‌اله بود اندر کشور او
بمأوا گاه خوب و سخت نیکو
بد اندر ملک او بی حد علفزار
خلیل‌اله را بودند در کار
ببودش چارپایان از عدد بیش
ز گاو و گوسفند و از بز و میش
ببایستی روزی یک علفزار
خلیل‌اله را بودش در کار
«ابی مِلِخ» از او دلشاد بودی
گه و بی گه به تعظیمش فزودی
دریغ از وی نبودش نعمت و مال
بکردی حاسدش از قهر پامال
ابا میران خود برخاست یک روز
بشد پیش خلیل گیتی افروز
کشیدش پیش نعمت‌های الوان
ز حلواهای خوب و مرغ بریان

ببخشیدش پس آنگه چیز بسیار		ز نقد و جنس و مرکبهای رهوار
«ابی‌ملخ» بسی او را دعا گفت		برویش هر زمان صد مرحبا گفت
من اینجا آمدَستم خود بکاری		که با تو من کنم عهد استواری
هر آن عهدی و پیمانی که کردم		بعُمر خویش هرگز برنگردم
بود این شرط ما را در میانه		ز بعد ما بماند این نشانه
بود دستور فرزندان ما را		که تا هست گنبد گردون مدارا
خلیل‌اله بگفت ای مرد دانا		نشد زین حال معلومست همانا
فراوان چاه آبم را پر از خاک		بکردند آن جفاکاران ناپاک
نگفتم با شما احوال ایشان		اگر هر چند میبودم پریشان
«ابی ملِخ» بگفت ای مرد سردار		خدا داند نبودم من خبردار
چرا با من نگفتی این حکایت		ندانستم من اینها تا بغایت
اگر دانستمی میکشتم ایشان		نبردندی یکی از دست من جان
بگفتند این و با هم عهد و پیمان		ببستند هر دو از تقدیر سبحان
گواه حالشان جبار کردند		ابا هم هر دو دل طیار کردند
دبیر خاص شد برداشت خامه		نوشت از بهر ایشان عهدنامه
که تا از بعد ایشان در زمانه		بماند و باشد این کاغذ نشانه
ابا هم نسل ایشان کین نجویند		بدی از بهر یکدیگر نگویند
«ابی مِلِخ» بشد در مسکن خویش		رهِ ماوای خود بگرفت در پیش
خلیل‌اله بطاعت بهر جبار		بُدی پیوسته دائم لیل و انهار
بجز طاعت نکردی هیچ کاری		برآن بگذشت چون بس روزگاری
بملکان فلسطین بود سی سال		مطیعش بود دائم بخت و اقبال
بکامش بود یکسر دهر ودوران		سعادت چاکر و دولت بفرمان

خطاب حق تعالی به خلیل اله از جهت بردن اسحق را بقربان

کسی کو را خدا توفیق داده است
برحمت بر رخش درها گشادست
چه باک او را ز محنت‌های دوران
بود سختی گیتی بر وی آسان
خلیل‌اله را حق امتحان کرد
خطاب خویش را با وی عیان کرد
ندا آمد به ابراهیم کی دوست
بیا با من درآ چون غنچه از پوست
سحر بردار فرزند عزیزت
که هست او دوستتر از جان و چیزت
ز بهر من بقربان کن تو او را
که قربان کرد میباید نکو را
بجز اسحق قربان را نشاید
کس دیگر بجای او نباید
ببر او را سحرگه بر فلان کوه
مدار اندر دلت تیمار و اندوه
قبول از بهر قربان اوست ما را
خلیلا با تو گفتیم آشکارا
خلیل از سرّ حق چون گشت آگاه
زمین بوسید و کرد او شکر اله
بگفتا هر چه فرمائی برآنم
مطیعم تا بر من هست جانم
خلیل آنشب چنان در خانه میبود
ز طاعت تا سحر یک لحظه نغنود
چو صبح از بحر خاور سر برآورد
جهان راجمله در زیر پر آورد
بسارا گفت ابراهیم که ایمان
معین و کار سازت باد سبحان
طلب کرده است ما را نامداری
بزرگی شهریاری کامگاری
بر من بهتر است صد بار از جان
به پیشش رفت خواهم من به مهمان
ببرد اسحق را با خویش خواهم
که هست او بهتر از خورشید و ماهم
سرش را شانه کن خوش او بیارا
بپوشانش لباس خوب و زیبا
بشد سارا به امر شوی برخاست
روان اسحق را زیبا بیاراست
شد اسماعیل ابا آن یار دیگر
ز شاگردان آن خورشید منظر
ابا هم چونکه لختی ره بریدند
ز ناگاهی به آن کُه در رسیدند

آمدن شیطان در پیش خلیل‌اله جهت پشیمان کردن او

بیامد پیش ابراهیم شیطان	بگفت ای افتخار خلق دوران
تو مرد زیرکی و خوب و دانا	بگیتی نیست مثل تو همانا
تو را بخشید قادر بعد صد سال	بدینسان کودکی زیبا بهرحال
لطیفی مه لقائی نازنینی	گل اندامی ظریفی مه جبینی
تو او را میبری تا خون بریزی	ابا اقبال و دولت میستیزی
ز عهد آدم و نوح سر افراز	چنین تا عهدت ای شهباز او راز
پدر هرگز پسر کرده است قربان؟	نه دانا این کند هرگز نه نادان
ببردی در جهان بسیار رنجی	که تا یافتی تو از ناگاه گنجی
که در چنگت چنین گنجی در افتاد	بنادانی مده زینهار برباد
وگر بدهی شوی ناگه پشیمان	بخواهی پشت دست گزدی بدندان
ببر بر جای کودک تو بقربان	گزین یک چند ز گاو و گوسفندان
پسر میدان که قربان را نشاید	چنین کاری تو را کردن نباید
در آتش گوهر خود را میانداز	نباشی در نهی خود را دم گاز
خلیل او را بگفت ای خام نادان	برو آواره شو خود را مرنجان
نمی‌دانی که از فرمان جبار	کمر در بسته‌ام محکم بدین کار
چه زان بهتر که فرزندم بقربان	بدست خود کنم از بهر سبحان
هزاران گر بود فرزند مه رو	کنم قربان برای حضرت او
یکی فرزند خود را چیست مقدار	که من قربان کنم از بهر جبار
برو ملعون بگردان از برم راه	نگیرد با منت کن قصه کوتاه
چو شیطان گشت ز ابراهیم نومید	ز درد دل همی لرزید چون بید
بگفتا چون کنم کاری نشد پیش	در آن غم دست میزد بر سر خویش
ایا «شاهین» ز نفس شوم شیطان	حذر کن تا شوی از خیل رحمان
ترا شیطان تو نفسی پلید است	حذر کن تا نیاید بر تو اشکست

ابـــا آن کـــافر مـــرتد مـــیامیز / از او تـــا مـــیتوانـــی زود بگـــریز

آمدن شیطان در پیش اسحق برای پشیمان کردن او را

بشـــد شـــیطان بـــر اسـحق دردم / بگـــفت ای افـــتخار خـلق عـالم
هـمی دانـی کـجایت مـیبرد بـاب / چنان در صبح صـادق در تب و تـاب
همی خواهد که خـود خـونت بـریزد / چـرا بـا تـو چـو شاهی میستیزد؟
بـقربان کـرد خـواهـد نـاگـهانت / بکرده است او حـقیقت قـصد جـانت
بـدو فـرمود قـادر بـر تـو قـربان / بکـن بـهرم ز گـاو و گـوسفندان
بـجای چـارپا خـواهـد تـرا کشت / نـهان بگـرفت دارد کـارد بـرمشت
نمیدانـم بـه پیری در چـه کـار است / ورا گـوید خـدیو آمـرزگار است
تـو طـفلی سیر نـادیده جـهان را / نـدانـی در جـهان سـود و زیـان را
هـمی سـوزد مـرا از بـهر تـو دل / مشـو از کـار خـود زنـهار غـافل
بـیا تـا مـن گـریزانـم تـو را زود / وگـرنه سـوزی انـدر نـار چـون عـود
بـود حـیوان بکـار از بـهر قـربان / تـو حـیوانی؟ نـمیدانـی کـه انسـان
تـو بـا قـربان نـداری هـیچ کـاری / بـدر شـو از مـیان شـاد از کـناری
بـه نـادانـی مـده جـان تـو بـرباد / کـه قـربان را نشـاید آدمـیزاد
ز نـوح و آدم شـیتِ سـرافـراز / که قربان کـرد فـرزندش بگـو بـاز
از آن چـیزی نـباید کـرد قـربان / کـه روی شـرع او را خـورد نـتوان
کسـی خـورد است هـرگز آدمیزاد / کسـی را نـیست این تـاریخ در یـاد
خـلیل از بهر خـود انگـیخت کـاری / کـه بـاشد تـا قـیامت نـنگ و عـاری
بـدو اسـحق گـفت ای شـوم بـدکیش / بگـردان ره و رو بـرگردم از پـیش
تـو را بـا مـا و بـا قـربان چکـار است / سـرم مـحبوس امـر کـردگار است
چـه زان بـهتر مـرا قـربی کـه سبحان / قـبول خـود کـند از بـهر قـربان
اگـر بـاشد دو صـد جـانم بـبازم / یکـایک بـهر حـق قـربان بسـازم

اگر قربان شوم از بهر حق به / بود از بهر حق قربان فربه
برو ما را بکار خویش بگذار / که من تن داده‌ام در حکم جبار
چو شیطان دید با او در نگنجید / دو صد رو پیش او یک جو نیارزید
دل پر غم وا گردید از ایشان / حزین و خسته خاطر بس پریشان
ز غم میکرد ملعون خاک بر سر / که با شانش نشد کاری میسر

رسیدن خلیل‌اله و اسحق و اسماعیل در پیش کوه «موریا»

خلیل اله به سوم روز در آن کوه / بدید از دور خوب جائی به اشکوه[1]
به اسماعیل گفت ای پر خرد پور / بمن گوی تا چه می‌بینی از آن دور
بگفت از دور بینم دو سه حور[2] / که با هم در تک و تازند و در شور
وزان پس باز پرسید او ز اسحق / که ای چشم و چراغ جمله افاق
چه می‌بینی فراز آن کمر بر / نظر کن سوی بالا از برابر
بگفت اسحق که میبینم از دور / فراز آن جَبَل یک شعلهٔ نور
پدر گفتا بیا تو مرد کاری / قبول حضرت پروردگاری
بیا تا بر شویمان سوی آن نور / که بس جائی خوش است از امر غفور
به اسماعیل و آن شاگرد خود گفت / که بادا با خرد جان شما جفت
شما از پا دمی اینجا نشینید / بکارستان حق لختی ببینید.
که با اسحق خواهم شد وِرا پیش / ببینم حال ما نوش است یا نیش
بگفت این و ابا اسحق چون باد / برآن کوه کمر برگشت دلشاد
همی رفت و به ره هیزم همی چید / وقار نور حق از دور میدید
نهاد آن هیزمان بر پشت اسحق / همه آن هیزمان از گز بُد و تاک
گرفت آن کارد تیز بر دست راستش / بیک دست دگر بگرفت آتش

۱- با شکوه
۲- حیوانات.

چو از پستی بر آن بالا رسیدند / مقام خاص جای نور دیدند
به ابراهیم گفت اسحق سرور / که ای قدر تو از افلاک برتر
مرا اینجا چرا آوردی از راه / بگردانم از این اسرار آگاه
ز بهر چیست این پرهیزم و نار / که می‌آریم بر گو بر من اسرار
گر اینجا آمدیم از بهر قربان / نمی‌بینم هیچ یک از گوسفندان
بدو گفتا خلیل ای پر خرد پور / خطاب آمد مرا از پیش غفور
برو اسحق پورت را سحرگاه / بکن قربان ز بهرم ای نکوخواه
قبول حق شدی ای نور دیده / ایا مثلت دیگر دوران ندیده
توکل کن بحق و دل قوی دار / که چون خواهد شدن تقدیر جبار
چو بشنید از پدر او شادمان شد / ثناگوی خدای آسمان شد
چو قربانی خدا را من سزایم / نه زین خوشتر بود مأوا و جایم
بشد بالای مذبح در بر باب / بگفت ای افتخار خیل اصحاب
دو دست پای من محکم فرو بند / ز جان ودل جدا کن مهر فرزند
همی خواهم که جان از بهر سبحان / براین مذبح مرا سازی تو قربان
چو سوی مادر من باز گردی / ابا او همدم و همراز گردی
نگوئی نور چشمت را چه کردم / بهنگام سحر ز اینجا که بردم
بگو او را عزیزی برد مهمان / مگو با او حدیث از بهر قربان
که او جز من ندارد هیچ فرزند / منم او را چراغ چشم و دلبند
ز بهر من بسی سختی کشیدست / بسی تلخی ز بهر من چشیده است
بچندین نذر و قربان او ز جبار / مرا در خواسته در لیل و انهار
فرو بندی چو محکم دست و پایم / بسازی بر سر مذبح تو جایم
نباید بر منت رحمی بیاید / که رحم اندر چنین وقتی نشاید
ببینی ناگهی چون روی ماهم / خط و خال و لب و چشم سیاهم
بقربان کردن گر دستت بلرزد / من و قربان تو یک جو نیرزد
نگردم من قبول از بهر قربان / مگیر این کار با خود سهل و اسان

رود رنجت سراسر جمله بر باد
از آن گردد دل شیطان دون شاد

بستن ابراهیم علیه‌السلام دست و پای اسحق را جهت قربان و خطاب حق تعالی با او در باب بخشودن اسحق را

خلیل‌اله ببرد بر مذبح او را
بهم محکم ببست آن ماهرو را

بگردش هیزم اندر چید محکم
هر آن چیزی که بود از بیش و از کم

بزد آتش بر آن هیزم بیکبار
برآمد تا بگردون شعلهٔ نار

گرفت آنگه روانی کارد بر دست
که تا بُرَد سر فرزند خود پست

بحلقش کارد را بسیار مالید
بزیر کارد آن مهرو نناليد

نمیبرید حلق او به آزار
تو گوئی رفت از تیزی بیکبار

بشد زان کارد ابراهیم در خشم
چنان گوئی که جستش آتش از چشم

ز قهر آن کارد را میزد بر سنگ
چو زد بر سنگ شدی با سنگ در جنگ

که از تیزی خود شرمی نداری
ایا بدبخت عاجز در چکاری

نمی‌بُری چرا از بهر قربان
چنین سستی کنی ای خام نادان

من این قربان کنم از بهر جبار
تو تن ندهی چرا مردانه در کار

نمی‌ترسی مگر از قهر معبود
که اندر لحظه ناچیزت کند زود

درآمد کارد اندر دم به آواز
به ابراهیم گفت ای مخزن راز

چرا با من شدی در خشم و در تاب
نپیچم من سر از فرمان وهاب

مَبُر میگویدم اسحق را سر
تو میگوئی بِبُر امر کِه برتر

بقول تو کنم بر گو من اینکار
و یا از امر و از فرمان جبار

چگونه سر کشم از امر غفور
ایا کان سخا و معدن نور

در آن گفتار بود با آن سرافراز
که ناگه هاتفی در داد آواز

که ابراهیم ابراهیم سرور
چراغ خاندان نسل عبیر

مَکُش اسحق را از دست بگذار
نشاید کشتن او را این چنین خوار

چنین آزاده را کشتن نشاید ز پشت او بسی پیغمبر آید
چو داد او بهر قربان تن فداکار بصد قربان قبولش کرد جبار
بجای او بکن این نر میش قربان که از جنت فرستادش جهانبان
بدست جبرئیل آن ملک جبار کُنَش قربان بجای آن نکوکار
تو هر چیزی که میبایست کردی همین باشد جوانمردی و مردی
تو را کرد امتحان جبار بی چون که چون از آب میائی تو بیرون
خلیل‌اله بهر کاری تمامی حقیقت دوست بس با انتظامی
حقیقت مهربان و یار مائی تو خاص الخاص خاصان خدائی
در این گفتار بود آن شیر صفدر که آمد جبرئیل آن پیک داور
بدستش گوسفند شاخداری لطیف و فربه و بس جنس کاری
سلامی بر خلیل‌اله بکرد او پس آنگه قوچ را در پیش برد او
بگفت از جنت است این قوچ بستان بکن بر جای اسحاقش تو قربان
خلیل‌اله گشاد اسحق را دست بجایش قوچ را محکم فرو بست
بکرد آن قوچ را دلشاد قربان بگفت آنگه بسی تسبیح سبحان

آشکارا شدن نور حق تعالی و عهد بستن با خلیل‌اله علیه‌السلام

دگرباره ملک آمد بپرواز ندا در داد کای پیر سر افراز
بذات خویشتن حق خورد سوگند که اسحق تو آن بگزیده فرزند
بقربان من او تن داد در درد ز امرم سر نپیچید آن جوانمرد
بجا آوردهٔ امرم تو بودی کمر بستی بفرمانم تو زودی
بقربانی من بردی تو پورت که بُد اندر دو چشم و دیده نورت
کنم من آفرین بر جان پاکت کنم تاج سر شاهان ز خاکت
بماند نام نیکت تا بجاوید که چندانی بود رخشنده خورشید
کنم نسل تو را از پشت اسحق چراغ دیدهٔ خاصان آفاق

بـــود نســـل تـــو بـیش از ریگ دریـا
فـــزون از مـــاهیان و خـــاک صـحرا
فـــزون از مـــور و مـــار و بـــرگ اشــجار
فـــزون از مـــوی حـیوانـات کـهسار
ز شـــان پـــیغمبران خـــیزند بســـیار
هـــمه دافـــع کـــنان اهـــل کـــفار
خـــلاصه د رجـــهان بـــاشند ایشـان
بـــپردازنـــد دهـــر زشت کـــیشان
هـــمه دانـــندگان راز بـــاشند
خـــرمند و یـــل و شـــهباز بـــاشند
مـــقام دشـــمنان مـــیراث گـــیرند
نکـــو بـــاشند بـــنیک نـامی بـزینند
از ایشـــان کس نگـــردد آفـــرینم
ابـــر خـــلق جـــهانشان بـــرگزینم
خـــلیل از پـــیشمذبح شـــد روانـــه
ابـــا اســـحق مـــیرفت آن یگـــانه
چـــو آمـــد پـیش اسـماعیل و یـارش
دعـــا کـــردند و پس کـــردند ســـوارش
از آنـــجا تـــا «بِـــعرشبع»[1] خـــرم
بـــرفتند آن عـــزیزان فـــارغ از غـــم
ســـعادت «شـــاهینا» جـــز حـــق نـباشد
مـــه و خـــورشید او تـــا مـــیدرخشـد
یکـــی را بـــر کشَـــد ســـازد گـرامـی
بـــه عّـــز و جـــاه و فـــتح و نـیک نـامی
یکـــــی را از بـــلندی پست ســـازد
ز جـــام نکـــبت او را مست ســـازد
عـــزیز و خـــوار از آن گـــردند زن و مـرد
فـــزون تـــر زیـــن نـمیشاید ســـخن کـرد

زائیده شدن «رِبکا» و «لاوان» از «بتواِل»

بـــعرشبـــع مـقـامی بـــود زیـبـا
ز ســـبزش فـــرش او پـــوشیده دیـبا
عـــلف زاری در آن ز انـــدازه بـیرون
فـــراز و زیـــر صـــحرا کـوه و هـامون
خـــلیل اله در او بـــنشست بســـیار
ولی پـــیوسته در تســـبیح جـــبار
نکـــردی جـــز رضـــای حـق شب و روز
مَـــهِ ســـی روز دائـــم عـــید و نـــوروز
بـــغیر از بـــاب و لوطش یک بـــرادر
بُـــد از آزادگـــان نـــاهور ســـرور
بـــرادر زادهٔ او دخت «هـــاران»
بُـــد او را زن، زنـــی از نـــامداران
کـــه نـــام آن پـریوش بـود «مـیلکا»
نـــبود او را بـــخوبی مـــثل و هـــمتا

۱- شهری در اسرائیل فعلی.

پســـر زائـــید هشت آن مــاهرخســـار　　ز «نـــاهور» هـــنرور گـــرد و ســـردار
چـــو **عــوص** و **بــوز** و **کِیِـد** چـون **قـموئل**　　چـــو **پـیلداش** و **هــزوییلداف** از **بــتوال**
اَرام شـــــه بـــود فــــرزند **قــــموئل**　　ولی **ربکـــــــا** و **لاوان** از **بـــــــتوئل**
هـنرور پـور «**عـوص**» «**ایـوب**» گـزین بـود　　کـــه او پـــیغمبری بس نـــازنین بـود
از ایشـــان شـــد بســی فــرزند دیگــر　　هـــمه بـــا آب و جـــاه و نـعمت و زر
ســـراســـر گـــله دار و گُـــرد بـودند　　بـــــخنجر کـــوه را در مـــیگشودند
فـــراوان بـــودشان را نـــعمت و مــال　　ز شـــان بـودی عـدو پـیوسته پـامال

فصل پنجم از کتاب پیدایش

وفات یافتن سارا و زاری نمودن ابراهیم و خریدن معارة همخفلا(۱)

بـه دنـیا دل نـبایـد بسـت ای یـار　　کـــه او هـــرگز نشـد بـا کس وفـادار
نـباید دل بـر او بسـتن کـه هـیچ است　　بـــماری مـــاند او کـه پـیچ پـیچست
یکـــی را چـــند روزی پـــروراند　　ســـرش از چـــرخ گـردون بگـذراند
بـــیاندازد ز نـــاگـاهش سـرش زیـر　　کشـد زارش روان بـی تـیغ و شـمشیر
بـــچشم عـــبرت انـــدر کـــار سـارا　　نـــظر مـــیکن بـــچشم خـویش آنـرا
چـــنان کـــو نـاگـهی آن سـرو آزاد　　ز بـــاد مـــرگ چـــون افـتاد بـر بـاد
بـــمرد آن آفـــتاب نـــازنینان　　گـــل شـــمشاد و سـرو مـه جـبینان
دریـــغا چـــون فـرو رفت آن نگـارین　　بـــه تـلخی داد نـاگـه جـان شـیرین
جـــهان چـــندی بـــحیلت داد او داد　　پس آنگـــه جـــان او را داد بـــر بـاد
چـــه بـــندی دل در ایـن دوران واروُن　　کـه او قـتال مـردیست چـون فـریدون
نـــدارد هـــمدمی بـا هـیچ کس هـیچ　　بـــمار گـــوربز مـــاند پـیچ در پـیچ
نـــباید انـــدر او بـــنشست خـــرم　　کـــه هست او کـان درد و مـعدن غـم
بغایت بی ثـبات و شـوم و بـد خـو است　　یکـــی بـــاشد بَـر او دشـمن و دوست

۱- آرامگاه حضرت ابراهیم و اسحق و یعقوب و سارا در شهر حبرون (ال خلیل)

نکرد او با کسی یکدست یاری — که دیگر ره نکُشت او را بزاری
یکی باشد برِ او یار و اغیار — کشد شان را بزاری لیل و انهار
مبند دل بر جهان دَیرِ خرابست — مکان زحمت و رنج و عذاب است
کسی در وی نباشد شاد هرگز — بگردد او بوقت مرگ عاجز
جهان دون مقامی رهگذار است — از آن با هر کسی ناپایدار است
چو سارا رخت بست او از زمانه — سوی عقبی شد آن حور یگانه
بُد افزون هفت سالش از صد و بیست — در این دیر فنا او آنقدر زیست
به «کریَت اَربَع» اندر بود این حال — که مرغ روح او برزد پر و بال
کنون آنجایگه «حبرون» بنام است — بدان او جایگه از ملک شام است
خلیل اله بر او بسیار بگریست — که اندر صحبتش سالها بسی زیست
ز بهر قبر او میجست جائی — که خوش باشد ورا آب و هوائی
مقام دلگشا و جای خرم — زمین پاک و مأوای مکرم
رسید اندر مغاره ناگهانی — بدید او نغز جائی خوش مکانی
بدل گفتا از این بهتر نیابم — همان بهتر که زینجا رخ نتابم
بپرسید از یکی کاین جای خرم — از آن کیست از شاهان عالم
بگفتند این از آن **«هیتی یانست»** — که این کشور سراسر زانشانست
در این کشور شه و شهزاده شانند — بزرگ و نامدار و کامگارند
شد اندر پیش فرزندان **هیت** او — بدیشان گفت ایا گُردان مهرو
در این ملک شما مردی غریبم — بغربت کرد قادر با نصیبم
فروشید این مغاره کو ستودان(۱) — بسازم ای سرو سردار شیران
چو فرزندان **هیت** زو آن شنیدند — یکایک جمله افغان برکشیدند
که ای سیّد سراسر این بر و بوم — ترا دادیم خوش تا کشور روم
بها از تو نمیخواهیم یک جو — زما ای پیر دانا راست بشنو
بیاور مردهٔ خود را بکن جا — بهرجائی که خواهی نغز و زیبا

۱- قبرستان.

کسی از تو عزیز چون زر ستاند　　　مگر آنکس که **پا از سر**[1] ندارد
خلیل‌اله روان از روی حرمت　　　سجودی کردشان از روی خدمت
دگر ره گفتشان کای شیر مردان　　　معین بادا شما را پاک یزدان
اگر باید بسازم من شما را　　　شفاعت‌ها کنید از بهر سارا
طلب سازید «عِفرون»[2] هنرور　　　بگوئید ای سر افرازان لشکر
فرو شد این مغاره را هم اکنون　　　که تا گنجم کنم در خاک مدفون
هم اندر لحظه «عِفرون» را طلبکار　　　شدند اولاد «هیتی» نامبردار
بر او اسرار ابراهیم گفتند　　　یکی نکته از آنها بر نهفتند
به ابراهیم «عفرون» گفت ای پیر　　　بدَفن مرده‌ات اینجا تو جا گیر
سراسر جملهٔ دشت مغاره　　　از آن تو است آن از هر کناره
گواه باشند بر این این نامداران　　　بزرگان صف پناهان کامکاران
خلیل‌اله بگفتش بار دیگر　　　که ای در جود با خورشید همسر
اگر چه در سخاوت بی‌نظیری　　　بزرگ و صفدر و گُرد و امیری
که من امروز مرد با تمیزم　　　خداوند زر و بسیار چیزم
مرا داده است قادر چیز بسیار　　　ز گاو و گوسفند و گنج و دینار
نپنداری که من مردی فقیرم　　　که این را از تو من بی زر بگیرم
زمین را بی بها نستانم ای دوست　　　بگو تا زر دهم کان در خور اوست
چرا من مردهٔ خود را کنم خوار　　　نباشد در جهان هیچکس روا دار
به زر باید مرا بخرید مأوا　　　که تا در وی کنم من مرده را جا
بدو «**عِفرون**» بگفتا چون چنینست　　　بگویم با تو چیزی کاین یقین است
بها چون میدهی نیکو بهائی　　　بخواهم از تو یابم من صفائی
بیاور چهارصد سرخ همایون　　　که هر یک را بُوَد چیزی دگرگون
بود هر یک یکیشان نام شاهی　　　بزرگی کامکاری صف پناهی

۱- بی سر و پا
۲- صاحب مغاره که آن محل امروز (معارت همخفله) قبور حضرات ابراهیم و اسحق و یعقوب و خانوادهٔ او است.

از آن گفتار ابراهیم شد شاد شد اندر خانه در دم کیسه بگشاد
درستی چهار صد بر یک طبق کرد به «عفرون» در زمان داد پر خرد مرد
بهر یک نام شاهی نقش کرده برآن شاهان عالم بخش کرده
از آن وقتی که سارا زائید اسحق به هدیه بهر او شاهان آفاق
فرستادند از آن بسیار و بی مر از اقماش‌ها و بسی از نقره و زر
چو «عِفرون» دید آن زرها خجل ماند تو گوئی همچو خر پایش به گل ماند
نبودش جابجا گفت و گوی دیگر روانی بر گرفتی آن طبق زر
بگفتا بر خلیل آنگه بسردی زمینی اینچنین زیبا ببردی
از آن تو است از حد پس و پیش برغم فاسدان و شوم و بد کیش
گواهان گیر و گر خواهی خجل کن مرا چیزی که دادی آن بهل کن
قباله هم در آن مجلس نوشتند به بُستان ارم تخمی بکشتند
چون با «عفرون» بر آمد کارها راست ستودان(۱) را خلیل اله بیاراست
در او خواباند سارا را بزاری بر او بگریست چون ابر بهاری
بشد سارا از این دنیای غدار شد اندر خاک آن گنج گهربار
بدرد آمد دل اسحق سرور که ببریدش ناگه او ز مادر
بسی بارید بر رخ لوء لوء تر کنار او شد از لوء لوء توانگر
بمیرد هر که زاید ای عزیزان چه حاصل میشود از اشکریزان
ایا «شاهین» بمیرد هر که زاید اجل هم عاقبت گردش برآید
نماند کس بجز رزاق ارزاق رحیم و غیب دان جبار آفاق

«عمارت ساختن خلیل بر سر قبر سارا

خلیل از دفن سارا چون بپرداخت ستونهای بسی از بهر او ساخت
به کرد آنجا عمارت‌های بسیار بگشت از ناگهان شهری پدیدار

۱- گورستان (مقبره).

در آنــجا ســاخت زیــبا جــایگاهی	کــه تــا بــاشد ضـعیفان را پـناهی
بـر آنـجا کـرد پس آنگـه وقـف بسیار	بـــملک و چـــارپا و گـــنج و دیـــنار
در آن نـــان و عـــدس کـــرد او روانـه	کـــه تـــا مـردم خـورندی بـی بـهانه
خـــلیل‌اله بـــه مـــعجز بـا خـبر بـود	کـــه او پـــیغمبری بس مـــعتبر بـــود
هـمی دانست کـه چـون مـوسی بـیاید	در رحـــــمت بـــعالم بـــر گشـــاید
شـــود پـــیغمبری بـــا زیـــنت و فـر	نـــیاید در جـــهان هـــمتایش دیگـــر
بـــــدعوت مـــلک عـــالم را بگـــیرد	«دو شـــصتش»[1] بگـذرد آنکـه بـمیرد
بســـی مـــعجز شـــود از وی پـدیدار	فـــنا گـــردد ز دســـتش اهـــل کـفار
بـــنی یـــعقوب را او شـــاه بـــاشد	عـــــناق حـــــضرت اله بـــــاشد
نـــنوشند آن عـــزیزان کشـــتهٔ خـــود	خـــورند از کشـــتهٔ قـومان بسـی بـد
اگـــر غـــیر عـدس بـودی دیگـر آش	نـــخوردندی آن قـــومان پـــرخـــاش
خـــلیل از بـــهر آنـــان کـرده بُـد آن	کــه تــا آســان خـورند از نـعمت ایشـان
چـــو روزی دعـــوت مـــوسی بـیایند	ز نـــانِ خـــوانِ او رو بـــرنتابند
چـــراغـــی در مـــغاره آتش افـروخت	کــه تــا روز قـیامت خـواهـد او سـوخت
دمـــــادم نـــعمت او در مـــزید است	چـنان «خـوانـی» دگـر جـا کس نـدیدست
هـــــزاران آفـــرین بـــر خـــانمانش	اَبـــــر عـــــالی تـــبار خـــاندانش
ایـــا «شـــاهین» نـمک زان خـلیل است	کـــــه او پـــیغمبر رب جـــلیل است
کـــریمان دو عـــالم ســـر از او بـــود	سـخاوت در دو گـیتی خـود در او بـود

فرستادن خلیل‌اله الیعزر نوکر خود را جهت خواستگاری بهر اسحق

خلـیل الـه بـدولـت چـون بشـد پیر	غـــلام درگـــهش بـــودی شـه و مـیر
هـــمه کـار در جـهان او را بشـد راست	بـــفر خـــویش عـــالم را بـــیاراست
بـــدو کـــرد آفـــرین حَـــیِ تـوانگـر	خـــدای مـــور و مـــار و مـاه و اخـتر

۱- منظور یکصد و بیست سال عمر حضرت موسی است.

خلیل اله را نوکر بسی بود ‌‌ ‌ یکی زیشان ولی بس معتبر بود
«الیعزر» بُد آن دانای هشیار ‌ ‌ که اندر دل بُد او را ترس جبار
برآمد اعتبار پیر سرور ‌ ‌ به گنج و چارپا و دُر و گوهر
خلیل اله از او دلشاد میبود ‌ ‌ ز بند نیک و بد آزاد میبود
طلب کردش به پیش خود یکی روز ‌ ‌ بدو گفت آنگهی ای یار دلسوز
یکی اندر نهانم با تو کارست ‌ ‌ از آن بر خاطرم اندوه و بار است
بخور با من تو سوگندی بجبار ‌ ‌ خدای بحر و کُون و دور و شهوار
که هر چیزی بفرمانم بسازی ‌ ‌ دلم را زان کفایت را نوازی
بخواهی دختری از بهر اسحق ‌ ‌ که او باشد به گیتی در جهان طاق
نخواهی دختر از قومان کنعان ‌ ‌ که هستندیِ ما را دشمن جان
روی سوی «ارام» آنجا روانه ‌ ‌ بری با خود متاع بی کرانه
برو اندر سرای پدر من ‌ ‌ برادر از پدر وز مادر من
برادر زاده‌ام را دختری هست ‌ ‌ که بُردست او بخوبان جهان دست
پدر او را نهاده نام **ربکا** ‌ ‌ چون او دختر نباشد خوب و زیبا
بخواه او را بیاور بهر پورم ‌ ‌ که تا روشن شود در دیده نورم
ده اُشتر بر ابا خود نعمت و مال ‌ ‌ بزرگردد چنان بدخواه پامال
«بنه»[1] دست تو اندر زیر رانم ‌ ‌ که تا از وی شفا یابد روانم
بذات حق بخور سوگند با من ‌ ‌ بجباری که دادست چشم روشن
نسازی هیچ تقصیری در اینکار ‌ ‌ گواه ما بود دانای اسرار
«الیعزر» بگفت ای پیغمبر حق ‌ ‌ بهر چیزی که فرمائی کنم صدق
روم گر با من آن دختر نیاید ‌ ‌ بزور آوردن او را خوش نشاید
شود سوگند من اشکسته ناگاه ‌ ‌ سیه رو گردم اندر پیش اله
خلیلش گفت ایا دانای ایام ‌ ‌ بمانی تا بود خورشید و بهرام
تو زین اندیشه‌ها در دل میآور ‌ ‌ ترا باشد معین و یار داور

۱- بگذار (در آن زمان طریق سوگند خوردن چنین بوده است).

بمن فرمود حق کز شهر «حاران» / برون شو این چنین بر سوی کنعان
بمن کردست عهدی آن خداوند / خدای بی زن و بی خویش و فرزند
که بفرستد به پیش تو فرشته / که باشد جمله از رحمت سرشته
بخوبی جمله سازد کار و بارت / کند جمله مراد اندر کنارت
تو رو زینجا بدیشان حال برگو / چو برگوئی شود احوال نیکو
یقین دارم که ایشان نه نگویند / بجانشان وصلت ما را بجویند
بفرمان پدر آن دختر اینجا / بیاید با شما نائید تنها
اگر چه زاد و بوم ما را از آنجا است / ز حد بیرون مقام خوب و زیبا است
به حکم حق رها کردم من او را / من اینجا آمدم با لوط و سارا
بمن فرمود حق بر جای «حاران» / به نسلت من بدادم ملک کنعان
از آن معنی نمیخواهم که اسحق / بیاید با تو ای دانای آفاق
خدا بخشید این کشور بدیشان / نگردند تا بعالم دل پریشان
نباشد بهر زن آنجا نشیند / رخ این پیر را دیگر نبیند
همی خواهم که فرزندان او شاد / به کنعان اندرون گیرند بنیاد
به کنعان اندرو بنیاد گیرند / فزون از ریگ و مور و مار گیرند
نشینند اندر آنجا سال بسیار / نباشد کارشان جز قتل کفار
«الیعزر» بگفتا عهد کردم / که از پیمان و شرطت برنگردم
برآرم آنچه فرمودی مرا کار / اگر بخشد مرا توفیق جبار
درآوردی بزیر ران او دست / پس آنگه اندر آن خدمت کمر بست
بگفت این و ده اشتر در زمان بار / بکرد از رخت و فرش و گنج و دینار

رفتن اِلیعزر به «اَرَم نهارئیم» بخواستگاری برای اسحق علیه‌السلام

«الیعزر» نه پیغمبر ولی بود / هدایت داده بودش نیک معبود
خبر بودش ز اسرار نهانی / رموز و رازهای آسمانی

بدانست او که **ربکا** را بره در
رسد از ناگهان رنجی به سر بر

بکارت را دهد ناگاه برباد
نبیند او به بکری روی داماد

از آن اسرار غیبی مصلحت دید
زد اندر لحظه «شرم» خویش ببرید

نهاد او را درون حقه‌ای شاد
سرش را بست بر آنجا مهر بنهاد

بداد او را به ابراهیم سرور
بگفت ای آفتاب ملک کشور

امانت را بجای خوش نگهدار
ز «هاران» تا برت آیم دگربار

برون آمد ز ناگاهی زکنعان
برفت آن شیردل بر سوی **«حاران»**

دو یار خوب هم با خویشتن برد
سرافراز و دلیر و صفدر و گُرد

ز کنعان چند روزی ره بریدند
که تا در نزدیکی حاران رسیدند

بُد آنجا چشمه و آب و درختان
خوش آنجائی مکان نیک بختان

بگنجانید آنجا اشتران را
موکل کرد برشان ساربان را

بوقت شامگه آنجا رسیدند
فراز چشمه یکدم آرمیدند

از آن سرچشمه بردندی به شهر آب
بدی آبش شیرین خوشتر ز گل آب

سقائی غیر دختر کس نکردی
بکردی پر سبو و خانه بردی

«الیعزر» بگفت گرزان که اینکار
بخواهد راست شد از امر جبار

پی آب این زمان «ربکا» بیاید
جمال خویشتن ما را نماید

دهد آبم اگر آبش بگویم
نگوید بهر آب او نه برویم

بگوید اشترانت را دگر آب
دهم گر بایدت با خیل و اصحاب

در آن بُد او که «ربکا» گشت پیدا
سبو بر دوش میامد چو حورا

خرامان چون برآمد بر لب آب
سبو را پر که کرد آن رشک مهتاب

بدانست او به الهام جهانبان
که «ربکا» باشد این خورشید تابان

دیدن «العیزر» «ربکا» را و حال گفتن با او و رفتن ربکا بخانه و حکایت کردن از حال «الیعزر»

بـربکا گـفت الیـعزر کـه ای حـور
ز روی همچو ماهت چشم بد دور

غـریب و تشـنه‌ام بَـر دِه مـرا آب
کـه دارم مـن ز گـرمی در گلو تاب

بگـفتا آب بسـتان نـوش بـادت
زمـان گـفت بـد خـاموش بـادت

بـیا تـا اشـترانت را دگـر آب
دهـم تـا در زمـان گـردند سیراب

بگـفت ایـن و بـیکدم در تب وتـاب
سـراسـر اشـتران را کـرد سـیراب

«الیـعزر» در آن حـیران فـرو مـاند
بر آن خورشید خوبان آفرین خوانـد

بـدانست از «بـتوال» هست آن مـاه
بـپرسیدش کـه ای مـحبوب و زیبا

تـو دُخت کـیستی بـا مـن نگـوئی
کـه بس گـلچهره و خـورشید روئـی

بـدو «ربکـا» بگـفت ای مـرد هشیار
«بـتوال» هست بـابم آن نکـوکار

کـه زائـید او ز مـلکا وز نـاحور
که بُد ناحور شیری پر شر و شور

دگـر ره گـفت ای مـاه یگـانه
زیـادیتان بـود جـائی بـخانه؟

کـه آسـائیم انـدر وی زمـانی
جـز از مـا نـیست دیگـر کـاروانی

بـود ایـن اشـتران را نـیز جـائی
بـمهمان داریـم داریـد رضـائی

نـه‌ایـمان[1] از شـما بـیگانه ما نیز
فـدای پـای تـو بـاشد سـر و چـیز

غـلامان خـلیل پـاکـدینیم
خـردمند و امـین و راست بـینیم

بگـفت ایـن و دو دسـتی بـدرهٔ زر
بـرون آورد بـا یک شُـنفِ گـوهر

نـهاد آن هـر دو را بـر دست «ربکـا»
بـه بـینیش نـهاد آن شُـنف زیـبا

«الیـغزر» ز شـادی بـهر جـبار
بسـی بـر خـاک ره مـالید رخسار

بگـفتا رهـنمای هـر ذلیـلی
بـجز تـو نـیست مـا را هـم دلیلی

یـقین دارم کـه مـثلت نیست دیگـر
خـدای مـؤمن و تـرسا و کـافر

نـمودی قـدرتی از نـو تـو مـا را
بـرایـن خـوبی و گـنج آشکـارا

۱- نیستیم

به «ربکا» مان بدادی آشنائی
که زان پیدا شود صد روشنائی
برآید کار ماها اندرین بوم
ز فضلت کرده‌ام این راز معلوم
خدایا بر من این راز آشکار است
که ابراهیم ما در انتظار است
تو را او بندهٔ و یار قدیم است
خدایا تو رحیمی او کریمست
بخانه رفت «ربکا» خرم و شاد
سبو بر دوش همچون سرو آزاد
نهاده بر دو دست دو بدرهٔ زر
دگر شُنف از در و یاقوت و گوهر
بمادر گفت ایا بانوی دوران
یکی مرد نامور آمد ز کنعان
دو نوکر با ویند و ده شتر بار
جوانی زیرکی و نغز گفتار
همی گوید که از ابراهیمیانیم
غریبا نیم و بیرون کاروانیم
همی آئیم ز پیش مهتر ما
خداوندی بزرگ و مهتر ما
بمن بخشید این دو بدرهٔ زر
ابا شُنف پر از لؤلؤ و گوهر
ز من پرسید کاندر خانه‌تان جا
بود تا اندرون گیریم مأوا
بگفتم هست وز ایشانت خبردار
بکردم تا شوی آگه ز اسرار

دیدن «لاوان» و «بتواِل»، «الیعزر» را و احوال پرسیدن از او

به «لاوان» گفت مادر زود بشتاب
که مهمانان ما را زود دریاب
نَبُد آگه «بتواِل» پیر افراز
بخانه لیک به صحرا بود به پرواز
سواره در پی نخجیر در دشت
همی گردید اندر کوه و در دشت
بشد «لاوان» بر «الیعزر» از راه
که تا او را کُشَد بر جای ناگاه
بدید «لاوان» ورا استاده از دور
چنان شیر شجاع از حکم غفور
فراز اشتران استاده بالا
ابا نعمت و بار انعام و کالا
نبودش فرصتی کو بر ستیزد
بعیاری مگر خونش بریزد
به «الیعزر» گفت ای شیر صفدر
چرا استاده‌ای اکنون بر در
ز بهر تو اطاقی بر گشادم
بزیبائی من او را ساز دادم

ز بــهر چـــارپایانت دیگـــر جـا
فـــراوان هست مـــاواهـــای زیـبا

بگـــفت ایـن و اباشان شــد روانــه
گـــرفت آن ساربان را شــد بـخانه

درون خـــــانه‌شان دلشـــاد بـنشاند
بـرایشان هـر زمانی آفـرین خـوانـد

چنین فـرمود «لاوان» بـا دل خـویش
کـه آمـد سـخت کـاریمان فـراپیش

خلیل از مـا طـلب کـرده است دخـتر
چه دختر دختری چون مهر و خـاور

خــداونــدان مــا را ســرور است او
بـــزرگ و نـــامدار و مــهتر است او

ولی دور است پـــورش از بـــر مــا
فـرستاده بُـدی گـر خـوب و زیـبا

رســـولش را نشـــاید رانـــد از در
ابـا «ربکـا» بـرد آن خـوب مـنظر

رســـولش را دهـــم نـنهفته تـابی
بــر ایـن آتش زنـم مـردانـه ابـی

کـــه تـا آسـوده گـردد از رسـولی
نـــباید کــردنش دیگـــر فـضولی

بــر او بـــازیچه‌ای نـــاگـه بـبازم
بــه انـــدک زهـــر کــار او بســازم

بـــیفتد حـــالیه یکـــباره از پـــا
بـــما مـــاند زر و کـــالا و «ربکـا»

بگـفت ایـن و روان در کـاسه‌اش آش
نهان زهـری فکـند آن گـبر پـرخاش

چــو تـرتیبی بکـرد از بـهر مـهمان
نــهاد آن کـاسه را آمـاده در خـوان[1]

پس آنگـه خـوانشان بـنهاد در پـیش
جــهان کـرده مـیان نـوش در نـیش

حکایت کردن «الیعزر» در احوال‌ها را در پیش «لاوان» و «بتوإل»

«الیـعزر» بگـفتا مـن از ایـن خـوان
نخواهم خورد چـیزی نـیست فـرمان

کـه تـا پـیغام مـخدوم آنـچه دارم
یکـــایک تـــان بـخدمت واگـذارم

بـــر او گـفتند بـرگو حـالت خـود
چـه مـیگوئی بگـو از نـیک و از بـد

بگـــفتا بـــنده‌ام زان ایـــبراهـــیم
مـــرا کـــرد او بـــراه راست تـعلیم

چـــنان فـــرمود آن شـهباز دوران
یکـایک ایـن حکـایت بـر مـن آسـان

یکـی بـر جـانب «حـاران» گـذر کـن
بـــرادر زاده‌ام از مـــا خـــبر کـــن

۱- سفره.

که اندرگاه پیری حی بیچون　　مرا دُردانه‌ای بخشید موزون
بخوبی همچو خورشید معظم　　چراغ خاندان ما مقدم
بزیبائی بخوبی در جهان طاق　　نهادم نام او آزاده اسحق
ز زاد و بوم خود از ملک «حاران»　　بفرمان خدا رفتیم بکنعان
ز خویش و اقربای خود بریدم　　بسی سختی و اسانی کشیدم
نمی‌دانم رضای حق در این بود　　نشاید سر کشید از امر معبود
ز بهر پورم اسحق ملک فر　　همی خواهم یکی مستوره دختر
از آن دختر که باشد در خور او　　لطیف و نغز و زیبا همسر او
اگر چه دختران هستند بسیار　　درین کشور لطیف و ماه رخسار
ولی از قوم کنعانند ایشان　　نه[1] اند از سروران آن زشت کیشان
نخواهد دختر از ایشان خدادان　　دگر خواهد شود در دم پشیمان
پس این آزاده را سوگند دادم　　که دائم یار باشد با مرادم
ز کنعانش فرستادم به «حاران»　　به پیش دادران ما و «لاوان»
ز بهر آن که کارم را برآرد　　ز بهر فرق پورم افسر آرد
ز دادر زاده‌ام دختر بجوید　　بر او احوال ما را باز گوید
بخواهد دخترش از بهر اسحق　　که هست او در میان دلبران طاق
مرا سوگند داده است آن مقدم　　که از گفتار او من بر نگردم
به او گفتم که گر آن حور پیکر　　کند گردنکشی ناید بمن در
چگونه کار ترتیبش بسازم　　ابا او من چگونه مهره بازم
بمن گفتا بمان او را واگرد　　مگو دیگر حدیث گرم یا سرد
بری باشی تو از سوگندم آن دم　　نباشد زان وبالت رستی از غم
خلیل اله اوصافش چگویم　　در این وادی بنادانی چه پویم
خدیوانست او را حشمت و جاه　　ز اسرار نهانی دارد آگاه
سر افراز و رسول کردگارست　　ابا او ملک و مالش نیز یار است

۱- نیستند.

هـــــزاران گـــله دارد در بـــیابان
جـز آن هـر جـانبی پـیدا و پـنهان
بســی دارد قـماش خـوب و زیـبا
ز رومـــی و ز چـــینی و ز دیـــبا
نـــدارد مـــلک و مـــال او نـهایت
ز بســـیاری نـــیاید در حکـــایت
هـر آن چـیزی کـه دارد او بـه آفـاق
بـداد است او تــمامت را بـه اسـحق
بـه اسـماعیل داد او پـیشتر از ایـن
بســا ســیم و زر و اسـبان بـازین
ز چـــیز خـــویشتن او را بـری کـرد
نـمی‌باشد بـری از ایـن جـوانمرد
خـداونـدم شـما را دوست دار است
از آن نـــام آوران او یـــادگار است
چـو از راه آمـدم مـن اندرین شـهر
به پیش چشـمه بـودم یکـدم از قـهر
بـــدل گـــفتم اگـر «ربکـا» بـیاید
پـــی آب او بـــمن خـود را نـماید
بـخواهـم آب از او بـدهد کـنم نـوش
شود اسـحق را بـی شک هـم آغـوش
بـــدیدم بـــا سـبوی سـبز نـاگـاه
بـــیامد تـا بـه پـیش چشـمه از راه
ز گـــرد ره ســـبو پـر آب کـردش
بـــرفتن آنگـــهی اشـتاب کـردش
از او درخـواست کردم جـرعه‌ای آب
بمن داد او بـه شـیرینی چـو گـل آب
بـــخوردم اشـــترانـــم را دگـر داد
در دولت بـــرویم بـــاز بگشـــاد
بکـــردم ســجده حـی لامکـان را
خـدای ایـن جـهان و آن جـهان را
بـــدانســـتم کـه ابـراهـیم سـرور
بـه هـمت زود سـازد کـار دخـتر
کـنون بـا مـن شـما انـدر چـه کـارید
ز راه لطـــف کـــارم را بـــرآریـد
جـوابـم چیست گـوئید ای عـزیزان
خـداونـدانـم ای صـاحب تـمیزان
بگوئیتان کـه هـان یـا نـه کـنون راست
روم من جـانب چپ یـا جـانب راست

خوردن «بتوإل» کاسه زهرآلود و مردن او

«بـتوإل» ایـن چـنین گـفتند و «لاوان»
بـه «الیـعزر» کـه ای سـر خـیل دوران
جـوابت را چگـونه مـا چـه دانـیم
کـه او مـخدوم هست و مـا شـبانیم
ســر از فـرمان او مـا بـر نگـیریم
بـمیرانـد اگـر مـا را بـمیریم

در ایـن کـار اختـیاری مـا نـداریـم اگـر خـواهـی ز مـا جـان واسپاریم
ایـنک «ربکـا» بـه اسـحاقش بـدادیـم سـپاسی زیـن بـجان خـود نـهادیم
خـلیل‌اله خـداونـد است مـا را دو چشـم و دیـدهٔ مـا بـود سـارا
چـو اسحق گـزین فـرزندشان هست فزون در پیش مـا صـدره ز جـانست
بـر او مـا دخـتر خـود را بـدادیـم از ایـن وصلت بغایت شـاد شـادیم
تو هر وقتی کـه میخواهـی روان شـو ابـا «ربکـا» بـر آن صـاحبقران شـو
«الیـعزر» شـنید ایـن مژده ز ایشـان ز شادی سـجده بُـرد از بـهر سبحان
پس آنگـه از ظـرایـف‌های بسـیار کـه بُـد آورده اُشـترهای پـربار
هـر آن چـیزی کـه سید بهر ایشـان جـدا بـود داده انـدر خـورد ایشـان
بـه «مـیلکاه» و «بـتواِل» و بـه «لاوان» فـراوان داد نـعمت‌های الوان
نـهاد آن آش زهـر آلود لاوان بـر مـهمان صـادق شـاد و خـندان
سـپرد آن غـنائم را سـراسـر ز نـقد و جـنس و سـیم و زر و گـوهر
چو اینها کـرده شـد در پیش مـهمان نـهادند خـوان نـعمت‌های الوان
ز بهر آن که چـون مهمان خـورد زو هـم انـدر دم بگـورستان نـهد رو
ولیکـن قـادر قـدرت نـمودار کـریم بـا کـرم مـعبود بـی یـار
رحـیم کـارساز و مـهربان هست بـنیک و بـد مـعین بـندگانست
بـدی را بـاز گـردانـد بـه بـدکار نـباشد ظـلم را در حـضرتش کـار
هـر آن کـو چَـه کـند در چاه باشد اگـر چَـه بـا نگـین و جـاه بـاشد
چو «لاوان» ناگهان فعلی چـنین کـرد کـمر بست او بـقتل آن جـوانمرد
بکـار آمـد هـماندم دست قـدرت نـمود او قـدرتی از بـهر عـبرت
بـیامد یک مـلک از حکـم سبحان بَـدَل کـرد کـاسه را از پـیش مـهمان
نـهاد آن کـاسه را پـیش «بـتواِل» «الیـعزر» از آن غـم یـافت گـوئل[1]
ز بـهر آنکـه بـود او بـا پسـر یـار ز فـعل پـور خـود بـود او خـبردار
چـو خـورد او انـدکی زان آش در دم «بـتواِل» شـد تـبه از امـر اکـرم

۱- به عبرانی بمعنی نجات است.

بـروی افـتاد نـاگـه از سـر خـوان | بـمرد انـدر بـر اولاد و مـهمان
چو دید آنحال «لاوان» خیره در ماند | گـزید انگشت و لختی سر بجنباند
بر او افـتاد سهمی سخت و محکم | نـیارست آن زدن بـا هـیچکس دم
بـدل گـفتا کـه کـردم کـار کی بد | بکـردیمان بـدی بـر جـان مـا زد
بـقد خـویشتن چـاهی بکـندم | در ان چـه سرنگون خود را فکـندم
نـبایستی مـرا کـردن چـنین کـار | فکـندم خـویشتن را در دل نـار
نشـاید گـفت بـا کس صورت حـال | که چون گشـتم بپای خـود لگـدمال
بـلا را چـون بـخود ره بـاز دادم | چـه در بـود آن کـه بـر رویـم گشـادم
روان دخـتر بـه او بـاید سـپردن | وگـر نـه مـا دگـر خـواهـیم مـردن
پـدر را در زمـانی او بی شـر و شـور | نـهادش در بـر «نـاهور» در گـور
سـتودان[1] بـود ایشـانرا بـه «هـاران» | مـقام «آذر» و «نـاهور» و «هـاران»
«بـتوال» انـدر آن مـنزل فـرو خـفت | بشـد بـا جـد و عَـم و بـا پـدر جـفت
فـنا شـد نـاگـهان آن شیر صـفدر | تـو پـنداری نـزائـید او ز مـادر
به «ربکا» گفت «لاوان» کی دل و جان | بـر اسـحق خـواهی شـد بـه کـنعان
بـخواهـی مـاندن مـا را و رفـتن | به ترک مـا چـنین خـواهـی تـو گـفتن
چو بشنید این بحق «ربکـا» ز «لاوان» | رخش افـروخت هـمچون مـاه تـابان
بگـفتا مـن نـمیدانـم تـو دانـی | مـنم چـاکـر تـونور دیـدگانی
اگـر گـوئی بـرو رفـتن بـباید | وگـر گـوئی مـرو رفـتن نشـاید

رفتن الیعزر و ربکا به کنعان در پیش ابراهیم و اسحق علیه‌السلام

چـو سـر بـرزد ببرج بـرق خورشید | جـهان شـد بـا صـفا چـون جـام جـمشید
«الیـعزر» بـیامد پـیش «لاوان» | بـه «لاوان» گـفت ای سـرخـیل دوران
هـمی خـواهـم کـه کـامم را بسـازید | بـلطف خـویش زو دم وانـوازیـد

۱- گورستان.

خداوندم مرا در انتظار است　　از آن بر دل مرا صد گونه بارست
به او «لاوان» بگفت ای گُرد با یال　　صبوری کن به پیش ما یکی سال
که ما تا کار «ربکا» را بسازیم　　بخوبی نغز و زیبا وانوازیم
اگر یکسال ننشینی تو ده ماه　　نشین باری و آنگه میطلب راه
که تا ما یک جهیز خوب و زیبا　　بسازیمان خوشی از بهر «ربکا»
برآسائی تو هم از رنج راهت　　بداریمان بجان و دل نگاهت
دگر ره گفت «**الیعزر**» به لاوان　　نخواهم ماند من دیگر به **حاران**
مرا از سید خود نیست فرمان　　که یک شب بیشتر باشم به **حاران**
ز بهر حق مرا اینجا مدارید　　همین دم زود کارم را برآرید
روان گردم از اینجا من بزودی　　مرا اینجا نشستن نیست سودی
جهیز و رخت ما را نیست در کار　　که ما را هست آنجا چیز بسیار
ز بهر چیز ابراهیم دختر　　نمی‌خواهد از این اندیشه بگذر
بسازیدم همین امشب روانه　　نگیریتان دگر چیزی بهانه
دگر ره گفت «لاوانش» که ای دوست　　تحمل گر کنی روزی دو نیکوست
که آتش خواستن آخر در این در　　تو زانجا نامدی زین شیوه بگذر
خلیل‌اله از اینها نیک داند　　چنین اندیشه‌ها در دل نراند
وگر گوئی که خواهی تو برفتن　　به «ربکا» باید این احوال گفتن
که بر ما حکم این دختر روانست　　برو گر با تو او هم داستانست
همان دم خواست «ربکا» را برادر　　ز رفتن گفت با او پیش مادر
که شاگرد خلیل این لحظه چون باد　　بخواهد شد بَرِ استاد خود شاد
تو اکنون میشوی با وی روانه　　و یا یک چند میمانی بخانه
جوابش داد «ربکا» چون به اسحق　　مرا دادی ایا سر خیل آفاق
روانم کن به او اینجا نمانم　　روانم کن روانم کن روانم
ز «ربکا» مام و دادر و چون شنیدند　　از آن گفتارها دم بر کشیدند
شدند از گفتهٔ «ربکا» پریشان　　نگفتند با «الیعزر» دگرشان

هم اندر لحظه مادر کار او ساخت | جهیزی بهر او زیبا بیاراست
کنیزی چند دادش با دو دایه | بهم پیچید یک جا سود و مایه
بکردند آفرین بر جان «ربکا» | که باشی در جهان خندان و دلخواه
ابا اسحق مانی پر بعالم | نگردد نسلهاتان تا ابد کم
هم اندر دم شتابان بار کردند | بچشم حاسدان مسمار کردند
روان بر **«هودجی»**[1] بنشست «ربکا» | ابا آن دختران خوب و زیبا
بشادی و صفا از ملک «حاران» | روان گشتند رفتند سوی کنعان

دیدن اسحق علیه‌السلام «الیعزر» و «ربکا» را

چو در نزدیکی کنعان رسیدند | جمال کشور کنعان بدیدند
قضا اسحق میآمد ز جائی | مگر او بود از پیش آشنائی
گذشته بود روز از وقت «ایار»[2] | چو اسحق در رسید آنجا دگربار
در آن ره بود زیبا چشمه‌ساری | درختان پیش او از هر کناری
ملک آنجا بر او گشت آشکارا | از آن هیبت ز هم بشکافت خارا
نماز و طاعتی کرد او در آنجا | وزان پس روی خود بنهاد به صحرا
بدید اسحق ناگه از گذرگاه | که گردی تیره پیدا گشت از راه
پس آنگه اشترانی خوب و بسیار | پدید آمد بر ایشان «هودجی» بار
بدید از دور «ربکا» نوجوانی | بقد سرو و برخ حور جهانی
ز برنا هیبتی افتاد در بر | در افتاد از شتر بی پا و بی‌سر
بپرسید او که این برنای چون ماه | که استقبال ما میآید از راه
چه شخصست این‌که بس صاحب جمالست | که نغز و سخت در اوج کمالست
بدو گفتا که اسحق خلیل است | رخش گلزار باغ سلسبیل است

۱- چیزی شبیه کالسکه.

۲- ماه دوم از سال عبری (بهاران).

خـــداونـــد مـــنست آن بـــرگزیده
که هستش قـادر از لطـف آفـریده
ز دایـــه چـــادری بســتاند «ربکـــا»
بـپوشانید سـر تـا پـای خـود را
بکـــارت رفت از او از امـــر غـــفور
دل «ربکـــا» از آن گـــردید رنـــجور
«الیـــعزر» بـــیامد پـیش اسـحق
دعــا کـردش بگـفت ای شـاه آفـاق
بـــمانی تـــا بـــود افـلاک و گـردون
مـعینت بـاد حـی بـی چـه و چـون
هـر آن چـیزی کـه بـوده رفـته از سر
بگـفتا سـر بسـر از خـیر و از شـر
روان گشـــتند از آنـــجا جـمله بـا هـم
بـــدرگاه خـلیل آن شـیر اکـرم
خـــلیل‌اله را کـــردند آگـــاه
کـه «الیـعزر» و «ربکـــا» آمـد از راه
مـــرادت را حـــی بـی چـون روا کـرد
هـر آن دردی کـه بـودت حق دوا کـرد
خـــلیل از وصـل ایشـان گشت دلشـاد
غـــم و انـــدیشه‌ها را داد بـــرباد
«الیـــعزر» دیـــد او را ثـــنا گـــفت
زمـین بـوسید و بـر جـانش دعـا گـفت
رســانیدش ســلام جــمله خـویشان
نـبی خـندان شـد از پـیمان ایشـان
بـــیاسودند روزی چـــند آنـــجا
بـه وصـل یکـدیگر اسـحق و «ربکـا»
خـــلیل مـــحترمشان عـــقد بـر بست
نـهاد آن هـر دوشـان را دست در دست
جـــهان خـندان شـد از پـیوند ایشـان
ابـــا بـــیگانگان و جـــمله خـــویشان

پیوند کردن اسحق علیه السلام با «ربکا»

چـو بـا «ربکـا» اسـحق کـرد پـیوند
نـبی شـاداد بشـد از عـقد فـرزند
بـر آسـودند بـا هـم مـاه و خـورشید
مـنور شـد ز وصـلش تـیر و نـاهید
ابـا «ربکـا» اسـحق چـون بشـد جـفت
نـبود او بکـر راز از بـاب بـنهفت
دل اســحق از آن گـــردید پـــر غـم
کـه ریشـی داشت او فـارغ ز مـرهم
نـــمی‌یارست گـــفتن او بـــیاری
نـبود او را در آن دم غـمگساری
خـــلیل اســحق را فــرسوده مـیدید
از او احـوال «ربکـا» بـاز پـرسید
بـــر او اسـحق آن صـورت بـیان کـرد
جـهانی راز را بـر وی عـیان کـرد

خلیل اله به «العازار» چنان گفت　　　که «ربکا» در جهان بوده است بی جفت
بحال خود نبود او را چه معنی　　　بگو با من که حالش چیست یعنی
«الیعزر» بگفت ای صدر ایام　　　معین و یاورت حق باد مادام
اگر خواهی که اسرار باز دانی　　　بگویم من تو را راز نهانی
چو میرفتم تو را چیزی سپردم　　　امین بودی از آن با خود نبردم
بفرما تا بیارند آن همین دم　　　بیاورد در برش صدر معظم
گشود آن بسته‌ای کو داشت در بند　　　بر او بنمود شرم خود خردمند
خلیل اله بر او گفت این چنین کار　　　چرا کردی بخود ای مرد هشیار
بگفت از بهر این میدیدم اینرا　　　براندیشیدم از روزی چنین را
که تا اندر پَسَم کس بد نگوید　　　جهان هرزه آزارم نجوید
حقیقت شد شما را بنده پاکست　　　ز بهتان این زمان ما را چه باک است
پس آنگه گفت با سیدّ که «ربکا»　　　چو افتاد از شتر ناگه بصحرا
بیامد این به وی از وهم شوهر　　　گذشتن چون توان از حکم داور
ز هر عیبی که گوئی بی گناهست　　　خدا برحال این دختر گواه است
دل اسحق از آن تیمار وارست　　　بعیش و عشرت و شادی بپیوست
از او هر دم قوی میبود و خرم　　　به شکرانه بکرد او شکر اکرم
ایا شاهین اگر همدم بود یار　　　بود گلزار عیشت جمله بیخار
گلی بیخار اندر چنگت آید　　　ز گلزار نعیمت ننگت آید

خواستن خلیل‌اله «قطور» را بزنی و زائیدن فرزندان

خلیل اله ز بعد مرگ سارا　　　زنی کرد او جوان نامش **قطورا**
پیاپی شش پسر زائید از وی　　　همه گُرد و دلیر از قدرت حی
یکی **زیمران** یکی **یقشان** سرور　　　**یدان** با خرد **مدیان** صفدر
دگر **یشباق** و دیگر **شُوَح** شیر　　　که بودند صاحب جوشن و شمشیر

شَــبــا، دوان پــدیــد آمـــد ز یــقـشـان
تـــوران و کَـــردیان از نســـلشانست
ز یــــدان پـــنج پـــور آمـد پـدیدار
اَبـــیداع و حـــنوخ و الداعـــا هـــم
بـــجز اســـحق کـــه او آمـد ز سـارا
خـــــلیل اله پــــناه و پشت آفـــاق
بـــه اولاد قـــطورا هـــدیه‌ای چـــند
بســـوی مشـــرق ایشـــانرا فـــرستاد

کـه بـودند هـر دو ایشـان تـاج بـخشان
ســـراســر جـــملگی از فـــرعشان است
چـو نـحفا و چـو عِـفِر گُـرد و هشـیار
بـــزرگان و یـــلانی بـــا تـــقدم
بـــدند ایـــن جـــملگی نسـل از قـــطورا
بـداداش هـــر چـــه بـود او را بـه اسحق
بـــداد از بـــیش و کـم پـیر خـردمند
کـــه تـــا آن جـــایگه کـردند بـنیاد

وفات یافتن خلیل اله علیه‌السلام

خـــلیل‌اله صـــد و هـــفتاد بـــا پـنج
ز عـــمر و جـاه و دولت سـیر گـردید
بـــجد پـــاک خـــود آدم بـــپیوست
ســـپرد آن نـــقدهٔ جـــان را بـه اغـیار
چـــه بـندی دل بـر ایـن دوران وارون
بـــهر ســـاعت تـــو را نـــقشی نـمایذ
کـــند بـــا کـــوزه آسـان کـاسهٔ سـر
چـو ضـحاکـی کـند صـید فـریدون
مـــنوچهری بـــرآرد هـــر زمـــانه
ابـــر دربـــان و شـــه رحـمی نـدارد
بـــرآرد او بـــرانـــدازد دگـــربار
بکـــردند زیـــرک و دانـا بـر او پشت
ثــباتی نـــیست ایـــن دنـیای دون را
در ایـــن دنـــیای دون سـرنگون سـار

بـه گـیتی زیست او بـا نـعمت و گـنج
ابـــا رو بـــه دلان چـون شـیر گـردید
از ایـن دنـیای نـحس و شـوم وارست
گـــزید او صـــحبت یـــار وفـــادار
جـــهان پـــر فـــریب و نـاکس و دون
بـصد نـیرنگ بـصد دسـتان سـرایـد
ز خـــاک غـــم کـــند ایـــوان قـیصر
کـــند از خـون ایـرج خـاک گـلگون
ز سَـــــلم و تـــور نگـــذارد نشـــانه
یکـــــی را افکـــــند یک را بـــرآرد
نـــدارد غـــیر ظـــلمی او دگــر کـار
کـه زیـن‌ها بی عـدد او در هـمی کُشت
بـــقائی نـــیست ایـــن طـاق نگـون را
چـــه بـندی دل بـر او ای مـرد هشـیار

هر آن خاکی که باد آرد بجائی
بود از فرق شاهی یا گدائی
بچشم سر ببین بر خشت دیوار
که او گل نیست او هست چشم و رخسار
بزیر پایت هر خاکی که بینی
همه خال لبست و چشم و بینی
تو بینی دیده و چشم عزیزان
بروی خاکدان از باد ریزان
در این دنیای نحس و شوم بنیاد
چو بینی هست خاکی بر سر باد؟
نه پیچی اندر او لختی بیاندیش
که زو کاری نخواهد رفت در پیش
اگر دستت رسد شخصی بدست آر
بود یا بی سری در بند دستار
سر و دستار در گیتی که دارد
اگر دارد چرا وامیسپارد
من نادان نه هشیارم نه مستم
نه سر دارم و گه بی پا و دستم
ز پا و دست من کاری نیاید
اگر آید چنین حالت نشاید
خلیل اله چو شست از خاکدان دست
به نوح و آدم و پاکان به پیوست
بمرگ این جهان در یکدگر سوخت
ز جان عاشقانش آتش افروخت
ورا اسحق و اسماعیل بودند
ابا آه و غم و تیمار بودند
ز ماتم چون به یکماهی رهیدند
ز طاعت هیچ نیکوتر ندیدند
خدا را میپرستیدند پیوست
هر آن کس کو بحق پیوست وارست
ابر اسحق قادر آفرین کرد
که بُد از نیکوئی اندر جهان فرد
ایا شاهین نماند در جهان کس
خدا ماند خدا ماند خدا بس
وگرنه هر که از مادر بزاید
فنا گردد بر او دوران سر آید

صفت اسماعیل و فرزندان او و وفات یافتن او

چو اسماعیل از سوک پدر رست
بطاعت کردن یزدان کمر بست
بجز طاعت نکردی هیچ کاری
بر او نگذشت بیحد روزگاری
ده و دو پور خوبش داد جبار
کریم لم یزال غفار و ستار
نِبائت، اَدیعِل، سیبسام و قدار
یَطور، نافش ابا تِما ی سردار

دگـــر مـــیشماع بـــا دومـــا و مســـا
خَـــدَد بـــا قـــدِما آن گُـــرد دانـــا

دو شش بـــودند ایشـــان پـــور ســـرور
بُـــدی بســـتمش او را نـــام دخـــتر

صد و سی سال و هـفت او در جـهان بـود
هـــمیشه ســـرفراز و کـــامران بـــود

بـــرفت او عـــاقبت از دیـــر فـــانی
نـــماند جـــز حـــیات جـــاودانـــی

ســـتودان(۱) ســـاختش قـــدار ســـرور
بـــنائی را کـــه مـــیبایست در خُـــوَر

تـــو ای خـــاک نـــژاد آدمـــی خـوَر
تـــو نـــیکی را نـــئی دائـــم ســـزاوار

ســـر شـاهان بـود قـوت تـو پـیوست
بـــبندی ســـرکشان را پـــای بـر دست

ز پـــا و دست خـــود شـــرمی نـداری
عـــجب ســـرگشته شـــوم و بـــیقراری

نـــبینی شـــاه و درویش و تـــوانگـــر
ز بـــیداد تـــو دارنـــد دل پُـــر آذر

نـــبخشائی تـــو بـر ســلطان و درویش
چه بـدکاری چـه بـد دیـنی چه بـد کـیش

هـمیشه هـر چـه کـردی زشت کـردی
ســـرِ شـــداد را بـــا خشت کـــردی

نـــیندیشی تـــو نـادان در چـه کـاری
رســـد بـــر تـــو ز بـــی حـد شـرمساری

تـــو مـــیدانـــی کـه آن بـر بـاد دادی
کـــیان را ســـر بـــزیر گـــل نـــهادی

ســـرشاهان تـــو تـا کـی گـوی بـازی
بـــچوگان بـــلا بـــرشان بـــبازی

گـــهی بـــا کـــوزه سـازی کـاسهٔ سـر
گـــهی از پـــا در آری شـــیر و اژدر

شـــد اســـماعیل از ایـن دنـیای غـدار
بـــر او بگـــریستند اولاد دیـــن دار

ز گـریه گـر چـه حـاصل نـیست چیزی
ســـرشک مـیریز چـو مـیمیرد عـزیزی

شکســـــتی در دلت آیـــد پـــدیدار
بـدانـی هـم تـو خـواهـی رفت نـاچار

ز غـــرقاب بـلا چـون جـان تـوان بـرد
کـه ایـن گـرداب بس کشـتی فـرو بـرد

ز ســوک بـاب خـود چـون وارهـیدند
ســـپه بـــر جـــانب مـوصل کشـیدند

مـــیان مـــصر و مـــوصل در حـــویلا
نـــظر کـــردند و بگـــرفتند مأوا

۱- مقبره

فصل ششم از کتاب پیدایش

التماس کردن اسحق با حضرت حق و باردار شدن «ربکا» از وی

چو با «ربکا» بکرد اسحق پیوند	نمی‌آمد ورا زو هیچ فرزند
در آن تاریخ بودش عمر چهل سال	مکان فتح بود و گنج اقبال
گه و بی گه بُد او را بار بر دل	که هست اینکار کاری سخت مشکل
بطاعت روز و شب پیوسته میبود	طلب میکرد فرزندی ز معبود
از آن حالت بیامد بیست سالی	پس آنگاهی به امر حق تعالی
چو آن بانوی دوران بارور شد	از آن اسحاق پُر دل با خبر شد
بسی زان مژده زر داد او بدرویش	بهر یک داد چیزی از کم و بیش
چو «ربکا» را برآمد وقت زادن	در رحمت بعالم بر گشادن
گران باری بغایت بس گران بود	از آن دلخسته زار و ناتوان بود
ز درد و محنت و از ناتوانی	بگفتی من نخواهم زندگانی
سپاسی کرد حی لامکان را	شهنشاه زمین و آسمان را
ندا آمد ز حق جانا میاندیش	رفیقت فتح کردم از پس و پیش
دو سر دارند در بطنت نهانی	سر افرازان این دنیای فانی
ز مهتر کهترت باشد سرافراز	بود شهباز جود و مخزن راز
توکل کن خلاصی زود یابی	نداری رو مترس اندر خرابی
بسر میبرد «ربکا» چار ناچار	اگر چه بود در محنت گرفتار

مناظره کردن یعقوب و عیساو در بطن مادر از جهت میراث دنیا و عقبی و متولد شدن ایشان

دو فرزند دلاور در نهان داشت	دو شیر شرزه و ببر بیان داشت
بسی با زور و جنگی دست بودند	ابا هم روز و شب در بحث بودند

زشان بُد روز و شب «ربکا» بزحمت		که تا وقتی بیامد گاه رحمت
دگر ره هر دو حمل از سر گرفتند		بوقت حمل جنگی بر گرفتند
از ایشان سر یکی میخواست زودتر		که تا بیرون جهد از بطن مادر
از آن با یکدگر در جنگ بودند		بهمدیگر بزرگی مینمودند
بگفت عیسا و با یعقوب ای دوست		بهم تا کی کنیم این جنگ در پوست
ترا عقبی بباید یا که دنیا		مرا دنیا بده بستان تو عقبی
اگر عقبات میباید که زودتر		بیایم من برون از بطن مادر
بقول «عیس»[1] راضی گشت یعقوب		بر او گفتا که گفتی نکته‌ای خوب
مرا عقبی ترا دنیا برو پیش		هلا رفتی و بگرفتی سر خویش
روان «عیساو» از قول برادر		روان شد تا رود از بطن مادر
دیگر یعقوب زد بگرفت پایش		خوشی واداشت یکساعت بجایش
بگفتا با برادر گر چه عقبی		مرا شد بایدم چیزی ز دنیا
بگفت «عیساو» دست از پایم تو بگذار		مرادت حاصل است زین دهر غدار
بگفت این و جدا شد او ز مادر		پَیَش آمد برون یعقوب سرور
نخستین بود سرخین صورت و روی		همه اندام او پر بود از موی
نهادند اولین را نام **«عیساو»**		که بودش چنگ شیر و قدرت گاو
دوم فرزند زیبا بود و بس خوب		نهاد اسحق او را نام **یعقوب**
در آن تاریخ او بود شصت ساله		سر و ریش سیاه مشکین گلاله
ز فر هر دو گیتی شادمان شد		مه و مهری بعالم چون عیان شد
بمظلومان و مسکینان بسی زر		بداد و ساخت آنان را توانگر
بدایه هر دو کودک را بدادند		که تا شان در دهن پستان نهادند
بخوبی هر دو را میپروریدند		بگرد پا و سرشان میدویدند
چو زان حالت برآمد روزگاری		شدند آن هر دو گُرد نامداری
بُدی «عیساو» دائم در در و دشت		که صید افکن بُدی تا زان در دشت

۱- مخفف عیساو.

ز هـر عـلمی کـه گـویی او خـبرداشت ز هـر کـاری کـه پرسی او بَصَر داشت
بـــدنیا در نـــبود او را نـــظیری بُـــد او پـــر دل ســـوار شـیر گـیری
جـــهانبان داشت بـــا او بس عـــنایت نـــیاید خـــوبی او در حکـــایت

فروختن «عیساو» نخست زادگی خود را به یعقوب علیه‌السلام

در آن مـدت شـد آنجـا قـحط مـحکم نـمی‌آمد ز گـردون بـر زمـین نَـم
بشـد «عـیساو» روزی سـوی نـخجیر بـصحرا بـا کـمان و جـعبه و تـیر
شکـار انـداخت چـندی در در و دشت بـهنگام زوال از دشت بـرگشت
بـغایت گشـنه[1] بـود و تشنه از راه بـیامد تـا بـر یـعقوب نـاگـاه
بگـفتا گشـنه‌ام زود ای بـرادر ز بـهرم خـوردنی چـیزی بـیاور
بـدو یـعقوب گـفتا مـرد هشـیار مـرا گـر خـوردنی چـیزیست در کـار
هـمی دانـی کـه نـعمت بس گـرانست طـعام و خـوردنی مـانند جـان است
بـمن بـفروش بـخورائـی[2] خـود را کـه چـیز خـوردنی آرم بـرت را
ز بـهرت بـی بـها چـیزی نـدارم تـو دانـی رایگـان چـیزی نـیارم
بـر او «عـیساو» گـفت ای جـان دادر مـطیعم آنـچه مـی‌آری بـیاور
بـبخشیدم بـخدمت مـهترین مـن بسـازم بـعد از ایـن بـا کـهترین مـن
بـقول «عـیس»[3] یـعقوب هـنرور بشـد خـندان و کـرد او شکـر داور
ز بـهرش کـاسه‌ای آورد پـر از آش عـدس بـودش و پـر از شیر و خشـخاش
از آن آش عـدس بطنش چـو سیر کـرد وزان جـا او بشـد بـا دل پـر درد
بـدل گـفتا چـه کـرد دادر ابـا مـن کـجا هـرگز کـند دشـمن بـدشمن
ز درد و غـصه مـیزد دست بـر دست کـمر در کـین او مـردانـه بـر بست

۱- گرسنه.
۲- نخست زادگی.
۳- مخفف عیساو

بگـــفتا گـــر بـــه او دســـتی بـیابم ز قـــتل و کشـــتنش رو بـــر نـــتابم
نـــدانست او ز اســـرار نـــهانی کـــه چـون رفـتست حکـم آسـمانی

رفتن اسحق با سپاه به مملکت فلسطین

بــرفت اســحق در مــلک فـلسطین ابـــا خـــیل و ســپاه و جـاه تـعظیم
ز بـــهر آنکـــه تـــنگی بـود در شـام از آن تـــنگی بشـــد او کـام و نـاکـام
«ابـی مِـلِخ» بُـد آنـجا شـاه و سـرور پـــناه شـــهر یـــاران پشت لشکـــر
«خــلوص» نـام مـعظم بـود شـهری چـه شـهری بُـد تـو پنداری کـه دهـری
بُـــد آن شـــهر مـعظم تـخت گـاهش در او جـمع آمـدند خـیل و سـپاهش
بشـــد اسـحق بـروزی سـوی صـحرا «شـــخینا» گشت بـــر وی آشکـــارا
مـرو در مـصر ایـنجا بـاش یک چند بـــیابی شـــهر خـوبی ای خـداونـد
زمـــینی را کـــه مـن گـویم در آن بـاش نشین آسوده خوش مخروش و مـخراش
در ایـــن کشـــور بگـردانـم عـزیزت ز هـــر چـیزی دهـم بسیار چـیزت
مـعین مـن بـاشَمت هـم یـار و یـاور بگـــردانـــم تـــرا ســـردار و سـرور
کـــنم بـــر جـان پـاکت آفـرین مـن بگـــردی شـاد و خـرم زیـن نشـیمن
بـــفرزندان تـــو بـــخشم جـــهانی بـماند تـــا بـــهشت از تـــو نشـانی
کـنم مـن بـا تـو تـازه عـهد بـابت کـــه بـود آن تـاج فـرق و افـتخارت
کـــنم بســـیارشان انـــدرزنامه نـــباشد دولتشـــان را کـــرانـــه
شـــمارشان فـــزون بـــاشد ز اشـمار بســـازمشان چـو ریگ دشت و کـهسار
بـــود کـنعان سـراسـر مـلک ایشـان بـــعالمشان نگـــردانـــم پـــریشان
کـــنم شـــان آفـــرینی بـــی‌نهایت کـــه اوصـــافش نـــیاید در حکـایت
ز بـــهرشان بـــرای جـــمله عـــالم کـــنم رحـــمت بـــفرزندان آدم
شـــریعت‌های مـن بـاید کـه بـرجـا بـــدانـــند یک بـیک پـنهان و پـیدا
بـدانـندم کـه هسـتم حـی و جـاوید نســـازمشان ز لطـــف خـوش نـومید

ایـــا شـــاهین مشـــو نـــومید زنـهار		زلطـــف و رحـــمت و انـــعام جـبار
کـه بـحر رحـمتش بس بـی کـرانست		نـــصیب مـــا حـــقیقت زان مـیانست

پرسیدن ابی مِلِخ اسحق را درباره «ربکا» و پاسخ اسحق که خواهر من است و مناظره کردن ایشان

در آن کشـور چـو شـد اسحق سرور		ابـــا او چـــار پـــایان بـود بـی مَـر
بـــپرسیدند آن قـــومان ز اســـحق		کـــه ای خـنداں بـرویت جـمله آفـاق
که ایـن «ربکـا» از آن تـو چـه چیز است		کـه مـیبینیم بـر چشـمت عـزیز است
بـــایشان گـــفت اسـحق ایـن نگـارین		مـرا ایـن خـواهـر است هـم جـان شیرین
نـــدارم غـــیر ایـــن خـواهـر بـعالم		هـــمی بـاشم بـرویش شـاد و خـرم
ز بـیم جـان بـدیشان ایـن چـنین گـفت		چـــو بـد بـودند ز ایشـان راز بـنهفت
نگـــاری بـــود «ربکـــا»ی گـل انـدام		نـــظیر خـــود نـــبود او را در ایـــام
ز بـهر ایـن نگـفت احـوال خـود راست		دروغـی ایـن چـنین نـاگاه بـرساخت
کـــه قـوم بـدرگ و بـد کـیش بـودند		بـــبد کـیشی ز شـیطان پـیش بـودند
بگـــفت گـــرزان بگـویم راست بـاشان		طـمع در مـن کـنند ایـن زشت کـیشان
حـــقیقت بـــهر ایـــن ریـزند خـونم		کـــه حـــالی در کـفشان مـن زبـونم
بـه سـلطان مـنهیان ایـن گـفته بـودند		نـــهانی راز را ســـر بـــر گشـــودند
بُــد اســحق نــبی هــمسایهٔ شـاه		اطـــاقی داده بـــودش شـــاه گـمراه
قـــضا روزی ابـــا زن دست بـــازی		هـــمی کـــرد او بـــرسم دلنـــوازی
«ابـــی مِـــلِخ» بـــدید از دور آنـــرا		بـــبازی هـــر دو یـــار مـــهربانرا
پـــی اســـحق در دم کس فـــرستاد		بـیامد در بـــرش اســـحق دلشـــاد
«ابـی مِـلِخ» بـه او گـفت ای سـرافراز		چـرا کـردی بـه کـج گـفتن دهـن بـاز
نگـفتی خـواهـر سُـلبیم «ربکـا» است؟		هـــمان احـوال ابـراهـیم و سـاراست
بـر او اسـحق گـفت ای پـر خـرد شاه		بـــترسیدم از ایـــن قـــومان گـــمراه

نـــباشد بـــهر «ربکـــا» بـــرستیزند / نـــهان ایـــن کـــافران خـــونم بـریزند
دروغ از بـــهر ایـــن گـفتم بـه دشـمن / عـــنان مـــعصیت در پـــیچد از مـــن
ز بـــــهر مـــصلحت گـــفتم بـــناچار / گـــنه نـــبود چـــنین‌ها نـــزد جـبار
وگـــرنه زان مـــن «ربکـــا» حــلالست / ورا مـــن شـــوهرم او هـــم عـیالست
«ابـــی مِـــلِخ» بگـــفتا کـردهٔ شـر / زن خـــود را چـــرا خـــوانی تـو خـواهـر
بـــما تـــو راست مـــیبایست گـــفتن / نـــبایستی ز مـــا چـــیزی نـــهفتن
بـعهد هـمچو مـن شـاهی سـر افـراز / خوش و آسوده کـبک از چـنگال شـهباز
کـــه آرد کــرد بــا کس ظـلم و بـیداد / ورا بـــر کَـــندَمی از بـــیخ و بـــنیاد
کـــبابش کـــردمی بـــا سـر در آذر / سـرش را مـــیبریدیم مـــن بـخنجر
بـــلائی خـــواســـتی آورد بـــر مـــا / زو هـــم خـــویشتن پـــنهان و پـــیدا
خـــلیل مـحتشم بـا مـا چـنین کـرد / در افـــتاد آفـــتمان بـــر زن و مـــرد
بـــیک دم خـــواســـتیمان جـمله مـردن / یکـــایک جـــان شـــیرین واســـپردن
از ایـــن بـازیچه‌ها کـردن نـه نـیکو است / حـــقیقت دان نـه بـا دشـمن نـه بـا دوست
«ابـــی مِـلِخ» بکـرد حکـمی در آن دم / چـــنین فـــرمود آن شـــاه مـــعظم
هـــر آن کـــو بـــا زن و فـــرزند اسـحق / بگـــوید نـــاحقی از بـــهر شـــلتاق
سـرش را مـــن بـــخنجر دور سـازم / بـــه تـــیغم گـــردنش را وانـــوازم
بـرفت اسـحق ز پـیشش خـرم و شـاد / بـــداد او خـــرمن انـــدیشه بـر بـاد
بـرآمـد سـال چـندی زیـن حکـایت / حـــق او را داد چـــیز بـــی نـــهایت

کشاورزی کردن اسحق و منعم شدن او و رشک بردن فلسطینیان بر او

کـشـــاورزی بـکـرد اسـحـق یکـســـال / غـــلامش بـود چـاکـر بـخت و اقـبال
بـخاک چـون دانـه کشت آن بـارور شد / از آن هـــر دانـــه‌ای صـد بـیشتر شـد
بـــر او جـــبار گـــیتی آفـــرین کـرد / خـــور[1] انـدر آفـرین بـاشد چـنین مـرد

۱- در خور آفرین.

بُــد او را شــوکتی زنــدازه بــیرون
سـر او بـر گـذشت از چـرخ گـردون
هــمی افــزود او را هــر دم اقــبال
گشـاده بـر سـرش دولت پـروبال
شــد او را چــارپا و مــال بسـیار
غـلامان و سـپاه و گـنج و دیـنار
هــمی بـردند بـروی رشک کـفار
سـرافـرازان آن کشـور بـیکبار
کـه چـون گـردید او از نـاگـهانی
خـدیو و سـرفراز و کـامرانـی
بُـد ابـراهـیم بـر کـنده بسـی چـاه
زبـهر گـوسفندان در چـراگـاه
بُـدند انـباشته آن قـوم نـاپاک
هـمه آن چـاهها را از گـل و خـاک
«ابـی مِـلِخ» بگـفت اسـحق را چـون
بشـد سـیم و زرت ز انـدازه بـیرون
مـعظم تـر شـدی از مـن تـو بسـیار
سـرت بـرتر شـد از خـورشید انـوار
بکـارستان خـود مـردانـه مـیباش
بـچشم دشـمنانت خـاک مـیپاش
در ایـن کشـور بـهرجـائی کـه خـواهی
تـنعم کـن کـه چـون مـن پـادشاهی
دریـغ از تـو نـدارم شـهر و کشـور
ز عـمر و جـاه و مـال خـویش بر خـوَر
بگـفت اسـحق شـاها پـر بـمانی
فـراز مسـند انـدر کـامرانـی
مـن از جـود تـو دارم هـر چـه دارم
ز انـعام تـو بس خـوش روزگـارم
در ایـن کشـور بـیاسودم بسـی سـال
بکـردم دشـمنان را جـمله پـامال
بـفرمان تـو ای خـاقان اکـبر
دو سـه روزی بـخواهـم رفت ازیـن در
کـه تـا در کشـورت گـردش نـمایم
پـروبالی بـهر سـو بـرگشایم
سـوی رود «خـلوص» اسـحق سـرور
بـبرد بـود و نـبود خـود سـراسـر
بـرآسـودی در آنـجا مـدتی چـند
ابـاخیل و سـپاه و خـویش و پـیوند
از آنـجا بـازگشت او بـر سـر راه
خـلیل آنـجا بُـدی کـنده بسـی چـاه
بـر آن انـباشته اسـحق فـرمود
کـه تـا پـاکش کـنند در آن زمـان زود
مـر آن چَـه را نـهادند نـام «هـرمان»[1]
کـه در وی تشـنه جـان را بـود درمـان
دگـر چـاهی بـدیدند انـدر آن دشت
کـه چـوپانان در او بـودند در گشت
از آن اسـحق را کـردند آگـاه
عـدو را دست از او کـردند کـوتاه

۱- مقصود «هرمون» است.

بروز چند او را پاک کردند — دل دشمن به خنجر چاک کردند
چو چوپانان از آن گشتند آگاه — بکردند سخت جنگی بر سر چاه
گروه چاکران آن نکوکار — گروه چاکران شاه کفار
بغایت خوب چاهی بود آن چاه — خلیل اله بد آن بر کنده در راه
در آن آب روانی گشت پیدا — بغایت نغز و بس شیرین و زیبا
حق اسحق بود آن چاه چهسار — خصومت هرزه میکردند کفار
ز جنگ و فتنه چون باز ایستادند — همان دم نام آن «اسِق» نهادند
که یعنی کینه ورزی بر سر او — ز بهر او پدید آمد بهر سو
جدا چاه دگر از پای کهسار — بدیدند آن دگر از خاک انبار
شتابان این دگر را پاک کردند — درونش پاکزه از خاک کردند
شبانان بار دیگر جنگ کردند — کتک با یکدگر آهنگ کردند
نهادند نام آن چَه را «سیطنا» — که بی حد جنگها کردند آنجا
از آنجا منزل دیگر بریدند — دگر ره بر سر چاهی رسیدند
نشد آنجا خصومت بر سر چاه — برآمد بخت و دولت بر سر راه
رحوبوت[1] نام آن چه کرد اسحق — بخوبی بود آن چَه در جهان طاق
بفرمان خدای پاک و یکتا — فراخی در جهان گردید پیدا
از آن اسحق نام آور بشد شاد — بگفتا خاک غم زین رفت برباد
بگردیمان از این کشور برومند — ابا خویش و تبار و زاد و پیوند
بئیرشبع[2] مقامی بود خرم — به آنجا رفت اسحق مکرّم

آشکارا شدن نور الهی بر اسحق علیه السلام و آفرین کردن او را

«شخینا» شد به اسحق آشکارا — چنینم فرد میدانی تو ما را

۱- نام شهر صنعتی است در اسرائیل کنونی.
۲- شهری در جنوب اسرائیل کنونی.

خـــدای جـــد و بـــاب تـــو خـلیلم
بـــهر خـــوبی شـــما را مـــن دلیـلم
نـــترسی بـــا تـــوام مـــن گـاه و بـیگاه
بـــهرجـــائی کـــه بـاشی راه و بـیراه
کـــنم بـــر جـــان پـاکت آفـرین مـن
نـــیابد کـــام بـــر تـــو هـــیچ دشـمن
بـــرانگـــیزم ز تـــو فـــرزند بسـیار
کـــه نـاید هـرگز آن در هـیچ اشـمار
ز بـــهر جـــان ابـــراهـــیم بـــابت
کـــنم رخشـــان بـــه گـیتی آفـتابت
کـه او خـوش بـنده از خـاصان مـا بـود
بُـد او از رحـمت مـا گشـته خـوشنود
از آن هـــیبت بشـــد اســـحق لرزان
شـــخینا[1] در زمـــان گـــردید پـنهان
هـم آنـجا مـذبحی بـر سـاخت اسـحق
بـر او قـــربان بکـرد از بـهر خـلاق
ز حـــیوانـــان بـــبرد از بـهر قـربان
لطـــیف از گـــوسفندان وز گـــاوان

عهد بستن «ابی مِلِخ» با اسحق علیه السلام

«ابـی مـلـخ» ســر شـاهـان آفـاق
چـو دیـد او شـوکت و تـعظیم اسـحق
بکـــارستان او گـــردید خـیره
شـد انـدر چشـم او خـورشید تـیره
عـظیم از شـوکت اسـحق تـرسید
ز نـزدیکان خـود یک یک بـپرسید
کـه بـا اسـحق نـام آور چـه سـازم
بـچوگان خِـرَد چـون گـوی بـازم
ز مـن افـزون شـد او را نـعمت و مـال
صـفا و حشـمت و تـعظیم و اقـبال
از او تـرسم کـزو رنـجی بـبینم
یـقین دانـم کـه او هست در کـمینم
نـباشد نـاگـهی بـر مـا بـتازد
بـه شـمشیر بـلا مـا را نـوازد
بـدوگفتند نـزدیکان درگـاه
کـه ای از چـرخ گـردون بـرترت جاه
ز دولت نـصرت و وز تـخت و تـاجت
فـر شـاهان هسـتی بـی کـرانت
چـرا تـرسی از او او مـرد شـر نیست
بـه گـیتی هـمچو او کس مـعتبر نـیست
بـرو پـیشش دل او را بـدست آر
بکـن او را چـو بـابایش بـخود یـار
«ابـی مِـلِخ» بـقول آن دلیـران
بـراسـحق شـد مـانند شـیران

[1] - نور الهی.

بر او اسحق گفت ای مرد دانا   نظیرت نیست در گیتی همانا
تو شاهی شهریار خویش کامی   میان شهریاران نیک نامی
مدام از تخت و دولت شاد باشی   که با اقبال و دولت خواجه باشی
ایا شاها تو را من دوست دارم   بهر شادی و محنت با تو یارم
نیامد هرگز از دستم خطائی   نگفتم چاکرت را ناسزائی
چرا دورم فکندی از بر خویش   چه راهست این که بگرفتی تو در پیش
چرا دشمن شدی با دوست رویان   بدی هرگز نیاید از نکویان
«ابی مِلِخ» بگفت ای مرد فرهنگ   مرا با تو سر صلح است نی جنگ
ز رفته وا مگو ما با تو یاریم   تو میدانی چو جانت دوست داریم
خداوند تو ابراهیم سرور   که ما را دوست بود آن شیر صفدر
تو هم فرزند اوئی ای خردمند   بجای باب باید بود فرزند
چون او ما نیز با هم یار باشیم   بیکجا همچو پود و تار باشیم
خوریمان هر دو سوگندی بمعبود   بجباری که هست و خواهدم بود
که هرگز بر نور زیمان ابا هم   گه و بی گه نه در شادی نه در غم
ابا باب تو ابراهیم سرور   خلیل اله امین و شیر داور
ببستم پیش از ان عهدی بر آنم   نگردم تا بود در تن روانم
بگفت این و ابا هم شاه اسحق   ببستند هر دو باهم عهد و میثاق
که تا با هم هر دو یار باشند   بکار یکدگر هشیار باشند
بدل آزار یکدیگر نکوشند   بجز نیکی ز بهر هم نجویند
«اَبی مِلِخ» سپس او را ثنا گفت   بدلشادی بسان لاله بشکفت
بگفت اسحق را کای خوب کردار   دعای ما تو را جز نیست در کار
تو را حق آفرین کرده است بر جان   تو را هرگز نخواهد بود نقصان
چو آنها کرده شد اسحق سرور   بکردش خدمتی شایسته در خَوور
کشیدش پیشکش‌های فراوان   ز هر چیزی ز نقد و جنس و حیوان
«اَبی مِلِخ» بشد بر جای خود باز   ابا گردان و شیران سرافراز

بشــــد اســــحق آن صـــدر یگـــانه
ابـــــا یـــــاران از آن وادی روانـــه
بُــد او هــر روزه او در چشــمه ساری
و یـــــا در بـــیشه‌ها و کـــوهساری
ز بـــهر گـــوسفندان گشت کـــردی
ولی گشت او بکـــوه و دشت کـــردی
بـــیک وادی نـــبود یک روزشـــان آب
ز گـــرمیشان فـــتاد انـــدر جگـــر تـــاب
غـــلامانش بـــهر ســـوئی دویـــدند
ز نـــاگـــه یک چـــهی پـــر خـــاک دیدند
سَـــرِ چَـــه را روانـــی بـــر گشـادند
تـــمامت خـــاکـــها بـــالا بـــدادنـــد
پـــدید آمـــد بـــغایت خـــوب آبـــی
ز زیـــبائی ز خـــوبی چـــون گـــلابی
تـــمامت گـــله‌ها را آب دادنـــد
ز شـــادی بـــهر قـــادر سـر نـــهادند
نـــهاد اسـحق چـــه را نـــام «شـیبعا»[۱]
کـــه یـــعنی حـــق بـــداد مـــا را **یِشـــوعا**[۲]
بِـــئیرشِبَع[۳] مکـــانی بـــود بس خـــوب
بـــزیبائی بســـان وصـــل مـــحبوب
شـد اسـحق نـبی آنـجا وطـن سـاخت
در آن مـــاوای زیـــبا لنگـــر انـــداخت
چـــو شـــد چـــل سـاله «عیساو» هنرور
بـــخواست از «هـــیتیان» زن او دو دختـــر
«یـــهودیت»[۴] نـــام بـــود دخت «بِعیری»
کـــه کس هـــمتا نـــداشت او از دلیـــری
دوم بـــانوی حـــوری مـــاه پـــیکر
بـــنام «بـــیسمَت» دُت[۵] **آلن** ســـرور
بـــرنجیدند از او اســـحق و «ربکـــا»
کـــه کـــرد او آنـــچنان کـــاری نـــه زیـــبا
کـــه یـــعنی خـــواست از بـیگانه دخـــتر
ز فـــــرزندان کـــنعان بـــد اخـــتر

طلب کردن اسحق «عیساو» را از جهت آوردن صید از برای او

چـــنین فـــرمود اســـتاد ســـخن ســـنج
کـه بـود او بـرده در حـکمت بسـی رنج
کـه چـون اسـحق نـام آور بشـد پـیر
دو چشـــمش تـــیره شـــد از امـــر تـقدیر

۱- هفتم یا سبعه.
۲- نجات بعبرانی
۳- شهری در جنوب اسرائیل فعلی
۴- چهل.
۵- دختر.

ز کـار افـتاد انـدر خـانه بـنشست — بـطاعت کـردن یـزدان کـمر بست
بـجز طـاعت نکـرد او هـیچ کـاری — بـرین بگـذشت او را روزگـاری
طلب کـرد «عـیس»[1] را روزی سـحرگاه — بـه او گـفتا شـو از حـال مـن آگـاه
چـو مـن پـیر و ضـعیف و نـاتوانم — اگـر امـروز مـیمیرم نـدانم
بـرو امـروز از بـهرم بـه نـخچیر — بـبر بـا خـود کـمان و جـعبه و تـیر
بگـیر از بـهر مـن صـیدی بـه صـحرا — بـه پـز او را تـو آشـی نـغز و زیـبا
بـیاور بـهرم آن تـا نـوش سـازم — تـو را آنگـه بـه گـردن سـرفرازم
کـنم در مـزد آن مـنهم دعـائی — اگـر حـق را بـود در ایـن رضـائی
شـنید ایـن از پـدر «عـیس» جـهانگیر — روان شـد جـانب صـحرا بـه نـخجیر
پـدر «عـیساو» را مـیداشت بس دوست — گـزین فـرزند را از هـم نـه نـیکو است
ولی یـعقوب را مـیداشت مـادر — گـرامـی تر بس از «عـیساو» سـرور

آوردن یعقوب بزغاله را نزد مادر و ساختن «ربکا» طعام

بـرون پـرده بُـد اسـتاده «ربکـا» — کـه بـا «عـیس» ایـن بگـفت اسحق دانـا
بـرفت انـدر زمـان یـعقوب را گـفت — از آن راز نـهان یک نکـته نـنهفت
حـدیثم گـوش کـن بشتاب چـون دود — دو بـزغاله بـیاور بـهر مـن زود
بـرای بـاب تـو مـن آش سـازم — ابـا بـابت نـهان فـعلی بـبازم
دعـای «عـیس» را بـهرت سـتانم — سـرت را مـن بـعلوی بـر رسـانم
دعـای او بـماند بـر تـو جـاوید — چـو نـور اخـتران و مـاه و خـورشید
بـر او یـعقوب گـفت ای بـرگزیده — نـظیرت چشـم ایـن دوران نـدیده
مرا جسمی است نرم و «عیس» پـر مـوی — چو بـابم دست زنـد بـر دست و بـر روی
از ایـن تـرسم کـه بـابم ایـن بـدانـد — مـرا در دم ز روی خـود بـرانـد
دعـای مـن بـدل گـردد بـنفرین — بـمانم مـن حـزین و زار و غـمگین

۱- منظور «عیساو» است.

بـــر او «ربکـــا» بگــفت ای جـــان مـــادر
بـــرو آنـــچه کـــه مـــن گـــویم بـیاور
هـــمی دانـــم حـــقیقت تـــو از ایـــنکار
بــــیابی دولت و اقــــبال بســــیار
روان از پـــیش مـــادر رفت یـــعقوب
دو بـــزغاله بـــیاورد او قـــوی خـــوب
بکشـــتند هـــر دو را و ســـاز دادنـــد
بـــــپختندی و در خـــــانه نـــهادند
بـــبست بـر گـــردن و دسـتان یـعقوب
بـه پـوست آن بزان تـرتیب کـرد خـوب
که تا چون دست «عیساوش» بـود دست
نـیارد چـرخ گـردون بـر وی اشکست
پس آنگـــه جـــامه «عـیساو» صـفدر
بـــــپوشانید او را مشـــــتری فـــر
کـــه تـــا بـــوی بـــرادر زو بـــیاید
بـــباب خـــود چـو خـود را وانـماید

بردن یعقوب طعام را در پیش پدر و خوردن اسحق و دعاکردن یعقوب علیه‌السلام را

ببـرد آن خـوان نـعمت پـیش اسـحق
بگـــفتا هـــان بـــخور ای فـخر آفـاق
بـــدو اســـحق گـــفتا ای گـــرامـــی
بگـو بـا مـن کـه آخـر تـو چـه نـامی
بـــدو گـــفتا مـــنم پـــور کـــلانت
کـــه بـادا آفـرین بـر جسـم و جـانت
هـر آن چـیزی کـه خـواستی تـو زمـن آن
بـــیاوردم بـــرت بـــنهاده در خـــوان
بـه ذوق ایـن نـعمت زیـبا بکـن نـوش
ز بـــهرم آنگـــهی انـــدر دعـــا کـوش
بگـفت اسـحق بـا مـن راست گـو راست
ز «عـــیسم» نـــاید انـــدر گـوش آواز
بـــده تـــو دست بـــر دســـتم زمـانی
کـــه تـا جـویم ز «عـیسم» مـن نشـانی
نـــهاد یـــعقوب دست خـود بـدستش
بـــداد و پشت بـــر جـــبار بســـتش
بـــدو اســـحق گـــفتا ای خـــردمند
تـو مـیدانـی کـه هسـتم زان دو فـرزند
ولی مـــن مـــانده‌ام حـیران در ایـنکار
نـــمی‌گردد دلم آگـــــه ز اســـرار
دگـــــرباره بگـــفت اســـحق بـــا او
کـــه چـون زود آمـدی از صـید بـرگو
جـــــوابش داد یـــــعقوب هـــنرور
کـــه ای قَـــدر تـو از خـورشید بـرتر
شـدم بـر طـالعت مـن سـوی نـخجیر
ســـواره بـــا کـــمان و تـــرکش و تـیر
از ایـن صـیدی خـدا در چـنگم انـداخت
مـــرا از هـــمتت مـــعبود بـــنواخت

بخور چیزی که از من خواستی تو	که در گیتی نیابی خستگی تو
ز بهرت آنچه گفتی ساز دادم	بفرمان تو صد ره سر نهادم
بخورد اسحق سیر ز آن نعمت خوب	که در پیشش بخوان بنهاد یعقوب
شراب ناب نوشیدش دو سه جام	بگفت آنگه به یعقوب ای نکونام
بیا پیشم نشین خوبت ببویم	دعا آنگه بر جانت بگویم
رسید از جامه عیساو بویش	بمالید اندر آن اسحق رویش
بگفت از بوی دلبندم شدم شاد	که بر جانت هزاران آفرین باد
خدا بدهد ز «طل»[1] آسمانت	ز چربی زمین بحر کرانت
گله با سبزه‌ات بسیار باشند	همه قومان تو خدمتکار باشند
سراسر خویش‌ها گردند بکامت	همه سجده برند از بهر نامت
برادر پیش تو چون بنده باشد	سعادت بر درت تابنده باشد
دعا گویان تو در آفرینند	همیشه با سعادت همقرینند
بنفرین باد بدگویت بنفرین	ز خود نفرین ورا زین بنده آمین
برحمت باد نسلت تا قیامت	مبادا خصم نسلت را سلامت
دعای باب خود بشنید یعقوب	بغایت شاد شد خندید یعقوب
ببوسید هر دو دستان پدر را	بدر شد و برون آمد از آنجا

بازگشتن «عیساو» از نخجیر و طعام آوردن در پیش اسحق

همانندم «عیس» آمد او ز نخجیر	شکار آورد کمان و جعبه و تیر
روان صید را «قلیه‌ای»[2] ساخت	ابا آنها که بودش جمله پرداخت
ببرد او پیش اسحق نبی شاد	به پیشش خوردنی‌ها جمله بنهاد
بگفتا هان بخور چیزی که از من	طلب کردی ایا قتال دشمن

۱- بعبرانی شبنم میباشد.
۲- خوراک مخصوص

بخور این نعمت و بر من دعا کن	مرا با بخت و دولت آشنا کن
که تا بر من کند جانت دعائی	بیابم در جهان ذوق و صفائی
بدو اسحق بگفت ای برگزیده	بگو نامت بمن ای نور دیده
بگفت ای جان منم «عیساو» پورت	که از وصلم بُدی در دیده نورت
بلرز آمد تن اسحق از آن راز	بزد او نعره و برداشت آواز
که یعقوب آمد اینجا بازیم داد	برویم یک در از بازیچه بگشاد
بگفت «عیساو» فرزند توأم من	ابا من کرد این سان حیله و فن
ببرد از من دعایت را به حیله	نیاوردی بجا او را به کینه
بگشت عیساو از آن آشفته دلتنگ	بشد گریان و رویش گشت هفت رنگ
بگفتا این چه از نو کرد با من	کجا هرگز کند دشمن به دشمن
ابا من شک ندارم او بکین است	مرا امروز روشن شد یقین است
جز این یکبار دیگر بازیم داد	نخست زادی بحیلت از من استاند
نبُد آنش تمام یک بار دیگر	دعایم برد و زد بر جانم آذر
به حیلت کار خود را میبرد پیش	برادر بین که با من شد بد اندیش

دعا کردن اسحق «عیساو» را و کینه گرفتن «عیساو» یعقوب را

به اسحق آنگهی گفت ای خردمند	بفرزند خود این بیداد مپسند
دعای من به دیگر کس بدادی	مرا اندر روان آتش نهادی
جز این دیگر نماندستی دعائی	که کردی زان بمن بر آشنائی
بکن بر من دعا دیگر تو ای باب	دلم از دست شد زودم دریاب
بگفت این و ز درد «عیساو» بگریست	همی گفتا که بر من این ستم چیست؟
بگفت اسحق با «عیساو» ای دوست	چرا گریان شدی باری نه نیکوست
دعایت کرد خواهم دل قوی دار	وجود خویش بیش از این میازار
بود ماوای نسلت نیک جائی	به چربی باشد او را در هوائی

«طـــل»[1] رحـــمت بـــبارد در مـــقامت | هـــــزبران را درآیـــد ســـر بـــدامت
کـــنی بـــا تـــیغ و تـــیرت زنـــدگانی | تـــو از شـــمشیر یـــابی کـــامرانـــی
تــــــو خـــــدمتکار بـــاشی دادرت را | تــــو بـــاشی کـــهتر آن مـــهترت را
بـــرفت «عـــیساو» از آنـــجا بـــا دل درد | درون گـــرم و گـــریان بـــا دمـی ســرد
بـدل مـیگفت چـنان بـاب مـن اسـحق | کـــه هست انـــدر جهان از سروران طاق
ز دنـــــیا چـــون ره عـــقبی بگـــیرد | رســـد فـــرمان حـــق فـــرمان پـــذیرد
زنـــم یـــعقوب را مـــردانـــه گـــردن | خـــلاصی یـــابد از مـــن او بـــمردن
ولی چـــون زنـــده است بـــا او بسازم | پس از مـــــرگ پـــدر بـــر او بـــتازم

نصیحت کردن «ربکا» یعقوب را در باب رفتن به «حاران»

بیـامـد یـک مـلـک از امـر جـبـار | از آن سِـــر کـــرد «ربکـــا» را خـــبردار
هـم انـدر لحـظه او یـعقوب را خـوانـد | ز فکـــر شـــوم او بـــا او ســخن رانـد
کـــه مـیخواهـد کـند دادر هـلاکت | ز بـــاد مـــرگ انـــدازد بـــخاکت
ز مـــن بشـــنو بـــقول مـن بکـن کـار | کـــه بـــاشد یـــاور و یـــار تـــو جـــبار
بـرو بـر سـوی «حـاران» پیش «لاوان» | نشـین یک چـند پـیش او بـه «حـاران»
تـــرا خـــالو است مـــا را او بـــرادر | عـــزیزت دارد هـــمچون دیـده بـهتر
در آن کشـــــور بـــیاسا روزگـــاری | کـه تـا بـنشیند «عیس» را هـر غـباری
غـــــضب از خـــاطر او دور گـــردد | چـــراغ دولتت پـــر نـــور گـــردد
چـو وقت آیـد تـرا ز انجـا بـخوانم | از ایـــن انـــدیشه خـــود را وارهـــانم
شـما چـون هـر دو در یک روزگـاری | بـــمردی داد قـــادر هـــر دو یـــاری
بـــروزی هـــر دو گـــردید کشـته دیگـر | نـــه نـیکو بـاشد ای خـورشید مـنظر
«بـــربکا» گـــفت یـــعقوب نکـو نـام | ســـرافـــراز زمـــان بـــانوی ایـــام
نـــترسم مـــن ز «عـــیساو» ســتمکار | اگر خـود اژدر است و شـیر خـون خـوار

۱- شبنم.

بــــمردی و یَـــلی نـــیستم ز او کـــم
نـــیارد زد بـــمردی پـــیش مـــن دم
ز بـــهر مـــن تـــو ای مـــادر مـــیاندیش
مگـــردان نـــوش را در کـــام خـــود نیش
از آن ره هســـتم انـــدر گـــاه مـــردی
نـــیارد بـــرد پـــیشم گـــاه گُـــردی
ز فـــرمان تـــو لکَـــن ســـر نـــتابم
کـــنم کـــاری کـــه بـــاشد امـــر بـــابم

فرستادن اسحق علیه‌السلام یعقوب را به حاران

بـــشد (ربـــکـا» بـــر اسـحـق ســرور
بگـــفت ای فـــخر گـــیتی تـــو ســراسـر
شـــدم یکـــباره ســـیر از زنـــدگانی
ز کـــارستان عـــیساوت تـــو دانـــی
دو دخـــتر او ســـتاند از اهـــل کـــنعان
از ایـــن قـــومان شـــوم و نـــحس و نـادان
نکـــرد او مشـــورت بـــا مـــن در ایـــنکار
به گـیتی مـان بشـد ایـن نـنگ و ایـن عـار
از آن تـــرسم کـــه نـــاگـــه نـــیز یـــعقوب
بـــخواهـــد زن از ایـــن قـــومان مـــعیوب
چـو بشـنید ایـن پـدر یـعقوب را خـوانـد
بـــه پـــیش خـــویشتن بـــر جـــایش بنشاند
بگـــفت از «هـــیتیان» بـــاید کـــه دخـــتر
نـــخواهـــی هـــمچو «عـــیساو» بـــرادر
ســـر خـــود را بـــه نـــنگ از خـــود بلائی
نـــیاری کـــز تـــو بـــینیمان خـــطائی
هـــزاران آفـــرین بـــر جســـم و جـــانت
نگـــه دارد خـــدای آســـمانت
از ایـــنجا خـــیز و رو بـــر ســـوی «حـــاران»
بـــه پـــیش دادر مـــام تـــو «لاوان»
دو دخـــتر دارد او بس خـــوب و زیـــبا
نـــباشد هـــر دوشـــان را مـــثل و هـــمتا
یکـــی را زان دو دخـت مـــاهرخـــسار
بکـــن از خـــالویت لاوان طـــلبکار
بـــعقد خـــویش شـــان شـــاد انـــدر آرش
چـــو جـــان خـــوش بگـیر انـدر کـنارش
کـــنـــد جـــبار گـــیتی آفـــرینت
ســـرافـــرازی دهـــد مأوا بـــدیدت
بـــرومندت کـــند بســـیار گـــردی
مـــیان اُمَـــتان ســـردار گـــردی
هـــر آن مـــلکی کـــه ســـردار جـــهاندار
بـــبابم داد پـــر از گـــنج و دیـــنار
ســـراســـر جـــمله را مـــیراث گـــیری
رســـی بـــا اهـــل بـــیت خـــود بـــه پـیری
بگـــفت ایـــن و بـــبوسیدش فـــراوان
بشـــد یـــعقوب از آنـــجا شـــاد و خـندان

نشست او بـــر ســـمندی گـام زن زود　　　ســـوی **حـــاران** روان گــردید چـــون دود

فرستادن «عیساو» «الیپاز» را در تعقیب یعقوب برای کشتن او

بشـــد «عـــیساو» از آن حـــالت خـــبردار　　　که یعقوب بر گریخت آن مـیر خـونخوار
طـــلب کـــرد او «الیـــپاز» گـــزین را　　　ســـرافـــراز و یـــل آن شـــیر گُـــرین را
نـــخستین پـــور او بُـــد نـــوجوانـــی　　　هـــژبر و ســـر فـــراز و کـــامرانـــی
بـــر او «عـــیساو» گـــفتا زود بشـــتاب　　　پـــی یـــعقوب رو چـــون تـــیر پـــرتاب
نشـــین بـــر بـــاد پـــائی گـــام زن زود　　　بـــرو مـــردانـــه دل در یـــاد مـــعبود
بـــهر جـــائی کـــه در راهش بـــیابی　　　ز قـــتل و کشـــتنش ســـر بـــر نـــتابی
نگـــوئی زان مـــن خـــال است یـــا عـــم　　　بگـــردانـــیش زودی از جـــهان کـــم
«الیـــــپاز» دل آور شـــــد ســـــواره　　　بـــر او خـــلق جـــهانی در نـــظاره
ســـلاح پـــوشید و تـــیغ را در مـــیان بست　　　پس آنگـــه نـــیزه‌ای بگـــرفت در دست
بـــرفت انـــدر پـــی یـــعقوب چـــون بـــاد　　　شـــتابان در پـــی او روی بـــنهاد
چـــو لخـــتی ره بـــرید او راه و بـــیراه　　　رســـید انـــدر قـــفای او بـــناگـــاه
پـــیاده شـــد عَـــمو را دیـــد از دور　　　بگـــفت ای آیت الهـــام غـــفور
نـــترسی مـــن رســـیدم از قـــفایت　　　تـــو مـــیدانـــی کـــه هســـتم خـــاک پایت
مـــرا افـــتاد کـــاری ســـخت مشکـــل　　　بگـــو تـــا چـــون کـــنم ای صـــدر مـــقبل
مـــرا انـــدر پـــیت عـــیساو صـــفدر　　　فـــرستاد بـــا تـــیغ و زوبـــین و خـــنجر
چـــنین فـــرمود بـــا او بـــرستیزی　　　چـــو انـــدر وی رســـی خـــونش بریزی
اگـــر فـــرمان او را در گـــذارم　　　هـــمی تـــرسم ز داور شـــرم دارم
وگـــر خـــون ریـــزمت تـــو بـــیگناهی　　　بـــجان در مـــانده‌ام بـــا روســـیاهی
ز بـــهر حـــق بـــمن چـــیزی بـــیاموز　　　چـــراغ مـــردهٔ مـــا را بـــر افـــروز
بـــه او یـــعقوب گـــفت ای نـــور دیـــده　　　تـــو فـــرزندی مـــرا از نـــو رســـیده
دو رویـــه کـــام مـــیخواهی شـــود راست　　　تو این فکری که کـــردی ســـخت زیباست

ز من بستان هر آنچیزی که دارم — ز اسب و رخت و پخت پا بزارم
برو پیش پدر گو کشتمش زار — فکندم زار میان دشت و کهسار
حدیث راست باشد از دل و جان — بجا آورده باشی امر و فرمان
«هر آن کس کو که رخت و زر ندارد — چنان باشد که او کو سر ندارد»[۱]
بگفت این و هر آنچیزی که با خویش — بُدش از چارپا و از کم و بیش
باو داد باو گفت هان روان شو — بَرِ «عیساو» گُرد و پهلوان شو
چو دید او را «الیپاز» این چنین زار — نه در پا کفش و نه بر سرش دستار
بشد گریان و گفتا چون کنم من — بمانم چون تو را در دشت و هامَن[۲]
بُدش با خویش قدری روغن زیت[۳] — که بود آورده با خود او از بیت
بداد او را به یعقوب سرافراز — بگفت اینرا بگیر ای شیر اوراز
که در ره آید این روغن بکارت — که در پا نیست چیزی پافزارت[۴]
براه اندر شود چون خسته پایت — در او مال اندکی باشد کفایت
که تا زو خستگی چیزی نماند — که او آن خستگی‌ها را براند
بگفت این و بسوی باب شتابان — روان شد رو نهاد اندر بیابان
چو آمد پیش باب پر دل از راه — بکرد او را ز حال رفته آگاه
بگشت «عیساو» از آن آزاده خوشنود — ولی آگه نبود از حکم معبود
که یعقوب نبی گردد خردمند — ببیند زان خود پر زاد و پیوند
برآید نام او برتر ز خورشید — ببیند در جهان هر کام و امید
دو زن بود «عیس» را از اهل کنعان — از آن بود باب و مامش دل پریشان
از آن کایشان ورا همسر نبودند — زنا جنسی ورا در خور نبودند
بشد «عیساو» از آن حالت خبردارد — که سخت اسحق رنجیده است از آن کار
بدل گفتا که کردم زشت کاری — که آوردم از این برخویش عاری

۱- بزرگان یهود معتقدند مرد بی‌چیز حالت مردگان را دارد.
۲- هامون.
۳- زیتون.
۴- پا افراز بمعنای کفش باشد.

مـــر آن تـــرتیب ایشـــان کـــرد بـــاید		اگـــــر از پـــا نشـــینم مـــی‌نشاید
ز خـــویشانم ز نـــو یک زن بـخواهـم		وز ایشـــان در بـــیافزایـــم نکـــاحم
روان شـد دخت اسـماعیل را خـواست		ز بـــهر خـــود شـــبستانی بـیاراست
بُــد آن خـــورشید رو را مـیحَلَت نـام		بـه زیـبانی بُـد او خـورشید ایـام
«نـبائِتی» گـزین بـودش بـرادر		بـرادر بـودش او از بـاب و مـادر
از آن اسـحق و «ربکـا» شـاد گشتند		ز جُـرم و کـردهٔ او در گـذشتند
نـباید کـرد بـا نـاکس پـیوند		مکـن بـیهوده خـود را پـای در بـند
کـه آمـیزش نشـاید کـرد بـاشان		گـر آمـیزش کـنی گـردی پشـیمان

فصل هفتم از کتاب پیدایش

آشکار شدن نور حق تعالی بر یعقوب علیه‌السلام

چـو یـعقوب نبـی ز آنجـا روان شـد		بـراه وادی صـحرا دوان شـد
هـمی شـد عـاجز و حـیران و بـی‌کس		نـبودش هـمدمی از پـیش و از پس
بـزحـمت راه کـرد آن روز تـا شب		تـر و خشکش ز حسـرت دیـده و لب
چـو شب از قـدرت حـی تـیره گـردید		جـهان در دیـدهٔ او خـیره گـردید
ز پـا بـنشست بـر جـا دلشکسـته		ز بـیداد زمـانه زار و خسـته
نـهاد از خسـتگی سـر بـر یکـی سنگ		بـخواب انـدر فـرو شـد بـا دلتـنگ
ز نـاگـاهی ز امـر رب وهـاب		چـنان روشـن روانش دیـد در خـواب
کـه بـودش نـردبانی حـول بـرپا		سـرش بـرتر شـده از چـرخ اعـلا
مـلایک صـد هـزاران پـیش در وی		درآمـد شـد بـدند از قـدرت حـی
هـمی کـردند بـر رویش نـظاره		بـحضرت هـر یکـی از یک کـناره
«شـخینا» حـق در آنـجا گشت ظـاهر		بـر او هـم گشـته بـود آن نـور نـاظر
چـنین فـرمود ایـا یـعقوب چـونی		بـچنگ مـحنت و انـدوه زبـونی
مـنم جـبار مـخلوقات افـاق		خـدای بـابت ابـراهـیم و اسـحق

منم پشت و پناهت ای نکوخواه
بهر خیر و شری در راه و بیراه

کنم من با تو هر فضل و کرامت
به ذوقت باد دائم صبح و شامت

دهم در دهرشان را سرفرازی
ز نعمتشان بباشد بی‌نیازی

دهم شانرا زمین من بمیراث
که گفتم با خلیل آن من بکرات

همه کنعان به امرشان درآرم
جهان حاسد ایشان سر آرم

جنوبشان را بود حکم شمالی
بود اقبال ایشان لایزالی

هر آن چیزی که هست در چنگ کفار
بود از چارپا و گنج و دینار

بکنعان و به مصر شام تمامت
بهر بوم تا شود منشور نامت

از ایشان نسل تو بستانند آنرا
بخنجر سر بُبرند آن کافران را

نگه دارم تو را از هر گزندی
نماند بسته پیشت هیچ بندی

سفر کردی ز پیش باب و مامت
برآید از سفر مقصود و کامت

مراد خویش را گیری در آغوش
شود غمهای دیرینت فراموش

شود یکسر تو را مقصود حاصل
نماند پیش و پس باریت بر دل

سلامت بازگردی از سفر تو
بگردی ناگهی بس معتبر تو

بشد زان خواب چون یعقوب بیدار
جهانی پر بدید از نور جبار

ز بیم و هیبت و از سهم ترسید
عجایب‌ها بچشم دل همی دید

بترسید و بگفت این جای پاکست
ز حد بیرون مقامی سهمناکست

بگفتا کج نباشد امر داور
بکردم خواب خود را جمله باور

بود اینجا مقدس بر جهانبان
عبادت کرد باید بهر سبحان

چنین جا جای تسبیح و نماز است
در هفت آسمان گوئی که باز است

عبادت کرد آنجا را زمانی
بگفت اینجا کنم جا را نشانی

نهاد آن سنگ بالین راست برجا
پس آنگه راست ایستانید برپا

روان آن ظرف روغن را بر آن ریخت
ابا سنگ سیاه زیتون برآمیخت

در آن منزل چو دید او ناگهی کام
نهادش «بیت إل»[1] اندر زمان نام

۱- خانه خدا (به زبان عبری)

از اول «لوز» نـــام آن مکـــان بـــود
نـــظرگاه عـــلیم و غـــیب دان بـــود
چـــنین فـــرمود یـــعقوب هـــنرور
مـــرا دم را بـــرآرد چـــونکه داور
از آن پس ســـر ز خـــدمت بـــر نـتابم
چـــو جـــان و جـــامه‌ای آمـــاده یـــابم
عـــبادت مـــیکنم از بـــهر ســـبحان
چـــو بـاشم گـــر بــه شـــهر یـا در بـیابان
اگـــر در خـــانهٔ بـــابم دگـــر بـــار
رســـاند گـــر مـــرا حـــی جـــهاندار
کـــه تـــا ایـــن ســـنگ را آنـــجا کـــنم جـــا
بـــود بـــنهاده آن دائـــم در آنـــجا
بســـازم بـــهر طـــاعت جـــایگاهی
کـــه تـــا بـــاشد ضـــعیفان را پـــناهی
عـــبادت خـــانه‌ای بس خـــوب بـــاشد
بـــنام بـــنده‌ات یـــعقوب بـــاشد
ز هـــر چـــیزی کـــه دادم ده یک آن
کـــنم مـــن صـــرف انـدر راه ســـبحان

رسیدن یعقوب بدشت «حاران» بر سر چاه و دیدن «راحل» را

نـــماند هـــیچکس در مـــحنت و رنـــج
بـــود بـــا رنـــج و مـــحنت راحت و گـــنج
پـــی هـــر درد درمـــانی نـــهاده است
در مـــحنت بـــه شـــادی بـر گشـاده است
نـــه غـــم مـــاند نـــه شـــادی جـــاودانـــه
غـــم و شـــادی بـــود دائـــم بـــهانه
چـــو یـــعقوب نـــبی آنشب در آنـــجا
بـــدید آن خـــوابـــهای خـــوب و زیـــبا
تـــمام شب بُـــد انـــدر تسـبیح سـبحان
گـــهی گـــفتی رحـــیم و گـــاه رحـــمان
از آن مـــنزل روان شـــد بـــامدادان
ســـوی **حـــاران** هـــمی شـــد شـــاد و شـــادان
چو گـــل بشکـــفته بـــود از ذوق آن خـــواب
بـــروی خـــاک او مـــیرفت چـــون آب
چـــو روزی چـــند مـــنزلها بـــرید او
ز نـــاگـــه بـــر ســـر چـــاهی رســـید او
نـــهاده بـــر ســـر چـــه بس گـــران ســـنگ
عـــظیم و مـــحکم و بـــا زور و بـــا چـــنگ
بگـــردش گـــوسفندان گـــله چـــند
بـــپا اســـتاده بـــهر آب در بـــند
هـــمه لب تشـــنه و ســـرگشته و زار
فُـــتان خـــیزان بســـان مـــرد بـــیمار
ز بـــهر آنکـــه تـــا چـــل[1] مـــرد پُـــر دل
نگشـــتی بـــر ســـر چَـــهسار حـــاصل

۱- چهل

نبودی چارهٔ آن سنگ که گردن — نشایستی از آن چه آب خوردن
چهل مرد از سر چه سنگ را دور — بکردندی بشد صحرا پر از نور
بدادندی بحیوان بعد ازان آب — شتابان هر یکی اندر تب و تاب
چو از آب دادن ایشان میرهیدند — به گِرد سنگ هر چل میدویدند
نهادندش دگر ره بر سر چاه — شدندی پس بجای خود شبانگاه
وگر آن چاه را زان یک شبی سر — نبستندی مَر آن قومان کافر
به کینه مر ورا انباشتندی — پر از خاکش بجا بگذاشتندی
ز چوپانان یکی یعقوب سرور — بپرسید و بگفت ای گرد صفدر
بگو با من که این کشور کدامست — از این اقلیم‌ها او را چه نامست
بگفت این ملک **حاران** است ایدوست — بغایت کشور خوبست و نیکوست
بگفت «لاوان» بن «ناهور» را ندانی — که بادت سال و ماه در کامرانی
بگفت میدانمش هم سرور است او — یکی از مهتران کشور است او
ببین اینگله‌های بز برابر — همی ایند روان چون آب و آذر
اباشان دختری بس نازنین است — که گوئی ماهتابش در جبین است
بدان آن گله و آن دختر اوست — بغایت دختری بس خوب و نیکوست
مر این گل چهره را راحیل نامست — نگاری بس ظریف و خوش خرام است
بر این بودند که راحل آمد از راه — ببرد آن گله‌ها را بر سر چاه
همی کرد او نظر بر آب و بر سنگ — که بود او را ز بهر آب دلتنگ
جمالش چونکه ناگه دید یعقوب — بگفتا هست این دلبر بسی خوب
ز بهر آب باشد بار بردل — گشایم گفت بهرش بند مشکل
دهم من گوسفندان ورا آب — که تا بر خود بجنبد خیل و اصحاب
بگفت این و روان شد بر سر سنگ — بسان شیر گرینی زد بر آن چنگ
بکرد آهی و غلطانیدش از چاه — به تنها سنگ را انداخت در راه
ز زور و چنگ او دختر عجب ماند — بسی بر زور و چنگش آفرین خواند
روان یعقوب پر دل شیر وهاب — بداد آن گوسفندان را ورا آب

بگفت آنگه به راحل ای پریوش همیشه باد کارت خوشتر از خَش
نمیدانی مرا من با تو خویشت تو هم با من بگو احوال خویشت
تو خالو زاده‌ای من عمه زاده تو را این دم بمن حق هدیه داده
ز «ربکا» اَم تو از «لاوان» سرور بود باب تو مامم را برادر
از این مژده بشد راحل دلشاد شتابان رفت «لاوان» را خبر داد
چو بشنید این ز جا برجست «لاوان» پذیره شد بر یعقوب شتابان
چو دید او را گرفتش تنگ در بر ببوسیدش بسی بر مهر خواهر
بپرسیدش بسی از مام و از باب ز خویشان و تبار و خیل اصحاب
ببردش آنگهی بر خانهٔ خویش نهاد از خوردنی چیزیش در پیش
ابا هم نعمتی خوردند در خوان بشادی یکدمی یعقوب و «لاوان»
به «لاوان» سرگذشت خویش یکسر یکایک باز گفت یعقوب سرور
ز دلتنگی خواب و زحمت راه وزان راز نهان گرداند آگاه
بدو «لاوان» گفتا غم مخور هیچ که گر چه هست کارت پیچ در پیچ
از این پس دولت و شادی بیابی اگر از خدمت ما سر نتابی
تو هستی از وجودم پارهٔ راست مبادا پاره ما را کم و کاست
تو اینجا پیش ما بنشین یک ماه برآسا از عذاب و زحمت راه
بر او یعقوب بگفتا شاه گُردان معین و حافظت بادا جهانبان
من اینجا بهر خوردن نامدستم ز بهر خدمتت احرام بستم
که خوش خوش میکنم امروز کاری بخدمت میگذارم روزگاری
بدو «لاوان» بگفت ای مرد مقبل ز حق بادا همه کام تو حاصل
کند کاری کسی بس رایگانی چنین ها پیش من باید نخوانی
معین کن تو با من مزد کارت که تا ضایع نگردد روزگارت
چه باید دادنم مزد تو هر سال بکن با من تو این تعیین بهرحال
دو دختر داشت لاوان هنرور مهین «لِ‌آ» بُد و راحل کهتر
بُدی راحل زیباتر ز «لِ‌آ» که او را بود حسن خوب و زیبا

خدمت کردن یعقوب از بهر راحل

به «لاوان» گفت یعقوب سرافراز / همیشه باشی اندر نعمت و ناز
کنم هفت سال از بهر تو خدمت / نه از بهر درم نه بهر نعمت
ز بهر آن که دخت کهترت را / بمن بدهی نه آن مهترت را
مرا راحل میباید نه «لِآ» / اگر چه هر دو بس خوبند و زیبا
جوابش داد «لاوان» هنرور / نشاید از تو هم داماد بهتر
ز بیگانه بسی بهتر بود خویش / توانگر باشدی یا آنکه درویش
مرا چون تو یکی فرزند عزیزی / بسی بهتر ز مال و ملک و چیزی
رضا دادم بچیزی که تو از من / طلب کردی اگر جان هست و گر تن
شدند یعقوب و لاوان هر دو راضی / نبُدشان حاجتی دیگر بقاضی
بحی لامکان سوگند خوردند / که زان میثاق و پیمان برنگردند
میان اندر شبانی بست یعقوب / بامید وصال یار محبوب
براو بسپُرد «لاوان» گله خویش / تمام گوسفندان از کم و بیش
روان یعقوب گرد گله برگشت / ابا ایشان روان شد در در و دشت
بکردی گله‌داریشان شب و روز / برایشان بود همچون دایه دلسوز
نگهبان بودشان از گرگ و کفتار / ز شیر و اژدها و بَبر خونخوار
دوان از بیم او زان بوم و زان بر / برفتند هر یکی بر جای دیگر
از آن حالت برآمد سال چون هفت / بَرِ «لاوان» نام آور شبان رفت
بگفت حالا برآمد هفت سالم / کنون باید نظر کردن بحالم
بده دختر بمن کاین وقت کار است / تو میدانی دلم در انتظار است
جوابش داد «لاوان» هنرور / از آن تو است این بگزیده دلبر
بتو بسپارم او را ای دل افروز / اگر یاری دهد حق این دو سه روز

دادن لاوان «لِ آ» را به یعقوب علیه‌السلام

چو «لاوان» دید آمد گاه پیوند / بشد مشغول در ترتیب فرزند
هژبران و یلان شهر را خواند / به مهمانی به بزم خویش بنشاند
بگسترد آنگهی شاهانه خوانی / بداد او خلق را مردانه نانی
زکار میزبانی چون بپرداخت / بسی یعقوب را آزاده بنواخت
شبی تاریک «لاوان» دخترش را / بر او بسپرد اما مهترش را
کنیزی داشت «زیلفا» نام حوری / ظریفی شَنگ و شوخی خوش حضوری
بداد او را بدختر با بسی مال / زکار خود عدو را کرد پامال
بخلوت رفت با دلدار یعقوب / بیاسودند با هم آن دو محبوب
مراد خویش از آندلدار برداشت / ورا از بهر خود راحل چو پنداشت
شب تاریک چو شد با روز روشن / جهان پرداخت ترک جور و جوشن
ابا خود دید «لِآ» را هم آغوش / دمی در خشم شد پس گشت خاموش
هم اندر لحظه شد در پیش «لاوان» / به «لاوان» گفت ایا بد عهد و پیمان
بمن «راحیل» را دادی از اول / به «لِآ» هَش چرا کردی مبدل
بکردم عهد و پیمان تو را گوش / چو رو باهم بدادی خواب خرگوش
باو «لاوان» گفت ای پور بشنو / مَنِه در شهر ما تو رسم از نو
کسی کو را بود مهمان دو دختر / مهین ماند دهد کهتر به شوهر؟
به شهر ما چنین آئین نباشد / از اینها جز خلل در دین نباشد
اگر «راحیل» را خواهی دگر نیز / بتو بدهم مخور غم با بسی چیز
بشرط آنکه تو هفت سال دیگر / کنی خدمت برایم ای نکو فر
بشد یعقوب راضی اندر آن کار / کمر بر بست در خدمت دگربار
پس یک هفته «لاوان» خرم و شاد / روان راحل مهرو را بدو داد
ز وصل یکدگر دلشاد گشتند / ز هجران و ز غم آزاد گشتند
جهیزی داده بود او سخت زیبا / ز لعل و گوهر و از فرش و دیبا

بکرد آن جمله را در کار دختر — چه دختر دختری چون ماه و خاور
ز بهرش داد کنیزی خوب و دلخواه — پری روئی که نامش بود «بیلها»
بر «لاوان» ز نو هفت سال دیگر — بخدمت رفت یعقوب هنرور
بشد مشغول در کار شبانی — بگرد گله میکرد پاسبانی
بکرد هفت سال دیگر خدمت خوب — گه و بیگه ز بهر یار محبوب
ابا راحیل بس خوش بود یعقوب — که بود او نازنین و دلبر خوب
ز «لِ آ» دوست‌تر میداشت او را — همه کس دوست میدارد نکو را
چو با راحیل بُد یعقوب بس خوش — که «لِآ» را نبود حسن چنان خوش
ابا «راحیل» «لِ آ» در رشک میبود — اگر چه بود او را خواهری خوب
ابا آن غم بسی دلتنگ میبود — نبود از خواهر و یعقوب خوشنود
به امر قادر بی مثل و بی یار — نهال خشک او گردید پُر بار
بشد آبستن از یعقوب «لِآ» — بزائید او یکی فرزند زیبا
نمی‌شد حامله راحیل مه رو — اگر چه بود با او سخت نیکو
«رئوبن» کرد «لِآ» نام فرزند — عجب مهوش بُد آن فرزند دلبند
بکرد «لِآ» بدل با حق مناجات — بگفت ای قبلهٔ مقصود و حاجات
بدرگاه تو دائم آشکار است — که این مسکین ضعیف و بردبار است
ز شو[1] غمگین بدم شادم تو کردی — ز درد و غصه آزادم تو کردی
مرا اکنون بدارد دوست یعقوب — که زادم بهر او پوری عجب خوب
دگر ره بار بگرفت آن گل اندام — پسر زائید و «شیمعونش» بکرد نام
بگفت «لِآ» که حق بشنید رازم — قبول آمد بر آن حضرت نیازم
ابا من «شو» میدانم دو دل بود — که نا آگاهم فَرَج فرمود معبود
دو فرزند پیاپی داد باهم — دلم را شاد گردانید از آن غم
سوم باره بشد آبستن و زاد — گُزین پوری بسان سرو آزاد
بگفت اکنو ن شود شوهر مرا رام — بیابم بعد از این از وی همه کام

۱- شوهر

سه پور آوردم از بهرش نکو رو		ابا من «شو» شود یک باره نیکو
چو فرزندی چنان مهر و بزاد او		ز شادی نام بر او «لِوی» نهاد او
از آن بنهاد «لِوی» نام آن پور		که بودش در جهان رخشان یکی نور
بُدی آن نور ز الهام جهانبان		که ز او پیدا شود «موسی عمران»
بروز آفرینش حی غفور		مهیا کرده بود از قدرت آن نور
ملک ها را بُدی ز او روشنائی		ابا او بود دائم آشنائی
برفت آن نور از فرمان اکرم		نظر کرد او به پیشانی آدم
ز آدم پشت در پشت تا بعمران		رسید آن نور از الهام جهان‌بان
کلیم اله پدید آمد از آن نور		که بود او کان لطف و شیر معبود
دگر ره باز شد «لِآ» برومند		بزائید او یکی فرزند دلبند
بغایت او بگفت شکر خداوند		که دیگر هم بدادش باز فرزند
که دادش باز پور مشتری وش		بغایت نغز و زیبا و بسی خوش
یهودا کرد نام آن مه لقا را		ظریف و خوش حضور و دلربا را
پس آنگه باز استادی ز زادن		ضرورت بودش از کار ایستادن

مناظره کردن راحل با یعقوب علیه‌السلام از جهت فرزند و دادن او «بیلها» کنیز خود را به یعقوب

نمی‌زائید چون راحیل فرزند		از آن میبود همی غمگین و دلتنگ
نمی‌شد بارور آن سرو ازاد		نمی‌بودی از آن غم یک زمان شاد
ز بهر زادن آن ماه دل افروز		به «لِآ» رشک میبرد او شب و روز
بشوهر گفت اگر فرزند دلخواه		بمن ندهی بخواهم مُرد ناگاه
چرا از تومرا فرزند نباید		چنین عمر مرا ضایع نماید
شد اندر خشم با راحیل یعقوب		بر او گفتا نگوئی گفتهٔ خوب
ز من فرزند میخواهی ز حق خواه		مکن خود را تو چون کفار گمراه

تواند حق تو را فرزند دادن
بــرويت باب رحمت در گشادن

تو هر حاجت که میخواهی ز حق جو
که باشم من ایا حور پری رو؟

بگفتا باز راحیل ای خردمند
مرا چون می‌نیاید از تو فرزند

ز رشک خواهرم من در عذابم
ز غیرت تیره گردد آفتابم

پرستار مرا «بیل‌ها» تو بستان
بکن پیوند با او ماه تابان

بود او از تو فرزندی بزاید
چو آرد آنگهی ما را سپارد

چو جان اندر بر خویشم نشانم
بشیر و شکرش خوش پرورانم

چنان دانم که او را زاده‌ام من
بکام دوستان وز رغم دشمن

بگفت این «بیل‌ها» را بدو داد
بشد «بیل‌ها» ز وصل خانه دلشاد

ابا او جمع شد یعقوب سرور
شد آبستن از آن آن خوب منظر

چو گاه رحمت آمد زاد «بیل‌ها»
یکی پور ظریف و خوب و زیبا

بغایت گشت از آن «راحیل» دلشاد
بگفتا حق مراد و حاجتم را

نیاز من قبول آمد بحضرت
بکار آمد ز ناگه دست قدرت

بمن بخشید فرزندی چنین خوب
ز ناگاهم برآمد جمله مطلوب

نهاد آن نام آن خورشید رو را «دان»
خوش آو میپروریدش از دل و جان

شد آبستن ز نو «بیل‌ها» بزائید
ز روی لطف بندش بر گشائید

پسر زائید چون وقتش درآمد
غم و اندوه دورانش سرآمد

دیگر ره شد ازین «راحیل» دلشاد
که از یعقوب «بیل‌ها» باز پسر زاد

بگفتا لابه‌ام بشنود معبود
ببخشیدم ز ناگه کام و مقصود

مراد من ز نو قادر بمن داد
نهال محنتم از پا در افتاد

بسان خواهرم وارستم از غم
دوم باره شدم دلشاد و خرم

نهادش نام «نفتالی» گل اندام
نگار مه لقا بانوی ایام

دادن «لِ آ» کنیز خود «زیلفا» را به یعقوب

چو «لِ آ» دید او دیگر نزاید
بدل گفتا که غم خوردن نشاید
بخوبی نیست «زیلفا» کم ز «بیل‌ها»
نگاری مهوش است و رشک حورا
بزاید او دگر باشد ز یعقوب
پدید آید اگر پور قوی خوب
طلب کرد یعقوب را آن زمان شاد
کنیز خویش «زیلفا» را به او داد
شد از وی بارور «زیلفا» بزائید
بغایت کودکی زیبا نمائید
بگفت «لِ‌آ» که آمد دولتم باز
همای بخت من آمد به پرواز
منم فخر زمان یکسر بعالم
که هرگز بد نیاید در خیالم
بشد «لِ‌آ» از آن نوباوه دلشاد
هم اندر دم نهادش نام او گاد
دوم باره بشد «زیلفا» بارور
بزائید او یکی فرزند چو خاور
از آن «لِ آ» بغایت گشت خرم
بسی تسبیح گفت از بهر اکرم
که با من این زمان خویشست شوهر
ورا هستم بسان دیده برابر
همی دانم که خصمم گشت سر زیر
بگفت این و نهادش نام «آشیر»

یافتن «رئوبن» «دستن‌بو»[1] را بصحرا و آوردن آن را به پیش مادر و دادن «لِ آ» قسمتی از آن را به راحل

«رئوبن» آن مهین فرزند یعقوب
بدی مام و پدر را یار و محبوب
بهنگام سحر رفت او بصحرا
همی کرد او بهر سوئی تماشا
بدشت در دید «دست آنبوی»[2] بسیار
بشد برچید از آن یک و دو سه چهار
بخانه بُرد وداد او را بمادر
بشد خوشدل از آن بانوی کشور
بر خواهر بشد راحیل مه رو
به «لِ‌آ» گفت ای یار و فاخو

۱- گویا گیاهی است که باعث از بین رفتن نازائی میشود.
۲- دستنبو.

از این یک دست انبوی خود بمن ده / که بادا صبح و شامت بهتر از به
به او «لِ‌آ» بگفتا این خیالست / نمی‌دانی تو را او گوشمال است
«رئوبن» بهر من آورده است این / چرا بدهم بتو بی عقل مسکین
بود امشب به خلوت با تو شویم / که هست او نور چشم و آبرویم
ز بهر آن که امشب نوبت تو است / قوی چُستی قوی چُستی قوی چُست
که بدهم دستنبو شوهر تو داری / مگر دیوانه‌ای شرمی نداری
مجو از من تو هرگز چیز ایدوست / نخواهم دادمت جستن نه نیکو است
به او راحل بگفتا شویم امشب / بتو دادم مکن بسیار پر گَپ(۱)
بده من (دست انبو) شویم تو بستان / بیاسا امشبی تو در شبستان
بشد «لِ‌آ» بگفت خواهرش شاد / روانی یک دو دست انبو به او داد
بوقت شام نبی آمد ز صحرا / به استقبال برآمد شاد «لِ‌آ»
به او گفت ای سر افراز هنرور / نصیبت باد قادر تا بمحشر
بمن راحل به بخشیدت تو ای دوست / برآ با من خوش و چون غنچه در پوست
بیا امشب به پیش من بمزدی / بدادم اجرتت این نیست دزدی
«بدستنبو» خریدم وصلت ای یار / چه خواهد شد در این تقدیر جبار
بیا امشب برم ای راحت جان / که از غیبت بمن حق داد مهمان
بشد یعقوب در خلوت برش جفت / شد آن شب با حلال خویشتن جفت
قبول آمد بحضرت سوز «لِ‌آ» / شد آبستن به امر رب اعلا
چو آمد وقت پسر زائید به یعقوب / شیرین و مهوش و زیبا عجب خوب
بگفت «لِ‌آ» که داور مزد من داد / بحمداله مرا نگذاشت ناشاد
چراغ تیره‌ام را کرد روشن / عدو و خصم را بشکست گردن
بصد الحان بکرد او شکر جبار / پس آنگه کرد نامش را «ایساخار»
بشد بار دگر آبستن آن ماه / دگر ره زاد یک فرزند دلخواه
ششم فرزند بود آن زان یعقوب / یکایک دلبر و موزون و بس خوب

۱- گفتگو

بگـــفت «لِ‌آ» عـــنایت‌های بســـیار		ابــا مــن کــرد و خــواهــد کـرد جـبار
پیاپی شش پسر خـوش خـوش مـرا داد		از ایشـــان روز و شب خـــندان و دلشـــاد
بـــمن بـخشید قـادر قسـمت خـوب		کـــه از مـــن‌گشت پـیدا آل یـعقوب
ازیـــن پس شـــو نشـــیند در بـر مـن		بگشت ایـــن بـــار شـــوهر شـوهر مـن
بسـی گـفت او ثـنای حـی بـی چـون		ششـــم را نـــام بـــنهاد او «زبـــولون»
از آن پس دخـــــتری زائـــید «لِ‌آ»		ورا بــــــنهاد مـــادر نـــام «دیـــنا»

بارگرفتن راحل از یعقوب و زائیدن یوسف علیه‌السلام را

کســـی را قـــادر انـــدر غـــم نـماند		چـه خـواهـد بـود فـردا کس نـداند
نـه غـم مـاند نـه شـادی تـا بـجاوید		بـــود بـــا شـــام دائـم صـبح امـید
ز بـــــهر زاد راحـــل گـــل انـــدام		بُـــدی بـــا درد و غـم پـیوسته مـادام
نگشتی روز و شب یک لحظه خورسند		بُـــدی پـــیوسته در تـــیمار فـــرزند
مـــدامش مـحنت و غـم یـار بـودی		ز بـــار غـــم دلش افکـــار بـــودی
عـــبادت بـــهر حـق بـردی هـمیشه		نـــبودی غـــیر از آهش کـار و پـیشه
هـــم آخـــر تـیرش آمـد بـر نشـانه		ز بـــحر غـــم بـــدر شـــد از کـرانـه
قـــبول آمـــد نـماز او بـه حـضرت		بـــر او جـــبار بـیچون کـرد رحـمت
شـــد آبســـتن نگـــار ســـرو بـــالا		از آن کـــو کـــرد بـــر قـــادر تَـــوّلا
چـــو وقت آمـد صـنم زائـید پـوری		کـه بـودی نـازنینی خـوش حـضوری
بسـی پـر مـهوش و خـورشید روئـی		خـــوشی بس نـــازنینی بس نکـــوئی
بگـــفت راحـــل ز ســـرزنش بـرستم		ز قـــید و بـــند نـــااهـــلان بـجستم
نـــهادش نـام یـوسف حـور رضـوان		کـــه بـود آن نـو رسـیده مـاه کـنعان
بگـــفت امـــید دارم از خـــداونـــد		کـــه بـــار دیگـر مـرا بـخشد فـرزند
اگـــر چـــه خـورد راحـیل خـردمند		بگـــیتی پـــر غـــمی از بـــهر فـــرزند
ز هـــر اهـلی و نـا اهـلی ستم یـافت		بکـــارستان حـــق تـعجیل نشـتافت

هم آخر نالهٔ او کارگر شد	مِسش از کیمیای لطف زر شد
بیامد دست قدرت نیک در کار	در رحمت برویش شد پدیدار
بشد یعقوب پیغمبر بسی شاد	که راحیل گل اندامش پسر زاد
نظیر او نبُد او را بخوبی	گلی بود آن پسر از باغ طوبی
ایا شاهین نماند کس دل افکار	که رحمت میکند پیوسته جبار
پدید آید پی هر رنج ذوقی	خوشا ذوقی که آن باشد ز شوقی

مناظره کردن یعقوب با «لاوان» جهت تعیین کردن مزد خود

بشد روزی یعقوب پیش «لاوان»	بگفت ای افتخار ملک حاران
برآمد سالهائی نیک بسیار	که کردم خدمتت ای مرد هشیار
بسوی باب و مامم رفت خواهم	در این گفتار نه افزایم نه کاهم
زنان و کودکانم را روانه	بکن با من روانه بی بهانه
بکردم خدمت شایسته بهرت	دمی بیکار ننشستم به شهرت
ز بهر آن بکردم خدمتت من	که با من دوست باشی تو نه دشمن
مرا پیرانم اندر انتظارند	براهم دائم ایشان گوش دارند
تو دانی باب و مامم هر دو پیرند	مباد در فرقت منشان بمیرند
بخواهم رفت آنجا هر چه زودتر	برِ پیران خود چون مرغ با پر
بر او «لاوان» بگفت ای راحت جان	بمانی تا که باشد معدن و کان
مبارک طلعتی زیبا نهالی	بسر بهتر ز ملک و جان و مالی
بسی دیدم ز فّرت روشنائی	ابا من کرد دولت آشنائی
زیاده شد ز فرت ملک و مالم	بغایت سخت نیکو گشت حالم
ز فرت فال بگرفتم سلامت	نبایستن از آن خوردن ملامت
مبارک بود قدم و جای پایت	از آن کردم میان روح جایت
بکردم آزمایشها ترا پور	تو بودی بهر ما گنجی پر از در

ز بهرت آفرین کردم به جبار　　که گشتم ناگهی با مال بسیار
بکن اکنون بمن مزد تو معلوم　　که تا غم را کنم از کله بیرون
بدو یعقوب گفت ای شیر دل مرد　　مبادا رنگ سرخت تا ابد زرد
ترا من خدمتی شایسته کردم　　تو میدانی که بی‌حد رنج بردم
بکردم گله‌ات را گوشداری　　ز هر نوعی بکردم با تو یاری
شمار گله‌ات را خود از این پیش　　تو میدانی یکایک از کم و بیش
بکردم گوسفندانت را یکی صد　　نگه‌شان داشتم از نیک و از بد
من از بهر تو کردم سال و مه کار　　بگردَت بر همی گشتم چو پرگار
تو را از من بشد مقصود حاصل　　طلسم مشکلت گردید باطل
ز بهر خانهٔ‌خود بعد از اینکار　　کنم تا رونقی آید پدیدار
بدو «لاوان» گفتا مزد کارت　　بخواه از من که بخت آمرزگارت
نده چیزی بمن فرمود یعقوب　　که از تو نیستم من هیچ مطلوب
بشرط آن ز پیمانت نگردی　　که پیمان اشکنی نبود ز مردی
بکن با من تو پیمان پس که اینبار　　نباشد با رهی الا که طیار
که تا من گوسفندانت را بدارم　　سر از فرمان تو من بر نتابم
پلنگ و خالدار و پسته دندان　　که یابم در میان گوسفندان
ابا بزغاله‌ها باشد مرا هم　　سراسر جملگی گر بیشند و گر کم
مرا خود این قدَر زان کار باید　　اگر کمتر بود میدان نشاید
تو دانی دوستی من حقیقت　　که من پیوسته خواهم در طریقت
بگفت «لاوان» شدم راضی از اینکار　　ز گله آنچه فرمودی تو بردار
بگرد گله‌ها «لاوان» همی گشت　　به بستانها و کوه و در در و دشت
از آن نو گوسفندان به چو دید او　　تمام از گله‌هاشان برگزید او
از آنها حصهٔ خود را جدا کرد　　بجا آن جمله باقی را رها کرد
از آن خویشتن را حصه بشمرد　　بفرزندان خود آن جمله بسپرد
بگفت تا دور بردند گله‌هاش را　　سه روزه راه میان کوه و صحرا

پس آنگــــه در شــبانی بــهر «لاوان» بســر مــیبرد یــعقوب در بــیابان
بکــــــرد او گـــلهها را گــوشداری گــه و بــی گــه چــنان شــیر شکــاری
دو نــوبت مــیشِشان هــر ســال زادی خــــداشـــان بـــهرهٔ بســیار دادی
یکــی شــان ده شــدی افــزون بهرحــال چــنین بــاشد چــو بــاشد بــخت و اقــبال

نقش کردن یعقوب عصاها را و نهادن بر کنار حوض‌ها

ستاد یعقوب چــو بی چــند اسـپیـد ز بــــادام و چـــنار و نــیز از بــید
بکــرد آن چــو بــهارا جــملگی نــقش پس آنگــه کــردشان بــر جــویها پــخش
بــهر چــوبی از آن یک چــند بــنشاند مــیان آبـــهای حـــوضشان مـــاند
بــخوردند گــــلهها زان حـــوضها آب چـــو از راه آمــدندی بــا تک و تــاب
بُـــدند آن چـــــوبها در آب لرزان بکـــــردی ســـایه‌اش در آب جـــولان
بــر آنــجا چــون فــتادی چشم حیوان بگـــــاه حـــلم از تـــقدیر ســـبحان
بــره نــقشین بــزائـیدی ز مــادر اگــر بــودی یکــی ور زان کــه بــی مر
بکـــردی در زمســتان ایــن چــنین کــار بــتابستان نکـــردی مـــرد هشــیار
در آن مــوسم کــه بــودی چــوب از آب بــه آب انــدر بــلرزیدی چــو سیماب
بُـــدی آن بـــره‌ها پــر نــقش یکســر ابـــا تـــصویر زادنـــدی ز مـــادر
بـــهاری زاده بـــودی خــاصه او هـــمه بـــودی مــنقش نــغز و نــیکو
از آنـــــهائیکه پـــائیزان بـــزائـــید نـــبودی نــغز لابــان را بـــدادی
چـــو گشـــتی بــــره‌ها از شیر فــربه بــقدر خــویش هــر یک از کِــه و مِــه
ز گــــله جـــمله را یـــعقوب بـــردی بـــفرزندان خـــود یک یک ســـپردی
شـــد او را گـــوسفندان بس فـــراوان ز حـــد آن کـــه بگـــذشتی ز «لاوان»
ز هــر جــنسی بُــد او را از عــدد بیش شـــمارش را نـــمیدانست بـــا خـــویش
بکـــرد او بـــهر خــود تــرتیب بســیار ز فـــرش و مـــفرش و اســـبان رهـــوار
ز هــــر حـــیوان بُـــد او را گــله‌ها پُـــر ز اسب و وز خـــر از گـــاو و اُشـــتر

خــرید او هــر چــه بــایستش فــراوان
ابـــا زیـــبا کـــنیزان و غـــلامان
چـــنان گـــردید از نـــعمت تـــوانگـــر
کــه در «حــاران» نــبودش هیچ هــمسر

اندیشه کردن فرزندان «لاوان» که اموال او زیاده گشته

هـــــمی گـــفتند فـــرزندان «لاوان»
کــه کــرد یــعقوب مــا را خــانه ویـران
از آن بـــادست آن چـــیزی کـــه دارد
نـــدانـــیمان کــه کــی بــر مــا سـپارد
هـر آن چـیزی کـه او دارد حـق مـا است
اگر نیک است و بد گر زشت و زیبا است
ز کـــنعان آمـــد او از کـــام بــدخواه
نـــبد او را ابـــا خـــود هـــیچ هــمراه
نـــه دســـتاری بسـر نـه کـفش بـرپا
بـــرهنه پـــا و ســـر حــیران و شــیدا
ز خـــویشی دست او بگـــرفت «لاوان»
از ایـــن افــزون نــدارد جــرم و تــاوان
ز مـــا او نـــعمت اکـــنون بـیش دارد
بـــباید وقت مـــــا را واســـپارد
از او یکـــــباره ایـــــنها واســـتانیم
ز دیـــناری بـــه او یک جُـــو نـمانیم
بشـــد یـــعقوب از آن حـالت خـبردار
کـــه در فـــعل بـــدند آن قــوم کـفار
شـــتابان در شـــد او در پــیش «لاوان»
بـــدید او را آنـــروز بـــر دگــر سـان
ابـــا خـــود نـــوع دیگـــر دیـد او را
دلش گـفتا کـه بـا مـن نـیست هــمراه
نـــببینم چـــو دی روز[1] پــریرش
نـــهادند دشـــمنان آتش بــزیرش
بـــنوع دیگـــرش بـــینم امـــروز
کمین در صید من بسته است چون یـوز
بـــدل گـفتا کـه بـاید رفـتن از پـیش
کــه بـد مـیبینمش یکـباره بـا خـویش
نـدانـم در چـه فکـر و در چـه کـار است
مگـــر او را بـــدل از مـــا غـبار است
ندانـم هـم رضـای حـق در ایـن چـیست
بـــدیگر نـــوع بـــا او بـــایدم زیست

۱- دیروز و پریروز

خطاب حضرت عزت با یعقوب در باب بازگشتن بخانه پدر

خدا فرمود با یعقوب دین‌دار		برو این بقعه را بر جای بگذار
بکنعان رو در آن مولود جایت		که من باشم دلیل و رهنمایت
روان شو بر زمین باب و مامت		که یابی از من زودی جمله کامت
ترا من همدم و هم یار باشم		ز بهرت با عدو در کار باشم
از آن یعقوب پیغمبر بشد شاد		پی راحل و «لِیآ» کس فرستاد
به صحرا در برای گوسفندان		برفتند هر دو بانو شاد و خندان
بدیشان گفت ایا جانان بدانید		شما هر دو مرا مانند جانید
ابا من با بتان اکنون نه نیکو است		اگر چه هَر دو هستید از یکی پوست
پریر و دی[1] دگر سان بود با من		بمن امروز گردیدست چو دشمن
شما دانید که من پر زور دستم		بمردی شیر را گردن شکستم
ابا این پردلی و نامداری		بخدمت کردم او را جان نثاری
چه‌ها کردم من از خوبی بحالش		نبودم جز به نیکی رهنمایش
چه خدمت کردم او را گاه و بیگاه		بروز روشن و شام و سحرگاه
دروغش ده کرت در گوش کردم		چو سیمین حلقه‌اش در گوش کردم
بدل بودش کند مزد مرا کور		حدیثش بود با من جمله از زور
رضای حق نبد اندر بد من		ابا من دوست گردانید دشمن
بر او جبار دستوری نمیداد		که با ما کند او ظلم و بیداد
بدی کردن نیارست او برایم		چو قادر بود دائم رهنمایم
هر آن چیزی که کردی او ز بهرم		بمزد کار او دادی سپهرم
اگر مزدم پلنگی بره دادی		در آن مدت پلنگی بره زادی
دگر گفتی کمر بسته در آن حال		بره مزد تو باشد اندر این سال
کمر بسته بزادی جمله ایشان		مرا بودی نبودی بهر ایشان

۱- پریروز و دیروز مقصود گذشته است.

ز بهر من جدا میکرد جبار — به اجرت گوسفند سخت بسیار
بمن میداد میاستاند «لاوان» — بمزد کار من بی جرم و تاوان
در آن وقتی که گله گشت فربه — شدندی گوسفندان بهتر از به
دو چشم من چنان میدید در خواب — که اُشترها بدند اندر تک و تاب
به پشت میشان بر میجهیدند — بزیر خویششان در میکشیدند
پلنگی و کمر بسته دگر هم — بچسبیدی بهم از بیش و از کم
ملک بر من چنین فرمود در خواب — که ای یعقوب حاضر باش و دریاب
نگه دارم تو را از کین «لاوان» — به شهرستان و در کوی و بیابان
هر آن چیزی که کردست او بغایت — مخور غم زانکه میداندخدایت
نترسی از کسی من با تو یارم — گه و بی گه تو هستی در حصارم
شدم در «بیت اِلَت» آشکارا — ز سهمم آب میشد سنگ خارا
تو آن نذری که کردی یاد داری — بر آن شرطی که خاطر شاد داری
بجا مان این محل رو سوی شامت — برآرم درجهان مقصود و کامت
برو جائی که مولود تو آنجا است — که آنجا بس مقامی خوب و زیبا است

برداشتن یعقوب زنان و فرزندان خود را بر اشتران و روی کردن بسوی کنعان وگرفتن راحل اسطرلاب «لاوان» را

چنین گفتندش آن راحل و «لِآ» — که ای برتر سرت از چرخ اعلا
ز هر چیزی بگوئی با تو یاریم — ز جان و دل تو را ما دوست داریم
پدر با ما نه نیکو کرد کاری — بیامدمان از آن بد دیده عاری
بتو ما را بمزد کار بفروخت — بزد آتش بما چون شمع در سوخت
به پیش ما پدر دختر فروشست — اگر خود همچو دریا در خروشست
بهای او خورد این چند سالست — از آن در گردش و ما را وبالست
چرا ما را چو فرزندان دیگر — نداداو به رحیل آسان به شوهر

کنیزان توئیم ماها تو دانی　　　ابر ما شهریار و کامرانی
تو ما را بهتری از مام و از باب　　　بگوئی تو روان گردیم چون آب
بحکم حق هر آن چیزی که خواهی　　　بکن با ما تو بر ما پادشاهی
همان دم اشتران آورد یعقوب　　　بر ایشان بارها بر بست او خوب
هیونان مست و بد انداز بودند　　　تو گوئی مرغ با پرواز بودند
بشان بنشاند فرزندان خود را　　　زنان هر دو ابا «زیلغا» و «بیلها»
گرفت راحل اسطرلاب «لاوان»　　　بدزدید و بجائی کرد پنهان
دو سه بت داشت «لاوان» جمله زرین　　　ابا آن جمله دزدید آن نگارین
حَشَم را هر چه بودش هم روان کرد　　　گله اندر پی ایشان روان کرد
هر آن چیزی که بود آن را به حاران　　　که بودش داده حق از راه «لاوان»
ببرد او جمله را با خویش دانا　　　بجا نگذاشت یک جُو از همونا
گله میراند روز و شب شتابان　　　گهی در کوه و گاهی در بیابان
که تا «لابان» نگردد زاو خبردار　　　نتازد در پیش چون گرگ خونخوار
به «حاران» بود او در پشم چیدن　　　نشایستی ورا هر روز دیدن

خبر شدن «لاوان» از گریختن یعقوب و تاختن در دنبال او

بروز سومین از امر دادار　　　به شد «لاوان» نام‌آور خبردار
که ز او برگشت یعقوب سرافراز　　　بشد تازان بسوی ملک خود باز
برآن چیزی که بودش برد با خود　　　ز جنس و چارپا از بود و نابود
بجانش آتش سودا در افتاد　　　برآمد از نهادش داد و فریاد
که بود از وی بسی اقبال دیده　　　گرامی تر بُدش از نور دیده
بچاکر گفت اسطرلاب من زود　　　بیاور پیش من بشتاب چون دود
که تا از رفتن راهش بدانم　　　بود خود را به او زودی رسانم
برفت و باز گردید او زمانی　　　بگفت زو نیست در هیچ جانشانی
بشد در مرکب تازی شتابان　　　پی ایشان روان شد در بیابان

پــی او دادرانش جــمله رفــتند　　شــتابان در پــیَش ره در گــرفتند
بـر ایشـان هـفته‌ای رفـتند چـون بـاد　　رسـیدند تـنگ او در کـوه «گـیلعاد»
بــه امــر خــالق سـرعت نـمودار　　خدای عـرش و فـرش و پشـه و مـار
مَـلَک آمـد شـبی در خـواب «لاوان»　　بگـفتا هـان چـنان از امـر سـبحان
نگوئی خیر و شر چیزی بـه یـعقوب　　نگردی از وی هیچ چیز تـو مـطلوب
که خالی نیست از وی رحـمت حـی　　نگوئی نـیک و بـد هـیچ چـیز بـا وی
مـلَک زان کـرد «لاوان» را خـبردار　　چو گردید او سـحر از خـواب بـیدار
دگــر بــاره نـهاد او روی بـر راه　　رسـید انـدر پـی یـعقوب نـاگـاه
بـدید او شـوکت و حشـمت یـعقوب　　بـغایت نـازنین و نـغز و بس خـوب
یک اندر ده بـه چشـمش مـینمود آن　　ز امــر صــانع و فـرمان سـبحان

مناظره کردن لاوان با یعقوب از جهت اینکه چرا بدون اجازه من زن و فرزندان خود را برده و فرار کردی و چرا اسطرلاب مرا برداشتی

کســی کـو را بـود مـعبود یـاور　　چــه بـاکش کـو شـود گیتی پُـر آذر
چون «لاوان» دید ناگه روی یـعقوب　　به او گفت ای ز ما گردیده مـقلوب[۱]
چــرا بـی امـر مـا گشـتی روانـه　　چــنین نـاگـه بـی جـرم و بـهانه
نکـردم بـا تـو چـیزی جـز نکـوئی　　چــرا بگــریختی از مـن نگـوئی؟
نکـردی مشـورت بـا مـن در اینکار　　چـرا رفـتی ز پـیشم چـار و نـاچار
چــرا بـردی ز پـیشم دخـترانـم　　کـه هسـتند هـر دوشـان آرام جـانم
تــو مــیدانــی کـنیزانت نـبودند　　چـرا ایـن راه را زیـن سـان بـریدند
بـضرب تـیغشان نگـرفته بـودی　　چـراشـان از بـرم ایـن سـان ربـودی
چــو مــیرفتی نـهان و آشکـارا　　چــرا بـردی تـو اسـطرلاب مـا را
بـه او یـعقوب گـفت ای مـرد دانا　　ز اسـرارم تــو آگـاهی هـمانا

۱- برگشتن

ز اسطرلاب و بت‌هایت خبردار — نیم جائی که میبینی تو بردار
برو در خیمه‌ها یک یک طلب کن — بهر جائی که یابیشان ادب کن
چرا بهر بتان داری تو دلتنگ — ز بت بهتر بود بهرم گچ و سنگ
بت اندر پیش ما قدری ندارد — بود نادان که بت با خود بدارد
نمی‌دانی که جدم بت شکن بود — پرستار خدای خویشتن بود
ز بت‌ها درگذر حق را یکی دان — که او حی است و قیومست و سبحان
ندانی بت پرستی نیست کاری — از او بگذر که او ننگست و عاری
ترا قادر بقدرت کرده پیدا — بدادت دست و پا و چشم بینا
ز بهر آن که تا حق را بدانی — طریق شِرک از خاطر برانی
تو راحق داده جان تو بت پرستی — برو هشیار شو از خواب مستی
بت سنگی دو صد نرزد[1] به یک جو — حدیث بی غرض از من تو بشنو
اگر میدیدم بت‌های تو را من — بهم شان میشکستم خورد گردن
تو نشنیدی خلیل برگزیده — که قادر بودش از لطف آفریده
ابا بت‌های نمرود او چها کرد — سر و پاشان ز یکدیگر جدا کرد
بگرد از راه خویش و دین «آذر»[2] — چو ابراهیم شو حق را ثناگر
بر او «لاوان» گفتا من نه مردم — اگر از کیش جدان باز گردم
از این گفتارهای خام بگذر — مگو اسرار ابراهیم و آذر
بت ما را شکستن کی تواند — خیال این چنین از دل براند
مگو زین گفته‌ها پیشم دگر بار — مرا هستند ایشان جمله در کار
بگفت این و ز جا برجست «لاوان» — بشد در خیمهٔ یعقوب و یاران
ندید از آن بتان جائی نشان هیچ — سرش از غصه میشد پیچ در پیچ
روان در خیمه «لِآ» در آمد — بجستجو بکرد از آن در آمد
شد اندر خیمه «زیلفا» و «بیلها» — بسی جست و نجست او هیچ آنجا

۱- نیرزد
۲- پدر حضرت ابراهیم

پس آنکـــه شـــد بـــا راحـــیل مـــهرو
درون خـــیمه‌اش گـــردید هـــر ســـو
نـــدید آن از بـــتان خـــود نشـــانی
بَـــرِ راحـــیل اســـتاد او زمـــانی
بُـــد آنـــها جـــمله را راحـــیل یکســـر
هـــم اسـطرلاب و هـــم بت‌هـــای «آذر»
تـــمامت کـــرده بـــود آن حـــور پـــنهان
بـــه پـــالان شـــتر از بـــیم «لاوان»
بـــر او بـــنشسته بـــود آن مـــاه رخســـار
تـــوکل کـــرده بـــر حـــی جـــهاندار
بـــاو راحـــیل گـــفتا ای خـــداونـــد
کـــرم کـــن در گـــذر از جـــرم فـــرزند
نـــیارم خـــیز بـــر پـــا عـــذر دارم
تـــو بـــر پـــا مـــن نشسته شـــرم ســـارم
نـــباشد خشـــم گـــیری بـــر پـــرستار
بگـــردی از کـــنیز خـــویش بـــیزار
بســـی گـــردید از هـــر ســـو زمـــانی
نـــدید او هـــیچ جـــا زیشـــان نشـــانی
دل غـــمگین بـــیامد پـــیش یـــعقوب
نشـــد حـــاصل ورا مـــقصود و مـــطلوب

نرمی کردن یعقوب علیه‌السلام با «لاوان»

بـــه «لاوان» گـــرم شـــد یـــعقوب ســـرور
بشـــد او زنـــده بـــر جـــا هـــمچو «آذر»
مرا خـــود چیســـت از تـــو جـــرم و تـــاوان
کـــه مـــیکاوی مـــرا انـــدر بـــیابان
هـــمه پـــیرایـــه‌های مـــن بـــجستی
بـــچادرها بـــچالاکـــی و چُســـتی
نـــدزدیدم ز تـــو رخـــتم چـــه جـــوئی
جـــوابـــم را بـــفرما تـــا چـــه گـــوئی
فـــزون از بـــیست ســـالت بـــندگیها
بکـــردم ســـال و مـــاه پـــنهان و پـــیدا
بـــدستم بـــود دائـــم گـــله‌هایت
بـــد و نـــیکو زر و ســـیم و ســـرایت
خـــیانت در چـــه کـــردم در یکـــی روز
تو خواهی عـــید گـــیری یـــا کـــه نـــوروز
بـــعمر خـــویشتن در هـــیچ فـــندی
نکشـــتم بـــهر خـــویشم گـــوسفندی
نـــخوردم لقـــمه‌ای هـــرگز حـــرامی
نـــبودی کـــار مـــن جـــز نـــیکنامی
وگـــر زیشـــان یکـــی نـــخجیر بـــردی
ز نـــاگـــاهان ددی ویـــرا بـــخوردی
هـــمی آوردم او را در بـــر تـــو
نـــمی‌کردم خـــیانت در زر تـــو
ز گـــرما و ز ســـرما هـــم شـــب و روز
بُـــدم بـــر گـــله‌ات چـــون دایـــه دلســـوز

نبودی خواب را در چشم من راه
مه سی روز اندر گاه و بیگاه
بکارت هیچ تقصیری نکردم
بچندین سال تزویری نکردم
ز بهر دخترانت چهارده سال
بکردم خدمت بی قیل و بی قال
دگر شش سال بهر گوسفندان
بکردم خدمتی مانند مردان
طمع در کار و در مزدم بکردی
چنین باشد بفرما شرط مردی؟
خدای جدم ابراهیم سرور
که شاهان جهان را او است مهتر
بفضل رحمت او یاریم داد
ز کردار بدت آزادیم داد
دگر ره همت اسحق بابم
که هست او چرخ و مهر و آفتابم
مرا از مکر دستانت نگه داشت
مرا از دولت تو سَر برافراخت
وگرنه هر چه بودی برده بودی
پیاپی زحمتم بر من فزودی
همی رفتم بر بابم تهی دست
خلل در کار من صد باره بشکست

تلطف کردن یعقوب و لاوان با یکدیگر و پیمان بستن آنان

بگفتا باز «لاوان» ای نکوکار
پناه و پشت تو بادا جبار
مرا دانی زیاده دخترانند
مه و مهر مرا مانند جانند
مرا اولاد تو چون جان عزیزند
بسی خوشتر ز عمر و مال و چیزند
سراسر گوسفندانت بیک بار
از آن ما است ای خورشید رخسار
هر آن چیزی که من دادم دگر هم
از آن تو است آن از بیش و از کم
میان ما و تو چیزی جدا نیست
ابا هم هر دو ما را جز صفا نیست
کسی فرزند خود را بد نگوید
بدی از بهر فرزندان نجوید
مرا فرزند فرزندان همچو جانند
بغایت خوش فتوح و بس گرامند
بدی هرگز کنم بر جان ایشان
دل ایشان بگردانم پریشان
بیا تا هر دو پیمان عهد و پیمان
به پیش جمله فرزندان کنعان
که آن پیمان بماند تا قیامت
میان ما بود دائم سلامت

ستاد یعقوب و «لاوان» سنگ بسیار / ابا هم توده‌ای کردند انبار
بهم چشمان ابا یعقوب و «لاوان» / فراز کوه و نه اندر بیابان
بکردند توده‌ای از سنگ محکم / فراز یکدگر چیدند با هم
بخواند آن توده را یعقوب «گیلعاد» / که آنجا بود عبادتگاه آحاد
گواه حال خود این تودهٔ سنگ / بُوَد تا روز حشر ای مرد فرهنگ
بگفت «لاوان» ابا هم شرط کردیم / نگردیمان از این شرطی که کردیم
بکن در پیش این تل شرط با من / که در کنعان نخواهی بعد از این زن
نرنجانی در آنجا دخترانم / که ایشان هر دو اند آرام جانم
کند بر حال ما شاه جهاندار / خدای باد و خاک و آب و هم نار
خدای «ناحور» ابراهیم و جَدان / که تاج و افسر زان دارند شاهان
کند مان داوری جبار با هم / میان ما و تو از بیش و از کم
گواه حال خود جبار کردند / ابا هم هر دو دل طیار کردند
که شان هرگز بدی هم نگویند / نه نیز آزار یکدیگر نجویند
بخورد یعقوب آن سوگند ناچار / به سهم باب خود اسحق دین دار
که فرزندان ایشان نیز با هم / یکی باشند در شادی و در غم
بکردند هر دو یک شمشیر در خاک / در آنجا آن دلیران چست و چالاک
که از ما هر که با هم در ستیزد / یقین این تیغ خون او بریزد
بکرد یعقوبشان را میزبانی / نهاد او خوب بزم خسروانی
بکرد او خدمتشان نیک بر جا / بخوردند آش و نعمتهای زیبا
بخفت آن شب سحر بر خاست «لاوان» / وداعی کرد و شد او سوی حاران
از آن سو شد روان یعقوب خرم / براه اند رهمی شد فارغ از غم
براه اندر پدید آمد فرشته / نه از گِل جمله از رحمت سرشته
بدید او خاصه‌گان حق ز حد بیش / بجولان گِرد یعقوب از پس و پیش
بگفتا این همه خاصان یارند / سپاه قادر پروردگارند
برایم گوش میدارند ایشان / ابا من گشته بودندی چو خویشان

از آنـــجا جـــابجا گشـــتند قـــائم		نـــهاد او نـــام آنـــجا «نَـــهَرایِـــم»

فصل هشتم از کتاب پیدایش

فرستادن یعقوب رسولان در پیش «عیساو» و آگاه کردن او را از حال خویش

بـــر «عـــیساو» یـعقوب خـــردمند		فرستاد او رسول و قاصدی چـند
بـــه مأوائی کـــه بـودش نام صِـعیر		برفتند از برش چون از کـمان تیر
چـــنین مـــیگفت او بـــا آن دلیـران		که گوئیتان بر آن سر خیل شیران
خـــداونـد ره و «عـیساو» صـفدر		خـداونـد عـمود و تـیغ و خـنجر
که بـودم مـدتی در پـیش «لاوان»		بـخدمتکاریش در شـهر حـاران
در آنـــجا مـــدتی مأوا گـزیدم		ز بـاب و مـام از خـدمت بـریدم
بُـدم آنـجا بـخدمت‌ها فـراوان		بـدشت و کـوه و صـحرا و بـیابان
بدادم بعد از ایـن جـبار بی چـون		فـراوان نـعمتی ز انـدازه بـیرون
ز گـاوان و خـران و گـوسفندان		غـــلامان و کـــنیزان فـــراوان
ز هر نوعی خـدا دادم بسـی مـال		بکـردم دشـمنان خـویش پـامال
رسـولان را فـرستادم بـه پـیشت		که تا آگه کـنم از حـال خـویشت
خـــداونـــد نـــبی دیـرینه دانـــی		بـــمانی دائـم انـدر کـامرانـی
ز مـــن بـاید عـنایت وانـداری		بکـار آری طـریقت‌های یـاری

بازگشتن رسولان از پیش «عیساو» بنزد یعقوب علیه‌السلام

رســولان چــون بـر «عـیساو» رفـتند		بـــه او احـــوال‌هـــا را بـــاز گـــفتند
چـــو بشـنید او بشـد خـندان و خـرم		بـــباد شـــوق بـــرد او خـــرمن غـم
بگـفتا شکـر حـق کـو بـی نـیاز است		بـــرغم دشـــمنان او دوست کـامست
شـــما دلشـــاد از ایـنجا بـاز گـردید		ابـــا او هـــمدم و دمســـاز گـــردید

بگوئید او سلامت میرساند	همی گوید دعا بر جسم و جانت
ترا از دیر مشتاقم تودانی	بمانی جاودان در کامرانی
پذیره[1] خواهم آمد من براهت	که تا بینم جمال همچو ماهت
رسولان هر یکی را جامه‌ای داد	برفتند جانب یعقوب چون باد
بگفتند آن حکایت جمله با او	که میاید به استقبال از آن سو
ابا تو ظاهراً یارست جانی	ندانیمان ز اسرار نهانی
به استقبال تو میآید از راه	رسد اینجا برت فردا سحرگاه
ابا او چارصد مرد دلیرند	بگردی هر یکی مانند شیرند
بغایت زان سخن ترسید یعقوب	که زان با او برادر بود مقلوب
حَشَم را هر چه بودش پخش کرد او	جدا واداشت هر طرفی بهر سو
بر ایشان چارپا را نیز یک سر	ببخشید او ز گاو و اشتر و خر
حَشَم‌ها را سراسر همچنان کرد	بسی ترتیب‌ها کرد آن جوانمرد
بر ایشان گفت اگر عیساو سرور	بیاید سوی ما با خیل و لشکر
اگر دانید که با ما کینه جویست	در آورد هست و اندر گفتگو هست
روان بروی زنیتان خویشتن زود	بر آرید از تن بدخواهشان دود
چو او را ناگهی از پا در آرید	دمار از جان بدخواهان برآرید
خدای جد و بابم فخر آفاق	خداوندانم ابراهیم و اسحق
خدای ما خدای کارساز است	رحیم و مهربان و بی نیاز است
خلاصیمان دهد از چنگ «عیساو»	ز بیداد و از سلیح و جنگ «عیساو»
ابا من کرد پیمان حی بی چون	کنم نسل تو را ز اندازه بیرون
دهمشان سر فرازی در زمانه	بود نسل تو در عالم نشانه
بِمُلک خود بکنعانت رسانم	یکی از خصم تو باقی نمانم
کنم با تو همی خوبی بسیار	نگهبان باشمت در لیل و انهار
مرا بر قادر خود اعتماد است	به الطافش مرا بی حد امید است

۱- پیشباز.

که بی شک رنج ما ضایع نماند — بکام دل بمقصودم رساند
چرا ترسم من از «عیساو» صفدر — مرا چون روز و شب یار است داور
خدایم داد چندین مسکن و جاه — نگه دارد مرا از کید بدخواه
سپاهم داد و چتر و نعمت و زور — کنم بدخواه خود را زنده در گور
به الطاف خدا اقرار دارم — بحق امیدها بسیار دارم
به حاران من شدم بی‌رهنمائی — برهنه پا و سر در کف عصائی
نه تنها من ز اردن برگذشتم — ده «حاران» به تنها برنهشتم
به اندک روزگارم این همه مال — خداوند داد ابا این بخت و اقبال
چو مالم داد پامالم نسازد — بسی بنواخت و هم دیگر نوازد
شب آنجا کرد منزل روز دیگر — چو بر زد مهر تابان سر ز خاور
مهیا کرد تحفه بهر «عیساو» — ز بز و گوسفند و اُشتر و گاو
دو صد با بیست از بزهای نیکو — دو صد میش دگر خوشرنگ و خوش مو
ز بهرش قوچ زیبا بیست فربه — که بودند هر یکی از آن دگر به
شُتُر سی سرخ مو و ماده همسال — همه آکنده ران و سینه و یال
چهل سر گاو ماده ده دگر نر — تمامت فربه و زیبا نه لاغر
ز اسب کُره و از مادیان هم — دهی با بیست زین نه بیش و نه کم
از آن هر گله‌ای او داد یک تن — که برد آن چارپاها را به گردن
بگفت از یکدگرتان دور باید — رویتان خوش خوشی با هم نشاید
مضافات در میان هر یکی تان — بود از نیک و بد این است فرمان
اگر «عیساو» را بینید در راه — برابر با شما افتد ز ناگاه
بپرسد از شما این گله‌ها چیست — از آن کیست اینها صاحبش کیست
بگوئید این از آن دادر تو است — که از جان او غلام و چاکر تو است
فرستادست ز بهرت هدیه‌ای سر — اگر اسب است وگر گاو است ور خر
خود اینک در پی ما میرسد او — ثنا گویست از جان آن ثناگو
بود زین هدیه‌ها آزرمش آید — ببیند پیشکش‌ها شرمش آید

بگفت این وز پیش خودشان روان کرد
توکل با خدای آسمان کرد
بُد او در وادی «یبوق» بمنزل
در آن شب جست یعقوب زود بتعجیل
همه مال و غنم از بود و نابود
گرفت و بگذراند از آب چون دود
زنان خویش را راحل و «لِ‌آ»
دو بانوی دیگر «زیلغا» و «بیلها»
ابا آن یازده پور خردمند
که بودند زان او بگزیده فرزند
سراسر جمله بگذشتند از جوی
بتنها او بماند در طاعت آن سوی

آمدن ملائکه و کشتی گرفتن با یعقوب و آفرین کردن او را

در آن منزل تنها ماند یعقوب
نه نوکر با وی و نه یار و محبوب
پدید آمد برش در شب جوانی
هژبری جنگجوئی پهلوانی
ابا یعقوب افتاد او بکُشتی
چو شیر شرزه‌ای بی یار و پُشتی
بهم کشتی گرفتند تا سحرگاه
نکردند از کشاکش دست کوتاه
مَلَک بود آن جوان ماه رخسار
که با او در کشاکش بود و پیکار
ابا یعقوب پر دل بر نیامد
بمردی از وی افزون تر نیامد
بزد سر پنجهٔ محکم برانش
که زان آزرده محکم استخوانش
بخورد او درد و با او بود در جنگ
نمی‌کردش رها آسوده از چنگ
به او گفتا ملک بگذارم از دست
که صبح صادقان از کوه برجست
بگفتا آفرینم کن که تا من
بدارم هان تو را دستی ز دامن
بر او گفتا ملک برگوی نامت
که تا از حق برآید جمله کامت
بگفتا هست نام بنده یعقوب
دعائی را شدستم از تو مطلوب
بگفتا باشد اسرائیل نامت
همه کاری شود اکنون بکامت
سرافرازی تو را بخشید جبار
خداوند رموز و جمع اسرار
میان سروران سردار گردی
ز چیز و عمر برخوردار گردی
که با همچون منی کُشتی گرفتی
بسی کردی تو چالاکی و چُستی

نگشتی عاجز اندر زیر دستم
اگر چه سخت و بسیارت بجستَم
از او پرسید یعقوب هنرور
که نامت چیست ای از چرخ برتر
ملک گفتا چه میجوئی ز نامم
ترا زان چه کیم یا من کدامم
طلب کار تو از من آفرین است
تو خود در آفرینی این یقین است
چو برقع بست بر رخ آن شب تار
فرشته شد ز پیشش ناپدیدار
خدا را شکر کرد یعقوب بسیار
که رست از چنگ آن خورشید رخسار
«پِنی اِل» نام کرد آن بقعه را وی
که رفعت یافت زان منزل پیاپی
بدل گفتا ز هی دولت که ناگاه
بمن بخشید قادر اندرین راه
خلاصی از ملک دادم بدینسان
چگونه با ملک بستیزد انسان
چو شد روی زمین روشن ز خورشید
فراز کُه نمود خاوَر چو جمشید
بدید یعقوب که میلنگد ز پایش
ز ضرب آن ملک بر استخوانش
رگ سر پنجه‌اش برجسته بیرون
از آن شد در جهان یک رسم و قانون
ز فرزندان اسرائیل دیگر
نخوردند پنجهٔ آن رگ سراسر
مر او را «گیدهناشِه» نام کردند
دگر اولاد او از آن نخوردند
روان یعقوب از آن منزل دوان شد
ز پای خود شفا یافت شادمان شد
از آنجا پیشتر شد پاره‌ای راه
رسید اندر سپاه خود بناگاه
نگفت از خیر و شر چیزی بیاران
ابا ان سرکشان و نامداران

رسیدن «عیساو» و لشکریانش نزد یعقوب علیه‌السلام

ز ناگه دید یعقوب سرافراز
که گردی در هوا بر شد بپرواز
ز هم بشکافت گرد از ناگهانی
پدید آمد هژبر کامرانی
ابا او چار صد مرد دلاور
همه آراسته با گُرز و خنجر
بُد او «عیساو» گُرد نامبردار
چو اسرائیل گشت از وی خبردار
بکرد او پخش فرزندان خود را
برآن دو همسرش راحیل و «لِآ»

ز فرزندان بُد او را شش ز «لِ‌آ»
که آن شش زان او بودند و «دینا»[1]
دو فرزند دیگر داد به «زیلفا»
ز بطن او بُدند آن هر دو برنا
به «بیلها» داد دو فرزند دیگر
که «بیلها» هر دو شان را بود مادر
پس آنگه داد یوسف را به راحیل
به مثل او نبود دیگر در آن خیل
چو شد نزدیکشان «عیساو» صفدر
ابا آن چارصد گردان لشکر
شد اول پیش یعقوب هنرور
سجود کرد هفت کَرَت از بهر داور
چو دید «عیساو» او را شد پیاده
روان شد پیش او ابر و گشاده
گرفتند هر دو هم را شاد در بر
ببوسیدند بس بر گردن و سَر
بسی بگریستند آن هر دو از شوق
پس آنگه آمدند از شوق در ذوق
در اول نازنین یار خردمند
سجودی کرد «زیلفا» با دو فرزند
پس آنگه رفت «بیلها» با دو پورش
بکرد او سجدهٔ شایسته دورش
بشد «لِ‌آ» ابا شش پور خرم
سجودی پیش او بردند با هم
پس آنگه یوسف و راحل خندان
ببردند سجده‌ای از بهر سبحان
به یعقوب گفت «عیساو» ای برادر
کیند این عورتان زیر چادر
کیند این کودکان ماه رخسار
که هستند همچنان نخل پر از بار
بگفت اینها مرا اهل و عیالند
عطا و جود و فضل حق تعالند
ببردند سجده پیشش بار دیگر
بیک ره جمله فرزندان و مادر

دادن یعقوب علیه‌السلام سوغات و بخشش پیش‌کش به «عیساو»

دگر در گفت «عیساو» سپه دار
سپاهی با تو بینم سخت دشوار
از آن کیستند و از کجایند
بما بیگانه‌اند یا آشنایند
بر او یعقوب گفت ای گُرد صفدر
غلامان منَند اینان سراسر
مرا حق داد چیزی بی نهایت
نیاید شرح چیزم در حکایت

۱- تنها دختر حضرت یعقوب.

بسی حیوان و مال و چیز دارم / ز جود و بخشش حق شرمسارم
اگر خواهی کنم در پایت ایثار / تمامت را من از توفیق جبار
مرا یک موی تو بهتر ز گنجی / نه گنجی یک دو و سه چهار و پنجی
به الطافت کنون امیدوارم / که از لطفت بغایت شرمسارم
به سوغات از برایت چند حیوان / بیاوردم کنون از ملک «حاران»
کنی او را قبول از روی یاری / بنزدیکان خود آنرا سپاری
کیم من او ز جود کردگار است / که وصفش در مه و مهر آشکار است
کریم و با کرم او را برازد / که هر دم مان بلطفی مینوازد
ستاد «عیساو» از آن قدری که میخواست / بگفت خوبست و بسیارست و زیباست
رسانیدی برفعت سر بما هم / بود روزی که عذرت باز خواهم
از این منزل روان گردیم چون باد / رویمان خرم و خندان و دلشاد
بگفت یعقوب ایا شیر شکاری / همی خواهم که قولم گوش داری
مرا طفلان خورد و نازکانند / که هر یک صدر هم خوشتر ز جانند
نیارم راندنشان را به تعجیل / روم هر روز با ایشان دو سه میل[1]
تلف گردند در کوه و بیابان / بباید ساخت با فرزند و حیوان
از اینجا شاد رو تو ای جهانگیر / من هم آیم برت تا شهر «صَعیر»
بگفت «عیساو» رفتم شاد میباش / ز غمهای جهان آزاد میباش
بیائی از پی من زود چون باد / ابا یاران و فرزندان خود شاد
بگفت این وز پیشش رفت چون تیر / روان شد با زنان بر سوی «صِعیر»
بشد یعقوب از آن منزل روانه / همی شد با سپه شاد آن یگانه
رسید او ناگهان بر مرغزاری / بدید آن خوش چنار و جویباری
بساخت آنجا بغایت خوش مقامی / ز بهر گوسفندان چون کنامی
سرش از بید پوشانید دلشاد / پس آنگه نام او «سوکُت»[2] بنهاد

۱- مایل (قریب یکهزار و پانصد متر مربع).
۲- سایبان بزبان عبری.

در آنجا مدتی بنشست بی غم — برَغم حاسدان خندان و بی غم

بیرون رفتن «دینا» از خانه و دیدن «شِخِم» او را و گرفتن و بردن

از آنجا رفت ایسرائل خوشنام — چنان اراسته بر جانب شام
رسید از راه بر شهری که ناگاه — که «نابلوس» نام میگفت مرد آگاه
بدید او بقعه‌ای جائی بسی خوب — فرود آمد در آنجا شاد یعقوب
بروی آن زمین و آن علف زار — زد اندر لحظه چادرهای بسیار
زمین «حیوییان» بُد بوم و کشور — بزرگ شهرشان «حَموری» تاجور
خرید آن بقعه را یعقوب سرور — بصد کیسهٔ زر از «حَموری» کافر
در آنجا ساخت حاجتگاه جائی — بماوای خوش و آب و هوائی
بکرد آنجا عبادت‌های بسیار — ز بهر قادر نُه چرخ دوار
«شِخِم» آنجا امیری معتبر بود — «حَموری) تاجور او را پدر بود
برون شد دختر یعقوب «دینا» — که بود او زاده در «حاران» ز «لِ‌آ»
بزیبائی بُد آن دختر یگانه — برون رفت در تماشا او ز خانه
بگرد شهر میگردید هر سو — میان باغ و راغ و گلشن و جو
«شِخِم» از راه میامد سواره — بر او اندر رسید از یک کناره
بدید آن دختر از حور خوشتر — گلستانی بدی از پای تا سر
تو پنداری که رویش چون قمر بود — دهان تنگ و شیرین‌تر از شکر بود
دو چشمش بود گوئی نرگسی مست — «شِخِم» چون دید ناگه رفت از دست
ربودش در زمان بردش بخانه — کشید اندر برَش نحس زمانه
بزور آن بدگهر با او بشد جفت — دُر او را به الماس ستم سُفت
پلیدش کرد آن ملعون بد کیش — به فسق چسبید بوی سرمست بدکیش
چو بشنید قصه را «حَمور» بخشم شد — بدل گفت عاقبت روزم سیه شد
بگفتا کرد پورم سخت کاری — پدید آورد بر ما ننگ و عاری

بود این شرمساری تا قیامت / بیابم از شهان بی حد ملامت
غریبان را بیازردیم از خویش / چنین کاری تبه کردیم در پیش
«شِخِم» اندر زمان پیش پدر شد / دل بابَش ز غم زیر و زبر شد
بگفتا با «شِخِم» ای دون غدار / چرا کردی ز ناگاهی چنین کار
بر شاهان بکردی شرمسارم / میان مرد و زن چون سر برآرم؟
چرا کردی بگو این کار بد را / چرا با من نگفتی حال خود را
ز بهر تو ورا میخواستم من / سزای کوری اعدا و دشمن
«شِخِمش» گفت ایا سردار شاهان / خداوند یلان و سر پناهان
بکامت باد یکسر کار عالم / سعادت یاورت بادا دمادم
دلم بربود آن مهرو ز ناگاه / نمود ابلیس ناگه بر دلم راه
بدام عشق گردیدم گرفتار / ابا من عشق دختر کرد اینکار
مرا برد اختیار از دست بیرون / از آن شد حال و احوالم دگرگون
بخواه او را ز بابش بهرم او را / به پیمان من آر آن ماهرو را
وگرنه من ز بهرش می بمیرم / اجل خواهد زدن ناگه به تیرم
ز دامادی ما ننگی ندارد / به رمزت دُخت خود ما را سپارد
چو شد یعقوب از آن حالت خبردار / دلش گردید از آن اندیشه افکار
که با «دینا» چنان بیداد کردند / بتاراجش چنان ناشاد کردند
نبودند هیچ فرزندانش آنجا / بدند با چارپا در دشت و صحرا
نبودش چاره‌ای گردید خاموش / ز درد و غصه همچون مرد مدهوش
بگفتا صبر باید کرد در کار / که تا بینم چه خواهد کرد جبار
کنم صبری که فرزندان بیایند / مرا باشد که راهی وانمایند
من اکنون خون خود زایشان نجویم / به تیغ تیز با ایشان نگویم
بود این ننگ من برشان نماند / از ایشان داد من داور ستاند

آمدن «حمور» به پیش یعقوب جهت خواستن «دینا» را برای «شِخِم»

«حموری» بدرگی برکیش مقلوب سواره شد بیامد پیش یعقوب
نشست اندر اطاقش یک زمانی زهر در خواند با او داستانی
بر او گفت آنگهی دختر بما ده ز دامادی ما کارت شود به
رسید اولاد یعقوب آن دم از راه شدند از حال دینا جمله آگاه
بغیرت آتش از جانشان بر افروخت هر آن چیزی که بودی خشک و تر سوخت
بگفتند ما مگر یکسر بمیریم وگر نه دست از این دختر نگیریم
چنین ظلمی رود بر خواهر ما میان مرد و زن گردیم رسوا
«حمور» تاجور چون رویشان دید نوازش کردشان بیحد بپرسید
بگفتا بعد از این ما خویش باشیم به نیک و بد شما را پیش باشیم
کنیمان خویش و پیوندی ابا هم ز وصل یکدگر گردیم خرم
بما دختر دهید و کامرانید ز ما هم بهر خود دختر ستانید
خوشی دامادهای با هم بسازیم بفرزندان خود هم وانوازیم
بماند خویشی ما تا قیامت در این کشور نشینیتان سلامت
تجارت میکنیمان خرم و شاد بگرد شهر میگردید آزاد
من اینجا گلههاتان گوش دارم دمار از جان اعداتان برآرم
ابا هم سال و مه دمساز باشیم بکشور با شما انباز باشیم
در این کشور سرا و قصر و ایوان ز بهر خود بسازیتان فراوان
کسی را با شما کاری نباشد ز بهر ملک آزاری نباشد
بر این دختر «شِخِم» دل نهاده است تمامَت اختیار از دست داده است
مر او را گر چه خوبان بیشمارند همه با تاج و طوق و گوشوارند
بر او عاشق شده است این نیست چاره نشاید کردن او را پاره پاره
دهم چندان زری خواهید خروار به مهر و عقد این خورشید رخسار
زر عالم به چشمم خوار سازم بهر چیزی شما را وا نوازم

مناظره کردن فرزندان یعقوب با شِخِم و حمور جهت سُنَت!![1]

بر او گفتند فرزندان یعقوب / که بادا کار و بارت روز و شب خوب
ابا ما کرد فرزند تو بیداد / چنین باشد طریق آدمیزاد
به اقلف[2] چون دهیمان دختر خویش / ابا او چون رودمان کار در پیش
بود زان سرزنشمان تا به محشر / کجا مؤمن دهد دختر به کافر
اگر با ما شما در دین آئید / همه زنار گبری واگشائید
کنیمتان «سنت» آئین خلیلی / بقادر گر کنید ایمان دلیلی
دهیم آنگه شما را خواهر خویش / کنیمان با شما خویشی از این پیش
بخواهیم از شما ما نیز دختر / بهم باشیم مان چون شیر و شکر
بمانیمان بهم خوش تا قیامت / بود پیوسته کار ما سلامت
وگر با ما سر اندر کار نارید / بماها خواهر خود را سپارید
«حموری» پر خرد زان گشت راضی / تن اندر داد بر حکم موازی
«حَمور» اندر جهان آن یک پسر داشت / ز جان خویش او را دوستتر داشت
جهان جمله بچشم او بدیدی / ابی وصلش زمانی نارمیدی
از آنجا شد «حمور» یل سواره / جهانی بود بر او در نظاره
سوی دروازه رفتند آن دلیران / ابا خیل و سپاه خود چو شیران
بزرگان جمله را آواز دادند / بر ایشان رازها را برگشادند
وزان پس با سپه گفتند بدانید / یکایک قوم خود را بشنوانید
که قومی پیش ما مهمان رسیدند / در این کشور بر ما آرمیدند
اباشان نعمت و مال فراوان / ز گاو و گوسفند و جمله حیوان
همه پاکیزه رو و نغز گفتار / نهان در زیر مال و گنج و دینار
اباشان دلبرانی خوب و زیبا / لطیف و نغز و نیکو پاک سیما

۱- ختنه.
۲- نامختون (کسانی که ختنه نشده‌اند)

نکو آن نازنینان جمله یکسر   ز فرزندان **ابراهیمند** و **آذر**
اباشان وصلتی کردیم بنیاد   که زیشان کشور ما گردد آباد
بشان دختر دهیم و هم ستانیم   بشادی جمله با هم کامرانیم
ولی شرط دگر کردیم باشان   که تا با هم شویمان جمله خویشان
کنیمان جمله «سنت» خویشتن را   به امر شان کنیمان جمله تن را
که «سنت» حکم جبار جهان است   بغایت خوب و سود بی زیان است
اگر سنت تبَه میبود جبار   نفرمودی به ابراهیم دین‌دار
وگر ما خاطر ایشان نجوئیم   به آئین و طریقتشان نپوئیم
در این کشور بجائی جا نگیرند   به اقلیم دگر ماوا گزینند
ز چنگ ما رود این گنج بیرون   ندیده این چنین گنجی فریدون
اباشان عهد و پیمان بسته ایمان   بدین پیمان بهم پیوسته ایمان
که شان در ملک ایمان یار باشند   ز بهر خویشتن در کار باشند
دریغ ازشان نباشد کشور ما   بر و بوم و کنیز و دختر ما
کنند در شهر ما هر جا عمارت   سفرهائی کنند اندر تجارت
زمین ما تمامت مرغزار است   درختانش همه پُر جوز و نارست
در اوایشان چو ما مأوا بگیرند   بیاسایند و هر سو جا بگیرند
ز بهر ما بماند نعمتشان   سراسر گنج و مال و حشمتشان
شما باید کنون در کار باشید   ابا ایشان بدانش یار باشید
ز بهر خاطرشان بی سلامت   کنیمان صبحدم «سنت» تمامت
بیاریتان به ابراهیم ایمان   که او هست برگزیده شیر سبحان
ز کفر و کافری بیزار گردید   شما چون ما دگر دیندار گردید
اگر جدان ما کفار بودند   زدین حق همه بیزار بودند
ز کفر و کافری سودی ندیدند   ز کشت خود بَرِ ناخوب چیدند
یقین دانیم که ما بد روزگاریم   که زان خوشتر بحق ایمان بیاریم
بفرمان شه ایشان دل نهادند   تُراب کفر را بر باد دادند

درآمــــد دست قــدرت نــاگـــهانی
نــــداد انـــدر ضــــلالت شـان امـانی

هـــمه قـومش تـن انـدر کـار دادنـد
کــــلاه گــبرگی از ســـر نـــهادند

خـلایق از «شِـخِم» آن گـوش کـردند
حـدیثش را چـو شکـر نـوش کـردند

هـم انـدر لحـظه از جـا خـیز کـردند
بکـــار خـــیر دنـــدان تـــیز کـــردند

هـــمه گــفتند کــه مـا بـیدار گشـتیم
ز کـــفر و کـــافری بـــیزار گشـــتیم

خـــدا را پـــاک و بـی‌همتا شـناسیم
هـــمه روز در عـــذاب و در هـراسـیم

خـــلیل پـــر خـــرد پـیغمبر او است
بـجز فـرمانبری چـیزی نـه نـیکو است

بـتان مـــا هـــمه هــیچند و بـاطل
زشـان جـز کـفر چـیزی نـیست حـاصل

بـــحکم تـــو کـــنون گـردن نـهادیم
یکـــایک تـــن هـــمه در کـار دادیـم

سنت کردن «حمور» و «شِخِم» و تمامی قوم ایشان

چـــو رفـت آن روز آمـــد روز دیگـــر
جـهان رخشـنده شـد از طـلعت خـوَر[1]

«شِـــخِم» آمـــد در دروازه اســـتاد
درو دروازه‌هـــــا را بـــاز بگشـــاد

خـــلایق را هـــمه آواز دادنـــد
یکـــایک جـــانب شـــه رو نـــهادند

تـــمامت جـــمع گـــردیدند در دم
نـرینه هـر کـه بـود از بـیش و از کـم

بـــه دلاکـــان خـود خسـرو بـفرمود
کـــه ســنت جـمله را در کـردنی زود

«حـــمور» و پسـرش را هـر دو بـاهم
بکــــرد دلاک ســـنت انـــدر آن دم

«شِـخِم» و شـــهریاران اهـــل کـفار
بکـــردند خـــویش در سُـنت گـرفتار

هـــمه رفـــتند و انـدر خـانه خـفتند
بـــترک نـــیک و بـــد یکـباره گـفتند

چـو سه روز انـدر آن حـالت بسر شـد
قـــضا را درد ایشـــان بـــیشتر شـــد

بـــرآمـــد نـــاله و زاری از ایشـــان
شـــدند از درد آن خـــاطر پـــریشان

ز امـــر حـــق بُـد انـدر سـومین روز
بُـــدی آن روز روز زحـــمت و ســوز

رگ و پـــی را بـــود آن روز سســـتی
بـــدن‌ها را نـــباشد تـــندرستی

۱- خورشید.

درآن روز آدمـــــی افکـــار بـــاشد ضـــعیف و عـــاجز و بس زار بـــاشد

مشورت کردن شیمعون و لوی و کشتن «شِخِم» و «حَمور» و اهل‌شان را

چـــو شـد یـعقوب نـام‌آور خـبردار ز ســـنت کـــردن آن قـــوم کـــفار
کـــه ایشـــان از بـدی بـیزار گشـتند ز نـــاگـــه کـــافران دیـــندار گشـــتند
شـــدند از کـــار بـد یکبـــر پشـیمان شـــدند آن کـــافران از اهـــل ایـــمان
زکـــفر و کـــافری بـــیزار گشـــتند ابـــا فـــرمان قـــادر یـــار گشـــتند
زگـــمراهـــی بـــه آگـــاهی رسـیدند بـــتاج و مســـند شـــاهی رســـیدند
بـــه ابـــراهـــیم آوردنـــد ایـــمان کـــه بـودی او رسـول پـاک سـبحان
بـغایت شـاد شـد یـعقوب از ایـن حـال بگـــفتا پـــیش مـــا گشـــتند پـامال
بـــرایـــن شکـرانـه بـا ایشـان بسـازم بـــچیزی لطـــف یک یک را نـــوازم
ابـا مـا گـر چـه شـان بـیداد کـردند دل مـــا را ز غـــم نـــاشاد کـــردند
ســـر مـــا را فـــرو بـــردند در نـــنگ گـــرفت آئـــینه دلهـــای مـــا زنگ
چـــو از کـــردار بـــد بـــیزار گشـتند ابـــا ایـــمان جَـدَم یـــار گشـــتند
زکـــفر و کـــافری یکـــباره رســـتند بـــه آئـــین خـــلیل‌اله بگشـــتند
نـــماند هـــیچ در دل کـــینه زیشـــان ابـا شـان بـعد از ایـن باشیم خـویشان
فـــدای راه حـــق کـــردیم دخـــتر چـــه شـــاید کـــرد بـــا تـقدیر داور
ز بـــهر دخـــترم بـــی تـیغ و خـــنجر بـــدین آمـــد فـــراوان مـــرد کـــافر
ابـــاشان بـــعد از ایـــن، مـــا دادرانـیم هـــر آن چـیزی کـه فـرمایند بـرآنـیم
چـــو در دیـــن آمـــدند از رزم رســتیم جـــفا کـــردیم و پـــای غـصه بسـتیم
دهـیم دخـتر بـه ایشـان شـاد و خـرم ســـر از فـــرمان نگـــردانـــند یکـدم
چـــو فـــرزندان یـــعقوب ســرافـراز شدند خـوش خـوش آگـاهی از ایـن راز
کـــه آن گـــبران هـــمه دیـــندار گشـتند ز کـــــفرو کـــافری بـــیزار گشـــتند
کـــه کـــردند یک بـیک ســنت تـمامت بـــترسیدند از جـــــور قـــیامت

وجود خویش را مجروح کردند　　سراسر جمله اکنون جفت دردند
همه در خانه رفتند و خفتند　　بترک عیش و عشرت جمله گفتند
ز فرزندان یعقوب خردمند　　دو با هم در جهان خوردند سوگند
که ما اسرار خود با کس نگوئیم　　زمین از خون این گبران بشوئیم
یقین دانیم که ایشان مشرکانند　　بکردند سُنت و در دین همانند
ز بهر مصلحت کردند اینکار　　ز دین و کیش ما هستند بیزار
طمع در چیز ما کردند ایشان　　ز بهر این بما گشتند خویشان
بگیتی ما زشان بدنام گشتیم　　چرا با این سگان ما رام گشتیم
کشیدند خواهر ما را بخواری　　ابا ایشان نباید کرد یاری
کجا خواهیم برد این شرمساری　　بروی ما بیاوردند عاری
بضرب دست از ما برد دختر　　«شِخِم» بد گهر آن مردک خر
چنین پیوند هرگز کس بعالم　　نکردست وکند از نسل آدم
زناکاری پلیدی شوم و مکار　　ز فعل بد شده است ناگاه دیندار
همان شوم و پلید و نابکارست　　ز سر تا پا همه او ننگ و عارست
بباید کشتن او را با سپاهش　　بود چندی فرو ریزد گناهش
بُدند آن هر دو فرزندن «لِآ»　　ز یک مادر بُدند ایشان و «دینا»
یکی شیمعون دگر لوی سرور　　یکی چون شیر و دیگر هم چو آذر
در ایشان همت و مردی به جُنبید　　سر گردی به همتشان بجنبید
بروز سومین از امر معبود　　خداوند جهان و کل موجود
ز جا شیمعون و لوی برجهیدند　　سَبک شمشیر بران برکشیدند
نکردند قوم خود را هیچ خبردار　　بغریدند همچون شیر خونخوار
زدند خود را بسوی قوم کافر　　بدستان تیغ روان چون آب و آذر
بدندیشان همه در گوشه‌ای زار　　بدرد سُنت اندره خفته بیمار
بضرب تیغشان را سر بریدند　　شکم‌ها را بخنجر بر دریدند
قضاشان بود گوئی بند کرده　　بسان مردمان نیم مرده

تمامت پیر و برنا را بکشتند — از ایشان کودکی برجا نهشتند
«حَمور» و پور او را هم بزاری — بکشتند هر دو شیر کارزاری
ببردند شاد «دینا» را بخانه — سبب او شد در این کشتن بهانه
پس آنگه شهر را تاراج کردند — بنانی جمله را محتاج کردند
به شهر و دشت و صحرا هر چه دیدند — به لشکرگاه خود او را کشیدند
زن و فرزندشان را برده بردند — بسی زان عورتان از شهر بردند
نکو جستند از آنان خون خواهر — ز شاه و شهریار و میر و لشکر
سزای زشت آن دونان بدادند — ز ناگه خاکشان برباد دادند
ولی باشان تبه کردند در اینکار — که با حقشان بیاوردند اقرار
نشاید مؤمنان را ریختن خون — نه در خوابست آخر حی بیچون
ز فرزندان شیمعون دلاور — قصاصشان ستاند حی توانگر
ز بهر خاطر موسی عمران — ز فرزندان لوی وانجست آن
ایا شاهین نباید بُد زناکار — زنا شومست اندر پیش جبار
نباید کار بد کردن نباید — هر آنکو بد کند او را بد آید

مناظره کرده یعقوب با شیمعون و لِوی که چرا ایشانرا کشتید

به شیمعون و لاوی گفت یعقوب — که کردیتان کار زشت و ناخوب
جهانی را بما کردید دشمن — ز سلطان و گدا از مرد و از زن
شما بیخ مرا کندید از جا — درخت بارم افکندید از پا
کسانی که در این کشور نشسینند — چو ما را هر یکی از دور بینند
بگویند این از آن قومان شومند — بلا و آفت این مرز و بومند
شدیم اندرجهان بدنام و رسوا — ز نادانی چه آوردید بر ما
کسی خون خدادانان بریزد — به اهل دین ناگه بر ستیزد
بما کافر گروهی یار گشتند — ز کیش خویشتن بیزار گشتند

بکـردند سـر بسـر سُـنت بـخوبی
شـدند آراسـته چـون بـاغ طـوبی
تـبَری از بـدی کـردند ایشـان
بـما بیگانه گـردیدند چـو خـویشان
ز نـاگـهشان خـدای پـاک بـی عـیب
چـنان تـوفیقشان بـخشید از غـیب
بـرایشـان کـید کـردیتان چـو روبـاه
سـر آنـان بـبریدید نـاگـاه
بـه ظـلـم و زور سـرهاشان بـریدید
بـه انـدیشه پس ایـن را نـدیدید
بسـی قـومند انـدر کشـور شـام
هـمه بـا لشـکـر و بـا نـنگ و بـا نـام
چـو «گـرگاشی» و «کـنعانی» کـافر
چو «حیتی» و «پریزی» گـبر و مـنکر
ابـا مـا جـمله را کـردید دشـمن
در این کشـور توان چون کـرد نشـیمن
ابـا هـم جـمع گـردند آن دلیـران
زنـند از نـاگـهان بـر مـا چـو شیران
دمـار از جـان مـاها چـون بـرآرنـد
جـهان را نـاگـهی از مـا سـر آرنـد
جـوابش داده گـفتند ای هـنرور
خـدا بـادت هـمیشه یـار و یـاور
«شِـخِم» بـد گـهر دانـی کـه بـد کـرد
بکرد او بـد ولی بـر جـان خـود کـرد
که کرد آن خواهـر مـا زشت و بـدنام
سـزای ریش او کـردیم نـاکـام
ز کـید کـافران مـا را چـه بـاکست
زشان دهـری بـر مـا مشت خـاکست
اگـر گـیتی هـمه کـافر بگـیرد
ز ضـرب تـیغ مـا بـر جـا بـمیرد

آشکارا شدن «شخینا» به یعقوب علیه‌السلام

قـضا روزی بـه‌یعقوب از سـحرگاه
«شـخینا» آشکـارا شـد بـناگـاه
کـه ای یـعقوب نـیندیشی ز کـفار
نگـهدارت مـنم در لیـل و انـهار
بـرو در جـانب کـنعان وطـن ساز
زمـن یـابی بسـی خـوبی و اعـزاز
عـبادتخانه‌ای آنـجا بـنا کـن
بـما آوارگـان را رهـنما کـن
در آن مـوضع کـه میرفتی چـو آذر
گـریزان گشـته از بـیم بـرادر
نـهادی زیـر سـر آن سـنگ خـارا
در آنشب بـر تـو گشـتم آشکـارا
بکـردم مـن ز خـصمان گـوشدارت
مـرادت جـمله کـردم در کـنارت

بــــرو از کــافر و دشــمن نـیندیش	ره مـــاوای خـــاصم گـیر در پـیش
بســـی اولاد تـــو از قـــوم کـافر	بــــتان آورده‌انـــد از نــقره و زر
از ایشـــان جــمله را بســتان فـنا کـن	بـــزیر خـاکشـان مأوا و جــا کـن
هـم انـدر لحـظه اسـرائیل فرمود	بـــه اولاد و زنـــان خـــویشتن زود
کـه لعـبت‌های سـیم و زر بـرآرید	یکــایک جـمله را بـر مـن سپارید
وگر چـیزی از آن پیرایـه بـا خـویش	بکـردید ای عـزیزان از کـم و بیش
مــر آن پـیرایـه‌ها را هـم بـیارید	نـباید زان یکـی بـر جـا گـذاریـد
ز امـــرش بت‌هـــا را انـــدر آنـدم	بـــیاوردند بـــه پـــیش آن مـقدم
یکـی بت کـرده بـودند پـاره پـاره	از و بـر سـاختند چـند گـوشواره
بـــبردند آن دگـــرها را بـرش هـم	بـه یکـجا جـمعشان کـرد آن مکـرم
بـــفرمان خـــدا یـعقوب از آنـجا	بـتان را بـرد یـعقوب سوی صحـرا
ز گـرد ره چـو شـد پـیر خـردمند	درخت بـــــار را از بـــیخ بـــرکند
درخت پســـته خـندان بُـد آنـدار	فـــراوان پســـته بُـد آورده در کـار
بـتان سـیم و زر در زیـر آن کـاشت	پس آنگه شان بخاک و ریگ انباشت
بفرزندان خـود گـفت هـان روان زود	رویم این دم که فـرمان شـد ز معبود
ســـراســر جـامه‌هاتان بگـذرانـید	به تـن ز ایـن جـامه‌ها یک تـن مـمانید
که در سرمان هوای «بیت ایـل» است	خـدامـان را نگـهبان و دلیـل است
ذبـــیحت‌ها بـــر آن مأوا بســازیم	عـبادت را یکـی خـوش وا نـوازیـم
از آنـجا یـافتم مـن حـرمت و جـاه	ز اســـرار نـــهان گـــردید آگـــاه
از آنـجا دارم مـن چـیزی کـه دارم	عـــطا بـــخشید آنـــجا کـردگارم

رسیدن یعقوب به لوز و ساختن مذبح در آنجا

بســوی لوز شـد یـعقوب از آنـجا	بکـــرد او حـــی بـیچون را تـولا
در آن ره بـــی عـــدد کـفار بـودند	گـروهی شـوم و بـد کـردار بـودند

نـــبود آن کـــافران را هـــیچ مـعلوم — زحـــال کشـــتن آن قـــوم مشـئوم
بگشـــتند عـــاقبت گـــبران خـــبردار — ز حـــال و کشـــتن آن قـــوم دیـــندار
کـــه کشـــتند آن دلیـران را و جسـتند — در و دروازه‌هـــا هـــر ســـو بـــبستند
پـــی شـــان تـــاختند از هـــر دیـــاری — ز هـــر شـــهری دلیـــری تـــاجداری
بـــفرمان حـــق ایشـــان را نـــدیدند — بـــجای خـــویش رفـــتند آرمـــیدند
خـــدا چشـــمان آنـــان کـــور کـــرده — بـــر ایشـــان دست و پـــا بی‌زور کـــرده
نـــمی‌آید از ایشـــان هـــیچ کـــاری — نـــبود هـــر چـــند ایشـــان را شـــماری
هـــر آنکس را مـــعین مـــعبود بـــاشد — بـــدش نـــیک و زیـــانش ســـود بـــاشد
به «لوز» آمـد چـو یـعقوب خـردمند — بـــفرمان خـــدا بـــازاد و پـــیوند
بُـــد آن مأوای خـــوب از کشـــور شـام — مـــقام رحـــمت و مأوای آرام
که خـوانـد «بت اِل» ورا آن مـرد دانـا — نـــبود هـــمتاش در گـــیتی هـــمانا
در آنجا مذبحی برساخت بس خوب — زبـــهر طـــاعت جـــبار یـــعقوب
عــبادت خــانه کــرد آنــجا و بیشه — جـــز آن دیگـــر نـــمی‌دانست پـــیشه
«شـــخینا» بـــود در وی گشـــته پـــیدا — که مـیرفت جـانب «حـاران» از آنـجا
خـــدا را بـــود بـــا یـــعقوب بســـیار — ز هـــر نـــوعی عـــنایت لیـــل و انـــهار
ایـــا شـــاهین چـــو دادت حـــق هـــدایت — کـــجا بـــاشد هـــدایت بـــی عـــنایت
عـــنایت‌های حـــق را نـــیست پـــایان — زهـــی مـــعبود و مـــوجودات دوران

وفات یافتن «دبورا» دایه «ربکا» و آشکارا شدن «شخینا» به یعقوب و خواندن نام او را ایسرائل

«دبـــورا» عـــورتی بس بـــا خـــبر بـــود — بـــه پـــیش بـــانویش بس مـــعتبر بـــود
بـــه «ربکـــا» داده بـــود بس شـیر بســـیار — بُـــد آن زن دایـــهٔ آن مـــاه رخســـار
بـــدشت «بـــیت ایـــل» آمـــد ز نـــاگـاه — بکـــرد از شـــغل دنـــیا دست کـــوتاه
هـــمانجا مـــرده را در گـــور کـــردند — بـــزاری یک زمـــانی شـــور کـــردند

یکی آمد بر یعقوب در آنجا / بکرد آگاه که «ربکا» رفت ز دنیا
بسی بگریست یعقوب بهر مادر / دو ماتم شد ز مام هم دایه دیگر
نهادند نام آنجا جای گریه / مقام شیون و ماوای گریه
چنین‌ها این جهان بسیار کرده است / بسی فرزند را بیمار کرده است
از او کاری نیاید جز ستم هیچ / سیه ماریست گوئی پیچ در پیچ
نگردد هیچ حاصل دان از این مار / بجز رنج و عذاب و رنج و تیمار
دگر ره آشکارا شد «شخینا» / ابا یعقوب سرور در همانجا
بر او کرد آفرین از نو دگر باز / خطاب کردگار آمد به پرواز
که ای یعقوب مترس و شادمان باش / همیشه در زمانه کامران باش
تو را دادم بزرگی در زمانه / همیشه در جهان باشی یگانه
اگر چه نام تو یعقوب کردم / همه اسباب و کارت خوب کردم
ازین پس نامت **«اسرائیل»** باشد / از آن نامت بدین تبدیل باشد
بذکر خویش منسوبت بکردم / ابا خود یار و محبوبت بکردم
شود نسل تو بی حد در زمانه / چو اصلت نسل تو باشد یگانه
همه شاهان ز بنیاد تو باشند / بدیشان خلق عالم شاد باشند
ابر گردان عالم دست یابند / ازیشان کافران اشکست یابند
هر آن چیزی که بخشیدم به آفاق / بجد و بابت ابراهیم و اسحق
ببخشم هم تو را با چیز بسیار / میان سروران باشی تو سردار
دهم نسل تو را کنعان بمیراث / چنان کو من بفرمودم به تورات
«شخینا» این بگفت و رفت بالا / جهان گردید و شد نور تولا
همان مذبح که آنجا ساخت یعقوب / در آنجا قبله‌ای بنهاد بس خوب
گذارد آن سنگ درمان را در آنجا / به پیش قبله او را کرد بر پا
بُد آن سنگی که اندر راه «حاران» / بزیر سر بدش از امر سبحان
چو آنشب ربکا را کُشت سبحان / سعادت یافت او آنشب فراوان
بر آنجا رونقی از نو برانگیخت / ابا سنگ سیه روغن برآمیخت

برفت از «بیت‌ال» آن پیر سرور — بفرمان خدای دادگستر

زائیدن راحل بنیامین را و رحلت راحل علیها سلام

از آن منزل چو فرسنگی بشد دور — در آنجا ناگهی از امر غفور
بشد راحیل خوب ماه رخسار — بدرد زائیدن زحمت گرفتار
نمی‌شد زان جدا فرزند آسان — بغایت بود آن عورت هراسان
نمی‌آمد برون از پوست فرزند — جدا میبود بندش از برو بند
بگفتا قابله خوش باش میندیش — که داری گلبنی بنهفته در خویش
بگفت راحل بوقت زادن پور — چو شمع روشنش کو گشت بی‌نور
ز درد و رنج این فرزند اندوه — بگرد من بیامد غم به انبوه
از این زحمت نخواهم برد من جان — چه باید کرد با تقدیر سبحان
بدنیا نیستم زین بیشتر جا — بعقبی در بباید ساخت ماوا
چو کودک شد جدا راحل جان داد — چنان سرو سهی از پا در افتاد
چو آن خورشید خوبان روح بسپرد — پسر زائید و در دم فرو برد
بدرد آمد نبی را دل ز داغش — فرو تاسیده شد روشن چراغش
دریغا گفت خاتون زمانه — مه خوبان خورشید یگانه
گل خوشرنگ و بوی باغ بینش — سهی سروی ز باغ آفرینش
نهادش نام «بنیامین» یعقوب — نبود او را قدم بر مادرش خوب
چه بندی دل بر این دنیای فانی — حیاتی نیست در وی جاودانی
مقام محنت است و رنج و بیمار — مکان زحمت و درد است و ازار
گلش با خار و خمرش با خمار است — ابا روز سپیدش لیل تار است
ابا هر راحتی صد رنج دارد — ز رنج آکنده بی حد گنج دارد
عجب بی رحم و خونریز است وبدکار — ز افعال بدش خود را نگه‌دار
اگر در وی امان یابی دو صد سال — بباید رفتنت زینجا بهرحال

مـــبند ای مـــرد دانـــا انـــدرو دل
بدو جز رنج و مـحنت نیست حـاصل
چـــو بـــانو رخت بـر بست از زمـانه
بســی بگــریست یــعقوب یگــانه
بـــه «بت لِـحِم» نـزدیک دفـن کـردند
بــخاک تــیره آن مــه را ســپردند
ابـــا ایــن مــحنت و انــدوه آذر
تــو پــنداری نــزائــید او ز مـادر
کــنیزانش هــمه گــیسو بــریدند
غــلامانش گــریبان‌ها دریــدند
بــر او یــوسف فــراوان کــرد زاری
نُــقط مــیریخت چــون ابـر بـهاری
کــجا رفت آن جــمال نــازنینت
اجــل بگشــاد چــون نـاگـه کـمینت
بــهجران تــو بــودن هــر زمــانه
بــود هــر لحــظه مـرگ بـی بـهانه
هــزاران آفــرین بــر جــان پـاکت
بــه نــور حــق مـنور بـاد خـاکت
سـر خـاکی ز بهرش سـاخت یعقوب
بــلند و عـالی و بس طـرفه و خـوب
فـــراز خـــاک او مـــیله بـــر آورد
پس آنگــه گــنبد و کـاخی بـرآورد
هـنوز آن گـنبد و آن طـاق بـر جااست
بـه «بت لِـحم» بـرون از جـانب راست

گستاخی کردن «رئوبن» در خیمه «بیلها»

از آنـــجا رفت ایســـرائـــل دلِ ریش
«مــیگدَل عِـدِر» راه بگــرفت در پـیش
بــبود آنـجا بـغایت خـوش هـوائـی
بشـــد روزی دو ســه بـنشسته جـائی
«رئـــوبن» بـــود روزی مست نــاگـاه
بــزد شــیطان بــر او از نـاگـهی راه
ابـــا او کـــرد کـاری کـــو نـباید
چـــه گـــویم گــفتن او مــینشاید
روان در خــــیمهٔ «بـــیلها» درون رفت
ز بــیشرمی بـبستر خــواست زد دست
بشـد یـعقوب از ایـن حـالت خـبردار
نـــبودش چـــاره‌ای دم زد بـــناچار
بــرآن چـیزی کـه گـوئی از مـی‌آید
بــغفلت مـیخوری سـختت بـد آیـد
سـر هـر شـر کـه بـینی در شـرابست
از آن نـــادان و دانـــا در عــذاب است
بـــود شـــین شـیراب از شـین شـیطان
چـنین چیزی نـخواهـد خـوردن آسـان
نـخستین حـرف شـومی از شـراب است
ز مــــخموری آن نـــادان خـــرابست

مخور تا میتوانی ای پسر می سخن بشنو ز پیران نکو پی
شنیدی می چه بازی کرد با نوح دل نوح نبی زان گشت مجروح
ز شومی شراب و مستیش هم بکرد نفرین «کِنعَن» هم پسر «حم»[1]
ز مستی گفت نوح این حرف بد را کسی نفرین کند فرزند خود را
ز باده لوط را دیدی چه بر سر بیامد مست خفت او با دو دختر
ز شومی شراب او گشت بدنام که زینها پُر بکرد با خاصه و عام
شر می را ز ما یارب بگردان بحق آبروی نیک مردان
ده و دو داشت ایسرائل فرزند همه حقدان و حقگو و خردمند
نخستین زاد فرزندان «لِآ» **«رئوبن»** بود **«شمیعون»** و **«یهودا»**
دگر **«لِوی»** **«زبویون»** و **«ایساخار»** ز یک مادر بُدند ایشان دو و چار
بزاد راحیل **«یوسف»** و **«بنیامین»** دو میری پر دلی با دانش و دین
دو بودند **«دان»** و **«نفتالی»** ز بیلها چو **«آشِر»** و چو **«گاد»** یل آنها ز «زیلغا»
بزادند یازده در ملک **حاران** بیامد آن یکی در راه کنعان
بشد یعقوب با اولاد خرم بنزد بالش اسحق مکرم
بُد اسحق نبی گردیده بس پیر کمانش گشته بروی قامت تیر
بُدی در وادی اسحق را جاه که حبرون خواند او را مرد آگاه
مقام و جای ابراهیم او بود خلیل آنجا بُدی از امر معبود
بشد اسحق از وصل پسر شاد به شکر حق جبین بر خاک بنهاد
بچشم سیر جمال دوستان دید بغایت شاد شد بس خوب خندید
بسی شکر خدا کرد آن خردمند که دید او روی فرزندان فرزند
بکارستان قادر خیره درماند بسی بر نام قادر آفرین خواند
به اولادان اولاد آفرین کرد ز معبود سماوات و زمین کرد
یکایک را همی بوسید بر روی ز جان و دل بُد ایشانرا دعاگو
بغایت شوکتی دید او ز فرزند سپاه و چهارپا و زاد و پیوند

۱- مخفف «حام».

وفات کردن اسحق علیه السلام و دفن کردن «یعقوب» و «عیساو» او را

چو چندی زین گذشت از امر و تقدیر
بشد اسحق نام‌آور بس پیر
بگردید او صد و هشتاد ساله
اجل را کرد دهر بر وی حواله
بوقت آن که بر وی تنگ شد حال
بگفت یعقوب را ای گنج اقبال
که اینک میروم از دهر غدار
خدای باب من بادت نگهدار
شود نسل تو در عالم برومند
تو بینی زان فرزندان فرزند
بگردد نُه فلک دائم بکامت
برآید در جهان نیکی و نامت
دعایت چون کنم ای شیر صفدر
تو کان رحمتی از پای تاسر
دعا هرگز نگردد از تو خالی
ترا اقبال گردد لایزالی
دعای بابم ابراهیم سرور
ز تو خالی نگردد تا به محشر
بگفت این و اندر لحظه جان داد
تو پنداری نزائید او ز بنیاد
چه بندی دل بر این دیر ستمکار
مکان و معدن اندوه و تیمار
سرای محنت و درد و غم و آه
ز یک راه آمده رفته ز یک راه
در او ایمن نشاید بود ایدوست
که ناگه بر کند زود از سرت پوست
در او شاه و گدا در یک شمارند
ز افعال بدش حیران و زارند
ندارد هیچ رحمی بر کِه و مِه
کُشدشان زار چون گردند فربه
بگیر از وی کناری گر توانی
که تا در دام او دائم نمانی
بگیتی نیست کس را زو امانی
مده جان از پی آبی و نانی
بجای آب و نان جان میستاند
ز سلطان و گدا تا میتواند
تو او را ملحدی نامهربان دان
که در کارش شود سرگشته شیطان
مزن تکیه بوی نه تکیه‌گاه است
غم افزا و پلید و عمرکاه است
از آن برکن طمع آسوده بنشین
چو بردی نرد معنی مهره بر چین
ندانی دهر دون مردار خوار است
بسان باز دائم در شکار است

به آسانی کُشد سلطان و درویش نه دارد رحم بر بیگانه و خویش
چو اسحق نبی بسپرد جان را روان کرد جانب جنت روان را
بر او بگریستند اولادهایش نهادند در بر «ربکا» بخاکش
بکند یعقوب و «عیساو» جای او را بخوبی پیش ابراهیم و سارا
هزاران آفرین بر روحشان باد که ز ایشان شد خرابه گیتی آباد
ایا شاهین بود حشر تو باشان که کان رحمت و فضلند ایشان
ابا شان شاد و خرم در قیامت چو آن باشد کجا باشد ندامت

صفت «عیساو» و فرزندان او و پادشاهان از نسل او

چنین فرمود استاد سرافراز که بُد او با خرد پیوسته همراز
ز فرزندان «عیساو» خردمند بگویم قصهٔ شیرین و دلبند
که آن گردن فرازان چند بودند که گیتی را بمردی میگشودند
یکی زن داشت او را نام «عادا» نگاری بود بس زیبا و رعنا
دوم زن «اهولباما» بُدش نام بتی بود او بخوبی شمع ایام
بُدند آن هر دو زن از تخم کنعان ز باب و مامشان میداشت پنهان
بُدی «بَسمَت» یکی بانوی دیگر که او بود دخت اسماعیل سرور
«الیپاز» زاد از «عادا»ی مهوش جوانی بود زیرک طبع و بس خوش
پدید آمد «رعوئل» او ز «بسمت» بُد او را داده حق بس مال و نعمت
بزائید «اهولیباما» سه فرزند یکایک گرد و دانا و هنرمند
«میعوش» و «سیلام» و «قورح» صفدر که دیگر همچو شان نامد ز مادر
ز «عیساو» این چنین پنج پور زادند بگیتی داد مردیشان بدادند
به شام اندر بُدند زائیده ایشان بسی بُدشان بسی گاوان و میشان
فراوان مال و حشمت داشت «عساو» ابا پُر گوسفند و اُشتر و گاو
ستوران خوش و اسبان رهوار غلامان خوش و بی حد پرستار

دلش پژمرده شد در کشور شام
روان گردید از آنجا کام و ناکام

زنان و کودکان خود سراسر
پرستاران و مال و اسب و استر

ز هر چیزی که بودش خاصه خویش
ببرد آن جمله با خود از کم و بیش

از آن کشور به اقلیم دگر شد
ابا خیل و سپاه با مال و زر شد

فرود آمد به کوهستان «صِعیر»
ابا یاران و پوران جهانگیر

برادر زاده‌ها را چارپا پُر
ز هر نوعی بدی از گاو و اشتر

نمی‌شدشان بهم بودن میسر
جدا گشتند از هم در دو کشور

اگر چه بود او را مال بی مَر
ولی یعقوب را بُد زان فزونتر

در آن کهسارها بنشست «عیساو»
بگردیدند به گردش اشتر و گاو

بهر جانب چریدی گله‌هاشان
در آن کهسارها بودند جاشان

تولاهای «عیساو» جهانگیر
حقیقت آنچه بنشت او به «صِعیر»

«عمالق» از «الیپز» گشت پیدا
جهانگیر بود او پنهان و پیدا

بُد اولاد رعوئل هنرور
ز گردان زمانه چار سرور

همه گردنکش و گرد و توانا
«نَهَت» با «زِرَه» و «شَما» و «میزا»

از ایشان در به گیتی نسل بسیار
همه گردن کشان اهل کفار

بکردند کجروی آن قوم معیوب
بگیتی بیشتر از اهل یعقوب

سلاطینان دنیادار بودند
بگیتی بخت را در کار بودند

نخستین کس که سلطان شد از ایشان
از آن نام آوران و جمله خویشان

نشست «بِلَع» اندر تخت شاهی
مسلم شد از او صاحب کلاهی

چو چندی در زمانه خسروی راند
بُمرد و مسند شاهی از او ماند

فراز تخت او «یوباب» بنشست
فراز مسند او آرام بگرفت

ز ناگاهی اجل بر سوی او تاخت
کلاه خسروی از فرقش انداخت

«هَدَد» بگرفت ملکش را به شمشیر
فراز تخت او بنشست چون شیر

سرانجامش اجل بازیچه‌ای داد
فراز جای خوابش داد برباد

از او بگرفت «سَملا» پادشاهی
نبودی کار «سَملا» جز تباهی

ز نـــاگـــاهی بگـــردید او سـیه روز
چـــراغ شـــوکت او گشت بـــی ســوز

بشـــد «شـائول» بـرجـایش جـهانبان
فـــراز چـــرخ شـــاهی گشت سـلطان

چـو یک چـندی بـرآمـد اودگـر مـرد
بـــدیگر مســـند و اورنگ بســـپرد

«بَـــعَل‌هانان» گـــردی نـــامبردار
بشـــاهی بـــعد از آن او شـد سـزاوار

بشـــاهی مـدتی چـون کـام دل رانـد
بـــرفت از دار فـــانی دهـر از او مـاند

«حَدَد» چون تخت شاهی رایگان یافت
فـــراز تـــخت شـد در کـار بشـتافت

بـه سـلطانی جـهان را داشت یکـچند
جـــهان از داد او مـــیبود خـــرسند

بـــمُرد او چـــون بـرآمـد روزگـاری
از او دیگـــر نـــیامد هـــیچ کـــاری

شــــهنشاهی بــرفت از خــاندانش
چـــو از قـــالب بــرون آمـد روانش

بُـــدند «عـــیساویان» آن تـــاجداران
جـــهانداران و گـــردان و شـــهریاران

بـــزرگان دگـــر بـــودند بســـیار
امـــیرانـــی دلیـــر و نـــامبردار

ز «تـیمناع» و «بـتَت» «عِـلوا» سـرافـراز
از ایشـــان هـــر یکـی بـودند شـهباز

چـــو «اهـــولیباما» و «ِالا» و «پـــنیان»
«قِـنَز» آن مـیر لشکـر کـرده «یَـمان»[1]

چو «میبصار» و چو «مگدئیل» و «عیرام»
ســـلاطین روم و ســـرکردهٔ شـــام

هـــنوز از نســـل او هســـتند ایشـان
هـــزبران و یـــلان و کـــفر کـــیشان

پایان قسمت اول از کتاب پیدایش

۱- یمن.

«ایوب نبی»

نظر به اینکه بروایتی ایوب نبی، داماد حضرت یعقوب پیامبر بوده است بدین مناسبت مولانا شاهین کتاب ایوب نبی را در این قسـمت از دیوان به نظم آورده است.

کتاب ایوب

صفت ایوب و بزرگی او

چنین فرمود استاد خردمند
که بُد «ناحور» یل را هشت فرزند

نخستین زادهٔ او بود «عوص» سرور
بُدی از جمله دادران بزرگتر

مر او را نام دیگر بود ایوب
خدا را بود او بسیار محبوب

بُدی مرد عزیز و ترس گار او
خدا را بود گوئی پود و تار او

بُد او را داده قادر چیز بسیار
ز مال و چارپا و گنج و دینار

چو «دینا» را چنان حالت در افتاد
ز بیداد «شخِم» شوم بنیاد

«شخم» شوم را بهرش بکشتند
ز قومش کودکی بر جا نهشتند

از آن بگذشت سالی چند یعقوب
بداد آن دختر خود را به ایوب

بشد ایوب را زان ماه رخسار
ز بعد مدتی فرزند بسیار

زیادت میشدی هر روز چیزش
خدا میداشت بهر نوعی عزیزش

بدی پیوسته در تسبیح ایوب
نگردید هرگز او از راه مقلوب

حسد بردی بر او شیطان همیشه
که بودی طاعت او را کار و پیشه

به شیطان گفت قادر ای بد اندیش
ز نادانی زدی آتش تو بر خویش

عبادت‌های خود برباد دادی
پی ایوب صابر چون فتادی

تو نتوانی ورا از راه بردن
بچنگ معصیت او را سپردن

هدایت داده‌ام او را سزاوار
نگردانی ورا از راه زینهار

مرا او بندهٔ بس حق شناست
مکان طاعت و شکر و سپاس است

چنین با حی بی‌چون گفت شیطان
که ای روزی ده درویش و سلطان

به ایوب هر چه میبایست دادی
کلاه دولتش بر سر نهادی

چرا بهر تو در طاعت نکو شد
بحضرت زرق و سالوسی فرو شد

تو گر مال و منالش واستانی — عبادت کردنش آنگه بدانی
نگردد اودگر در گرد طاعت — به ایامی به سالی نیم ساعت
همه طاعتش او بهر چیز است — که چیز دهر در پیشش عزیز است
چنین فرمود با ابلیس خلاق — که ای منحوس و نحس جمله آفاق
که گر او با چیز و بی چیز باشد — ز طاعت در دو چشمش خاک باشد
بگفت شیطان گرش مفلس بمانی — برآن چیزی که دارد واستانی
ز تسبیحش نیارد هیچ در یاد — دهد او طاعتت یکباره برباد
بچنگ من سپر او را هم اکنون — کنم تریاق را در کامش افسون
دگر تسبیح و تمجیدت نگوید — به آب معصیت رخ را بشوید
به شیطان لعین فرمود جبار — خداوند جهان معبود بی‌یار
که بر ایوبت اکنون دست دادم — بچنگال تو او را در نهادم
فنا کن جمله خیرش را به یکبار — نمان از نعمتش برجا تو آثار
کمر در بست شیطان اندرین کار — شد اندر قصر ایوب وفادار
اول از چارپایانش بپرداخت — برفت و آفتی شان اندر انداخت
تمامت چارپایانش بمردند — یکی از کور ملعون جان نبردند
شبانانش بر ایوب رفتند — حدیث جانگزا با او بگفتند
بگفتند چارپایانت بیکبار — همه فانی شدند از قهر قهار
بگفت ایوب با ایشان که غم نیست — ز قادر هر چه آید آن ستم نیست
خدا داد و خدا استد دگربار — نیامد هیچ از آن بر خاطرش بار
زمین بوسید و کرد او شکر معبود — دگرباره ز نو در طاعت افزود
برنج آمد دل شیطان از آن درد — چنان گوئی که تیری بر جگر کرد
دگر ره رفت شیطان قصد او ساخت — از آن چیزی که بُد او را بر انداخت
شد او مفلس به اندک روزگاری — وزان هم بر دلش نامد غباری
ز طاعت کم نکرد او یک سر مو — خدا را بود گه و بی گه دعاگو
ز کارستان او شیطان عجب ماند — ز خجلت رخ برگرداند و درماند

مناظره کردن حق تعالی با شیطان و مردن فرزندان ایوب

به شیطان گفت قادر کای بد اختر	ز طاعت کرد ایوب هیچ کمتر
بمانست او که دیدی بیش از اینش	ز ما مردم بجان صد افرینش
دگر باره بحضرت گفت شیطان	که ای رزاق مرغ و جمله حیوان
بفرزندان خود ایوب شادست	ز بهرشان بطاعت دل نهاده است
عبادت میکند از بهرشان او	همی کوشد بدل از بهر آن او
اگر اولاد او را واستانی	ز فرزندان او یک تن نمانی
دگر در شکر و در طاعت نکوشد	ز جام شوق تو یک دم ننوشد
به شیطان گفت قادر کی سیه روز	پلید و بدرگ و خلق جهان سوز
بگفتار تو شان را نیست سازم	ز جام مرگشان را پست سازم
ولی ایوب بی شکرم نباشد	بچشمت خاک توحیدت بپاشد
سه دختر بود و هفت پورش ز دنیا	همه رو گرم و زیرک طبع و دانا
ز فرمان خدا هر دَه بمردند	بیک ساعت به قادر جان سپردند
ایوب آن دید و یکدم زار بگریست	بگفتا چون کنم تدبیر این چیست
دگر در شکر و در طاعت بیفزود	دمی بی شکر و بی طاعت نمیبود
خدا فرمود شیطان را دگربار	که ای گمراه نحس ملعون غدار
ز شکرم هیچ کم کرد آن نکوکار	که هست او رحمت ما را سزاوار

مناظره کردن شیطان با حق که ایوب تندرست است

بحق شیطان بگفت او تندرست است	از آن در شکر و در تبسیح چُست است
اگر رنجور گردد یک زمان او	نیارد شکر دیگر بر زبان او
به شیطان بار دیگر گفت ستار	که ای گنج بلا و رنج و آزار

تـــو را مـــن بـر وجــودش دست دادم
در آفت بـــــروی او گشـــــادم

بــرو او را بـــزحـــمت مــبتلا کـــن
وجـــودش مـــخزن رنـج و بـلا کـن

ولی بـــایـد گـــزندش هـیچ بـر جـان
نســـازی ای سگ بـــدرگ و نـــادان

هــم انــدر لحــظه شـد شیطان معیوب
بـــفرمان خـــدا در پـــیش ایـــوب

ز نـــاگـــه دست خــود بـر وی بـمالید
بـــزیر دست او ایـــــوب نـــالید

فـــتاد انـــدر وجــودش خـــار خـــاری
گـل عـیشش مـبدل شـد بـه خـاری

وجــودش نــاگــهانی جـمله جـوشید
از آن جــوشش دمـی برخـود خـروشید

بـــخاریدش بـــناخن خـــون روان شـــد
بـهر سـو در وجـودش خـون دوان شـد

ز سـر تـا پـا وجـودش گشت افکـار
بســـی ســوراخ شـد بـر وی پـدیدار

پس آنگـــه کـرمهـا جـوشید بـر وی
روان شـد خـون ریـمش در رگ و پی

شب و روز آن عـــذابش بـــود بـا درد
گــه و بــی گـه خـدا را یـاد مـیکرد

وگـــر کـــرمی در افـــتادی ز جـانش
ربـــودی بـــاز بـــنهادی بـــجایش

بگـــفتا روزی تـــو حـــق بـــما کـرد
نشـــاید روزی خـــود را رهـــا کـــرد

بســـر مـــیبرد بـــا کـرمان در آن درد
بـــزاری بـــا دل گـــرم و دمـی سـرد

مناظره کردن زن ایوب با ایوب برای کفر گفتن

بـر او گفتـی زنـش هـر بـار ایـدوست
کـه شکـر آفـرین کـردن نـه نیکو است

کـــدامـــین شکـر نـعمت مـیگذاری
کـــه از مـال جـهان یک جـو نـداری

نـــه زر داری نـــه فـرزند و نـه یـاری
شـــده بـــدرت هـــلالی از بـیم آری

وجـــودت یک ســـر انگشت گـــوئی
درســـتی نـیست در وی گـر بـجوئی

تـــنی داری بســـان پشت غـــربال
پس و پـــیش انـــدر او ســوراخ بسیار

ز کـــرمان خســـته و بـیزور گشـــته
جـــهان بـر تـو چـو چشـم مـور گشـته

کـــدامـــین نـعمتش را شکـر گـوئی
خـــرِف پـیری عـجب بـی ابـروئی

بـهر جـائی کـه شکـر حـق در افـتاد
بـــدان آن جـــایگه از پـــا در افـــتاد

تـو خـود در شکـر حـق نـبود کـاری　　　بـــباطل مـــیگذاری روزگـــاری
تـــو پـــنداری خـــدا را مـــیفریبی　　　کـــه بـــا تـــیمار و دردش مـیشکیبی
ز تـــو عـــابدتر آن حـق کشت بسیار　　　عـــبادت را تـــو روزی چـند بگـذار
دوای درد خـــود را چـــارهای ســـاز　　　بکـــار خـــویشتن لخـــتی بـــپرداز
تـــو را تســـبیح نـــیاید هـیچ در کـار　　　کـــه آزاد است از آنـــها مـــرد بـیمار
نـــمیدانـی کـه بـخشیده است غـفور　　　نـــماز و روزه از بـــیمار و رنـــجور

جواب دادن ایوب زن خویش را و مناظره کردن با او در باب شکرگزاری

بـــه زن ایـوب مـیگفتی کـه ای دوست　　　چـرائـی ایـن چنین بی مغز با پوست
بُـدم در تـــن درســـتی بـا خـدا یـار　　　در آن تـــاریخ بـــودیم ســـال بسیار
چـــه شـد امـروز اگـر درویش گشـتم　　　ز درد و رنـــج تـــن دلریش گشـــتم
نـــیَم نـــومید قـــادر بـــار دیگـــر　　　کـــند مـــا را ز لطـف خـود تـوانگـر
ســـرم را بـــاز بـــرگردون رســـاند　　　ز تـــیمار و غـــم و دردم رهـــاند
ز لطـــف او بـــیابم تـــندرستی　　　فـــرح یـــابم ز بـــیماری و سســـتی
چـــراغ دولتـــم را بـــر فـــروزد　　　غـــمم را خشک و تـر بـا هـم بسـوزد
ازیـــن ظـــلمت بـــیابم روشـــنائی　　　ز بـــیمار و ز غـــم یـــابم رهـــائی
نـــیم از رحـــمت ســـتار نـــومید　　　کـه رخشـان گـرددم نـاگـاه خـورشید
شب تـــاریک مـــن چـــون روز گـردد　　　هـــمه ایـــام مـــن نـــوروز گـــردد
چـــو بـــندد قـــادر سـبحان یکـی در　　　کـــه بگشـــاید یکـی صـد زان نکـوتر
هر آن چیزی که حق کرده است عدل است　　　مـــرا از عـــدل او بســـیار فـضل است
بـــحکمت مـــیکند پـیوسته او کـــار　　　کـــریم هست و رحـیم رحـمان و سـتار
بگـــفتش بـــاز «دیـــنا» شکـر نگـذار　　　کـــه از شکـــری چـنین بـدبختی و زار
طـــمع داری کـــه یـــابی تـــندرستی　　　از ایـــن بـیماری و ایـن رنـج و سستی
تـــو را پـــا بـر لب گـور است و پـیری　　　در ایـــن مـــدت یـــقین دارم بـــمیری

هوس داری به پیری بار دیگر — بگردی منعم و باشی توانگر
زر و سیمت شود در دهر بسیار — غلامان خوش و اسبان رهوار
تو شکر از بهر اینها میگذاری — ز نادانی ندانی در چه کاری
طمع داری تو در چیزی زمانه — مکن شکرانه حق را ترانه
تو بینی مال و نعمت باز در خواب — به شکر اندر مکن تعجیل و اشتاب
تو پنداری که بینی بار دیگر — تو زین دولت از این اندیشه بگذر
جوانی رفته بیماری و پیری — رسیدت وقت خواهی تا بمیری
از این اندیشه‌های خام بگذر — به بیماری شود مفلس توانگر
ترا رنج و بلا کرده است پامال — کجا بینی از این پس نعمت و مال
بدرد و رنج و محنت ناشکیبی — تو پنداری خدا را میفریبی

مناظره کردن ایوب با زن خویش و صبر کردن او با آن درد و زحمت

بزن ایوب گفتا ای ستمکار — مرا با درد و رنج خویش بگذار
تو این درد تنم را تا چه دانی — مرا آن به که با دردم بمانی
تو میدانی در این محنت اسیرم — بگیرد حی بیچون دستگیرم
در آن ساعت که جان خواهم سپردن — به تنگم در رسد هنگام مردن
دل من جز رضای حق نجوید — زبانم جز ثنای حق نگوید
چنین دارم امید از فضل یزدان — که دردم باز بیند روی درمان
مگو ناگفتنی با من تو زنهار — رها کن تو مرا و شکر بگذار
نخواهم کرد ز شکر کم یک سر موی — ز جانم قادر خود را دعاگوی
در آن محنت بسر میبرد ایوب — غم از خاطر بدر میبرد ایوب
ولی هرگز نتالیدی از آندرد — به آسانی و سختی صبر میکرد
بسر میبرد با کرمان بزاری — یکایک را بکردی گوشداری
بسرشان پروریدی همچو دانه — گهی در آفتاب و گه بسایه

نبودش غیر کرمان هیچ یاری | رفیقی همنشینی غمگساری
ولی اندر کتاب آمد که یکسال | بُد او رنجور و زار و زرد و بدحال
ز درد و سوز او همه خاصان افلاک | بُدند اندر فلک پیوسته غمناک
بنالیدند بهر او بحضرت | بکار آمد در آندم دست قدرت

تن درستی و شفا یافتن ایوب و بهتر گشتن حال او از اول

نماند هیچکس در محنت و غم | غم و شادی بود از حکم اکرم
نه در شادی بماند کس نه در درد | بود این هر دودائم بر زن و مرد
گزیری نیستمان از رنج و راحت | گهی مرهم بود گاهی جراحت
نباشد نیک و بد بی امر جبار | ولی وابسته وقت است هر کار
شبی ایوب صابر بود خفته | تنی خسته دل از جان برگرفته
ز ناگه جبرئیل آمد به پیشش | فرو مالید بوی پرهای خویشش
فنا شد از تنش کرمان بیکبار | وجود نازنینش رَست از آزار
ز رنج و غم خلاصی یافت ایوب | درستی یافت ناگه شخص ایوب
نماند اندر وجودش هیچ سستی | ز غیبش داد قادر تندرستی
سحرگه چون بشد از خواب بیدار | نبود اندر وجودش درد و آزار
زمین بوسید و ایزد را ثنا گفت | ثنای قادر او بی مال و جا گفت
وجود خویشتن را دید بی درد | بغایت شاد گردید آن جوان مرد
بکرد حق را ستایش‌های بسیار | جبین بر خاک ره مالید بسیار
دل پیرش ز ناگاهی جوان شد | ستایش را ز سر تا پا زبان شد
بگفت ایوب شکرم کارگر شد | خدا را بارهٔ دیگر نظر شد
از این درد و غم و محنت رهیدم | چو صید از بند ناگاهی جهیدم
ز ظلمت روشنائی یافتم باز | بفرقم باز دولت کرد پرواز
چراغ مردهٔ بختم برافروخت | تر و خشک غمم را پاک بر سوخت

برآمد روزگاری بار دیگر — بشد با چارپا و نعمت و زر
بر فرعون بُدی پیشتر از آن او — بُد از خاصان او این گُرد مهرو
چو شد بیمار از شهر دور گردید — به بیماری رخ شه را نمی‌دید
چو بازش داد داور تندرستی — رهید از رنج و بیماری و سستی
نحوست رفت دولت یار او شد — سعادت باز خدمتکار او شد
دگر ره شاه شد او را طلبکار — بدادش مسند و جای سزاوار
ز هر نوعی بدادش چیز بسیار — چو حق با او عنایت کرد در کار
مقرب شد دگر ره در بر شاه — زنو گردید از خاصان درگاه
از آن حالت برآمد چونکه ده سال — خدا دادش فراوان نعمت و مال
هر آن چیزی که بودش رفته از پیش — ز نعمت‌ها و حیوان از کم و بیش
ز فرزندان و گاو و اُشتر و خر — ز جنس گوسفند و اسب و استر
بهر یک زان دوبارش داد معبود — ولی از دختران چیزی نیفزود
همان سه دختری که او بدو داد — نیفزودی بشان چیزی ز بنیاد
اگر نیکو بُدی از اصل دختر — یکی را دو بر او میداد داور
بسامان شد بغایت کار ایوب — بغایت گرم شد بازار ایوب
همیشه با سپاس و شکر میبود — بگفتی روز و شب تسبیح معبود
ایا شاهین اگر تو مرد کاری — بجز تسبیح حق در دل نیاری
بجز تسبیح و جز تجلیل جبار — نگوئی تا که باشی لیل و انهار

در اینجا قسمت اول کتاب پیدایش وکتاب ایوب با تشکر از یزدان پاک بپایان رسید

אזהרה

אחינו בני ישראל.

ידוע כי הזהירה התורה שני פעמים על השגת גבול (בס' שופטים ובס' תבוא). לא אכחד מאדני כי מאד מאד טרחתי ויגעתי בגופי ובממוני. להוציא את הספר הזה לאור. לכן אבקשה את שאהבה נפשי כל זרע ישורון. פן יש בכם איש אשר לא טהור. ויקום ויתברך בלבבו לאמר שלום יהיה לי וירם את ידו להשיג את גבולי. ויעפיל ויהין. לשלוח יד להדפיס את ספרי מוֹלנא שאהין. או את מוסא נאמה מבלעדי רשותי. לא יאבה ה' סלוח לו. ורבצה בו כל האלות והקללות האמורות בהר עיבל. וענוש יענש. תדעו נאמנה כי זכות הדפסת כל הספרים הללו לי הם. ואין רשות לאיש בלעדי להדפיסם או כלם. או מקצתם. בין בדפוס ירושת"ו. ובין בדפוסים שבמדינות אחרות. בין בתבנית זה. ובין בתבנית אחר. בלתי רשותי. עד משך עשרים שנים רצופים מיום כלות הדפוס. וגם לאחר מלאת העשרים שנים אין רשות להדפיס שאהין תורה בתבנית אחר. כי אם דוקא בתבנית זה הנדפס במדת כל פאליגיז בונין ד' דפין. להיות החרוזות מקבילות אשה אל אחותה. ובאותיות מרובעות גדולות. ותוכן העניינים שבין כל פרק ופרק ג"כ באותיות היותר גדולות כי כן הוא צוואת המחבר זלה"ה. אמנם בטחתי כי שארית ישראל לא יעשו עולה. והשומע יתברך מן השמים. בשפעת שלום וחיים ויזכה לראות בנחמת ציון וירושלם אמן:

ממני המוציא לאור **שמעון חכם** ס"ט

סימני הנקודות

כאנדה בידאנד כי דר אין כיתאב ג'האר אנואע חורף גימ'ל דארד.
גּ דגש. ג רפה. גֿים. ג'ין. באין תקריר:

גּ כוּשׁ אָן כִּי בְּעַהְדִי דוֹסְת מְרד בָּאשַׁד וּמַרְדָאנֵה
סַר בְּאוַּד וְתָאנַשׁ הַם אַנְדַר רַהִי גָאנָאנַה
ג דַסְתָאן זִי גוּנֵה שׁוּיַד מַדְחִי אַזַלִי גוּיַד
מַיְ נוֹשַׁד וְגוּל בוּיַד בָּא רִינְדָאנִי מַיְ כָאנַה
ג' גִ'יהִי ג'וּנִי גִ'י הַסְתִי גִ'יסְתִי תוּ
ג'וּ וָאקִיף בָּאשִׁי אַז כוּד כִיסְתִי תוּ
ג מַגְרוּר בְּדוּנְיָיא מְשַׁוְ בְנְדַהִי גָאפִיל
אַנְדִישַׁה זִי גוּצַה וְגַמִי רוּזִי גְזָא כוּן
זֿ הברת אות ж של רוסים יבא לפעמים כמו אזֿדהא. שירי זֿייאן

ספר שרח

שאהין תורה

פעולת החי השלם המצויין המשורר הגדול ראש השאעירים

מוהכל"ר מולאנא שאהין זלה"ה

אשר יכר ופעל ותרגם וחיבר את כל התורה ומקצת נביאים וכתובים
בלשון פרס העיקרית צח ונקי. בשיר ומליצה. בחרזים ומשקל.
בתנועה ויתד. בלול: במאמרי ופירושי רז"ל ע"ה. בסוף המאה הראשונה
להאלף הששי. באחת מערי פרס. והחבור היקר הזה עדנו חיה בכ"י.
ולא נדפס שום חלק ממנו. גם איננו בנמצא כ"א אחד בעיר:

ואנכי הקטן במוציאים לאור העיר ה' את רוחי לגלות האור הצפון ההוא,
להביאו אל מכבש הדפוס: באותיות מרובעות ובנקודות להפיצו בעם. וזה:

חלק שני מספר בראשית

ונלוה בהחלק הזה ס' תוכן כלילות פעולת הה"ד הי"ם אברהם ב"ר יהודה ליב מ"מ
במאהליב. אשר אנכי תתפתי והעתקתי אותו מלשה"ק לשפת פארסי המ...
המדוברת בין קהל עדתי עדי בוכארא ואגפיה. למען יהיו סיפורי יפה ואה...
שבמי יה נאחדים יחדיו. אחוזים וקשורים בלולאות. צמודים לכו ענין על ענין
המיוחד בו שניהם מלאים רצון. להתענג בהם עדת הקוראים אנשים ונשים וטף,

הלא כה דברי המתרגם המו"ל יליד בוכארא תושב עה"ק ירושת"ו

נאום הצב"י **שמעון חכם** ס"ט

בן לאותו צדיק הה"ד אליהו מוסר בבלי תנצב"ה

פעה"ק **ירושלם** תובב"א

שנת כתב לך **את הדברים** האלה לפ"ק

בדפוס הר"ר אברהם משה לונץ

بنام خداوند بخشنده مهربان

قسمت دوم ازکتاب پیدایش

فصل نهم از کتاب پیدایش

آغاز قصه یوسف پیغمبر علیه‌السلام با برادران خود

نشست یعقوب در مأوای بابش به شام اندر که بود او آفتابش
اگر چه داشت فرزندان بسیار همه نغز و لطیف و ماه رخسار
محبت داشت با یوسف بسی سخت چو چاکر بود پیشش دولت و بخت
بغایت داشت یوسف حسن زیبا پدر بودی ز رویش ناشکیبا
از او فارغ نشد یک لحظه یعقوب بُد او دائم پدر را یار و محبوب
بُد او کوچکترین ده برادر دگر آنکه نبودش نیز مادر
از آن او را بغایت دوست میداشت دمی از پیش چشمش دور نگذاشت
دگر اولاد او با گوسفندان بدندی در علفزار و بیابان
بچوپانی همه بودند پیوست عصا در دست همچون شیر سرمست
دمادم میشدی یوسف سوی دشت بگرد گوسفندان میزدی گشت
اگر فعلی ز فرزندان «بیلها» بدیدی یا ز فرزندان «زیلفا»
که اندر گله کردندی خطائی و یا یک بره خوردندی بجائی
ببابش یوسف آنرا باز گفتی نبودی آن که چیزی زو نهفتی
عجب دانا و زیرک طبع بُد او بدانش روز و شب در میفزود او
و دیگر او بُدی آن پیر زاده ظریف و مهوش و ابرو گشاده
پدر پیراهن زربفت زیبا ز بهرش دوخت فرمودش ز دیبا
چو شد آن دوخته یوسف ببر کرد بسوی دادران خود گذر کرد
حسد بردند بر وی دادرانش چو دیدند ناگهانی آن چنانش
تمامت کین او در دل گرفتند ولی از خیر و شر چیزی نگفتند

گُزین فرزند را کردن نشاید
وگر این نشنوی سختت برآید

بگیر از یوسف و یعقوب پندی
که از ناگه نه درمانی ببندی

بیک سان دار فرزندانت را دوست
یکی را دوست تر داری نه نیکوست

تو زان دل دوستی آزار بینی
حقیقت با خود و با او به کینی

خواب دیدن حضرت یوسف بار اول و تعریف کردن او به برادران

شبی در خواب دید یوسف بناگاه
بوقت صبح هنگام سحرگاه

ده و دو پشته‌ای دید بسته در دشت
بگرد پُشته‌ها هر سو همی گشت

یکی زان پشته او بود و دیگر
از آن دادرانش بود یکسر

گرفتی پشته او سر بلندی
فکندی دیگران را در نژندی

بگِرد پشته او پُشته‌هاشان
بگشتندی بهر جانب پریشان

دگر ده پشته‌ها هر یک ز هر سو
بکردندی سجود بر پشتهٔ او

رموز خواب خود را هیچ ننهفت
سراسر خواب خود با دادران گفت

چو بشنیدند از او دادرانش
حدیث خواب دیدن آنچنانش

چو دانستند هر یک حالت خواب
برفتند آن عزیزان جمله در تاب

بدو گفتند بر ما شاه گردی
خداوند نگین و جاه گردی

به پیشت جملگی چون بنده ایمان
کنیمان بندگی تا زنده ایمان

کند بر ما مسلط روزگارت
بگیرد سر بلندی کار و بارت

گرفتند کینه بر دل بهر خوابش
بدل گفتند باید داد تابش

خواب دیدن یوسف علیه‌السلام برای بار دوم که آفتاب و مهتاب و یازده ستاره بدو سجده می‌بردند و تعریف خواب را برای پدر خود

دگر ره باز یوسف دید در خواب
که یازده اختر و خورشید و مهتاب

به پیشش سجده میکردند یکسر
نه از روی زمین از چرخ اخضر
سحر شد پیش یعقوب سر افراز
بگفت احوال خواب خویش را باز
بدو یعقوب گفت ای پر خرد پور
ز روی همچو ماهت چشم بد دور
مگو این خواب را با دادرانت
از آن ترسم رسد ناگه زیانت
بدار این خواب را پنهان تو زنهار
ببینم تا چه خواهد کرد جبار
عجب خوابی است خوابت گر بدانی
در اینجا هست اسرار نهانی
بزرگی بخشدت جبار ناگاه
بیابی تاج و تخت و مسند و جاه
من و مادر بریمان سجده پیشت
ابا این دادران و قوم و خویشت
ببردند رشک بر وی دادرانش
همی بودند اندر قصد جانش
ز اسرار نهان آگه نبودند
ابا یوسف عداوت مینمودند
ایا «شاهین» گرت جبار یار است
چه غم گر دشمنت بیوَر هزار است
خدا را گر عنایت هست غم نیست
ز بیداد عدو باک و ستم نیست

فرستادن یعقوب (ع) یوسف را به پیش برادران در دشت

قضا یک روز یوسف بود شادان
بدو یعقوب گفت در بامدادان
برو سوی «شِخِم» آسوده کن گشت
به پیش دادرانت اندر آن دشت
ببینی تا دادرانت در چه کارند
به ذوق و راحت و خوش روزگارند
ببر از بهر ایشان خوردنیها
ز هر انواع نعمت‌های زیبا
ز فرمان پدر یوسف روان شد
از آنجا زود نزد دادران شد
بیامد در «شِخِم» آن ماه رخسار
ندید از دادران خویش آثار
بسی گردید اندر دشت و صحرا
یکی را دید خفته در یکی جا
به پیشش رفته با او گفت ای یار
مرا از دادرانم کن خبردار
که اینجا نیستند ایشان کجایند
که نیکی‌های عالم را سزایند
جوابش داد و گفت ایشان از این در
گله برداشتند رفتند چو آذر

سوی «دوتانیا» رفتند دانم / گواهی میدهد روشن روانم
بشد یوسف سوی «دوتانیا» زود / ز شوق دادران میرفت چون دود
بدید از دور یوسفشان در آن دشت / بگرد گوسفندان جمله در گشت
دلش از وصل ایشان گشت خرم / بغایت شادمان گردید و بی غم
همی گفتند با همدر تک و تاب / که می‌آید بر ما صاحب خواب
شه ما اوست تعظیمش بداریم / به پیشش پیشکشیها واگذاریم
کنیمان خدمت او را سزاوار / ز سیم و جامه و اسبان رهوار
ببر او جامهٔ شاهانه دارد / پدر ما را ز خود بیگانه دارد
ورا فرزند خود میداند و بس / ندارد هیچ کاری با دگر کس
ندارد او بدل جز مهر یوسف / نبیند چهره‌ای جز چهر یوسف
ورا پوشد لباس خسروانی / کند سرگشته مارا در شبانی
نصیب او گلستان زان ما خار / وی اندرذوق ما در دشت و کهسار
بوقت آمد کنون کارش بسازیم / شه خود را یکی خوش وا نوازیم
بباید کشتن او را در چه انداخت / بضرب تیغ تیزش نیک بنواخت
که تا بینیم خوابش در چه سان است / چگونه حکم او بر ما روانست
پدر را دل بسوزیمان ز داغش / ببینیمان به ظلمت آن چراغش

خلاص کردن رئوبن یوسف (ع) را از مشورت برادران

«رئوبن» گفت با ایشان که زنهار / نباید گشتمان بر وی ستمکار
برادر را کسی چون خون بریزد؟ / کسی با جان خود هرگز ستیزد؟
مگر نشنودتان حال «قابیل» / که کرد از ناگهانی قصد «هابیل»
ز نادانی و شوخی خون او ریخت / بلائی بهر جان خود بر انگیخت
بکرد و از کار در دم شد پشیمان / بشد سرگشته آن بدبخت نادان
بلعنت کرد او را حی جاوید / شد او از رحمت جبار نومید

زنادانی نباید کرد اینکار
که لعنت را بگردیمان سزاوار
دهید او را زمانی گوشمالی
جز اینديگر بود ما را وبالی
وگر او را شما در قصد جانید
بخون ریزی او همداستانید
نباید سر برید او را بزاری
بدیگر نوع باید کرد کاری
بچاهی اندر اندازید او را
بسازد خود اجل این کار او را
«رئوبن» بهر اوباشان همی گفت
که بُد با جان پاک او خرد جفت
بدل بودش که چون یابد مجالی
برد از چَه ورا بی قیل و قالی
ز چنگ ظالمان او را رهاند
برد زودی به یعقوبش رساند

انداختن برادران یوسف (ع) را در چاه

چنین فرمود استاد یگانه
سعادت را بود چیزی بهانه
کس آن کاری کند دشمن کند کار
نیارد کرد صد یار وفادار
برش پند آرد آنکو نغز باشد
درون پوسته همچو مغز باشد
بحضرت نیک و بدها آشکار است
که دانای جهان پروردگار است
چو یوسف اندر آمد تنگ ایشان
گرفتار آمد اندر چنگ ایشان
بجوشیدند چون زنبور بر وی
جهیدند آنزمان چون مار در وی
بکندند جامه زربفتش از بر
فکندند اندر او صد گونه آذر
فراوان هر یکی دشنام دادند
ز آفت بر رخش درها گشادند
بگفتند هان و هان تعبیر خوابت
که میگفتی عیان در پیش بابت
کنون در مسند شاهی رسیدی
هر آن چیزی که میبایست دیدی
بریمان جمله اکنون سجده پیشت
بخوانیمان همه سلطان خویشت
نهیمان این زمانه تاج بر سر
کنیمت حولهٔ شاهانه در بر
بشاهی در جهان نامت برآریم
سراسر جملگی کامت برآریم
کشیدندش بزاری بر سر راه
فکندندش روان سر زیر در چاه

بُـد آن چـاهی بـغایت حـول و عـالی تکش انـــباشته از آب خـــالی
هـمان دم جـبرئیل آمـد ز یـزدان مـیان چـاه از تـقدیر سـبحان
گـرفتش در هـوا انـدر بـر خـویش نگـهداری بکـردش از کـم و بیش
بـبردش بـر زمـین آهسته بنهاد از آن گـردید یـوسف خـرم و شـاد
جبین را خوش خوشی بر خاک مالید دمـی بـا حـضرت انـدر چـاه نـالید
تـو جـباری تـو را زیـبد خـدائی یـقین دارم خـدائـی را سـزائی
بـچاهی ایـن چـنینم سـرنگون سـار فکـندند ایـن جـفاکـاران غـدار
ز لطـف بـر تـنم مـوئی نـیازرد وگـرنه سـر شـدی بـر گـردنم خـورد
چـه غـم دارد کسـی گـر خـود تـو یـاری ز آب و آتش او را گـوش دادی
جـهان گـر جـمله گـیرد آب و طـوفان وگـر دوزخ شـود پـر نـار و سـوزان

آمدن جبرئیل از حضرت عزت به پیش یوسف «ع» در چاه

در ایـن بـود او کـه نـاگـه در تـه چـاه پـدید آمـد جـوانـی نـغز و زیـبا
تـه چـه از جـمالش گشت پـرنور سـیاهی از درون چـه بشـد دور
ورا یـوسف نـمیدانست و نشـناخت دمـی بـا حـال خـود بـا او بپرداخت
از او پـرسید یـوسف ای نکـوکار چه شخصی خویش را بر مـن کـن اظـهار
چـرائـی انـدرین مأوا تـو تـنها چکـار است انـدرین چـاهت بـفرما
درون چـه ز رویت پـر ز نـور است جـمالت سـر بسـر ذوق حـضور است
بـدو گـفت جبرئیل ای کـودک خـوب چـراغ دودمـان آل یـعقوب
رسـول خـالق لیـل و نـهارم امـین حـضرت پـروردگارم
درودت مـیفرستد حـی جـاوید خـدای ابـر و مـاه و بـاد و خـورشید
هـمی گـوید مـترس از کـید دشـمن بـهر جـائی کـه هستی بـا تـوام مـن
نـهاد او حـولهای از نـو بـه پـیشش کـه بـود آورده از مـعبود خـویشش
از آن مـژده شـراب شـوق نـوشید پس آنگـه حـولهٔ نـورش بـپوشید

ابـا یـوسف سـه روز انـدر تک چـاه
ملک مـیبود هـردم فـیض اله
بـخوردش نـعمت نـوشین هـمی داد
ازو مـیبود یـوسف خـرم و شـاد
عـجب خـوش بـودشان افـتاده بـاهم
بکـردندی ثـنای پـاک اکـرم
بـدیگر قـول آن صـدیق افـروز
بـچاه انـدر بُـد او سـه سـاعت از روز
بـه تـورات انـدرون بـنوشته ایـن است
از آن نـتوان گـذشتن چـون چنین است

برآوردن یهودا یوسف پیغمبر را از چاه

چـو یوسـف را ز نـادانـی در آن چـاه
فکـندند دادران او را بـناگـاه
بـرفتند از سـر چـاه پـارهای دور
بـفکر خـویشتن گـردیده مـغرور
بـنان خـوردن نشسـتند آنگـهی شـاد
غـم و انـدیشهها را داده بـر بـاد
رسـید از راه آنـدم کـاروانـی
فـرود آمـد در آنـجا سـایبانی
عـرب بـودند آن تـجار یکسـر
فـراوان بـودشان را اُشـتر و خـر
بـنان خـوردن «رئـوبن» پـیش ایشـان
نـبود او وز غـم دل بُـد پـریشان
بُـد او را بـهر یـوسف بـار بـر دل
کـه بـود آن کـار کـار سـخت و مشکـل
یـهودا گـفت بـا شـیمعون صـفدر
نشـاید ریـختن خـون بـرادر
بـیاریمان بـدیشانشان فـروشیم
از ایـن افـزون بـه آزارش نکـوشیم
در آن شـیمعون نـام آور رضـا داد
یـهودا گشت از آن خـندان و دلشـاد
بـدل گـفتا کـه جـان بـا او بـماند
بـود خـیرش در ایـن شـاید کـه داند
یـهودا رفت در دم بـر سـر چـاه
بـچاه انـدر بـدید آن روی چـون مـاه
ز نـور روی او حـیران فـرو مـاند
بسـی بـر جـان یوسف آفـرین خـواند
بـدل گـفتا خـدایـا ایـن چـه نورست
تـو پـنداری کـه حـوری در قـصورست
و یـا در چـاه صـد مشـعل بسوزست
در ایـن ظـلمت شب تـیره چـو روز است
یـهودا در بـایستاد بـر سـر چـاه
دل پـر غـم رفـیق نـاله و آه
یکـی آن رشـتهای بگـرفت در دست
ز درد آشـفته هـمچون شیر سـرمست

بیوسف گفت آیا آرام جانم		چراغ دیده یار مهربانم
به گیر این رشته را سر در میان بند		رهائی یاب زین زندان و زین بند
به یوسف گفت جبریل از ته چه		برو بالا بیابی مسند و جاه
از این ظلمت بیابی روشنائی		رسی بر مسند و فرمان روائی
روان آن رشته یوسف در میان بست		پس آنگاهی بِبُرد بر ریسمان دست
ز چَه بالا کشید او را یهودا		ببوسیدش بسی بر روی زیبا
بگفت آنگه برو ای کودک خوب		چراغ دودمان آل یعقوب
ابا تو دادران اندر ستیزند		همی خواهند تا خونت بریزند
بضرب دست باشان بر نیایم		نُهند ایشان و من شوریده رایم
تو را کردم بدیشان وا فروشند		بقتل و کشتنت اندر نکوشند
تو را حق زین بلا زودت رهاند		بمقصود و مراد خود رساند
بگفتا این و با یوسف روان شد		دل پر غم بسوی کاروان شد

فروختن برادران یوسف را به مالک عرب

شتابان چون که لختی ره بریدند		به تنگ کاروان اندر رسیدند
همانجا دادارانش در قفا نیز		رسیدند آن زمان چون باد شب خیز
بیوسف هر یکی چون گرگ جستند		جدا هر یک لتی بر وی ببستند
فغان و ناله از یوسف بزاری		برآمد همچو ابر نوبهاری
بزرگ کاروان بود آن زمانی		دلیر و مالدار و پهلوانی
بُد او را نام مالک کرده بابش		سعادت بود و داشت اندر رکابش
بدید از دور آن مالک روانشد		بر آن کودک بغایت مهربان شد
بدیشان گفت یاران در چه کارید		ز جبار و ز خود شرمی ندارید
چه میگوئید به این خورشید رخسار		که کردیدش بضرب دست افکار
شما را دل دهد بر وی زدن مشت؟		کجا شاید بدو بنهادن انگشت

بدو گفتند کو ما را غلامست
بغایت شوخ و دزد و خویش کامست
ز ما هر چند گاهی میگریزد
ز بد فعلی ابا ما میستیزد
گریزد روز و شب بس زشت خویست
تو این منگر که رخسارش نکویست
کنیزک زادهٔ باشد این شوم
ز دزدی نیست مثلش اندرین بوم
سه روزست این که او بگریخت از ما
ز ناگاه این زمان دیدیمش اینجا
از آنش میزنیم ای نامبردار
که از فعل بدش گشتیم افکار
وگر یابیم شخصی رهگذاری
که با ماها نباشد هیچکاری
از او این عیب ها را ما نپوشیم
ابا عیبش به کم چیزی فروشیم
که ما روی ورا دیگر نبینیم
که از افعال شومش دل حزینیم
بدیشان گفت مالک کای جوانان
دلیران و یلان و پهلوانان
ندارم نقده با خود نقره و زر
چونان چیزی که باشد نیک و در خَور
وگرنه من ورا خوش میخریدم
ز یکدیگر شما را میبریدم
بمالک گفت شیمعون ای سرافراز
همیشه باشی اندر نعمت و ناز
اگر میبایدت این بنده بستان
ز بهر سیم از ما رو نگردان
نیارزد او بچیزی تا بدانی
نباید کرد بر وی مهربانی
بگیر او را ببر بی زر حلالت
خلاصی ده تو ما را از ضلالت
نهیمان با تو اندر بنده زر ما
نداریمان بسیم و زر نظر ما
اگر او را سه عیب بد نمیبود
چو کردی قیمتش الی بمعبود
در آن دم جست مالک کیسه بگشاد
بر شیمعون روان بوسید و بنهاد
درم در کیسه هجده بود یا بیست
نگفتند آن عزیزان قیمتش چیست
حقیقت او نمیارزد به یک جو
حدیث بی غرض از ما تو بشنو
غلامک را بتو ما جلمه دادیم
سپاس و منتی بر خود نهادیم
روان بفروختند او را بدان زر
نگفتند بهر قیمت خیر و یا شر
بدان داد و ستد دلشاد گشتند
درخت کینه را ناچار کِشتند

شرط کردن شیمعون با مالک جهت در بند داشتن یوسف (ع)

بمالک گفت شیمعون بار دیگر — از آن بفروختیم او را بدین زر
ار اینساعت نهی بندیش بر پا — بپوشانیش شالی زشت و رسوا
به پشت اشتری بی بار زارش — بیاندازی بخواری زیر بارش
و دیگر گفتمت زنهار زنهار — که از دزدی او خود را نگهدار
اگر چیزی بود بر پشت اشتر — بدزدد گر بود اندک و گر پُر
اگر با من در این گفتار یاری — ابا من سر در این پیمان برآری
تو را این بنده را دادیم بدین زر — بگیر او را بهر جا آیدت بر
وگر نه سیم خود برگیر همی رو — بگفتم گفتنی‌ها خوب بشنو
به شیمعون گفت مالک عهد بستم — بده سر پنجهٔ مردی بدستم
از این من نگذرم پیمان همین است — ولی دلهایتان بس آهنین است
بگفتار شما بندش نهم من — بشال بس سگت پوشانمش من
در آن دم برد یوسف را بدستان — چنین‌ها میکند گردون گردان

رفتن «رئوبن» برای خلاصی یوسف از چاه

«رئوبن» بود تنها رفته جائی — کمین بگشاده در دیگر هوائی
که تا از چاه یوسف را رهاند — برد زودی به یعقوبش رساند
ز فعل دادران خویش آگاه — نبُد کو را برآوردند از چاه
بسیم قلب بر بادش بدادند — در آفت بروی او گشادند
چو شیری از کمین بر جست ناگاه — بقصد یوسف آمد بر سر چاه
نبُد از یوسف اندر «چه» نشانی — برآمد از دل و جانش فغانی
لباس پهلوی بدرید در بر — ز درد دل بکرد او خاک بر سر
گمان بودش که یوسف را مگر زار — بکشتند آن جفاکاران غدار

زمانی بهر یوسف زار بگریست — بدل گفت آنگهی تدبیر من چیست
از آن منزل بسوی دادران تاخت — به پیش کاروانش دید و بشتافت
چو اندر تنگ ایشان آمد از راه — بدید او چهرهٔ یوسف ز ناگاه
ز دیدارش بغایت شادمان شد — تو پنداری دل پیرش جوان شد
نبود آگاه که او از چاکرانست — غلام و بردهٔ بازارگانست
یهودا با رئوبن حال برگفت — ازو احوال یوسف باز ننهفت
که یوسف را به سیم قلب دادند — بقلب نار سوزان بر نهادند
بقصد جان او بودند یکسر — جدا هر یک کشیده تیغ و خنجر
من این کردم که شان او را فروشند — ازین افزون در آزارش نکوشند
نگو چیزی بما تا او بماند — حق او را زود ازین محنت رهاند
«رئوبن» گشت راضی اندران کار — که تا باقی بماند ماه رخسار

خط ستاندن مالک از برادران در فروختن یوسف به او

به شیمعون گفت مالک کی هنرور — بگو با دادرانت جمله یکسر
نویسند کاغذی کاین بنده را ما — بتو بفروختیم این جمله یکجا
روان بنوشت شیمعون نامه‌ای خوب — بنام ده ز فرزندان یعقوب
نوشت آن نام هر ده را به یکجا — زئوبن گاد و شیمعون و یهودا
ایساخار و زبولون آشر و دان — چو نفتالی و لوی فخر گردان
که یوسف را بمالک جمله دادیم — به او بفروختیم و زر ستاندیم
گرفتیمان ز یک ره قیمت او — ابا او کار خود کردیم یکسو
بکاغذ نام خود هر ده نوشتند — درخت کینه را در دل بکشتند
از آنجا رفت مالک شاد و خرم — ابا یوسف دل شادان و بی غم
به پیش کاروان بردش روانی — بیاسودند در آن موضع زمانی
ز بهر عهد و پیمان آن جوانمرد — یکی شال درشت اندر برش کرد

نـــهاد زنـــجیر آهـــن نـــیز بـــر پـــا	مـــــیان کـــاروان گـــردید رســـوا

آمدن جبرئیل از حضرت رب اعلا به پیش یوسف علیه‌السلام

بـکـرد از غـصـه یوسـف دیـده پـرآب	هـمان دم جـبرئیل آمـد ز وهـاب
سـلامش کـرد و گـفت ای مـاه کـنعان	درودت مـــیفرستد صـانع جـان
هـمی گـوید کـه یـوسف شـادمان بـاش	ز بـند و شـال مـا مـخروش و مـخراش
کـه در پـای تـو ایـن آهـن نـه بـند است	تـو را زیـن جـامه و زیـن بـند پـند است
اگـر چـه بـنده‌ای نـاگـه شـوی شـاه	بـبینی تـاج و تـخت و مسـند و جـاه
بکـم چـیزی از آن بـفروختندت	درون نـــار مـــحنت ســوختندت
ز بـــهر آن بـیامد بـر سـر ایـن	کـــه بـــر اسب تکـبر بـرزدی زیـن
بـــیادت هست آنـــروزی کـــه در آب	بـدیدی حسـن خـود چـون نـور مـهتاب
بگـــفتی قـــیمتم گـــنجی بـــود پـر	نـــه از دیـــنار و زر از لؤلؤ دُر
بـــچنگ کـــبر خـــود گشـتی گـرفتار	از آن بـفروختندت ایـن چـنین خـوار
بـــود روزی کـــه بـــینی دادرانت	بـه پـیش اسـتاده هـمچون چـاکـرانت
بگـــفت ایـن و بشـد جـبرئیل سـرور	بـــدرگاه خـــدای دادگســـتر

رفتن یوسف با پای در بند به پیش برادران و پشیمان شدن آنان

چـو شـد خورشیـد تابان در تـک چـاه	بـــرآمـــد مـــاه تـابان بـر سـر چـاه
جـــهان تـــیره روشـــن شـد ز رویش	کـــواکب‌هـــا نـــظر کـردند ســویش
بـمالک گـفت یـوسف کـای سرافراز	بـــمانی تـــا ابـــد در نـــعمت و نـاز
ز تـــو کـــامی هـــمیجویم بـــرآور	کـــه تـــا کـــامت بـرآرد جـمله داور
اجـــازت ده کـــه تـــا زیـنجا بـپویم	رضـــای خـــواجگـان خـود بـجویم
کـه تـا زیشـان بـخواهـم مـن حـلالی	کـه خـواهـی بُردنم زینجا تـو حـالی

یکایک را چو عذری من بخواهم / ببخشند آن جوانمردان گناهم
روم بر سوی ایشان بند برپای / بخدمت آنگهی واگردم اینجای
بدو مالک بگفت خیز و برو زود / چو بینیشان برم باز آی چون دود
ز پیشش رفت یوسف بند بر پا / بره میرفت و میافتاد هر جا
چو ببرید او بزحمت پاره‌ای راه / رسید از ناگهانی بر سر چاه
در آنجا دادرانش خفته بودند / به ترک نیک و بدها گفته بودند
یهودا بود از ایشان جمله بیدار / که بود از بهر یوسف خاطر افکار
بدید از دور ناگه سخت نوری / پدید آمد از آن او را حضوری
بدانست آن که نور یوسف است آن / ز جا برجست و زان سو رفت حیران
چو آمد نزد یوسف آن خردمند / بدید او پای یوسف هر دو در بند
بر او پوشیده شالی زشت و ناخوش / تو گوئی بود از بحری ز آتش
یهودا کرد آه از بهر دادر / وجودش سوخت پنداری در آذر
گرفت او را یهودا تنگ در بر / بسی بگریستند آن هر دو دادر
ز زاری هر دو چون در بار گشتند / زخواب آن دیگران بیدار گشتند
چو دیدند جمله یوسف را بدانسان / اسیر و عاجز و پابند و گریان
برآن بیچاره ایشان را جگر سوخت / تو گوئی آتشیشان را دل افروخت
همه گریان شدند ایشان تمامت / بسان عاصیان اندر قیامت
بدیشان گفت یوسف کام دیدید / شکار خویش را در دام دیدید
پدر زنده بحکم آسمانی / یتیمم ساختید از ناگهانی
من سرگشته را آواره کردید / اسیر و عاجز و بیچاره کردید
ز دست مادرم هرگز لبی نان / نخوردیتان شما ای نازنینان
نکردم با شما هرگز بدی من / چرا با من چنین گشتید دشمن
بزاری دور کردید از دیارم / بچشم کافران کردید خوارم
چه غم گر من اسیر و برده باشم / بدست کافران تا زنده باشم
دل بابم ز بهر قادر پاک / بدست آرید کو پیر است و غمناک

بگـــفتار خــوشش دلشـــاد ســازید	بســـوک مـــن دلش را وا نـــوازیـــد
اگـــر مــن بــیحضورم بــعد از ایــن شاد	نـــخواهـــد بــود مــن تــا روز مــیعاد
ولی خـــواهـــم کـــه از بــهر جـــهانبان	خـــدای مشـــتری و مـــاه و کـــیوان
نگـــــه داریـــــد نـــیکو دادرم را	یـــتیم و عـــاجز و بـــی مـــادرم را
عـــداوت هـــمچو مــن بــا او نـــجوئید	مـــرنجانید و هـــم ســختش نگــوئید
چـــنین آمـــد ز قـــادر ســـرنوشتم	درودم دانـــه و تـــخمی کـــه کِشتم
ز مـــــن ای دادران بـــدرود بـــاشید	عـــدو را ســـر ز گـــردن مـیتراشید
یکـــایکشان گـــرفت آنگـــاه در بـــر	بســـی بـــوسیدشان از پـــای تـــا سـر
بســـی بگـــریستند از نـــو دگـــربار	بـــرآمـــد زان جـــوانـــان نـــالهٔ زار
شـــدند از کـــار خـــود یکسـر پشـیمان	نـــبود آن دردشـــان را هـــیچ درمـان
زیــانی ســخت بــود افــتاده بــی ســود	هــمه سـوزان بُـدند از غـصه چـون عـود
ازیشـــان بـــاز یـــوسف گشت گـــریان	روان شـــد ســوی مـــالک زار و حـــیران
هـــمان دم اُشـــتران را بـــار کـــردند	هـــیاهو جـــمله انـــدر کـــار کـــردند
بـــه کـــرد یـــوسف را بـــر اشـــترش جـــا	بـــخواری هـــمچنان زنـــجیر بـــرپا
بـــه پشت آن شـــتر چـــیزی نـبُد بـار	بـــغیر از یـــوسف خـــورشید رخســـار

انداختن یوسف علیه‌السلام خود را از شتر بر سر قبر مادر و گریه و زاری نمودن

ســیاهی بـــود مـــالک را قـــوی زشت	تـــو گـــوئی بـــود روی او چـــو انگشت
بـــدو مـــالک بگـــفت او را نگـــه‌دار	ولی بـــیهوده زنـــهارش مـــیازار
بکـــارستان او هشـــیار مـــیباش	ابـــا او دم بـــدم در کـــار مـــیباش
هـــیونان راه صـــحرا بـــر گـــرفتند	بـــراه دشت هـــمچون بـــاد رفـــتند
شـــبی تـــاریک بـــود آن شب بـــغایت	ز تـــاریکی نـــبود او را نـــهایت
جـــهانرا قـــیر در مـــالیده بـــودند	فـــلک‌ها حـــقه بـــازی مـــینمودند

نشسته بر شتر یوسف دل افکار   غریب و برده و گریان و بس زار
رسید از ناگهی بر گور مادر   که بود آن بانوی دوران سراسر
زاُشتر خویش را یوسف بر انداخت   دمی با نوحه وزاری بپرداخت
بگفت ای مهربان مادر کجائی   چنین نامهربان با من چرائی
مرا بفروختند این دادرانم   بکردند ناگهانی قصد جانم
پدر از حال من آگه ندارد   ز هجرم خون دل از دیده بارد
گه و بیگه مرا در انتظار است   گل عیشش نهان در زیر خار است
چنان داند که من با دادرانم   بهر سو گوسفندان میچرانم
نمیداند مرا بیچاره کردند   بخواری در جهان آواره کردند
نبیند بعد ازین یک لحظه رویم   بزاری جان دهد در آرزویم
چرا من با تو ای مادر نمردم   بدین درد و بلا خود را سپردم
همی گفت این سخنها از سر خشم   سرشک خون همی بارید از چشم
بزاری ناله و فریاد میکرد   خدای خویشتن را یاد میکرد
سیه زنگی نبود آگاه از اینحال   که او را کرد خواهد بخت پامال
شه خوبان ز اشتر رخت بر بست   ندید او را بیفزودش غم و درد
بگفتا چون کنم گر مالک آگاه   شود خونم بریزد بر سر راه
چه سازم چون کنم اکنون درین شب   بباید جستجو کردن ورا خوب
بکرد او حیلتی با من چو روباه   شدم غافل از او بگریخت ناگاه
بگفت این و هیونی کوه پیکر   برون کرد از قطار آن شوم کافر
بر او بنشست و او را در تک انداخت   ز تک او را کسی از باد نشناخت
در آن تاریک شب میراند واپس   همی شد بر هیون برسان کرَکس
چو ببرید او در آن شب پاره‌ای راه   شنید او نالهٔ یوسف ز ناگاه
بر آن آواز لختی ره برید او   ز ناگاهی بیوسف در رسید او
فرو جست از شتر چون شیر سرمست   بیوسف در جهید آن کافر پست
کشید آنگه بمویش بر سر خاک   بزاری آن سگ ملعون ناپاک

ز یوسف گشت دلش پر کینه و خشم
تپانچه سخت زدش بر روی و بر چشم
نگفت آن شوم ملعون در چکارم
ز جبار جهان شرمی ندارم
بملعونی برنجانید او را
نگار گل عذار ماه رو را
روان شد اشک از مژگان یوسف
بدرد آمد تو گوئی جان یوسف
ز درد دل بنالید او بحضرت
بکار آمد در آندم یَد قدرت
ملایک در فلک آمد بفریاد
کزان شومی کند اینگونه بیداد
برنجانید دل صدیق ما را
چنین آن بدرگ شوم آشکارا

آمدن جبرئیل در شب بنزد یوسف علیه‌السلام

نهان چون درد خود یوسف عیان کرد
ز درد خویشتن رمزی بیان کرد
همان دم جبرئیل از قدرت حق
بیامد از فرازچرخ ازرق
بگفتا میفرستد حق سلامت
چنین داد او بگفت من پیامت
دو طوفان است ما را سخت و ناخوش
یکی آبست و آن دیگر ز آتش
اگر خواهی ید قدرت برآرم
بر ایشان آتش قهرم سپارم
بسوزانم تمامت کاروان را
نمانم اشتران و ساربان را
وگر خواهی تو بشکافم زمین را
بر آن کافر بگشایم کمین را
تمامت را بیکجا غرق سازم
چو زر در آتش قهرم گدازم
بحضرت یوسف صدیق نالید
رخ چون ماه را بر خاک مالید
بگفت ای خالق بی یار و پیشه
تو آن شاهی که حی باشی همیشه
نیاید از کرمهای تو بیداد
تو کان رحمت و هم عدل و هم داد
ز بهر یک سیه روی جفاکار
براندازی تو خلقی را بیکبار؟
تو میدانی که ایشان بیگناهند
اگر چه در قیامت روسیاهند
ولی در کاروان سهمی بیانداز
به وَهم و سهمشان چون سیم بگداز
چو بشنود آن ملک بر شد ببالا
بحضرت شد رسول رب اعلا

درآندم ناگهی از امر غفور ... چو جبرئیل از بر یوسف بشد دور
تراقی از خم گردون برآمد ... چنان گوئی جهان یکسر سر آمد
بیکدیگر برآمد جمله عالم ... جهان گردید گوئی کان ماتم
پس آنگه تندبادی حول برخواست ... فرو پیچید از هر سو چپ و راست
درخت و کوه را از بیخ میکند ... بلا اندر زمان گوئی برافکند
سیه شد روی مهر و چرخ سیار ... تو پنداری که محشر شد پدیدار
زیادت میشدی آن باد هر دم ... به حکم قادر سبحان اکرم
بلائی شد پدید آن کاروان را ... بهم پیچید بار و ساربان را
همی زد ریگ و خاک درشان بر چشم ... تو گوئی هم قضاشان بود در خشم
شتر با بار میغلتید در خاک ... تو گوئی جان برآمد جمله را پاک
ز پا افتاد خلق کاروانی ... همه سر آمدند از زندگانی
ز دیده خون همی شدشان برخسار ... چو باران کو چکد از ابر آدار
همی کردند با قادر مناجات ... فرج میخواستند از حق به حاجات
همی گفتند بحق نیکمردان ... رحیما این بلا از ما بگردان
اگر آمد به سهو از ما خطائی ... که اندر وی نبود حق را رضائی
بلطفت درگذار او را کرم کن ... دل ما را چو بستان ارم کن
نبُد از یارب و فریادشان سود ... برآمد از نهاد یک بیک دود
زیادت میشد آن آفت دمادم ... سر موئی نمیگردید از آن کم
در آن محنت بسر شد آن شب تار ... پس از آنشب که روز آمد پدیدار
بلا و بیم و افت بیشتر شد ... تو پنداری جهان زیر و زبر شد
همی زد ریگ و باد وخاک میکند ... بچشم دیده‌هاشان برمیافکند
ز مژگان خون همی شان شد برخسار ... همه گریان بحال خویشتن زار
رخ خورشید بود از گرد تیره ... ز تاریکی همی شد چشم خیره
چو شب تاریک بود آن روز ایشان ... همی بودند از آن سختی پریشان
بدل بودند کرده مرگ را «خش» ... بلا بر فرقشان میریخت آتش

مشورت کردن مالک با اهل کاروان و اقرار زنگی از بیداد کردن با یوسف علیه‌السلام

بپا برخاست مالک کرد فریاد میان کاروان آواز در داد
بگفت ای مردمان کاروانی رفیق و خوش و هم یاران جانی
اگر کردید از ناگه خطائی و یا گفتید با کس ناسزائی
خطای خویشتن را وانمائید نهان خویش را سر برگشائند
کنیتان چون بجرم خویش اقرار بود از ما بگردد قهر قهار
وگرنه جملگی اکنون بمیریم که در چنگ قضای حی اسیریم
چو بشنید آن سیه از خواجه خویش بپیش خواجه شد هم زار و دلریش
بگفت ای خواجه با دانش و داد خدای هر دو گیتی یاورت باد
شدم غافل ز من بگریخت ناگاه بگردیدم پَیش در دشت و صحرا
ندیدم هیچ جا از وی نشانی بگوش آمد مرا ناگه فغانی
شدم در پیش و دیدم بر یکی گور نشسته بود و میکرد او بسی شور
همی نالید و خون میریخت از چشم براو اندر دویدم از سر خشم
زدم از گرد ره دستی برویش کشیدم بر زمین آنگه بمویش
بکردم من بر او بسیار خواری نهان او با خدا میکرد زاری
دعای او قبول آمد در آن دم بلا گردید از فرمان اکرم
جهان تاریک شد این باد برخاست فرو پیچید ما را از چپ و راست

شفاعت خواستن مالک از یوسف علیه‌السلام جهت دفع بلا و شفاعت کردن یوسف بدرگاه الهی

چو مالک شد از آن حالت خبردار برآمد از درونش ناله زار

بر یوسف سیه را کش کشان برد — بزخم چوب گردش پای و سر خورد
به یوسف گفت ای فرزند دلبند — معین و یاورت بادا خداوند
شنیدم کاین سیاه زشت بدخوی — تپانچه زد ترا دوشینه بر روی
برنجانید و سختت گفت بسیار — رسید از وی برویت رنج و آزار
بگیر او را بکش خونش حلالت — بخون ریزی او نبود ملالت
ازین شوم دغل خونت طلب کن — بگیر این تیغ تیز او را ادب کن
تو نالیدی بحضرت زین بد اختر — که روزش کور بادا تا بمحشر
خدا بر ما فرستاد این بلا را — یقینم شد چنین است آشکارا
بکش او را کز او کاری نیاید — بگیتی گر نباشد او بشاید
دلت را صاف کن آزار بردار — بنال از صدق دل تو پیش جبار
بود یابیم از این آفت رهائی — در این ظلمت رسدمان روشنائی
ز بهر یک سیاه گبر بیدین — مشو در کین چنین با خلق مسکین
تمامت زنگیان را کشت باید — که زیشان جز بدی کاری نیاید
سیه روی و سیه روزند و بدکار — برای تیغ تیز و تیر و هم دار
چو یوسف این شنید از خواجه خویش — سر از فکرت دمی انداخت در پیش
پس آنگه خون زنگی را ببخشید — سپهر و دولت زنگی درخشید
به مالک گفت نیَم زان اصل و گوهر — که پیدا گردد از من شور یا شر
گرم باشد جهانی پر ز دشمن — نرنجانم بعمر خود یکی تن
مکافات بدی کردن نه نیکو است — بدان ای پر خرد با دشمن و دوست
ز جرم این سیه اندر گذشتم — ز بهر خاطرت او را بهشتم
بر آن روی سیه کف را بمالید — بحضرت بعد از آن از جان بنالید
که یارب دور گردان این بلا را — اجابت کن هم اکنون این دعا را
هم اندر لحظه از تقدیر اکرم — جهان تیره شد خندان و خرم
سیه روی غلامک گشت اسپید — به امر کردگار ماه و خورشید
غلام و خواجه بوسیدند بر خاک — ز بهر کردگار چرخ و افلاک

تعظیم کردن مالک بر یوسف علیه‌السلام

به یوسف مالک دینار فرمود		که ای بگزیده از خاصان معبود
پذیرفتم تو را فرزند مائی		اگر چه کودک و پور خدائی
دعایت هر چه گوئی مستجاب است		وگر خشم آوری رنج و عذاب است
توگر خواهی برآری آتش از آب		وگر خواهی کنی تاریک مهتاب
وگر خواهی برآری لاله از خار		برآری مهر رخشان در شب تار
چنین صدیق نمیدانستمت من		فدایت باد دو صد جان و تن من
تو کی اندر خور زنجیر و شالی		تو از خاصان رب ذوالجلالی
عجب دارم من از اولاد یعقوب		که با تو از چه گردیدند مقلوب
ابا من عهدها بستند ایشان		به پیش چشم تو ای اهل ایمان
که بی بند و بلا او را نداری		همی داری ورا در بند و خواری
ابا شان عهد و پیمانی که بستم		گذشتم زان کنون پیمان شکستم
بگفت این وز یوسف بند برداشت		وجودش دادگر در شال نگذاشت
یکی دیبای رومی در برش کرد		سزای آن کلاه افسرش کرد
رخ یوسف همی تابید چون نور		همی شد دیده‌ها حیران از آن نور
تمامت مردمان کاروانی		بَرِ یوسف روان گشتند جانی
یکایک خاک ره را بوسه دادند		زبان بر مدح یوسف برگشادند
که در عالم بسی سالت بقا باد		همیشه دشمنت از غم دو تا باد
ز مردن ما ز اقبالت رهیدیم		از آن بیم و بلا خوش خوش جهیدیم
ز یوسف آنچنان معجز بدیدند		بصدق دل به قادر بگرویدند
به یوسف گفت مالک کای سرافراز		برحمت باد دائم دیده‌ات باز
ز من چیزی بخواه از نعمت و زر		ز رخت و چارپا و اسب و استر
دهم در لحظه آن چیزی که باید		ز من هر حاجتی خواهی برآید

بگفت یوسف به او گر راست گوئی — مراد و خاطر ما را بجوئی
بمن ده کاغذی کز خواجه گانم — گرفتی تا بیاساید روانم
همان دم داد مالک کاغذ او را — ز خود خشنود کرد آن ماهرو را
فروپیچید یوسف کوچکش ساخت — بشکل هیکلی او را بپرداخت
ببازو همچو تعویتی فرو بست — ز فکر کاغذ و بیم خواجه وارست
هماندم مالک آن شیر جوانمرد — ز بهرش یک هیون خوش بیاورد
به پشتش بست رخت چند زیبا — بر او انداخت فرش خوب و دیبا
چو تختی ساخت جایش را سرافراز — بر او بنشاند یوسف را بصد ناز
بگفتا هست اینجا در خور تو — که فرق ما بیادا افسر تو
همان دم قافله شد خرم و شاد — بسوی مصر میرفتند چون باد
در آن دم در هوا از حکم جبار — سیه ابری چو قیری شد پدیدار
ز ناگه بر سر یوسف روان شد — فراز فرق او چون سایبان شد
چنان میبود تا شب سایبانش — نبُد از تابش شارق زیانش
بوقت شام گشتی ابر پنهان — شدی در پرده او از امر سبحان
همان ابر سیه از نو دگر باز — شدی بر فرق یوسف سایه انداز
چو چتری بر سرش آن ابر مادام — ز بامداداں بُدی تا آنگه شام
رخ یوسف میان کاروان در — همی تابید چون خورشید انور
برویش همرهان دل شاد بودند — به نور روی او ره میبریدند
بخدمت کردن او را میفزودند — چنان تا تنگ شهر مصر رسیدند
ایا «شاهین» همه شرحت کلامست — از آن محبوب جان خاص و عامست
هر آن چیزی که او باشد خدائی — چه شمع باشد او را روشنائی
منور گردد از نورش جهانی — بیاساید از او باری زمانی
تو یوسف را بمالک بازبگذار — بیا بشنو ز یعقوب دل افکار

آگاه شدن یعقوب علیه‌السلام از گم شدن یوسف علیه‌السلام

چو یوسف را بنی یعقوب ناگاه / ز فعل بد بیفکندند در چاه
روان بزغاله‌ای دردم بکشتند / بخونش جامهٔ یوسف سرشتند
برفتند سوی یعقوب سرافراز / دریده جامه‌ها گریان و سرباز
جدا هر یک همی کردند زاری / همی کردند ز مژگان اشکباری
وزان سو بود یعقوب هنرور / بپا استاده حیران پیش چادر
ز بهر آنکه فرزندانش از راه / همی آیند جفت ناله و آه
بدید پوران خود را ناگه از دور / برهنه پا و سر گریان و مهجور
همی شد بر فلک فریاد ایشان / دل یعقوب از ایشان شد پریشان
بدل گفتا که یوسف را بلائی / رسید آمد به پیش او را قضائی
چو نزدیک آمدند فریاد کردند / ز دست ظلم گردون داد کردند
بدیشان گفت یعقوب ای عزیزان / چرائیتان بسر بر خاک ریزان
کجا شد نور چشمم با شما نیست / مگر شد بر فلک اینجایش جا نیست
بگفتند از برای شاه خوبان / چراغ انجمن خورشید تابان
برادر یوسف آن تاج سر ما / ز ما کهتر ولی از مهتر ما
بچنگ دیو و دد ناگه تبه شد / چو شب ناگاه روز او سیه شد
ابا ما بود آن ماه دلفروز / به پیش گله در استاده آن روز
زمانی گله بسپردیم او را / بعشرت ما شدیمان سوی صحرا
کمین بگشود گرگی از کمینگاه / چو شیری تاخت ناگه بر سر راه
ربود آن گلعذار نازنین را / شهنشاه بتان رومی و چین را
فکندش زیر دست و پا بخواری / درید و کشت و خورد او را بزاری
چو بشنید آن خبر یعقوب ناگاه / دل او شد مکان محنت و آه
بزد یک نعره و از پا در افتاد / بشد حیران و مست از ظلم و بیداد
زمانی از جهان او بی خبر بود / بجای پایش از ناگاه سر بود

زاری کردن یعقوب علیه‌السلام از فراق یوسف

ز بـعد یکـزمان آمـد چـو بـا هـوش
بـزد سـودای یـوسف بـر دلش جـوش
فــغانی بـــرکشید و زار بگـــریست
بگـفتا چـون کـنم تـدبیر مـن چیست؟
بـمن گــوئید حـــال یـوسفم راست
مگـوئید ای عـزیزان کـج نـه زیـبا است
ابـــا خـــورشید خـوبانم چـه کـردید
ابـــا آن شـــاه کـــنعانم چـه کـردید
کـــجا بـــردید آن زیـــبا لقـــا را
کـــجا بـــردید آن مـــاه ســـما را
کـــجا بـــردید آن خـــورشید را
کـــجا بـــردید آن زنـــجیر مـــورا
کـــجا بـــردید آن گـــنج حـــیا را
کـــجا بـــردید آن گـــنج عـــطا را
کـــجا بـــردید آن شـــیر گـــرین را
کـــجا بـــردید آن قـــد ســـمین را
کـــجا بـــردید آن آرام جـــانرا
کـــجا بـــردید آن ســـرو روان را
کـــجا بـــردید آن شـــیر ژیـــان را
کـــجا بـــردید آن شکـــر زبـــان را
ز نـــادانـــی مـــر او را قـصد کـردید
ز جـــام جـهل خـود را مست کـردید
بـه ایسـرائـل لِـوی گـفتا کـه ای بـاب
چـه شـاید کـرد بـا آن حکـم وهـاب
بُـــد ایـن تـقدیر نـوشته بـر جـبینش
قــضا بــود ایســتاده در کــمینش
بـــچنگ گـــرگ بـــد شـد او گـرفتار
فـــنا گـــردید آن گـــنج گـــهر بـــار
پـــی آن گـــرگ را در دشت دیـــدیم
بـــران پـــی جـمله بسـیاری دویـدیم
ابـــا آن حســـرت و غـم هـر زمـانی
بـــدیدیمان از آن مـــه رو نشـــانی
بـــپای کـــوه پـــر ســـنگی رسـیدیم
پُـــر از خـون کُـرته‌ای افـتاده دیـدیم
نـــهاد آن کُـــرته را در پـیش یـعقوب
بگـــفت ایـنک نشـان یـار مـحجوب
چـو دیـد آن پیرهن یـعقوب بشـناخت
دمـــی بـا پـیرهن یـعقوب بـپرداخت
بگـــفت ای پـیرهن یـارت کـجا رفت
خـداونـد خـواجـه سـردارت کـجا رفت
بگـــو آن مـــونس خـــلوت گـزینت
کـــجا رفت آن رفـــیق مـــه جـبینت
بـه پـیش مـن چـنین تـنها چـه افـتی
چـــرا طـــاقی چـنین بـا مـن نگـفتی

چرا دوری از آن محبوب یارت		چرا دوری ز یار غمگسارت
چرا دوری از آن شمع شبستان		چرا دوری از آن شمشاد بستان
چرا دوری از آن ماه منور		چرا دوری از آن خورشید انور
چرا دوری از آن ماه مجسم		چرا دوری از آن صدر مکرم
چرا دوری از آن فخر زمانه		چرا دوری از آن ماه یگانه
چرا دوری از آن ماه کله‌دار		چرا دوری از آن خورشید رخسار
چرا دوری از آن ماه عزیزم		چرا دوری از آن صاحب تمیزم
چرا دوری از آن پشت و پناهم		چرا دوری از آن خورشید و ماهم
چرا دوری از آن دُر یتیمم		چرا دوری از آن خوشخو ندیمم
چه کردی یوسفم را حال چونشد		بچنگال کدامین دَد زبون شد
که باشد دد که با یوسف بر ستیزد		چگونه خون یوسف گرگ ریزد
ابا من حال یوسف راست برگو		کجا گرگش بخورد آن نیست آهو
که بسرشتت بدین خون راست گو راست		که پر خون جامهٔ یوسف نه زیبا است
چرا گلگون شدی بودی تو اسپید		چنین کردی مرا از خود تو نومید
چو نیکو رفتی و زشت آمدی باز		بخون کردی وجود خویش ناساز
مرا کردی تو بی یوسف ز ناگاه		دریغ و صد دریغ از روی آن ماه
مرا اکنون ز او تو یادگاری		حقیقت مونس و خوش غمگساری
روا باشد که ناری بر فروزی		دل و جان مرا زان غم بسوزی
روا باشد که بی یوسف بیائی		مرا بر جای یوسف خون نمائی
بخون نتوان ز یوسف گشت خرسند		بخون هرگز کسی نفروخت فرزند
چنین اسرار نتوانم شنیدن		ز خورشیدم بخون نتوان بریدن
اگر در خواب این را دیدمی من		هم اندر دم ز جان بُبریدمی من
ز مدهوشی ندانم بر چه سانم		چه محنت ناگهان آمد بجانم
ببازی رفت یوسف ناگهانی		مرا بگذاشت تنها جاودانی
نیاید جان بی جانان بکاری		مبادا همچو من کس خاکساری

که بی او زنده بودن چون توانم — الهی این زمان بستان تو جانم
شب و روز و جهانم گشت ناگاه — چو شام تیره گردیدم سحرگاه
بگفت این و بشد بی طاقت و زور — فتاد از پا گردید همچو طنبور
تو پنداری که همچون یخ بیفسرد — و یا از پا در آمد ناگهی مرد
فغان آغاز کرد و نعره میزد — بدو گِرد آمده شهری زن و مرد
همی گفتی بزاری ای سبب ساز — کریم مهربان دانای هر راز
چرا من پیش از او این جان ندادم — مگر این روز را می ایستادم
شود فانی بدینسان نوجوانی — بهارش را برد ناگه خزانی
نترسم گر من از جبار اکرم — خدای حشر و نشر و ریش و مرحم
همین دم حول ناری بر فروزم — جَهَم در وی ز سر تا پا بسوزم
اگر میرد چون من صد پیر یکدم — سر موئی مبادا از جوان کم
جوانی میرد و پیری بماند — کسی این راز را گفتن تواند
ز یوسف پیشتر ای کاشکی زار — مرا بردی به زیر خاک جبار
من این پیراهنش را گوشدارم — بچندانی که جان را واسپارم
ازین پیراهن این خون را نشویم — از او فرزند خود را باز جویم
بمالم روز و شب بر چشم و رویم — بَرَم با خویشتن پر خون بگورم
بَرَم این پیرهن با خود به محشر — بخون آلوده در درگاه داور
که تا زان گرگ داد من ستاند — ورا زودی بروز من نشاند
روا باشد خدایا گرگی شوم؟ — بریزد خون فرزندم در این بوم؟
از او داد مرا بستان تو یارب — بدارش در بلاهم روز و هم شب

مناظره کردن یعقوب علیه‌السلام با فرزندان

همه ده پور یعقوب سرافراز — بدند استاده حیران با سر باز
«رئوبن» «دان» و «نفتالی» و «عاشر» — «زبولون» «گاد» و «لِوی» قادر

«یـهودا»، و «ایسـاخار» دلاور
دگر شمیعون پر دل گرد و صفدر

نهان باهم بگفتند گرگ مائیم
که یکسر جمله باجرم و خطائیم

بدرد دل همی کردند زاری
از آنکردار زشت و نابکاری

پدر چون دیدشان را زار و سوزان
ز تاب از جان و دل آتش فروزان

بگفت اکنون این زاری چه سود است
که چیزی کو نمیبایست بوده است

روا باشد شما ده مرد باشید
همه با همدگر هم درد باشید

بمانید و شوید از پیش او دور
کند گرگی ورا ناگاه مقهور

خدا در حشر این را وا نجوید
ز بهر خون آن چیزی نگوید

بگردیتان در آن دیوان گرفتار
فرو نگذارد این بیداد جبار

شما هر یک چنان با زور دستید
که شیران را سر و گردن شکستید

شما را گرگکی روباه بازی
بیامد چون بکرد هم ترک و تازی

دهد او تان چنان گنجینه برباد
بغفلت برکشد از بیخ و بنیاد

کنون پیراهنش را بر گشایید
مرا پیراهن یوسف نمائید

درو بینم که چون دد زار کشتش
شکستست در هم او را دست و پشتش

گشاد آن کُرته را «لوی» ز هم باز
بباب خود نمود آن جامه را باز

نبود آن کرته را بدریده چیزی
نه از پشت و گریبان و تریزی

نشان پنجه گرگ اندر آنجا
نبود از کَید ایشان هیچ پیدا

بدل گفتا در این سریست پنهان
که این سر را نداند جز جهانبان

مرا اولاد من بازیچه دادند
مرا در کورهٔ سوزان نهادند

ز یوسف هیچ گرگی با خبر نیست
حدیث این عزیزان معتبر نیست

میان گلهها گرگی درآید
بماند بره یوسف را رباید؟

از او فربه ترند این گوسفندان
به یوسف در چرا زد گرگ دندان

مرا گفتارشان باور نیاید
دریدن یوسفم گرگی نشاید

بچنگال دروغم میدرانند
حقیقت گرگ یوسف دادرانند

شبان گوسفندم گرگ خونخوار
بُدی اندر بیابان لیل و انهار

چگونه گرگ یوسف را دراند جهانی گوسفندان را بماند
بگفت یعقوب با اولاد خود باز که آگاهم بگردانید از این راز
دمی خواهم براه راست پوئید بغیر از راستی چیزی نگوئید
چگونه یوسفم طرف بلا شد بچنگال بلا چون مبتلا شد
بدو گفتند دیگر ای هنرور معینت باد شاه روز محشر
برفتیمان زمانی ما ببازی همی کردیم با هم تُرک تازی
بروی سبزه گلزار میدویدیم گل و ریحان و سنبل میبچیدیم
به بازی کردن او با ما نیامد بگفتیمش بسی با ما نیامد
ورا اندر گله بگذاشتیمان سلامت باشد او پنداشتیمان
تمامت جامه‌ها کندیم از بر بماندیمان بر آن خوب منظر
از او غافل شدیمان یک زمانی چنین آمد بجان او را زیانی
کمین بگشاد گرگی از کمینگاه چو شیری تاخت اندر گله ناگاه
چو گرگ او را ببردی ناگهان زود بکشتی هم بخوردی در زمان زود
ز بازی چون زمانی وارهیدیم بسوی گله تازان ره بریدیم
ندیدیمان ز یوسف نقش بر جا شدیمان جملگی گریان و شیدا
بدانستیم که او را گرگ برده است بسر سختی ورا کشتست و خورده است
پی آن گرگ ما هر سو دویدیم اثر از گرگ و از یوسف ندیدیم
بدیدیم عاقبت این کُرته را زار بخون آغشته در آغوش کهسار
از او بیشتر از این آگه نداریم ز دردش جمله زار و اشکباریم

مناظره کردن یعقوب با فرزندان که یوسف را گرگ نخورده است

بدیشان گفت یعقوب هنرور دروغست هر چه میگوئید یکسر
اگر یوسف بچنگ گرگ خونخوار بگردید از قضای حق گرفتار
نشان چنگ گرگ در پیرهن کو نشان پنجه و زخم دهن کو؟

وگـر بـی کُـرته خـوردش کُـرته گـلگون		چـرا گشـتی چـنین سـان غـرقه در خـون
وگـر بـر کـرته خـوردش گـرگ شـیدا		بـه کُـرته زخـم دنـدان نـیست پـیدا
دروغ است هر چه میگوئید و کـید است		بـپای هـر یکـی زیـن کـید قـید است
اگـر آن گـرگ را مـیدیدَمی روی		بـمن گـفت حـال یـوسف روی در روی
مسلم شـد کـه گـرگ وی را نـخورد است		بـچنگ گـرگ فـرزندم نـمرده است
نـمیگوئید بـا مـن حـال او راست		دروغست ایـن حکـایت جـمله پـیداست
حـقیقة گـرگ یـوسف را نـخورده است		نه او را خـورده ظـلمی هـم نکـرده است
نـمی‌شد روشـنش احـوال فـرزند		نـبوت رفـته بـود از آن خـردمند
دگـر گـفتا گـر او را کشـته بـاشند		بـخون پـیراهـنش آغشـته بـاشند
اگـر شـان کشـته بـودندش جـبار		فـنا مـیکردشان را در زمـان زار
بُـدی زیـر زمـین هـم جـای ایشـان		درون خـاک بُـد مأوای ایشـان
بگـفت بـا پـیرهن شـاهت کـجا رفت		رفـیق و یـار دلخـواهت کـجا رفت
هـم آغـوش ظـریف و مـهوشت کـو		نگـار و گـلعذار و دلکشت کـو
هـمی گـفت ایـن و میکَند مـوی از سـر		بـجای جـامه بـودش شـال در بـر
خـجل اولاد او هـم شـال در بـر		هـمی کـردند بـا هـم خـاک بـر سـر

گرفتن اولادان یعقوب گرگی را و آوردن به نزد یعقوب

بـه یـعقوب نـبی اولاد او بـاز		چـنین گـفتند ایـا بـاب سـرافـراز
زمـانی از بـرت تـازان بـپوئیم		بـصحرا گـرگ را هـر سـو بـجوئیم
بـیاریمش بـه پـیشت بسته گـردن		کـه تـا گـردد تـرا زو حـال روشـن
بـرفتند از بـر یـعقوب ایشـان		بـرهنه پـا و سـر هـر ده پـریشان
بگـردیدند یکسـر گـرد صـحرا		بـدیدند گـرگکی مـیگشت تـنها
ز هـر جـانب بـر او بسـتند ره را		گـرفتند آن گـرگ بـی گـنه را
چـو دزدان گـرگ را گـردن بـبستند		بـچوبش پشت و پـهلوها شکسـتند

دهان و پنجهٔ او پر ز خون شد		بدست آن دلیران دد زبون شد
کشان بردند او را سوی یعقوب		بگفتندش که بادت عاقبت خوب
بیاوردیم گرگ خیره سر را		که خورد آن یوسف جمشید فر را
بپرس از وی چرا بیداد کردی		بقتل پور من دلشاد کردی
چرا در قصد او رفتی تو بدکار		چه کینت بود با آن ماه رخسار
چو دید آن گرگ را یعقوب مجنون		بخون از پای تا سر جمله گلگون
بضرب چوب کرده خورد و خامش		فرو ریخته خون از حلق و کامش
بگفت این گرگ مسکین بی گناهست		اگر چه شوم و حیوان تباه است
بدل کرد آنزمان با حق مناجات		ز حق درخواست کرد او کام و حاجات
زبان گرگ را بگشای از بند		که تا با من بگوید حال فرزند
قبول آمد دعای پیر کنعان		هم اندر لحظه‌ای از امر یزدان
همان دم گرگ از تقدیر جبار		ابا یعقوب پیر آمد بگفتار
از او پرسید یعقوب ای ستمگر		چرا اندر زدی بر جانم آذر
ایا گرگ از خدا شرمی نداری		چرا کشتی تو یوسف را بزاری
چرا خوردی تو آن جان و جوان را		چرا خوردی تو آن شاهِ جهان را
چرا بر وی چنین بیداد کردی		مرا از وصل او ناشاد کردی
نگوئی با تو فرزندم چه بد کرد		که کردی قصد او ای ناجوانمرد
چرا سرو مرا کندی تو از بیخ		فرو کردی مرا اندر جگر سیخ
پسر را بی پدر کردی و بیجان		کند هرگز کسی با شاه خوبان
ز ما اندر دلت کینه چنین بود		و یا اندر سرت مکر و جنون بود
چراغ دولتم را خیره کردی		جهانی را بچشمم تیره کردی
چنین شاهی بکردی از جهان کم		که بود او افتخار نسل آدم
چرا کج باختی با او تو مهره		مرا از غم چرا دادی تو بهره؟
گله کم بود اندر دشت و کهسار		که کردی قصد آن خورشید رخسار
تو یوسف را بجای بره خوردی		تو پنداری که نان و تره خوردی

ز بـهر خـوردنی از یـوسفم بـه		نـبودی گـوسفندان نـغز و فـربه
زدی در خـرمن اقـبال نـاری		جـهانی سـوختی بـهر شکـاری
بـچنگالت تـو از هـم چـون دریـدی		جـمال و چـهرهٔ خـوبش نـدیدی
بـه تـلخی جـان شـیرین زو سـتاندی		مـرا انـدر مـیان آتش نشـاندی
کـجا بـردی ورا بـاری بـمن گـوی		بـود آیـد بـچنگم یک سـر مـوی
کـه تـا بـا مـن بـوَد آن مـونس و یار		فـرو بـندم دل و جـان انـدر آن تـار
بـود یک مـوی را قـیمت دو صد جـان		چـنان مـوئی نشـاید کِشت آسـان
بـود در گـور و مـحشر بـا من آن موی		از او آیـد مـرا از یـوسفَم بـوی
اگـر مـیمردی تـو از گشـنگی زار		نـبایستی بـجانش کـرد آزار
بـر آن روی چـو مـه رحـمت نـیامد		بـر آن چشـم سیه رحـمت نـیامد
بـر آن شـیرین زبـان رحـمت نـیامد		بـر آن جـان جـهان رحـمت نـیامد
بـر آن تـنگ شکـر رحـمت نـیامد		بـر آن عـقد گـهر رحـمت نـیامد
بـر آن گـنج عـطا رحـمت نـیامد		بـر آن نـور ضـیاء رحـمت نـیامد
بـر آن شـیر ژیـان رحـمت نـیامد		بـر آن نـازک بـدن رحـمت نـیامد
بـر آن خـورشید دم رحـمت نـیامد		بـر آن فـرخ قـدم رحـمت نـیامد
چـنین مـیگفت و مـیبارید بـاران		بـرخ از دیـده چـون ابـر بـهاران
بـدرد آمـد دل آن گـرگ مسکـین		ز درد سـینه یـعقوب غـمگین
دمـی بگـریست گـرگ از بـهر آن پـیر		چـنان گـوئی کـه خـورد انـدر جگـر تـیر

مناظره کردن گرگ با یعقوب علیه‌السلام به امر حق تعالی

هـمان دم گـرگ از تـقدیـر جـبار		ابـا یـعقوب پـیش آمـد بگـفتار
بگـفتا ای نـبی از بـهر جـبار		گـمان بـد مـبر بـر مـن تـو زنـهار
کـجا مـا خـون پـیغمبر بـریزیم		ابـا پـیغمبر حـق چـون سـتیزیم
چگـونه دد خـورد پـیغمبری را		بـزرگی حـق شـناسی مـهتری را

ابا ما خون پیغمبر حرام است
نمی‌دانم که یوسفت کدام است

ددی را پیش پیغمبر چه مقدار
که قصد او کند ای پیر هشیار

گمان بد مبر بر من تو زنهار
تو او را از دگر جا شو طلبکار

از این گفتارها من بی گناهم
همی داند نهان من الاهم

اگر من یوسفت را میبدیدم
سرم را پیش پایش میکشیدم

همی کردم ورا اکرام و اعزاز
همی آوردم او را من بصد ناز

بگرد گوسفندان تو در دشت
نیارد هیچ گرگی یک زمان گشت

وگر گردد کند او را شبانی
تو کار و بار ایشان نیک دانی

اگر گرگی ببیند در گذرگاه
یکی از گوسفندان تو ناگاه

ورا در پیش اندازد دواند
که تا در گله‌ات او را رساند

نیارد کرد، از بیم تو بویش
اگر عمری بمیرد آرزویش

چگونه یوسفت را صید سازد
کدامین گرگ این بازیچه بازد

بگرد گله‌ات گرگان شبانند
بروز و شب برایشان پاسبانند

ندارم آگه از یوسف ندارم
خدا داند نهان و آشکارم

چو گرد گله‌ات گردید نتوان
نشاید یوسفت را خورد آسان

طلب کن یوسفت را از دگر جا
که بر یوسف گزندی نامد از ما

ز گرگ بی گنه پرسید یعقوب
بگفتا این چه شد بر قوم مقلوب

همی دانم ز یوسف بیگناهی
تو را اکنون کنم من عذرخواهی

ولی با من بگو احوال او چیست
که این مقدار ظلم و داد از کیست

که کرد همچین مرا روز و سیه روز
همی دانی تو حال آن دلفروز

ورا کشتند ناگاهی بزاری
مدد کارش نیامد کس بیاری

جوابش داد و گفت ای سید پاک
که داند غیب جز دانای افلاک

ولی گر شیر نر است ای سرافراز
نشاید بودنش در پرده این راز

چه دانم من که او را حال چونست
ز فکر و دانش ما آن برون است

نخوردم من ورا باری یقین است
خدای عرش میداند چنین است

نبی دانست که آن دد راست گوید　　بجز از راستی چیزی نپوید
دروغ از جانب اولاد او خاست　　نگفتند هیچ با او یک سخن راست
در آن گفتار ایشان پر دروغ است　　از آن چون تیره شبشان بی فروغست
بگل اندودن خورشید نتوان　　نشد در زیر آتش آب پنهان
توانکردن نهان مه را بماهی　　و یا شستن توان از شب سیاهی؟
بدل گفتا که چون حالش چنین است　　بکردند کید اولادم یقین است
بباید سوختن ما را در این درد　　ابا مژگان سرخ و چهرهٔ زرد
من اندر رویشان او را نیارم　　خدا داند که زیشان شرمسارم
بزر از بهر خود آفت خریدم　　شتابان پردهٔ خود را دریدم
ز گرگ آوردن این گردید پیدا　　ز ناگه خویش را کردند رسوا
رموز کارها با کردگارست　　برو اسرار پنهان آشکار است
بقدری پیر و برنا باز گردند　　ابا افعال خود دمساز گردند
هر آن کو اندرین دارد گناهی　　بیارد عاقبت او سر براهی
بگردد عاقبت این قصه اظهار　　یقین دانم من این از امر جبار
در آن وقتی شنید احوال فرزند　　نبوت رفته بودی زان خردمند
که تا آن حال یوسف را نداند　　در آن جور و بلا چندی بماند
ابا پیغمبران خویش داور　　چه بازی میکندخوش خوش تو بنگر

مناظره کردن یعقوب با گرگ برای بار دوم

دگر ره گفت یعقوب ای دَد اکنون　　چرائی این چنین غلطیده در خون
کجا بودی چه جا گه میچریدی　　چه صیدی بود کامروزش دریدی
شکارت بره بود یا آدمیزاد　　ابر جان که کردی ظلم و بیداد
جوابش داد و گفت ای شیر جبار　　منم سرگشته و مجروح افکار
ز جای خویشتن آواره گشته　　غریب و عاجز و بیچاره گشته

بشام اندر بُدی دائم مقامم — در آن کهسارها بودی مدامم
خوشم بودی در آن کشور همیشه — همی گشتم بکوه و دشت و بیشه
یکی فرزند بُدی اندر خور من — که بودی خاک پایش افسر من
ز پیشم ناگهی آواره گردید — دل خارا ز دردم پاره گردید
بود ده روز تا از وی بریدم — درین ده روز روز خوش ندیدم
ز شام اندر پَسَش در دشت کنعان — چو گریان آمدم دلتنگ و حیران
همی پرسیدم احوالش ز هر دد — بهر بیغوله‌ای از نیک و از بد
ز ناگاهی در این وادی رسیدم — هر آن چیزی نمیبایست دیدم
بدیدم ناگهی این ده جوان را — ستمکاران چُست و پهلوان را
ببستند راه بر من از چپ و راست — قیامت بهر من ناگاه برخاست
گرفتندم روان گردن ببستند — بچوبم پشت و پهلو بر شکستند
ز درد بچه‌ام ناگه در این قید — فتادم ناگهی من در این صید
بگفت این وز دیده اشک بسیار — بباریدش ز چشم چون دانه نار
برآن سرگشته یعقوب دل قوی سوخت — تو گوئی در نهادش آتش افروخت
بگفت او همچو من فرزند جویست — ز خون دیده چشمانش چو جویست
چو من او نیز بی‌شک سوگوارست — ز تیمار بچه‌اش حیران و زارست
بیا با یکدگر گردیم همسر — تو از فرزند خود بر گو بمن در
بفرمود او که بندش بر گشادند — بخوردش خوردنی بسیار دادند
دعا کردش بسی بر پیر کنعان — پس آنگه رو نهاد اندر بیابان

مناظره کردن یعقوب علیه‌السلام با فرزندان و زاری کردن جهت یوسف

بفرزندان خود رو کرد یعقوب — بشان فرمود ایا اولاد مقلوب
خطا کارید و میدانید باهم — غرض دارید با جبار اکرم
گنه نفس خطا کار شما کرد — شما را با شقاوت آشنا کرد

نهانی رازتان جبار داند　　　که از غیب او همه اسرار داند
شما هم این بدی را باز بینید　　　خداوندا بروز بد نشینید
درین دردم خدا بدهد صبوری　　　صبوری کردنم باید ضروری
بود روزی که کام دل ببینم　　　بروی یوسفم شادان نشینم
وگر وقتم رسد فرمان پذیرم　　　بدرد و فرقت و هجران بمیرم
چه باید کرد با امر جهاندار　　　شوم زیر زمین ناگه بناچار
بگفت این و دگر ره گشت گریان　　　ز سوزش جمله دلها گشت بریان
بر او گرد آمدند از ناله و درد　　　به هجران پیر و برنا هم زن و مرد
ز درد و ناله او زار گشتند　　　حزین و خسته و بیمار گشتند
چو شد یعقوب بی یوسف ز ناگاه　　　بکرد از کار دنیا دست کوتاه
شد اندر خانه تاریک و بنشست　　　کمربندی ز زاری در میان بست
نبودی کار او جز ناله و آه　　　فغان کردی چو بندی در تَهِ چاه
هر آن گاهی که آهی درکشیدی　　　دل سندان و آهن بردریدی
جهان را آتشی اندر نهادی　　　پس آنگه همچو که بر باد دادی
ز ماتم بودش اندر پیش خانی　　　نخورد جز غم همی او آب و نانی
بجز زانوش بالینی ندیدی　　　نه شب خفتی و نه روز آرمیدی
ز نا خفتن بشد بیطاقت و زور　　　بسی بگریست تا شد عاقبت کور
بکوری همچنان بگریستی زار　　　درون خانه با غم رو بدیوار
بسر بردی روز و شب در آن غم　　　نگردیدی غم او یکزمان کم
بجز یوسف نبودی بر زبانش　　　که یوسف بود قوت جسم و جانش
ابا نقش خیالش زیستی زار　　　بجز ماتم نبودش در جهان کار
به پیشش ره ندادی هیچکس را　　　بجز از آه و ناله همنفس را
اگر بی نام یوسف گشت زبانش　　　زبانش لال گشتی در دهانش
ابا تیمار بودی روز و شب جفت　　　نیارستی کسی با او سخن گفت
ایا «شاهین» غم دوران سر آید　　　ز نو نخل سعادت در برآید

بود هر شام را صبح دل افروز
پی تاریک شب پیدا شود روز
تو یعقوب نبی را هِل[1] بزاری
حکایت بشنو از شیر شکاری

پیوند کردن یهودا با «بَت شِوَع» دختر خان حیرم

یهودا پور یعقوب هنرور
جوانی بود همچون شیر صفدر
بگرد دشت میگردید تنها
جوانی دید او موزون و زیبا
بُد آن آزاده را القاب «حیرام»
مقام و جایش بودی در «عدولام»[2]
یهودا کرد با «حیرام» یاری
ابا «حیرام» کرد آن دوستداری
بد اندر خانه «حیرام» یک حور
که بردی آزرخ او مشتری نور
لطیفی نازنینی انگبینی
نگار گلعذار مه جبینی
پدر کان بود به او حیرام سرور
نهاده «بت شوَع» او نام دختر
یهودا دید روزی آن صنم را
مه خوبان گلستان ارم را
دل او شد بر آن دختر مایل
که زیبا بود او در شکل و شمایل
طلب کرد از حیرام او را به زن کرد
رفیق خویشتن ماه ختن کرد
شد از وی بارور آورد پوری
چه پوری بس لطیف و خوش حضوری
بُد آن فرزند با سرپنجهٔ شیر
هماندم کرد یهودا نام او «عیر»
دگر ره بار بگرفت آن دل و جان
پسر زائید و نامش کرد «اونان»
سوم بار بگرفت از یهودا
بزائید اودگر فرزند زیبا
«بت شوَع» نام او بنهاد «شیلا»
نبودش در میان جمع همتا
پدر از وصل ایشان شاد میبود
از آن بودش بگیتی مایه و سود
همی پرورد ایشان را زمانه
بخوبی روزگاری بی بهانه
برآمد روزگاری «عیر» سرور
جوانی گشت بس خوب و دلاور

۱- بگذار
۲- شهری در اطراف شام آن روزی

یهودا بهر او یک دختری خواست | که هر کس دید گفت او نغز و زیباست
گل اندامی لطیفی ماه رخسار | که نام آن مهین رو بود تامار
بشد دلشاد او از وصل دلبر | که بود او دختری زیبا چو اختر
ابا او بود باندک روزگار او | نبود اندر خور پروردگار او
بگردید آن جوان ناگه خطاکار | بمرد او ناگهان از امر دادار
یهودا زار و گریان گشت بر «عیر» | بخاکش کرد و گفتا شد خداگیر
به «اونان» داد «تامار» گزین را | مه خاور شه خوبان چنین را
بدو گفتا برو با او بشو جفت | ابا او در حرم میخیز و میخفت
برانگیزان از او نسل برادر | که نامی ماند از او تا به محشر
بگفت «اونان» چو گردم جفت «تامار» | ز پشت من شود نسلی پدیدار
ورا نام برادر «عیر» خوانند | ولی برنام «اونان» او ندانند
چکار آید مرا آن صحبت و کار | نریزم تخم خود در بطن «تامار»
جدا کردی ز خود تخم آن ستمکار | فکندی در زمین شور و بی بار
که تا از «عیر» در گیتی نشانی | نماند گشت در دنیا عیانی
بجوش آمد به «اونان» خشم جبار | بمرد «اونان» ناگه پیش «تامار»
یهودا را دگر باره جگر سوخت | چو شمع و مشعل زاری همی سوخت
بگفتا با عروس خویش «تامار» | برو بر جانب بابت دگر بار
که تا «شیلا»ی من گردد کلانتر | بگردد زیرک و دانا و مهتر
شود چون دادران خویش شویت | ببیند ملک عالم را برویت
بدل گفت این دگر مانند ایشان | نه بیند باز پیوندی بدیشان
از آنجا رفت گریان زار «تامار» | به پیش باب و مام خود بناچار
بسوک شوی خود در خانهٔ باب | بسر میبرد گریان دیده پر آب
از آن بگذشت قضا را مدتی چند | بمرد «بَت شوَع» از حکم خداوند
یهودای یل پردل عَزَب ماند | در آن غم مدتی آزاده درماند
بسی او را همی دادند دختر | بزرگان جهان آن ماه پیکر

بزن میلش نمیبود آن جوانمرد — جوانی گل عذاری پهلوان مرد
بهنگام بهار و عید نوروز — یهودا شد سوی صحرا یکی روز
بگرد سبزه و گلها همی گشت — به تنها گرد آن گلزار میگشت
جوانی چند زیبا دید سرمست — میان سبزه خندان باده در دست
یهودا را چوشان از دور دیدند — بخدمت هر دو سه پیشش دویدند
ببوسیدند دستش را به یاری — ورا کردند بیحد خواستگاری
شد اندر بزمشان دلشاد و بنشست — اباشان می بخورد و او بشد مست
برفتند هر یکی سرمست از آنجا — در آن گلشن یهودا ماند تنها
هوای گله او را در سر افتاد — روان شد او از آنجا مست چون باد
تمنای درونش گله میبود — مدامش شیر نر در تله میبود
بگفتا پشم آنان را ببرم — که از نوروز گیتی گشت خرم
یکی آمد عروسش را خبرداد — که میآید بسویت خرم و شاد
ز جا برجست همچون سرو «تامار» — نگار مه لقای ماه رخسار
فکند او جامه‌های سوگ از بر — بیارائید خود را هر چه بهتر
بفعل ناخوشی ناگه بکوشید — بچادر چهرهٔ خود را بپوشید
برآمد بر سر راه یهودا — باستاد آن نگار شوخ رعنا
بدل گفتا که چند سال گشت شیلا — ز خوردی شد بزرگ آن سرو بالا
ز بهر او نشینم چند سالست — نمیگوید یهودا کاین وبال است
نمیخواهد مرا از بهر فرزند — نشینم در میان سوک تا چند
دهم شیرانه او را خواب خرگوش — بسازم با خودم او را هم‌آغوش
یهودا در رسید از راه سرمست — عصای محکمی بگرفته در دست
بدید آن دلبر آزاده چون ماه — که حسنش طعنه میزد خرمن ماه
چنان پنداشت کان زن ره نشینست — جوانی را مدام اندر کمین است
عروس خویش آن آزاده نشناخت — نظر با چشم شهوت بر وی انداخت
بدو گفت ای نگار فتنه‌انگیز — بیا با ما تو در خلوت بیامیز

بدو «تامار» گفت ای مرد کاری بیاور هدیه بهر من چه داری
یهودا گفت با تو عهد بستم روم بزغاله‌ای بهرت فرستم
بدو «تامار» گفت این نیست امکان بباید دادنت چیزی گروگان
یهودا گفت من چیزی ندارم که از بهر گرو پیشت گذارم
جوابش داد دیگر باره تامار که بی رهن و عطا برناید این کار
عصائی داری و رویمال در مشت یکی انگشترین داری برانگشت
تو برده هر سه را پیشم گروگان که تا بزغاله آری از دل و جان
یهودا را هوای نفس کافر فرو پیچید و زد در خرمن آذر
اسیر نفس کافر شد بناچار گروگان داد هر سه را به تامار
دگر چیزی نگفت از بیش و از کم روانی خفت با او در همان دم
از و شد حامله تامار مکار چنین تقدیر بود از حکم ستار
شراب شوم از این کرده است بسیار الهی از شرش ما را نگهدار
نکرد از خوردن می هیچکس سود زیانکارش پدید آورد معبود
نکوئی کس ندید از می بعالم بود شادی او پیوسته با غم
ز نوح و لوط عبرت گیر یکسر نگرد اندر پی شر تا بری سر
شر دنیا سراسر در شراب است فراوان خانمان از وی خرابست
نیرزد خمر ملعون با خمارش بهر یک بنگری پنجاست عارش
مخور گر می خوری زنهار کم خور که از کم خوردنش کمتر بود شر
گر از می پر خوری بدنام گردی تبه بر چشم خاص و عام گردی
اگر دانشوری و هوشیاری خیال می بسر هرگز نیاری
یهودا کرد در مستی چنان کار چنین‌ها می بعالم کرد بسیار
بشد تامار دیگر باره دیگر بکرد او جامه‌های سوک در بر
یهودا شد بسوی گوسفندان شد از کردار زشت خود پشیمان
ستاد بزغاله را تا کس نداند گروگان را ز عورت واستاند
«عدولامی» روان آمد به پیشش یهودا گفت با او حال خویشش

ستاند بزغاله و شد بر سر راه بسی جُستش بهر سو مرد آگاه
نداد او را از آن زن کس نشانی بسی سرگشته گردید او زمانی
نشد عورت بجائی هیچ پیدا بیامد باز گفت او با یهودا
که کس ندهد از آن عورت نشانی نه جائی دارد او نه آشیانی
از آن حالت برآمد چونکه سه ماه ز حال حمل زن گشتند آگاه

آشکار کردن «تامار» احوال خود را با یهودا

یهودا را از آن کردند آگاه که «تامار» عروست گشت بدنام
که آبستن شده است از ناگهانی شد از ناگاه رسوای جهانی
چو بشنید این یهودا گشت در خشم ز چشمش جست گوئی آتش از خشم
بگفتا او که باشد کرده این کار بباید سوخت در آتش ورا زار
فرستادش که او را هان بدارید کشانش کش ز بهر من بیارید
دو سه تن در پی تامار رفتند درون خانه‌اش او را گرفتند
که تا بیرون کشند او را بزاری به آتش در بسوزندش بخواری
بر ایشان گفت مشتابید تامار بریتان این سه را در پیش آن یار
بگوئیتان که بستان رهن و خاموش بده بزغاله را بسیار مخروش
ابا من خصِم[1] اینها کرد اینکار توباش آهسته و خود را میازار
من آبستن ز خصم این سه چیزم گر آزاری وگر داری عزیزم
بدانی تو که خصم رهن‌ها کیست پس آنگاهی بدانی حالها چیست
ببردند رهن‌ها را پیش مهتر چو یخ بفسرد بر جا شیر صفدر
زمان از شرم سر انداخت در پیش بگفتا کردنی کردم با خویش
ندادم زانکه من او را به «شیلا» ابا من کید کرد آن شوخ رعنا
نباید کشتن او را راست گوید اگر چه رخ به آب جهل شوید

۱- دارنده، صاحب.

یـــهودا گـــرد آن دیگـــر نگـــردید — طـــمع از وصـــل او یکـــباره بـبرید
شراب اینها بسی کرده است «شاهین» — شـــرابست آفت عـــقل و دل و دیـــن
شـــر و شـــور جـــهانها از شـــرابست — شـــرابست آن کـه دانش زو خـــرابست
هـــمه کـــار بـــد از مـــیخواره آیـد — حـقیقت شـد کـه می خـوردن نشاید

زائیدن «تامار» از یک شکم دو پسر (دوقلو) از یهودا به تقدیر حق

چـو نُـه مـاهی بشـد از حـال تـامار — بـــدرد زائـــیدن شـــد او گـــرفتار
دو فـــرزند نـــهانی داشت در پـوست — اگر چـه دشمن است فـرزند نیکو است
درونش هـــر دو مـــی‌جستند بـــرهم — بـدادنـدی عـذابش سـخت و مـحکم
نشست او بـــر ســـر زادن بـــزحـمت — کـــه تـا بـر وی کـند جـبار رحـمت
یکـــی زان هـــر دو دست آورد بـیرون — بـــفرمان خـــدای بـــی چـه و چـون
بـه بـیرون آنکـه بـرد دسـتش زمانی — بـــدو بســـتند از قـــرمز نشـــانی
کـــه پـیدائـــی بـود مـهتر ز کـهتر — شـــناسد هـــر کســـی کـهتر ز مـهتر
دگـــر ره گشت دســـتش نـــا پـدیدار — کـــه فـــرزند دگـــر زائـــید «تـامار»
شـتاب آمـد چـون ایـن از پیش و از پس — نـــهاده شـــد از آنش نـــام «پـیرص»
پـــی او آمـــد آن فـــرزند دیگـــر — نشـــان بـــر بسـته قـرمز مـاه و اخـتر
یـــهودا نـــام نـــهادش «زِرح» او را — کـه بـود او نـغز و خـوب و هـم مبرا
بـچهره هـــر دو مـه بـودند و خـورشید — یکی بُد چون فریدون یک چـو جـمشید
ز نســـلشان پـــدید آمـــد فـــراوان — نـــبی و صـــفدر و ســـالار و سـلطان
بـــعالم ســـروری کـــردند بســـیار — نـــتاج و نســـلشان بـــیرون ز اشـمار
از ایشـــــان زاد داویـــد و ســـلیمان — کـــه پـیغمبر بُـدند ایشـان و سُـلطان
بکـــارستان صـــانع کس چـــه دانـد — خـــرد در کـــار او حـــیران بـــماند
کـنون بگـذر از ایـن ای مـرد دیـن‌دار — حکـــایت بشـــنو از یـوسف دگـربار

رسیدن کاروان بر لب نیل و سخن گفتن مالک با یوسف (ع) جهت غسل کردن در آب

رسید آن کاروان از ره بتعجیل فرود آمد ز هر سو بر لب نیل
بیوسف مالک از نو باز فرمود هم اندر نیل در شو این زمان زود
بکن عریان ز رنج راه تن را ز گرد ره فرو شو خویشتن را
بدل یوسف بگفت این سخت کار است مرا این حکم مالک ننگ و عار است
وجود خویشتن را چون گشایم بنامحرم تن خود را نمایم
الهی از دلم این بار بردار بفضل خود ممانم زیر این بار
همان دم آن نیاز او بحضرت قبول آمد برآمد دست قدرت
یکی ماهی محکم بود بر نیل بقامت بود افزونتر ز ده میل[1]
ندا آمد بر او رو بر لب آب همین ساعت شتابان در تک و تاب
حجاب یوسف صدیق ما شو بَر صدیق ما رو آشنا شو
روان شد بر کنار آب ماهی هم اندر دم ز فرمان الهی
ز امر خواجه یوسف بر لب نیل هم اندر دم فروشد او بتعجیل
بدید آن ماهی چون کوه خارا چو طاقی کرده خود را آشکارا
سرو دُمش فرو گردیده در آب میانش بر شده از امر وهاب
بدانست او که این حکم الهی است چه جائی سایبان آب و ماهی است
نظر کرد او بسی پیرامون خویش ندید او هیچکس را از پس و از پیش
برهنه شد روانی رفت در آب تو پنداری که شد تاریک مهتاب
ز حُسنش ناگهی نوری عیان شد که زو روشن زمین و آسمان شد
همه شهر و ولایت گشت پرنور بصد فرسنگ از نزدیک و از دور
برآمد از خلایق گفتگوئی پدید آمد بهر جا هایهویی
که یارب اینچنین نوری چه نور است که گیتی زو پر از شوق و حضور است

۱- مایل (قریب یکهزار و پانصد متر).

بشد یوسف چو یونس زیر ماهی
سروتن شُست از امر الهی

همان دم جبرئیل آمد ز غفور
ز بهرش حوله‌ای آورد از نور

درود حق رسانیدش فراوان
سَلامت میفرستد گفت سبحان

درود قادر بیچون نیوشید
برون آمد ز آب آن حوله پوشید

یک اندر صد بشد یوسف ز خوبی
غلامش گشت رشک باغ طوبی

بیامد پیش مالک خرم و شاد
خجل از قامتش گردید شمشاد

چو رویش دید مالک خیره درماند
بسی بر جان یوسف آفرین خواند

بگفت این طلعت زیبا که دادت
که دائم دولت و اقبال بادت

تو گوئی تار و پود او ز نور است
ز نورش دیده را ذوق حضور است

بگفت این طلعت شاه جهان است
که معبود زمین و آسمانست

ز جنت از برای ما فرستاد
خدادادست خدادادست خداداد

بکارش سخت مالک خیره درماند
دمادم بر وجودش آفرین خواند

بگفت این کودک عبری چه چیز است
بغایت نغز و خوب و هم عزیز است

ز غیبم چون عطا بخشید جبار
عنایت کرد با من سخت در کار

چنین گنجی ز غیب آمد بچنگم
عطا بخشید قادر بی درنگم

سزای مسند شاهی است این پور
چه حسن است اینکه او را داده غفور

آگاه شدن مصریان از آمدن یوسف علیه‌السلام

چو زد خورشید تابان رو بزردی
فرو گشت از حصار لاجوردی

به مغرب گشت ناگه ناپدیدار
بشد روز سپید آمد شب تار

سیه زاغی به ناگه بال بگشود
بقیر و دوده گیتی را بیندود

سیه شد شب بسان روی کفار
ز دوران روشنی شد ناپدیدار

زمین و آسمان و دشت و کهسار
ز یکدیگر برآمد تیره و تار

دمادم چرخ گردون تیره‌تر شد
تو پنداری جهان زیر و زبر شد

چـــو شـــهباز صـــبوح آمـد بـپرواز	خـــروس صـبح خـوان آمـد بـه آواز
صــفائی خـوش پـدید آمد جـهانرا	فـــرو پـيچيد نـــيلين ســـايبان را
بـــرآمـــد مـــرغ زریـــن زاشـــیانه	مـــنور شــد بــدیدارش زمــانه
روان شــد کـــاروان زآنــجا بـتعجیل	درون مـــصر شـــد از جـــانب نـــیل
بـــمصر آوازهٔ یـــوسف در افـــتاد	چـــو قـــوم مـصریان گشـتند دلشـاد
کـــه آوردنـــد عـــبری زادهٔ خـــوب	کـــه ســلطان و گـدا او راست مـحبوب
بـــبالا هـــمچو ســـرو بـــوستانست	بـــچهره هـــمچو مـــاه آسـمان است
بـــجای مـــه اگـــر بـیند رخش حـور	بگـــوید از جـــمالش چشـم بـد دور
حـــدیث یـوسف هـر کـو مـیشنیدی	شـــتابان ســـوی مـــالک مـیدویدی
کـــه بـــاشد روی یـــوسف را ببیند	بـــجان از دور دردش را بـــچیند
در آن تـــاریخ شـــاه مـــصر یکسـر	بُـــد از نـــام‌آوران فـــرعون کـــافر
لقب «کـــدروم» بـــودش نـام فـرعون	ســـپاهی از حســـابش بـــود بـیرون
اگـــر چـــه بـود کـافر بـا خـبر بـود	بـــغایت پـــادشاهی دادگـــر بـــود
خـــلایق جـمله بـا سـردار و لشکـر	ز تـــخم قـــبطیان بـــودند یکســـر

آگاهی یافتن عزیز مصر و زلیخا از آوردن مالک یوسف را

نـديـمـی بـود انـدر پیش سـلطـان	کـــه بـــودی نـــام او مشـهور دوران
لقب او را عـــزیز نـــامور بـــود	ســـپه ســـالار و مـردی مـعتبر بـود
امـــیر خـــاندان شـــاه بـــود او	بـــزرگ خـــاص آن درگـــاه بـــود او
زنـــی بـــودش بـزیبائی چـه حـوری	بـــغایت گـــلعذاری خـوش حـضوری
از آن خـــوبان عـــالم یـــاد کـــرده	پـــدر او را زلیـــخا نـــام کـــرده
بـــجز از او بـــخوبی در زمـــانه	نَـــبُد از دلبـــران بـــود او یگـــانه
ز هـــر انـــواع نـــعمت داشت بسیار	بـــه «مـن»[1] بـودش زر و گـوهر بـخروار

۱- سه کیلو.

بـیامد مـونسش او را خـبرداد / کـه رضـوانـی دَری از خُـلد بگشـاد
بـرون جست از در جـنت یکـی حـور / کـه از خـوبانعالم بـیش مشـهور
نشـاید کـرد اوصـافش کـه چـونست / تـو پـنداری کـه از حـوری فـزونست
ز راه آمــد بــمصر انـدر روان حـور / خــجل مــیگردد از رخسـار او نـور
جـمالش از مـه و خـور عـار دارد / گـل خـوب رخش پـر بـار دارد
بـخوبی نـیست در عـالم نـظیرش / کسـی نـبود بـعالم جـای گـیرش
رخش بـا آنکـه رشک آفـتاب است / دعـای او بـحضرت مسـتجاب است
چـو از سـوی عـزیز این گـفته بشنید / ازیـن گـفتار او دلشـاد گـردید
زلیـخا را از آن کـردی خـبردار / بـدو بـرخـوانـد حـال مـاه رخسـار
جـوابش داد و گـفت ای یـار هـمدم / نـهادم گـنجهای دهـر بـر هـم
ز نـعمت در جـهانت هـیچکس نـیست / بـمصر انـدر چـو تـو کس مـعتبر نـیست
بـخر او را بـهر چـیزی کـه داری / کـه از نـعمت بکس حـاجت نـداری
عـزیزش گـفت مـالک را بـجویم / ز بـهر آن پسـر بـا او بگـویم
کـه تـا بـینم او را در چکـار است / ابـا مـا هـم در ایـن گـفتار یـار است
بـه سـیم و زر مـهش را مـیفروشد / حـدیث و پـند مـا را مـینیوشد؟
ابـا مـا او سـر بـازار دارد / و یـا او خـود انـدر کـار دارد

طلب کردن عزیز مصر مالک را جهت یوسف علیه‌السلام

عـزیز انـدر پـی مـالک فـرستاد / بـیامد در بـرش مـالک بسـی شـاد
عـزیز او را نـوازش کـرد بسـیار / پس آنگـه گـفت ای سـرخـیل تـجار
شـنیدم کـودکی آوردهای خـوب / ورا بـخریدهای از آل یـعقوب
بـغایت کـودک نـغز است و زیـبا / بـیاور تـا کـنیم او را تـماشا
کـه مشـتاقم ز حـد بـیرون بـرویش / کـه را بـاشد نـباشد آرزویش؟
بـیاور بـامداد او را بـمیدان / بـمیدان در زنـد یک لحـظه جـولان

که تا بینند جمالش پیر و برنا
نکو باشد بدیدن روی زیبا

شود روشن برویش چشم ماهم
بباید دید ما را صنع اکرم

که دانیمان بخوبی در چه بابست
که او را حسن و خوبی هر دو مایه است

همین ساعت سواران برنشانم
رعایا و ولایت را کشانم

در این کشور فراوان مال دارند
که چون خورشید هر یک آشکارند

بمیدان سر بسر فردا بیایند
بگرد عرصهٔ میدان درآیند

دُرت را بابها آور ببازار
بیفزایند در او هر سو خریدار

هر آنکو زر بریزد همچو مردان
برد او گوی دولت را ز میدان

جوابش داد مالک گفت فردا
کنم خدمت بمیدان آرم او را

بگفت این و بشد بر مسکن خویش
بدانسان افتخار شاه و درویش

عزیز نامور ترکان مهوش
فرستاد هر طرف چون آب و آتش

روان گشتند در شهر و ولایت
ز شهرستان مصر و هر ایالت

خبر کردند همه منعم و مردان
که آیند در سحرگه سوی میدان

چو شب بگذشت آمد روز دیگر
برآمد آفتاب روحپرور

درم داران مهیا ایستادند
سوی میدان سحرگه رونهادند

ز هر سوئی خلایق میرسیدند
بمیدان هر طرف صف میکشیدند

شد آنجا جمع خلق بی نهایت
بهر جا باز گفتند این حکایت

همه آماده درکار ایستادند
نظرها در ره یوسف نهادند

که تا زر در بهای او بریزند
ز بهرش با زر دنیا ستیزند

خلایق جمع گشتند از عدد بیش
ز میر و خواجه و سلطان و درویش

صف اندر صف خلایق ایستادند
نظر بر جانب یوسف نهادند

که آن خورشید خوبان کی بیاید
جمال خویشتن شان را نماید

به او نادیده عاشق گشته بودند
خیالش را پرستش مینمودند

همی گفتند کی بینیم رویش
که یک ره سوختیم در آرزویش

آوردن مالک یوسف علیه‌السلام را در میدان

پدید آمد ناگه مالک از دور / خرامان در پیَش آن معدن نور
جمالی داشت تابان همچو خورشید / همی آمد بصد تمکین چو جمشید
ز جنت حوله‌ای پوشیده در بر / چو حوران بهشتی تاج بر سر
همی آمد چو سروی آن گلندام / پی مالک خرامان گام در گام
دل صدیق اکبر بود غمناک / همی شد پر تو رویش به افلاک
خلایق چون جمالش را بدیدند / طمع از جان شیرین در بریدند
بسی پیر و جوان از پا درآمد / فغان از مرد و زن هر جا برآمد
بزیر دست و پا چندی بمردند / ز شوق حُسن یوسف جانسپرند
عزیز او را بدید از خود بدر شد / ز شوق جام عشقش بی خبر شد
چو باز آمد بخود آن رفته از کار / بگفت این کودک خورشید رخسار
نمی‌باشد یقین او آدمیزاد / مگر از جنتش رضوان فرستاد
بحوران بهشتی ماند او راست / چو حوران نازک و مطبوع و زیباست
خرم او را بهر چیزی که دارم / از او بهتر که باشد غمگسارم
بمیدان منبر عالی نهادند / بر آن منبر مر او را عرضه دادند
بدیدندش خلایق جمله یکسر / ز مدهوشی نهادند جای پاسر
ز حُسنش مرد و زن مدهوش گشتند / همه سرگشته و خاموش گشتند

عرضه کردن دلال مَر یوسف علیه‌السلام را بر مشتریان

منادی کرد دلال هنرور / که ای نام آوران شهر و کشور
غلامی مه لقائی مشتری وش / غلامی گل عذاری دلبری خُوَش
غلامی بختیاری حور پیکر / غلامی لاله‌روئی پسته شکر
غلامی نامداری چهره خورشید / غلامی با فری هم سنگ جمشید

غـــلامی کـــاردان و کـــار دیـــده	غـــلامی دور گـــیتی بـــرگزیده
غـــلامی زیـــرک و بس نـــامبردار	غـــلامی جـــمله نـــیکی را سـزاوار
غـــلامی بـا حـیا و حـلم و بـا شـرم	غـــلامی بـــا جـــمال و عـلم و آزرم
غـــلامی از دعـــا مـــقبول گشـــته	غـــلامی از گِـــل رحـــمت سـرشته
غـــلامی از پـری صـد بـار خـوشتر	غـــلامی چـون نـبات و شـهد و شکـر
غـــلامی هـــمچو آب زنـــدگانی	غـــلامی چـــون حـیات جـاودانـی
غـــلامی نـــازک و بس نـــازنینی	غـــلامی بـــا سـعادت هـم قـرینی
غـــلامی حـق شـناس و راست گـوئی	غـــلامی زیـــرک و بـــا آبـــروئی

سخن گفتن یوسف با دلال جهت شخصیت خود

فـــراز مـــنبر آن خـــورشید تـــابان	بـــپا اســـتاده بـــود آن شـــمع دوران
عـــرق از شـــرم بـــر رویش فـــتاده	خـــلایق دیـــده‌ها بـــر وی نـــهاده
نـــمی‌کرد او خـــجالت را تـــحمل	ز نـــرگس لاله مـــی‌افشـاند بـر گـل
بـــدلال آنگـــهی یـــوسف چـنین گـفت	کـــه بـادا بـاد جـانت بـا خـرد جـفت
مکـن وصـف مـرا کـان نیست در من	وبـــالت بـاشد آن بـی شک بـه گـردن
مـــرا بـــفروش بـــا عـــیبی فـــراوان	نـــباید دادنت تـــا جـــرم و تـــاوان
چـنین بـر مـن مـنادی کـن کـه گـویم	مـــبر بـــیهوده چـــندین آبـــرویم
بگـــو آواره‌ای را مـــیفروشند	ز جـــان بـــیچاره‌ای را مـــیفروشند
غـــلامی عـــاجز و حـیران و مسکـین	غـــلامی مســـتمند و زار و غـــمگین
غـــلامی پـــایها در بـــند بـــوده	غـــلامی بـــا بـــدی در بـــند بـوده
غـــلامی بـــا هـــزاران نـــاله و آه	غـــلامی مـــدبری گـــردیده از راه
غلامی بی کس و بی خویش و غـمخوار	غـــلامی خســـته و ســـرگشته و زار
غـــلامی از خـــوشی نـــاگـه بـریده	غـــلامی مـــحنت بسـیار دیـده
غـــلامی رنـــج نـــا اهـــلان کشـیده	غـــلامی زهـــر مـــهجوری چشـیده

غلامی دیده گریان از خوشی دور
غلامی سینه زار از درد مهجور

غلامی اختیار از دست داده
غلامی ناگهی در غم فتاده

غلامی روز و شب با آب دیده
غلامی از خوشی ناگه بریده

غلامی با هزاران ننگ و عاری
غلامی شوخ چشمی نابکاری

فروشم اینچنین واپس نیارند
مرا در محنت و در غم ندارند

ابا این عیب‌ها بفروشم ایدوست
مگو کجی که کج گفتن نه نیکو است

عزیز این گفته‌ها از وی چو بشنید
ز فهم و درک او دلشاد گردید

بگفت او را همی باید خریدن
ز رنج و محنت دنیا رهیدن

چنین حوری نباشد در زمانه
بدلداری و زیبائی یگانه

پیغام فرستادن زلیخا عزیز را جهت خریدن یوسف

زلیخای گلندام دل افروز
تمامش را بمیدان نامَد آن روز

بگفتند حال یوسف با زلیخا
فتاد اندر دلش از عشق غوغا

بر شوهر زلیخا کس فرستاد
که ای جانت به نور حکمت آباد

بصد زنهار زنهار این پسر را
چراغ دیده و نور بَصَر را

بخر او را بهر چیزی که داری
که تا اندر جهان نامی برآری

نباید باز لنگی از بهایش
که گنج عالم ارزد خاک پایش

زر و گوهر بدست آید فراوان
ولی در دست ناید ماه تابان

چنان فرزند او را پروورانیم
ز رنج بندگی او را رهانیم

برخسارش کنیمان دیده روشن
بود ما را جمالش باغ و گلشن

چو پیغام از زن آن آزاده بشنید
بغایت در خریدن گرم گردید

بدلال آنگهی گفت ای برادر
ز بهر من خر او را زان هنرور

بصد همسنگ از سیمش خریدار
منم اینک بیارم زر به خروار

بدو افزود یک سردار دیگر
دهم بر جای سیم و نقره من زر

عـــزیز نـــامور بـــر وی بـــیافزود ز بـــــهر آن کـــه دُر قـــیمتی بـــود
کـه افـزون زیـن قـماش و نـقره و زر بـهم سـنگش دهـم سـی عـود و عـنبر
دگـــــرباره کســـی افـــزود بـــاشان چـــهل خـــروار گـــوهر دُر و مـــرجـان
بـــرو افـــزود شـــخص دیگـــر از دور دو صـد مـن بر کشیده مشک و کـافور
عـــــزیز نـــامور ده تـــخت زیـــبا بـــدان افـــزود رومـــی نـــغز و دیـبا
زنـــی از قـــبطیان بـــود انـدر آنـجا بـــزیبائی و خـــوبی چـــون زلیـــخا
بُـد او را گـنج و مـالی از عـدد بـیش تـــوانگـــر پـــیش او بـــودی چـــو درویش
بـــیامد بـــر عـــزیز افـزود و آن حـــور بـــجز ایـــن مـــالها و مشک و کـــافور
بـــیک هـــمسنگ او یـــاقوت احـــمر بـــه دو هـــمسنگ او از لعـل و گـــوهر
فـــغان بـــرداشـــتند مـــردم بـیکبار ازیـــن بـــهتر کـــجا بـاشد خـــریدار
عـــزیز از قـــهر آن زن رفت در تـــاب بگـــفتا ســـر بـــرآور عـــورت از خـــواب
ز زن کـــمتر نـــباشد مـــرد دانـــی مکـــن بـــا ســـر فـــرازان کـــامرانـــی
یکـــی تـــاج و یکـــی تـخت پـر از دُر کـــه از آنـــجا بـــرند آنـرا بـه اُشتر
بـدو افـزود و گـفتا هـان چـه داریـد خـــریداران از ایـــن بـــیشتر بـــیارید
خـــریداران هـــمه دم در کشـــیدند ابـــا خـــود هـــمسری او نـــدیدند
بگـــردید آن صـــنم حـــیران در آنکـــار نـــبودش زان کـه تـــاج و تـــخت رهـــوار
کســـی دیگـــر بـــدو مـــهتر نـــیفزود عـــزیز آن گـــوی را مـــردانـه بـــربود
ز یـــوسف دست شســـتند آن عـــزیزان بشـــــدشان خـــانهٔ امـــید ویـــران

آمدن جبرئیل به پیش یوسف و پیغام آوردن از حضرت حق

هـمـانـدم جـبرئـیل آمـد ز جـبـار بـــه یـــوسف خـــویشتن را کـــرد اظـــهار
چـنین فـــرمود ایـــا ســـر خـــیل دوران ســـلامَت مـــیفرستد حـــق فـــراوان
هـــمی گـــوید خـــبرداری کـــه در آب بـــدیدی روی خـــود چـــون نـــور مـهتاب
بـــحُسن خـــویشتن مـــغرور گشـــتی ز ذکـــــر و فکـــــر و دانش دور گشـــــتی

بگفتی قیمتم جز حق که داند
خِرد در صورتم حیران بماند
که داند قیمت من در زمانه
منم امروز در خوبی یگانه
از آن کِبرَت در محنت گشادم
چو کاهی خرمنت بر باد دادم
تو را بفروختند زان سان بخواری
بسیم ناسره آن یاد داری؟
کشیدی بند و غُل در گردن و پا
ببر شالی بدت از مال دنیا
از آن محنت برین شادی رسیدی
بها و قیمت خود را بدیدی
جهانی را بحسنت شور کردیم
جمالت را مکان نور کردیم
یک اندر صد جمالت را بدادیم
کلاه فخر بر فرقت نهادیم
بخواهی سلطنت کردن در این بوم
ترا اسرار خود کردیم معلوم
بگفت این و روان شد سوی حضرت
ز پستی شد ببالا پیک قدرت
فرود آمد روان یوسف ز منبر
ز سر برداشت تاج پر ز گوهر
جبین از بهر حق بر خاک مالید
ز درد دل بسی با حق بنالید
بگفت ای خالق نه چرخ سیار
خدای انس و جنس وماهی و مار
ز ظلمت ناگهی بخشیدیم نور
شقاوت را بکردی از برم دور
جهانی را بمن مشتاق کردی
مرا سر دفتر عشاق کردی

مناظره کردن عزیز مصر، با یوسف علیه‌السلام برای سجده کردن

زمانی چون که یوسف کرد زاری
عزیز مصر گفتش در چکاری
چرا برداشتی تو تاج از سر
سرت ماندی چرا خالی ز افسر
چرا بر خاک مالیدی تو رخسار
چرا کردی تو خود را این چنین خوار
سر خود را چه معنی زیر کردی
سجود بس دراز و دیر کردی
جوابش گفت یوسف بهر جبار
بکردم سجده هست او را سزاوار
خداوند من و خلاق من اوست
ز انعام وی است اندر تنم پوست
غلام و چاکر آن بارگاهم
بُدم سرگشته او بنمود راهم

عزیزم کرد ناگاهی ز خواری / رهانیدم ز بند و شال و زاری
هم او اندر دلت مهر من انداخت / که خواهی بهر من گنجی تو پرداخت
ز بهرم قیمتی کردی پدیدار / که صد روزش نشاید کرد اشمار
ز سر برداشتم زانرو من این تاج / که هستم اندر آن درگاه محتاج
بسجده تاج میافتادم از سر / نبودم این خلاف و رنج در خور
تو هم در قهر میرفتی از اینکار / از آن میآمدی بر خاطرت بار
از این کردم من این صدر یگانه / که او با ما بسی کرده است نشانه
شنید از وی عزیز آن شادمان شد / بر او یکباره چون جان مهربان شد
بخازن گفت زود رو زر بیاور / به اُشتر آن جواهر را در آور
زر و دیبا بیاور عود و عنبر / دُر و گوهر بیاور تخت و افسر
بهای یوسف آنچیزی که گفتم / بیاور زود آن گنج نهفتم
بشد خازن ز فرمانش روان زود / ز گنج او بیاورد آنچه فرمود
بمالک جمله را یک یک شمردند / تمامت را بدو یک یک سپردند
عزیزش گفت اینها جمله بردار / که هستی جمله نیکی را سزاوار

دست یازی کردن مالک بتاج یوسف و خشک شدن دست او

بر آن نعمت قوی مالک بنازید / بسوی تاج یوسف دست یازید
که تا بردارد او را تاج از سر / بماند خالی او از فرقش افسر
دو دستش خشک شد از امر جبار / رگ و پیهای دستش رفت از کار
برآمد از نهاد او فغانی / ز درد دست نالید او زمانی
بگفت او با عزیز از بهر جبار / بفریادم برس ای مرد هشیار
عجب گستاخ کاری کردهام من / ابا یوسف که خوردم باد گردن
دلش آزردهام از بهر تاجی / اگر چه بود شهری را خراجی
نبایستی مرا کردن چنین کار / ابا آن گلعذار ماه رخسار

بـــیازیدم بســـوی تـــاج او دست	دو دســـتم را قـــضای حـق فـرو بست
بـــرفت از کـــار دست سـیم بـارم	ز درد دست‌هـــا حـــیران و زارم
شـــفاعت کـن بـه یـوسف بـهر جـبار	کـــه تـــا بـــاشد بســازد چـارهٔ کـار
کـــند از بـــهر دســتم او دعـــائی	بـــیابم از دم پـــاکش شـــفائی
دعـــای او ســـراســر مـستجاب است	کـه بـا روز و شب او را حـق کـنار است
نـــخواهــم از بـــهایش یک درم زر	نـــه ســیم و جــامه و نــه دُر و گــوهر
بـــهای او کـــنون بـر مـن حـرام است	کـــه صـــبح دولتــم را زو بشـام است
چکـــار آیـــد مـــرا گـــنج زمـــانه	چـــو دست مـــن نـــباشد در مـــیانه

دعاکردن یوسف علیه‌السلام از برای شفای دست مالک

عـــزیز مـــصر را دل ســوخت بـر وی	چـو دستش خشک دیـدی بـا رگ و پـی
ابـــا یـــوسف شـــفاعت کــرد بسیار	کـه بـنشین خـواجـه را خـاطر بـدست آر
بـدی کـرد او تـو نـیکی کـن بـجایش	بـــخوبی شـــو دلیـــل و رهـــنمایش
ز بـــهر خـــواجـــه رو را بـا خـدا کـرد	دو کـــف بگشـــود در دم در دعـا کـرد
قـــبول آمـــد دعـــای آن خـوش الحـان	شـــفا بـــخشید مـــالک را جـــهانبان
بســـجده انـــدر آمـــد بـــهر جـــبار	جـــبین بـــر خـــاک ره مـــالید بسیار
عـزیز آن دیـد چـون یـوسف دعـا کـرد	از آن شـــادی بســـی او را ثـــنا کـرد
یک انـــدر صـــد بـرو مـهرش بـیفزود	بگـــفتا خـــوش عـــطایم داد مـــعبود
بـــعالم نـــیست کس را زیـــن غـلامی	ســـرافـــرازی لطـــیفی نـــیکنامی
ز مـــقبولات حـــضرت نـــامداری	امـــین و پـــر خـــرد پـــرهیزکاری
مـــیان ســـرفرازان بـــرگزیده	نـــظیری مـــثل او دوران نـــدیده
قـــدم بـــا مـــا مـــبارک بـــاد او را	کـــلاه عـــزّ تـــبارک بـــاد او را
چـــو مـــالک از دعـــای او شـفا یـافت	چـــنان پـــنداشت گـنج کـیمیا یـافت
بـــدان شکـرانـه انـدر خـاک رخسـار	بـــمالید و بکـــرد او شکـــر جـــبار

بـهای یـوسف صـدیق پـر مـال کـه بُـد اسـتانده واپس داد در حـال
عـزیزش گـفت آنگـاهی کـه ای یـار چـرا شـد گـنج مـا در چشـم تـو خـار
عـجب دارم کـه تـو گـنجی بـدینسان بـرون کـردی ز دسـتت سـهل و آسـان
جـوابش داد مـالک ای هـنرور سـعادت بـر درت بـادا چـو چـاکـر
مـن از غـفلت بکـردم زشـتکاری بگـیتی مـاند از مـن نـنگ و عـاری
کسـی سـلطان و پـیغمبر فـروشد؟ بـقصد خـون خـود چـون من بکـوشد؟
مـرا از مـال دنـیا هـیچکس نـیست ازانـم هـیچ مـحتاج درم نـیست
وگـر از بـینوائـی هـم بـمیرم یکـی جـو از بـهای او نگـیرم
بـتو بـخشیدمش بـی نـقره و زر خـدای مـهر و مـاهت بـاد یـاور
دگـر ره آن عـزیز گـفت ای خـردمند بـهای ایـن پسـر دادی زری چـند
ز مـن بسـتان تـو ایـن مـقدار بـاری کـه تـا نـنشیند انـدر دل غـباری
وگـر سـودش نـمیگیری تـو دانـی کـه چـون در دل تـرا نـاید گـرانـی
بـدو مـالک بگـفتا ای نکـوکار به بیست «اخمس»[1] خریدم من به اشمار
اگـر خـواهـی بـده او را تـو دانـی از ایـن نـاید مـرا در دل گـرانـی
عـزیزش داد آنـدم آن مـحقر ابـا یک خـلعت شـایسته در بـر
گـرفتی آن مـحقر شـد روانـه ابـر یـوسف شـدی گـریان بـخانه
حـزین و گـنج و دولت داده بـر بـاد ز فـعل خـویشتن دلتـنگ و نـاشاد

بردن عزیز مصر یوسف علیه‌السلام را بخانه خود به پیش زلیخا

ابـا یـوسف عـزیز مـصر از آنـجا بـخانه در بشـد پـیش زلیـخا
مـنور شـد بـروی او آن قـصر کـه بـود او آفـتاب و مـهر آن عـصر
بشـد حـیران زلیـخا از جـمالش از آن حسـن و کـمال و از وصـالش
بـزن گـفتا عـزیز ایـن طـرفه فـرزند بـیاوردم تـرا از بـهر دلبـند

۱- دِرهم، پول آن دوره.

همی کن تربیت او را بخوبی / که هست او لالهٔ آن باغ طوبی
بفرزندی قبولش کن تو از من / عزیزش دار تو او چون روح در تن
گه و بی گه بود او غمگسارت / همی پرور او را در کنارت
زلیخا مهر فرزندی در او بست / بفرزندی نهادش دست بر دست
بگفتا او مرا جان عزیز است / بسی خوشتر ز جان و عمر و چیزست
چو روح اندر بر او را پرورانم / بجز فرزند خود هیچش ندانم
بفرزندی پذیرفتش ز شوهر / به مهر و جان و دل همچون که مادر
برون نگذاشتی او را ز خانه / به دست خویش کردیش موی شانه
ز دیبا و ز اطلسهای شهوار / بریدی بهر او صد صد بیکبار
ابا یوسف زلیخای دلفروز / بقصر اندر بدی دائم شب و روز
بجز پروردن یوسف دگرکار / نکردی آن نگارین لیل و انهار
بدیده خاک پایش سرمه کردی / ندیدی یک دمش از غم بمردی
عزیز مصر ورا اعزاز میداشت / دهانش را به لؤلؤ می بیانباشت
از آن روزی که یوسف پا در آن قصر / نهاد آن افتخار مفخر و عصر
عزیز مصر حق را آفرین کرد / شد از خاصان فرعون آن جوانمرد
شد او را نعمتی بیرون ز اشمار / صفا در جمله چیزش شد پدیدار
ولی یوسف ز بهر پیر کنعان / گه و بی گه بدی پیوسته گریان
نبودی یکزمان بی گریه و آه / ز آهش تیره گشتی بر فلک ماه
بدو گفتی زلیخا ای گل اندام / چرا در گریه میباشی تومادام
ز باب و مام اگر دوری مخور غم / نداری هیچ چیزی در جهان کم
کرم کن خاطر خود را میازار / نگردی ناگهان از غصه بیمار
چنان پندار که تو فرزند مائی / ابا ما یار شو از روشنائی
نکردی یوسف آن گفتار در گوش / نگشتی یک زمان از گریه خاموش
نبودی همدمش جز درد یعقوب / رفیق و مونس و دلدار و محبوب
زلیخا هر دمش دلدار دادی / عراف هر دم در پیشش نهادی

ولیکــن درد یـوسف بـی دوا بـود
از آن کــز پـیر کـنعانش جـدا بـود
زلیـخا داشـتی او را چـو فـرزند
سـر آمـد زیـن حکـایت مـدتی چند
هـمی افـزود حسـنش هـر زمـانی
بـقامت گشـته چـون سـرو روانـی
هـر آن عـلمی کـه گـوئی بـا خبر بـود
مـیان سـر فـرازان نـامور بـود
نـبود او را ز خـوبی هـیچ بـاقی
ز حُسـنش مست گشـتی جـام و سـاقی
هـر آنکـو چـهره‌اش از دور دیـدی
دگـر از شـوق حُسـنش نـغنویدی
بشـد یـوسف ز خـوبی در جـهان طـاق
شـدی آوازهٔ حسـنش در آفـاق

اعتبار و اعتماد کردن عزیز مصر به یوسف و سپردن خانه و اموال خود را به او

عـزیـز مـصـر او را هـمچـو فـرزنـد
نگـه مـیداشت در خـانه یکـی چـند
سـر او نـیک و بـد بسـپرد او را
گـرامـی داشت سـخت آن مـاه رو را
هـر آنگـه میشدی یوسف بـه پیشش
عـزیزش داشـتی چـون جـان خـویشش
ز شـادی بـر فـروزیدی جـمالش
بـرآسـودی زمـانی بـر وصـالش
پسـر مـیخوانـد یـوسف را هـمیشه
عـزیز پُـر خـرد عـیار پـیشه
کـلید گـنجها او را سـپردی
نـدیدی یکـدمش از غـم بـمردی
وزان جـانب یـوسف بـود نـیز هـم
بـعدل و داد او اسـتاده مـحکم
ز بـهرش داد و بسـتدها بکـردی
هـمه کـار ورا از پـیش بـردی
بـه کس یکـدانـه صـرف او نـدادی
ز بـهرش سـیم و زر بـرهم نـهادی
عـزیز مـصر از او مـیبود دلشـاد
نـمی‌آمد ورا از هـیچکس یـاد
بـغیر از راسـتی در وی نـمیدید
بـجان و دل ورا مـادام مـیدید
ولی یـوسف ز درد بـاب مـادام
بـدی دلخسـته دائـم صـبح تـا شـام
ز دیـده خـون دل مـیریختی زار
خـیال بـاب بـودش مـونس و یـار

آغاز قصهٔ زلیخا و عاشق شدن او به یوسف علیه‌السلام

زلیخا پس که یوسف را چو فرزند / بپروردی از آن بگذشت یک چند
دگر چون شد دلش زان مهربانی / هوا گردش برآمد ناگهانی
ز ناگه پارسا ناپارسا شد / بدام عشق یوسف مبتلا شد
چو زلفش بر رخش آشفته و زار / بگردید آن بت خورشید رخسار
چنان شد فتنه بر حسنش گل اندام / که صبح طاقتش شد تیره چون شام
زمام صبر از دستش بدر شد / دلش از مهر او زیر و زبر شد
اساس عشق را بنیاد بنهاد / در آفت بروی خویش بگشاد
بداد از دست درمان درد بخرید / ز شادی و نشاط و عیش ببرید
رخ چون ارغوانش زرد گردید / دل و جانش مکان درد گردید
ز خورد و خواب و آسایش جدا شد / ز خود بیگانه با عشق آشنا شد
نهال عاشقی اندر دلش رُست / شد اندر عشق یوسف چابک و چُست
نیارستی بکس آن راز گفتن / نه هم در دل توانستی نهفتن
بترسیدی اگر شویش بداند / یکی ساعت ورا بر جا نماند
بکار خویش بود او گشته حیران / نخوردی غیر غم روزی دو لب نان
بغیر اندیشه یوسف دگر کار / نبودی میبُد اندر غم گرفتار
بدل گفتا دلا با من چه کردی / بدام عشق خوبانم سپردی
ز ذوق و کامرانی دور گشتی / چو ظلمت خانه بی نور گشتی
بدر شد خرمی از روزگارش / بهمدیگر برآمد کار و بارش
تو تاب عشق آن دلبر نداری / که تیری راست در ترکش نداری
تو مرد عشق یوسف از کجائی / یقین دارم که با او برنیائی
وی اندر عاشقی بس خورد و خامست / که خود کامست و مردی ناتمام است
نکو بودی گر او را مالکی شوم / نیاوردی بکلی اندرین بوم

نیاوردی عزیزش نستدی او / نمیگشتم شکار آن پری رو
چنین دیدم من اندر طالع خود / که از یوسف ز بهر من رسد بد
من اندر عشق او دیوانه گردم / میان مصریان افسانه گردم
شوم رسوا میان مردم شهر / شود تریاق عشقم جمله با زهر
در افتم در سخن بر هر زبانی / بود هر جای از من داستانی
کنندم سرزنش هر سو زن و مرد / دل من چون شود پر غصه و درد
بمصر اندر چنین گویند هر جا / که شد بر بندهای عاشق زلیخا
ببردش کودکی از راه ناگاه / بسویش اوفتاده چشم بدخواه
عزیز مصر بر زن خوار گردید / بعشق یوسف اندر زار گردید
زلیخا با دل این اسرار میگفت / بُد این سودای یوسف بادلش جفت
نبود از عشق او یوسف خبردار / که او در عشق او زار است و بیمار
بُد او از فرقت بابش جگرریش / گه و بی گه بدی گریان و دلریش
زلیخا بود از عشقش دل افکار / بدی او را خیالش یار و غمخوار
نبودی کار او جز درد و زاری / باامید وصال دوستداری
مشاطه پیش او مادام بودی / بحسنش حسن دیگر میفزودی
بکردی هر زمان آرایشی نو / نبد آگه ز فعل چرخ کجرو
نبُد آرامش او را گر چه در سر / که در خوبی نبودش حور همسر
بکردی جامههای خوب در بر / تمامت زیر و بالا پر ز گوهر
بفرقش بر بُدی تاجی پر از دُر / ز یاقوت و دُر و لعل گوهری پر
بکردی جامه را هر روز ده بار / بدل آن بت رخ خورشید رخسار
بمالیدی ابر خود عنبر و عود / ز عطر و مشک و هر چیزی که به بود
بعطر میساختی خود را معطر / بسان گوهر و یاقوت و عنبر
که باشد تا شود یوسف به او یار / از او گرمش شود ناگاه بازار
برفتی در بر یوسف نشستی / زمانی از غم هجرش برستی
زمانی همچو شکر بر گشودی / بلفظ شکرین او را ستودی

بگفتی بر طریق مهربانی	که ای جان و جهانم پُر بمانی
ملول از بهر چه داری تو خود را	برآر از آب باری این سبو را
مدار از بهر چیزی خاطرت ریش	چه حاجت دارئی تو اندر دل خویش
بگو تا جمله را یکسر برآرم	تو میدانی چو جانت دوست دارم
ز رخسار تو یابد چشم من نور	مهی یا مشتری مهری تو یا حور
بگفت یوسف که ای مام عزیزم	تو میدانی که کس نیست هیچ چیزم
ندارم هیچ محتاجی بکس من	عطا یابم ز جودت هر نفس من
که دلتنگی من نی بهر چیزست	که آن گوهر چون چشمم عزیزست
زر دنیا مرا خود نیست در کار	بود چیز جهان در چشم من خوار
عزیز و حق دهد میدان و داری	نباید خواست از مخلوق یاری
ایا «شاهین» چو از حق میزنی دم	تو را چیزی نگردد در جهان کم
همه کس را دهد روزی جهانبان	غم روزی مخور ای خام نادان

الحاح کردن زلیخا با یوسف علیه‌السلام

زلیخا در بر یوسف یکی روز	بیامد همچو خورشید دلفروز
بنفشه بر گل رویش سمن سای	لطیف و خوب و موزونش همه جای
ز لطفش آتش خوبی فروزان	بدان آتش دل عشاق سوزان
بهاری بود رخسارش بخوبی	خجل از روی ماهش باغ طوبی
رخ و خالش ز عنبر بود و لاله	اَبر مژگانش پر مشکین گلاله
دو چشم نرگس و حسن جهانسوز	بگیتی هم چو شب بودی رخ روز
بیامد پیش یوسف شاد بنشست	سر و دست ورا بگرفت در دست
ز دُرج عنبرینش گوهر افشاند	ابا یوسف بزیبائی سخن راند
که ای سیمین بر و سرو گل اندام	نگار لاله رخ خورشید ایام
تو را هنگام ذوق و کامرانی است	گلستان رخت پژمرده از چیست

ز خوبان بد بود آئین زشتی
بغم رو چون کند حور بهشتی
ز ماه و مشتری و زهره نور
بسی زیباتری ای دلبر حور
پری از روی خوبت در خجالت
غلام حسن خوبت آفتاب است
اگر حور و پری بینند رویت
نگردانند دیگر سر ز کویت
همیشه باغ حسنت را بهار است
گل و سنبل بر او دائم بکارست
بهار حسن خوبت بی خزانست
جهانی را برویت میل از آنست
ز عکس رویت ای خورشید رخشان
جگر پرخون شود لعل بدخشان
کسی کز جام شوقت گشت سرمست
بخفتد تا قیامت بر یکی دست
تو شاه جمله خوبان جهانی
همه خوبند چون جسم و تو جانی
هر آن کو چهره‌ات بیند شود زار
دل و دستش برآید جمله از کار
تو را قادر بقدرت کرده پیدا
هر آن کو دید رویت گشت شیدا
ز خوبی هیچ نقصانی نداری
تو نور حضرت پروردگاری
نداری هیچ نقصی در زمانه
چه انگیزی بهر ساعت بهانه
چرا دلتنگ داری گاه و بیگاه
چرائی همدم درد و غم و آه
اگر زر بایدت بستان به خروار
وگر دُر بایدت بستان به انبار
وگر خواهی قماش و فرش و دیبا
حریر و اطلس و هر چیز زیبا
دهم چندان که خواهی از عدد بیش
تو بهر نعمت دنیا میاندیش
وگر باید تو را اسبان تازی
که هر یک شان کنند با باد بازی
وگر خواهی تو از ترکان چینی
وگر خواهی ز استرهای زینی
دهم صد صد تو را چندان که خواهی
کنم با آن تو را صد عذر خواهی
دل و جان و زر و مال جمله با هم
فدا بادت اگر بیش است و گر کم
وگر زان دلبری را دوست داری
برو میلت بود گفتن نیاری
عیان کن بر من آن راز نهان را
که از بهرت بچنگ آرم من آنرا
وگر دل بر منت از مهر گرم است
بمن اظهار کن چه جای شرم است
تو را من همچو جانم گوش دادم
ز من هر کام اگر خواهی برآرم

ایا یوسف مرا تو چون کنیزم		اگر چه بانوی جان عزیزم
تو چون من دلبری یابی بجائی		اگر گوئی به چین باشد ختائی
بگفت این و بیوسف گرم گردید		درو پیچید و بی آزرم گردید
چو یوسف این شنود از جای برجست		کشید از دست آن خورشید رو دست
بلرز آمد تنش از امر جبار		نشست اندر عرق آن ماه رخسار
خجل شد یوسف از گفت زلیخا		پریشان پیش او استاد برپا

الحاح کردن یوسف علیه السلام با زلیخا

بگفت یوسف زلیخا را که ای ماه		چرا گشتی بنادانی تو از راه
تو بانوی من و فخر زمانی		ولی بر خویش بسی نامهربانی
طریق زشت بگرفتی تو در پیش		مکن افعال بد با خود بیاندیش
مگو بیهوده چیزی کان نباید		تو را چیزی چنین گفتن نشاید
و یا چون خود مرا میآزمائی		بود با من وفای پارسائی
گَرَم میآزمائی عقل دارم		براه ناسزا رفتن نیایم
فریبت با من اینسان در نگیرد		بظاهر گر چه هستم من حقیرت
همی اندیشم از افعالت ای ماه		کن از افعال ناخوش دست کوتاه
نیاید فعل بد از من پدیدار		از این بگذر تو ای خورشید رخسار
زبون باشد بدستم نفس کافر		مرا هستی بجای مام و خواهر
تو بانوی منی من چاکر تو		کجا باشد غلامی درخور تو
بزن آب حیا بر آتش شرم		مشو با چون منی بیهوده دلگرم
دهد شیطان تو را زین گونه بازی		چرا در جور و غم خود میگدازی
بگرد از فعل شیطان همچو شیران		که کرد او قصرها بسیار ویران
ز من فعل بدی هرگز نیاید		بما زین گفتهها گفتن نشاید
نیم نومید از درگاه سبحان		نگه دارد مرا از شر شیطان

وگر عاشق شدی بر من بگو راست ... که بنیاد و اساس عشق سوداست
کرم کن زین هوس بگذر که خامست ... بغایت زشتکاری بی نظامست
مرا چون دیگران مشمار زینهار ... مرا و خویشتن را پُر میازار
مگو از عشق و از زر هیچ با من ... که میدارم من این دو خصم و دشمن
زر دنیا مرا خود نیست در کار ... ولی من عاشقم بر صنع جبار
کنم با خالق خود عشق بازی ... نباشد عشق من عشق مجازی
نگردم من بگرد اینچنین کار ... دل من شرم میدارد ز جبار
که او داند نهان و آشکارم ... از این کردارها من شرم دارم
تو مخدومی مرا خاتون و یاری ... از آن هرچیز که میباید تو داری
برآمد از عزیز مصر کامت ... بمصر اندر زلیخا گشت نامت
ازو داری فراوان حشمت و مال ... مقام و مسند و تعظیم و اقبال
مکن کاری خطا از بهر جبار ... مرا و خویش را از خود میازار
ز عبری زادگان اینکار ناید ... بکردن فجر این ما را نشاید
خورم در خانهٔ مخدوم خود نان ... چو بد اصلان بدزدم من نمکدان
روا دارد خدای عرش اینکار ... از این دیگر مگو با من تو زنهار
تو هم با شوهر خود دل دگرگون ... مکن اندیشه کن با حی بی چون
ندارم من حق مخدوم خود گوش ... توان دادن بشیران خواب خرگوش؟
خیانت چون کنم با خواجهٔ خویش ... مکن بیهوده از خود خاطرم ریش
تو هستی زان مخدومم امانت ... امانت را کجا شاید خیانت
مرا فرزند گفتی روز اول ... نشاید کرد گفت خود مبدل
همان فرزند میدانم که گفتی ... نشاید کرد با فرزند جُفتی
به نکته گفته‌ای با من تو صدبار ... که میل خاطر ما را نگهدار
تو را با من به شهوت میل بوده است ... از این افسانه‌ها گفتن چه سود است
کرم کن زین سخن بگذر تو بانو ... بفکر ما چرائی سر بزانو
مگو با من تو زین گفتار دیگر ... بیندیش از خدا و روز محشر

چرا باید حدیثی گفت ناساز که گردد با فساد و شوم دمساز
چرا باید که ما گمراه گردیم عزیز مصر را بدخواه گردیم
بگفت این و شد از نزد زلیخا ز خانه شد برون آن ماه زیبا

زاری نمودن زلیخا بحال خود

جهان شد بر زلیخا تیره و تار برآمد از دلش صد نالهٔ زار
بکنج خانه در بنشست غمگین پریشان و حزین و زار و مسکین
ز درد عشق او میبود گریان جگر از داغ و درد عشق بریان
زده اندر دل او عشق صد سیخ درو محکم شده چون در زمین میخ
بدل گفتا ایا کافر چکردی چه کار آید تو را این روی زردی
شدی آشفته بر نامهربانی فتادی در بلای ناگهانی
بگردی هر دمی رسوای عالم ز وصل او نخواهی گشت خرم
بکندی از نهادت بیخ شادی ز بهر خود اساس بد نهادی
بنادانی شدی تخمی بکشتی که بار او نباشد غیر زشتی
بکردی رشتهٔ خود را تو بس خام نهادی بار غم را پای در دام
شدی بر کودکی نامهربان زار که میآید ورا از عاشقی عار
ز دین و مذهب و از خویش مانیست جفا کارست و خیر اندیش ما نیست
ز وصل چون منی او میگریزد تو گوئی با سعادت میستیزد
مرا با او حدیث عشقبازیست ورا با من حدیث ترکتازیست
منم گویم ز عشق او گوید از حق عدوی جان من گردیده مطلق
ز عشق و عاشقی بوئی ندارد در این منزل تک و پوئی ندارد
از او آئین دلداری نیاید اگر چه نرگسش دلها رباید
چه سازم تا که او با من شود رام در آرم ناگهش چون صید در دام
چو شب دلق سیه پوشید در بر فلک سیر کبود انداخت از سر

بشد روی زمین پر خیل هندو
کمین بگشاد بر گیتی بهرسو
جهان پر دیو شد گوئی سراسر
سیه گردید از ایشان بحر تا بر
چو شب تاریک شد یوسف برآسود
همه شب در خیال باب میبود
از اینجانب زلیخا بود گریان
ز داغ عشق یوسف گشته بریان
نخفت آنشب ز زاری تا سحرگاه
همه شب بود کارش نوحه و آه
چو شب بگذشت دیگر باره بشد روز
ز نو سلطان چین گردید پیروز
برآمد شاه چین بر تخت زرین
درخشان در کفش گردیده زوبین
بزد از ناگهی بر خیل هندو
نماند اندر زمانه یک سیه رو

مناظره کردن زلیخا با یوسف علیه‌السلام

زلیخا خویش را از نو برآراست
به گوهر روی و سر تا پا بیاراست
تو گوئی بود سروی آن گل اندام
برش گوئی که بود از نقرهٔ خام
دهن چو پسته بودش لب ز شکر
بگلبرگ رخش خالی ز عنبر
تو گوئی بود آن حور بهشتی
ز بر تا پا نبودش هیچ زشتی
ابا این خوبی و حسن و جمالش
بجز یوسف نبودی در خیالش
بسی در عشق او بودند گریان
ولی او بهر یوسف بود بریان
فراز تخت خود بنشست دلریش
هماندم خواند یوسف در بر خویش
بدو گفت ای بخوبی افسر و ماه
تو معذوری نئی از حالم آگاه
اگر راز نهان من بدانی
ببخشائی بمقصودم رسانی
شب از سودای تو تا روز کارم
جهان هر شب ز دیده اشکبارم
ز سودای تو میسوزم نهانی
چو شمعی روز و شب حالم چه دانی؟
تو میگوئی که میترسم ز سبحان
ز قهر او هراسانم هراسان
گناهت را کفارت من بخواهم
چو اندیشم بیاور سر براهم
دهم چندان زر و نعمت بدرویش
که نتوان جنگ کردن با دل خویش

کفارت باشد از بهر گناهت بـبخشاید به لطف خود الاهت
عفو سازد تو را چون جرم سبحان چه ترسی از عزیز ای خام نادان
برو از من چه یابی مهربانتر ابا من رام شو فرمان من بر

مناظره کردن یوسف علیه‌السلام با زلیخا

جوابش داد یوسف ای پری رو کرم کن بهر قادر ترک من گو
تو را من چاکری از چاکرانم ولی از فعل بد چیزی ندانم
نگوئی تا بچندم آزمائی تو بانوی منی و پارسائی
نگو با من از اینها ای دلفروز مرا از بندگی چیزی بیاموز
غلامم من غلامی بایدم کرد مرا بگذار تا سوزم در این درد
مرا چون با عزیزت میگزینی بمانی شاه و با چاکر نشینی
روا باشد که سلطان را گذاری سر اندر خیل دربانی درآری
تو خورشیدی و ما هم همچو زهره تو دریای محیطی ما چو قطره
نباشد قطره را قدری بدریا تو میدانی ایا خورشید گویا
تو قدر خویش را باید بدانی خیال فاسدت از دل برانی
چنین‌ها گفتنت با من نشاید بجز خدمت ز من کاری نیاید
خیال من تو از خاطر بدر کن یکی بر گنبد اعلا نظر کن
از این گفتارها کن دل دگرگون بترس از کردگار بی چه و چون
بگفت این و بجست او از برش زود نشسته در عرق از شرم معبود
نبود اندر دلش جز فکر یعقوب خیال باب بودش یار و معبود

آشکارا کردن زلیخا حال خود را به دایهٔ خود

زلیخا چون بدید یوسف بدر شد ز هجر او دلش زیر و زبر شد

دمـــی از جـــور یـوسف زار بگـریست		بگـفتا بـا چـنین کس چـون تـوان زیست
بُـــد او را دایـــه‌ای مـــوزون و زیـــبا		جـــهاندیده زنـــی بس خـــوب و دانـــا
زلیـــــخا در مـــیان بـــنهاد ابـــا او		حـــدیث عشـق خـود بـا آن پـری رو
بگـــفت از بـــهر قـــادر دست گـیرم		وگـــر نـــه در غـــم عشـــقش بـمیرم
بگـــفتا دایـــه بـــا او خـــلوتی ســاز		بکـــن او را بـــخلوت پـــیش و بـــنواز
بـــخلوت در درون هـــفت درهـــا		بـــود ایـــن از حســـاب حـیلت مـــا
کـــه مـن هـر هـفت در بـر هـم بـبندم		کـــجا بـتوانـــد او جست از کـمندم
بـــفعل مکـــر دســـتانش بـــدست آر		در آن خـــلوت بگـــردد بـا تـو او یـار
چـــنین شـــاید ورا آورد در دام		حـــدیث دایـــه بشـنو ای گـل انـدام
از ایـــنها در جـــهان بـوده است بسیار		بـــرآیـــد کـــام تـــو دلشـــاد مـیدار
زلیـــخا چـــون حـدیث دایـه بشـنود		بـدادش خـلعت و شـد شـاد و خشـنود
بشـــد راز زلیـــخا فـــاش نـــاگـــاه		زنـــان مـــصریان گشـــتند آگـــاه
کـــه بـر یـوسف زلیـخا گـرم گشـتست		بـــغایت شـــوخ و بـــی آزرم گشـتست
ز بـــــهر یک غـــــلام زر خـریده		هـــمی ریـــزد شب و روز آب دیـــده
تـو گـوئی شـد ز شـوی خـویش بیزار		بـجز یـوسف نـخواهـد در جـهان یـار
ز عشـــــق او زلیـــخا مـــی بـمیرد		دو صـــد شـــو را بـیک جـو او نگـیرد
غـــلامی را چـــه بـاشد قـدر و مـقدار		کـــه بـــانو بـــهر او گـــردد پـرستار
چـــه نـــادان عـــورتی و نـــاتمامست		کـــه او را مـیل خـاطر بـر غـلام است
زلیـــخا را خـــبر شـــد زیـن حکـایت		کـــه بـــر وی مـیزنند ایشـــان مـلامت
بگـــــفتا چـــارهٔ ایشـــان بســـازم		نـــهان بـــازیچه‌ای بـــاشان بـــبازم
بـــدانـــند آنگـــهی مـــن در چکـارم		چـــرا بـی هـوش و بـی صـبر و قـرارم

جمع نمودن زلیخا خاتونان مصر را و نمودن یوسف را بدانها

زلیـــــخا کـــرد روزی مـــهربانی		نـــهاد او تـــازه بـــزم خســـروانـــی

زنان مهتران شهر را خواند ... بخلوت خانه‌شان را شاد بنشاند
زمانی عشرت و عیشی بکردند ... فراوان نعمت شاهانه خوردند
بخوبی هر یکی چون ماه بودند ... همه نغز و خوش و دلخواه بودند
همه با طوق و تاج و پارهٔ زر ... نهان گشته میان دُر و گوهر
یک از یک خوبتر بودند ایشان ... بخوبی چون قمر بودند ایشان
بوصل هم زمانی شاد بودند ... عروسان جمله بی داماد بودند
زلیخاشان نوازشهای بسیار ... بکردی هر زمان زان لفظ هربار
نهاد اندر زمان شوخ پری فن ... ترنج و کاردی در پیش هر زن
بگفتا جمله بردارید از جا ... بُرید هر یک ترنج خویش تنها
زنان برداشتند آن جمله را زود ... بریدن را در استادند چون دود
زلیخا داشت یوسف را نهفته ... درون خانه همچون گل شکفته
ز ناگه زد در آن خانه بگشاد ... بشد یوسف روان چون سرو آزاد
ز ناگاهی برون آمد از در ... تو گفتی بر فلک تابنده شد سر
شعاع حسن او در مجلس افتاد ... ز بزم دلبران برخواست فریاد
ز شوق حسن او مدهوش گشتند ... همه سرگشته و بیهوش گشتند
نشان زندگی بر خود ندیدند ... ترنج و دستها با هم بریدند
ندانستند ترنج و دست خود را ... بپیچیدند بر هم نیک و بد را
چنان مستغرق آن حور گشتند ... که از هستی خود هم در گذشتند
ز زخم آن ترنج و دست پر خون ... بگشت آن دلبران را جامه گلگون
بگفتند حاشاًالله این بشر نیست ... جمالش کم ز خورشید و قمر نیست
فرشته است او و یا حور بهشتست ... نهالش را بنی آدم نکشتست
برین خوبی یقین باشد پری نیست ... برین نغزی سهیل و مشتری نیست
خجل گشتند ایشان از زلیخا ... بگفتند هر یکی صد عذر آنجا
ز گفتار کج خود شرمساریم ... ولی از جان کنیز و دوستداریم
بکردیمان ملامت‌های بسیار ... ملامت را نئی در دل سزاوار

ندانستیم و بر نادان قلم نیست | نگارت را ز خوبی هیچ کم نیست
چه خوش حوریست این عبری غلامت | ازو حاصل شود مقصود و کامت
غلامت را سراسر ما کنیزیم | بچشمش گر چه خوار و گر عزیزیم
بگفتند آن بتان با دست مجروح | برفتند از بر آن راحت روح

خلوت کردن زلیخا با یوسف جهت فریب دادن او

زلیخا بود دل در عشق داده | بدرد عشق یوسف سر نهاده
همی کوشید تا در دستش آرد | بسان ماهی اندر شستش آرد
بشد با دایه روزی خلوتی ساخت | ز بهرش خلوت زیبا بیاراست
برآرائید جای خوب و زیبا | در او گسترد فرش دق و دیبا
بسوزانید اندر متن مجمر | بهر جائی در آنجا عود و عنبر
برآرائید خود را چون نگاری | جمالش بود خرم نو بهاری
برآن خوبی و زیبائی جمالش | که بودی بود در بند وصالش
بخلوت یوسف صدیق را خواند | بر خویشش زلیخا شاد بنشاند
روانه دایهٔ نادان بدر جست | یکایک جمله درها را فرو بست
زلیخا گفت با یوسف که ایجان | کرم کن بیش از این ما را مرنجان
مکن زین بیش با ما سرگرانی | نظر کن بر کنیز رایگانی
ز من کام و مراد خویش بستان | بما کن لطف رها کن رنگ و داستان
تو میدانی ز عشقت من بمیرم | کرم کن از کریمی دست گیرم
مرا بر جای جانی ای دلارام | درآ از دوستی یک لحظه شو رام
بنرمی با تو آخر چند گویم | ز نادانی ببردی ابرویم
ز خوبان جهان همتا ندارم | گنهکارم مکن گر با تو یارم
ابا هم هر دو ما بس نازنینیم | ظریف و شوخ و شنگ و مه جبینیم
چرا ما را بهم شوخی نباشد | دمادم عشرت و ذوقی نباشد

مـــــراد دل ز یکـــــــدیگر بـــیابیم
که مـا هـر دو چـو مـاه و آفـتابیم
عـزیز مـصر مـخدومت نـه مرد است
مـــیان ســـر فـــرازان روی زرد است
نـــدانـی خـادمی بـی مـایه است او؟
بـــــبحر بـــــیخودی آواره است او
مـــــرا از بـــــهر آن دارد بـــخانه
کـــه بـاشد طـــمطراقش در زمـانه
ابـا هـم نـیست مـا را خـفت و خـیزی
مـــدان او را مگـــر بـــیکار چـــیزی
نـــدارد حـــاصلی او در بـــر مـــن
نـــبودش گـــر بـــتاج و اخـــتر مـن
حـــلالش نـــیستم مـــن تـا بـدانـی
ســـتان کـــامی ز مـــن گـــر مـیستانی
رهـــا کـــن زهـــد را و خشک مگـذار
بـــنادانـــی از ایـــن بـــیشم مـــیازار
چـو یـوسف ایـن سخنها از وی بشنید
ز خشـم حـق دمـی بـر خـویش لرزیـد
عـــــرقها از گـــل رویش روانشـــد
دلش پـــــژمرده زار و نـــاتوان شـــد

مناظره کردن یوسف با زلیخا در خلوت خانه

زلـیخـا انـدرو پـیچید چـون مـار
بـدو یـوسف بگـفت ای شـوخ عـیار
بـــخوبی گـــرچـــه مـــاه آســمانی
بـــــزیبائی چـــو ســـرو بـــوستانی
بـــــغایت مــــــهوشی و دلربـــائی
شـــــه تـــرکان مـــاچین و خـــتائی
مکـن بـا مـن تـو چـیزی کـان نـباید
مـــرا چـــون ایـن زبـان گـفتن نشـاید
مـن ایـن هـرگز نـخواهـم کـرد ایـماه
مـــرنجان خـویش را کـن قـصه کـوتاه
مـــن از جـــبار بـی چـون شـرم دارم
خـــطائی ایـــن چـــنین کـردن نـیایم
مـــترسانم ز بـــند و چـوب و زنـدان
کـــه رانـــدست در ازل تـقدیر یـزدان
مـــده زیـــن بـیشتر رنـج و عـذابـم
کـــزین گـــفتارها بـــا رنـــج و تـابم
ز اصـــل پـاک مـن نـاید چـنین کـار
کـــرم کـــن بـنده را از چـنگ بگـذار
مکـــن کـــاری بـقول دیـو و شـیطان
بـــترس از قـــهر قـــهاری یـــزدان
بگفت ایـن و بـجست از جـای چـون ماه
فـــرود آمـــد شـــتابان از ســـر جـاه
روان شـــد ســـوی در در بـود بسـته
دلش گـــردید از آن انـــدیشه خســته

بدل نالید و گفت ای حی جاوید — بسی دارم به الطاف تو امید
که بندی بسته‌ای در را گشائی — به آسانی بمن راهی نمائی
ز افعال بد شیطان ملعون — نگه داری مرا ای حی بی چون
مگردان رو سیاهم پیش جدان — بکن حشر مرا با نیکمردان
دعای یوسف صدیق دردَم — قبول آمد زهی جبار اکرم
بشد بر روی او درها گشاده — نظر در کار او گردون نهاده
زلیخا از پی او جست از جا — روان شد در قفای او چو شیدا
به هفتم در رسید اندر قفایش — جگر بریان و سوزان در هوایش
چو شیر شرزه زو یوسف بدر جست — روان زنجیر را با قفل بشکست
در آن بود او که در را وا گشاید — برو به حملهٔ شیران نماید
بجست او جامه‌اش بدرید از پس — بدستش ماند پاره‌ای ز اطلس
سراسیمه ز در یوسف بدر جست — تو گوئی از زمین بر آسمان جست
روان میزد زلیخا دست بر دست — بدندان پشت دست خویش میخست

سخن گفتن زلیخا با عزیز جهت یوسف علیه‌السلام

عزیز اندر رسید از راه ناگاه — بدید آشفته یوسف بر سر جاه
بگفت ای نور چشمم چیست حالت — ابا کی بود جنگ و قیل و قالت
زلیخا پیش شوهر زود بدر تاخت — فغان زد تاج خوبی از سر انداخت
بگفت او با عزیز ای خام نادان — چرائی غافل و بی خویش و حیران
ز کارستان خود آگه نداری — ایا نادان نگوئی در چه کاری
غلام عبری آوردی بخانه — سرافرازیش دادی در زمانه
چو فرزندان درون خانه بردی — زر و مالت بدست او سپردی
ز نادانی بکرد او ناسپاسی — رها کرد او طریق حق شناسی
طمع اندر زنت کرد این زمان او — نهاد او نام نیکت را بهر سو

مـــرا امـــروز تـــنها در ســـرا دیـــد		بیامد پیش مـن خـوش خـوش بـخندید
فـــرو پـــیچید در مـــن گـفت کـامم		بـــرآور چـــون خـــیالت را غـــلامم
بگـــفت ایـن و مـرا انـداخت در زیـر		بـیاوردم بـر او مـن حـمله چـون شیر
بـــــیاوردم فـــغان وداد و فـــریاد		بـجست از خـانه بیرون رفت چـون باد
گـــماری کـــودکی را بـــر ســـر مـا		خـــداونـــدی کـــند آن چـاکـر مـا
طـمع بـاشد ورا بـر مـن شـود جـفت		تـوانـم ایـن سـخن مـن بـا کسـی گـفت؟
مـن ایـن بـی نـام نـنگی را چـه سـازم		در ایـن انـدیشه مـن بـی شک گـدازم
بگـــفت ایـــن و بـزد بسـیار بـر سـر		بـــناخن بـــر بکـــند او ســـینه و سـر
اگـــر داد مـــرا زیـــن شـــوم عـیار		نـــبستانی کـــنم مـن خـویش افکـار
عـــزیز از گـــفتن زن در عـــجب شـد		تـوگوئی روز او چـون تـیره شب شـد
بگـــــفتا بـــا زلیـــخا ای نگـــارین		بـــرو آســـوده شـو در خـانه بـنشین
بـــرآســـا یک زمـان از سـوز و زاری		نـــباید کـــرد چـــندان بـــی‌قراری
کـــه تـا مـن بـا دو سـه دانـا نشـینم		بکـــار هـــر دوتـــان نـــیکو بـــبینم
زلیـــخا شـــد درون خـــانه غـــمگین		شـــده بـــا یـــوسف صـدیق در کـین

جمع کردن عزیز مصر فیلسوفان را به تفحص کردن جهت یوسف و زلیخا

عـــزیز پـــر خـــرد در کـــار ایشـان		بشـــد ســـرگشته و خـــاطر پـریشان
بگـفتا مـن نـدانـم حـالشان چـیست		خـــطا و جـرم بـاید دیـد از کـیست
بـــرفت و چـند فـیلسوفان را خـوانـد		یکـایک را بـه پـیش خـویش بـنشاند
بـــر ایشـان گـفت حـال یـوسف و زن		کـــه جـرمشان عـیان سـازید بـا مـن
هـمی خـواهـم بـدانـم گـنه از کـیست		ســـزای او بـــدانـم آنگـهی چـیست
اگـــر چـه هـر دوشـان بـر مـن عـزیزند		بســـی زیـــباتر از عـــمرند و چـیزند
مـــرا بـــاید بـــدانـم کـیست بـدکار		شـــود بـــر مـــن خـطایشان پـدیدار
چـــنین گـــفتند بـــا وی فـــیلسوفان		کـــه مـــا ایـن درد را سـازیم درمـان

بیاورشان در این مجلس بر ما
عزیز آوردشان بنشاند بر جا

زلیخا قصهٔ خود را بیان کرد
دروغی چند با ایشان عیان کرد

که یوسف نزد من بر تاخت ناگاه
چو شیطان خواست بر من چون زند راه

بدل بوده است کند با من خطائی
کند بدنام چون من پارسائی

بسان گرگ یوسف بر من افتاد
بیاوردم ز هیبت داد و فریاد

دریدم جامه‌اش ترسید و بگریخت
بدینسان فتنه‌ای ناگه برانگیخت

سزای او بباید نیک دادن
در زحمت برویش بر گشادن

بیوسف فیلسوفی گفت ای پور
بکن با من تو حال خویش مشهور

جوابش داد یوسف ای خردمند
نمی‌یارم زبان بگشادن از بند

خدا داند که من بس بیگناهم
نه بد کردم نه از خود روسیاهم

زنا از چون منی حاصل نیاید
گمان بد بمن بردن نشاید

شما در وادی حکمت بپوئید
سر این رشته را نیکو بجوئید

کسی با بانوی خود این چنین کار
کند؟ ناید چنین از مرد دیندار

پدر با جد من پیغمبرانند
بزرگان و سران این جهانند

نیاید کار بد از نسل ایشان
زنا نامد یقین از اصل ایشان

زنا شومست از من این نیاید
گمان بد بمن بردن نشاید

خدا داند یقین من بیگناهم
ز اسرارم همی داند اَلاهم

بگفتند با عزیز ای مرد هشیار
در این اسرار پنهان هست یک کار

بباید دید یوسف را که در تن
ز پیش و پس کجا بدرید دامن

اگر باشد دریده جامه از پیش
گناه یوسف است این از کم و بیش

وگر از پس بود جرم زلیخا است
بعقل ما چنین می‌آید این راست

بدیدند جامه از پس بُد دریده
که بود آن شوخ چشم از بس کشیده

بگفتند جمله یوسف بی‌گناه است
زلیخا از هوس گم کرده راهست

نباید کرد با یوسف عتابی
زلیخا را بباید داد تابی

که این جرم و گنه از جانب اوست
نباید گفت این با دشمن و دوست

دلتنگ شدن عزیز مصر جهت یوسف و مناظره کردن زلیخا با عزیز مصر و بردن یوسف را به زندان

عزیز از بهر یوسف گشت دلتنگ — بگفتا چون کنم با این بت شنگ
اگر خونش بریزم بی بهانه — میان مرد و زن گردم فسانه
وگر مانم ورا عیبی نهانست — که او گمراه زشت و بد غلام است
برو چون عاشقم نتوانمش کشت — که از عشقش نشاندارم در انگشت
زلیخا گفتش ای خورشید ایام — بگردم من بگفت خصم بدنام
چو من نبود بگیتی پارسائی — نه اندر مصر و شام و هیچ جائی
بقول کودکی از من بگشتی — بکندی دور ریختی هر چه کشتی
تو میدانی که از کی با تو یارم — بغیر تو کسی دیگر ندارم
گزیند کس غلامی بر امیری؟ — چه باشد شه کجا باشد فقیری
ز جورت خویشتن را غرق سازم — در آتش خویش را چون زر گدازم
بگفت این و زلیخا باز بسیار — نقط بارید از چشم گهربار
همی گفت این و موی و روی میکند — همی نالید کاین بیداد مپسند
ستمکاری چنین را زنده داری — پس آنگه دم زنی با من تو یاری
گر او را خون نریزی کار خام است — بکش او را نه آخر یک غلام است
اگر بر من غلامی میگزینی — دگر اندر جهان نقشم نبینی
نخواهم بود با دشمن بیکجا — بود این جای یوسف یا زلیخا
عزیز پر خرد گردید دلتنگ — ز بهر یوسف آن خورشید اورنگ
بدل گفتا که کارم سخت افتاد — سر معشوق نتوان داد بر باد
چو اندر چنگ او افتاد جانم — ورا کشتن نشاید چون توانم
از آن به نیست یوسف را بزندان — فرستم چون گنهکاران و دزدان
بود خشم زلیخا وابشنید — چو یک چندی ورا اینجا نبیند

زبند او را بیارم بار دیگر   کنم بر سر نثارش دُر و گوهر
از آنجا برد یوسف را بزندان   بزندانبان سپردش همچو دزدان
بگفت او را بجای خوش نشانی   کنی او را رعایت تا توانی
زبهر مصلحت او را بدینجا   بیاوردم ز تیمار زلیخا
نرنجانی تو او را نیک داری   نیاری بر رخش از بند خواری
ندارد او گناهی تا بدانی   نباید کرد با او سرگرانی
دمادم نعمت الوان و زیبا   بیاور بهر او از مطبخ ما
چو دیگر بندیان او را نداری   سپردم او ترا من زینهاری
زلیخا دید که یوسف را بزندان   عزیز مصر برد او گشت شادان
بدل گفتا بدو گفتم که جانی   ابا من کرد او نامهربانی
بمانم تا در آن زندان بماند   که تا او قدر نیکی را بداند
بزندان چند روزی نرم گردد   بناچار او به مهرم گرم گردد
ز زندان همچو جان بیرونش آرم   بد و نیک خودم او را سپارم
گرامی دارمش چون روح در بر   بود گردد مرا در مهر یاور
گه و بیگاه نعمت‌های الوان   فرستادی ز بهر او بزندان
ز بهر او دلش پردرد بودی   رخ چون ارغوانش زرد بودی
بسر میبرد با تیمار یوسف   بدی اندر جهان غمخوار یوسف

اعتماد کردن زندانبان به یوسف و سپردن تمامی زندانیان در اختیار او

در آن مدت که یوسف را بزندان   عزیز مصر برد از امر یزدان
عنایت بود با یوسف خدا را   شدی چون موم بهرش سنگ خارا
ابا وی میر زندان مهربان شد   محبت در میانشان بس عیان شد
بر او بسپرد دیگر خانمان را   بد و نیک خود و زندانیان را
بُدی یوسف از ناچار خرسند   برآمد روزگاری اندر آن بند

دگـر چـون گشت فـرعون بـر دو مـهتر
بــزرگان و وزیــران بــود یکســر
بــفرمود هــر دوشــان را بــند کــردند
بــبردندشان بــزندانــبان ســپردند
دو زیــبا رخ جــوان بــودند یکســر
بــغایت نــازنین و نــیک پــیکر
بـزندان چـون کـه یـوسف مـهتری یـافت
مــقام نـغز و جـای سـروری یـافت
تــمامی جــنس انــدر امـر او بـود
از او زنــدانــیان بــودند خشــنود
خــصوصاً بــندگان شــاه را او
نگــهداری بکــردی ســخت نـیکو
دمــادم نــوش و نــعمتشان بـدادی
بـهر نـوع پـیششان بـر خـان نـهادی
شــدی یـوسف دمـادم پـیش ایشـان
نــماندیشان در انــدر غــم پـریشان

خواب دیدن امیر شراب دار و خباز و تعبیر کردن یوسف «ع» خواب آنها را

بـر ایشـان بشـد یـوسف سـحرگاه
بــدید آن هـر دو را غـمگین ز نـاگـاه
بــرفته رنگ و رخ از روی ایشــان
ز غـــم آشــفته و زار و پــریشان
بر ایشـان گـفت یـوسف حـالتان چـیست
بــفکر بــد نــباید مــرد را زیست
نـئی‌تان بـر قـرار خـویش چـونست؟
چـراتـان نـوک مـژگان پـر ز خـون است
بــدو مــی‌دار شـه گـفت ای غـرایب
مـن امشب دیـده‌ام خـوابـی عـجایب
مــعبر نـیست تـا گـویم مـرا خـواب
از آنــم مــیرود بــر دیـده خـوناب
بگـفت یـوسف بـر او خـوابت عـیان کـن
چـه دیـدی یک بـیک بـر مـن بیان کـن
کــه تــا تـعبیر خـوابت مـن بگـویم
لبــاس خــاطرت از غــم بشــویم
بـدو «مـی»دار[1] شـه گـفت ای مـهربانم
بــخواب انــدر بـدید امشب روانـم
کــه در پــیشم درخــتی گشت پـیدا
بـه او سـه شـاخ سـبز و نـغز و زیـبا
فــراز شــاخها گــلها بــرآمــد
شکــوفه گــردشان هـر سـو درآمـد
از او انگــورها آویــخت نــاگــاه
بـغایت خـوشه‌های خـوب و دلخـواه
بــدست مــن گــرفته جـام سـلطان
چــو جـام غـم بـدست بـنده آسـان

۱- شرابدار

از آن انگـــــورها در وی فشـــــردم | بــلب خـــندان بــر فـــرعون بــردم
ز مـــن بســتاند فــرعون جـام بـاده | لب پـــر خـــنده و ابـــرو گشـــاده
بـدو یـوسف بگـفت تـعبیر ایـن خـواب | بگـــویم بـــا تـــو از فـــرمان وهـــاب
ســه روز دیگــرت فــرعون بـخوانـد | ســرت را بـــاز در گـــردون رســاند
بســی بــنوازدت ز انــدازه بــیرون | شــود رخســـار زردت بــاز گــلگون
هـــمان مسند کـه بـودی بـاز بـینی | فـــراز مســـند و دولت نشـــینی
ولی بــاید مــرا نگــذاری از یــاد | بگـــردانـی مـــرا از لطـف خـود شـاد
چـو یـابی فـرصتی از حـضرت شـاه | کـــنی شـــه را ز حـــال بــنده آگـــاه
ز کــنعانم بــدزدیدند مــن ایــنجا | بـــیفتادم غـــریب و زار و تـــنها
تـوکل بـر تـو کـردم تـا بـدانـی | از ایـــن دردم بـــدرمانی رســـانی
ابــا مــن کــرده بـاشی خـیر بسیار | بـــیابی مـــزد آن نـــیکی ز جـــبار
مــرا فــرعون بـیرون شَـد ز زنـدان | ز لطـــف تـو شـوم دلشـاد و خـندان

تعبیر کردن یوسف علیه‌السلام خواب خبازشاه را

بـه یـوسف آن دگـر بـندی خـبـاز | بگـــفت ای پـــر خـــرد دانـــندهٔ راز
بکـــن تـــعبیر ایـن خـواب مـرا هـم | کـــه رو شـــادی بـیابم تـا کـه مـاتم
چـنان دیـدم بـخواب اندر کـه بر سر | ســه سله [1] داشـتم بـریان بـره بـر
درون سّـــله بـــالا فـــراوان | خـــورش‌ها بـود چـندین‌گـونه الوان
خورش‌های لطـیف از هـر چـه خـواهـی | ســـزای ســـفرهٔ ایـــوان شـــاهی
پـــریدندی بــر او مــرغان بــپرواز | گشـــادندی بـــر او مـــنقارها بـــاز
از آن هـــر یک نـــصیبی مـــیربودند | هـــمی خـوردند و شـادی مـینمودند
بـــدو یـــوسف بگـفت ای یـار خـباز | شـــنو تـــعبیر خـوابت را کـنون بـاز

۱- سبد

بدان سه سله را سه روز دیگر — تو را جویا شود فرعون کافر
بفرماید ترا گردن زدن زود — برآرد از نهادت ناگهی دود
ترا از خود بیاویزد بدارت — برند مرغان فراز گله سارت
از آن حالت برآمد چون که سه روز — فروزان شد چو خورشید جهانسوز
فراز تخت شد فرعون و بنشست — گرفت او جام می دلشاد در دست
همی خورد آن شراب ارغوانی — بکرد او چاکران را میزبانی
بکرد آن روز عیش با نظام او — بسی بارید درم بر خاص و عام او
بیاد آمد ورا زان هر دو چاکر — که در حبسند میان آب و آذر
بفرمود او بیاوردند نشان زود — شتابان در بر درگاه چون دود
چو فرعون دیدشانرا با دل ریش — بزرگ ساقیان را خواند در پیش
بدادش خلعت و تشریف و بنواخت — سرش را تا بر گردون بر افراخت
دگر ره بر سر کارش فرستاد — همان مسند که بود او را بر او داد
بزرگ نانوایان را بفرمود — که تا جلاد کشتش در زمان زود
تن بی سر بدارش برکشیدند — تن او را بخنجر بر دریدند
فراز دار مرغانش بخوردند — از او هر ذره‌ای مرغان ببردند
بزرگ ساقیان چون شد ز سر شاد — نیامد هیچش از یوسف دگر یاد
ایا «شاهین» توکل بر خدا کن — که باشد آدمی؟ او را رها کن
توکل بر بشر کردن نشاید — از آن کز دست او کاری برآید
نیاید هیچکار از آدمیزاد — خصوصاً از یکی بی اصل و بنیاد
هر آن کو عهد و پیمانی ندارد — خرد او را ز مردم کی شمارد
توکل بر رحیم مهربان کن — ابا معبود بی کان و مکان کن
که رنج و راحت ما باشد از وی — زهی راحم زهی رحمان زهی حی

فصل دهم از کتاب پیدایش

خواب دیدن فرعون و طلب کردن معبرین را

زامر و قدرت و تقدیر یزدان   دو سالی ماند یوسف باز بزندان
همی بود او بزندان با دل تنگ   گرفته دامن اندیشه در چنگ
شب و روز او بُدی غمگین و ناشاد   نمی‌آمد کسی را هیچ از او یاد
شبی فرعون کافر بود در خواب   بخواب اندر بدید از امر وهاب
که بود او بر لب نیل ایستاده   برآمد هفت گاو از آب ماده
همه نغز و لطیف و خوب و فربه   بخوبی هر یکی از یکدگر به
فراز سبزه گاوان میچریدند   بذوق و عیش و شادی میجهیدند
برآمد از پیشان هفت دیگر   همه بد شکل و خورد و خشک و لاغر
بر آن گاوان فربه حمله بردند   بیکدم لاغران‌شان را بخوردند
دوم نوبت شدی در خواب دیگر   بدید او هفت سنبل خوشهٔ تر
بر آمد از زمین خوشرنگ و زیبا   بغایت خوب و خوش چون نغز و دیبا
پیشان خوشه‌های چند از آن کِشت   برآمد هفت دیگر لاغر و زشت
بخوردند لاغران آن فربهان را   فنا کردند خُردان آن مهان را
سحر برخواست فرعون چون که از خواب   از آن حیرت شد و از رنج و از تاب
طلب کرد فیلسوفان را که بودند   که در اسرار حکمت میفزودند
بر آنان خواب خود را شه عیان کرد   سراسر خواب را برشان بیان کرد
کسی تعبیر آن گفتن ندانست   به پیش شاه سفتن گوهر ندانست
همه سرگشته گردیدند در کار   که خوابی بوالعجب بود او به یک بار
امیر ساقیان بود ایستاده   بحیرت چشم بر ایشان نهاده
بفرعون گفت ایا شاه جهانگیر   بمانی تا بود اندر سما تیر
در آن وقتی که بر ما قهر کردی   من و خباز را در حبس کردی
در آن زندان همی بودیم یکی چند   نژند و زار و حیران پای در بند

من و خباز یک شب خواب دیدیم
از آن هیبت ز خواب اندر جهیدیم

جوانی بود عبری سخت دانا
بحبس اندر مصاحب بود با ما

غلام میر جلادان شاه است
تو پنداری ز خوبی به ز ماه است

بکرد او خواب ما را هر دو تعبیر
ز حکم او نشد یک نکته تأخیر

هر آن چیزی که او فرمود همان بود
تو پنداری که حکم آسمان بود

بمن گفتا بیابی مسند و جاه
بروز سومین بنوازدت شاه

بر او فرمود شاهت بر ستیزد
پس از سه روز خونت را بریزد

مرا گفت او که چون بنوازدت شاه
کنی شه را ز حال بنده آگاه

که بی جرمی بزندان مستمند است
سر و گردن چو آهو در کمند است

خلاصی ده ورا از بهر جبار
که بیند روز روشن در شب تار

خلاص شدن یوسف از زندان و آمدن پیش فرعون

چو این بشنید فرعون گشت خندان
پی یوسف فرستاد او بزندان

بیاوردند یوسف را بدرگاه
شده حیران برویش زهره و ماه

برآرائید خود را همچو حوری
ز رخسارش همی تابید نوری

روان شد شاد و خرم در بر شاه
دعا کرد شاه را آن مرد آگاه

بگفت ای شه تو باشی شاد و خندان
پناه خسروان و دردمندان

بمانی تا بود در شب سیاهی
بود در کوه و دریا مرغ و ماهی

همیشه تاج شاهی بر سرت باد
ز فتح و عّز و نصرت افسرت باد

بشد دلشاد شاه از روی یوسف
ز لطف و طبع گفتگوی یوسف

سپس بنواخت او را پیش بنشاند
پس آنگه با وی از هر در سخن راند

پس آنگه گفت یوسف شادمان باش
همیشه با سعادت کامران باش

ابا من مُنهیان کردند تقدیر
کنی خواب کسان را نیک تعبیر

من امشب دیده‌ام خوابی مرا خواب
جگر پر درد دارم دیده پر آب

کسـی تـعبیر خـوابـم را نـدانـد		ز خـوابـم مـرد و زن حـیران بـماند
بشـد یـوسف بگـفتا خـواب بـرگو		کـنم تـعبیر خـوابت سـخت نـیکو
بگـفت امشب چـنین در خـواب دیـدم		کـزان هـیبت هـمه شب نـغنویدیم
کـه بـودم بـر لب آب ایسـتاده		نـظر بـر آب و بـر مـعبر نـهاده
بـرآمـد هـفت گـاو مـاده فـربه		بُـدند هـر یک بـخوبی از یکی بـه
چـران گشـتند بسـوی سـبزه و دشت		هـمی بـودند بـا هـم جـمله در گشت
پـیشان هـفت گـاو مـاده دیگـر		بـرآمـد جـمله خشک و زشت و لاغـر
بـمصر انـدر بـزشتیشان دگـر گـاب[1]		نـبودم دیـده بس بـی زور و بـی تـاب
بـجا گـاوان لاغـر ایسـتادند		بـر آن گـاوان فـربه رو نـهادند
ز نـاگـه لاغـران انـدر دویـدند		بـدم گـاوان فـربه را کشـیدند
بـخورد هـر لاغـری یک گـاو پـروار		شـد انـدر کـام آنـان نـاپدیدار
بـیفزودند از ایشـان کـم کـه بـودند		چـنان بـودند کـه اول مـینمودند
شـدم بـیدار و دیگـر بـاره خـفتم		بـه بسـتر خـویشتن انـدر نـهفتم
بـخواب انـدر بـدیدم بـار دیگـر		کـه هـفت سـنبل بـر آن یک خـوشۀ تـر
بـرآمـد از زمـین خـوشرنگ و زیـبا		بـغایت نـیک و خـوب و نـغز و دیـبا
پـی آن هـفت سـنبل خـوشه دیگـر		بـرآمـد خُـرد و خشک و زشت و لاغـر
فـرو بـردند یکسـر خـوشهها را		بسـان اژدهـا خـوش آشکـارا

تعبیر کردن یوسف خواب فرعون را

به فـرعـون گـفت یـوسف مـه رکـابت		یکـی تـعبیر دارد هـر دو خـوابت
هـر آن حکـمی کـه خـواهـد کـرد جبار		بـخواهـم کـرد یک یک بـر تـو اظـهار
هـر آن گـاوان مـاده هـفت گـانه		کـه تـو در خـواب دیـدی ای یگـانه
لطـیف و فـربه و خـوشرنگ و مـوزون		کـه آمـد نـاگـهان از آب بـیرون

۱- گاو

بدان این هفت گاوان هفت سالند
کشان از فصل وجود حق تعالند

بباید هفت سال از امر سبحان
فراخی باشد اندر مصر و کنعان

دگر آن هفت گاو زشت و لاغر
بود این هفت سال خشک و بی بر

جهان را قحط در پوشد سیاهی
نماند گویی اندر آب ماهی

شود خلق جهان از تاب بی تاب
یکی تعبیر دارد خوشه و گاب

خدا را این چنین امر است و تقدیر
که از تقدیر کردم با تو تعبیر

حقیقت این چنین خواهد شدن کار
بتو جبار بیچون کرد اظهار

ترا باشد شها تعبیر این کرد
بباید آب رحمت زو بدین کرد

بدست آور تو مرد کاردانی
بزرگی کامگاری کامرانی

که در سال فراخی غله بسیار
بریزد هر طرف بیحد به انبار

تمامت غلههای مصر و کنعان
بود او را یقین در امر و فرمان

خوش آمد شاه را تعبیر یوسف
بشد خندان لب از تدبیر یوسف

پس آنگه چاکران خویش را گفت
که یوسف را نباشد در جهان جفت

نبوّت دارد از امر الهی
سزای مسند است و تخت شاهی

من این کس را همی بودم طلبکار
ز ناگاهی نصیبم کرد جبار

بیوسف گفت فرعون چون تو دیگر
نزاید دیگری از بطن مادر

توئی فاضل تر از اهل زمانه
میان زیرکان هستی یگانه

وکیل خود ترا کردم بهرکار
سرا و خانمانم را نگهدار

خوراک وجامههای چاکرانم
تو میده بعد از این باشی چو جانم

بدادم سروری بر سرورانت
سران مصریان باشند غلامت

بجز من کس نباشد از تو مهتر
تو باشی خسرو سالار لشکر

بفرمان تو باشد مصر و کنعان
بجز من جمله باشندت بفرمان

بعقد خود درآور ملک را زود
بسوزان خصم را چون سوزش عود

بگفت این و گرفتش دست در مشت
بکردش خاتم دولت به انگشت

بپوشاندش لباس خاص در بر
کلاه دولتش بنهاد برسر

نهادش طوق زرینی بگردن　　مرصع پر صفا چون روح در تن
نشاندش بر سمند خاصۀ خویش　　شدند با او بزرگان از عدد بیش
بگرد شهر برگردید دلشاد　　همی زد از برش چاووش فریاد
که فرعون داد او را شهریاری　　بزرگی و یلی و کامکاری
ز فرمانش نگرداند کسی سر　　بحکم او است مصر و شام یکسر
پیاده در رکابش نامداران　　همی رفتند افزون از هزاران
برآمد گرد شهر آمد بر شاه　　به پیش خود شهش بنشاند بر جاه
چو یوسف دید اول روی فرعون　　نبودی عمرش از سی سال افزون
بیوسف گفت بی امر تو مرکب　　نشیند هیچکس نه روز و نه شب
سلاح هم هر که بی امرت بگیرد　　بشمشیر تو اندر دم بمیرد
سواره هر که خواهد از تو جوید　　نباید با غلامانت بگوید
هر آنچیزی که فرمائی کند آن　　وگر زان بگذرد سازیش قربان
برآمد نام یوسف بر همه شام　　بدادش قادر بیچون همه کام
ایا «شاهین» نماند کس بسختی　　که بدبختی بود با نیکبختی
ز زندان یافت یوسف تاجداری　　بمصر و شام شاه و شهریاری
بود در درد و در بیمار راحت　　غم و شادی عذاب و استراحت

صفات عظمت و بزرگی یوسف علیه‌السلام

چو یوسف یافت آن تعظیم شاهی　　بزرگی داد ناگاهش الهی
بکرد او حکم مصر و شام یکسر　　بدانائی و عقل و زینت و فر
چو آنها کرده شد کرد آن هنرور　　امینی را بهرکاری مقدر
بر آمد گِرد ملک مصر چون باد　　نمود مخروبه‌ها را شاد و آباد
فزون شد نام او از نام جمشید　　برآمد تاج و تختش تا بخورشید
رعیت شاد گردیدند از آنشاه　　همی کردند دعایش گاه و بیگاه

بعدل اندر فزودی داد کردی | دل هر یک ز غمها شاد کردی
ز دادش خلق عالم شاد بودند | بعیش و ذوق شادی مینمودند
بکرد او ظالمان را دست کوتاه | تمامت باجها برداشت از راه
از آن کشور بشد بیدادگر دور | خرابی‌های عالم گشت معمور
خلایق مرد و زن و از خاص و از عام | دعا گفتی ورا از صبح تا شام
رعیت را رعایت‌های بسیار | بکردی و بُدی در کار هشیار
بُد اندر پادشاهی آیتی او | نکوئی باشد اندر مرد نیکو
بجز نیکی ز خوبان هیچ ناید | جهان بر خصم ایشان زو سرآید

آمدن عزیز مصر بخدمت یوسف علیه‌السلام و تقاضای او از وی

در آن مدت که یوسف را ز زندان | برون آورد فرعون شاد و خندان
نبود آنجا عزیز مصر حاضر | به شهر اندر نبود از حکم قادر
چو باز آمد شنید آن گشت غمگین | که یوسف یافت عزّ و جاه و تمکین
بگفتا چون کنم زو شرمسارم | نظر کردن بروی او نیایم
ابا او بی حیائی چند کردم | بزندان اندرش در بند کردم
حقیقت شد مرا کو بی‌گنه بود | برآوردم بظلم از جان او دود
سزائی او کند اندر کنارم | برآرد ناگهان از جان دمارم
من از قول زلیخا کردم این کار | مبادا کس بچنگ زن گرفتار
بقول زن هر آنکس کرد کاری | ندارد پیش مردان اعتباری
بر یوسف روم زو عذر خواهم | ببخشد او حقیقت بر گناهم
برفت او پیش یوسف دیده پر شرم | چو یوسف دید بوسیدش همی گرم
بیوسف گفت عزیز ای گنج اقبال | نگهبان تو بادا حق بهرحال
بدی کردم ترا محبوس کردم | ولی دانی که از ناموس کردم
نگهبان تو دائم بود الله | ز چاهت ناگهان بنشاند بر جاه

سرافرازی تو را از بند ما شد / سعادت در رکابت آشنا شد
اگر چه رنج دیدی گنج بردی / ولیکن گنج را از رنج بردی
توقع دارم از لطف تو ای پور / که از خاطر کنی کین بایدت دور
که بی تقدیر حق کاری نباشد / ز تو با ما هم آزاری نباشد
جوابش داد یوسف ای نکو خواه / مده فکری چنین در خاطرت راه
بعمرم بد نورزیدم بکس من / نبودم هیچکس را خصم و دشمن
ابا من حق بسیاری تو داری / نباشد فکر بد بر خاطر آری
تو را حرمت کنم تا زنده باشم / اگر گریم وگر در خنده باشم
تو باش آسوده خاطر رو بکارت / که بادا تخت و دولت غمگسارت
عزیز مصر از او گردید دلشاد / شدش از فکر و از اندیشه آزاد

خواستن یوسف علیه‌السلام «اُسنَت» دختر «فوتی فَر» را به زنی

بزرگی بود «**فوتی فَر**» ورا نام / نبودی مثل اودر مصر و در شام
عناق شاه بود آن مرد هشیار / بُد او را مال و ملک و گنج و دینار
یکی دختر بُد او را خوب و رعنا / بغایت نازنین و خوب و برنا
ز امر شه به یوسف داد او را / گل اندام و ظریف و ماهرو را
نگاری بود چون حور بهشتی / بجز نغری نبودش هیچ زشتی
حق اشناسی بر او یوسف بیاموخت / بدیشان شمع دانش را برافروخت
ز ظلمت حق بدادش روشنائی / در آوردش خوشی در آشنایی
ز یوسف سرو سیمین بارور شد / چو ماهش بعد چندین یک پسر شد
بغایت زان پسر شد شاد یوسف / «مِنَشِه» نام او بنهاد یوسف
که یعنی فتح شد با من هم آغوش / کشیده رنجهایم شد فراموش
از آن محنت بدین راحت رسیدم / ببر در جامهٔ محنت دریدم
دگر ره بارور شد رشک حورا / ز نو زائید یکی فرزند زیبا

بزیبائی و خوبی چون پدر بود تو پنداری که او شمس و قمر بود
پدر بنهاد افرائیم ورا نام که یعنی داد معبودم همه کام
خداوند جهان کردم برومند به نعمت‌ها و جاه و مال و فرزند
از آن سختی به آسانی رسیدم ز درویشی به سلطانی رسیدم

انبار کردن یوسف جمیع غله‌ها را و انبار کردن جهت سال‌های قحطی

چو یوسف یافت جاه خسروانی همی دانست خواهد شد گرانی
اگر چه بود نعمت بس فراوان فراخی بود اندر مصر و کنعان
بفرمود او که تا انبار بسیار بکردند از برای غله و بار
به سنگ و کج برآوردندشان زود بترتیبی که یوسفشان بفرمود
همی کردند دخل و دانه انبار مهی سی روز دائم لیل و انهار
خداوند داده بود آن دخل بی مر برایشان دم بدم نعمت فزونتر
تو پنداری که دخل و دانه بر خاک همی بارید روز و شب ز افلاک
نبود آن دخلها را کس خریدار بمصر اندر همی کردند انبار
چو آن هفت سال آسانی گذر شد فراخی از جهان ناگه بدر شد
بسال هشتمین شد قحط پیدا نرُست جائی علف در دشت و صحرا
ز ابر تر نیامد بر زمین نم ز گیتی عشرت و شادی بشد کم
ز گرمی بر زمین‌ها آتش افروخت سراسر دانه‌ها اندر زمین سوخت
بشد ناگاه تنگیئی بغایت هم اندر مصر و شام و هر ولایت
چو از ناکام تنگی شد پدیدار برآمد از خلایق نالهٔ زار
برفتند در بر فرعون زن و مرد ز غم هر یک جدا فریاد میکرد
همی گفتند شاها بندگانیم ز تنگی زرد و زار و ناتوانیم
بدخل و دانه‌ها فریاد ما رس که غیر از شه نداریمان دگر کس
درم داریم و نعمت نیست جائی بهر دم میدویمان چون گدائی

برایشان گفت فرعون همچو آذر　　رویتان در بر یوسف سراسر
بر یوسف بیک ره رو نهادند　　فغان کردند و بر خاک اوفتادند
چو یوسف دید مرد و زن بفریاد　　در انبارهای بسته بگشاد
به زر میدادشان او دخل و دانه　　بَرِ انبار میبود آن یگانه
زیادت میشد آن تنگی شب و روز　　جهانی بود از آن با ناله و سوز
ز مصر و جمله شامات و ولایت　　خلایق رو نهادند بی نهایت
ز یوسف گندم و جو میخریدند　　به پشت چارپایان میکشیدند
بُد آن تنگی بغایت سخت گشته　　ز حد رفته ز اندازه گذشته

رفتن فرزندان یعقوب علیه‌السلام بنزد یوسف جهت خریداری غله

به کنعان بود تنگیئی بغایت　　چنان تنگی که ناید در حکایت
بفرزندان خود یعقوب فرمود　　که سوی مصرتان باید شدن زود
که آنجا دخل و دانه هست بسیار　　بریتان زر خریتان چند خروار
که تا از قحط و از تنگی نمیریم　　که اندر تنگی و قحطی اسیریم
بمصر اندر رسیدتان چون که از راه　　روید هر یک ز یک ره در بر شاه
نیارد رفتتان با هم ز یک در　　بسازد کارهاتان جمله داور
شدند ده پور یعقوب هنرور　　بسوی مصر از کنعان چو آذر
بکنعان ماند تنها بنیامین　　بر یعقوب پیر آن زار و غمگین
که تا رنجی نیاید زو به ره بر　　ز فعل ناخوش آن ده برادر
بمصر اندر شتابان چون که از راه　　رسیدند آن خردمندان آگاه
در درگاه یوسف برگرفتند　　شتابان در بر یوسف برفتند
ابا شان هم بسیاری خریدار　　شدند اندر بر آن مرد هشیار
نشسته بود یوسف بر سر تخت　　ملازم در بر او دولت و بخت
چو دیدندش فراز تخت شاهی　　فروزان روش از نور الهی

ببردند سجده در پیشش بیکبار / بنی یعقوب ابا باقی خریدار
چو یوسف دادران را دید بشناخت / زمانی نیک با ایشان بپرداخت
نخستین گفت با ایشان از کجائید / که بس بیگانه مردم مینمائید
بگفتندش که ما از ملک شامیم / ز فرزندان مرد نیکنامیم
بدینجا آمدیم از بهر دانه / که تا قوتی بریم از بهر خانه
ورا نشناختند آن ده برادر / برش استاده بودند همچو چاکر
بیاد آمد ورا از خواب کنعان / که بود او دیده از فرمان یزدان
بشان یوسف بگفت دانم کیانید / چنان دانم سراسر جاسوسانید
به اینجا آمدید تا عیب این بوم / کنیتان سر بسر را جمله معلوم
بگفتند ای خداوند این چنین نیست / به گیتی همچو ما با داد و دین نیست
ز بهر غله اینجا آمدیمان / بسر وقتی چنین از ملک کنعان
همه ده پور یک مرد عزیزیم / همه با آبرو و مال و چیزیم
بغایت اصلی و نیک زاده گانیم / نکو کاریم و جاسوسی ندانیم

مناظره کردن یوسف با برادران که شما برای جاسوسی آمده‌اید

بگفت یوسف خلاف است هر چه گوئید / بغایت عیب این کشور بجوئید
چه غله؟ جمله جاسوسید یکسر / کسی نقش شما را نیست باور
بگفتند ای خداوند این نگوئی / زما ناید بعالم جز نکوئی
ده و دو پور یکمرد خدائیم / همه اولاد مرد پارسائیم
دَهیم اینجا برت استاده برپا / یکی پیش پدر مانده است تنها
یکی دیگر به امر حق فنا شد / سر و کار وی اکنون با خدا شد
برایشان گفت یوسف چند گوئید / براه راستی یک تن نپوئید
همه ده جاسوسانید و بدکار / فریبم چون توان دادن به گفتار
شما را من بیک چیز آزمایم / یکی راه نکوتان مینمایم

که زین اندیشه تا خود را رهانید
وگرنه جمله یکسر جاسوسانید
فرستانید یکی از خود برادر
سوی کنعان روان گردد از ایندر
بیارد آن برادرتان به اینجا
که در کنعان بماندیدش تنها
شما نُه تن ببند باشید بخانه
مجوئیتان برم دیگر بهانه
دروغ و راست آنگه گردد اظهار
خلاف و راستی گردد نمودار
بجان شه حقیقة جاسوسانید
بجز افعال بد چیزی ندانید
گرفت آن جمله را در خانه‌ای کرد
نشستند اندر آنجا با دل درد

سخن گفتن یوسف با برادران و توقیف کردن شیمعون را

سه روزی چون برآمد اندر آنکار
طلب فرمودشان یوسف دگربار
چنین فرمودشان اندر چکارید
روان گردید یکی تن واگذارید
که او را بند بر پا مانم اینجا
شما نه تن روان گردید یکجا
علوفه هر چه باید بهر خانه
ز انبارم بریتان دخل و دانه
ز کنعان دادر خود را بیارید
روان گردید و زودی واگذارید
بعبرانی بهم اولاد یعقوب
همی گفتند که ما گشتیم مغلوب
ابا یوسف ستم کردیم بی مر
کند هرگز چنین کس با برادر
بکوشیدیم بر خواری او ما
نبخشیدیم بر زاری او ما
ببار آمد هر آن تخمی که کشتیم
ندانیم اهل دوزخ یا بهشتیم
از آن این سختی آمد بر سر ما
که کردیمان بدی با دادر ما
رئوبن گفت ظلم و زور کردید
به هرزه بخت خود را کور کردید
نکردیتان حدیثم هیچ در گوش
همی زد جهلتان اندر درون جوش
بدادید از پدر او را جدائی
نیابیتان ز ظلم او رهائی
همی بشنید یوسف این سخنها
ندانستند ایشان حال او را
چو یوسف کرد آن گفتارها گوش
بزد بر خون دلش از بهرشان جوش

ز جا برجست و اندر خانه در شد / لباس اندر برش از اشک تر شد
دمی بگریست از درد پدر زار / بشست از اشک مژگان روی و رخسار
ز اشکباری زمانی چونکه وارست / برون آمد بجای خویش بنشست
اشارت کرد شیمعون را بگیرند / به زندانش برند و بر نهند بند
ز جا برخاست شیمعون دست بگشاد / بگفتا بهر چیست این ظلم و بیداد
گنهکاری نیَم دزدی نیَم من / بکوشم تا که دارم روح در تن
همه زورآوران اینجا بیایند / بزور دست بر من برنیایند
اشارت کرد یوسف با «مِنَشِه»[1] / بگیر او را بزن میکُن تنبُه
«منشه» همچو شیری اندرو تاخت / بزد مشتی ورا در خانه انداخت
نهاد اندر درون بندش بر پا / بجا واماند شیمعون فرد و تنها
بدل شیمعون بگفت این شیر مرد است / که اندر من چون شیر شرزه برجست
چو بی زوران مرا در خانه انداخت / زمین از جنب و جوش من بپرداخت
بغایت کودکی خوش پهلوانست / چه جای پهلوان شیر ژیانست
نباشد مثل او در هیچ کشور / ز نسل کیست گوئی این غضنفر
یقین دانم که او عامی نباشد / حقیقت مصری و شامی نباشد
ز فرزندان ابراهیم سرور / همی ماناد گوئی این هنرور
بباید صبر کردن تا که از کار / چه بیرون آید از تقدیر جبار

رفتن بنی یعقوب سوی کنعان برای آوردن بنیامین

پس آنگه گفت یوسف با یهودا / که باید رفتتان زودی از اینجا
ببند اندر بمانید این جوان را / جوانی پر دل و هم پهلوان را
امین خویش را یوسف بفرمود / که ده خروارشان گندم دهد زود
درم بستان و گندم را روان کن / ببار هر یکی سیمش نهان کن

۱- فرزند ارشد یوسف

گرفت او سیمشان و دخلشان داد
زرِ هر یک ببار خویش بنهاد

بغیر دخل و دانه توشه‌ای چند
بدادیشان بفرمان خداوند

شدند ایشان از آنجا دیده پرخون
سوی کنعان زمین از شهر بیرون

شتابان چونکه در منزل رسیدند
در آن منزل شبانگه آرمیدند

یکی زانان جوال خویش بگشاد
خر خود را خوراکی چون همیداد

بدید او سیم خود بنهاده در بار
از آن ترسید و دردم شد گرفتار

بگفت او حال زر با دادران باز
بترسیدند ایشان جمله زان راز

سوی یعقوب رفتند با خر و بار
ز درد فرقت شیمعون دل افکار

پدر را حال‌ها کردند معلوم
که بر سرشان چه‌ها رفت اندر آن بوم

بزرگ مصر ما را خواند جاسوس
بجا نگذاشت ما را نام و ناموس

بگفتیمش خطا کردی بگفتار
تو ما را چون دگر قومان مپندار

که ما خود یک سر اصلی زاده گانیم
بد اندیشی و جاسوسی ندانیم

ده و دو دادریم از چار مادر
پدرمان هست مردی پیر و سرور

دَه اینجا آمدیم و یک بخانه
ز ما خورد است و از مادر یگانه

یکی از ما ز ناگاهی فنا شد
درو جبار بیچون را رضا شد

بما گفت آن بزرگ گر راست گوئید
رضای خاطر ما باز جوئید

یکی در پیش من زین ده برادر
بماند نزد من نُه تان چو آذر

همان کوچک که خود گفتید بیارید
بدانم من که اصل نیک دارید

شود آنجا مرا اسرار معلوم
نه جاسوسید و منهی اندرین بوم

بزرگانید و مهتر زادگانید
سر افرازید و از آزادگانید

برادرتان دهم با چیز بسیار
شما باشید نیکی را سزاوار

کنیتان تاجری‌ها اندرین بوم
شما را ساختم زین راز معلوم

گشادند بارها را وانگهی سر
از آن هر یکی بود اندر آن زر

همان زر بود کایشان داده بودند
میان بارشان بنهاده بودند

بترسیدند از او یعقوب و ایشان
بشد ز آن سیم و زر دلشان پریشان

بگفت یعقوب کاری بس تباه است		چو بخت عاصیان روزم سیاهست
بشد یوسف چنان شیمعون شد از دست		میاریتان ز بنیامین فرا دست
نصیب ما چنین کردست جبار		همه دلتنگی گیتی بیکبار

مناظره کردن رئوبن با یعقوب جهت بردن بنیامین

رئوبن گفت با یعقوب کای باب		خدایت باد حافظ در همه باب
مراد جمله فرزندان ببینی		بوصل یوسف و شیمعون نشینی
بدان ای سرفراز شام و کنعان		نبی و سر فراز جمله دوران
بشاه این عهد و پیمانی که کردیم		گروگان دست او شیمعون سپردیم
که ما فرزند مرد نامداریم		بغایت عهد و پیمان گوشداریم
برادر را بیاریمان بر تو		که تا بیند نگین و افسر تو
بدانی تو که نه جاسوس مردیم		نه از کردار بد رخسار زردیم
بچاکر «ابنیامین»[1] را تو بسپار		بجای او دو فرزندم نگهدار
اگر نسپارم او را بار دیگر		بکش تو هر دو فرزندم بخنجر
بدو یعقوب گفتا این خیال است		بجای یوسفم با او وصال است
برادر نیست از مادر ورا کس		ز «راحل» یادگارست او مرا بس
برادر نیست او را یار و هم پشت		برادر باشدی بر دست انگشت
ورا تنها نمانم با شما من		دگر تا با شدم من روح در تن
یکی را ماندم و پر سود کردم		بغایت نقص سود و زود کردم
اگر در ره رسد او را بلائی		که از بیگانه و یا آشنائی
دو فرزندت مرا دو نور چشمند		اگر در آشتی ورزان چه خصمند
مکن کاری که در درد دگر پور		رَوَم بر خاک تیره زار و رنجور
برآمد آنچنان قحطی بکنعان		که دادی مرد و زن از بهر نان جان

۱- مخفف بنیامین برای وزن شعر

بنی یعقوبیان از کهنه و نو ... بخوردند هر چه بود از گندم و جو
شدند محتاج دانه بار دیگر ... بفرزندان بگفت یعقوب سرور
بسوی مصرتان باید شدن باز ... ز بهر دخل و دانه در تک و تاز
نخواهد بود این تنگی یکی چند ... فراوانیم ما با زاد و پیوند
که تا در تنگی و سختی نمانیم ... بزحمت روزگاری نگذرانیم
یهودا گفت ایا پیر یگانه ... بمانی تا بود دور و زمانه
بسوی مصر ما رفتن نیاریم ... که از پیمان خود ما شرمساریم
خطا کردیم قول خویش با او ... نیاریمان گذر کردن بدان سو
بمن بسپار تو «ابنیامینت» را ... ز من دان هر بدی یا نیکیت را
ابا او ما بمصر اندر درآئیم ... بشاه مصر او را وانمائیم
برون آریم شیمعون را ز زندان ... بگردیمان ز شیمعون شاد و خندان
نخواندمان بزرگ مصر جاسوس ... نگهداریم خود را نام و ناموس
بگفت یعقوب چون این با یهودا ... چرا گفتید با او حال ما را
چه داند او که بنیامین که باشد ... و یا یعقوب غمگین دل چه باشد
یهودا گفت این ناچار گفتیم ... برامان شد پریشانکار گفتیم
بما گفت او پدرتان هست برجا ... دگر دارد پسر یا هست تنها
از آن کردیم راز خویش را فاش ... که تا ما را نداند رند و اوباش
بدست من سپار او را چو مردان ... برم باز آورم از حکم یزدان
بمن بسپار او را دل قوی دار ... نگهدارد ورا معبود بی‌یار
پذیرفتم ورا از قادر پاک ... خدای باد و آب و آتش و خاک
که پورت را برم خندان و خرم ... بیارم باز پیشت فارغ از غم
بتو بسپارم او را همچو مردان ... اگر بخشد مرا توفیق یزدان
خلاف این که گویم من بگفتار ... اگر سستی کنم باشم خطاکار
تو اول کاهلی گرزان در اینکار ... نمی‌کردی نگشتی کار دشوار
بُدیمان رفته و باز آمده هم ... همی بودیم شادان فارغ از غم

بدو یعقوب گفت ای مرد هشیار / بتو اِسپُردَمَش نیکو نگهدار
جز از تو اعتمادم نیست بر کس / خدایت یار باد از پیش و از پس
ز بهر آن بزرگ نامبردار / برید از نقل‌ها سوغات بسیار
ز لوز و پسته و بادام و خرنوب / ز دیگر نوعها و فندق خوب
همان سیمی که آوردید با خود / کنید آن سیم‌ها باشان دگر زود
بغیر آن بریتان سیم دیگر / که گردد خارها از سیم چون زر
دهید آن سیم و زرها را بدیشان / ز بهر زر مباشیتان پریشان
برادر را برید با خویش همراه / بمصر آرید پیش آن شهنشاه
خدای مهربانتان یار بادا / معین و حافظ و غمخوار بادا
شهنشه با شما دلگرم گردد / دل چون آهنینش نرم گردد
بخوبی کارهاتان را برآرد / گزین شیمعون شما را واسپارد
شویتان شاد و خرم باز گردید / بذوق و خرمی دمساز گردید
برادر را با دخل فراوان / ز مصر آرید بشادی سوی کنعان
ببینم روی بنیامین دگربار / چو روز روشنم گردد شب تار
چراغ مردهٔ من بر فروزد / دل بدخواه من از غم بسوزد
به همت با شما همراه آیم / نگردد از شما خالی دعایم

بردن برادران بنیامین را پیش یوسف علیه‌السلام

روانه کردشان یعقوب سرور / شدند بر سوی مصر آن ده برادر
چو اندر حضرت یوسف رسیدند / دعا کردند چون یوسف بدیدند
امین خویش را یوسف بفرمود / ببرشان در اطاق خاص من زود
به پیش یکدگر شان شاد بنشان / غریبند آمده از ملک کنعان
خرانشان را دگر برکش بپاگاه / بریز اندر بر هر یک جو و کاه
امین از امر آن فخر زمانه / ببرد بنشاندشان بر سوی خانه

درون خانه پرسیدند ایشان / ز یکدیگر دل و خاطر پریشان
که از بهر چه ما راندرین جا / بیاوردند و بنشاندند تنها
اگر دانیم ما این دام و تله / نباشد چون برای سیم و غله
که اندر بار ما گردید پیدا / از آن پیدا شدن گشتیم رسوا
ابر ما کرده‌اند او را بهانه / از آن وا داشتند ما را بخانه
خران را نیز در پاگاه کردند / دل ما را بغم همراه کردند
بکردند چونکه شان ما را گنهکار / بگشتیمان بدرد بد گرفتار
امین یوسف صدیق را شان / بپرسیدند یک یک دل پریشان
که ما ای پر خرد جرمی نداریم / نمیدانیم اینجا در چه کاریم
چرا در خانه ما محبوس دارید / ایا نام آوران اندر چکارید
پی دخل آمدیمان ما از این پیش / خریدیم اندکی ما از کم و بیش
سوی کنعان از اینجا ره بریدیم / چو اندر منزل اول رسیدیم
سر خورجین خود را واگشادیم / از آنجا توشه چندی واستاندیم
نمی‌دانیم که آن زرها دگربار / که ما را یک بیک بنهاد در بار؟
نکردیمان خیانت هیچ در کار / همی داند خدای لیل و انهار
امین شه بگفت ای قوم هشیار / مگوئیتان حدیث پار و پیرار
بهای دخلتان با ما است یکسر / از آنجا نیست باقی یکدرم زر
خداتان داد از غیب این زر و سیم / شما در دل میاریتان از آن بیم
خدای جدتان این هدیه‌ها داد / دهیتان جملگی اندیشه بر باد
بمیهمانی شما را من در اینجا / بیاوردم شما را جمله یک جا
سرای شاه زندان را نشاید / شما را فکر بد کردن نباید
چو گفت این رازها را آن جوانمرد / روانی رفت و شیمعون را بیاورد
شدند دلشاد از وصل برادر / گرفتندش یکایک جمله در بر
بیاورد آب تا پاها بشستند / پس آنگه خرم و خندان نشستند
پس آنگه هر چه شان سوغات‌ها بود / نهادند بر طبق آن جمله را زود

چو نیمی بیش و کم بگذشت از آن روز — بیامد یوسف آن ماه دلفروز
بشد در مسند خود شاد بنشست — شده از قامتش سرو سهی پست
جمال یوسف صدیق بدیدند — همه سوغات‌ها پیشش کشیدند

دیدن یوسف صدیق بنیامین را و دعوت کردن برادران را به میهمانی

بر ایشان گفت یوسف خرم و شاد — بمصر اندر رسیدید از غم آزاد
پدرتان زنده است آن پیر مهتر؟ — که حق بادش مدام پیوسته یاور
خوش و خوبست و نغز و تندرستست؟ — ویا از ضعف و پیری زار و سست است؟
بگفتند ای شهنشاه زمانه — مبادا دور عمرت را کرانه
بمانی تا بود نهٔ چرخ افلاک — بخنجر باد خصمت را جگر چاک
پدرمان بندهٔ حق در حیات است — حیاتش گر چه در هجران ممات است
دعایت میکند دائم شب و روز — زمستان و بهار و عید و نوروز
بگفتند این و بوسیدند در خاک — بکردند سجده بهرش چُست و چالاک
چو روی «ابنیامین» دید یوسف — بغایت شاد شد خندید یوسف
بگفت این است برادر آنکه گفتید — به پیشم جملگی اسرار سُفتید
بگفتندش که آری این برادر — بود تنها ز مادر و از برادر
بمردست مادر و دیگر برادر — وجودش سوخت پنداری در آذر
بفرمانت شدیمان از پدر دور — ز مهجوری او هستیم رنجور
سلامت میرساند پیر کنعان — همی گوید معینت باد سبحان
طلب کردی ز من فرزند خُردم — فرستادم یهودا را سپردم
عزیزش دار او را بهر داور — ز بهر آن که او را نیست مادر
نکردم من ورا هرگز ز خود دور — نگردم ناگه از دوریش رنجور
فرستادم برت زودش روان کن — سبک رحمی به پیر ناتوان کن
فراوان کرد یوسف شکر جبار — که دید آن روی بنیامین دگربار

چنین گفتا که این بس خوش جوانست
دلم بر او بغایت مهربانست

دلم چون دید رویش مهربان شد
دو چشمم خیره در چشمان آن شد

بزد بر خون دل یوسف بزد جوش
شتابان رفت بخلوتخانه خاموش

دمی بگریست بهر پیر کنعان
دمی از بهر مام و جور اخوان

دمی از بهر بنیامین مسکین
که اندر پیش آنان بود غمگین

بسی بگریست آنگه چشم‌ها شست
برون آمد نشست بر جای خود چُست

بگفت آنگه که خان را در کشیدند
بقصر اندر سماط اندر کشیدند

نهادند بهر یوسف خان تنها
سراسر پر ز نعمت‌های زیبا

رئوبن را و شیمعون را ابا هم
بهم بنشاند یوسف شاد و خرم

دگر بنشاند لِوی با یهودا
ایساخار و زبولون را به یکجا

چنان هم «دان» و «نفتالی» اباهم
چنان هم «گاد» و «آشر» مکرم

به بنیامین اشارت کرد تنها
بنزد من نشین بر خان همینجا

فراوان نعمتشان ریخت در پیش
به بنیامین و لوی داد از عدد بیش

بر آن ترتیب ایشان را چو بنشاند
بنی یعقوب بر وی خیره در ماند

به ترتیبی که اندر خانهٔ خویش
پدر بنشاندشان را از کم و بیش

درو حیران شدند اولاد یعقوب
که چون بنشاندشان را در خور و خوب

ابا هم نعمتی خوردند بر خان
ز نان خوردن چو رستند آن عزیزان

بیامد ساقی آنگه بزم بنهاد
در عیش و طرب ناگاه بگشاد

شد اندر جام رخشان بادهٔ ناب
شراب ناب همچون هجر احباب

بروی یوسف صدیق از آن می
بسی خوردند آن گردان پیاپی

ز می نام آوران را گرم شد سر
بشد رخسارشان چون سیب احمر

وکیل خویش را یوسف بفرمود
که میخواهم به تعجیل این زمان زود

برآری کار ایشان را ز انبار
دهیشان گندم و جو بیست خروار

بنه جامم به بار «ابن نیامین»(۱)
چنان کو هم نداند ای نو آئین

۱- بنیامین

وکـیل آن کـارها را زود پـرداخت / به ترتیبی کـه یـوسف گفت بر ساخت
سـحرگه بـارها بـر خـر نـهادند / دعـا کـردند و در راه ایستادند
هـمی رفـتند جـوانـان خـرم و شـاد / سـوی کـنعان زمـین خـندان چـون بـاد
هـمی گـفتند کـه داور دادمـان کـام / از ایـن تـنگی بـرآسـائیم در شـام

فرستادن یوسف در پی برادران و بازگرداندن ایشان را

همـاندم یـوسف صدیـق چـون بـاد / سـواران در پـی ایشـان فـرستاد
بشـان فـرمود بـا ایشـان بگـوئید / کـه مـردانـی عـجب بـی آبـروئید
سـزا نـیکی بـد کـردن نشـاید / طـریقی ایـن چـنین کـردن نـباید
شـما جـام مـلک را مـیستانید / ز مـصرش سـوی کـنعان مـیدوانـید
نـدانسـتید کـه بـا شـاه جـهان ایـن / نشـاید کـرد ایـا گـردان خـود بـین
گـرفتیتان چـنان از خـان شکـاری / بـیاوردید از آن بـر دیـده عـاری
در آن جـام می خـورد سلطان بـدانید / چـنین مـفتی شـما بـردن تـوانید؟
بگـیرد فـال در وی آن دلفـروز / چـو در کـاری بـود دائـم شب و روز
وکـیل آن رسـولان چـون بـتعجیل / رسـیدند در پـیشان بـر لب نـیل
یـلان را گـفت از ره بـاز داریـد / کـه دارد جـام سـلطان واسپارید؟
هـمه پـیغام یـوسف گـفت بـاشان / از آن گشـتند آن گـردان پـریشان
بگـفتند حـاشا اله ای وفـادار / چـو مـا قـومی نسـازد ایـن چنین کـار
حـرام انـدر مـیان مـا نـیاید / بـما بـردن گـمان بـد نشـاید
از آن قـومیم مـا کـز مـلک کـنعان / بـیاوردیم سـیم و زر از بـهر سـلطان
کـه انـدر بـار خـود از راه دیـدیم / طـمع زان مـال و زان نـعمت بـریدیم
بـدزدیمان چگـونه جـام شـه را / کـنیمان هـرگز ایـن کـار تـبه را؟
نـمک خـوردیم جـائی چـون نـمکدان / بـدزدیم ایـن نـباشد کـار مـردان
هـر آن کـو بـرده بـاشد جـام سلطان / گـنهکاری بـود او خـام و نـادان

درون بارهای ما طلب کن / چو گر یابی تو آن کس را ادب کن
ببار هر که یابی جام سلطان / بکش او را ما ها را ادب خوان
امین یوسف آنگه گفت باشان / نداریتان شما خاطر پریشان
هر آن کس برده باشد بنده او بس / نباشد کار ما را با دگر کس
فکندند از پشت خرها جملهٔ بار / بجست او یک بیک خروار خروار
رسید او چون ببار «ابن یامین» / میان بارها بُد جام سیمین
بگفت احسنت ایا یاران حق دار / سزای ریش ما کردید در کار
بشان بنمود اینک جام سلطان / بکرد اینک ببار خویش پنهان
چو دیدند دادران «ابن یامین» / چنان حالی همه گشتند غمگین
دریدند جامهٔ ناموس در بر / ز خجلت میزدند بر سینه و سر
وکیل شاه گفتا با شما کار / نداریمان رویتان با خر و بار
مرا با دزد جام شاه کار است / که او دزد است و دزد شهریار است
یهودا گفت با هم در بر شاه / بیائیمان به گردیدیم از راه
شتابان بارها بر خر نهادند / کمین بر جانب ایشان گشادند
شتابان در بر یوسف برفتند / ولی از خیر و شر چیزی نگفتند
چو دیدندش زمین را بوسه دادند / خجل در پای تختش ایستادند
بگفتا شه بشان بدکار کردید / ابا دولت چرا پیکار کردید
حق نعمت بیاوردید برجا / بکردیتان طریق زشت و رسوا
ندانستید گیرم چون که من فال / بدانم چیست یکسر صورت حال
همی دانم که او را چیست درمان / هر آنکه برده باشد جام سلطان
یهودا گفت شاها شرمساریم / ز خجلت خون دل از دیده باریم
چه کردیمان که کاری بس تباه است / ز سر تا پا همه جرم و گناه است
رضای حق در این بُد ای خداوند / که گردد خاطر ما بسته در بند
چگوئیمان چه عذر آریم پیشت / که بادا هر چه خواهی عمر بیشت
سراسر بندهایم اکنون تو را ما / میان چاکران پنهان و پیدا

بگفت یوسف ندارم کار با کس	خطا کاری و مجرم را مرا بس
بَرِ من این گنهکار بنده باشد	بسال یک دو سه تا زنده باشد
ندارم با شما کاری بخانه	روان گردید خوش با دخل و دانه
نیازارم شما را یکسر مو	مرا کاری که باشد هست با او
سلامت سوی کنعان بازگردید	ابا بانوی خود دمساز گردید

فصل یازدهم از کتاب پیدایش

مشورت کردن یهودا با شیمعون و لوی جهت حرب کردن با مصریان

یهودا گفت با لوی و شیمعون	که دانیتان چه باید کرد اکنون
ابا من جمله باید یار باشید	بکار اندر دمی هشیار باشید
نهیمان اندر ایشان تیغ و خنجر	نمانیمان یکی زین قوم کافر
بریمان دادر خود را به کنعان	بر یعقوب بابش سهل و آسان
کنم الحاح با او بار دیگر	بود کاری شود بی تیغ و خنجر
وگر نه جمله با هم بر ستیزیم	تمامت کافران را خون بریزیم
ابا هم عهد بستند آن دلیران	که در کاری درآیند همچو شیران
هر آن گاهی یهودا گرم گشتی	بچنگش سنگ خارا نرم گشتی
ز پستانش دو مو برداشتی سر	باستادی بسان تیغ و خنجر
اگر جوشن بُدی اندر بر او	گذر کردی ز فرق و مفرق او
بگشتی از سر مو خون روانه	چکیدی چک چکان چون نار دانه

کـه تـا از نسـل ایشـان دست در وی　　بـمالیدی یکـی از قـدرت حـی
هـمی تـاسید او را آتش خشـم　　تـو گـوئی مـیجهیدش آتش از چشم
بکـردی عـالمی را سـرنگونسار　　بـمردی کس نـبودش در جـهان یـار
بـدل گـفتا کـه اکـنون روز مـردیست　　بکـوشم تـا بـبینم حـالها چـیست
نـمانم دادر انـدر خـیل کـافر　　بـه نـیروی یَـلی و ضـرب خـنجر
یـهودا پـیش یـوسف گـرم در شـد　　حـمایت در وجـودش کـارگر شـد
بـرآورد از پسـتانش دو مـو سـر　　بـپا اسـتاد بسـان تـیغ و خـنجر
مـلایک چـونکه او را گـرم دیـدند　　ز گـرمی شـوخ و بـی آزرم دیـدند
بگفتند در غـضب رفـته است چـون شیر　　نـیندیشد ز تـیر و تـیغ و شـمشیر
جـهانی را کـند ویـران بـیکدم　　بـود بـبر بـیان پـیشش ز زن کـم
چـو شـیر است او طـالع شـیر دارد　　از آن دائـم بکـف شـمشیر دارد
بـبینیمان کـه شـیر و گـاو در حـرب　　کـدامـین مـیشود در یکـدگر ضـرب
بـه یـوسف گـفت شـاها در چـه کـاری　　چـرا مـا را تـو از ره بـازداری
نسـازیمان بـهم زودی روانـه　　هـمی جـوئی ز مـا هـردم بـهانه
نـه دزدیـمان نـه طـرار و نـه رهـزن　　بـود بـدکاره پـیش مـا کـم از زن
مکـن کـاری کـه نـاری بـر فـروزم　　کـه مـصر و قـاهره در دم بسـوزم

نشانیدن افرائیم[1] خشم عموی خود یهودا را

چـو یـوسف دیـد او را ایـنچنین گـرم　　بگـفتا نـرم بـاش ای پُـر خَـرد نـرم
چـرا بـیهوده بـر خـود مـیستیزی　　بـهرزه آبـروی خـود بـریزی
بـه افـرائـیم گـفت یـوسف کـه بشـتاب　　رو و آن گُـرد را مـردانـه دریـاب
درآی ایسـتاده بـر تـنگش تـو از راه　　فـرو مـالش بـه پسـتان دست نـاگـاه
شـد افـرائـیم بـفرمان پـدر زود　　بـر عـم نـرم گشت از بـهر بـهبود

۱- دومین فرزند یوسف (ع)

بمالیدش به پستان ناگهی دست — هم اندر لحظه او را خشم بنشست
یهودا گشت حیران اندر آنکار — ز کار کردهٔ آن ماه رخسار
بگفتا من ندانم این پسر کیست — چو اصلش فرع دارد نسل او کیست
بود این کودک از اولاد یعقوب — اگر زشت است و گر نغزست و گر خوب
بکرد او حیلتی با من چو روباه — بزد بر آتشم آبی ز ناگاه
ز اصلم نیست جز خشم مرا کشت — نه با شمشیر و تیر و خنجر و مشت
و یا از پور شاهی با من اینکار — بکرد آن گلعذار ماه رخسار
دگر ره گفت این هرگز نشاید — ز پور خسروی این بر نیاید
یهودا دید چون خشمش بتاسید — ز گفت خویشتن لختی هراسید
بنرمی اندر آمد بار دیگر — بیوسف گفت ایا شاه مظفر
خداوندی بزرگی شهریاری — کریمی نامداری کامکاری
عنایت کن شها بر بندگانت — که رحمت دم بدم در جسم و جانت
عنایت کن ز قهر و خشم بگذر — گناه ما به لطف خویش بنگر
ز فرعون هیبت و سهم تو بیش است — دل ما از بر بیم تو ریش است
بخدمت چونکه ما اول رسیدیم — جمال جانفرایت را بدیدیم
بگفتیمان که ما هر ده براریم[۱] — همه فرزند مرد نامداریم
بگفتی هستتان دیگر برادر — بگفتیم باز یک هست ای هنرور
یکی دیگر بخانه پیش بابست — پدر را همچو ماه و آفتاب است
پدر او را نماند رفت جائی — همه جا میزند او دست و پائی
پدرمان بندهات میداردش دوست — همیشه سال و ماه بنشسته با اوست
بفرمودی بما او را ز کنعان — بیاریمان به پیش تو شتابان
بفرمانت روان گشتیم چون باد — نکردیمان به ره از نیک و بد یاد
به پیر خویشتن چون در رسیدیم — جمال بندهٔ شه را بدیدیم
بگفتیمان که شه دارد عنایت — ابا ما بندگان خود بغایت

۱- برادر

طلب کردست پور کوچکت را   بباید بردنش زودی بدانجا
پدرمان بنده‌ات فرمود زنهار   میاریتان حکایت این بگفتار
که من فرزند کوچک را نمانم   که تا جائی رود من این ندانم
بزرگش را بخورد گرگ دادید   پی این کوچک مسکین فتادید
نمانم تا شود غایب ز پیشم   که او هست مرهم امعاء ریشم
حدیث دادرانم هیچ نشنود   نمی‌بود او ازین گفتار خوشنود
ابا او تا شفاعت‌های بسیار   همی کردیم دائم لیل و انهار
نمی‌گردید راضی اندر آن کار   در آن فکرت همی بودیم افکار
دو کار افتاده ما را بود مشکل   از آن میبود ما را بار بر دل
یکی آن کو برادر بود در بند   دوم دلبستگی این خداوند
که بودش وعده‌های خوب داده   که نیکی‌ها کند با بنده زاده
پدرمان گفت دیگر ره روانه   رویتان سوی مصر از بهر دانه
بگفتیم بی برادر سوی آن شاه   نیاریمان شدن کن قصه کوتاه
که بی او پیش رفتن ما نیاریم   که با او همچنین ما عهد داریم
پدرمان گفت ما را گوش دارید   لب خود را دمی خاموش دارید
مرا با این پسر بسیار کارست   که از راحل و یوسف یادگار است
نمانم با شما او را یکی دم   که تا دیگر ننوشم شربت غم
یکی را در جهان آواره کردید   لباس جانم از غم پاره کردید
پی این طفل دیگر چون فتادید   کمین بر وی ز ناگه برگشادید
اگر او را گذارم با شما من   از آن ترسم شوم بر کام دشمن
بگاه رفتن اندر کوه و صحرا   بلائی در رسد در وی چو او را
رَوَم در گور با تیمار بسیار   بدرد و اندوه و محنت گرفتار
ولی ما چون رویمان ای جهانگیر   بدون طفل ماها نزد آن پیر
نبیند بندهٔ پیرت چو فرزند   وجود خود بسوزد بند در بند
رود او زار و حیران زنده در گور   بکام دشمنان با دیدهٔ کور

بما او «ابن یامین» را نمیداد | که ما همراه او باشیم دلشاد
برفتم من نهادم دست در بر | پذیرفتم ورا زان پیر سرور
که من او را برم آرم دگر باز | به پیشت با هزاران حشمت و ناز
وگر نارم ورا باشم خطاکار | هم اندر پیش تو هم پیش جبار
روا باشد که ما بی «ابن یامین» | رویمان بر دَر آن پیر مسکین
ز نار غم وجودش بر فروزد | چو شمعی جمله سر تا پا بسوزد
بجای او یکی زین ده برادر | بفرما تا تو را گردیم چاکر
بدرگاه تو دائم بنده باشیم | درین دهر فنا تا زنده باشیم
که ما روی پدر بی او نبینم | اگر صد سال ما اینجا نشینیم
بکن رحمی بر آن پیر شکسته | که هست او در فراقش زار و خسته
ز درد دادرش خود بود گریان | جگر بر آتش و سوزان و بریان
دو چشم روشنش گردید از آن کور | شد او سرگشته و مسکین و بی‌زور
خداوندا تو را باید کرم کرد | عجب نبود کریمی از جوانمرد
ز جرم او کرمهای تو بیش است | کنی رحمی بر او بر جای خویشت
بزرگی کن بخردان بر ببخشا | بکن جزئی ز لطف خود تو پیدا
شما را نیست کم چیزی از زر و مال | مگردان پیر مسکین را تو پامال
که میترسم ز غم جانش برآید | ز ناگاهی بر او دوران سر آید
بماند جرم او در گردن ما | شویم اندر جهان بدنام و رسوا
بماند خون او ما را بگردن | ببایدمان بر این تیمار مردن
بکن رحمی کریما میتوانی | بگفتم گفتنی باقی تو دانی

آشکارا کردن یوسف علیه‌السلام حال خود را با برادران

چو یوسف این سخن‌های جگرتاب | شنود از دیده بارید او بسی آب
نماندش بیش از این دیگر تحمل | چو بلبل ناگهی آمد به قُلقُل

بـخاصان گـفت تـا خـلوت بسـازند
دل اشکســـــتههاشان را نـــــوازنـــد

نـماند خـاص و عـام انـدر سـرا کس
بـــجز از یـــوسف و اخـــوان او بس

چـــو از بـــیگانه خـــالی گشت خـــانه
بـــــرآمــــــد هـــــایهای عـــاشقانه

بـر ایشـــان گـفت یـوسف توبه خـوانید
ابـــا یـــوسف چـــهها کـردید دانـید؟

بـــر آن خـــواری و زاری بـــیگناهش
بـــیفکندید بـــی رحـــمان بـــچاهش

ابـــا او آن هـــمه ظـــلمی کـه کـردید
چـــرا بـــر حـــال او رحـمی نکـردید

تـــوئی یـــوسف بگـــفتند گـفت آری
نـــداریـــتان بـــخاطر هـــیچ بـــاری

بـــرآمـــد هـــای هـــای گـــریهٔ زار
ز فـــــرزندان یـــــعقوب وفـــادار

بگـــــردیدند از آن حـــالت خـــبردار
تـــــمامت خـــانهٔ فـــرعون بـــیکبار

بگـفت یـوسف کـه اسـرائیل زنـده است
کـه او را مـهر و مـاه و چـرخ بـنده است

جـــــواب او نـــدادنـــد از ره شـــرم
هـــمی شـــدشان ز مـژگان قـطرهٔ گـرم

بـلرزیدند و ســـهمیدند بـر خـویش
ســر از خــجلت در افکـندند درپـیش

استمالت کردن یوسف علیه‌السلام برادران خویش را

بـدیشان گـفت یـوسف شـاد بـاشید
ز رنـــج و هـــر غـــمی آزاد بـــاشید

مـــترسید و درون را شـــاد داریـــد
خـــیال فـــاسد انـــدر دل نـــیارید

درآئـــید و دمـــی گِـــردَم نشـــینید
زمـــانی صـــحبت مـــا بـــرگزینید

زمـــانی در خـــیال خـاموش گشـتند
تـو گـوئی جـملشان مـدهوش گشـتند

بگفت یـوسف مـن آن طـفلم کـه در چـاه
فکـــندیدم شـــما بـــر کـــام بـدخواه

ســـپس بـــفروختیدم چـــون اسـیران
بـــبردندم بـــخواری چـــون فـــقیران

هـر آن چـیزی کـه رفـته درگـذاریـد
مـــترسید و ز مـــن شـرمی مـداریـد

سـلامتمان چـو حـق بـا هـم رسـانید
اگـــر چـــه زهـر فـرقت مـان چشـانید

بـــدخل و دانـــهتان گشـــتم مـددکار
بـــــفرمان خـــدای لیـــل و انـــهار

ز قحط اندر جـهان ایـنک دو سـال است
کـــه مـــخلوق جـهانرا پـایمال است

دو رفت و پنج دیگر سال بر جاست		هنوز اندر جهان از غم تماشاست
در این مدت نگردد هیچ حاصل		اگر صد من بریزد دانه در گِل
هر آن تخمی که هر دهقان بکارد		ز کشت و زرع چیزی بر ندارد
نروید از زمین دخلی که باید		ز هر صد من یکی من بر نیاید
شما را دیو و شیطان برد از راه		ازانم در بیفکندید در چاه
خدا از چاه بر جاهم فرستاد		مقام و مسند شاهی بمن داد
که تا باشم شما را من نگهبان		نیابید از نیاز قحط نقصان
بمن قادر شما را زان فرستاد		که از وصل من گردید دلشاد
نیاز و سختی و تنگی نبینید		بوصلم جمله در شادی نشینید
کریمی با کرم کرد این چنین کار		که من حاکم شدم بر جمله انبار
عزیزم کرد حق در چشم فرعون		عزیزی یافتم ز اندازه بیرون
شدم در خانمانش معتمد من		فراز مسندش دارم نشیمن
خدا از ناگهانم سلطنت داد		بفرقم تاج فتح از لطف بنهاد
شدم ناگه به استقبال سلطان		ابا سلطان مصر و شام کنعان

سفارش کردن یوسف برادران را برای آوردن پدر

شما زینجا رویتان سوی بابم		بر آن خسرو عالیجنابم
بگوئیدش که فرزند تو زنده است		شه مصر است و پیشت کم ز بنده است
ز هجرانت بسی زحمت کشیده است		بسی زهر ستم هر سو چشیده است
گذشت آن رنج و آمد گاه راحت		پدید آمد دوای آن جراحت
بخدمت آمدن پیشت نیارم		که در گردن بسی اِشغال[1] دارم
بیا تا طالع خوبت ببینم		به هجران تو تا کی من نشینم
بیا اندر زمین جوشن اینجا		نشین دلشاد و دروی گیر مأوا

۱- کارها.

بکن اولادخود را جمله در پیش
بر ما آوریشان جمله با خویش
هر آنچیزی که هست با خود بیاور
ز گاو و گوسفند و اُشتر و خر
که از قحط و بلا مانده است پنج سال
که در وی گشت خواهد خلق پامال
درآور هر چه زودتر روی در راه
نباشد هان فنا گردید ناگاه
شما را هست عیال چند و بسیار
بباید کردتان تعجیل در کار
که زودتر خویش را اینجا رسانید
ز رنج قحط خود را وا رهانید
حقیقت یوسفم من نیک دانید
بخاطر هیچ شکی نگذرانید
بعبرانی هر آن چیزی که با هم
بگفتید آن شما از بیش و از کم
تمامت را یکایک گوش کردم
چو گل آب و شکرتان نوش کردم
عزیزی من اندر مصر باید
بباب من بگوئید آنچه شاید
که جز فرعون دیگر کس چو من نیست
در این گفتار دانید این سخن چیست
بگفتا این و گریان شد بار دیگر
برخسارش روان شد اشک یکسر
گرفت او «ابن یامین» را ببر بر
ببوسیدش بسی برگردن و سر
ز خجلت داداران آن هنرور
همه سر را در افکندند در بر
نمودشان کاغذی کان روز ایشان
بمالک داده بودند سهل و آسان
دیگر «میلا»ی خود بنمودشان را
همه باور بکردند آن نشان را
ایا «شاهین» کسی دائم به تیمار
نماند هم برون آید گل از خار
بود هر شام را صبحی در آغوش
ابا زنبور هم نیش است و هم نوش
پی هجران وصال آید پدیدار
چنین اندر ازل رانده است جبار

برکندن «حوشیم»[1] سنگ از کوه و فرو انداختن آن در رود نیل و خراب نمودن دو شهر «پیت اوم» و «رَعَمسیس» را

ز «بیلها» بود پوری نام او دان
بُدی اندر یلی سر خیل گردان

۱- نوهٔ حضرت یعقوب فرزند «دان».

یکـــی فـــرزند بـــودش نـــامبردار
دلیـــر و صـــفدر و دانـــا و عـــیار
پسـر او داشــتی دیگــر نـبودش
بگُـــردی در جــهان هـمسر نـبودش
پــدر «حــوشیم» او را نــام کــرده
بگُـــردی تکــیه بــر ایــام کــرده
اگــر چــه پــهلوانــی معتبر بـود
بَـهر دو گــوش آن آزاده کــر بـود
بــچنگش ســینهٔ خــارا دریــدی
کس انــدر جـنگ پشـتش را نـدیدی
ز گُــرزش کــوه خــارا پست گشـتی
بــتک از بــاد صــرصر در گـذشتی
کشــیدی شـیر نـر را در خـم و کـام
بــه گُــردی بـود او را در جـهان نـام
یکـی گـفتا بـه او شیمعون به بند است
بــمصر از مــصریان او را گـزند است
نــدارد انــدر آنـجا یـار و غـمخوار
بــبند مــصریان گشت او گــرفتار
دل «حــوشیم» بـدرد آمـد از آن داغ
ابــا شــهباز چــون بـیشی کـند زاغ
بــدل گــفتا بســازم چــارهٔ کــار
عــمو در بــند چــرا بـاشد گـرفتار
بســوی مــصر بــاید رفــتنم زود
کــه زیـن آتش نـخیزد نـاگـهی دود
دهــم از بــند و زنــدانش رهــائی
ز ظــلمت بــاز یــابد روشــنائی
روا بــاشد کــه بــاشد شـیر در بـند
ز احــوالش جــدا بـاشند تـا چـند
بگـفت ایـن و بسـوی مـصر چـون باد
روان گــردید بــر ره روی بـنهاد
بـروز و شب هـمی رفت او بـه تـعجیل
کــه تـا روزی رسـید او بـر لب نـیل
بگــفتا بــر کــنم سـنگی ز کُـهسار
زنــم بــر قــصر و کـاخ شـاه کـفار
ســرایش بـر سـر فـرعون کـنم پست
بســازمش از شــراب ذوق سـرمست
بــمیرد هــر کــه بـاشد در سـرایش
بســازم در جــهنم نــیک جــایش
عَــم خــود را بــرون آرم ز زنــدان
چــرا بـاشد بـه بـند آن فـخر گـردان
بـرفت زان کـوه سنگی حـول برداشت
بـچنگ خـود ورا چـون پشـه پنداشت
هـمان سـاعت روان گـردید چـون باد
بــراه انــدر بـجائی او نــه استاد
یکــی آمــد ز یــارانش بــرابــر
بــحوشیم گــفت ایــا گُـرد هـنرور
چه سـنگ است ایـن کـجایش میکشانی
چــرا خــود را بـزحـمت مـیرسانی
بگــفتا مــیبرم ایــن ســنگ را مـن
کــه تــا بـرکوبمش بـر قـصر دشـمن

کنم فرعون دون را زنده در گور
بگردانم سرش را طعمهٔ مور

غَم خود را برون آرم از بند
چرا در بند باشد آن خردمند

به حوشیم گفت آن برنا که شیمعون
رهید از حبس و بند و جور فرعون

عَمَت یوسف کنون در مصر شاهست
چو فرعون با نگین و تاج و جاه است

از آن دلشاد شد حوشیم به تعجیل
فکند آن سنگ را از کتف در نیل

ز نیل افتاد آبی حول بیرون
تو پنداری روان گردید جیحون

بشد سیلاب‌ها هر سو روانه
همی زد آب چون آتش زبانه

دو شهر نامور آن لحظه در آب
بشد زیر و زبر از حکم وهاب

یکی «پیت اوم» بودش نام و دیگر
«رَعَمسیس» خواندنش آن شهر مهتر

بضرب دست حوشیم گشت سرزیر
دو شهر نامور بالا و هم زیر

بنی یعقوب قرب چهارصد سال
به گِل کاری همی بودند پامال

که تا این هر دو شهر آباد کردند
دل فرعون کافر شاد کردند

بیک سنگی که «حوشیم» کرد پرتاب
بخوردند عبریان پر سال خوناب

قضای آسمانی کارگر شد
از آن حوشیم پر دل بی‌خبر بُد

خبر دادند فرعون را که ای شاه
رسیدند دادران یوسف از راه

جوانانی خوش و زیبا حضورند
تو پنداری که سر تا پا ز نورند

بغایت شاد شد فرعون از آن راز
طلب فرمود یوسف را سر افراز

بگفتا شکر دیدی دادرانت
منور شد از ایشان جسم وجانت

روان کن دادرانت را به کنعان
ابا هر چیز و نعمت‌های الوان

بدیشان ده فراوان دخل و دانه
بخروار تا برند بر سوی خانه

بَرند از مصر با خود اُشتر و خر
عرابه چند با آن اسب و استر

که تا یعقوب را با خانمانش
بیارند از تو آساید روانش

چو در آید بمصر از ملک کنعان
نوازش‌ها کنم او را فراوان

گرامی دارم او را همچو جانم
سر او را ز گردون بگذرانم

بگو تا خرده‌های خانه یکسر
بجا مانند اگر خشکست و گر تر

دهـمشان هـر یکـی را بـیست افـزون کــنند انــدیشه‌ها از دل بــه بـیرون
تــمامت نـعمت مـصر زان شــان است دریـغ ازشــان نـباشد گـر چـه جـانست

فرستادن یوسف برادران را بدنبال پدر

چـو یـوسف دیـد دلـگرمـی ز فـرعـون بــغایت شــاد شـــد ز انـدازه بـیرون
بـــداد او دادران را چـــیز بســیار ســـزای هــر یکــی او را ســزاوار
بــخلعت جــامه‌ها یک یک بـیاراست غــبار مــعصیت از راه بــر خــاست
بــه بــنیامین سـه صـد مـثقال زر داد ز خـــلعت پـنج دست مـعتبر داد
ز بــهر بــاب خــود یـعقوب سـرور فــرستاد او جــز ایـن ده اسب و استر
ابــــا او مــــرکبان کــرد او مــهیا ده اشــــتر بــار نــعمت‌های زیــبا
پس آنگـــه جــامهٔ خــود را بشــان داد بگـــفتا هــان روان گـردید چـون بـاد
دهـــید ایــن جــامه را بـر دست بـابم کـــه هست او نــور مــاه و آفــتابم
بـــمالد جــامه را بـــر دیـــدهٔ تــار شـــود روشـــن بـــفرمان جـــهاندار
بــدیشان گـــفت یـوسف کـاندرین راه بــــیکدیگر مســـازید هـــیچ دعـــوا
وداعـــی کـــرد بـاشان جـمله یکسر روان رفـــــتند ز آنـــجا هـــمچو آذر
بـــــزودی جـــمله را در ره نـــهادند غـــم و انـــدیشه‌ها بـــر بــاد دادنــد
بشــــادی روز و شب ره مــــیبریدند کــه تـا در سـر حـد کـنعان رسـیدند

مژده دادن «سِرَح» دختر آشر یعقوب را از حال یوسف

گُــزین آشِــر یــل را دخـتری بـود تــو پــنداری بـخوبی اخـتری بـود
بـدی «سِـرَح» بـنام آن دخـتر خـوب نــبیره بــود بــانو زان یــعقوب
فــتاد انــدر دلش الهــام نــاگــاه ز امـــر حَـــی بـــیچون گشت آگــاه
که غَم یـوسف بـه مـصر او پـادشاه است خـــداونــد و سـریر و پـیشگاه است

دو پـــور نــــامور دارد گـــزیده بـــخوبی هـــمچو ایشـان کس نـدیده
«مِـنَشه» نـام و «افـرائـیم» دو مـه رو جـــوانــــان لطـــیف و نـــغز و نـیکو
دویـــد انـــدر پـی یـعقوب خـندان بـــدو گـــفت ای چـراغ نـور یـزدان
عمم زنـده است و در مـصر پـادشاهست گـــزین یـــوسف کـــه او نـور الهست
دو کودک دارد او بـا خـود چـو جـمشید یکی همچون قـمر دیگـر چـو خـورشید
نـــبوت بـــازگشت از امـــر اکـــرم بـــه یـــعقوب نـــبی گـردید هـــمدم
بـه «سـارَح» گـفت ایـا ای نـور دیـده ز مــــه رویـــان عـــالم بـــرگزیده
چـونان او زنـده است تـو زنـده بـاشی بـــه گـــیتی تـــا ابـــد پـاینده بـاشی
دعـــای او قـــبول آمـــد در آنـــدم بـــه امـــر و قـــدرت تـــقدیر اکـرم
کـــه «سِـرَح» جـاودان هـرگز نـمیرد بگـــــیتی تـــا ابـــد مأوا گـــزیند[1]

آگهی یافتن یعقوب علیه‌السلام با نبوت از احوال یوسف علیه‌السلام

هــمـان دم بـوی پیـراهـن ز نـاگـاه رسـید انـدر دمـاغ پـیر آگـاه
بگـــفتا بـــوی از یـــوسف شـــنیدم ز ذوق آن دل انـــــدر بـــر طـــپیدم
بـیامد بـــوی یـــوسف در دمـــاغم بـــر افـــروزید بـــاز از نـو چـراغـم
بـــجسم مـــرده‌ام جـــانی درآمـــد غـــم و تـــیمار دورانـــم ســر آمـد
در آن بـــودی کـــه فـــرزندانش از راه رســـیدند خـــرم و شـــادان ز نـــاگـاه
دعـــا کـــردند بـــر پـــیر خـــردمند پس آنگـــه مـــژده دادنـدش ز فـــرزند
کـه انـدر مـصر یـوسف شـهریارست بـــــفرعون او وزیـــر نـــامدار است
بـلطف خـویش مـا را جـمله بـنواخت بسـیم و نـقره کـار مـا چـو زر سـاخت
هـر آن چـیزی کـه شـان آورده بـودند یکـــــایک جـــملگی را وانـــمودند
پس آنگـــه جست لوی خـــرم و شـــاد روان پـــیراهـــن یـــوسف بـــدو داد
بـحضرت یکـــدمی یـعقوب نـالید پس آنگـــه پـــیرهن بـر چشـم مـالید

۱- در اصفهان محلی است بنام «کوکولو» که یهودیان آنرا مأوای «سِرَح» بت آشر میخوانند.

بــه امـر و قـدرت و تـقدیر سـبحان　　　بشـــد روشـــن دو چشــم پـیر کـنعان
هـمان جـا سـجده بـرد از بـهر جبار　　　خــدای صـبح و شــام و لیـل و انـهار
کـــــه دادی دیـــده‌ام را روشـــنائی　　　بـــدانســـتم خـــدائـــی را سـزائـی
بـــمن دادی دو نـــوری بـــرگزیده　　　یکـــی فـــرزند دیگـــر نـــور دیـده
بـــدادی بـــعد چـــندین سـال کـامم　　　ابـــا صـــبح ســـعادت گشت شـامم
بـــرون آمـــد مـــه و پــروین از مـیغ　　　زدم مـــن گـــردن بـــدخواه بـــر تـیغ
بـــباید رفت ســـوی یـــوسفم زود　　　ســـبکتر زانکـــه آیـد حکـم مـعبود
نـــدیده روی او نـــاگـــه نـــمیرم　　　بـــدستان دامـــن وصـــلش بگـــیرم
بگـــفت ایـــن و بـــفرزندان بــفرمود　　　کـه بـر ســازید هـریک کـار خـود زود
کـــه تـــا بـر جـانب یـوسف روانـه　　　شـــویمان بـــاد عـــمرش جـاودانـه
کـــه بـا تـعجیل کـار خـود بسـازید　　　درفش کـــــامرانـــی بـــرفرازیـــد
بـــفرمان پـــدر رفـــتند چـــون بـاد　　　بـــرآوردنـد هـــر یک کـار خـود شـاد

خطاب حضرت عزت با یعقوب علیه‌السلام

نـمـانـد هـــیـچکـس در درد مـادام　　　کـه صـبح روشـنست انـدر پـی شام
پـــی تـاریک شب روزی سـپید است　　　بـــنومیدی ز امـــر حـــق امـید است
بکـــــارستان یـــعقوب خـــردمند　　　نـظر کـن کـو چـه دیـد از هـجر فـرزند
چـــو وقت آمـد رسـیدش راحت از درد　　　نـــماند جـــاودان انـــدر بـــلا مـرد
ز کـــنعان شـــد روان یـعقوب دلشـاد　　　ابـــا اولاد و بـــا اولاد اولاد
رســـید انـــدر «بِـئرشَبع» چـو از راه　　　ذبـــیحت‌ها بکـــرد از بـــهر الله
ابـــا او بـــود نـــعمت‌های بسـیار　　　ز گـــاو و گـــوسفند و گـــنج و دیـنار
خـــدا را کـرد آنـجا شکـر بـی حـد　　　قـــبول آمـــد بـــحضرت آن ذبـیحت
خـطاب آمـد کـه ای یـعقوب یـعقوب　　　نـــبی نـــامور پـــیغمبر خـــوب
بگـفت یـعقوب لبـیک ای خـداونـد　　　خـــدای بـی زن و بـی خـوش پـیوند

به یعقوب این چنین فرمود سبحان | خدای انس و جنس و جمله حیوان
خلاصی یافتی از ناله و آه | گه و بیگاه در شام و سحرگاه
رسانیدم دگربارت بمقصود | پناهت را بما کن دیدنی بود
منم الله ابراهیم و اسحق | منم معبود آن ایوان نُه طاق
بمصر اندر فرو رو خرم و شاد | بگیری اندر آنجا بیخ و بنیاد
میندیش و مترس دل را قوی دار | که خواهم بود با تو دائماً یار
بگردانم تو را قومی برومند | بسی بینی تو فرزندان فرزند
بگردی شاد از دیدار یوسف | نهی رخسار بر رخسار یوسف
بشد یعقوب از آنجا شاد و خرم | بسوی مصر از فرمان اکرم
هر آن چیزی که بودش برد با خود | ز حیوانات و مال از نیک و از بد
عروسان و زان و جمله اولاد | همی رفتند با او خرم و شاد
بُد او را شصت و دو پور و نبیره | که میگردید از ایشان چشم خیره
که از کنعان شدند با او روانه | همه گردنکش و گُرد و یگانه
بجز یوسف که بود او با دو فرزند | بمصر اندر سرافراز و خردمند
ابا یعقوب بودند جمله هفتاد | همه نامآوران با دانش و داد
چنین فرمود یعقوب با یهودا | برو پیش جانب جوشن تو از ما
ببین آنجا مکان خرم و خوب | ز بهر دادران و نیز یعقوب
یهودا رفت آنجا کارها ساخت | ز بهر هر یکی جائی بپرداخت
بسر بردی در آنجا روزکی چند | رسید از راه یعقوب خردمند
فرود آمد به «گوشِن» خرم و شاد | ابا خیل و سپاه و خویش و اولاد
خبر دادند یوسف را از آن راز | که از راه آمد آن پیر سرافراز

رفتن یوسف به استقبال پدر خود یعقوب علیه‌السلام

بشد یوسف هم اندر دم سواره | جهانی گشته بر یوسف نظاره

دو فــــرزند عــــزیز آن یگــانه		شــدند بــا او ســواران هــم روانــه
ســوی «گــوشِن» روان گشــتند از آنـجا		بــر یــعقوب آن خــورشید اعــلا
دو چشــمش بـر جـمال شـاه افـتاد		دل و جــان در بــرش آمــد بـفریاد
گــرفت او را هــمچون روح در بــر		بــبوسیدش بســی بـر روی و بـر سـر
بســی بگــریستند یکــدم بـزاری		ز شــوق هــم چــو ابــر نــوبهاری
بگــفت یــعقوب اگــر مـیرم من اکـنون		نــدارم غــم ز امــر حــق بـیچون
کــه دیــدم طـلعت خـوبت دگـربار		کـه بـود روز سـفیدم چـون شب تـار
دو پــورش را بسـی بـوسید و بـنواخت		فـراز چشـم خـودشان جـایگه سـاخت
بـدو یـوسف بگـفت از امـرت اکـنون		روم در مــصر شـادان سـوی فـرعون
بگــــویم دادران و بـــابم از راه		رســـیدند آمــدند از دولت شــاه
ابــا خــیل و حَشَـم بـا رمـه‌ای پـر		ز اسب و گــوسفند و گــاو و اشــتر
بگــفت بــا دادران خــود اگـر شـاه		بــپرسد از شــما هــر یک بـناگـاه
کـه در کـنعان چـه مـیکردید همیشه		چـه بـودی تـان در آنـجا شـغل و پـیشه
بگــوئیدا بــه فــرعون مــا شـبانیم		بــزرگ و خــورد مــاها گـله بـانیم
پــدر انــدر پـدر چـوپان پـدر هـم		خــلیل اله و اســحق مکــرم
کــه تــا ارزانــی دارد ایـن عـلفزار		شــما را ای ســرافــرازان هشــیار
کـه زیـن «گـوشَن» نکـوتر نیست جـائی		مکــان دلکش و زیــبا هــوائــی
در ایــنجا خــوش بـرآسـائید مـادام		که اینجا خوشتر است از مصر و از شـام

خبر دادن یوسف فرعون را از آمدن پدر و خانواده‌اش

بشـد در پیش فـرعـون یـوسـف از راه		بکــــرد او را ز حــال پــیر آگــاه
کــه بــاب و دادران مــن ز کــنعان		رســیدند از فــر تــو شـاد و خــندان
فــراوان چـارپا دارنـد بـا خـویش		ز گــاو و اشــتر و از بـز و هـم مـیش
بــه «گــوشن» انــدران مأوا گــرفتند		در آن مــاوای زیــبا جــا گــرفتند

ابا یوسف بد آنجا پنج دادر		به شه بنمود ایشان را هنرور
زبولون بود و نفتالی و آشِر		دگر گاد یل و نیز دان چون شیر
برایشان گفت فرعون در چه پیشه		شما مشغول باشیدان همیشه
بگفتندش شاها ما شبانیم		بجز اینکار ما کاری ندانیم
پدرمان نیز او مردی شبان است		اگر چه سر فراز و کامرانست
زکنعان آمدیم ما شاد اینجا		که تا در بندگی گیریم مأوا
اگر فرمان دهد شاه جوانبخت		که چاکر باد او را دولت و بخت
به «گوشن» ما وطن سازیم دلشاد		بگردیم از غم و اندیشه آزاد
که اندر وی علفزار است بسیار		ز بهر رمه‌ها ما را است درکار
به یوسف گفت فرعون شادمان باش		به دهر پیر دائم نوجوان باش
پدر با دادرانت را بدیدی		سر از شادی گردون بر کشیدی
بچنگ تو است ملک مصر یکسر		هر آنجائی که باشد او نکوتر
بشان ده تا در آن مأوا بگیرند		بکام خویش در وی جا بگیرند
زمین «گوشن» و هر جا که باید		بدیشان ده ز فرمانم که شاید
اگر از دادرانت مرد کاری		بود یک چند در پیش من آری
بدیشان رمه‌های خود سپارم		بغایت سخت نیکوشان بدارم

رفتن یعقوب علیه‌السلام با یوسف به نزد فرعون

ببرد یعقوب را یوسف بر شاه		ز درگه اندرون گردید ناگاه
بپا استاد پیش تخت یعقوب		دعائی کرد بر فرعون محبوب
بگفتا ای شه مصر خسرو شام		بمانی تا بود هم صبح و هم شام
بدو فرعون بگفت ای پیر هشیار		بکن تاریخ عمرت با من اظهار
که سال و عمر تو چونست و چندست		که آن تاریخ ما را دل پسندست
بدو یعقوب گفت ای گنج اقبال		ز صد عمرم فزونتر گشته سی سال

گهی با وصل بودم گاه با هجر گهی با لطف بودم گاه با زجر
تو شاها در جهان بسیار مانی به اقبال و عّز و هم کامرانی
معظم باد چون خورشید جاهت نگهبان باد روز و شب الهت
دعا چون کرد ایسرائیل به بیرون بیامد در زمان از نزد فرعون
سواره شد روان بر مرکب خویش ره «گوشَن» روان بگرفت در پیش

آمدن زلیخا به سر راه یعقوب و بازگوئی احوال خود به یعقوب نبی

همی شد شاد یعقوب سرافراز پَیَش اقبال و دولت در تک و تاز
بِرَه بَر عورتی را دید بدحال ورا دست حوادث کرده پامال
علیل و هم ذلیل بنشسته بی خویش سر از بهر دعا افکنده در پیش
نژند و عاجز و گریان و بیمار ز مژگان خون همی رفتش برخسار
بگفت یعقوب را از بهر جبار زمانی مرکبت بر جا نگهدار
که تا اسرار پنهانم بدانی بگویم با تو این درد نهانی
به عورت گفت برگو چیست احوال چرائی از حوادث گشته پامال
بدو عَورت بگفت ای فتح را در زمانی گوش کن احوال چاکر
زلیخای صبور اشکبارم که اندر عشق یوسف خوار و زارم
بخوبی در جهان همتا نبودم بحسن خویش دائم میفزودم
جمال من بخوبی بُد یگانه چو من دلبر نبود اندر زمانه
رخ من رشک خورشید قمر بود رخم از گل لبانم چون شکر بود
برویم فتنه بودی خلق عالم نخفتی شب جهانی در خیالم
ز خود با کس نبودم هیچ پروا به حسن خویش بودم مست و شیدا
قضا ناگه کمین بگشود بر من مرا کرد او بکام خصم و دشمن
نهاد از شوق عشقی در دهانم بسوزانید ناگه چون چراغم
مرا در عشق یوسف مبتلا کرد دلم را منبع درد و بلا کرد

بسی سالست تا در عشق زارم به پیری هم ضعیف و بیقرارم
نمیرد آتش عشقم زمانی ببین بر روی زردم این نشانی
بفریادم رس ای فخر زمانه توئی امروز در گیتی یگانه
وگرنه داد من داور ستاند ز یوسف این چنین بر وی نماند
بحق جَدَت ای پیر یگانه بر رویم بدار این تازیانه
به پیشش تازیانه داشت مهتر زلیخا ناگهی از امر داور
بکرد آهی زبانش آتش افروخت سر آن تازیانه تا بسر سوخت

دعا کردن یعقوب علیه‌السلام و جوان شدن زلیخا

دل یعقوب بر وی سوخت محکم بحق نالید یکدم آن مکرم
بگفت ای صالح نُه چرخ اعلا خدای بحر و کان و کوه و دریا
بحق حرمت جاه و جلالت بحق کبریای بی زوالت
زلیخا را بکن چون ماهروئی ظریفی نازکی زنجیر موئی
که باشد حد عمرش چهارده سال رخش باشد کلید گنج و اقبال
شود بِکری چنان کو پیش از این بود شود آب حیات در انگبین بود
دهم او را به یوسف من حلالی دل او را کنم از غصه خالی
هم اندر لحظه از امر جهانبان قبول آمد دعای پیر کنعان
زلیخا گشت ناگه نازنینی گل اندامی ظریفی مه جبینی
ز پیری از دعا ناگه جوان شد تو پنداری مگر حور جنان شد
ابا خود برد زلیخا را بخانه طلب فرمود یوسف را یگانه
بشد یوسف بر یعقوب چون باد پدر گردید از وصل پسر شاد
بیوسف گفت احوال زلیخا که از پیری دگر ره گشت برنا
جمالش رشک مهر و ماه گردید ابا خوبان دیگر شاد گردید
دعای من قبول آمد جهاندار عنایت کرد با بیچاره در کار

سعادت گشت ناگه دستگیرش / بخوبی نیست در عالم نظیرش
بسی زهری که از عشقت چشیدست / بسا سختی که از جورت کشیدست
عزیز مصر مرد او شو ندارد / بگیتی در دگر کس رو ندارد
تو او را در نکاح آور بزن کن / زلیخا را حلال خویشتن کن
بگفت این و زلیخا را بفرزند / نمود اندر زمان پیر خردمند
چو یوسف دید دیدار زلیخا / بشد حیران از آن رخسار زیبا
نگاری بود آن حور بهشتی / که جزخوبی نبودش هیچ زشتی
چو یوسف او بدید دل را بدو داد / بدام عشق او ناگه در افتاد
قضای آسمانی کارگر شد / ز مهر اودلش زیر و زبر شد
بعقد ماه یوسف گشت راضی / همانی پیر کنعان گشت قاضی
زلیخا را بیوسف داد یعقوب / ز هم دلشاد گشتند آن دو محبوب
بیاسودند و از هجران برستند / به ذوق و خرمی با هم نشستند
کرم‌ها با زلیخا کرد جبار / کریمی پر کرم غفور و غفار
ز پیری باز او را نو جوان کرد / به آن محبوب او را مهربان کرد
بذوق و خرمی و کامرانی / همی کردند با هم زندگانی
ایا «شاهین» کسی در غم نماند / حقیقت ریش بی مرهم نماند
خدای ما خدای کارسازست / رحیم و مهربان و بی نیازست

مکان دادن یوسف پدر و برادران را در «گوشَن» و تعظیم ایشان

چو یوسف پیر خود را باز دریافت / چنان پنداشت گنجی پر گهر یافت
ز باب و دادران دلشاد همی بود / از آن بودند ایشان جمله خشنود
بهر یک دادر او بخشید جائی / خوشی برساختند هر جا سرائی
به «گوشن» در همی بودند خرم / بوصل یکدگر خوشحال و بی غم
بشان یوسف فراوان نفقه دادی / در احسان بروشان برگشادی

نبود از قحط برشان هیچ پیدا
اگر چه بود قحطی سخت بر جا

ز اقبال وی آسودند ایشان
برادر زادگان و جمله خویشان

شد اندر مصر و شام آن قحط محکم
نمی‌آمد ز گردون بر زمین نم

برآمد آه و فریاد از زن و مرد
زیاده میشدی هر روز آن درد

ز تنگی جمله مفلس شد توانگر
نماند اندر بر پیر و جوان زر

فنا شد سیم و زر در دخل و دانه
نماند از سیم و زر در کس نشانه

بیوسف جمع شد زرها سراسر
شد اندر گنج فرعون جمله آن زر

چو یک سالی دگر بگذشت از آنحال
ز تنگی شد خلایق جمله پامال

بیوسف باز مردم رو نهادند
به پیشش جمله در خاک اوفتادند

بگفتند ای خردمند زمانه
بگیتی تا ابد باشی یگانه

نداریمان دگر سیم و زری ما
توئی امروز یار و یاور ما

ممان ما را که در تنگی بمیریم
اگر نه حشر دامانت بگیریم

بشان یوسف بگفت گر زر ندارید
رمهٔ چند که داریتان بیارید

بر آن راضی شدند ایشان بیکبار
بدادند گله‌هاشان را بناچار

در انبار یوسف باز بگشاد
گرفت آن گله‌ها و غله‌هاداد

برآمد مدتی آن دخل‌ها هم
بخوردند اندکی از بیش و از کم

خریدن یوسف زمین‌های مصریان را برای فرعون

چو زان بگذشت سالی بار دیگر
بر یوسف روان گشتند یکسر

بگفتند ای خردمند سر افراز
بخوبی باد دائم دیده‌ات باز

تو دانی چارپا و زر نداریم
زمین داریم و غیر از سر نداریم

تو میدانی که ما یکسر فقیریم
روا نبود که در قحطی بمیریم

زمین ما و ما را بهر سلطان
بخر اندر بهای آن بده نان

کنیمان شاه خود را ما غلامی
ترا ماند بعالم نیکنامی

زمین ما همه اکنون محالست
ندارد دانه اندر گِل و بال است

کتابخانه مرکز مطالعات
تحقیقات ادیان و مذاهب

بده مان دانه تا تخمی بکاریم / بودمان کشت‌ها شاید برآریم
عیال ما و ما فانی نگردیم / دگر زین بگذرد ما جمله مردیم
زمین مصر و شام از بهر فرعون / همه یوسف خرید از امر بیچون
زمینی چند بودی زان کشیشان / که فرعون داده بود آنرا بدیشان
زشان نخرید یوسف آن زمین را / مقام دلکش و جای گزین را
به اهل شهر یوسف گفت یکسر / بدانیتان ایا گردان سَرور
شما را با زمین‌هاتان خریدم / ز بهر شاه و از زحمت بریدم
دگر خود بعد از این چیزی ندارید / ز کشت و کار باید سر نخارید
بکارید آن زمین‌ها را تمامت / و بردارید دخل آن سلامت
یکی را شه دهد از پنج و آن چار / برید از بهر خود باقی به انبار
خورید آنرا ثنای حق بگوئید / بدل آزار یکدیگر مجوئید
بگفت این و روان بگشاد انبار / برایشان دخل و دانه داد بسیار
دعا کردند یوسف را فراوان / که مانی تا بماند دهر و دوران
بُدیمان مرده ما را روح دادی / حیات اندرنهاد ما نهادی
بکردی با ضعیفانت عنایت / ندارد لطف تو پایان و غایت
ببردند مصریان آن دخل و دانه / ز انبار ملک آن سوی خانه
از آن یک بهر چیزی بهره کردند / دگرها را ابا نرمی بخوردند
خدا آن سال باران داد بسیار / جهان خرم شدی از حکم جبار
ببار آمد زمین خشک و صحرا / جهان گردید چون فردوس اعلا
بهر یک دانه‌ای صد بیشتر شد / زمین گوئی که گنج پر گهر شد
خلایق جمله بهره‌ها گرفتند / نشاط و خرمی از سرگرفتند
یکی از پنج قسم شاه دادند / دگرها را ز بهر خود نهادند
ز یوسف ماند اندر مصر آن رسم / که در دیوان برند از پنج یک سهم[۱]
بمصر اندر کنون آن رسم برجاست / از او آن ماند گر زشتست و زیباست

۱- قسمت.

فصل دوازدهم از کتاب پیدایش

وصیت کردن یعقوب به یوسف که او را در مقبرهٔ پدری دفن کنند

چو یعقوب نبی در مصر و «گوشن» — وطن کرد اندر آن آباد گلشن
همی شد دم بدم نسلش برومند — شدش بسیار فرزندان فرزند
بمصر او زیست هفده سال دیگر — بوصل یوسف آن خورشید پیکر
همه ایام یعقوب هنرور — صد و چهل سال و باز هفت سال دیگر
برآمد روزگار پیر کنعان — شد او بیمار از تقدیر سبحان
طلب فرمود یوسف را در آن دم — بدو گفت ای برویت دیده خرم
مرا خوشتر ز عمر و مال و چیزی — اگر در چشم تو دارم عزیزی
کنون خواهم که پیمانی کنی تو — هر آن چیزی که میگویم تو بشنو
بخور با من تو سوگندی بجبار — بمعبود زمین و چرخ سیار
که من رختی چو بر بندم ز دوران — بپیوندی مرا آندم بجدان[1]
مرا باید بمصر اندر نمانی — بری زودم به جدانم رسانی
به اسحق و خلیل آن گوهر پاک — ابا ایشان بیاسایم در آن خاک
بگفت یوسف به یعقوب ای خردمند — خورم همچون که فرمودی تو سوگند
بمعبودی که داده است چشم روشن — که نگذارم تو را در مصر و «گوشن»
چو از قالب رود روحت به افلاک — به کنعانت برم ای سید پاک
هر آن عهدی که فرمودی بر آنم — بزودی هم بجدانت رسانم

دعا کردن یعقوب یوسف و دو فرزندش را

به یوسف گفت اسرائیل سرور — که بادت سال و ماه معبود یاور
معینت باد حی بی چه و چون — بمانی تا بود گردنده گردون

۱- منظور حضرت ابراهیم و اسحق است.

بدان اکنون که من بیمار و زارم   حیاتی در جهان دیگر ندارم
بمانم تا بر آسایم زمانی   بخود میبینم از رفتن نشانی
بگفت این و بروی بستر افتاد   بشد بیهوش یوسف کرد فریاد
دو پور خویش را هم در زمان زود   بیاورد او بر یعقوب چون دود
به اسرائیل بگفت ای پیر هشیار   در آ با چاکرت یوسف بگفتار
ز دُرجَت لؤلؤ ما را برافشان   که یکدم بر بیاساید مرا جان
که تا ذوقی ز گفتارت بیابم   شب هجران برآید آفتابم
چنان در بیخودی در گوش یعقوب   رسید از ناگهی آواز محبوب
ز شوق او روان از جای برجست   بر یوسف به بستر باز بنشست
بیوسف گفت او ای نور دیده   ز خوبان دو گیتی برگزیده
«شخینا»[1] آشکارا گشت بر من   بشام اندر به کنعان روز روشن
مرا کرد آفرین آنگه بفرمود   که باشد نسل تو پیوسته موجود
برومندت کنم بسیار بسیار   فزون از ماهیان و ریگ سیار
سر هر انجمن نسل تو باشد   خوشیهاجمله در اصل تو باشد
برآید در جهان نسل تو را نام   بشان دادم سراسر کشور شام
در آنجا جاودان دلشاد باشند   ابا گنجینه و بنیاد باشند
دو فرزند تو که اندر مصر زادند   به پیشت اینک هر دو ایستادند
در آن تاریخ نبودم پیش ایشان   که اندر مصر چون زادند ایشان
اگر چه از تو هستند این دو فرزند   دو فرزند منند این هر دو دلبند
یکی «افرائیم» است آن نور دیده   «منشه» دیگر است آن برگزیده
به پیشم چون رئوبیند و شیمعون   بُوَند آن هر دو زیرک طبع و موزون
ازین پس هر پسر از پشتت آید   بود او خاص فرزند تو شاید
تو ایشان را بنام شان بخوانی   یقین فرزند خودشان را بدانی
در آن مدت که من در ملک «حاران»   روان گشتم که آیم سوی کنعان

۱- نور الهی.

براه اندر بناگه مُرد راحل / بقادر جان و روح بسپرد راحل
ستودان[1] ساختم او را بناکام / به بت لِحم به یک فرسنگی شام
بفرزندان یوسف چشم گرداند / برایشان از سر شوق آفرین خواند
اگر چه نور چشمش بود تیره / جهان در پیش چشمش بود خیره
بیوسف گفت اینانند که پورند / مرا جانند و دَر دیده چو نورند
بیاور هر دو را نزدیک و پیشم / که تا بوسم رخ جانان خویشم
کنمشان آفرین بر جسم و بر جان / که جانان مند این هر دو سلطان
ز پیری چشم ایسرائل بود تار / نمی‌دید او کسی را چشم و رخسار
ببرد یوسف دو پور خویش را پیش / به ایسرائل بگفت ای شاه درویش
بچشم سیر بین دو خاکدانت / که بادا حی بیچون پاسبانت
گرفت یعقوب ایشان را به آغوش / دمی بنهاد روی هر دو بر دوش
برآسود او دمی از بوی ایشان / نمی‌دید او بچشمش روی ایشان
بیوسف گفت ایسرائل ایا پور / ترا قادر پدید آورد از نور
نبود امید من روی تو بینم / دمی با تو هم زانو نشینم
نشستم عاقبت خوش در حضورت / برآسودم ز وصل هر دو پورت
چو روزی کرد ناگاهم جهانبان / که دیدم رویت ای خورشید خوبان
همی گفت این ببوسیدشان رو / دو چشمانش نقط[2] میریخت هر سو
ز بهر جد خود آن هر دو مهوش / ببردند سجده‌ها چون آب و آتش
گرفت یوسف دو پور خویش را دست / بر یعقوب شد چون شیر سرمست
«مِنشَه» را بچپ بگرفت و از راست / به افرائیم گرفت و گفت زیباست
بیاستانیدشان یوسف برابر / بر خورشید کنعان پیر سرور
«منشه» شد ز چپ از راست یعقوب / نه افرائیم بچپ از راست مقلوب
روان یعقوب دست راست را زود / بفرق کوچکین بنهاد خشنود

۱- مقبره.
۲- اشک

دگر دست چپش را پیر سرور / «منشه» را رَوان بنهاد بر سر
ابا یوسف پس آنگه آفرین کرد / به امر و حکم رب العالمین کرد
پس آنگاهی با حضرت مناجات / بحق گفتا بخواهم از تو حاجات
هر آن طاعت که جد و باب من کرد / خلیل اله و اسحق جوانمرد
من بیچاره هم کردم فراوان / عبادت سال و ماه پیدا و پنهان
ز خوردی تاکنون من رزق دادی / بفرقم تاج دولت بر نهادی
بهر چیزم بدادی سرفرازی / نبوت نیست کار بچه بازی
دگر روح الامین آن کو مرا شاد / بگردانید و از غم راحتم داد
دعا و آفرینشان آن ملک‌ها / گه و بیگه بجان این دو برنا
ز من و از جد و بابم تا به جاوید / بمانند هر دوشان چون ماه و خورشید
«منشه» باد و «افرائیم» در آفاق / خوش و خرم چو ابراهیم و اسحق
بگردد نسلشان بیحد چو ماهی / بکنعان در ز فرمان الهی
جهان را باد زیشان رونق و نور / از ایشان باد دائم چشم بد دور
چو یوسف دید یعقوب هنرور / که پورش را نهاد او دست بر سر
چپش بر فرق مهتر راست بر کِه / بدل گفت او نداند کِه از مِه
بچشم یوسف سختی بد آمد / بگفتا خورد باید زین نیامد
ز فرق پور کهتر دست یعقوب / روان برداشت گفتا نیست این خوب
نهاد آن دست را بر فرق مهتر / بگفتا با پدر زین شیوه بگذر
بزرگین پور من این است نه آن / نشاید کرد بروی ظلم و عدوان
بگفت یعقوب دانستم من ای پور / ز فرقش دست من کردی چرا دور
یمینم بود کهتر را سزاوار / یسارم بهر مهتر هست در کار
بزرگی باشداو را نیز نعمت / میان مردمان با عزّ و حرمت
ولی کهتر شود مهتر برایشان / اگر چه جملگی باشند خویشان
بود اولاد این کهتر معظم / ابا قرمان بسی از حکم اکرم
برایشان هر دو یعقوب آفرین خواند / دعا از امر رب العالمین خواند

چـــو افـــرائـــیم و مـــنشه روح ثـانی		مـــرا چشـــمند و نـــور و زنـــدگانی

وصیت کردن یعقوب به یوسف برای بار دوم

بـه یـوسف گـفت ایسـرائـل ای دوست		بدان این دیـر دون و تـند و بـد خـواست
بـبین بـا مـن چـه بـازی کـرد نـاگـاه		بکـرد از خشـم و قـهر دسـتانم کـوتاه
گـــذشتم زیـــن ســخن بسیار پـیرم		بـــمانی بـاقی و پـــیشت بـــمیرم
بـــرد نســـل شـــما را حـق سـلامت		از ایـــنجا سـوی کـنعان بـی مـلالت
تـــرا از دادران بـــهر زیـــادت		بـــدادم ســر فـراز از رسـم و عـادت
نـصیب تـو است یکـی «نـابلس» نـامی		بکـــنعان انـــدر آن مـــوضع مـقامی
کـــه مـن بسـتاندم آنـرا از «عـموری»		بُـــد او افـــتاده مـــا را دست زوری
به کـردم حـمله بـرشان من چـو شیران		بـــه شـــمشیر و کـمان و تـیغ بـران
بـــه گـــیتی نـــیک کـــردم زنـدگانی		نـــبودی خـــلق از مـــن دلگـــرانـــی
بســـر بـــردم بـــمردی روزگـــاری		نکـــردم درجـــهان نـــاخوب کـاری
نـخواهـد گشت گیتی بـا کسـی دوست		ورا این عادت و این عهد و ایـن خـوست
بـــماندم دهـــر دون را وقت کـار است		جـــد و بـــابم مـــرا در انـــتظارست
خـداونـدا تـو «شـاهین» را بشـان بـخش		بکـــن الهـــام ایـــمان در دلش نـقش
زد انـــدر دامـــن جـدان خـود دست		گـــر آمـــرزیش یـارب جـای آن هست
کـــلامت مـــیکند بـر بـندگان فـاش		نگـوید چـون لئیمان هـرز و پـرخاش
کـــلامش جـــمله روحـانی و قـدسی		خـــداونـــدا بـــدو ده مـلک هستی

جمع کردن یعقوب علیه‌السلام فرزندان را به پیش خود

چـو بـر یـوسـف دعـا کـرد پیر کـنعان		پس آنگـــه گـــفت بـــا اولاد خـــندان
کـه یکسـر جـمله پـیشم جمع گـردید		دمـــی در مـــجلسم چـون شـمع گـردید

کـه تـا آگـه کـنم مـن راز پـنهان / دلیـل جـمله گـویم بـاز بـرهان
زحـال نشـر و حشـر و از قـیامت / نـباید خـوردتان زیـن پس نـدامت
هـم انـدر لحـظه فـرزندان او شـاد / روان گشـتند پـیشش جـمله چـون باد
در آن بـود او کـه اسـراری بگـوید / بگـاه بـیخودی یک یک بـپوید
درآمـد جـبرئیل انـدر بـرش زود / سـلامش کـرد و گـفتا حـق بـفرمود
مکـن اسـرار مـا را فـاش و خـاموش / از ایـن گـفتارها لب را فـرامـوش
مگـو چـیزی کـه جـدانت نگـفتند / نـهفته دار آن کـایشان هـم نـهفتند
مگـو اسـرار مـا بـا کس امـینی / وگـرنه بـینی از خـود هـر چـه بـینی
شـنید ایـن از مَـلِک یـعقوب درمـاند / ورق را در زمـان از هـم بگـردانـد
بـفرزندان خـود گـفت ای جـوانـان / بـباشید در جـهان و دهـر شـادان

دعا کردن یعقوب علیه‌السلام رئوبن نخست زادهٔ خود را

بـدانـی ای رئـوبن خـردمند / نـخستین زاد مـن هستی تـو فـرزنـد
مـرا هسـتی نـخستین قـوت و زور / عـدویت بـاد دائـم زنـده در گـور
سـه بـهره زانِ تـو مـیراث مـن بـود / کـه بـاشد ایـن روانـم از تـو خشـنود
یکـی اول نـخستین زاد مـائی / تـو بگشـادی دری از آشـنائی
«کـهونائی»[1] دوم بـر جـمله اولاد / مـناسب بـر تـو بـود ای سـرو آزاد
سـوم بـر دادران خـویش شـاهی / بـزرگی شـهریاری صـف پـناهی
ز نـادانـی شـدی بـر بستر مـن / نگـفتی هست «بـیلها» مـادر مـن
چـو آب چشـمه‌ای از آتش شـوق / نـدیدی زان ز مـا دیگـر دمـی ذوق
نشـد زان مـنفعت حـاصل تـو را هـیچ / هـمه کـار تـو شـد زان پـیچ در پـیچ
بـجای مـن چـو کـردی تـو دلیـری / دو پـایه آنـچنان افـتاده زیـری
از آن بـهره یکـی بـخشت فـزون نیست / ابـا خـود ایـنچنین کـردن نکـو نـیست

۱- کهن و بزرگتر.

نـخواهـی کـرد از آن چـیزی فـزون‌تر ز مـــــلک و چـــارپاها نـــعمت و زر

دعای یعقوب شیمعون و لِوی را

بـه شـیمعون و بـه لِوی آنگهی گفت که بـادا بـا خـرد جـان شـما جـفـت
بـــه گـــردی و دلیـــری نـــامداری یـــلی و صـــفدری چـــابک سـواری
بـه مـاواهـای خـود مـردانـه بـاشید بـــه گـــردی و یـــلی افسـانه بـاشید
بکـــردید هـــر دو جـــباری بســـیار بـــماواهـــای خـــود بـا قـوم کـفار
ابـــا قـــوم شِـخِم آن بـد کـه کـردید کـه نـاگـه دست بـر شـمشیر بـردید
بکشـــــتید آن پـــلنگان را بـــزاری فکـــــندیتان مـــیان ره بـــخواری
نـــبودم بـــا شـــما هـرگز در آن یـار نـــه نـــیزم بـــود آگـــاهی از آن کـار
ز خـودخواهی بکـردید این چنین کـار بســـی زان غـــصه آمـد بـر دلم بـار
رضـــائی انـــدر آن کـــار مـن نـبودم چـــو بشـــنیدم بســـر بـر رفت دودم
بـــخشم خـــویشتن بـــارو فکـــندید بســـی ایـــوان‌هـــا از پـــا بکـندید
بـنفرین خشـمتان بـادا کـه سـخت است چـنین کـاری نـه کـار نیک بـخت است
غـــضب‌هاتان بـغایت بـد و زشت است هـــمه گـــفتارتان از تـیغ و مشـتست
بـــباید نســـلتان را بـــخش کـــردن بـــهر سـبطی زشـان چـیزی سـپردن

دعای او بهر یهودا

یـهـودا عـهـد و پـیـمانـی کـه کـردی بســـر بـــردی بـــردی گـــوی مـردی
نـــبردی از حـــق مـــا شـــرمساری خـــدا بـــدهد تـــو را بســیار یـاری
کـــــنندت شکـــــر دائـــم دادرانت خـــلاف هـــرگز نـــیاید بـــر زبـانت
بگـــردی بـر خـداونـدان قـوی دست نـــیاید هـــرگزت در کـــار اشکست
عـــدویت گـــر ز تـــو مـــقهور گـردد چـــراغ چشـــمشان بـــی‌نور گـــردد

شکست آید ز غم بر دشمنانت
برآید سلطنت از خاندانت
بزرگان و سرفرازان و مهتر
کشند صف پیش گاهت همچو کهتر
تو بر پیمان خود مردانه بودی
دلیر و زیرک و فرزانه بودی
یکی بر وادی دانش دویدی
سر گُردی به گردون برکشیدی
به بیشه همچو شیر ماده و نر
بود اولاد تو با هیبت و فر
شَهی دائم بود در خاندانت
سرافرازی بود اندر جهانت
دلیری و شهی و کامرانی
بود در خاندانت جاودانی
شود «ماشیَح»[1] از نسلت پدیدار
که او باشد جهانی نیک معمار
شهنشاهان به امرش سر درآرند
ز بیمش خسروان کشور گذارند
بدو نسل «یشورون»[2] جمع گردند
بپا در خدمتش چون شمع گردند
بگردد شهر «ماشیح» معظم
ولایاتش همه آباد و خرم
همه معمور گردند از زر او
بگردند دسته دسته لشکر او
بگرداگرد او گردند بسیار
«حخامیم»[3] و خداوندان و ستار
«صدیقیم» «حسیدیم» و گئونیم
بزرگان آن همه با جاه و تعظیم
رسوم و رسم «تورات» گوشدارند
زفرمان خدا سر بر نتابند
بود او را لباس ارغوانی
بسر باشد ورا تاج کیانی
ببر باشد لباس قرمزی رنگ
بود بگرفته تیغ فتح در چنگ
بوقت آید ز فتح از آسمان نم
زمین شوره گردد سبز و خرم
جهان از نعمت و گندم شود پر
بگردد قطره در کام صدف دُر
«گئولا»[4] گردد اندر شهر پیدا
برآساید جهان از شور و غوغا

۱- مسیح.
۲- مستقیمان.
۳- علما.
۴- نجات.

دعا کردن زبولون بوسیله یعقوب علیه‌السلام

«زبولون» نسل تو بر گرد دریا
فرو گردد بگیرد جا و مأوا
بچنگ آرند شهرستان بسیار
بپردازند دهری را ز کفار
بکشتی نور و نعمتهای زیبا
بیارند بهرشان از روی دریا
بود از خشک و تر ماوای ایشان
اگر مجموع باشند گر پریشان
همیشه بر عدو پیروز باشند
بگیتی سال و مه بهروز باشند
بزرگیشان بود بر اهل کفار
بگیرند کشور ایشان بیکبار
بودشان نعمت و هم بی نیازی
کنندشان سروری و سرفرازی
در آنکشور سر و سردار باشند
چو شیر شَرزَه اندر کار باشند
پلنگ از بیمشان دندان بریزد
نهنگ از سهمشان در تک گریزد
دل خارا بخنجر بر درانند
ز جنگل شیر را بیرون جهانند
ز دشمن کام دل یابند مادام
ببر آرند زر بسیار در دام

دعای یعقوب از بهر ایساخار

توانگر باشد اولاد «ایساخار»
بمال و چارپا و گنج و دینار
بود ماوای ایشان در میانه
نباشد نعمت ایشانرا کرانه
بود بوم و برشان نغز و زیبا
زمین از سبزه پوشیده چو دیبا
بود پُر باری ایشان فراوان
ز هر نوعی به نعمتهای الوان
بضرب نیزه و شمشیر خودکار
بسی گیرند شهرستان کفار
کُشند کفار عالم را بزاری
بیاندازندشان در هم بخواری
خراج آرندشان از هر دیاری
ز دریا بارها از هر کناری
بگردد بس بلندی جاه ایشان
شود بیگانه با ایشان چو خویشان
ز بیمشان بلرزد کوه و دریا
شود حیران از ایشان نطق گویا

بـچنگ آرنـد بـیحد مـال بـد خـواه　　بـود دائـم عـدوشان دست کـوتاه
بـود فـتح و سـعادت یـار ایشـان　　بشـر حـیران شـود در کـار ایشـان

دعاکردن یعقوب دان فرزند دیگر را

بـه «دان» فـرمـود از تـو نـسل بـسیـار　　پـدید آیـند مـردان نکـوکار
یکـی زایشـان بـود بس نـامبردار　　دلیـر و صـفدر و قـتال کـفار
بـود شـیر دلیـر نـامداری　　هـژبری شـهسواری کـامگاری
بـعهد او کسـی چـون او نـباشد　　سـر دشـمن ز گـردن مـیتراشد
بـود اولاد او در عـصر او شـاد　　سـر دشـمن دهـد چـون کـاه بـر بـاد
ز سـهمش شـیر بگـریزد ز بـیشه　　بـود کـافر کشـی کـارش هـمیشه
شـهان از بـیم او لرزنـد بـر جـاه　　کـنند از ظـلم عـدوان دست کـوتاه
بـود خـورشید قـومش در زمـانه　　شـود در سـر فـرازی او یگـانه
فـلسطینان از او بشکسـته گـردند　　خـراب و عـاجز و دلخسـته گـردند
چـو مـاری بـرنشیند در گـذرگاه　　ز هـر سـو مـیزند بـر جـان بـدخواه
بـضربت هـمچو افـعی جسـم سـوزد　　ز نـوک نـیشش آتش بـرفروزد
بـجباران بـرآرد رسـتخیز او　　نـهد در نسـل کـافر تـیغ تـیز او
سـوارش بـا پـیاده درگـه جـنگ　　یکـی بـاشد بگـاه صـلح و هـم چـنگ
دمـار از کـافر مـلعون بـرآرد　　پـلنگانرا سـر انـدر خـون گـمارد
بـهر سـو اسب گـبران را زنـد پـی　　بـوَد مسـتی او بـی سـاغر و مـی
سـواران را کـند بـی سـر پـیاده　　اگـر خـود شـیر نـر بـاشند و مـاده
بـه لطـف قـادر ایـن امـید دارم　　گـل رحـمت بـرویاند ز خـارم

دعاکردن یعقوب فرزند خود «گاد» را

بـگـاد پُـر خـرد گـفت ای سـر افـراز　　در دولت بـرویت تـا ابـد بـاز

پـدید آیـد ز نسـلت خلق بسیار
سـپهسالار و پُـر دل مـرد جـبار
از ایشـان شـیر و اژدرهـا گـریزند
نـباشد کس کـه بـاشان بـرستیزند
ز اردن بگـذرند ایشـان چـو شیران
کـنند مأوای دشـمن جـمله ویـران
نـژادم را دهـند مـردانـه یـاری
یکـایک چـون پـلنگ کـارزاری
ز کـنعان لشکـر کـافر بـرانـند
یکـی کـافر در آن کشـور نـمانند
مـقام خـصم را سـازند سـرزیر
نگـویند بـا عـدو الی بـه شـمشیر
بگـیرند آن مـمالک را سـراسـر
بـبُرند از زمـین بـدکیش و کـافر
جـهانی زیـرفرمان انـدر آرنـد
نـهاد فـتح را انـدر بـرآرنـد
هـمای فـتحشان پـرواز گـیرد
تـبار و جـای ایشـان بـاز گـیرد
فَـر دولت بـتابد بـر سـرشان
هـمای فـتح سـازد سـایه برشان
بـه پـیروزی بـجای خـویشتن باز
روان گـردند چـون بـازان بـپرواز

دعای یعقوب آشر فرزند دیگر خود را

چـنین فرمـود بـا «آشـر» صفـدر
کـه ای روشـن بـرخسـارت مـه اختـر
نـژاد و تـخم تـو بسـیار بـاشند
مـقرب جـمله در درگـاه بـاشند
فَـرَس‌های[1] شـهان ایشـان بـتازند
هـمه دشـمن بـخنجر وانـوازنـد
یکـایک مـعتبر بـاشند در کـار
هـمه بـاشند نـیکی را سـزاوار
چـو شـیران پـنجه بـرتابند در جـنگ
هـژبران را بـحرب آرنـد در چـنگ
بـمردی کـوه را انـدر بـرآرنـد
عـدو را عـمر در گـیتی سـرآرنـد
نگـردد خـصم بـر ایشـان مـظفر
بـودشان را خـدای عـرش یـاور
بـدیها را نـباشد کـار بـاشان
نـباشد از عـدوشان دل پـریشان

۱- اسب‌های.

دعای یعقوب نفتالی را

به نفتالی نظر کرد آنگهی گفت	که نسلت را نباشد در جهان جفت
مکان و جانشان معمور باشد	چراغ خصمشان بی‌نور باشد
بود آئین ایشان حق شناسی	نباشد پیش ایشان ناسپاسی
زمین خشکشان باشد پر از بر	ز نعمتهای گوناگون سراسر
کشاورزی کنند ایشان همیشه	کشاورزی بودشان کار و پیشه
بَرِ بسیار برگیرند هر سال	زشان خالی نماند بخت و اقبال
سزای آفرین باشند و رحمت	همی گویند دائم شکر نعمت
ثنا و شکر گو باشند پیوست	زبردستی بودشان بر زبر دست
بود از چیزشان با بهره درویش	بیاسایند زیشان بیگانه و خویش
نباشد خصم را برشان مجالی	که تا جویند برشان قیل و قالی

دعای یعقوب از بهر فرزند خود یوسف علیه‌السلام

به یوسف گفت آنگه ای خردمند	مزائید مام گیتی چون تو فرزند
تو بهتر آفرین کردگاری	امین و بخت یار و کامگاری
بود نسل تو همچون تاک و انگور	بخوبی و خوشی در دهر مشهور
که او را کِشته باشند بر لب آب	بتابد بر سرش خورشید و مهتاب
از او اولاد آدم بهره یابند	بخدمت کردنش یکسر شتابند
زنسل تو بزرگانی سر افراز	پدید آیند ابا تعظیم و اعزاز
بکنعان در کنند آنان زمین پخش	بزیبائی برند از یکدگر نقش
در آنجا جمله ایشان جا بگیرند	مقام و مسند و ماوا بگیرند
کشیدی گر چه زحمت‌های بسیار	نه از کس از برادرهای خودیار
عداوت بر تو ورزیدند از کین	نبود آن رسم و شیوه کیش و آئین

تـــو کـردی صـبر در جـورهای ایشـان		نکـــردی خـــاطر ایشـــان پـــریشان
تـــوکل بـــر خـــدا کـردی از آن رنـج		فـرو شـد پـای صـبرت بـر سـر گـنج
نـــبوت یـــافتی از حـــضرت حـــق		بـه امـر حـق چـو میکردی تـو صَدَق
نـــدادی بـــدکنان را شـــرمساری		ابـــا اغـــیار خـــود کـردی تـو یـاری
نـــدادی بـــا بـــدان بـد را مکـــافات		اگـــر چـــه مـــبتلا گشـتی در آفـات
اگـــر چـــه رنـج بـردی گـنج بـردی		ســـر خـــصمان بـــزیر پـــا سـپردی
ز چـــاهت گشت مـــاوا بـــر سـر جـاه		بـــفرمان حـــق از عـــدوان و بـدخواه
بـدان ایـن بـخشش از رب جـلیل است		کـــه او مـــعبود اسـحق و خـلیل است
خـــدای جـــد تـــو بـا مـن کـرم کـرد		بـه پـیشم دشـمنان چـون مـوم نـرم کـرد
بـــه اولادم فـــراوان نـــفقه دادی		در رحـــمت بـــروشان بَـــر گشـــادی
نـــیاوردی ز فـــعل زشـــتشان یـــاد		بـــدادیشـــان بـدی‌ها جـمله بـر بـاد
بـــدی را نـــیکوئی کـــردی مکـــافات		نـــبینی در جـــهان دیگـــر تـــو آفـات
گـــرامـــی داشـــتی نسـل پـــدر را		فشـــاندی زیـــر پـــاشان سـیم و زر را
بـــود امـــر خـــدا پـــیوسته یـــارت		بـــیابی آنـــچه خـــواهـی در کـنارت
بـــبارد بـــر ســـرت بـــاران رحـــمت		بـــحضرت بـــاشدت پـیوسته حـرمت
دمـــــی از آفـــرین خـــالی نـــباشی		بـــچشم حـــرص گـــیتی خـاک پـاشی
بگـــردد رزق بـــر نســـلت فـــراوان		رود فـــرمانشان بـــر جـــمله کـــنعان
دعـــای بـــاب و مـــامت از تـــو یکـدم		نگـــــردد خـــالی از صـــدر مکـــرم
از آن بـــیش آفـــرین‌ها لیـــل و انـــهار		کـــنند بـــر جـــان تـــو مـــردم دو صد بـار
تـــرا هـــر لحـــظه بـــادا از جـــهانبان		هـــزاران آفـــرین بـر جسـم و بـر جـان
تـــو کـــان رحـــمتی ای نـــور دیـده		جـــــهانبانت ز رحـــــمت آفـــریده
تـــوئی خـــورشید و مـــاه دادرانت		مـــبادا آفـــرین خـــالی ز جـــانت
کـــرم‌هـــائی کـــه کـــردی در زمـــانه		ابـــا قـــومان و خـــویشت ای یگـــانه
تـــو مـــرد صـــادق و پـــرهیزکاری		تـــو تـــاج قـــوم و نـــور کـــردگاری
تـــو فـــخر قـــوم و نـــور اقـــربائی		امـــین و تـــرس کـــار و پـــارسائی

دعا کردن یعقوب علیه‌السلام آخرین فرزند خود بنیامین را

به بنیامین نظر کرد آنگهی گفت | تو باشی نور دیده با خرد جفت
شود نسل تو در عالم فراوان | همه گردن کشان باشند و گردان
بگیرند آن زمین‌ها را بخنجر | براندازند عدوان را ز تن سر
در آن کشور خوش و آرام گیرند | بدستی تیغ و دستی جام گیرند
شود «میقداش»[1] آباد اندر آنجا | مقام رحمت و جای «شخینا»[2]
«کُهَنیم»[3] ها برآرند جمله قربان | بصبح و شام همیشه بهر سبحان
بود نسل تو چون گرگی به نخجیر | همیشه با کمان و ترکش و تیر
بگیرند بامدادان صید تا شام | ببخشند جملگی برخاص و برعام
بود دائم «شخینا» در میانشان | اگر مجموع باشند گر پریشان

وفات یافتن یعقوب علیه‌السلام

ده و دو سبط[4] را چون پیر کنعان | بکرد او آفرین از امر سبحان
بقدر هر یکی او را دعا کرد | حوالتشان بخوبی با خدا کرد
بگفت آنگه بفرزندان بدانید | سرشک حسرت از مژگان مرانید
که من اینک سوی حضرت روانم | روان خواهد شدن اینجا نمانم
امانم نیست دیگر در زمانه | رود روحم به اعلا آشیانه
چو مرغ روح من پرواز گیرد | ز هستی ره سوی افراز گیرد
چراغ و چشم من بی‌نور گردد | ز من روح و روانم دور گردد

۱- بیت‌المقدس.
۲- نور الهی.
۳- کَهَنه.
۴- طایفه

مرا باید به جَدانم رسانید / نباید این دَرَم بر جا بمانید
کنیدان هر چه زودتر جهد و چاره / بخوابانیدم آنجا در مغاره
که اندر دشت حبرون هست آنجا / خلیل آنرا خرید از بهر سارا
به حبرون اندر است آن بقعه در شام / که او را قدس خوانند خاصه و عام
در او آسود ابراهیم و سارا / ز یکسوی دگر اسحق و «ربکا»
دگر سوی دگر «لِآ» تنها / مرا اندر برش سازید «قبورا»(۱)
چو یعقوب این وصیت‌ها فرو خواند / ز گیتی دامن هستی بر افشاند
زمانی بر سر بستر بنالید / به شکر حق جبین بر خاک مالید
که در گیتی ندیدم داغ فرزند / به من حق داد اولاد برومند
به پیش روی ایشان جانسپارم / بدینسان دهر دون را واگذارم
بگفت این و بحضرت جان برافشاند / روان شد روح از او قالب بجا ماند
دریغا آن چنان شاهی فنا شد / چه گویم چون ز فرزندان جدا شد؟
چه بندی دل بر این دهر کهنسال / که بس شاه و گدا را کرد پامال
جهانی پر فریب و نابکارست / گه و بیگاه دائم در شکارست
شکار او همه شیر و پلنگ است / تو گفتی همچو گرگ است یا نهنگ است
گهی دشمن‌کشد گه دوست مادام / نیابد زو رهائی خاصه و عام
ز دستان و ز افعالش حذر کن / یکی در منزل عقبی گذر کن
که تا یابی ز ظلمت روشنائی / در آثار و مقام آشنائی
جهان بگذار از آن کاری نیاید / عروس چار کابین را نشاید
نبندی دل به لعل آبدارش / نه پیچی در دو زلف تابدارش
که بس او قحبهٔ با رنگ و بوئی است / تباه است او تو پنداری نکویی است
دریغا از جهان خواهیم رفتن / بترک دوستان خواهیم گفتن
ضروراً در لَحَد ماوا بسازیم / چو زر در کورهٔ ماتم گدازیم
سر او کاخ و قصر ما شود گور / بگور اندر شویمان طعمهٔ مور

۱- دفن.

رود از دیده بیرون روشنائی / شود بیگانه روح از آشنائی
رود بر باد خاک قالب ما / ز ما محروم گردد طالب ما
فلک تا سایبان این جهان شد / بهار نسل آدم را خزان شد
دمار از خسرو و دربان برآورد / خرابی از شه و سلطان برآورد
نیاید زو بجز بیدادکاری / کند دائم جدا یاری ز یاری
تو ای فرزند آدم دیده سختی / مکن گر مرد راهی نیک بختی
جدل با دهر کردن نیست در کار / بیا از خواب غفلت گرد بیدار
یکی بر سوی گورستان گذر کن / به چشم عبرت اندرشان نظر کن
ببین حال عزیزان چیست در خاک / شده در کامشان چون زهر و تریاک
نکو بنگر که ایشان در چه کارند / ز حال خویش آگاهی ندارند
همه بر جا بود یک یک فسرده / ز شمشیر اجل یک جان نبرده
زشان خوبی و زیبائی رمیده / ز خاکشان گل و سنبل دمیده
تو این گلهای گوناگون که بینی / همه خال لبست و چشم و بینی
گل بستان گیتی جمله خار است / مخور خمرش که او با این خمارست
اگر روزی دو سه بنوازدت شاد / نگردی زان که او را نیست بنیاد
در آن شادی نهان در دست و تیمار / به تیمارش عیان رنج است و آزار
خوشا آنان که از دنیا برفتند / دل اندر نعمت دنیا نبستند
بدانستند که دنیا بی بقا هست / مقام شیون و درد و بلا هست
چه ارزد چون نباید ماند برجا / اگر تخت جم است و تاج دارا
کجا رفتند شاهان زمانه / که بی حد بودشان گنج و خزانه
رها کردند برجا بود و نا بود / زمانه دستشان بگرفت و فرسود
ببردند هر یکی بیهوده رنجی / درین دوران دنیا روز پنجی
همه بردند با هم رنج بی‌مَر / از این دار فنا رفتند یکسر
نماند جاودان جز حی جاوید / فنا گردد جهان و ماه و خورشید
فرو ریزد ز گردون ماه سیار / نه اندک ماند از ایشان نه بسیار

زمین و آسمان طی کرده آید جهان داری تو را رنجش نشاید

مومیائی کردن یوسف پدر خود یعقوب علیه‌السلام را

چو یوسف دید یعقوب نبی مُرد ز دنیا سوی عقبی رخت بسپرد
بسی از بهر او بگریست و نالید رخ خود در کف پایش بمالید
بسی بگریست بر وی از سر درد سر و ریش سفیدش بوسه میکرد
همه اصحاب میکردند زاری همه بودند گریان اشکباری
غلامی چند را یوسف بفرمود طبیبان را بیاریتان برم زود
طبیبانی که ایشان نامدارند به پیش شاه ایشان کامکارند
غلامانش روان گشتند چون دود بر یوسف بیاوردندشان زود
بر ایشان گفت یوسف گوش دارید سر از پیراهن فکرت برآرید
بسازیتان «هنوط»[1] این شاه ما را چراغ خاندان انبیا را
طبیبان همدلی کردند در کار که بود آنکار کاری سخت دشوار

اجازت خواستن یوسف از فرعون جهت بردن جنازه پدر به معاره[2]

به فرعون نیز یوسف داد پیغام که خواهم از تو شاها من یکی کام
اگر دارم به پیشت جاه و قدری حلالم گردد از لطف تو بدری
مرادم را بلطف خود برآری نهال خشک ما را در بر آری
پدر سوگند دادم وقت مَردن بَرِ جدان خود او را سپردن
نسازی گفت در مصرم ستودان[3] به کنعانم بری در پیش جدان

۱- مومیائی.
۲- بزبان عبرانی «معارت هَمَخفِلا» محلی است در شهر «حبرون» «الخلیل» که مقبرهٔ ابراهیم و اسحق و یعقوب و خاندان آنها است.
۳- دفن کردن.

در آنجا پیش ایشانم سپاری / نیابی ناگه از من شرمساری
اگر فرمان دهی او را شتابان / برم با دادرانم سوی کنعان
به یوسف گفت فرعون رو چنین کن / هر آن چیزی که میخواهی تو آن کن
تو از سوگند او مگذر بجا آر / هر آن چیزی که گفت آن پیر هشیار
دمادم یوسف و اخوان او شاد / روان گشتند ابا خویشان و اولاد
به آئین شهان اندر عماری / نهادند پیکر او را بزاری
ابا ایشان روان گشتند بسیار / خردمندان و پیران نکوکار
بمصر اندر هر آن کو بود مهتر / ابا یوسف شدند با خیل و لشکر
سپاهی رفت باشان بی نهایت / که شرحشان نیاید در حکایت
اباشان لشکر و رایات[1] بی مَر / فراوان بود با گردان لشکر
همه رفتند با مرقد شتابان / گهی در دشت و گاهی در بیابان
چو یک چندی به پیمودند آن راه / رسیدند بر لب رودی ز ناگاه
بُد آنجا جا و مأواگاه یعقوب / کنار سبزه جائی بود بس خوب
در آنجا ماتمی از نو نهادند / دگر ره جمله سرها بر گشادند
جدا هر یک همی کردند زاری / همی کردند یک یک سوگواری
همی شد نالهشان تا به ثریا / فتاده شیونی بر کوه و صحرا
در آنجا هفته‌ای کردند زاری / بسان ابر کردند اشکباری
ابا هم نوحهٔ مردانه کردند / جهان را در فَزع دیوانه کردند
چو آن قومان کنعان این شنیدند / بچشم خود چنان ماتم بدیدند
همی گفتند آن کفار بدبخت / فتادست مصریان را ماتمی سخت
چو دید آن ماتم آنجا قُدسی و شام / نهاد «آبل»[2] مصریها ورا نام
ابا تابوت از آنجا روز دیگر / برفتند آن همه گردان صفدر

۱- پرچم.
۲- عزا.

رسیدند چون زره پیش «معارا»[1] / بنزد قبر ابراهیم و سارا
در سردابه بگشادند از هم / دگر ره تازه شد آن شور و ماتم

آمدن عیساو بسوی معاره و کشته شدن بدست «حوشیم» فرزند دان

همان دم در رسید عیساو صفدر / ابا اولاد خود از ره چو آذر
فغان و نوحه‌ای برداشت محکم / بسی بگریست بر صدر مکرم
زمانی چون که زاری بر برادر / بکرد اندر بر گردان لشکر
بر مرقد بیامد آنگه استاد / بیوسف گفت ایا پاکیزه بنیاد
مساز اندر معاره جای یعقوب / به بیرون هست بهرش گوشه‌ای خوب
بجز از جای قبر من در آنجا / مقامش نیست پیش قبر «لِآ»
نمانم تا ورا آنجا در آرید / بر «ربقا» و اسحاقش سپارید
که اینجا را بمن داده است اسحق / که بود او نور و شمع جمله آفاق
کس از اولاد یعقوب هنرور / نگفت او را کزین گفتار بگذر
که عم بود او و عم چون باب باشد / اگر حق گو و گر کذاب باشد
قضا را بود «حوشیم» ایستاده / میان سرفرازان سرگشاده
بدید «عیساو» را او شور میکرد / چنان پنداشت برشان زور میکرد
که چیزی من بر یعقوب دارم / دهیدم تا بقبر او را سپارم
وگرنه من نمانم تا که در خاک / نهید او را روانی چُست و چالاک
از آن «حوشیم» شد اندر تاب محکم / بجست از جا نگفت از بیش و از کم
بیامد در بر عیساو سرکش / چو از راه اندر آمد همچو آتش
بزد بر گردنش یک ضربت دست / که سر از گردنش ناگه برون جست
تن «عیساو» بی‌سر ماند بر جا / نهال دولتش افتاد از پا
سرش افتاد پیش پای دادر / درون دخمه از فرمان داور

۱- همان «معارت همحِفلا» میباشد.

بشد این بد بچشم نسل یعقوب
که آن کاری بغایت بود ناخوب
درون دخمه چندی همچو آذر
دویدند تا بُرون آرند آن سر
نجنبید آن سر از فرمان جبار
بیافتاد آن سران را دست از کار
سرش را در مغاره چار ناچار
رها کردند آن گردان دیندار
تن بیسر به بیرون دفن در خاک
بکردند آن دلیران چُست و چالاک
پس آنگه باب را در دخمه بردند
بر اسحق در خاکش سپردند
بمصر آنگه به کنعان بار دیگر
شدند اصحاب همی با خیل و لشکر
تو پنداری که یعقوب هنرور
بگیتی در نزائید او ز مادر
ایا «شاهین» همه فرزند مرگیم
اگر در زیر تاج گر زیر برگیم
بباید مردن و آسودن از خویش
بسی بی مرهم افتاده است این ریش
دوائی نیست درد مرگ را هیچ
چو هنگام اندر آید رخت در پیچ

استمالت کردن یوسف برادران را پس از مرگ پدر

چو دیدند دادران یوسف آنحال
که گردید از اجل یعقوب پامال
شد ایشان را ز یوسف دل پریشان
که بودند کرده با او پُر بَد ایشان
همه گفتند از ما کین بجوید
ز بهر آن بدیها دل نشوید
چو ناگه از میانه رفت یعقوب
که ما را بود باب و یار محبوب
نباشد از گذشته آورد یاد
بجرم آن دهدمان خاک بر باد
بر یوسف همه‌شان جمله رفتند
بعجز و عاجزی با او بگفتند
که باب ما چو میرفت از میانه
چنین فرمود آن صدر یگانه
که نزد یوسف صدیق پوئید
خطای رفته را با او بگوئید
بود او از کرم رحمی بیارد
گناه و جرم رفته در گذارد
ز بهر خاطر آن پیر سرور
کرم کن از گناه ما تو بگذر
که با ما هر چه خواهی کرد بتوان
مکن با ما بدی از بهر یزدان

ز بـــهر حـــق عـــفو کـــند جـرم مـــا را
بـــجبار جـــهان بـــخش ایـــن خـــطا را
کـــه مـــا را زان گـــنه بـــاریست بـــر دل
تـــو دانـــی حـــاکـمی ای صـــدر مـــقبل
ز فـــعل خـــویشتن مـــا روســـیاهیم
ز ســـر تـــا پـــا هـــمه جـرم و گـــناهیم
دل یـــوسف بـــر ایشـــان سوخت مـحکم
بســـی بگـــریست آن خـــورشید اعـــظم
بگـــفتا مـــن گـــذشتم از گـــنه‌تان
مـــبادا پـــیش حـــق هـــم روســـیه تـــان
ز مـــن چـــیزی بـــجز خـــوبی نـــبینید
اگـــر صـــد ســـال در پـــیشم نشـــینید
ز جـــرم رفـــته مـــردان یـــاد نـــارند
گـــناه رفـــته را انـــدر گـــذارنـــد
مـــیارید از گـــذشته هـــیچ در یـــاد
ز وصـــل یکـــدگر بـــاشید دلشـــاد
ز شـــادی دادرانش ســـر گشـــادند
چـــو ســـایه جـمله در پـــایش فـــتادند
هـــمه گـــفتند مـــا چـــون بـــندگانیم
در ایـــن دیـــر فـــنا تـــا زنـــدگانیم

استمالت کردن یوسف برادران را برای بار دوم

بـــر ایشـــان گـفـــت یـوسف بـــار دیـگـر
بـــدانـــید ای خـــداونـــدان و مـــهتر
کـــه مـــن مـــردی ضـــعیف و تـــرس گـارم
بگـــیتی بـــا بـــدی کـــاری نـــدارم
هـــر آن چـــیزی بـــمن آمـــد ز مـــن بـــود
ز فـــعل مـــن بُـــد و تـــقدیر مـــعبود
ز چـــاهم داد شـــاهی بـــر ســـر جـــاه
بکـــردم دست قـــحط از خـــلق کـــوتاه
فـــراوان آدمـــی را داده‌ام جـــان
بـــنان و دانـــه‌ها از امـــر ســـبحان
تـــمامت مـــصر و کـــنعان را بـــه یکـبار
رهـــانیدم ز قـــحط از دخـــل و انـــبار
بـــمن شـــادند اهـــل مـــصر و هـــم شـــام
بـــرآوردم بـــه نـــیکی در جـــهان نـــام
مـــترسید از مـــن و دلشـــاد داریـــد
ولی بـــاید خـــدا را یـــاد داریـــد
بگـــفتار نکـــو بـــنواخـــتشان را
نـــوازش کـــرد یک یک دادران را
ز پـــیشش شـــاد و خـــندان بـــازگشند
ز نـــیکی بـــا طـــرب انـــباز گشـــتند
ایـــا «شـــاهین» خـــوشا آن مـــرد راهـــی
کـــه بـــتوانـــد گـــذشت او از گـــناهی
نـــیارد از گـــناه رفـــته او یـــاد
گـــنه کـــاری شـــود زو خـــرم و شـــاد

وصیت کردن یوسف بفرزندان در وقت وفات

فراوان سال یوسف بود سلطان بمصر از بعد مرگ پیر کنعان
بغیر از عدل کار بد نمیکرد ابا پیر و جوان و با زن و مرد
خلایق جمله زو بودند خوشنود بکردی کار دائم بهر معبود
برآمد روزگاری او بشد پیر بدید او روی فرزندان خود سیر
صد و ده ساله شد صدیق اکبر خداوند نگین و تاج و افسر
بدانست او که آمد وقت رفتن ببباید رفتنش در خاک خفتن
پدید آمد در او ضعفی ز ناگاه بکرد از شادمانی دست کوتاه
چراغ عمر او گردید بی‌نور ز پا افتاد و بر جا گشت رنجور
بفرزندان خود گفت ای عزیزان خداوندانم ای صاحب تمیزان
بدانید کاندرین دنیا بسیار بدیدم مال و جاه و لیل و انهار
بگیتی در بسی سختی کشیدم بسی تلخی و شیرینی چشیدم
نیامد هرگز از دستم خطائی نگفتم با کسی من ناسزائی
ز من بی رنج بودند یار و اغیار همیشه گل بدم بی زحمت خار
ابا خلق جهان دمساز بودم بخیر مردمان انباز بودم
شما هم این چنین هشیار باشید امین داد و نیکوکار باشید
بغیر نیکوئی کاری ندانید که تا از نار خود را وارهانید
نرنجانید خویشان را دل از خود چو من باشید نرنجانید کس از خود
سخاوت را شعار خویش سازید دل خلق جهان را وانوازید
عمو را چون پدر سازید اعزاز چنان عم کس نداریتان پدر باز
خدا را گاه بیگه یاد دارید بذکر حق درون را شاد دارید
بدنیا کار عقبی را بسازید بمال و حشمت دنیا ننازید
ز کار افتادگان را دست گیرید کمان آسا مباشید چونکه تیرید

یتیم و بیوه را دارید خرم
که شان هرگز نمیباشند بی غم

فقیر و بینوا را وانوازید
بهر بیش و کمیشان کار سازید

غریبان را بغربت گوش دارید
ز گفت بَد زبان خاموش دارید

ز بخشش دست‌ها کوته ندارید
ز بهر زر غمی بر دل نیارید

مداریدان دریغ از هیچکس مال
بسیم و زر کنید خصمان پامال

مباشیدان بدنیا دزد و غماز
ابا ایشان نشاید بود دمساز

بحق نزدیک سازید کافران را
رفیق خود مدارید این جهان را

ز حق غافل نباشیدان زمانی
که زو بهتر نباشد مهربانی

خدا را روز و شب تسبیح گوئید
خطاها را به آب چشم شوئید

جهان با کس نخواهد ماند دانید
در این دنیا خورید و هم خورانید

که مال و نعمتش با کس نماند
هر آنچ او داد چیزت واستاند

وفا با من نکرد این دیر فانی
که دنیا نیست بر کس جاودانی

ز من بدرود باشید ای جوانان
معین یک بیک تان باد سبحان

بباشید ای عزیزان دائماً شاد
همیشه ذکرتان تسبیح حق باد

برفتم من شمامانید برجا
بقادر بادتان دائم تولا

خدا رنج شما ضایع نسازد
به کنعان‌تان به آسانی رساند

بگردد نسل یعقوب هنرور
بمصر اندر بسی افزون ز بَیَور(۱)

کشند از بعد من تلخی بسیار
بنی یعقوبیان از اهل کفار

ولی ضایع نماندشان جهان دار
فرستدشان بروشن در شب تار

پدید آید یکی پیغمبر خوب
ز پشت لوی از اولاد یعقوب

که از مصر او بمعجزهای بسیار
رهائیشان دهد از ظلم کفار

به آب اندر عدو را غرق سازد
اَبی(۲) کشتی بروی آب تازد

شما باید بدین او درآئید
بروی خود در رحمت گشائید

۱- شصت هزار.
۲- بدون

که او پیغمبر صاحب قران است
جُوی مهرش به از ملک جهانست
من آوردم بر او از پیش اقرار
که او پیغمبر است و شیر جبار
مرا با او برانگیزد جهانبان
در آن روزی که باشد حشر و دیوان

وصیت کردن یوسف به برادران قبل از وفات

بگفت این و رخ از اولاد گرداند
پس آنگه دادران را نزد خود خواند
برایشان گفت یاران گوش دارید
بحال من زمانی هوش دارید
که من خواهم شد از این دهر پُر فن
مکان محنت و مأوای شیون
بخواهم باز پیوستن بجدان
سر و کارم بشد با پاک یزدان
عنایت با شماها حق فراوان
کند هر ساعتی پیدا و پنهان
به تنگیتان خدا هرگز نماند
ز سختی‌تان براحت‌ها رساند
به گیتی نسلتان گردد فراوان
فزون از ریگ دریا موی حیوان
شما را هیچ حق نگذارد از یاد
ز وصلش دم بدم گردید دلشاد
بطفلی پُر بمن بیداد کردید
مرا از بخت خود ناشاد کردید
فکندیدم بچاه و بند و زندان
بچنگ کافران از ملک کنعان
از آن محنت بدولتها رسیدم
جهانی را بنان جانشان خریدم
چو دیدم خود صلاح من در این بود
چه میداند کسی در کار معبود
بگاه سلطنت هم قصد جانم
بکردیتان بدی فرمان بجامم
پدر را بنده‌ام گفتید ده بار
از آن گفتار بد رنجید جبار
از آن از عمر من ده سال کم شد
وجود خاک منهم با عدم شد
ابا چندین عناد ظلم و عدوان
که بنمودید بمن پیدا و پنهان
من از جرم و خطاتان درگذشتم
بدل در تخم نیکیتان بکِشتم
بهِل کردم شما را در دو عالم
گواه باشد بر این جبار اکرم
خدا باشد شما را یار دائم
مباد اقبالتان بی یار دائم

ز من جان چون برآید روزگاری — پدید آید بلا از هر کناری
بفرزندان ما زحمت رسانند — آبی[1] زحمت یکی زیشان نمانند
تمامت را بگلکاری بدارند — چنان از ظلم مردم سر نخارند
کَشند از قبطیان زحمت بسی سال — تبه گردد از ایشان حال و احوال
بزاری آن سران باحق بنالند — دمادم چهره اندر خاک مالند
فرج یابند از جبار بیچون — ز جور قبطیان و ظلم فرعون
پدید آید ز ناگه شهسواری — بزرگی کامکاری افتخاری
امینی مقتدائی ماه‌روئی — رسولی پیشوائی راست گوئی
شهنشاهی عدو سوزی شبانی — عزیزی مقبلی صاحب قرانی
کلیم اله موسی باشدش نام — بود از نور حق او فخر ایام
به امر حق پدید آید ز ناگاه — خلاصیشان دهد از قوم بدخواه
ز محنت قوم ما را وارهاند — ز تنگیشان به آسانی رساند
از این کشور بمعجزهای بسیار — برد این قوم را آن خوب کردار
ز دریاشان بشادی بگذراند — خوش و خرم به کنعانشان رساند
شود دریا چو زمین خشک یکسر — ز دست و قدرت آن خوب منظر
بدریا قبطیان را غرق سازد — نهنگان را بدیشان بر فرازد
اساس دین از او گردد پدیدار — بود آن شخص از خاصان جبار
خدای جدم ابراهیم و اسحق — خدای پیر کنعان شمع افاق
بذات خویشتن سوگند خورده است — نخواهد عهد خود را بنگرد پست
که در کنعان رساند قوم یعقوب — خلاصی شان دهد زین قوم معیوب
شما بندید با من عهد و پیمان — گواه حال ما باشد جهانبان
که چون من بگذرم زین دهر فانی — وداعی در کنم با زندگانی
یکی تابوت بهرم زابگینه — بسازیدان که باشد چون سفینه

۱- بدون.

درون آن بسازیدم مرا جای
«حنوطم»[1] کرده بنهید اندر آن جای
بزفت و قیر درونش را جدا هم
بگیرید در آنداوید[2] محکم
برید آن مرقدم را تا لب آب
بیاندازید ورا در نیل پرتاب
روم همچون صدف در ته نشینم
چو عنقا گوشهٔ عزلت گزینم
بفرزندان خود یک یک سپارید
از آن نام آوران پنهان مدارید
که چون پیدا شود موسی عمران
برد از مصرشان بَر سوی کنعان
سلام من بر آن سرور رسانید
برآن شاه و بر آن مهتر بخوانید
بگوئیدش که یوسف گفت زنهار
به کنعان بر مرا در مصر مگذار

وفات یافتن یوسف و تعزیه داشتن یعقوبیان و مصریان

بگفت این و دو دست از جان بر افشاند
برفت از دهر نام نیک از او ماند
ایا گردون دون تو در چه کاری
ز افعال بدت شرمی نداری
تو تا کی خون شهبازان بریزی
بباطل با خردمندان ستیزی
در آری هردم از پا شهریاری
بزرگی کامکاری نامداری
برآوردی دمار از نسل آدم
بجائی سور و جائی هست ماتم
چراغ دوستان بی نور کردی
خرد را با «عِنَد»[3] رنجور کردی
چو شیر اندر قفای گربه تازی
پلنگان را دهی روباه بازی
ز تو شاه و گدا در درد و داغند
ز بیداد تو سوزان چون چراغند
ز شمع تو چراغی در نگیرد
که از باد فنا ناگه نمیرد
چو گربه میخوری فرزند خود را
چو نادانان ندانی نیک و بد را
برانگیزی تو هر دم یک بهانه
بری نام آوری را از میانه

۱- مومیائی.
۲- اندود کردن.
۳- عناد (برای وزن شعر)

چه آشوبست این از نو دگر بار   برانگیزیده‌ای ای دون غدار
نترسیدی از آن شاه دلیران   پناه خسروان سردار شیران
شه و پیغمبر و دانندهٔ راز   سزاوار هزاران لطف و اعزاز
فکندی در محاق آن ماهرو را   به سنگ جهل بشکستی سبو را
بکوزه چند سازی کاسهٔ سر   زمانشان کرده‌ای با هم مخیّر
بزیر کاسهٔ سر زیر دوران   نباشد جز بلا و رنج و عدوان
دمی سر کاسه را تو کوزه سازی   بهر لحظه دو صد بازیچه بازی
کنی فرق شهان را از کُله دور   بیکدیگر کُشی استاد و مزدور
ایا چرخ دغا تا چند گردی   زمین‌ها چند زیر پا نوردی
بهر ساعت بصد رنگی برآئی   ز نو بازیچه‌ها ناگه نمائی
ز تو آزادگان دائم برنجند   اگر در گلبن و با تاج و گنجند
کسی را مدتی بر جا نداری   که از ناگه ورا از پا درآری
نهنگی، آدمی، خود یا پلنگی   هژبری، اژدری، یا کوه و سنگی
من این دانم که بس بی اعتباری   تو سرگردان ندانم در چکاری؟
کریمان را چرا بی سر بسازی   سر شاهان بی افسر بسازی
یکی را برکشی چندی ز ناگاه   ز جاهش افکنی ناگاه در چاه
کشی زارش بدان راضی نگردی   که تا خاکش بمژگان در نوردی
چه بد کیشی، چه بد دینی، چه دونی   که بر پیر و جوان ره را نمانی
سیه رویا کبودت روزگارست   ز تو آزادگان را ننگ و عارست
چو یوسف خسروی بر باد دادی   جهان راجمله در ماتم نهادی
دریغا آنچنان پیغمبری پاک   که چون انداختی از تخت بر خاک
بر آن روی چو مه رحمی نکردی   ز باد مرگ بر خاکش سپردی
چو یوسف رفت از این دنیای فانی   سر او ماند بی تاج کیانی
برآمد نوحه‌ای از مصر محکم   نشستند قبطیان در سوک و ماتم
همه اولاد یعقوب هنرور   همی کردند گریان خاک بر سر

همی گفتند شاها شهریارا
کریما دل نوازا کامگارا

بکردیمان چرا ناگه سیه روز
رفیق درد و رنج و ناله و سوز

نباید بی تو ما را چشم روشن
یکی ساعت در این ویرانه گلشن

امید ما تو بودی در زمانه
که بودی بر همه صدر و یگانه

همه چیزی بتو حق بود داده
بفرقت تاج رحمت بر نهاده

ز تو ما تا قیامت شرمساریم
بجز لطف پناه خود نداریم

مگر ما را تو محشر در گذاری
وگرنه حشر بودمان شرمساری

همه اولاد یوسف جامه‌ها چاک
بدند بنشسته یکسر بر سر خاک

همی گفتند شاها نام جویا
سلاطینا عظیما ماه رویا

کریما حق شناسا، پاک دینا
خداوندا عطابخشا، امینا

تو ترک ما چرا گفتی بناگاه
چه کار آید سریر و جاه بی شاه

تو تاج خسروان دهر بودی
تو خورشید و فروز شهر بودی

همه خوبان و سرداران یکسر
غلامان تو اند ای شیر صفدر

تو شان نان داده‌ای جان از تو دارند
ز انعام و ز جودت شرمسارند

دریغا از تو ای شاه سرافراز
دریغا از تو ای گنجینه راز

چنین بگذاشتی ما را بخواری
نزاید چون تو دیگر شهریاری

همه اصحاب فرعون با امیران
خردمندان و دانایان و پیران

در آن ماتم همه شان یار بودند
برهنه پا و بی دستار بودند

وصیت‌های یوسف دادرانش
بکار بستند همه با خانمانش

«حَنوطش»[1] ساختند آن سرفرازان
جگر بریان و دل در برگدازان

ز روی مهر و نه از روی کینه
نهادندش بدُرجِ آبگینه

چو کارستان یوسف جمله شد راست
دگرباره فغان از شهر برخاست

نهادند مرقدش را در عماری
بسوی نیل بردندش بزاری

هزاران پیر و برنا سرگشاده
بسی از خاک ره افسر نهاده

۱- مومیائی

ببردندش بزاری بر لب آب / فکندندش چنان بر آب پرتاب
چرا نام آوران آن گوهرناب / بکردند آنچنان پرتاب در آب
بگویم با تو این معنا ای دوست / که این معنی بغایت سخت نیکوست
دُری بس قیمتی بُد آن سرافراز / نهان گردیده شد از چشم غماز
که تا چون وقت و هنگامش درآید / نهال خشک ناگه در برآید
کلیم‌اله شود غواص آن دُر / سزای او است آن دردانهٔ دُر
که آن دُر در خور آن شاه باشد / شهی کو از خدا آگاه باشد
ایا «شاهین» تو شهباز جهانی / مگر یا طوطی شَکر فشانی
سخنهایت چو دُر شاهوارست / خرد را از کلامت پرنیانست
تو را زیبد چنین اشعار گفتن / به الماس خرد دردانه سفتن
بکردی آنچنان کاری که باید / که از دست کس دیگر نیاید

در ختم کتاب فرماید مولانا شاهین رحمت اله علیه

ایا «شاهین» دگر باره بمیدان / ربودی گوی دولت را ز چوگان
به پرواز آمدی از بعد سی سال / گشادی همچو شهبازان پر و بال
به شکاکان هنرها را نمودی / دری از باغ جنت برگشودی
بکردی «طاعیان»[1] را دیده پر آب / همی لرزند از خجلت چو سیماب
خدایا بازم از نو فتح دادی / در رحمت برویم برگشادی
هلال دولتم را بَدر کردی / شب یلدای من پُر قدر کردی
بهاری در زمستانم بدادی / به دیماه در گلستانم نهادی
شب هجر مرا چون روز کردی / مرا اندر جهان پیروز کردی
دلم را واقف اسرار کردی / بمن گنجی چنین ابراز کردی
دلم از نور ایمان تازه کردی / ز من گیتی پر از آوازه کردی

۱- بدگویان.

فروزیدی چراغم با سر انگشت   که شمعم دشمنان را جملگی کشت
دُر ایمان نهادی در دهانم   گهر بار است از آن نطق و بیانم
که این گلشن ز بهر دوستان ساز   بدادم از ضمیر خویشتن باز
از او هر گلبنی بستان سرایست   بزر هر گلشنی دستان سرای است
لطیفان را بود از سایه‌اش جاه   سزای بد نباشد چیز زیبا
عروس فکر من بکر است و مستور   کند مستی ولی بی‌آب انگور
بغایت دلبر و زیبا جمالست   همایون طلعت و عنقا خیال است
وِرا دانا بود از جان و دل دوست   که دانا مغز باشد بی خرد پوست
دُر از دریای معنا میفشانم   غزل خوان نیستم توراة خوانم
ز بحر پیکر این سرمایه دارم   از آن هر گوشه گنجی می‌برآرم
بود سی سال کزین سر چشمه رفتم   از آن توراة را تفسیر گفتم
چو غواصان بدریا از پی دُر   فرو رفتم بکردم دامنم پر
نثار دوستان کردم تمامت   که تا نامم بماند تا قیامت
کریم هرگز کند پنهان کرم را   بپای دوستان پاشد درم را
یکی «سیفرا»[1] من از توراة قادِس   بُدم بگذاشته از رغم حاسد
که تا بینم کس دیگر در اینکار   شراعی داردی از یار و اغیار
بُدم سکان به کشتی گه نهاده   ز بهر کشتی سی سال ایستاده
کسی گردم نگردید از دلیران   بترسد روبه از آورد شیران
شغال هرگز کند با پیل پنجه   زند راسو پلنگی را طپانچه
در این معنا بکوشیدند بسیار   بجان خود رسانیدند آزار
نصیب شان نشد یک جرعه زین جام   بجَستند از میان یک یک بناکام
مرا بخشیده بود این فتح جبار   از آن کس را نشد مدخل در اینکار
چو دانایان از این کشور بر افتاد   ز ظلم و زور وز عدوان و بیداد
بگفتم با دل خود من به کرات   برافتادند دانایان توراة

۱- کتاب بزبان عبری.

ز بعد مدتی او را نخوانند		حقیقت شرح و تفسیرش ندانند
ز بهر آن من این تفسیر کردم		به لفظ فارسی تقریر کردم
که هر نادان و دانا این بخوانند		بزرگی کلیم‌اله بدانند
به حمداله نمودم تا که اینکار		بعمر من کفایت داد جبار
برآمد این چنین کاری بدستم		ز طعن طاعنان خود را برستم
همی گفتند این گفتار او نیست		حقیقت نظم این اشعار او نیست
ز دست او چنین کاری نیاید		فقانی[1] او مکیدن را نشاید
گر او گفتست باقی را بگوید		دل ما جمله از شک او بشوید
زبان طاعنان را لال کردم		سرشان را به گل پامال کردم
به عون حق مرا زیبد چنین کار		چنینها من کنم از لطف جبار
بیک جو منتی از کس ندارم		زشان باک از کس و ناکس ندارم
بجان و خامهٔ خود کرده‌ام کار		که تا مزدم دهد در حشر جبار
بدین سان شاعری تا روز محشر		عجب دارم دگر زاید ز مادر؟
طمع در پیش من هرگز نبد جا		بباب شاعری پنهان و پیدا
چو دندان طمع برکندم از کار		شدم این گنج معنی را سزاوار
اگر توفیق بخشد حی جاوید		خدای مهر و ماه و تیر و ناهید
ز نو نقشی برانگیزم دگربار		درآیم باز چون طوطی بگفتار
یکی در وادی فکرت بتازم		ز نو نظم دگر شیرین بسازم
ز بهر صادقان قوم یعقوب		نه بهر اُمتان شوم و مقلوب
بجز دانا ندارم با کسی کار		که دانا هست نیکی را سزاوار
گه و بی گه نادانان دشمن		فراوان کینه میکردند با من
بر آن بودند یار و آشنایم		همی گفتند غیبت در قفایم
چو دیدندنم چو شیر کارزاری		بسی بردند از من شرمساری
بگفتمشان چرا اینکار کردید		بدرویشان حق انکار کردید

۱- درست خوانده نشد.

اباشان من دگر کاری ندارم / بعالم یک وفاداری ندارم
ز بهر خاطر یاران دمساز / برفتم بر سرِ بازی خود باز
اگر چه شب نشینی پیشه کردم / بهر معنی هزار اندیشه کردم
چنان نظم همایون ساز دادم / بچنگ عاشقانش باز دادم
که تا زو بهره یابد پیر و برنا / برآسایند از او نادان و دانا
چنان کردم بدانش نیز کاری / که تا گویند ازو هر روزگاری
میان خلق عالم در زمانه / بماند از من این معنی نشانه
از این خوشتر چه باشد روزگاری / که از یاری بماند یادگاری
درین دریای بی ملاح و زورق / برون رفتم به امر قادر حق
به سال هفتصد و شصت هلالی[1] / از این گفتار کردم دست خالی
هزار و ششصد و هفتاد دیگر / گذشته بُد ز تاریخ سکندر
که زین دُر سفتن معنی رهیدم / سر از شادی به گردون بر کشیدم
جهان را رونقی از نو بدادم / در فتحی به گیتی برگشادم
مبارک باد این نظم خوش و خوب / ابا اولاد ما و نسل یعقوب
«گئولا»[2] را تو یارب در پی این / پدید آور بقوم زار و غمگین
شود رایات «ماشیح»[3] پدیدار / علم بالا کشیم از رغم کفار
جهان خرم شود از بانگ «شوفار»[4] / بیفتد زلزله در دشت و کهسار
بپردازد ز اهلان زمانه / نگیرند ناکسان بر ما بهانه
ز فر و فتح این آیات غفور / بگردد چشم مشتاقان پر از نور
نشاطی در جهان گردد پدیدار / گل شادی برآید از دَم خار
خداوندا بتو امیدواریم / «گئولا» را بغایت چشم داریم
بروز روشن آری این شب تار / برویانی گُل اقبال از این خار

۱- ۷۶۰ قمری.
۲- نجاب به عبری.
۳- مسیح.
۴- شاخ قوچ که در آن ملت یهود در اعیاد مهم میدمند.

الهـا رحمتت دریای جود است — نه امروزست تا بوده است بوده است
ز طاعت گرچه «شاهین»[1] شرمسارست — ولی از رحمتت امیدوار است
بر این پیری فقیری زار و افکار — ز لطفت رحمتی کن ای جهاندار
اگر در گفتن نظمم خطائی — پدید آمد ز گفتم ناسزائی
خطایم عفو کن باری الهی — ندارم جز که نطقی عذرخواهی
حقیقت فضلت از جرمم فزونست — اگر رحمت کنی وقتش کنون است
هر آن کس نظم روح افزا بخواند — بکارستان حق حیران بماند
به گیتی باید از ما او کند یاد — روان و روح ما گردد از او شاد
ز یاران جز دعا چیزی نگویم — عیان کردم که این است آرزویم
دعاها را اثر بسیار باشد — دعای صادقان در کار باشد
سخن را ختم کردم بر سلامت — بماند یادگاری تا قیامت
هزاران رحمت از درگاه اکرم — بروح موسی عمران اعظم

ناشر این کتاب حضرت شیمعون حاخام فرزند صدیق اعظم رابای الیاهو بابلی که یادش بخیر باد با اهتمام و سعی کامل بدون اشتباه کتاب پیدایش را در تاریخ ۵۶۶۲ عبرانی به زیور طبع آراسته است و اینجانب دکتر منوچهر خوبان (موسی خوبان) در تاریخ نوزدهم ماه ژانویه ۱۹۹۸ میلادی این کتاب مقدس را از خط عبرانی به کتابت فارسی برگردانده و با کمک خالق متعال به اتمام رسانیدم، باشد که باریتعالی به یاری این کمترین شتابد و بچاپ آن مرا نائل سازد.

قسمت آخر از کتاب دوم پیدایش

۱- سراینده کتاب.

* اسکندر کبیر در سال ۳۳۳ قبل از میلاد مسیح در سن ۳۲ سالگی بمرض تب نامعلوم دار فانی را بدرود گفته است. ۶۶۱=۱۶۷۰۲-۲۳۳۱ و مسیحی ۲۳۳۱=۳۳۳+۱۹۹۸ بدین معنا ۱۶۷۰ اسکندری مقرون است با ۶۶۱ میلادی.

ספר שרה

שאהין תורה

פעלת החכם השלם המצויין המשורר הנדול ראש כל השאעיירים

מוהר״ר **מוולאנא שאהין** זלה״ה

אשר יסד ופעל ותרגם והיבר את כל התורה ומקצת נביאים וכתובים בשפת פרס העיקרית. צח ונקי. בשיר ומליצה. בהרוזים במשקל בתנועה וביתד. בלולה במאמרי ופירושי רז״ל ע״ה. בסוף המאה הראשונה להאלף הנוכחי. באחת מערי פרס. והחיבור היקר הזה עודנו היה בכ״י. ולא נדפס שום חלק ממנו. ולא נמצא כ״א אחד בעיר. ושבח הספר הזה ומהללו. וגודל מעלת מחברו דרשו מעל ההקדמה הנדפס בחלק בראשית ושמות ומשם תרוו צמאוניכם :

נלוה אליו חיבור חדש

מוסא נאמה

היוצא מתחת גלילי אצבעותי הרועדות. אשר העיר ה׳ בחסדו את רוחי ונחה עלי רוח חכמה. לאסוף ולקבץ רובי תורתן של ראשונים. דברי אגדות ומדרשים שונים. וממפרשי התורה ראשונים ואחרונים. וקישרתים יחד עם פשטי התורה. ותרגמתים בשפת פרסי המדוברות בין קהל עדתינו אנשי בוכארא לתועלת ההמון אשר מקדמת דנא לא נמצא דוגמתו בגבולם ואף כי בשפת פרסי. וספחתי אותם יחד עם מאמרי שאהין תורה ענין על ענין בסדר נכון. והבאתי אותם על מכבש הדפוס באותיות מרובעות ובנקודות. וגם צורת תבנית מחנה ישראל וצורת מ״ב מסעות להגדיל תורה ותושיה בין אחינו. וימצאו דורשי התורה מוכנים ומתוקנים כשולחן הערוך : ויטעמו מפריה ויתענגו מטובה :

הכל מיד ה׳ השכיל עלי אנכי יליד בוכארא תושב עיה״ק ירושת״ו

הלנ״י **שמעון חכם** ס״ט

בן לאותו צדיק ה״ר אליהו סופר תנצב״ה. וזה

ספר שמות

פעה״ק **ירושלם** תובב״א

[illegible] ובישראל עמו לפ״ק

נוישתם שרחי תוראה רא בתפסיר לפי עאמה

באנגושתאני לראזן דידה בירה בסחה באמה

בדפוס הרא״מ לונץ בעיה״ק ירושלם תובב״א

کتاب دوم
توراة
خروج

بنام قادر دیّان[1] و دانا — قدیم و صانع و حی و توانا
حکیم و حاضر و بینا و داور — فروزانندهٔ خورشید انور
پدید آرنده پیدا و پنهان — خداوند عطابخش جهانبان
علیم دادگر دانا و ستار — منزه از زن و فرزند و از یار
نگهدارنده نُه چرخ گردان — جهان از نور رحمت کرده خندان
خطا بخش ملوک نسل آدم — نمود آرندهٔ حکمت دمادم
مراد و حاجت سلطان و درویش — امید ناامیدان از کم و بیش
بقدرت کرده اندر سنگ خارا — زر و لعل و جواهر آشکارا
بَصَر حیران شده در کارگاهش — نباید آلتی در بارگاهش

۱- قاضی عادل.

معظم آفتاب و ماه سیار   بقدرت جمله را آورده در کار
خداوندی که همتا نیست او را   خدائی کز همه عیبی مبرا
منور آفتاب و ماه را نور   بگردانیده و بس داده دستور
همی گردند در عالم بهنگام   شب و روز اینچنین بی صبر و آرام
بحکمت هر یکی را کرده سازی   جداشان داده اندر پرده رازی
ستاره در فلک پیوسته گردان   ز امر او به شب بنموده دندان
چنین نه چرخ زیبا آفریده   ده و دو برج در گردش کشیده
موکل کرده هفت اختر برایشان   شده آن اختران بر وی پریشان
همی گردند روز و شب چو پرگار   درون برجها آن هفت سیار
ز جنبش‌هایشان گردد پدیدار   بد و نیک و غم و شادی بیکبار
تری و خشکی و گرمی و سردی   کبود و سرخی و سبزی و زردی
بحکمت باد و خاک و آب و آتش   پدید آورده از پاکی ذاتش
بگرداگرد این گردنده ایوان   کشیده شش جهت با چار ارکان
چه گویم صنع‌های بس شریفش   همه آئین و کردار لطیفش
جهانی این چنین خندان به شش روز   پدید آورد و دادش فتح و فیروز
بهر پیغمبری اندر ره دین   دگرگون داده راه و رسم و آئین
ولیکن جمله از یک برگ و شاخند   چراغ و مشعل یک بزم و کاخند

مناجات بحق سبحان تعالی

خداوندا برآوردی ز خاکم   پس آنگه در دمیدی روح پاکم
ز نور وحدتت بر من دمیدی   چو سروی قامتم را بر کشیدی
بدادیمان دو دست و پای پویا   وجود نازنین و نطق گویا
بفرمودی که تا هستی ببینم   ز خرمن‌های صُنعت خوشه چینم
بدادیمان بهر چیزت شرافت   به نور خویش مان کردی اضافت

تو کان رحمتی ما بندگانیم بدرگاهت همه درماندگانیم
همه لطف و کرم میآید از تو حقیقت خود چنین میباید از تو
چگویم فضل تو ز اندازه بیش است همه انعام تو بر جای خویش است
عطا بخش گنهکاران توئی تو شفاعت را به پوزش بشنوی تو
تو سلطان و کریم لایزالی تو معبود قدیم بیزوالی
تو نور اختر و خورشید و ماهی تو مظلومان عالم را پناهی
ترا زیبد شهی و شهریاری که جبار عظیم و کردگاری
بهر ساعت برآری از دل خاک گل صد گونه‌ای دادار افلاک
بزرگی و شهی و کامرانی ترا زیبد که دارای جهانی
توئی دانندهٔ پیدا و پنهان توئی بود و نبود کان و ارکان
جهان خرم و خوب آفریدی بگردش بحر بیچون برکشیدی
وحوش و طیر و دام دد در او شاد بقدرت آفریدی از غم آزاد
توئی روزی رسان مرغ و ماهی توئی دارندهٔ اورنگ شاهی
توئی پروردگار جمله عالم توئی عفو گناه نسل آدم
توئی بارندهٔ قطرات رحمت توئی دانندهٔ اسرار و حکمت
توئی آن مالک بی‌مثل و مانند توئی آن صانع بی جفت و پیوند
تو هستی بخش موجودات هستی مده ما را تو یارب خود پرستی
ایا «شاهین» ز بند نفس بگریز بجز با طاعت حق در نیامیز
خداوندا بفضل خود ببخشا دری از رحمتت بر روی بگشا
مران از درگهت ما را بخواری تو را دانم تو را خوانم بیاری
قبول حضرتت گردان کریما ز فضل وجود و انعامت رحیما

در مدح کلیم‌اله علیه‌السلام فرماید

کلیم‌اله که هست او گوهری پاک چراغ روزگار آن شمع افلاک

رسـول نـامور خـورشید دوران 		دلیـل حـاجت و دانـای بـرهان
هـزاران آفـرین بـر جسم و جـانش 		مـعین جـاودان بـادا روانش
رسـولی پـاکـبازی بـا دیـانت 		امـینی سـرفرازی بـی خـیانت
شـریعت در جـهان او کـرده پـیدا 		حـقیقت در زمـان زو شـد هـویدا
نـخستین کـرده در دنـیا امـامت 		شـفاعت خـواه امت در قـیامت
دلیـل اول و بـخش شـریعت 		پـناه امت و نـور طـریقت
گـل خـوشرنگ و بـوی باغ بینش 		شـه خـوبان و سـرو آفـرینش
بـنای دیـن نـخست او کـرده بنیاد 		در رحـمت بـروی خـلق بگشـاد
سـر و کـاری بـدست آورد زیـبا 		جـهان شـد از پـی او نـاشکیبا
ز ظـالم داد مـظلوم او سـتاندی 		گـره از بـند هـر مشکـل گشـادی
عـلم بـر بـام دیـن اول بـدنیا 		فـرو آورده انـدر سـوی عـقبی
رسـول مـحتشم بـحر لطـافت 		امـام مکـتب صـدر کـفایت
هـزاران آفـرین بـر جـان عـمران 		کـه بـود از جـملهٔ خـاصان رحـمان
کـه را بـاشد چـون او پشت هـمایون 		کـه آیـد زو چـنان سـه نـطفه بیرون
چو موسی و چو هارون و چـو مـریم 		پسـر پـیغمبر و دخـتر دگـر هـم
کـلیم‌اله بُـد او نـور الهـی 		نـیامد هـرگز از دسـتش تـباهی
پـدید آورده او را حـق بـقدرت 		رسول هـر دو کـوُن او بـود و بـرحق
کـلید گـنج رحـمت آفـریدش 		ز جـمله خـلق عـالم بـرگزیدش
رسـولی در مـیان قـادر و او 		نـبُد نـه جبرئیل و نـه هـیچ کس او
هر آن حـاجت کـه بـودی او طـلبکار 		بـدیدی او عـیان از امـر جـبار
بـداور بـی حـجاب آنـرا بگـفتی 		شنودی پاسخش چـون گـل شکـفتی
چه حـاجت گـویم اینرا در حکـایت 		کـلام حـق کـند شـرحش روایت
ز تـورات و ز انـجیل و ز قـرآن 		شـنو قـرب کـلیم ابـن عـمران
سـپهر رحـمت و کـان کـرامت 		بـرحـمت یـاد بـادا تـا قـیامت

(۱) شرحی است درباره دعاگوئی بر بهادر ابوسعید که اینجانب صلاح دیدم در آخر کتاب نقل گردد.

سبب به نظم درآوردن توراة و شرح داستان سرودن اشعار

چو بنهادم من این فرخنده بنیاد		به پیشم باب دولت روی بگشاد
سعادت بست نصرت در میانم		مگر زان شد منور جسم و جانم
چراغ نو فروزیدم بعالم		که باشد قوت روح نسل آدم
بدستم ناگهان نابرده رنجی		در افتاد این چنین شاهانه گنجی
ز ناگه تشنه بر حیوان رسیدم		دمی از آب حیوان سر کشیدم
در خرم بدنیا باز کردم		گلستانی در آن نوساز کردم
که بار و برگ و بیخش قوت جانست		از او هر گلبنی حوری عیانست
بسان میوه بکر است بردار		اِلم نایافته از دست اغیار
شبی بنشسته بودم فارغ از خواب		درآمد از درم دولت که بشتاب
چرا بنشسته‌ای حیران و بیکار		ببِر رنجی پس آنگه گنج بدست آر
به پیشم ناگهان یک دُرج بنهاد		سرش را پیش من در لحظه بگشاد
وز آنجا داد یک گوهر بدستم		به پیشش در زمان آنرا شکستم
در او دیدم به آب زر نوشته		بر آن تاریخ سالی پُر گذشته
که یا «شاهین» چرائی فارغ از کار		خردمندی کن و ره توشه بردار
خرد را ما بتو همراه کردیم		تو دانی چون ترا آگاه کردیم
سعادت گیر و هان غافل نباشی		که تا با بار و خر در گل نباشی
بدستت در چنین گنجی نهادم		در رحمت برویت برگشادم
از او این دیدم و چون آن شنیدم		بمانند گلی نو بشکفیدم
چو بشنیدم چنان دلشاد گشتم		که از بند زمان آزاد گشتم
بنا در لحظه با توراة بردم		بیاوردم نهادم پیش در دم
زهر در اختیاری برگزیدم		سراسر معجز موسی بدیدم
که جبار جهان کس را بقدرت		کند هرگز چنان گستاخ حضرت
از آن گلزار گل چندی بچیدم		یک از صد بیش و کم زان گل گزیدم

بکــــردم چــند بــیتی نــظم مــوزون / مــــبارک بــــاد بــــر ایــــام مــیمون
زمــــانه وعـــــده بــــادا از پــــی او / کــــه ایــنک از قــیامت مــیدهد بــو
حدیث مصر و بحر و غـرق فرعون / دلیــل تــور و لوح و عـوج و قـارون
از ایــــن مــعنی حکــایتها فــراوان / دلیـــلش جـــمله از تـــوراة بـــرهان
نــه چــیزی کــان بــود بهر مـجازی / فــلانی بــا فــلان در عشــق بــازی
همه تفسیر و شرح است این سراسر / کــلام حــق گــواه ایــنک بــرابــر
هـــزاران آفـــرین بـاد از جـهانبان / ز مــا بــر جــان مــوسی ابن عـمران

آغاز کتاب مولانا شاهین

چو ایزد در ازل کاری بسازد | پس آنگه بندهای را سر فرازد
بمصر اندر چو یوسف را مکان شد | به یعقوب نبی سرش عیان شد
که یوسف را بمصر اندر مکان است | خدیو و شهریار و کامرانست
بشد یعقوب با هفتاد فرزند | بمصر اندر چنان بازاد و پیوند
غنیمت داشت یعقوب از عدد بیش | ز کنعان برد یک سر جمله با خویش
بمصر اندر چو آن آزاده در شد | به یوسف دردم از معجز خبر شد
پذیره پیش پیغمبر همی شاد | برون آمد بسان سرو آزاد
چو یعقوب نبی از دور دیدش | بشخص خود چو روح در بر کشیدش
بدیدار پسر بس شادمان شد | تو گوئی از زمین بر آسمان شد
چون از دنیا برون شد پیر کنعان | پس آنگه یوسف صدیق و اخوان
ز دنیا چون برفتند آن عزیزان | شدند اولاد یعقوب بس فراوان
برآمد روزگاری بی نهایت | از این بگذر شنو اکنون حکایت
ز یوسف چون تبه شد تخت شاهی | فرو شد بخت فرعون در سیاهی
تباهی یافت شاه مصر و تختش | چنین دانم که برگردید بختش
یکی فرعون بد بر تخت بنشست | بجای عادلی در کفر پیوست
شب و روز من منی کردی بباطل | وزان فکرت نبودش هیچ حاصل
منی او را بنازید کو بیکدم | بسازد از گِلی حوا و آدم
پدید آرد چنین خندان زمانه | یکی باشد یکی او جاودانه
بر این بگذشت سالی چند دیگر | بزائید آنگهی عمران ز مادر
ز شیر پاک مادر چون بخوردش | زمانه روزگاری بر شمردش
از آنحالت برآمد مدتی چند | بشد عمران نام آور هنرمند
ز علم و حکمت و معنی و اسرار | ز هر نوعی بگردید او خبردار
از او چشم پدر پر نور میگشت | نمیدیدش دمی، رنجور میگشت

ز پیوندش پدر بس شادمان شد ز پیری رست و گوئی نوجوان شد
چو غنچه در سحر از باد خندان بخندید و بکرد او شکر یزدان
یقین بودش که پیدا گردد از وی کلیم نامور از قدرت حی

فریب دادن شیطان فرعون را جهت طلبیدن منجمان

شبی بر تخت خود فرعون سرمست بجام اندر گرفته باده در دست
همه شب عیش کرد و باده نوشید ز ناگاهی چو دریا بر خروشید
بزد شیطان ملعون بر دلش راه ز عشرت کردش آن شب دست کوتاه
سحر فرمود که دانایان هشیار کسی کاندر نجومش باشد اسرار
همه اختر شناسان خردمند بَرِ من جمع گردانید یک چند
که اندر بحر غم بس غوطه خوردم مگر درمان پذیرد روی دردم
طلب کردند دانایان بسیار در آوردند پیش آن ستمکار
چو فرعون روی آن نام آوران دید خبرهای فلک ز ایشان بپرسید
بدادندش خبر فرعون چو بشنید چو مار از سنگ و گرگ از چوب ترسید
بگفتندش که فرزندی چنین خوب پدید آید یقین از نسل یعقوب
بود پیغمبری صاحب ولایت بتابد از رخش نور هدایت
زوال ملک و جاه و تاج و تختت بدست او شود شوریده بختت
بسی محنت رسد زو بر سر تو شود فانی بدستش لشکر تو
چو بشنید این سخن فرعون کافر برفت از سهم گوئی روحش از بر
بفکر اندر فرو شد با دل ریش زمانی آن پلید و شوم بدکیش
ندیدش چاره و تدبیر این کار چنین گفت آن لعین ناگه بناچار
که کاری پیشم آمد پیچ در پیچ من این تدبیر می‌بینم دگر هیچ
بنی یعقوب را نوعی بسازم بکار سختشان اندر گدازم
که تا با محنت و غم یار گردند بزاری مخزن تیمار گردند

منادی کرد اندر شهر و لشکر ‌ ‌ که جمع آرند یکسر قوم «عِیبَر»[1]
چون زان آگه شدند اولاد یعقوب ‌ ‌ چه اندیشیده بُد آن گبر معیوب
ز هیبت رنگشان از رخ بدرشد ‌ ‌ ز بیم آن لعین مانند زر شد
بترسیدند از آن گبران گمراه ‌ ‌ در آن بودند که آن گبران بناگاه
ز هر سو همچو آتش در رسیدند ‌ ‌ به خواریشان ز در بیرون کشیدند
بیکدم جمله را در پیش کردند ‌ ‌ ز بیم آن سگان دلریش کردند
بدرگاه شه آوردند شان زود ‌ ‌ بنی یعقوب را سرگشته چون دود
چو فرعون جمله را از دور دیدش ‌ ‌ یکی آه از جگر بالا کشیدش
چنین گفتا که ای قومان مترسید ‌ ‌ ز کار خویشتن لختی بپرسید
مگوئیتان که ما را سروری نیست ‌ ‌ بزرگی شهریاری مهتری نیست
گذشتم زین سخن با خود بدانید ‌ ‌ غم و اندیشه از خاطر برانید
که تان آورده‌ام از بهر کاری ‌ ‌ کنیتان جملگی با من قراری
مقام نو برون از شهر بنیاد ‌ ‌ نهادستم بخواهم کرد اباد
شما باید که با من یار باشید ‌ ‌ بمن پیوسته اندر کار باشید
فرو ریزم درم چون ریگ دریا ‌ ‌ چنان مزد همه گردد مهیا
بقدر کار خود مزدش بگیرید ‌ ‌ شبانه روز فرمانم پذیرید
نویسم نامهاتان بر جریده ‌ ‌ جداتان اجرت هر یک بریده
که تا کردار هر یک باز دانم ‌ ‌ بقدر هر یکی اجرت رسانم
ز فرعون قوم یعقوب آن شنیدند ‌ ‌ ز شادی هر یک از جا بر جهیدند
ز بهر زر طمع بر سر نهادند ‌ ‌ زبان آنگه بمدحش برگشادند
چنین گفتند که شاها بندگانیم ‌ ‌ هر آن چیزی که فرمائی برآنیم
پس آنگه جملگی تقدیر کردند ‌ ‌ یکایک نامها تحریر کردند
از ایشان هر یکی کو خشت زن بود ‌ ‌ مثل گر میزدی روزی دو صد بود
برای آنکه سیم و زر ز فرعون ‌ ‌ بسی حاصل کند آن خام مجنون

۱- عبرانیان.

چنین گفتی که من هر روز دائم		توانم چهارصد زد خشت قائم
بر آنسان هر یکی افزون ز کردار		همی کُفتند[1] خود را در دل نار
همی خستند وزان آگه نبودند		که محنت را بخود ره مینمودند
همی گفتند و فرعون نقش میکرد		بهر کاری بلوکی پخش میکرد
به پیشش جمله را چون باز پرداخت		تمامت را دگر ره باز بنواخت
معین کرد هر یک را به اجرت		چنین گفتش که فردا در عمارت
رویتان همچو شیران چُست در کار		هنرهاتان شود آنگه پدیدار
روان گشتند از آنجا خرم و شاد		بسوی خانه همچون سرو آزاد
ز مکر آن لعین آگه نبودند		درون خانه شادی مینمودند
چو شب بگذشت و صبح آمد پدیدار		برفتند شاد و خندان بر سرکار
بکاری هر یکی مشغول گشتند		ز تعجیل ابلهان خود را بکشتند
بصد زحمت ز گاه صبح تا شام		بکرد هر یک ز بهر خود سرانجام
خلاص گشتند به شام آن نامداران		سوی درگاه شه رفتند هزاران
که تا زو اجرت خود را بگیرند		سحرگه باز فرمانش پذیرند
چو سوی بارگاهش پیش رفتند		سراسر مدح آن بد کیش گفتند
بر ایشان گفت فرعون وارهیدید		و یا از گفته خود پس جهیدید
به اقبال تو گفتند ای سر افراز		نه پیچیمان ز آتش روی خود باز
رسیدیمان ز خدمت باز گشتیم		بدرگاه ملک دمساز گشتیم
از ایشان چونکه فرعون این شنیدش		چو آن چستی و چالاکی بدیدش
به چاووشان خود شان را حواله		بکرد و گفت هر روز این قباله
گر این یعقوبیان برجا نیارند		سر موئی از آنها برنمانند
سر و پاشان بضرب چوب خشخاش		بگردانید ایا گُردان پَرخاش
پس آنگه گفت از درشان برانید		از ایشان کس دیگر پیشم نمانید
چو بشنیدند از او گبران گمراه		دوانیدندشان از پیش درگاه

۱- کوفتند.

حـــزین و خســـته‌شان در بـــازگشتند	ابـــا انـــدوه و غـــم دمســاز گشـــتند
بــزخـــم چـــوبشان پـیوسته در کــار	هـــمی خســـتندشان گــبران خــونخوار
بـه نـان و جـامه خویش انـدر آن درد	بـــدندی عـــاجز و حــیران زن و مــرد
بـه گِـل کـاری و مـحنت‌های بـاریک	جـهان در چشـم ایشـان گشت تـاریک
بــر ایـــن آئـین بـرآمـد روزگـاری	بـــجز مـــحنت نـــدانســـتند کـاری

بدعت نهادن فرعون با بنی یعقوب برای بار دوم

دگـر ره بـدعـت نـو کـردش آغــاز	بـــه شـــهر انـــدر نـدا در دادش آواز
مـــنادی کـــرد انـــدر شـهر و بـازار	کــه تـا واقـف شـوند هـر یک از آن کـار
چـــنین فـــرمودشان مـلعون مـعیوب	بــمصر انـدر هـر کس نسـل یـعقوب
پســـر زایـــد دمـــار از وی بـرآریـد	وگـــر دخـتر بـود بـر جـا گـذاریـد
ز هـــر جـــانب زنـــان پـیر و کـفتار	عـــجوزان پـلید و شـــوم و مکــار
بســـی آن کـــافر دون جـمع کـردش	بـــرایشـــان بـــدره‌های زر شـمردش
بــبستش بـا عـجوزان عـهد و پـیوند	بـتاج و تـخت خـود شـان داد سـوگند
کـه تـا بـر هـیچکس رحـمی نـیارند	ز فـــرعون راز کس پـــنهان نـــدارنـد
بـــدرها در بـــجاسوسی بگـــردند	زمـــین را زیـــر پـــا انـــدر نـوردند
بـــرفتند آن عـــجوزان از چپ و راست	فـغان از مـرد و زن یکـباره بـرخـاست
چـــو زن را گـــاه زادن در رســـیدی	ســـبک بـــر جـانب صـحرا دویـدی
بـــزائـــیدی بـــصحرا زیـــر ســنگی	نـــبودی دیگـــرش آنـــجا درنگـــی
نـــرینه گـــر بـــدی از بـیم بـدخواه	فکـــندی خـــوار و زارش بـر سـر راه
بـــدارای جـــهان او را ســـپردی	وگـــر دخـتر بـدی بـا خـود ببـردی
جگـر پـرخـون شـدی بـر سـوی خـانه	غـــم انـــدر دل گـــرفتی جـاودانـه
ز امـــر قـــادر بـــی مـــثل و مـــانند	غـــزال و مـــیششان مـــانند فـــرزند
بـــه شـــیر خـــویشتن مـــیپروریدند	بگـــرد پـــا و ســـرشان مـــیدویدند

چــو مــادر مـهربان در مـهر ایشـان
گــوزنان گشــته و آهــو و مـیشان

شب و روز آن عــجوزان در طــلبکار
بــدندی زو بــرآمــد روز بســیار

از آن طــفلان یکــی از امــر جـبار
نشــد در دام کــفتاران گــرفتار

هــر آنکــو را بــود قــادر نگـهبان
چـه بـاکش گـر بگـیرد دهـر طـوفان

نــدیدش رونــقی فـرعون از ایـنکار
طــلب کــردش عـجوزان را دگــربار

از ایشــان بـا زپرسید ایـن چـه حـالست
نگــوئیدم کـه اکـنون چـند سـالست

بکــاریتان حــوالت کــرده‌ام مــن
گُــزین کــاری بــرای قـتل دشـمن

نــیامد یک کســی هـرگز بـه پـیشم
نگــوئید بـر مـن از احـوال خـویشم

چــه کــردیتان شــما بـا دشـمنانم
بــباید حــال‌ها را بــاز دانــم

پســر هــرگز نـزائـید نسـل ایشـان
نــبودی خــرمی در اصــل ایشــان

عــجوزان چـون ز فـرعون آن شـنیدند
بــمدحش جــمله افـغان بـرکشیدند

بگــفتند ای ســرافـراز جـوانـبخت
ز تـو رونـق گـرفته تـاج و هـم تـخت

جــهان گــردیده خـندان از جـمالت
مــبارک بــاد روز و مــاه و ســالت

بــنی یــعقوبیان بــا آدمــیزاد
نــمی‌مانند از ایشــان داد و فــریاد

بــدشت انـدر بسـی دارنـد خـویشان
عــجب کــاریست کـارستان ایشـان

بگــاه زادن ایشــان جــمله در گشت
خـرامـند هـر یکـی بـر جـانب دشت

فــرو در جــنگلی یـا در بـن سـنگ
بــزایـند آن زنـان ایـن هسـتشان رنگ

نــه رنــج قـابله نـه بـیم و زحـمت
بــرایشـان مـیکند حـق زود رحـمت

هــمی زایــند و بـر جـا مـیگذارنـد
ز حــیوان و درنــده غــم نــدارنـد

بســوی خــانه زانــجا بــار دیگـر
پــریشان مـیروند بـی پـا و بـی سـر

غــزالان در بــنی یــعقوب دلبــند
چــو مــادر مـهربان در مـهر فـرزند

بــه شــیر خــویششان مـیپرورانـند
قــوی دلســوز و یک سـر مـهربانند

یــقین بــا آدمــی ایشــان نـمانند
تــو پــنداری کـه از دیگـر جـهانند

بـه شـهر انـدر چـو شـاها مـی‌نزایـند
بگــاه زادن انــدر مــی‌نیایند

نــه دیــد آیــند انـدرگـاه رفـتن
چـه حـاجت بـا تـو صـورت بـاز گـفتن

چــو انــدر شــهر دیگــر زن نــزایــد
نــدیده طــفل را کُشــتن نشــاید

فریب دادن شیطان فرعون را در باب ریش

همیشــه روز و شــب فــرعون مکــار
بشــانه ریش مــیکردی دو ســه بــار
بــر آن آئــین بــیامد روزگــاری
نــدانســتی جــز ایــن تسبیح کــاری
کــه تــا روزی ز در شــیطان مــلعون
درآمــد آشکــارا پــیش فــرعون
فکــنده بــز ریشــی رهــبانه بــر دوش
کشــیده یک عــبائی بــر ســر و دوش
صــلیبی نــقره در گــردن فکــنده
بــر او لات[1] و مــنات چــند کــنده
درون حــلقهاش زنــار بســته
عــصای عــود را در کــف گــرفته
بــپایش چــارق و پــا تــابهٔ خــوب
فــرو پــیچیده آن رهــبان مــعیوب
چو شه را دیــد بــدورش گــرد و بــرگشت
ســلامی کــرد و پــیش تــخت بــنشست
نــظر کــرد انــدر او فــرعون زمــانی
بســی بــردی بــهر نــوعی گــمانی
بــر او گــفتش کــه یــا مــوج زمــانه
کشــیش و ســرور و پــیر یگــانه
مشــرف کــردهای امــروز مــا را
کشــیشا گــوش نشــینا نــامدارا
چــو شــیطان زو بــدید ایــن دلنــوازی
گشــادش کــارگاه حــقهبازی
درآمــد آنگــهی شــیطان بــه آواز
بــفرعون گــفت ای شــاه ســرافــراز
خــدا بــاشی روا نــبود کــه یکســان
بــود ریشت بســان ریش انســان
چــو از شــیطان لعــین آن گــفته بشــنید
هــم انــدر لحــظه از وی بــاز پــرسید
چــنان گــفتش کــه یــا دانــا کشــیشم
چــه بــاید کــرد بــا تــدبیر ریشــم
جــوابش داد دیگــر بــاره شــیطان
بــر او گــفتا کــه یــا فــرخــنده سلطان
مــرصع کــن ز گــوهر ریش خــود را
کــه بــاشد از هــمه ریشــها مــبرا
از او فــرعون چــو بشــنید ایــن طریقت
بگــفتش راست مــیگوئی حــقیقت
بــه گــنجور آنگــهی فــرعون بــفرمود
بــیاور دُرجهــای گــوهرم زود

۱- نام بت کافران.

چـو گنجور آن شـنیدش گشت دلشـاد در گـــنج کـــهن را بـــاز بگشـــاد
ز لعـــل و زمـــرد و یـاقوت و جـوهر بـــبردش پـیش چـندین گـونه گـوهر
دو مـلعون چـونکه آن گـوهر بـدیدند ز هــر جـنس جـدا چـندی گـزیدند
پس آنگـــه جـــمله را در ریش کـــافر کشـــیدش آن لعـین گِـردش سـراسـر
چـــو ریش شـاه را گـوهر نشـان کـرد بـفرقش آنگـهی چـترش فشـان کـرد
چو شاه آن دیـد ازو بـر پـای بـرخـاست بـــخلعت از سـرش تـا پـا بـیاراست
بســـی دادش لبـــاس و گـــوهر و زر نـــدانسـتش کـه هست او نـحس اکـبر
بـــر ایـــن حـیلت ورا از ره بـدر بـرد بـــنار دوزخش یکـــباره بسـپرد

فریب دادن شیطان فرعون را برای بار دوم

قضـــا یـک روز فـرعـون بـامـــدادان فـــراز تـخت خـود بـنشسته شـادان
نـــهاده تـاج دولت بـر سـر خـویش امـــیرانش هـــمه اســتاده در پـیش
مـــرصع کـرده ریش خـود بـه گـوهر ز لعـــل و زمـــرد و یـاقوت و جـوهر
ز هـــر سـو مـطربان اسـتاده بـر پـای گـرفتند چـنگ و عـود و بربط و نـای
نـــواهـــا بـــر کشـیده پـیش فـرعون بـــهر جـــا دلبـــری اسـتاده مـوزون
نـــبید انـدر صـراحـی بـاده در جـام بکـــامش گشـــته یکسـر دهـر و ایـام
درآمـــد از درش پـیری بـــناگـــاه زمـــین بـوسید انـــدر خـدمت شـاه
سـر و ریش چـو بـرف اسـپید یکسـر لبـــاس خســـروی پـــوشیده در بـر
چـــو شـاهش دیـد بگـفت ای پـیر آزاد ندارد چـون تـو پـیری خـوش جـهان یـاد
کـــجا بـودی و چـونی و از کـجائی هـــمی تـابد ز رویت روشـــنائی
بـیا بـنشین زمـانی پـیش تـختم کـــه خـرم شـد ز دیـدار تـو بـختم
ز گـــفت آن لعـین ابـلیس بـنشست بـــفعل دیگـر انـدر لحـظه پـیوست
بکـــرد از هـــر دری بـا او حکـایت ســـخن‌ها گـــفت بـا او بـی نـهایت
چـــو بـا فـرعون دون گسـتاخ گـردید دمـــی در فکـر شـد شـیطان بـخندید

بـفرعون گـفت شـاها در چکـاری | بـیک جـو زیـنت شـاهی نـداری
چـرا بـاید تـو صبح از جامهٔ خواب | بـرآری سـر روی بـر جـانب آب
نه خـفتی تـا جـهان خـورشید گیرد | چـراغ پـیره زن نـاگـه بـمیرد
تـنعم از شـهی چـیزی نـداری | سـحر از خـواب نـوشین سـر بـرآری
چـو فـرعون زان لعـین آن گـفته بشنید | ز راهش بـرد فـرمان مـصلحت دیـد
بـدادش هـدیه و تشـریف بسـیار | ز جـنس چـارپا و گـنج و دیـنار
بگفتا هـر چـه گـفتی جـمله بر جـا است | سـخن‌هائی کـه مـیگوئی هـمه راست
وزان بـعد آن یـقین مـیخفت تـا روز | کـه مـیتابید خـورشید جـهانسوز
زمـین را سـربسر صـیقل بـدادی | فـلک را تـاج زر بـر سـر نـهادی
بـبرد آن خـصلت دیگـر ز فـرعون | بـفکر و مکـر آن شـیطان مـلعون

آگاهی دادن منجمان فرعون را از افتادن نطفه موسی علیه‌السلام در بطن مادر

چـو ظـلم و زور فـرعون شـهر بگـرفت | کـه جـای شـهر یکسـر دهـر بگـرفت
بفرعون «موبدی»[1] گفت در کـاندرینماه | شـود بـنیاد آن فـرزند دلخـواه
کـه تـختت را از او بـاشد تـباهی | بـفرمانش درآیـد مـرغ و مـاهی
چـو زان اخـترشناسان راز فـرعون | شـنیدش خـیره شـد آن گـبر مـلعون
بسـی در وادی فکـرت دویـد او | بـجز ایـن چـارهٔ دیگـر نـدید او
چـنین گـفتا بـه چـاووشان درگـاه | روان گـردید از ایـنجا جـمله آگـاه
شـتابان تـا بـر قـومان «عـیبر» | هـر آن مـردی کـه هست آنجا سراسر
بگـیرید و یکـی بـر جـا مـمانید | فـراز قـلعه شـان بـالا دوانـید
بـبندید قـلعه را بـرشان هـمی در | نـهید آنگـاه مُـهر شـاه بـر در
چـو آن مـردان ز فـرعون آن شـنیدند | چـو آتش جـمله از جـا بـر جـهیدند

۱- منجم ستاره شناس.

شتابان جانب اولاد یعقوب — برفتند آن جفاکاران مقلوب
از آن حالت به عمران[1] نامداری — خبردادش دلیل کامگاری
زن خود را ز پیش خود جدا کرد — طلاق زن در آن حالت ادا کرد
پسر بودش یکی هارون سرور — دگر بودش گُزین «مریام»[2] دختر
چو مریم گشت از آن حالت خبردار — طلاق مادرش داد آن جفاکار
روان شد پیش بابش دیده گریان — وزان آتش دلش گردید بریان
چو عمران دخت خود را آنچنان دید — بخشم اندر شد و بر وی بتندید
بپرسیدش چنین گریان چرائی — نگوئی با که اندر ماجرائی؟
چو از عمران شنید آن پاک مریم — بگفتا چون بر این حالت نگریم
طلاق مادرم دادی تو سرور — همین حالت کنند این قوم عیبر
بر افتد تخم یعقوب خردمند — ایا بابا چنین بیداد مپسند
در آن بودند که آن گبران ناگاه — چو آتش در رسیدند از بر شاه
بزخم چوبشان در پیش کردند — بضرب از خویششان بی خویش کردند
از آن نام آوران از پیر و برنا — یکی نگذاشتند بر جا همانا
تمامت را درون قلعه بردند — برنج و محنت و غمشان سپردند
در آن قلعه را محکم ببستند — نشان شاه را بر وی نَبِشتند
وز آنجا جانب فرعون دگر بار — برفتند آن جفاکاران غدار
به فرعون جملهٔ آن راز گفتند — گذشته حال‌ها را باز گفتند
چو روزی چند از این حالت بدر شد — رسیدش رفت و قدرت کارگر شد
بصنع خالق بی مثل و بی یار — قدیم و قادر و دانا و ستار
شبی در خواب عمران بود خفته — در آمد جبرئیل او را نهفته
و از آنجا برد او را سوی خانه — نکاحش بست با زن جاودانه

۱- پدر حضرت موسی.
۲- خواهر حضرت موسی.

گـزین «یـوخِبت»[1] آن بـانوی دوران	هـمان شب بـار بگـرفت او ز عـمران
دگـر ره جـبرئیل آمـد بـه پیشش	بـبرد او را روان بـر جـای خـویشش
چـو خـورشید از حَـمَل رخساره بنمود	جـهان فـرخـنده گشت از امـر مـعبود
بـر فـرعون شـدند اختر شـناسان	بگـفتندش حکـایت شـد هـراسـان
بگـفتندش کـه شـاها بـودنی بـود	نـماندش دگـر آن را چـاره و سـود
چـو فـرعون آن شـنیدش خیره گـردید	جـهان بـر چشـم کـافر تـیره گـردید
بـدانـایان پس آنگـه گـفت فـرعون	نـیامد هـیچکس زیـن قـلعه بـیرون
نـهاده مـهر مـن در قـلعه مـحکم	عـجب کـاریست ایـن آشـفته در هـم
نـبود آن قـادر مـلعون خـبردار	ز صـنع و قـدرت و تـقدیر جبار
هـمی کـرد آن لعـین در کـار تـدبیر	ولی آگـه نـبود از کـار تـقدیر

تولد موسی علیه‌السلام از مادر

بـرآمـد هـفت مـاه از امـر جـبار	گـزین «یـوخبت» آن فـرخـنده دیدار
بـقدرت در رسـیدش گـاه زادن	در رحـمت بـعالم بـر گشـادن
چـو یک سـاعت بـرآمـد حمل بنهاد	سـراسـر جـمله گـیتی گشت دلشـاد
در آن صـورت بشـد خـورشید حـیران	چـونان نـادیده شکـلی چشـم دوران
ز نـور روی آن صـاحب ولایت	هـمی شـد بـر فـلک نـوری هـدایت
چـو عـمران دیـد در خـوبی تـمامش	«بـقوتی ال» از آن بـنهاد نـامش
هـمیشه روز و شب از بـیم فـرعون	بُدیشان جسـم و جـان و دیـده پر خـون
کـزین حـالت بـناگـاهی خبردار	نگـردد ان لعـین شـوم مکـار
بـزیر تـیغمان یکسـر در آرد	بـزاریـمان دمـار از جـان بـرآرد
ز مـعجزهای آن فـرزند مـقبول	نـبود از بـیش و کـمشان هـیچ معقول
هـم آخـر آن کـه غـمازی خـبر شـد	چـنین گـفتش کـه کـارم مـعتبر شـد

[1] ۱- همسر حضرت عمران و مادر حضرت موسی.

روان گـردم کـنون در حـضرت شـاه — از ایـن راز خـوشش گـردانـم آگـاه
بگـفتش ایـن بـخود آنگـه بـرفتش — حکـایت جـمله بـا فـرعون گـفتش
چـو فـرعون لعـین آن گـوش کـردش — بـتندی هـمچو دریـا جـوش کـردش
پس آنگـه بـا دو سـه سـرهنگ عـیار — چـنین گـفت آن لعـین و گـبر مکـار
کـه آن فـرزند را نـزد مـن آریـد — بـرَه بـا هـیچکس دم در نـیارید
گـرین تـحقیق بـاشد هـمچو شـیران — کـنیتان خـانه‌هاشان جـمله ویـران
ز مـام و بـاب و خـویشان شـان یکـی تـن — نـباید زنـده مـاندن مـرد یـا زن
ز شـاه خـود چـون آن مـردان خـونخوار — شـنیدند شـاد گـردیدند از ایـنکار
روان گشـتند از آنـجا جـمله چـون بـرق — ز سـر تـا پـایشان انـدر عـرق غـرق
قـضا را بـود مـریم بـر لب بـام — سـتاده دیـدشان بـانوی ایـام
سـواری چـند مـرکب مـیدوانـدند — بـه پشت بـاد چـون آتش دوانـند
بـمعجز دل بـداد او را گـواهـی — از آن حـالت ز نـقدیر الهـی
بـدل گـفتا دریـغا ای بـرادر — دویـد از بـام و آمـد نـزد مـادر
چـنین گـفتا بـمادر زود بشـتاب — چـه بـاید کـرد مـا را چـاره در یـاب
که فـرعون گشت از ایـن حـالت خـبردار — دریـغ از خـانمان مـا بـه یـکبار
چـه چـاره چاووشان ایـن دم در آیـند — بـما یک دسـتبردی وا نـمایند
بـخانه در نـبود آن لحـظه عـمران — بـه گـل کـاری بُـد او غـمگین و حـیران
چـو «یـوخبت» شـنود از هـوش رفتش — تـو گـوئی عـقل و صـبر و هـوش رفتش

انداختن مادر موسی، موسی علیه‌السلام را در تنور

تـنوری بـودش انـدر خـانه سـوزان — مـیان آن تـنور آتش فـروزان
کـلیمی طـفل را مـانند اسـپند — ربـودش مـادر و در آتش افکـند
در آن بـود آنکـه سـرهنگان رسـیدند — گشـادند آن در و در وی دویـدند
بـخانه در طـلب کـردند بسـیار — نـدیدند کـودک آنـجا هـیچ دیـار
قـوی گـرم آمـدند آن نـابکاران — ولی چـون یـخ شـدند آن خـاکساران

بسی جستند چون کس را ندیدند شتابان نزد فرعون ره بریدند
برفتند همچو یخ در پیش فرعون فرو تا سیده سرهنگان ملعون
بدو گفتند ایا شاه سرافراز خلاف دیده گفت آن مرد غماز
طلب کردیم و جستیم این دروغست بغایت بس دروغ و بیفروغ است
دروغست این حکایت تا بدانی بمانی شادمان در کامرانی
چو بشنید این از ایشان تند شد شاه بگفتا پس بجلادان درگاه
که این غماز را بر پا نشانید ز تیغم بر سرش جوهر نشایند
که تا نادیده دیگر کس نگوید به هرزه راه این حضرت نپوید
چو جلادان ز فرعون آن شنیدند بمو غماز را بیرون کشیدند
به پیش در بکشتندش بزاری ز غمازی شد او را زشتکاری
فکندندش بزاری در سر راه ز غمازی زبانش گشت کوتاه
چو سرهنگان شدند از پیش مریم نظر سوی تنور افکند در دم
که تا بیند برادر در چه حالست چگونه اخترش اندر وبال است
به خشکی همچو ماهی می‌طپیدش ز ناگه چون در آن خوش خوش بدیدش
تنور نار با گلزار گشته ریاحینش ز سر بالا گذشته
نظر کردش بمادر گفت مریم بیا بنگر زمان صنع اکرم
«یقوتئیل» ببین اندر دل نار شده آتش بر او ریحان و گلزار
ز مریم چون که بانو آن شنیدش بجست از جا و فرزند را بدیدش
چو آن آتش بدیدش گفت عمران ببردش سجده از مهر جهانبان
به امر کردگار پاک و بیچون برآوردندش از گلزار بیرون

نهادن کلیم‌اله علیه‌السلام را در صندوق و انداختن او را در نیل

بمریم آنگهی مادر بفرمود که ما را کرد باید چاره‌ای زود

نباید بامدادان بار دیگر	بیایند آن جفاکاران منکر
که ما را این لعینان در کمینند	نباید ناگهی او را ببینند
بزیر تیغمان غافل در آرند	بیک ساعت دمار از ما برآرند
چو از مادر شنید او زار بگریست	چنین گفتش که اکنون چاره‌اش چیست
بصندوقی نهیمش گفت مادر	در اندازیم قعر آبش اندر
ز بانو چونکه مریم آن شنیدش	بجز این چارهٔ دیگر ندیدش
جگر بر خون یکی صندوق محکم	بیاورد و نهادش پیش در دم
سر صندوق را از هم گشادند	کلیم‌اله را در وی نهادند
بقیر اندر گرفتندش تمامت	گرفتند یکدم آنگه استقامت
سر صندوق را محکم ببستند	پس آنگه هر دو در ماتم نشستند
که تا زنگی شب رخسار بنمود	سیه زاغ زمانه بال بگشود
ببردندش شتابان بر لب نیل	فکندندش به آب اندر بتعجیل
بزاری آن زمان چون باز گشتند	نهفته با ستم همراز گشتند
نخفتند آنشب از فریاد و ناله	ببسته اشکشان در رخ گُلاله
همی گفتند ای از ما بریده	چو مرغی از قفس ناگه پریده
بدست خویش بر بادت بدادیم	بجای تنگ و تاریکت نهادیم
چنین بیداد با فرزند خود کس	نکرده قادرا فریاد ما رس
چنان گنجی بما دادی تو ناگاه	سزای مسند و اندر خور جاه
ندانستیم که چونش گوشداریم	ولی چون گنج را خاموش داریم
ز باد آمد فکندیم اندر آبش	چو خاکیمان حزین و دل پر آتش
همی سوزیم اکنون چاره‌ای نیست	چو ما سرگشته و غمخواره‌ای نیست
بسی زاری همی کردند با هم	گُزین «یوخبت» و آزاده مریم
چو صبح صادقان بنمود دندان	جهان از شوق آن شد شاد و خندان
روان شد زود مریم بر لب نیل	نهان بگزید کنجی در بُن نیل
نشستش عاجز و غمخوار و گریان	دل و جان و جگر گردیده بریان

ز دیده آب میبارید در بر / شده از آب مژگان جامه‌اش تر
بفکر اندر که چون باشد سرانجام / چه خواهد شد احوال گلندام
بزاری با دلش میگفت هردم / درون مادرم چون باشد از غم
از اینحالت چو بابم باز داند / یقین دارم که غم کارش بسازد
همی گفت و همی بارید پروین / بزاری هردم از مژگان خونین
همی کندش بناخن برگ نسرین / شده با جان خود یکباره در کین
وزان سو مادرش در خانه مدهوش / نمی‌گردید دمی از ناله خاموش
همی گفتا مبادا بی تو مادر / فکندی در دلم صد گونه آذر
الهی بی توام دیگر زمانی / مبادا اندر این گیتی امانی
چه درد است این چه درد است این چه درد است / بعالم درد من دانم که فرد است
خداوندا بفضلت چاره‌ای ساز / دل و جان مرا زین غم بپرداز
تو علام و علیم و دست گیری / بمیرانی ولی هرگز نمیری
مرادم را ز لطف خود برآور / ز تو شاخ امیدم در بر آور
ندارم یار و یاور جز تو من کس / برحمت قادرا فریاد من رس

بیمار شدن دختر فرعون و رفتن در سحرگاه جهت غسل کردن در نیل

قضا را دخت فرعون گشت بیمار / برنج بد شد آن دختر گرفتار
پدر چون دید آن حالت بترسید / طبیبان جمع کرد و باز پرسید
چه باشد ای سران تدبیر این کار / ببد رنجی بشد دُختم گرفتار
اگر فارغ شود زود او از این رنج / بسی بخشم شما را گوهر و گنج
طبیبان چون ز فرعون آن شنیدند / یکی در وادی فکرت دویدند
در آن اندیشه چون یک لحظه بودند / پس آنگاهی لب از هم بر گشودند
چنین گفتند با فرعون کای شاه / ز رویت دور بادا چشم بدخواه

چـه رنـج است ایـن دوائی دارد آسان		نـبـاید بـودنت شـاها هـراسـان
همی بـاید بـه نـیل انـدر چـهل روز		زنـد هـر صبح غـوطه آن دلفـروز
کـه تـا رنـجش بـه آب انـدر بـریزد		وگـرنه بـر تـنش هـر مـو بـریزد
چـو آن بشـنید فـرعون شـادمان شـد		دو دسـتش هـمچو دریـا دُرفشـان شد
چـو دادنـدش بـراه نـیک تـعلیم		بسـی بـخشید ایشـان را زر و سیم
ز اسب و بـدره و تشـریف و دیـنار		فـراوان دادشـان انـعام بسـیار
وز آنـجا رفت فـرعون پـیش دخـتر		بـدختر گـفت ایـا بـانوی کشـور
مـخور غـم زانکـه دردت را دوا زود		بـدست آمـد مـرا شـد کـار مـوجود
چـهل روزت بـه نـیل انـدر سـحرگاه		فـرو بـاید شـدن فـرزند دلخـواه
کـه تـا فـارغ شـوی زیـن رنـج و اشکـال		گشـاید بـر سـرت دولت پـر و بـال
چـو دخـتر از پـدر آن مـژده بشـنید		از آن دلشاد شد خوش خوش بـخندید
سـتایش کـرد بـر فـرعون کـه ای بـاب		مـرادت بـاد حـاصل در هـمه بـاب
سـعادت یـار بـادت تـا بـجاوید		بـمانی تـا بـود دوران و خـورشید

رفتن دختر فرعون به نیل و بیرون آوردن صندوق کلیم‌اله را

وزان پس مـیشـدی هـر صبح در نـیل		چـو از نـیلش بُـدی مـقصود حـاصل
چـو روز چـند از ایـن حـالت بسـر شـد		بـروز چـارمین از نـیل در شـد
یکـی صـندوق کـوچک دیـد در آب		سـحرگه بـود و مـیتابید مـهتاب
شـتابان رفت و در صـندوق زد دست		بـزد صـندوق و از دسـتش بـدر جست
چـو رنـجی بَـد بُـد او را زان چـو مـاهی		جـهید از چـنگش از صـنع الهـی
چـو دخـتر دیـد آن قـدرت عـجب مـاند		پس آنگـه دایگـان را پـیش خـود خـواند
بـرایشـان راز آن صـندوق را بـاز		فـرو گـفت آن صـنم ز انـجام و آغـاز
از او چـون دایگـان پـاسخ شـنیدند		سـزاوارش ثـناها بـرکشیدند
بـدو گـفتند ایـا بـانوی آفـاق		بـمانی تـا بـود ایـوان نـه طـاق

عجب گرزان در این صندوق پوری　　نباشد می نماید چون قبوری
مگر آگه نه‌ای زین ظلم و بیداد　　که بابت میکند ای سرو آزاد
بر آن کز نسل یعقوب سر افراز　　پسر زاید نیابد خرمی باز
ز بیم بابت آن فرزند را زود　　هلاکش میکنند از بهر بهبود
بمصر اندر چنین ظلمی نهاد است　　در غم بر بنی «عیبر» گشادست
مر این صندوق کز پیشت روانست　　حقیقت از بنی یعقوبیانست
چو این از دایه‌گان بشنید دختر　　وجودش گشت چون دریای آذر
پس آنگه دایه‌گان را گفت اگر من　　بچنگ آرم من این صندوق دشمن
اگر طفلی در او باشد چو جانم　　به شیر و شکر او را پرورانم
چو گفت این جمله بردش بار دیگر　　بر آن صندوق آن ماه پیکر
به امر حق چو بر صندوق زد دست　　بیامد جعبه‌اش آسان بر دست
ز جا دیگر نجنبید او ز پیشش　　کشید آن مه لقا در پیش خویشش
بیاورد آنگهی خندانش از آب　　مر آن سرو سهی از امر وهاب
ز صنع کردگار پاک اکرم　　جدا شد رنج بد زو زود در دم
چو خود را پاک دید او شادمان شد　　بر آن صندوق بیحد مهربان شد
بدست خادمان صندوق را داد　　وز آنجا شد بسوی خانه دلشاد

خبر دادن مریم مادر را از نجات کلیم‌اله بوسیله دختر فرعون

چو این سر دید مریم شادمان شد　　شتابان جانب مادر روانشد
ز شادی همچو گل مریم شکفتش　　بر مادر شد و احوال گفتش
که ای مادر دلت را شادمان دار　　که بخت خفته گشت از خواب بیدار
«یقوتی اِل» ز تقدیر معظم　　بشد آزاده از فرمان اکرم
ایا مادر ز نیلش دخت فرعون　　ز صندوق اندرون بردش به بیرون
بدست خادمان خود سپردش　　وز آنجا پس بسوی خانه بردش

نمی‌دانم که اکنون چیست حالش   بخواهم رفت تا بینم جمالش
بگفت این و برون آمد ز خانه   بسوی قصر دختر شد روانه
چو مریم بر در ایوان رسیدش   ز دربانان کسی بر در ندیدش
وز آنجا در حرم آهسته در شد   دوشیزه جمله سر تا پا نظر شد
سر صندوق را بگشاد دختر   چو مریم پا نهاد اندر حِرَم در
ز ناگه اندر آن صندوق دیدش   بشد مدهوش و عقل از سر پریدش
گُزین نوری بدید از نور سبحان   میانش کودکی چون ماه تابان
ز نور روی او خورشید روشن   درون خانه شد یکباره گلشن
تو پنداری قمر رخساره بنمود   بشب زنگی سیاه از دهر بربود
و یا خورشید سر برزد ز خاور   علم بالا کشید از امر داور
درون خانه شد جنت ز رویش   ز تاب چهره و از رنگ و بویش
در اول بودی آن کودک گریان   بصندوق می بنالید شیر جویان
چو روی دختر فرعون دون دید   ز هم بگشاد لب شادان بخندید
چو آن دختر چنان خندان بدیدش   بجان مهر «یقوتی» برگزیدش
بگفتا دخت فرعون دایه را زود   بده شیرش که گردد شاد و خوشنود
برفت آن دایه شیرش داد دردم   نخورد آن افتخار نسل آدم
درآمد دایهٔ دیگر به پیشش   که تا ساکن کند از شیر خویشش
ندادش شیر او هم در دهن راه   شدند آن دایه‌گان زو دست کوتاه
بنوبت دایه‌گان چندان که بودند   بر او پستان یکایک بر گشودند
دو لب بر یکدگر محکم نهاد او   در او پستان کس را ره نداد او
در آخر دایه پر مکر و آگاه   درآمد همچو شیطان زد بر او راه
بزورش در دهان پستان بمالید   دهانش را به شیر خود بیالید
ز شیر او زبانش چونکه تر شد   بسی فریاد زد از خود بدر شد
چو بانو را از آن حالت خبر شد   از آن محنت دلش زیر و زبر شد
بگفتش دایه‌گان را چارهٔ کار   چه باشد بهر این فرخنده دیدار

از او مــریم شــنید او شــادمان شـد خــرامــان جـانب تـختش روان شـد
زمــین بــوسید مــریم پـیش آن گـاه بگــفتا گــر دهــد فــرمان مـرا شـاه
بــزرگین دایــه‌ای از نســل یــعقوب هــمی دانـم زنـی بگـزیده بس خـوب
گــرم فــرمان دهــی دم بــر نــیارم روم زودش بــر حــضرت بــیارم
بــود بــانوی مــن پـاکیزه شـیرش بــه امــر حــق بگــردد دل پـذیرش
ز مـریم چـون شـنید آن دخت فـرعون ز شــادی رفـتش از دل غـم بـه بـیرُن
نــوازش کــرد مـریم را کـه بشـتاب روان شــو در پـیَش چـون تـیر پـرتاب
بــیار آن دایــه را در پــیش تــختم از او خــندان شــود شــوریده بـختم
چــو بشــنید آن ز خــاتون زمــانه روان شــد مــریم آنگـه سـوی خـانه
بــمادر گــفت مـریم شـاد و خـندان بــمانی تــا بــود نُــه چـرخ گـردان
مــراد مــا کــه مــیبایست جــبار بــرآوردش چــو گـل از گـلبن خـار
بــرفتم در ســرای شــاهزاده بــدیدم نــور چشــمم را گشــاده
بگــردش دایــه‌گــان استاده بسـیار زنــان مــصریان بــیرون ز اشــمار
بــنوبت شــیر مــیدادنـد یکسـر نــخورد آن شــیر کس از امــر داور
شــتابان پــیش رفـتم پـیش آن مـاه بــبوسیدم زمــین در پــیش خــرگاه
بــدو گـفتم کـه جـائی دایـه‌ای هست هــم از یــعقوبیان آزاده‌ای هست
اگــر فــرمان دهــی او را بــیارم ســر از امــر تــو شــاها بـر نـدارم
چـو بشـنید ایـن ز مـن آن ماه سرکش نــوازش کــرد و گـفتا هـمچو آتش
بـیار آن دایــه را نــزدیک مــن زود بــیابم زو مگــر مــنظور و مــقصود
ایــا مــادر کــنون بــرخـیز دلشـاد بــیا بــا مــن بــر آن ســرو آزاد
هــمی ده شــیر پــورت را شب و روز بــهای شــیر بســتان زان دلفــروز
چــو آن مـادر شـنید در دم روان شـد پَــیَش آن خســرو خــوبان دوان شـد
چــنان تــا قــصر آن شـهزاده رفـتند وز آنــجا نــزد آن آزاده رفــتند

رفتن مادر کلیم‌اله به نزد دختر فرعون

ز در چون هر دو پا اندر نهادند / سلامی هر دو بر شهزاده دادند
چو بشنید آن جواب نرمشان داد / برآمد از دل شهزاده فریاد
نوازش کردشان و نزد خود خواند / پس آنگه دادشان فرزند و بنشاند
ببر در همچو جان مادر گرفتش / درون از ذوق او آذر گرفتش
بدادش شیر و خورد و شادمان شد / ز رویش پرتو نوری عیان شد
چو آن حالت بدیدش دخت فرعون / نوازش کردشان ز اندازه بیرون
پس آنگه همچو سرو آزاد برخاست / به تشریفش ز پا تا سر بیاراست
معین کرد یک دینار در روز / دهند او را ز گنج آن دلفروز
بگفت اکنون خرامان سوی خانه / ببر این نور چشمم را روانه
ولی میبایدش هر بامدادان / بیاری نزد من خندان و شادان
که تا روشن شود زو چشم و جانم / غم و اندیشه از خاطر برانم
از آن فر چون که شد گیتی بکامش / هم اندر لحظه موسی کرد نامش
بر آن معنی که از آبش کشیدم / ز اقبالش ز رنجوری رهیدم
پس آنگه داد مریم را بسی زر / ز دینار و درم کردش توانگر
ز دیدار نبی چون گل شکفتند / ثنا گفتند و شادان ره گرفتند
بسوی خانه هر دو شاد رفتند / ز اندوه زمان آزاد گشتند
درون خانه در شادی نمودند / کلاه دولت از دوران ربودند
مَهی سی روز دائم گاه و بیگاه / ببردندی نبی را سوی آنماه
چو ده ماهی دگر زان حال بگذشت / نبی را عمرش از یکسال بگذشت

خبر دادن جاسوسان فرعون را از حال کلیم اله علیه‌السلام

خبر بردند جاسوسان بر شاه / بکردند شاه را ز انحالت آگاه

که فرزندی چو خورشید دلفروز / بجان میپرورد دختت شب و روز
ندیده مثل او دیگر زمانه / نبیند نیز هم تا جاودانه
ندارد دخترت بی او قراری / عجب افتاده دختت را شکاری
چو فرعون این حکایت را از ایشان / شنود او دل شدش از غم پریشان
چنین گفتا که دُختم را بخوانید / خلایق را ز در بیرون برانید
دویدند خادمان چندی چو آذر / شتابان در پی آن ماه پیکر
در آوردند زودی از درش باز / خرامان شد بر تخت آن سرافراز
بسی بر جان فرعون آفرین خواند / نوازش کرد و شاهش پیش بنشاند
پس آنگه گفت ایا فرخنده فرزند / شده بر جمله مه رویان خداوند
روا باشد که چندین گاه و بیگاه / ترا پروردهای باشد ز بدخواه
بیاری تا ببینم روی او را / بدانم چیست یکسر خوی او را
چو بشنید آن صنم گفت ای خردمند / کرم کن در گذر از جرم فرزند
یقین دانم عتابت جمله برجاست / گنه کارم اگر بختم چنین خواست
پس آنگه حاجبی را گفت در دم / که موسی را بیاور شاد و خرم
روان گشتند و آوردند زودش / دمادم بخت یاری مینمودش
در آوردندش از در شاد و خندان / جواهر گرد او بنموده دندان
ز رویش نور برمیشد به افلاک / بشد حیران در او فرعون ناپاک
ز دست حاجبان دردانه بستاد / بدستان ادب پیش پدر داد
پس آنگه کافر اندر بر گرفتنش / وزان صورت همی آمد شگفتش
نشست اندر بر آن گبر ملعون / فراوان بوسه‌اش میکرد فرعون
مرصع بود ریش او ز گوهر / نهادش بر لب آن ماه خاور
نبی را شد ز ریش او ملالت / بکرد او پنجه بر ریشش حوالت
بزد در ریش فرعون دست ناگاه / قوی بگرفت ریش گبر گمراه
بجنبانید تا از بُن برآرد / سر آن بدگمان بر خون گمارد
ز هیبت رنج آن ملعون بگردید / چو دید آن ضربت محکم بترسید

بُد اندر حضرت آن گبر معیوب — «شعیب» سرور و «بیلعام» و «ایوب»
به پیش تخت او بنشسته بودند — کمرها بهر خدمت بسته بودند
برایشان گفت فرعون این حکایت — بمن کردند دانایان روایت
یکی فرزند پدید آید که تختت — بگیرد زو شود شوریده بختت
عجب گر نیست این فرزند دلخواه — که دانایان مرا گفتند سر راه
بفرعون گفت بیلعام کای جهانگیر — بباید کشتن او را نیست تدبیر
ایوب از نیک و بد چیزی نفرمود — از آن شد مبتلا رنجش بیافزود
شعیب نامور گفتا نشاید — بریزی خون او سختت برآید
نداند این پسر کاندر چه کارست — سر از دستش نداند طفل زار است
بحیوانی کنون میماند او راست — چه داند این‌که از دستش چه برخواست
نمایم صنعتی شاها هم اکنون — که تا از دل کنی اندیشه بیرون
دو طشت اکنون بفرما تا به پیشم — بیارند تا نمایم فکر خویشم
شعیب نامور چون آن بفرمود — دو طشتش پیش بردند آن زمان زود
به طشتی زر فرو کرد او بخروار — بدیگر طشت آتش کرد انبار
چو ترتیب چنان کرد آن هنرور — نبی را او ستاند از شاه کافر
میان هر دو طشتش پیر بنشاند — ز دیده دخت فرعون خون همی راند
کلیم اله دو طشت آن چنان دید — روان برجانب زر دست یازید
بلرزیدش دو دست از امر جبار — بُدش انداخته اندر ازل کار
همان دم جبرئیل آمد ز حضرت — بِبُرد در نار دستش را بقدرت
ز آتش سوخت انگشتش ز جا جست — سر انگشت را اندر دهان خست
ز انگشتش زبانش سوخت در دم — ز امر حق نه بسیار اندک و کم
چو فرعون دید آن حالت عجب ماند — سر از حیرت دمی کافر بجنباند
از آن فکرت چو آن ملعون بپرداخت — نظر بر پیر نام‌آور بیانداخت
بر او گفتا شعیبا هر چه گفتی — حقیقت شد که دُر بد آنچه سفتی
ز دانش بهره داری هم ز مردی — همه بر جای خود بود آنچه کردی

از آن شکرانه فرعون ستمکار
بدادش هدیه و تشریف بسیار
کسی نیکی کند ضایع نماند
بدو روزی رسان روزی رساند
در آن روزی که پیش دخت فرعون
نبی را شیر داد آن نحس ملعون
بزور اندر دهن شیرش بیالود
زبانش را بشیر خود بیالود
چو موسی را زبان سوزید از آن نار
زبانش پاک شد از شیر مردار
ببردندش از آنجا حاجبی چند
به پیش مادر آن فرزند دلبند
بسی شکرانه دادش دخت فرعون
ز ایوان پدر زود شد به بیرون
کشیدش قامتی چون سرو آزاد
چمن از قامتش میکرد فریاد
درون پرشد ز علمش همچو دریا
شدی نو رجمالش بر ثریا
ز نحو و صرف و اسرار و معانی
نبودش همسری در دهر ثانی
بمصر اندر نبی مشهور گردید
به بحر علم در منشور گردید
ز لشکرگاه شاه از میر و درویش
نبودی با وی او را کینه در پیش
بشد عمرش بحد چارده سال
جمالش جمله عالم را بُدی فال
نمی‌ماندی کسی در بیم و در غم
ستاندی داد مظلومان ز ظالم

رفتن کلیم‌اله بسوی دشت و کشتن مرد مصری را

قضا روزی برون آمد ز خانه
سوی صحرا همی شد شادمانه
یکی چاووش فرعون دید از دور
ستاده بر دری بر خویش مغرور
درون اندر زنی دید ایستاده
به پیش آن لعین رو بر گشاده
بزن میگفتش آن ملعون منکر
که شویت کو کجا بُرد او ز من سر
اشارت‌ها بدست و دیده با او
همی کرد هر زمان آن گبر بدخو
جوابش داد زن گفتا هم اکنون
بگل کاری شد او از خانه بیرون
چو آن گبر آن حدیث از زن شنیدش
روان گردید از آنجا ره بریدش
شتابان میشد آن ملعون گمراه
کلیم‌اله پیَش میشد چو آگاه

همی آمد در آن ره شوی آن زن　　در آمد غافل اندر پیش دشمن
بدیدش گبر دون گفتا کجائی　　چرا صبحی به گل کاری نیائی
بگفت این چوب کشید بر مردک زار　　همی زد بر وی آن ملعون غدار
همی زد سنگ و چوب بی مهابا　　نمی‌گفت آن لعین سر چیست یا پا
کلیم‌اله چو دید آن حالت از دور　　بخشم اندر برفت آن شیر غفور
بدید او را که آن ملعون دمادم　　چنانش میزند آن ضربه محکم
یقین تا کشته گردد او بزاری　　که دارد با زنش در مهر یاری
چون او را کشته سازد باز گردد　　پس آنگه با زنش دمساز گردد
نبی اندر پیَش زود از میان جست　　کمر در کین آن نامهربان بست
بزد مشتی چنانش بر بناگوش　　که بیرون ریخت مغزش بر سر دوش
بیک مشت آن یقین از پا درآمد　　روان از قالبش جانش برآمد
سقط شد چون که آن ملعون بدکیش　　پشیمان شد نبی از کردهٔ خویش
هماندم باد را فرمود جبار　　برو آن کشته را در ریگش انداز
کلیمم را بده از غم رهائی　　که دارم با نشاطش آشنائی
روان شد باد چون فرمان رسیدش　　نهان کرد آن لعین را کس ندیدش
بدید آن صنع را فرزند عمران　　بگفت ای داور دارای دوران
ز فضل و جودت ای دانای اسرار　　بکردی با من دلخسته درکار
رهانیدی مرا از بیم بدخواه　　بگردانیدیم از غفلت آگاه
سجود حق بکرد آن گوهر پاک　　بمالیدش جبین بر تختهٔ خاک
چو کردش سجده از بهر یگانه　　شتابان رفت زانجا سوی خانه

غمازی کردن جاسوسان از موسی علیه‌السلام در نزد فرعون

یکی روز اندر آن حالت بسر شد　　میان شهر موسی را گذر شد
بدید آن مرد عبری را که دیروز　　بدش برهانیده زان گبر کین توز

که یک بیچاره را میزد بزاری / فکنده زیر پا اندر بخواری
نبی دیدش بگفتا در چکاری / ز دادار جهان شرمی نداری
چه کرده است او بگو آخر گناهش / میان خاک و خون کردی تباهش
ز گفت او بد آن ملعون بتندید / چو از پیغمبر آن گفتار بشنید
فغان برداشت که ای قاتل خونی / بقتالی بغایت ذوالفنونی
بکشتی دی یکی را اندر این دشت / بکردی زیر ریگش از تو بگذشت
مرا کشتن تو نیز هم میتوانی / اگر خالی شود کارم برآنی
چو جاسوسان فرعون آن شنیدند / شتابان جانب فرعون دویدند
بفرعون آگهی دادند از آن راز / چو بشنید آن لعین گبر ناساز
هر آنکو در زمانش قتل کردی / ز گیتی او حیاتش بطل[1] کردی
حقیقت گر ورا فرزند بودی / به تیغش سر ز گردن در ربودی
هم اندر دم بسرهنگان بفرمود / رویتان در پی قاتل همی زود
چون آن قتال را جائی بیابید / بزندانش برید از ره شتابید
چو سرهنگان شنیدند این ز فرعون / برفتند از پی موسی به بیرون
هم اندر لحظه بگرفتند زودش / که آن در طالع او مینمودش
از آنجا زود سرهنگان شاهش / ببردند جانب زندان ز راهش
بزندان اندرونش زود دردم / نهادند آن لعینان بند محکم
ز بیش و کم دگر چیزی نگفتند / همه در پیشِ در آن شب بخفتند

بدر آوردن جبرئیل موسی علیه‌السلام را از زندان

ز شب یک بهره چون بگذشت ناگاه / در آمد جبرئیل آن پیک الله
ز پیش پادشاه پادشاهان / خطا بخش گناه عذرخواهان
سلامی بر نبی داد آن سرافراز / بداد او را جوابش شیر حق باز

۱- باطل.

نبی را گفت آنگاهی که برخیز   چنین شد امر حق زین شهر بگریز
برویت جمله درها باز کردم   بزیبائی رهت را ساز کردم
نبی گفت ای رسول برگزیده   ترا قادر بقدرت آفریده
روا نبود که من زین در گریزم   بناحق خون چاووشان بریزم
چو فرعون از گریز من بداند   یکی زین چاووشان بر جا نماند
چو بشنید این ز موسی آن خردمند   بگفتا ای شه و شهباز احسنت
مخور غم چون ترا من خود برآرم   در این زندان بود امشب قرارم
بر ایشان خود به شکل تو نمایم   پس آنگه بر فلک بالا برآیم
ز گفتارش نبی دلشاد گردید   از آن اندیشه‌ها آزاد گردید
دگر ره جبرئیلش گفت بشتاب   روان شو در برم چون تیر پرتاب
بگفت این و برون آوردش از در   بغفلت در بُدند آن قوم یکسر
سجود حق بکرد و شد روانه   براه اندر همی شد بی بهانه
وزان جانب برون حبس در خواب   بدند آن چاووشان از امر وهاب
چو صبح صادقان رخساره بنمود   جهان زنگ سیاه از روی بربود
همه آن چاووشان بیدار گشتند   وزان مستی همه هشیار گشتند
برفتند در سر زندان دلیران   که تا بیرون کشندش همچو شیران
گرفتند جملگیش اندر میانه   که تا بیرون برندش ظالمانه
چو باز آمد هم اندر دم بپرواز   پرید از طاق زندان شد برافراز
از او حیران شدند ایشان سراسر   چو دیدند آن چنان نقش برابر
ز زندان نزد فرعون زود رفتند   بفرعون آن حکایت بازگفتند
بشد آشفته فرعون زان حکایت   غمش اندر دل آمد بی نهایت
کلیم‌اله چو رفت از مصر بیرون   چو جیحون شد روان بر سوی هامون
زمین طی کرده میشد زیر پایش   خداوند جهان بُد رهنمایش
چو شیران میشد او دنبال نخجیر   پیَش را واندیدی باد شبخیز
ز شب تا نیمه روز آن خوب رخسار   چهل منزل برفت از امر دادار

نبی دیدش بناگه بر سر راه　　پدید آمد درختی بر سر چاه
بغایت قامت عالی کشیده　　بگردون شاخ و بالش بردویده
دو کوهش گرد پیرامون گرفته　　هزاران گونه گل هر سو شکفته
کلیم‌اله ندانست آن چه جایست　　کدامین سرحد و آب و هوایست
فراز کوه شد شاخی از آن دار　　بسوی خود کشید آن شیر جبار
نهادش زیر پا یک سنگ برتر　　شود تا بر فراز آن شجر بر
بزد دست آنگهی موسی در آن شاخ　　ببالا بر دویدش چست و گستاخ
بر آن بنشست و کردش جای محکم　　بزیرش آب بالا چرخ اعظم
معلق بر شجر بنشست دلشاد　　میان آب و خاک و آتش و باد
وزان سو در دل فرعون کافر　　فتاده زین سبب صد گونه آذر
همی دادش درون دل گواهی　　که یابد تاج و تختش زو تباهی
دگر ره جمع کرد اخترشناسان　　که بود او سخت از آن حالت هراسان
بدیشان گفت که میباید ببینید　　سبک بر اسب دانش برنشینید
که آن قتال را احوال چون شد　　کجا رفت آن چو از زندان برون شد
چو رمالان شنیدند آن ز بد کیش　　طلب کردندش اندر حکمت خویش
در اسطرلاب حکمت بنگریدند　　نشانش بر زمین جائی ندیدند
بفرعون آنگهی آن نامداران　　بگفتند کای پناه شهسواران
نشانش بر زمین جائی پدیدار　　نمی‌آید طلب کردیم بسیار
میان آسمان و آب و دریا　　درختی مینماید سخت زیبا
فراز آن شجر او شاد و خرم　　همی بنشسته است او فارغ از غم
بخود گم گشت فرعون کان چه جایست　　از ایشان باز پرسید آن چه رایست
بگفتندش که آنجا هیچ دانا　　نداند از جهان رفت او همانا
نشانی آنچنان جا کس نداند　　خرد در کار او حیران بماند
بدرد آمد دل فرعون از آن غم　　قرار و خواب و شادی شد از او کم

رسیدن کلیم‌اله بر سر چاه «میدیان»[1] و دیدن دختران شُعیب[2] را

وزان جانب نبی چون ماه تابان — نشسته بر شجر رو در بیابان
زمانی چون گذشت او دید ناگاه — برآمد تیره گردی از سر راه
میان گرد بیحد گوسفندان — پدید آمد روان از امر یزدان
گرفته روی صحرا کوه تا کوه — دمادم می‌رسید انبوه انبوه
بُدی آب خورش شان اندر آن چاه — برآنجا آمدندی گاه ناگاه
از آن حالت زمانی چونکه بگذشت — رسیدند گوسفندان از در و دشت
بگرد آن درخت و چاه و کهسار — بجولان آمدند ایشان چو پرگار
پیاپی شان شبانان قرب سی مرد — رسیدند بر سر چاه چهره پر گرد
سر آن چاه دائم بسته بودی — بر او سنگ عظیم افکنده بودی
چهل مرد شبان آن سنگ سربار — ز جا برداشتندی درگه کار
چو از چه دور کردندی مر آن سنگ — شدیشان آنگهی با یکدیگر جنگ
ز بهر آب با هم حرب و پیکار — بکردندی شبانان صبح و ایوار
هر آنکس را که زورش بیش بودی — حقیقت نوبتش در پیش بودی
بلوک خویشتن را آب دادی — بمأوای خود آنگه رو نهادی
بدی این شیوه دائم رسم ایشان — بدندی زین سبب دائم پریشان
تمامت چارپایان را چو نکه سیراب — بکردندی دگر از امر وهاب
ببستندی شتابان چاه را سر — چهل چوپان پر دل بار دیگر
چو موسی دید چوپانان رسیدند — به سنگ اندر زمانی بنگریدند
بر رُخشان جمله بُرقع بر کشیده — ز پرده روی ایشان کس ندیده
شُعَیب سرور ایشانرا پدر بود — که در پیغمبری بس معتبر بود
شبانی کارشان بودی همیشه — نبودیشان جز این کردار پیشه

۱- نام شهری است در حوالی مصر و کنعان.
۲- پدر زن حضرت موسی که همان «یترو» بعبرانی است.

چهل مرد آن زمان حاضر نبودند | که از هم چاه را سر میگشودند
شدند آن جمله سرگردان در کار | نبود از آدمی در دشت دیّار
نبی دریافت کایشان در چکارند | مدد خواهند و کس یاور ندارند
فرود آمد نبی از شاخ بر کوه | ستاده گوسفندان تشنه انبوه
ز بالا سوی پستی پیچ در پیچ | فرود آمد نگفت از خیر و شر هیچ
چو اندر پیش چاه آمد فراهنگ | بزد یک پشت پا در زیر آن سنگ
بقرب صد قدم در دشت پرتاب | بشد آن گرده سنگ از امر وهاب
چو آن حالت شبانان جمله دیدند | از آن هیبت ز جا اندر رمیدند
نبی از دست ایشان دَلو بستاند | پس آنگه دختران را نزد خود خواند
بگفتا گوسفندان تان بیارید | که تا از جمله زودتر واگذارید
شدند آن دختران دلشاد و خندان | ببردند سوی چاه آن گوسفندان
نبی در زد بچاه آن دَلو را زود | هم اندر لحظه از فرمان معبود
ببالا برجهید آب از تک چاه | روانشد جویها هر یک زناگاه
شبانان چونکه این معجز بدیدند | بخدمت جمله در پیشش دویدند
تمامت بوسه بر پایش نهادند | غنم‌ها را پس آنگه آب دادند
روان شد آبها چون از کرامت | ز معجزهای آن صدر امامت
شبانان جمله از غم وارهیدند | ز شادی دلوها را بر دریدند
شدند آن دختران زانجا روانه | برفتند شادمان بر سوی خانه
بخانه دختران زودی رسیدند | شُعیب پیر را بنشسته دیدند
شعیب آواز فرزندان چو بشنید | بفکر اندر بشد زیشان بپرسید
چرا زود آمدید امروز یکسر | نمی‌دانم که از خیر است یا شر
بدو گفتند که ای فخر زمانه | بمانی در تنعم جاودانه
بر آبِش گله همچون که هر بار | ببردیمان ز دشت ای پیر هشیار
شبانانی بدند در دشت یک چند | تمامت چهل نبودند ای خردمند
بدشت اندر کس دیگر بیاری | نبود از ما بر آمد آه و زاری

جوانی نو خطی زیبا ز ناگاه پدید آمد چو سروی بر سر چاه
بزیر سنگ زد یک پشت پایش برآمد سنگ نام آور ز جایش
بدور افتاد از آنجا صد قدم پیش پس آنگه خواند ما راجمله در پیش
بما گفتش غنم‌هاتان بیارید در اَول شغل خود را واگذارید
زماها دَلو بستاند آن شیر دل مرد مبادا هرگز او را در جگر درد
یکایک پیش او ما سجده کردیم به چَه مَر گوسفندان پیش بردیم
زد اندر چاه دَلو آن ماه رخسار بصنع قادر و فرمان جبار
از آن چاه آنچان آبی برآمد که گفتیمان مگر سیل اندر آمد
بهر سو چشمه‌ای زیبا روان شد بروی دشت در هر جا روان شد
غنم‌ها را پس آنگه آب دادیم بخدمت آنگها نی رو نهادیم
چو پیر از دختران این راز بشنید چو گل بشکفته شد چون غنچه خندید
بسوی گوسفندان رفت دردم برایشان دست مالید آن مقدم
بُدند آن گوسفندان جمله سرمست گشاده بر زمین از یک دگر دست
اگر چه چشم او چیزی نمی‌دید بدست همتش لیکن پسندید
بکار آن جوان یکسر عجب ماند دگر ره دختران را نزد خود خواند
بگفتش دختران را در چکارید بتازید آن جوان را پیشم آرید
بخواب اندر «شُعیب» آن بود دیده که مهمان آیدش یک برگزیده
ز دیدارش جهان دلشاد گردد بنای دین از او بنیاد گردد
بود موسی کلیم‌اله نامش بگردد جملهٔ دوران بکامش
قدم چون بر نهد او از درش بر سبو و خمره دیگ و کاسه یکسر
همه روئین شود از قدرت حق بُدش اقرار میآورد صَدَق
شب و روز او بُدی در انتظارش که این دولت کی آید در کنارش

آوردن دختران شعیب کلیم‌اله را به نزد پدر

ز فرمان پدر آن ماهرویان — کلیم‌اله را گشتند جویان
روان گشتند ز آنجا زود هر هفت — بدنبال نبی چون آتش تفت
نظر از دور پیغمبر در انداخت — بدید آن دختران را نیک بشناخت
شتابان پیش پیغمبر رسیدند — رخ گل رنگ و خندانش بدیدند
ثنا گفتند بر جانش فراوان — بگفتندش که یا خورشید تابان
در این نزدیک یک جائی است زیبا — زمین از سبزه پوشیده است دیبا
مقام ما است و ما آنجا نشسینیم — بدان ای نامور مازان زمینیم
یکی باب است ما را پیر گشته — برو بسیار سالی بر گذشته
شُعَیب سرور او را نام خوانند — از او اسرار و معنی بازدانند
از اینجا چون در آندم ما برفتیم — هنرهای لطیفت باز گفتیم
بصنع خالق بی چون عجب ماند — بسی بر جسم و جانت آفرین خواند
بدیدارت کنون او را نیاز است — بباید زود شد کاین ره دراز است
از ایشان چون کلیم این راز بشنید — برفتن نزد ایشان مصلحت دید
از آن سرچشمهٔ معجز خردمند — بپا برخاست بر نام خداوند
بشد با دختران زانجا روانه — همه رفتند جمله شادمانه
برایشان گفت موسی ره کدامست — بدیدن پشتتان بر مَا حرام است
بیاندازید بر من سنگ بر راه — که تا من پی برم شَد راه کوتاه
بگفتند آن زمانش کای سرافراز — خرد بادا همیشه با تو دمساز
سر از فرمان و امرت بر نداریم — چو جان خاک رهت را دوست داریم
بر آن آئین که پیغمبر بفرمود — کلوخ انداختندی بر رهش زود
برآمد یکزمان بر جا رسیدند — به پیش باب خود خندان دویدند
شُعَیب آواز فرزندان چو بشنید — بغایت شاد شد زایشان بپرسید
که مهمان کو بسی مشتاق اویم — ز جان و دل بوصلش آرزویم

بیاید تا بدانم چیست حالش / مبادا هرگز از دولت زوالش
چو بشنیدند از او گفتندش ای باب / بیاوردیمش ای آزاده دریاب
برون خرگه اینک ایستاده است / درآریمش کنونت گو مراد است
بگفتا از درش زودی در آرید / چرا میهمان بدر چندی بدارید
در آوردندش از در سوی خرگاه / چنان شد کاندر آن تابان شود ماه
ز نور روی آن خورشید رخسار / منور شد همه خرگه بیکبار
بساعت خم و دیگ و کاسه یکسر / همه روئین شد از فرمان اکبر
سلامی کرد بر پیر یگانه / که بود او افتخار آن زمانه
شعیب آواز پیغمبر شنیدش / ز شادی بر خود از جا برجهیدش
گرفت اندر بر و بوسید رویش / که بود او سالها در آرزویش
نشست و پیش خود بنشاند شادش / به نیکی هر زمان میکرد یادش
پس آنگه دختری را پیر فرمود / بیاور سفره و حاضر بکن زود
بفرمان پدر فرزند برخاست / به نعمت سفرهٔ زیبا بیاراست
ز در دربُردش آن در پیش بنهاد / سَرِ آن سفره‌شان در پیش بگشاد
بخوردن دست بگشادند در خوان / شُعیب سرور و موسی عمران
طعام چند چو خوردند آن دو سرور / بکردند آنگهانی شکر داور
همی بودند با هم شاد و خندان / شُعَیب و شیر حق آزاده مردان
بموسی گفت آن پیر یگانه / که با ما همدمی کن جاودانه
مرا فرزند باشی به زِ فرزند / چراغ چشم من باشی تو دلبند
نبی چون دید از او این دلنوازی / سخا و جود و خُلق سر فرازی
بر او گفتا که ای پیر جوانبخت / بنای عمر بادت دائماً سخت
سئوالی دارم از خدمت کرم کن / دلم خندان چو بستان اِرَم کن
چه معنی این غنم‌های فراوان / که دادت صانع پیدا و پنهان
هر آن چیزی که داری جمله بر جا است / ولی میبینمت نقشی نه زیبا است
نداری مرد چیزی در شبانی / از این می آیدم در دل گرانی

شبانانت سراسر دخترانند	بدنبال غنم هر سوروانند
حقیقت دختر اندر پرده باید	چنین سرگشته در وادی نشاید
شُعیب آن از کلیم‌اله چو بشنید	خردمند جهان گفتش پسندید
جوابش داد و گفت ای نور دیده	سرافراز و دلیر و برگزیده
حقیقت هر چه گوئی راست گوئی	طلبکار تو بودم در نکوئی
ولی ای نامور من کس ندارم	فتاده این چنین بی خویش و یارم
و دیگر راستی در کس نبینم	هر آنکو را بیاری برگزینم
چو سیم ناسَرَه قلب و زر اندود	برون می‌آیدی او ناگهان زود
به گیتی اعتمادی نیست بر کس	زمانه میرود آهسته واپس
از آن من دختران را در شبانی	بباستانیدم ای خورشید ثانی
نبی چون گوش کرد از آن خردمند	پسند آمد نبی را گفت احسنت
حدیثت هر چه گفتی جمله برجاست	چو رویت گفته‌هایت نغز و زیباست
ولی ای نامور چون قادر پاک	رسانید او مرا ناگه در این خاک
به میهمان تو خواهم بود یک چند	که تا بینم چه پیش آرد خداوند
و دیگر چون بفرزندی قبولم	بکردی سرور صاحب اُصولم
شبانی مر تو را بر گوسفندان	به تنهائی کنم ای فخر دوران
ز موسی چون شُعَیب برگزیده	شنید او شاد شد زان نو رسیده

دادن شعیب عصا را بموسی علیه‌السلام

عصائی چند بود او را بخانه	بر آن بگذشته روز بیکرانه
دو شش بود آن عصاها را شمارش	بُد آن هر یک ز سبطی یادگارش
بفرمود آن زمان زودی بدختر	برو یک از عصاها پیشم آور
چو دُخت پیر دانا آن شنیدش	شتابان او به حجره در دویدش
عصائی زان عصاها زود بربود	ببردش آن به پیش نامور زود

بمعجز چون عصا را پیر دیدش — سرشک حسرت از مژگان چکیدش
بدختر پیر گفت آن را برون بر — بیاور زان عصاها یک دو دیگر
ز فرمان پدر آن ماه رخسار — عصائی رفت و آوردش دگربار
همان بود آن عصا از امر جبار — که بود آورده پیش پیر هشیار
عصا را چون که پیر بگرفت در دست — برآشفتش بر او چون پیل سرمست
بدو گفت ای بد اختر این همانست — که آوردی مرا در وی نشانست
نگفتم غیر این دیگر بیاور؟ — همانست این عصا گویا شدی کر
چو آن تندی بدید از باب دختر — خجل رفت از برش آن ماه منظر
درون برد آن عصا بر جای بنهاد — ببردش دیگری آن سرو آزاد
چهل نوبت عصا در پیش بردش — یکایک بر پدر او بر شمردش
همان بود آنکه او آورده اول — نگردید آن عصا موئی مبدل
شعیب نامور حیران فرو ماند — دمی در صنع صانع آفرین خواند
بدختر بار دیگر پیر فرمود — عصاها را بیاور یک بیک زود
بیاور جمله را پیشم به یکبار — درون رفت آن صنم از امر جبار
عصاها را سراسر او یکی دید — چو گل در پیش بابا رفت و خندید
بگفتا جمله را یکباره بینم — خرد را در میان آواره بینم
شعیب آشفته و حیران در کار — نبودش آگهی زان راز و اسرار
کلیمش گفت ای پیر جوانبخت — چرا در تاب رفتی اینچنین سخت
چهل بارت عصا آورد در پیش — دگر ره دور کردی از بر خویش
چو بشنید آن شعیب از شیر وهاب — ز قهر از دیده میبارید خوناب
جوابش داد که این جا یک عصا هست — نیامد کس که آن را او سزا هست
چهل نوبت بیاورد آن به پیشم — از آن آشفته اندر کار خویشم
بپرسیدش که آن سرور کدامست — چنین گفتش که او موسی بنام است
رسول حق بود آن برگزیده — چو او پیغمبری دوران ندیده
ز بهرش آن عصا را گوش دارم — من او را روز و شب در انتظارم

ندارم در جهان دیگر مرادی | جز آن کز وصل او یابم گشادی
بسا گر دولتم یاری نمودی | ز وصلش یکدری بر من گشودی
که بس در انتظارش بیقرارم | صبوری بیش از این طاقت ندارم
و دیگر پیر گشتم ناامیدی | پدید آمد مرا از مو سپیدی
همی ترسم که در هجرش بمیرم | عنان وصل او ناگه نگیرم
کلیم‌اله شنید این راز از وی | شدش جوشیده خون اندر رگ و پی
به او گفتا منم موسی عمران | رسول برگزیده شیر یزدان
چرا تندی کنی با من نگوئی | کلیم حق منم از من چه جوئی
مرادت گر منم اینک رسیدم | جمال با کمالت را بدیدم
رسیدش پیر را آن جمله در گوش | زد او یکنعره و گردید خاموش
چو شوق وصل موسی در ربودش | زمانی از جهان آگه نبودش
چو با هوش آمد آن آهی کشیدش | چو مجنون ناگهی از جا جهیدش
نبی را او چو جان بگرفت در بر | ببوسیدش بسی بر دیده و سر
منور شد شعیب اندر وصالش | بُد او دیرینه مشتاق جمالش
شعیب از وصل موسی شاد گردید | پس آنگه از کلیم‌اله بپرسید
که چون افتاده‌ای اینجا نگوئی | در این سرحد زمین آخر چه پوئی
نبی راز نهان را بر گشودش | یکایک رازها بر وی نمودش
حدیث جنگ و قتل و حبس یکسر | بکردش جمله بر دانای اکبر
نبی تقریر کرد او گشت حیران | همی گفتش صدیقی پور عمران
شعیب از کرده موسی عجب ماند | بسی بر جان پاکش آفرین خواند
دمی بی او نبودش صبر و آرام | دلش میخواست تا با او شود رام
بدل گفتا که بختم رو نمودی | گر این مهتر مرا داماد بودی

شفاعت کردن شعیب به حق تعالی در باب دامادی کلیم

بطاعت خانه شد پیر سرافراز
ضرورت کردش اندر حضرت آغاز

بطاعت پیر نام آور کمر بست
بپا استاد و در خدمت به پیوست

بنالید و بگفت ای پاک یزدان
بدامادی مر اویم شاد گردان

شعیب از طاعت یزدان رهیدش
چو مرغ نیم بسمل می‌طپیدش

دو سه روز اندر آن حالت بسر شد
قضای آسمانی کارگر شد

دعای او قبول آمد بقدرت
ندا آمد به پیر از سوی حضرت

که از غم‌ها درونت را بپرداز
بعرش ما رسیدت سوز و آواز

مراد و حاجتت را جمله با هم
برآوردم بقدرت ای مکرم

«صفورا»(۱) را بموسی ما بدادیم
ز دولت بر رخت درها گشادیم

نکاح هر دوشان با هم ببستیم
عدوشان را سر و گردن شکستیم

و دیگر آنکه خطبه بندهٔ پاک
بخواندم از فراز عرش افلاک

بر او ده دخترت را زود بشتاب
که گاه رحمت است این لحظه دریاب

ندای حق چو بشنید آن یگانه
فتاده دید تیرش بر نشانه

زمین بوسید و شد چون غنچه خندان
بکرد آنگه فراوان شکر یزدان

بخرگاه اندرون شد پیش مهمان
بگفت ای برگزیده پور عمران

ندا آمد مرا از حق که بشتاب
برو مهمان خود را زود دریاب

به او ده دختر خود را به پیوند
چه فرمائی ایا بگزیده فرزند

بر او گفتا نبی کی شاه مردان
همان باشد که باشد امر یزدان

شعیب از گفت موسی شادمان شد
تو گفتی دولت پیرش جوان شد

«صفورا» دختر خود را در آندم
بموسی داد آن پیر مقدم

بدامادی چو کرد او را قبولش
از او پیدا بشد آئین وصولش

شعیب آنکار کرد و شادمان گشت
وز آن کردارِ چون یک هفته بگذشت

۱- دختر شعیب یا بعبرانی (یی‌ترو)

نبی در شد بدرگاه خردمند
شُعیبَش گفت ای بگزیده فرزند
زعمر و بخت و دولت شاد و خندان
بمانی تا بماند چرخ گردان
مبادا خالی از حسنت زمانه
سعادت یار بادت جاودانه
نبی را چون شعیب از جان دعا کرد
بدیده خاک پایش توتیا کرد
پس آنگه گوسفندان پیر سرور
بموسی جمله را بسپرد یکسر
عصای قدرت او را داده فرمود
شعیب آن بر نبی خوش راز بگشود
که پندی میدهم زنهار زنهار
کلیما پند من نیکو نگهدار
از این جا چون روی بر جانب راست
همی بر گوسفندان ره که زیباست
علفزار است و ایمن از دد و دام
گیاه اندر زمین بگرفته آرام
ولی بر جانب چپ کوهسار است
بسی او خوب و خرم مرغزار است
چراگاهی خوشست و آب بسیار
ز هر سو چشمهٔ زیبا پدیدار
ولیکن رفتن آنجا کس نیارد
درنده جانور بسیار دارد
بپای دامن آن کوه غار است
نشسته در دم او تند مار است
نیارد هیچکس زان سو گذر کرد
وزان جانب ترا باید حذر کرد
بر آن سو نگذری زنهار زنهار
چو ره بنمودمت پندم نگهدار
کلیم‌اله چو آنها گوش کردش
حدیث پیر دانا نوش کردش
نبی در پیش کرد آن گوسفندان
بسوی دشت برد از امر یزدان
به تنها آن غنم‌ها را بیکبار
بصحرا برد آن خورشید رخسار

چوپانی کردن موسی علیه‌السلام در دشت و کشتن اژدها را

چو موسی در شبانی عشق در بست
عصای قدرتش بگرفت در دست
به تنها جمله را میراند در پیش
چو گل بشکفته خندان در دل خویش
به کوه و دشت و صحراشان بدر برد
علف را دید زار و زرد و بس خُرد
بدل گفتا ندانم کاین چه حالست
ز بهر گوسفندان بس وبال است

یکی زیشان نگردد سیرِ دانم — بود بهتر که زینجا زود برانم
چو گفت این گوسفندان را روان کرد — تمامت را بیک جانب دوان کرد
بسوی چپ روان شد از ره راست — ز راه گوسفندان گرد برخاست
بسوی چپ چو لختی ره بریدش — کلیم نامور از دور دیدش
پدید آمد ز ناگه کوهساری — بپای کوه دید او حول ماری
به زیر غار دید او یک سیاهی — شده لرزان ز سهمش مرغ و ماهی
فتاده همچو کوهی تیره بدرنگ — سیه ماری ولی پر رنگ و پُر چنگ
چو موسی را بدید از جا روان شد — به پیش راه آن سرور دوان شد
سلامش داد و گفت ای شیر یزدان — نصیب من بده زین گوسفندان
نبی از مار ملعون چون شنیدش — دمی در شکل آن ملعون بدیدش
جوابش داد و گفت ای مار ملعون — بگردان سر ز راهم شو به بیرون
امانت دارم اینها را به گردن — نشاید در امانت صرف کردن
دگر ره مار گفتش این خیالست — ز پیشم بگذری این بس محالست
بده تو بخش من تا بگذری زود — ندارد با منت گفتارها سود
نبی چون آن جواب از مار بشنید — بخشم اندر شد و از جا بتندید
عصا را زد چنان بر سینه مار — که اندر خاک و خون غلطید او زار
بیک ضربت که خورد آن مار ملعون — برآمد جانش از قالب به بیرون
سرش از تن بکند افکند در دشت — روان با گوسفندان شاد بگذشت
از آن کوهسارها و غار دربند — چو بگذشت آن سر افراز خردمند
پدید آمد مقام خوب و خندان — شقایق با سمن بنموده دندان
چراگاهی لطیف و آب و سبزی — ندیدی کس چنان جائی به نغزی
ز رخ بنشاند برقع لاله و گل — نشسته پیش گل دلشاد بلبل
بنفشه چشم شوخش باز کرده — کرشمه با چنار آغاز کرده
زبان بگشاده سوسن پیش لاله — فکنده ارغوان خون در پیاله
سر اندر بر فکنده نرگس مست — بشوخی سرو را آورده در شست

صبا جعد سمن را شانه کرده   شکوفه غنچه‌ها پروانه کرده
ریاحین گرد سنبل بردمیده   دد و دام از وطن‌ها در رمیده
به پرواز آمده مرغان خوشرنگ   گهی در صلح با هم گاه در جنگ
درختان در سماع از باد نوروز   چمن از صنع قادر گشته پیروز
زمین و کوه و صحرا گشته خرم   چو زمرد پاره‌ای از امر اکرم
گوزن و گرگ و آهو در تک و پوی   خرامان هر طرف چون آب در جوی
بهر سو چشمه‌ای زیبا روانه   بخوبی چون بهشت جاودانه
چو مروارید آب از سنگ غلطان   نوا بر داشته طوطی و دَستان(۱)
نبی با گوسفندان گرد گردید   چرا گاهی چنان چون دید خندید
چو از آب و علف سرمست گشته   بخوبی هر یک اندر شصت گشته
غنم‌ها را کلیم اندر بر خویش   بکرد و شد روان با مسکن خویش
همی آمد عصا بگرفته در دست   شده از قامتش سرو سهی مست
چو می‌آمد بدید از دور ناگاه   شعیب پیر را در پیش خرگاه
نشسته انتظار شیر داور   کلیم سرور آن خورشید خاور
چو آواز کلیم آمد بگوشش   دل از مهر کلیم آمد بجوشش
بیامد پیش موسی پیر خندان   روان گشتند گردش گوسفندان
همه فربه شده از آب و سبزی   یک اندر ده شده هر یک بنغزی
شعیبش گفت ایا بگزیده فرزند   سعادت یار بادت بخت پیوند
ز زحمت چون بدی امروز در دشت   بشادی اخترت خوش روز بگذشت
جوابش داد ای پیر خردمند   بدیدار تو بودم آرزومند
حدیث مار و جنگ و حرب و داستان   نگفتش با شعیب آن سرو بستان
چو شب در جامهٔ ماتم نهان شد   هزاران مشعل از هر سو نهان شد
کلیم‌اله بشد بر جای آرام   دمی ساکت شد آن خورشید ایام
گذشت آنشب چو روز آمد پدیدار   جهان خندان شد از فرمان دادار

۱- بلبل.

کشتن کلیم‌اله گرگ را در صحرا

دگـــر ره گـــوسفـنـدان جـمـلـه از راه خـرامـان رفت و بـردش تـا چـراگـاه
چـو دیـد آن خـوب و خـرم بـوستان را طـلب مـی‌کرد آنـجا دوسـتان را
بُـدش آب و هـوائـی خـرم و خـوَش مـقامی هـمچو جـنت خـوب و دلکش
هـزاران گـونه گـل هـر سـو شکـفته بـزیر هـر گـلی نـقشی نـهفته
بـروی سـبزه بـر غـلطان شـده آب ز هـر جـانب روان از صـنع وهـاب
کـلیم آن گـوسفندان را هـمی رانـد بـهر سـو روضـهٔ رضـوان هـمی ماند
یکی از یک خـوبتر بـود آن چـراگـاه ز بـویش مـرده دل مـیشد آگـاه
طـوافـی گـرد کـوه و دشت مـیکرد بـهر سـو بـا غـنم‌ها گشت مـیکرد
نـبی نـاگـه فـراز کـوه دیـدش غـزال و مـیش چـندی در رمـیدش
شـتابان راه بگـرفتند در پـیش بـدشت انـدر هـمی رفـتند بی خـویش
بـدید از کـوهشان دنـبال سـرور فـرو غـلطید سـنگی حـول و مـنکر
وزان پس نـاگـهان درنـده گـرگی بـرآمـد بـر کـمر شـوخی سِـتُرکی
غـنم را چـون بـدید آن گـرگ در دشت بـوصل گـوسفندان شـادمان گشت
بـدل گـفتا مـرا امـروز عـید است کـه دشت از گـوسفندان بـر مزیدست
فـرو جست از کـمر آن گـرگ چـون بـاد بسـوی گـوسفندان روی بـنهاد
ز نـاگـه بـر نـبی چشـمش بـرافـتاد زهـیبت بـر دلش آتش در افـتاد
چو موسی را بـدید آن گـرگ خـونخوار سـلامی کـرد و گـفت ای شـیر جـبار
کـلیما سـرورا بـر مـن نـظر کـن از ایـنها بـهر مـن چـیزی بـدر کـن
نـبی گـفتش کـه ای گـرگ سـتمکار چـرائـی ایـن چـنین شـوریده در کـار
نـدانـی کـاین سـراسـر گـوسفندان امـانت مـیچرانـم خـام نـادان
از ایـن ره کـامدی رو زود واگـرد امـانت را خـیانت چـون تـوان کـرد
بگـفتش گـرگ ایـا پـیغمبر پـاک نباشد گـرگ چـون مـن چُست و چـالاک
اگـر بـدهـی وگـر نـدهـی سـتانـم شکـاری ایـن چـنین بـر جـا نـمانم

چو گفت این در ربودش گوسفندی
روان شد سوی صحرا گام چندی
نبی چون دیدش آن چُستی ز حیوان
دوان شد از پیَش چون تیر پیکان
چو برقی از قفا اندر رسیدش
گرفت گرگ را و از هم دریدش
سلامت گوسفند از گرگ بستاد
بنزد گله آمد خرم و شاد
سراسر پشم‌هایش را بمقراض
برید و تاب دادش آن سرافراز
از آن بندی قوی تابید در دم
بحلق گرگ چون بر بست محکم
چو دزدانش بحلق آویخت بردار
سزای او بداد آن نیک کردار
ستاده گوسفند از دور لرزان
که بود از چنگ گرگ او رسته آسان
نبی آمد ببوسیدش دو دیده
بدو گفت ای ز مادر نورسیده
ز چنگ مرگ دادت حق رهائی
ز نو با جان بدادت آشنائی
ببردش آنگهی بر سوی یاران
رها کردش میان غمگساران
دمی بر سبزه گردیدند خندان
به آب و سبزه بنمودند دندان
غنم‌ها چون ز آب و سبزه سر مست
شدند بگشاده شان از یکدگر دست
نبی آنگه غنم‌ها را روانه
بکرد و بردشان بر سوی خانه
عصا بر کف شعیب استاده از دور
کلیم‌اله را گردیده مهجور
که از ناگه کلیم اله خرامان
رسیدش با غنم‌های فراوان
شعیب از وصل موسی شاد شد باز
ز نو بر وی ستایش کرد آغاز
دل و جان و زبانش هر سه با هم
دعای شیر حق کردی دمادم
چو شب بگذشت و روز آمد پدیدار
برون آمد کلیم آن شیر جبار

کشتن کلیم‌اله شیر را در صحرا

دگر ره گوسفندان را سرافراز
بسوی دشت برد آن مخزن راز
عصا بر دست میشد جانب دشت
به پیشش گوسفندان جمله در گشت
دگر بار اندر آن گلزار خندان
کلیم‌اله ببردش گوسفندان

بکـــوه و دشـــتشان بـردی بـهر سـوی		چـراگـه در چـراگـه جـوی در جـوی
زمـــین و کـــوه و صـحرا گشـته خـرم		بــهر جـــا لاله و گـــل گشـته مـحرم
چـــنان در دشت و صـــحرا مـیچریدند		بگـــرد ســـنبل و گـــل مـــیدویدند
نـــبی انـــدر پـــی ایشـــان روانـــه		عـــصا در دست و مســتی لامکـــانه
خـــجل گـــردیده از عکس رخش مـاه		بگـــوشش نـــعرهای آمـــد ز نـــاگـاه
ســیه شــیری بـدید او نـاگـه از دور		کـه مـیآمد شـده بـر خـویش مـغرور
هـــمی زد نـــعرهها آن شـــیر غـــران		دوان مـــیآمد او چـــون بـرق و بـوران
شـده بـا دهـر و دشت و کوه در جـنگ		زدی هـر لحـظه دُمش بـر یکـی سنگ
چـــنان مـــیزد بـضرب آن پـر ستیزه		کـــه مـیشد سـنگ خـارا ریـزه ریـزه
بـــه پـــنجه ســـنگ خـارا مـیدریدش		بـــه ســـینه جـــاده بـر ره مـیبریدش
هـمی آمـد دوان چـون فـیل سرمست		فـتان خـیزان کشـان خـود بر سر دست
دوچشمش چون دوکاس خون پر از جوش		کـف انـدر لب فکـنده مست و مدهوش
قـــضا را بـــر نـــبی افـــتاد چشـمش		ز صـنع حـق فـرو تـاسید خشـمش
شـــتابان پـــیش پـــیغمبر درآمـــد		گـــله دیـــدش بـــیکدیگر بـــرآمـــد
ســـلامی داد و گـــفت ای بـــرگزیده		رحـــیمت بـــهر رحـــمت آفـــریده
چـراگـاه مـنست ایـن دشت و نـخجیر		در ایـــن بـــاشد شکـارم شـام شـبگیر
در ایـــنجا مـــرغ نـــتوانـــد پـــریدن		نـه اژدرهـا[1] در ایـن جـاگـه خـزیدن
صـد انـدر صـد در ایـن وادی و کهسار		بـــفرمان مـــنست ای خـــوب کـردار
هـــر آن دد کـــو ز مـــن آگـاه گـردد		وگـــر شـــیری بـــود روبـــاه گـــردد
چـــو بـی امـرم در ایـن وادی رسیدی		چـــراگـــاهی چـنین خـندان بـدیدی
ره پـــوشیده را در بـــاز کـــردی		غـــنمها را در او پـــروار کـــردی
کـــنون از رفـــته دیگـــر وانگـــویم		گـــذشته جـــرمهـــا را وانـــجویم
نـــصیب مـــن بـــده زیـن گـوسفندان		کـــلیم بـــرگزیده شـــیر یـــزدان
ز شـیر چـون آن شـنیدش فـخر گـردان		بـــدو گـــفت ای ســـیه رو رو بگـردان

۱- اژدها.

مرا در گردن است اینها امانت — نشاید کردن اندر وی خیانت
دگر ره شیر گفت ای میر سرور — سعادت بنده بادت بخت یاور
کرم کن بخش من زینها بدر کن — بیال و کتف و بر دستم نظر کن
سیه شیرم سیه شیرم سیه شیر — چو سر چنگم نباشد ضرب شمشیر
نمانم زنده یک زین گوسفندان — بزور و خشم و چنگ و دست و دندان
چو زان ملعون کلیم آنها شنیدش — بخویش اندر چنان مغرور دیدش
بر او گفت آنگهی ای گبر مردار — تو شیر بیشه‌ای من شیر جبار
عصا را در غضب بگرفت در مشت — زدش بر سینه بیرون کردش از پشت
ربودش همچنان بالای سر برد — زد او را بر زمین کردش جسد خورد
چو آن دد را نبی کشتش بزاری — سیه شیر آن هژبر کارزاری
بسی بنمود آنگه شکر دادار — بگفت ای قادر قدرت نمودار
همه جود و سخا و فضل و احسان — ز تو می‌بینم ای دانای دوران
سیه شیری چنان شوریده و مست — بیک ضربت بکردم قامتش پست
که کوه و دشت از او فریاد میکرد — بهر دام و ددی بیداد میکرد
نبی چون کرد چندی شکر یزدان — وز آنجا شد روان با گوسفندان
بیامد با مقام خویشتن باز — شعیب پیر چون بشنیدش آواز
هم اندر دم برون آمد ز خرگاه — خرامان شد سوی آن خاص درگاه
بگردش گوسفندان بر دویدند — بگرداگرد پایش میطپیدند
شعیب نامور شانرا نمیدید — ولی از وصل موسی شاد گردید
به پشت گوسفندان دست را سود — تمامت بود فربه گشت خشنود
به موسی گفت ایا دُردانه پاک — لباس جان بدخواهت ز غم چاک
بگو با من کجا این گوسفندان — چنین فربه شدند ای شیر یزدان
در این صحرا علف چندین ندارم — ز تو این راز را جویان از آنم
جوابش داد و گفت ای میر مهتر — مدامت باد روز از روز بهتر
بمانی تا بود خورشید را نور — بهرحالت نگهبان باد غفور

سه روزه راز را آنگه سرافراز
بکردش با شعیب آن سرو آغاز

هر آن چیزی که اندر پرده بودش
یکایک بیش دانا برگشودش

حدیث مار و گرگ و شیر خونخوار
بگفتش با شعیب آن جمله اسرار

شعیب از کار و کردارش عجب ماند
بسی بر جسم و جانش آفرین خواند

از آن بگذشت موسی در شبانی
بدشت و کوه کردی پاسبانی

بسا شب‌ها که اندر دشت بودی
عصا بر کف گله در گشت بودی

نخفتیدی بسان چرخ گردان
بگردیدی بگرد گوسفندان

بروز و شب فراز دشت و کهسار
بُدی با گوسفندان لیل و انهار

بارگرفتن «صفورا» از کلیم‌اله و زائیدن او

چو موسی با «صفورا» کرد پیوند
از آن کردار چون بگذشت یکچند

ز موسی بار بگرفت آن دلفروز
برآمد چون ورا نه ماه و نه روز

بصنع قادر بیچون بزائید
در رحمت بر او یزدان گشائید

گزین پوری بزیبائی یگانه
ندیدی مثل او دیگر زمانه

مبارک طالعی فرخنده فالی
خجسته طلعتی صاحب جمالی

دُری از مخزن درهای شاهی
چراغی روشن از نور الهی

پدر دلشاد شد زان نو رسیده
که ایزد بودش از لطف آفریده

بروز هشتمین آئین خلیلی
بکردش سُنت و گشتش دلیلی

نهادش «گِرشُن» او فرزند را نام
از آن شد عالم او را جمله درکام

دلیل و رهنمای عالم او بود
نمودار طریق آدم او بود

چو سالی چند دیگر زان بسر شد
گزیده «گِرشن» او بس معتبر شد

پدر دلشاد میبود از جمالش
از آن فرخنده حسن با کمالش

کشیده قامتی آن برگزیده
برعنائی چو سرو نو رسیده

«صفورا» بار بگرفتش دگربار
از آن نام آور از تقدیر جبار

چو زان موعد نه ماهش برآمد ز نو نخل امیدش در برآمد
ز امر حق رسیدش گاه رحمت «صفورا» وارهید از رنج و زحمت
بزائیدش یکی پور دلفروز بزیبائی چو خورشید جهان سوز
نبی چون دیدش او را شادمان شد وجودش در ثنای حق زبان شد
ز برقع روی زیبا برگشادش بنام او را «الیعزر» نهادش
شعیب نامور چون زان خبر یافت چنان پنداشت که گنجی پر گهر یافت
ببردش سجده جبار جهان را خداوند زمین و اسمان را
بر این بگذشت موسی تا بشد پیر بُدی در گله بانی شام و شبگیر
برآمد سالش از هفتاد بگذشت ز هفتادش برآمد سال آن هشت
برآمد سال موسی چون ز هفتاد به هشتادش دو کم بنیاد بنهاد
شب و روز او بُدی با گوسفندان بکوه و دشت صحرا شاد و خندان
نبودی بیمش از بدخواه و دشمن در آن وادی بُد او را جاه و مسکن
بُدی ده شب بصحرا سوی خانه نرفتی آن خردمند یگانه
بر این آئین گذشتی روزگارش نبودی جز شبانی هیچ کارش
بصد فرسنگی آن خرم علفزار پلنگ و شیر و ببر و گرگ و کفتار
یکی در گرد آن وادی نگشتی وگر گشتی نبی در دم بکشتی
گرفتی شیر نر از روی چانه دریدی از هم آن شمع یگانه
ز دد شد آن چراگاه جمله خالی شدند آن دام و ددها زان حوالی
مقام و جای خود را ترک کردند وطن در وادی دیگر گرفتند

زاری کردن بنی یعقوب بدرگاه حق تعالی

بمصر اندر چو فرعون شاه بیداد بظلم و زور ظاهر دست بگشاد
بنی یعقوب را در کار گل بست بجز شنبه مهی سی روز پیوست
ز گلکاری دل و جانشان کپیده ز خار غم کف پاشان خلیده

نگشتندی دمی فارغ ز بیگار — بر آن محنت برآمد سال بسیار
دمادم شان غم و محنت فزودی — کسیشان چاره بر در غم نبودی
در آن آتش شدندی جمله بریان — شب و روز اندر آن اندیشه گریان
که تا فرعون ز نو فعلی دگرگون — برانگیزیدش آن گمراه ملعون
به سرهنگان چنین گفت آن ستمکار — روان گردید از آنجا چست و بیدار
منادی در دهید آن گرد بازار — بزودی از شما ده گرد هشیار
که این فرمان فرعون ای دلیران — بدانیدان ایا دردانه شیران
بنی یعقوب سالی جمله ترخان[۱] — شوند از حکم فرعون شاه دوران
طعام و آکل و شُرب نعمت و نوش — ز نعمت‌های شهر از خام و سرجوش
هر آن چیزی بود از خشک و از تر — مباحست آن بر ایشان جمله بی زر
نباید دست ایشان کس بگیرد — وگر گیرد به شمشیرم بمیرد
و دیگرشان نیازی نیست در کار — خلاصیشان دهید از شغل بیگار
ز فرعون آن حکایت چون شنیدند — برون رفتند و بر مرکب جهیدند
فرس از جا بدر کردند چون باد — برفتند از بر آن گبر بیداد
به شهر اندر منادی در بدادند — برایشان راز فرعون برگشادند
بنی یعقوبیان چون زان خبردار — شدند حیران بگردیدند از آن کار
همی گفتند با هم این چه حالست — چه گوئی این لعین را در خیالست
مگر با ما دگر او رام گردید — خیال پختش او را خام گردید
سعادتمان دگر رخساره بنمود — ویا دولت ز نومان چهره بگشود
مگر از کار بد بیزار گردید — ز خواب آن بدگمان بیدار گردید
همه ما جمله اکنون وارهیدیم — درون غم بخنجر بر دریدیم
اگر چه کار گِل استاده بر جا است — چو زان کمتر شد اکنون خوب و زیبا است
بداد آمد دل فرعون ز بیداد — به گردیمان ز دادش جمله آباد
چو امسال آمد از ره اندکی پیش — بود آینده سالش عدل از این بیش

۱- آزاد.

ز فـــعل و مکـــر او آگـــه نـــبودند سـراســـر جــمله شـادی مـینمودند
نـدانسـتند کـه آخـر شـربتی تـلخ چشـاندیشان چـو گـردد سـال را سـلخ
ز افـــعال بـــدی آن دون خـــودکام نــبودند آگــهی ایشــان ســرانـجام
بـرآن چـون بگـذرد سـالی تـمامت پـدید آرد بـرایشـان یک قـیامت
در آردشـــان تـــمامت زیـــر شـمشیر بـضرب تـیغشان بـدهد ز جـان سـیر
اگـــر چـــه بـودشان شـه داده فـرمان کـه بـاشند آن دلیـران جـمله تـرخان[1]
ولی در شـهرشان بـر هـیچ چـیز دست نکـردند آن عـزیزان کـاین بـود بست
هـر آن چـیزی کـه آن بـرما نشـاید روا داری کـه آن بـر کس نـباید
قـضا روزی یکـی ز ایشـان بـبازار گـذر کـرد و بـدید او سـیب بسیار
چـو آن آزاده سـیب از دور دیـدش دل او نـاگـهان بـر وی جـهیدش
بـه نـزدیکش بـیامد دست بـفراشت از آن دکـان بـزد یک سـیب بـرداشت
گـزیدش پـارهای زان سـیب در حـال بـر او زد خـندهٔ آهسـته بـقال
بـخور خـوش مـیخوری کـارت بـد آمـد شـما را جـملگی وقت انـدر آمـد
کـه فـرعون بـا شـما انـدر سـتیزد بـیک ره جـملتان را خـون بـریزد
چـو بشـنید آن سـخن زان گـبر مـردار ز هـیبت شـد رخش هـمرنگ دیـوار
بـلرز آمـد وجـود انـدر دم او را بـخون دل بشست از غـصه رو را
بسـوی قـوم خـود رو کـرد بـاشتاب ز حسـرت مـیشدش از دیـده خـوناب
بسـوی قـوم خـود چـون آمـد از راه بـر آوردش فـغان از فـعل بـدخواه
شـنیده بـاز گـفتش پـیش ایشـان شـدند یـعقوبیان از غـم پـریشان
فـغان بـرداشـتند از ظـلم فـرعون بـدرگاه قـدیمی بـی چـه و چـون
هـمی گـفتند ایـا دانـای بـرحـق نگـهدارنـدهٔ نُـه طـاق ازرق
شـه شـاهان تـو سـلطان یگـانه خـداونـد و مـقیم جـاودانـه
نـفرمودی کـه یـار عـاجزانـم؟ مـراد و چـارهٔ بـیچارگانم؟
کسـی را جـاودان در غـم نـمانم ضـعیفان را ز تـنگی وارهـانم

۱- آزاد.

همه در چنگ این ملعون زبونیم — ز بخت و جاه و دولت سرنگونیم
خلاصیمان بده یارب تو زین دون — از او واز چنگ این قوماان ملعون
ز محنت جان هامان بر لب آمد — ندیده روز روشن را شب آمد
یکی را برگمار از بندگانت — ز مقبولان و از فرخندگانت
که او این شاه ظالم را سزائی — دهد باشد بعالم رهنمائی
دمار از جان و از قومش برآرد — یکایکشان بدوزخ وا سپارد
به گیتی مانَد این عبرت نشانه — بهر جا باز خوانند این ترانه
منی دیگر کسی اندر سر خویش — نیارد در جهان از شاه و درویش
بگفتند این و رخ را جمله برخاک — ز صدق دل بمالیدند غمناک
چو سوز سینهٔ اولاد «عبیر» — برآمد شد بپای عرش یک سر
دعاشان مستجاب آمد بحضرت — برآورد از میانه دست قدرت
سرافرازی هنرور برگزیدش — برحمت آنگهی بالا کشیدش
که تا جوید دوای درد ایشان — خلاصی یابند آن جمع پریشان
کسی در محنت و اندوه و تیمار — نماند جاودان ایمرد هشیار
نماند نیز در شادی و دولت — زمانه دارد این آئین و خصلت
نه در شادی کسی ماند نه در غم — که با هم باشد آخر ریش و مرهم
ایا «شاهین» تو زین بحر زمانه — به دَر بر زورقت را بر کرانه
زجوش و موج او خود را نگهدار — نهنگانند بروی آدمی خوار
زکشتی بادبان برکش ببالا — مکن بر لنگر کشتی تولا

آشکارا شدن خطاب باکلیم‌اله بار اول

شبی موسی قضا را بود در دشت — به گرد گوسفندان گِرد میگشت
گرفته روی عالم بر سیاهی — ز هیبت میشدی دل در تباهی
سیه دیوی ز هر سو ایستاده — کمین بر خطهٔ دوران گشاده

جهان چون زاغ در ماتم نشسته
خروس صبح را گردن شکسته

شده در خواب یکسر مرغ و ماهی
سیه دل بُد شبی اندر تباهی

جهان گریان بُد و افلاک خندان
نموده بر فلک استاده دندان

نبی اندر میان دشت گردان
همی گردید گرد گوسفندان

ز ناگه گوسفندی جستش از پیش
شتابان گشت از آن گله در پیش

روان در شب بتاریکی دوان شد
تو پنداری که تیری از کمان شد

نبی آن دیدش اندر دم دوان شد
شتابان در پیش پُر دل روان شد

بدنبالش چو لختی ره به پیمود
کلیم نامور خورشید موجود

بدیدش کاتشی بر شد ز ناگاه
فراز یک درختی همچو خرگاه

وز آنجا بر درختی چند دیگر
روان میرفت آن آتش برابر

نسوزیدی از آن آتش یکی شاخ
کلیم‌اله بر آنسو رفت گستاخ

کلیم حق چو دید آن آتش از دور
ندانستش حقیقت کان بود نور

ندانستش نبی کان نار نور است
نظرگاه حق است آنجا حضور است

شتابان نامور گستاخ میرفت
بسوی نور آن چون آتش تفت

خطاب آمد که ای موسی موسی
بدر کن کفش خود را زود از پا

مقام و جای خاص هست اندرین پیش
نیائی این چنین سرمست و بی‌خویش

بدان کاین شعله‌های آتش از دور
که میبینی سراسر نیست جز نور

ندای حق بگوش جان چو بشنید
بگفت «لبیک» ز خود بیگانه گردید

ز امر قادر دارای دوران
زپا بر کند کفش فرزند عمران

خطاب آمد که موسی نیک می‌دان
منم پروردگار باب و جدّان

بنی «عیبر»[1] بمصر اندر عذابند
برنج و محنت و حال خرابند

شنیدم ناله و فریاد ایشان
رسیده وقت ستانم داد ایشان

ابا جدان این قومان بی خویش
بُدم بر بسته عهدی من از این پیش

به ابراهیم و با اسحق دانا
ابا یعقوب سرور پیر بینا

۱- عبرانی.

که کنعان را به بدیشان واسپارم   عدوشان جملگی از پا درآرم
زمینی کاندر او شهد است با شیر   روان هر جانبش از امر تقدیر
گیاه آن زمین را کس بخوبی   نباشد دید جز در باغ طوبی
نسیمش مرده را جان در برآرد   هوایش اندوه دلها سرآرد
بگیتی جا نباشد آنچنان خوَش   مقام نازنین و جای دلکش
تو را من میفرستم زود بشتاب   بسوی مصر شو چون تیر پرتاب
پیام من ببر در پیش فرعون   بگوش کافر و بدبخت و ملعون
روان کن از دیارت نسل یعقوب   که امر حق رسید ای دون معیوب
چو بشنیدش خطاب داور پاک   کلیم اله چراغ خطهٔ خاک
چنین گفتش که ای دانای اسرار   قدیمی قادر و دانا و ستار
مکن با من کریما این حوالت   نیَم من زان که مرد این رسالت
حقیقت این ز دستم بر نیاید   کسی باید که نطقش خوش سراید
به پیش آن چنان مردی ستمکار   زبان دانست اول مایهٔ کار
دوم آن معجز و قدرت بکار است   چه گویم با تو یکسر آشکار است
کدامش معجز و قدرت نمایم   ز فرقش تاج دولت چون ربایم
چو با حق او مَر این اسرار برخواند   ز لعل لب زمانی شکر افشاند
خطاب آمد عصا را بفکن از دست   بیکفندش عصا و ناگهی جست
بساعت اژدهائی شد پدیدار   ز دم آتش فشان از صنع دادار
نبی دید آن ز جان بر شد نفیرش   بجست از جا روان از داد و گیرش
ندا آمد که گیرش دُمب[1] بر مشت   چه میترسی مگردان از عصا پشت
ز امر حق نبی گستاخ تر شد   سوی آن جانور چون شیر نر شد
گرفتش دمب در ساعت عصا شد   خداوند جهان را چون رضا شد
خطاب آمد که دست اندر بغل بر   ببردش در بغل دست آن هنرور
ندا آمد که دستت را برآور   برآورد آن دلیر از امر داور

۱- دم.

بدیدش دست خود را گشته اسپید — نبی از دست شد یکباره نومید
خطاب آمد که دستت را دگربار — ببر اندر بغل رخشنده رخسار
نبی از امر حق دستش دگربار — ببُرد اندر بغل آن مست اسرار
خطاب آمد که برکش دست بر کش از بر — کشید آن دست را خوش دید یکسر
دگر بارش رسید از حضرت آواز — خداوندش بفرمود ای سرافراز
به همراه تو کردم دست قدرت — شدی اکنون مرا گستاخ حضرت
عصا را چون زنی در آب ماهی — بمیرد جملگی هر چند خواهی
شود نیل از عصایت جمله پرخون — بگردد رنگ آتش جمله گلگون
زبان بگشاد موسی بار دیگر — بگفت ای قادر و حی و توانگر
بجای من کس دیگر روان کن — ز چشم آن لعین شخصم نهان کن
زبانم اندکی کُند است در کار — همی دانی تو ای دانای اسرار
رسولی چون کنم در پیش فرعون — پیامت چون برم نزدیک آن دون
خطاب آمد که قادر بر زبانت — منم پروردگار جسم و جانت
چرا ترسی منم یاور تو را من — مخور غم گر بگردد دهر دشمن
تو را زودی بباید ره به سودن — ز تو رفتن ز من قدرت نمودن
براه اندر برادر پیشت آید — همه کامت ز دیدارش برآید
روان شو با توام من گاه و بیگاه — دلیلت باشم اندر راه و بیراه
ندای کفش بر کردن که فرمود — ز من بشنو که آن اسرار چون بود
نداند مرد نادان آن بیان را — نه هر مرغی شناسد این زبان را
که یعنی گرد زن دیگر نگردی — که گوی دولت از میدان ببردی
دگر ره بر شجر موسی چو دیدش — ندید آن نور را ره برگزیدش
گرفت آن گوسفندجسته را زود — روان گردید از آنجا دشت پیمود
ببردش در گله زانجا دگربار — ببوسیدش بسی بر چشم و رخسار
از آن یکباره شب تا صبح خندان — نبی استاده بودش پیش یزدان
اَحَد را بود با او گفتگوئی — در آن شب تا سحر خوش هایهوئی

نبی سرمست بود او از شبانه | بسوی پیر شد زآنجا روانه
به پیشش گوسفندان میدویدند | ولی از درد دوری میطپیدند
روان آوردشان بر سوی میعاد | به آغل بردشان آن سَرو آزاد
وز آنجا شد بسوی پیر دردم | کلیم آن افتخار نسل آدم
به پیش پیر گفت احوال رفتن | همی بایستش آن اسرار گفتن
شُعَیب نامور زان باخبر بود | ز هجر او را دلش زیر و زبر بود
بساعت راست کردش توشهٔ راه | ز نوع ماهی حاضر پیر آگاه
بدادش چارپایی نغز و زیبا | ولی بودش دل از غم ناشکیبا
چو برگ راه را دیدش نبی راست | زود آن دم چارپایش را برآراست
شعیب پیر را بدرود کردش | امانت‌های دیرین واسپردش
غنم‌ها گرچه بیحد بُد ز بنیاد | بهر یک زان هزار افزون بر او داد
ز اقبال کلیمش گوسفندان | به چندان داده بودش پاک یزدان
که آنرا کس توانستی شمارش | کند جز خالق و پروردگارش

رفتن کلیم‌اله بسوی مصر به امر حق تعالی

یکی شاگرد و فرزندانش برداشت | بره بر زود زانجا روی بگماشت
از آنجا چون که لختی ره بریدش | ندای قادر بیچون شنیدش
خطاب آمد که موسی همچو آذر | شتابان رو بر فرعون کافر
بگویش کای لعین گبر گمراه | رسولم آمده پیشت ز درگاه
بنی یعقوب فرزند نخستند | ریاضت هر چه بود آنها بجستند
روان کن جمله را اندر بیابان | چنین شد امر جبار جهانبان
که تا حَجَم بجا آرند یکسر | ایا فرعون از این گفتار مگذر
وگرنه از نخستین زاده‌تان دود | برآرم این چنین جبار فرمود
بمرگ آرم نمانم زنده یک تن | فرو ریزم بهر جا مَرد با زن

کلیما چون روی در پیش فرعون		دلش را سخت گردانم چو هامون
تو هر آیت که در پیشش بخوانی		هر آن چیزی که او را بشنوانی
نگیرد آن لعین یک نکته در گوش		مزاج او شود چون خواب خرگوش
پس آنگه دست قدرت بر گشایم		بفرعون دستبردی وانمایم
بلائی چند بر جانش گمارم		بدست قدرتم بالا برآرم
بپوشانم چنان غفلت بر ایشان		که از بیگانه نشناسند خویشان
در آن شب جمله اندر خانه باشند		ز هیبتشان ز خود بیگانه باشند
بنی یعقوب را آنگه به بیرون		برون آرم ز مصر از پیش فرعون
بگو تا جامه و اجناس زیبا		حریر و اطلس و زربفت و دیبا
ز عقد و گوشواره عنبرینه		ز لؤلؤ وز جواهر وز زرینه
از آنها هر چه بتوانند بسیار		از آن قومان بخواهند عاریت وار
هر آن چیزی کز آن قومان بدکیش		بگیرند آن بُودشان اجرت خویش
بدان اکنون کلیما چند سالست		ز گِل کاری بر آن قومان وبال است
چو از یزدان شنید این راز پنهان		براه آمد نبی اندر بیابان
زمین بوسید و آنگه شد روانه		بسوی مصر میشد شادمانه

سنت نمودن «صفورا» پسر خود را به سنگ

چو خورشید از جهان رخسار پیچید		شه مغرب بساط از دهر برچید
نبی اندر بیابان رخت بنهاد		زن و فرزند با وی خرم و شاد
ز گیتی چون جهان شد دیبه و زرد		درآمد زنگ و فرش زاغ گستر
شب آمد درکشیدش پرده قیر		نمودش چهره دیگر زنگیِ پیر
بروی سبزه اندر دشت خفتند		ز بیش و کم دگر چیزی نگفتند
از آن تاریک شب یک نیمه بگذشت		«صفورا» بر جهید از خواب در دشت
«الیعزر» که بود او نور دیده		ز باب و خویش و قومان برگزیده

نبی سُنت نکرده بودش او را / به «میدیان»[1] نامور آن ماه رو را
ملک آمد که تا خونش بریزد / ز بهر اقلفش با او ستیزد
«صفورا» زان سبب از خواب بیدار / بشد آن خوبرو از امر جبار
از آنحالت چو بانو را خبر شد / دل و جانش ز غم زیر و زبر شد
«صفورا» گفت امشب دم برآرم / که کار «سنتش» را در گذارم
حقیقت نور چشمم را فرشته / بخونش در کند امشب سرشته
بگفت این و نظر کرد آن گل اندام / بگردا گرد خود بانوی ایام
نبودش بهر سنت هیچ در پیش / بگفت آنگه «صفورا» با دل خویش
که امشب چون کنم تدبیر اینکار / بخیر آید مگر از صنع جبار
طلب میکرد و میپیچید بر هم / سلاح آن مه لقا از امر اکرم
بدیدش پاره سنگی اوفتاده / بقدرت در دلش آتش نهاده
گرفت آن سنگ و آمد پیش فرزند / بگفتاری دلش را کرد خرسند
بکردش «سنت» اندر دم «صفورا» / بجای استوره با سنگ خارا
چو دست و سنگ برد اندر میانش / جهیدش دست و خونین گشت رانش
ز رانش خون چکان شد دید مادر / فتاد اندر دلش یک باره آذر
بر او گفتش مرا داماد خونی: / بیابد دشمن از تو سرنگونی
از آن هیبت «صفورا» چون رهیدش / ز بهر طاعت آنجا برگزیدش
«صفورا» تا سحر استاد برپای / نجنبید او دمی زان طاعت از جای
ستایش را زبان از کار بگشاد / زمین بوسید و رخ بر خاک بنهاد
که دادیمان از این محنت رهائی / ندادی از «الیعزر» جدائی
چو شب بگذشت و روز آمد پدیدار / گذر کردند از آنجا با خر و بار
نبی باشان همی رفتش به تعجیل / بیابان در بیابان میل در میل[2]
سحر تا شام ره را میبریدند / به ره اندر دمی مینغنویدند

۱- شهر شعیب پدر زن موسی.
۲- مایل.

همی رفتند یکسر شاد و خندان　　به وادی در همی از حکم یزدان

خطاب حق تعالی به هارون[1] نبی علیه‌السلام

بمصر اندر ندا آمد به هارون　　شتابان رو ز مصر این لحظه بیرون
براه «طور»[2] بِنه رو در بیابان　　که موسی میرسد با حکم و فرمان
بدیدار برادر شاد گردی　　رود از چهره‌ات تیمار و زردی
از آنحالت چو هارون را خبر داد　　قدیمی دادگر سلطان با داد
«حلیم‌اله»[3] بشد زان مژده دلشاد　　به شکر حق جبین بر خاک بنهاد
که چندین سالها مشتاق او بود　　ز جسم و جان و دل مشتاق او بود
حلیم از شهر شد در دم روانه　　به استقبال موسی شادمانه
بصحرا در شتابان شاد میرفت　　خرامان همچو سرو آزاد میرفت
چو «مایلی» چند رفتش بر کُهِ طور　　حلیم از ناگهان دیدش از دور
که نوری شعله زد از راه ناگاه　　ز پای کوه طور از جادۀ راه
که شد خورشید و ماه زان نور تیره　　جهان در صنع خالق ماند خیره
به پیش آمد چو لختی از ره آن نور　　ز هم بشکفت از وی شیر غفور
برآمد همچو ماه از ابر بیرون　　شده حیران ز نورش کوه و هامون
بساقی عرش میرفت از جبینش　　چو خورشیدی ولی نور یقینش
چو رویش دید هارون شادمان شد　　سرشک از دیده بر رویش روان شد
وز آنجانب کلیمش دید بشناخت　　جهید از مرکب و ناگه برش تاخت
کشیدش همچوجان موسی در آغوش　　ز مشتاقی ز هارون بر شده هوش
بسی بر چهرۀ هم بوسه دادند　　گذشته رازها را سر گشادند

۱- برادر حضرت موسی.
۲- کوه طور (سینا).
۳- لقب حضرت هارون.

«حلیم» از ظلم فرعون با خردمند / حکایت‌ها دمی برخواند یک چند
ز گل کاری بنی یعقوب را کشت / دهد اجرت برایشان چوب یا مشت
چو از هارون کلیم آنها شنیدش / سرشک از دیده بر دامان چکیدش
به هارون آنگهی گفت ای مکرم / مخور ای نامور اکنون دگر غم
گشاد آنگه بر او اسرار پنهان / خطاب قادر و فرمان سبحان
بر آنچیزی که بودش در دل خویش / همه بر خواند با او از کم و بیش
چو بشنید از وی آن راز نهفته / ز خواب اندر جهیدش بخت خفته
نه چندان شاد شد هارون از آنحال / که شرحش در بیان آید بصدسال
بموسی آنگهی هارون بفرمود / که شد کاری نه زیبا از تو موجود
کسی کاو از پی قومی برآید / ز دشمن این چنین غافل نماند
تو اینجا نامدی از بهر مسکن / بکاری آمَدستی پیش دشمن
که تا باشد مگر اولاد یعقوب / خلاصیشان دهی زین قوم معیوب
زن و فرزند را برگو چه معنی / بیاوردی مرادت چیست یعنی؟
بگو با من که این معنی چه حالست / بنزد مرد دانا این محالست
چو از هارون کلیم آن راز بشنید / کلیم نامور گفتش پسندید
زن و فرزند را دردم روانه / بکرد آن نامور بر سوی خانه
نبی شاگرد را با او فرستاد / پس آنگاهی کمین بر مصر بگشاد

رسیدن موسی و هارون به مصر

وز آنجا سوی مصر آن هر دو سرور / برفتند شادمان چون شمس و خاور
چو از دروازه پا اندر نهادند / در رحمت برخشان برگشادند
به شهر اندر چو ایشان را گذر شد / بنی یعقوب را یکسر خبر شد
که آمدشان دوای ریش مرهم / کلیم محترم صدر مکرم
سراسر جمله جوشیدند بر هم / بدرگاه نبی رفتند در دم

نبی یکسر گرفتش راه در پیش   ابا هارون شد اندر خانهٔ خویش
چو «یوخَبِت» بدیدش روی فرزند   چه فرزندی چنان پیر خردمند
بغایت شاد شد از دیدن او   که از هجرش سپید بودش سر و مو
نبی را سال عمرش چهارده بود   که از مصر او به «مدیان»(1) ره به پیمود
چو باز آمد بُد او هشتاد ساله   شدش کافور و مشکین چون گلاله
بر او بگذشت دور شصت و شش سال   شده دوران گیتی را دگر حال
درآمد پیش موسی مریم و حور   بدیدند آن رخش را معدن نور
به شکر حق زبان را بر گشادند   بسی بر پا و دستش بوسه دادند
برادر زادگانش نیز هر چار   چهار ارکان معنی چار هشیار
گزین خورشید **«ایتامار»** مهرو   **«الیعازار» «ناداب»** و **«ابیهو»**(2)
ز در پیش نبی هر چار دلشاد   برفتند هر یکی چون سرو آزاد
نبی چون چهره ایشان بدیدش   دل اندر بر ز شادی بر طپیدش
ببرشان برکشید آن برگزیده   بسی بوسیدشان بر روی و دیده
نبی‌شان آنگهی در پیش بنشاند   ز جان بر جان ایشان آفرین خواند
بدرگاه نبی چون قوم «عیبر»   رسیدند جوخه‌ها اَفزون ز بیوَر
بشد شان پیش پیغمبر به بیرون   ابا او ناامور آزاده هارون
برایشان گفت آنگاهی هنرور   چرا ایستاده ایتان جمله بر در
در آئید اندرون ای نامداران   صبوران من و امیدواران
چو اسرائیلیان از شیر داور   شنیدند آن بگفتند ای هنرور
چو ما قومی کدامین خانه باشد   که بر تابد بر این افسانه باشد
بیابان تنگ باشد جای ما را   خردمندا کلیما نامدارا
چو بشنید آن نبی گفتا نپائید   سخن کوته کنید از در درآئید
ببینیتان که قدرت‌های جبار   چه نوعست ای سرافرازان هشیار

۱- محل شعیب.
۲- چهار فرزندان حضرت هارون.

بگفت این و نبی در شد بخانه   پیَش هارون شد پیر یگانه
بنی «عیبر» پس آنگه جمله یکسر   برفتند اندرون دنبال سَرور
ز دست معجز موسی تمامت   به کنج در نمودند استقامت
نبی بنشاندشان بر فرش و قالی   ولی بُد آن سرا پنج دُنگ خالی
بیابان شد ز معجز آن سرایش   چو جبار جهان بُد رهنمایش
بنی «عیبَر» از آن چون آن بدیدند   دمی بر چهرهٔ هم بنگریدند
زمانی چون شدند آن جمله دمساز   درآمد آنگهی هارون به آواز
خطاب و معجز و اسرار آن بوم   برایشان کرد هارون جمله معلوم
دوای دردتان او را جهانبان   فرستاد ای سران از ملک میدیان
ز هارون چونکه آنان گوش کردند   سراسر همچو دریا جوش کردند
یکی اقرار میآورد در کار   دیگر گفتی دروغست این بیکبار
کلیم از معجز آن اسرار دریافت   ز احوال دل ایشان خبر یافت
عصا را از غضب افکندشان پیش   کلیم نامور سلطان و درویش
ز معجز شد عصا یک اژدها زود   دهن را آنگهی چون غار بگشود
چو اژدر را بنی یعقوب دیدند   ز هیبت جمله از پیشش رمیدند
برایشان اژدها چون حمله بنمود   همی افشاند از دم آتش و دود
بنی یعقوبیان کردند اقرار   بگفتند ای نبی از بهر جبار
خطا کاریم از ما خشم و قهرت   بگردان دور کن از ما تو زهرت
بزد دست و گرفت از دُم صَبعان[1]   دگر ره شد عصا از صنع سبحان
نبی شان معجز بسیار بنمود   قرار و صبر از ایشان جمله بربود
از او آن معجزات اولاد «عیبر»   چو دیدند معتقد گشتند یکسر
زمین را جمله بوسیدند پیشش   همه بیگانگان گشتند خویشش
بر او یکسر بیاوردند ایمان   بنی باشان بَستش عهد و پیمان
بطاعت در کمر بندید باید   بنی آدم ز خود غافل نشاید

۱- اژدها.

ابـــا او قـــوم «عـــیبر» عــهد بســتند
پس آنگـــه جـملگی از جـا بـجستند

ز بـــــیدادی فـــرعون داد کــردند
غــم دیـــرینه پـیشش یـاد کـردند

ز زور و ظـــلم آن مـــلعون گـــمراه
کـــلیم‌اله را کـــــردند آگـــــاه

نــبی از فـعل آن کـافر عـجب مـاند
ســرانــدر کـار آن مـلعون بـجنباند

در ایشـــان آنگـــهی پـردل بـدیدش
ز پـــیران چـــند نـــام آور گـــزیدش

بشـــان گـفت آنگـهی بـا مـن بـیائید
کـــمین بـــر جـانب فـرعون گشـائید

کـــه تـــا مـن روی آن مـلعون بـبینم
کــه سـخت از جـان و دل بـا او بکینم

چـــو پـــیران خـــردمند آن شـنیدند
تـــمامت جـــمله راهش بـــرگزیدند

رفتن موسی و هارون بمعیت پیران بنزد فرعون

روان گـشتـنـد از آنـجـا پـیش فـرعـون
گـــزین جـوخه ابـا مـوسی و هــارون

نـــبی شــد بــا سـران بـردرگه شـاه
ز ره چـــون در رسـیدش پـیش درگــاه

کـــلیم‌اله بـــــدربانان بـــفرمود
بکـــاریم آمـــده در نـــزد شـــه زود

درون انـــدر شـــوید ایـــن ره بـپوئید
بـــــفرعون راز مــــا را بـــاز گــوئید

چـــو دربـــانان ز مـوسی آن شـنیدند
ز هـــیبت پـیش فـرعون در دویـدند

بگـفتندش کـه شـاها قُـرب صـد پیر
بـــرون در بـــارگاهند ای جـــهانگیر

تـــمامت ریش و مـوی اسـپید دارنـد
نـــدانـیمان کـه شـاها در چـه کـارند

یکـی پـیر هـستشان در پیش سـرمست
عـجب چـوبِ عـصا بگـرفته در دست

ز دربـــانان چـو فـرعون آن شـنیدش
ز هـــــیبت دل وِرا در بـــر طـــپیدش

بـــدربانان بگـــفتا شـــان در آریـــد
کســـــی را از بـــرم ره وامـــداریـــد

نـــبی را بـــود آنگـــه ســال هشـتاد
نـــبود او کـــرده بـا کس ظـلم و بـیداد

ولیکـن سـه بـر هشـتاد عـمر هـارون
نــه انـدک بـود سـال او را نـه افـزون

در آوردنــــــدشان آنگـــه ز درگـــاه
نـــظر افکـــند مـوسی بـر سـر جـاه

چو فرعون دید موسی را بترسید
بلرزیدش جسد وز وی بپرسید
بموسی گفت فرعون چیست نامت
بگو پیرا که از من چیست کامت
جوابش داد منم موسی عمران
رسولم آمده از پیش یزدان
ندا آمد مرا از پیش جبار
چنین شد امر جبار جهاندار
که این یعقوبیان را جمله اکنون
دهی فرمان که تا از مصر به بیرون
سه روزه ره روند اندر بیابان
ذبیحت‌ها برند با خود فراوان
کنند ا زجانورها جمله قربان
که آنها حج بود از بهر سبحان
از ایشان دست بگذار ای بد اختر
چرائی اینچنین گمراه و منکر
وگرنه در وبا یا خود به شمشیر
بگردد ملک و تختت جمله سرزیر
چو فرعون از نبی بشنید این راز
درآمد آن لعین در شور و آواز
بموسی گفت فرعون حق کدامست
کجا میباشد و وی را چه نامست
نمیدانم نه دانستم من او را
بدر رو ترک کن این گفتگو را
نمی‌دانی که زین قومان یکی تن
بمیرد گر خلاصی یابد از من
برو کاین قوم را مردار کردی
ز کار خویششان بیکار کردی
سبد بر دوش گیر و گل همی کش
مزن زین بیشتر بر پنبه آتش
چو از فرعون شنید آن هرزه گوئی
نیاید از بدان هرگز نکوئی
کلیم آمد از آن درگه به بیرون
خرامان در پیش پیران و هارون

امر فرمودن فرعون مصریان راکه بعبرانیان کاه ندهند

چو بیرونشد کلیم از پیش فرعون
لعین گفتا به چاووشان هم اکنون
از این در تا عمارت ره بپوئید
بسرکاران آن قومان بگوئید
هر آنکو از بنی یعقوب بدخواه
که هست از خشت زن دیگر بدرگاه
ز فرمانم دگر ندهید کاهش
کنیتان در غم و محنت تباهش
که تا کاه از بیابان خود بیارند
سر از زحمت زمانی بر ندارند

بر آن قانون کز اول همچو دیوان / همی دادند هر یک خشت دیوان
بر آن آئین شباشب واسپارند / وگر چیزی ز قانون در گذارند
بضرب چوبشان خشخاش سازید / اباشان دم بدم پرخاش سازید
چو آرند از بیابان کاه بر دوش / غم رفتن شود ازشان فراموش
چو چاووشان شنیدند این عبارت / برفتند از برش زود از عمارت
پیام شه بسرکاران بدادند / حدیث آن لعین برشان گشادند
شنیدند آن چو سرهنگان سرکار / همه شادان شدند ایشان بیکبار
بخندیدند و قهقه بر گشادند / دگر ره بغضشان در دل نهادند
بنی یعقوب را آن روز از آن هیچ / نگفتند آن سگان پیچ در پیچ
چو روز دیگر ایشان چار ناچار / برفتند از برای کَه به انبار
چو سرکارانشان از دور دیدند / برابرشان بخود بیرون دویدند
بگفتند آنگهی دیگر ز ناگاه / مجوئیتان که فرمان آمد از شاه
بیاریتان از این پس کَه ز بیرون / نه از فرمان ما از حکم فرعون
و دیگر همچو اول جمله باید / کنیتان کار از آن کمتر نشاید
برآن قانون که هست اندر جریده / جداتان کار هر یک وابریده
شباشب همچنان بر ما سپارید / حساب دیگر اندر دل نیارید
ز سرکاران بنی یعقوب مظلوم / بکردند این روایت چونکه معلوم
برآوردند یکسر جمله فریاد / که بر ما تا کی آخر ظلم و بیداد
مر آن بیداد بر ما چند تا چند / خداوندا تو این بیداد مپسند
چو سرکاران ز ایشان این بدیدند / چنان تشنیع‌ها زانان شنیدند
کشیدند سنگ و چوب آن لحظه در کار / بکردند آنگهان شان خورد و افکار
ز ضرب سنگ و چوب دنبالهٔ کاه / برفتند آن ضعیفان در علفگاه
بجائی در بیابان کَه ندیدند / گیاه و سبزه از صحرا بچیدند
علف را خشک کردند آنچنانی / در آن حالت بر آمد چون زمانی
علف را خورد کردند آن ضعیفان / زبیم سنگ و چوب آن حریفان

ببردند کاه‌ها را آنگهی زود
شتابان د رعمارت جمله چون دود
بکار اندر فرو دادند تن را
قبا کردند بر خود پیرهن را
همی‌خستند خود را در دل نار
که تا باقی نماندشان ز بیگار
در این تلخی بدندی صبح تا شام
از ایشان رفته خواب و خورد و آرام
در این زحمت چو روزی چند بودند
پس آنگه پرده از رخ برگشودند
بنی یعقوب را یک سر شور برخاست
فغانها برکشیدند از چپ و راست
همی گفتند داد از پور عمران
که بر ما سخت کرد او کار آسان
خبر بردند موسی را که فریاد
ز دستش میکنند آن قوم ناشاد
چو بشنید این سخن موسی خروشید
از آن آتش دلش در بر بجوشید

نالیدن موسی علیه‌السلام بحضرت حق و خطاب رسیدن به او

بنالیدش که یا دانای اسرار
چرا کردی مرا در غم گرفتار
بنی «عیبر» ز دستم داد خواهند
که شان در ظلم آن ملعون تباهند
ز من فریاد میدارند و افغان
که بر ما از تو آمد ظلم و عدوان
دل ما از تو شد یکباره پرخون
تو مان بسپرده‌ای در قهر فرعون
نه چندانی که من اینجا نبودم
ره درگاه فرعون را نسودم
از این خوشتر بُدند ایشان که هستند
پر و بال این زمان در هم شکستند
اگر چه پیش از این در ظلم بودند
به بیگارش غلامی مینمودند
ولی زین بود کمتر ظلم و بیداد
کنون کافر بیک ره دست بگشاد
خطاب آمد که یا موسی بقدرت
نمایم مصریان را جمله عبرت
ز صنع قدرتم حیران بمانند
که تاشان را بشب زین در برانند
کلیما دست قدرت بر گشایم
بر ایشان دستبردی وانمایم
منم آن پادشاه پادشاهان
ببخشایم بر آن صاحب گناهان
ابا جدان ایشان عهد از این پیش
بُدَم بر بسته ای موسی میندیش

به ابراهیم و با اسحق و یعقوب   که با ایشان بسازم کارها خوب
تمامت ملک کنعان را بمیراث   ببخشمشان بفرمودم به کرات
بر آرم نام ایشان را بگردون   خلاصیشان دهم زین قوم ملعون
رهائیشان دهم از گل کشیدن   پی بیگار بر سوئی دویدن
بیارم بر عدوشان جمله اشکست   سپارم دشمنانشان جمله در دست
کنون از امر و فرمانم روان شو   بر یعقوبیان و خستگان رو
بر ایشان گو چنین فرمود جبار   خلاصیتان دهم زودی ز بیگار
اگر چه ظلم و جور و زور بسیار   کشیدیتان از آن گبران مردار
از این قومان خلاصیتان دهم زود   بر آرم از دل بدخواهتان دود
نبی گفتش دگر بار ای خداوند   علیم و واحد و بی خویش و پیوند
بظلم اندر چنان این قوم مظلوم   گرفتارند ایا داور در این بوم
که گفتم را نمیگیرند در گوش   مرا گویند تو هستی خواب خرگوش
ندا آمد بموسی بار دیگر   برو زود در بر فرعون کافر
بگو این قوم را بیرون براند   به شهر اندر یکی زایشان نماند
نبی گفت ای قدیم هر دو عالم   چه گویم زان که میدانی تو حالم
مرا اندر زبان کُند است در کار   نیارم شرح کردن پیشش اسرار
روان کن جای من دیگر کسی را   به زر گردان دگر از نو مسی را
خطاب آمد که یا موسی و هارون   از اینجا رفتتان میباید اکنون
بر فرعون دون با چند سرور   رئیسان بلوک نسل «عیبَر»
روان گردید و غم بر دل ندارید   دل خود را سراسر شاد دارید
کلیما پیش فرعون در دهانت   نیندیشی که من باشم زبانت
کلیما ترجمانت پیش آن دون   برادر باشدت بگزیده هارون
دل فرعون را چون سنگ خارا   بگردانم به سختی آشکارا
تو چندانی بر او معجز نمائی   نیارد با تو سر در آشنایی
که تا روزی که میعادش برآید   درخت دولتش از پا در آید

بدست قدرت و جَبروتی سخت　　　در آرم سرنگونش از سر تخت
دو پر دل چون خطاب حق شنیدند　　　شتابان هر دو ز آنجا ره بریدند
رئیسانی که حق فرمود در دم　　　سرافرازان و پیران مقدم
ز هر سبطی و نسلی برگزیدند　　　بر ایشان آن دلیران بگرویدند
روان گشتند از آنجا پیش فرعون　　　رئیسان جمله با موسی و هارون
چو فرعون روی آن نام آوران دید　　　فراز تخت آن ملعون بخندید
چنین گفتش دیگر اینجا چه پوئید　　　چرائید آمده از من چه جوئید
خطاب حق بر آن ملعون گمراه　　　بگفتند آن دو مقبولان درگاه
لعین آن نکته و اسرار نشنود　　　دل آن گبر گویا آهنین بود
نبی چون دید نومیدی ز فرعون　　　ز پیشش با رئیسان شد به بیرون
گرفتند آنگهی ره جمله در پیش　　　برفتند هر یکی در خانهٔ خویش
ندا آمد بموسی روز دیگر　　　برو در پیش فرعون با برادر
بگو تا قوم خاصم را روانه　　　کند آن غافل و نحس زمانه
وگر گوید نه و تندی نماید　　　سخن‌های تو در گوشش نیاید
به هارون ده عصای خویشت از دست　　　بترساند دل آن کافر خست
بیاندازد عصا را پیش تختش　　　که تا گردد از آن شوریده بختش
روان اژدر شود در پیش فرعون　　　بلرز آید دل آن کافر دون
کلیما زان لعین گبر بد کیش　　　نگهدارت منم از وی مندیش
ز مصر آرم یکی لشکر به بیرون　　　که نالان گردد از وی کوه و هامون
شمارش را بجز من کس نداند　　　بشر در قدرتم حیران بماند
خطاب حق نبی چون گوش کردش　　　زمین بوسید و لب خاموش کردش
ز امر حق روان شد روز دیگر　　　ابا هارون بَرِ فرعون کافر
بفرعون گفت موسی آنچه فرمود　　　خداوند جهان آن گبر نشنود
به هارون داد موسی زود عصا را　　　عصای باصفای دلگشا را
عصا از دست خود آزاده هارون　　　فکندش پیش تخت شاه ملعون

عصا از دست هارون چون رها شد / به پیش تخت کافر اژدها شد
چو غاری بر گشاد از هم دهان را / که تا در دم کشد آن بد گمان را
همی افشاند از دم آتش و دود / دمادم اژدها از امر معبود
چو فرعون دید رخ را همچو زر کرد / بسوی ساحران خود نظر کرد
هزار و چهارده جادوی سرور / بدند بگزیده هر یک از دو کشور
بر فرعون دون آن قوم جادو / تماماً کابُلی بودند و هندو
ز بینی و دهنشان موی رفته / به سحر ساحریشان خوی رفته
نه شُستَه هرگز آنان روی خود را / نه گردانیده هرگز خوی خود را
سر ناخون به انگشتان چو بینی / چو دُم خوکشان ناخوش سبیلی
زبان در عمر خود بر یاد جبار / نجنبانیده آن گبران مردار
نفس از حلقشان چون بر دمیدی / ز بوی گند بدشان دل رمیدی
ببستندی به افسون آب در نیل / بکردی سحر ایشان گربه را فیل
نظر کردش برایشان چون ستمکار / سراسر ساحران از جای بیکبار
فکندند چو بهاشان جمله از دست / ز هر سو اژدهائی چُست بر جست
درون خانه در پر اژدها شد / ز دُمشان شعله آتش رها شد
عصای معجز هارون بیکدم / کشید آن جمله را یکباره در دم
سراسر ساحران زآن خیره گشتند / برآشفتند و بر خود تیره گشتند
در آن حالت لعین حیران فرو ماند / بتان خویش را یاور همی خواند
بدید آن مُعجز و ایمان نیاورد / سر آن سرگشته در فرمان نیاورد
نبی زود اژدها بربودش از پیش / برون آمد گرفتش راه در پیش
بفرعون تا که بنمود آن نشانه / ابا هارون بشد بر سوی خانه
در درگاه خود چون در گشادش / بطاعت خانه چون پا در نهادش

برگشتن آب مصر چون خون اولین معجز موسی کلیم‌اله

ندا آمد بموسی بامدادان	برو نزدیک فرعون شاد و شادان
یقین استاده باشد بر لب نیل	عصا بر کف برو پیشش به تعجیل
ولی باید تو هارون را ابا خویش	بری در پیش آن بد خوی بد کیش
بگو تا دست از این قومان بشوید	بنی یعقوب را ترکش بگوید
ز شهر مصرشان بیرون براند	بمصر اندر یکی زایشان نماند
وگر گوید نه آن غافل از کار	به هارون ده عصایت را دگربار
بر او گو تا عصا را پیش فرعون	زند بر رود نیل آن رود میمون
به ساعت رود و چاه و چشمه‌هاشان	همه پُر خون شود هم حوض‌هاشان
چو رود و آبها با خون بگردد	سراسر چشمه‌ها گلگون بگردد
تمامی ماهیان در وی بمیرند	مگر آن کافران عبرت بگیرند
کلیم‌اله خطاب قادر پاک	شنیدش چهره را مالیده بر خاک
زمین بوسید و در خدمت کمر بست	بطاعت تا سحر آزاده پیوست
سحرگه آن دو سرور بامدادان	بر فرعون روان گشتند شادان
ستاده بود فرعون بر لب نیل	سرافرازان به گردش میل در میل
شتابان هر دو سرور پیش رفتند	خطاب حق بر آن ملعون بگفتند
نَبُرد آن بدگمان فرمان جبار	بُد اندر غفلت آن ملعون گرفتار
دل سنگین آن کافر نشد نرم	بتُندید آنگهی موسی بشد گرم
عصا دادش به هارون گفت هم زود	بزن بر نیل دمی بر نام معبود
عصا بستاند از او هارون پر دل	بزد بر رود آب آن پیر مُقبل
عصا را چون بزد شد آبها خون	در آن حالت عجب در ماند فرعون
سراسر ماهیان در آب مردند	از آن قدرت یکی جان در نبردند
سیه شد روی مصر از گند ماهی	بدل میامد از گندش تباهی
ز ناگه مصریان گشتند تشنه	زبانشان در دهن شد مثل دشنه

ندیدند آب جائی یکدرم سنگ / برآمدشان فغان چون آب شد تنگ
بسوی نیل یکسر رو نهادند / کمین بر نیل و بر رودش گشادند
چو رود نیل را پرخون بدیدند / ز بهر آب هر جانب دویدند
بدیدند آبها چون خون بسته / شدند آن نابکاران دلشکسته
درون چاه و خم و کوزه یکسر / نمیدیدند جز خون هیچ دیگر
فغان تشنگی ز آن قوم برخاست / ولی دل را نمیکردند یکراست
ز زخم تشنگی بسیار مردند / امانت‌ها بدوزخ واسپردند
برآمد هفت روز از امر وهاب / دگر ره گشت خونها جملگی آب
سر فرعون و قومانش در آنکار / از آن قدرت نشد از خواب بیدار
بدیدند آنچنان تقدیر داور / ولی قدرت نمی‌کردند باور

آمدن «وزغ»[1] در مصر از دومین معجزات حضرت موسی علیه‌السلام

خطاب آمد که یا موسای عمران / منم پروردگار دهر و دوران
رسولی کن ز من در پیش فرعون / پیامم بَر بَرِ آن نحس ملعون
به او گو قوم یعقوب از درایت / بدر کن بر گشا برشان حصارت
که تا اندر بیابان رو در آرند / سه روزه ره بر ما حج گذارند
وگر گوید که نه در پیش آن دون / عصایت را بده بر دست هارون
بگو تا در زمین کوبد به پیشش / بترساند ز معجزهای خویشش
پدید آمد «وزغ» در شهر بسیار / بگیرد روی شهرش را بیکبار
خطاب از خالق خود چون سر افراز / شنودش با برادر گفت آن راز
روانشد با برادر روز دیگر / کلیم اندر بَرِ فرعون کافر
بگفتندش رضای حق چنین شد / مقام این ضعیفان زین زمین شد
بنی یعقوب را از مصر بیرون / ندا آمد که باید کرد اکنون

۱- قورباغه.

جـــوابش داد فـــرعون چـــند گـوئی — چـــنین بـــیهوده پـیشم چـند پـوئی
نـــدارم دست از ایشـــان تـــا قـیامت — بـــیک جـــو بـر نَـدارم صَـد کـرامت
کـــلیم از کـــافر آن گـــفتار نـاخَوش — چـــو بشـــنید گـرم شـد مـانند آتش
بـــتندیدش بـــر آن مـــلعون گـــمراه — ز هـــیبت شـد لعـین را چـهره چـون کـاه
عـــصای خـــویشتن دادش بـه هـارون — کـه بسـتان بـر زمـین زن پـیش آن دون
بـــزد هـــارون عـصا را بـر زمـین زود — بـه پـیش تـخت فـرعون نـحس مـردود
ابـــا هـــارون نـــبی آنگـــه ز پـیشش — بـرون آمـد بشـد بـر جـای خـویشش
زمـــین و چـاه و آب و شـهر و خـانه — ســـراســـر شـد وزغ هـر سـو روانـه
مـــــیان نـــان و دیگ و کـــوزهٔ آب — درون خـــم و رخـت و بســـتر خـــواب
هـمی جـوشید «وزغ» بسـیار چـون مـور — شـــدی از روی ایشـان دیـدهها کـور
چـــو آن عـبرت سـپاه مـصر دیـدند — فـــــغانها از وزغ یکســـر کشـــیدند
بســـــوی درگـــه فـــرعون مکـــار — بـــــرفتند آن ســـتمکاران و کـــفار
فـــغان بـــرداشـــتد آن نـــابکاران — بَـــرِ فـرعون دون چـون خـاکسـاران
کـه داد از دست «وزغـان» شـاه فـریاد — بـــلا بـــنگر کـه بـر مـا روی بگشـاد
درون خـــانه آســـایش نـــداریـــم — ز «وزغـان» یک دمـی تـا سـر بـخاریم
ایـــا شـــاه جـــهان فـــریاد مـا رس — کـه مـا را نـیست جـز تـو چـاره بـر کس
ز «وَزَغـــان» شـاه نـیز انـدر بـلا بـود — نـــبودش چـــاره در غـم مـبتلا بـود
ز فـــرعون لعـــین فـریاد بـرخـاست — بسـرهنگان چـنین گفت از چپ و راست
درون شـــــهر مـــوسی را بـــجوئید — ولی از بـــیش و کـم هـیچش نگـوئید
بـــیاریدش شـــتابان پـیش مـن زود — چه رنج است این که بر ما چهره بگشود
چـو سـرهنگان ز مـلعون آن شـنیدند — بـــــدنبال نـــبی بـــیرون دویـــدند
بـــمعجز شـــد کـــلیمﷲ خـــبردار — کـه بر فـرعون مـلعون سـخت شـد کـار
طـــلب مـــیدارد او را بـــهر راحت — کـــه بـفروشد بـه او گـنج فـصاحت
کـــلیمﷲ بَـــرِ فـــرعون روان شـــد — بـدانسـتیش کـه مـلعون نـاتوان شـد
کـــلیم نـــامور بـــر شـــه ز درگـــاه — بـــه پـیش تـخت آن بـدکیش گـمراه

چو دیدش آن لعین گفتا که زنهار / رسول برگزیده شیر جبار
به معجزهای تو اقرار کردم / ز فرمانت کلیما برنگردم
منم بر باطل و هستی تو بر حق / رسول قادر پاکی تو صَدَق
از این محنت تو گر ما را رهانی / برحمتمان از این تنگی رسانی
بلای این «وزَغ» از ما کنی دور / براریمان از این ماتم دهی سور
بنی یعقوب را یکباره دستور / دهم این لحظه‌ای خورشید غفور
که تا بیرون روند اندر بیابان / برند قربانها بهر جهانبان
جوابش داد موسی چون شنیدش / بقدرت‌های قادر بگرویدش
ز حق درخواست خواهم کرد اکنون / فنا گردند وزغها ز آب و بیرون
به شهر اندر همه «وزغان» بمیرند / ولی در آب بعضی جاگزینند
به آب اندر بماند این نشانه / بود این عبرتی اندر زمانه
کلیم این گفت وز آنجا باز گردید / بجبار جهان همراز گردید
بنالیدش که جبارا بقدرت / مرا دادی بر این کفار نصرت
زبون کردی توشان در پیش چشمم / وگر نه خود چه باشد قهر و خشمم
به اقرار آمدند اکنون تمامت / برایشان سهل گردان این ملالت
بمیران جمله «وزغان» را بیکبار / درون شهر ایا دانای اسرار
چو نالیدش کلیم‌اله بحضرت / دعای او قبول آمد بقدرت
مراد او هم اندر دم برآمد / بساعت عمر «وزغان» هم سرآمد
درون خانه‌ها «وزغان» بمردند / به شهر اندر یکیشان جان نبردند
به پارو هر یکی از خانه خویش / برون میریختند آن قوم بد کیش
ز «وزغان» توده‌ها در شهر هر سوی / بکردند آن جفاکاران بدخوی
به شهر اندر بگردیدند مردار / تمام آن وزغها روی بازار
ز بوی بد بسی مصری بمردند / امانت‌ها بصاحب واسپردند
برایشان چون نبی آن سور کرد او / پلیدهای وزغ را دور کرد او
بشد فرعون پشیمان بار دیگر / ز گفتار خود آن ملعون کافر

پُرگشتن خاک مصر تماماً از «شپش»[1] سومین معجز حضرت موسی علیه‌السلام

خطاب آمد که یا موسی روان شو		برو در پیش آن کافر عیان شو
بگو ای کافر بد عهد و پیمان		چنین فرمود جبار جهانبان
بنی یعقوب را از مصر بیرون		روان کن جمله را در دشت و هامون
که تا قربان برند اندر بیابان		ذبیحت‌ها کنند هر جا فراوان
وگر گوید که نه آن گبر منکر		عصا را زود بده در دست دادر
زند او بر زمین در دم عصا را		عصای با صفای دلگشا را
«شپش» گردد سراسر خاک این بوم		شود شوریده کارستان این بوم
چو بشنیدش خطاب آن بنده فرمان		کلیم آن افتخار آل عمران
زمین بوسید و شد در پیش فرعون		بشد با او «حلیم» آزاده هارون
خطاب حق بر او گفتند، نشنید		ز دست قدرت آن کافر نترسید
بتندیدش دگر ره شیر وهاب		برآور ای لعین گفتش سر از خواب
چنین غافل نمیدانم چرائی		بکرده خو چنین در ناسزائی
نیایندشی نگوئی در چکاری؟		چرا عمری بضایع میگذاری
نترسی از جهیم و نار سوزان		چرائی بهر خود آتش فروزان
چو بر کافر نبی لختی فرو خواند		عصا زد پیش تختش رو بگرداند
چو برق از پیش فرعون شد روانه		ابا هارون بشد بر سوی خانه
ید قدرت هم اندر دم عیان شد		زمین یکباره از «شپش» نهان شد
«شپش» بگرفت یکسر روی آن شهر		بشد بر کام فرعون نوشها زهر
ز جان مصریان فریاد برخاست		ولیکن دل نمیکردند یکی راست
فَرَس‌هاشان به اشپش تابه سینه		چو باده میشدی اندر خُمینه
به شهر اندر شپش یک تیره بالا		بد افزون تر ز صنع رب اعلا
درون خانه و در شهر و بازار		نبودی جز شپش چیزی پدیدار

۱- حشره ریزهٔ موذی.

چوفرعون دیدش آن قدرت عجب ماند
پس آنگه ساحران را نزد خود خواند
بگفت ای ساحران برگزیده
نمی‌دانم چرائید آرمیده
بلای دیگر آمد بر سر من
جگر خون میشود اندر بر من
بمصر اندر شپش شد جملگی خاک
چرائیتان چنین بنشسته بی‌باک
همه باید که اکنون چاره سازید
سراندر پیش جا هم برفرازید
که تا این اشپش از ما باز گردند
وگرنه اهل شهرم جمله مُردند
ببخشم تان بسی مال از خزینه
ز دیبا و حریر و عنبرینه
ز فرعون ساحران چون آن شنیدند
به سحر و ساحری اندر دمیدند
ولی آن جاودان تدبیر اینکار
ندانستند که هست از صنع دادار
چو مرغ ایشان به افسون میپریدند
به افسون سنگ را دل میدریدند
ز چاره ساحران بیچاره گشتند
از آن ره جملگی آواره گشتند
بگفتند ساحران شاها که اقرار
بیاوردیم بر پاکی جبار
که او هست صانع و فرد و یگانه
کریم است او حی و جاودانه
به صنع قدرت اوست تا بدانی
ز خود نتوانی این زحمت برانی
برآمد هفته‌ای زان میزبانی
شدند آن اشپشان یکباره فانی
نشد فرعون ملعون را دلش نرم
بُد او بگشاده از رخ پردهٔ شرم
نیامد بارَه آن گمراه غافل
جهنم بهر خود میکرد حاصل

آمدن حیوانات درنده بمصر چهارمین معجز موسی علیه‌السلام

ندا آمد که یا موسی به شبگیر
برو در پیش فرعون راه برگیر
بود در پیش نیل استاده آن دون
ببر با خویشتن آزاده هارون
بگو ای کافر بی‌مغز و منحوس
مدار این قوم را زین بیش محبوس
بوحدانیتم آور تو اقرار
روان کن قوم پاکم را به یکبار
وگر گوید که نه زود آشکارا
روان زن بر زمین پیشش عصا را
درآید دام و دد ز اندازه بیرون
به شهر اندر ز سوی دشت و هامون

تمامت شهر را ایشان بگیرند ز هیبت مصریان چندی بمیرند
ز دارای جهان موسی چو آن راز شنودش سجده بردش آن سرافراز
روان شد روز دیگر بامدادان بر فرعون دون خندان و شادان
«حلیم‌اله» را با خویشتن برد چو فرعون دیدشان چون یخ بیفسرد
خطاب حق نبی با وی گشودش بفرعون راه روشن وانمودش
ولی آن بدگمان فرمان نبردش بدوزخ شخص خود را میسپردش
عصا را بر زمین زد پور عمران کلیم‌اله بَرِ آن لات گبران
چو در پیشش عصا را بر زمین زود روان شد او از آنجا ره به پیمود
ابا هارون پر دل شادمانه کلیم‌اله بشد بر سوی خانه
زناگه دام و دد از دشت و کهسار ز هر دروازه‌ای بیرون ز اشمار
به شهر اندر بهر سو میدویدند بدندان بندها را میدریدند
ز ببر و گرگ و خوک و شیر و کفتار پلنگ و مار و خرس و یوز خونخوار
تمامت شهر بگرفت از دد و دام بشد روز سپید مصریان شام
سراسر خانه‌ها را در ببستند درون خانه در زندان نشستند
درخت و چوب و سنگ اندر پس در بچیدند بر هم آن قومان منکر
چو رنجور هر یکی در کنج خانه فرو برده سر اندر آشیانه
ددان چون شهر را یکسر گرفتند ز هر جانب حصار اندر گرفتند
چو رعد آن جانورها میغریدند دل گبران ز هیبت میدریدند
از آن ددهای بد یک تاز بیوَر نشد در کوچه‌های قوم «عیبَر»
ز دد ایمن بدند اولاد یعقوب در این حیران شدند آن قوم معیوب
بشد سرگشته اندر کار فرعون بگفتش حاجبان را باید اکنون
کلیم‌اله را در پیشم آرید روان گردید و زودی واگذارید
ز فرعون حاجبان چون آن شنیدند تمامت شان افغان برکشیدند
که شاها چون رویم از در به بیرون مگر ما را سرشتی تشنه در خون

درنـــده مـــصر بگـــرفتش تـــمامت
پـــدید آمـــد بـــه شـــهر انـــدر قـــیامت

بـــه بـــیرون مـــیکنی مـــا را حـــواله
ز مـــا هـــر یک کـــند یک دد نـــواله

کـنون گـر در قـصد مـائی ای سـرافـراز
بـدست و تـیغ خـودمان سـر برانـداز

تـو بـه بـاشد کـه بـر مـا بـرستیزی
وگـر خـواهـی تـو مـا را خـون بـریزی

کـز ایـن یک دد کـندمان پـاره پـاره
بـدندان بـر کـند از مـا قـواره

چـو فـرعون آن شـنید ار حـاجبانش
بـدرد آمـد دل نـامهربانش

لعـین چـون چـارهٔ دیگـر نـدیدش
امـید از جـان خـود یکسـر بـریدش

کـلیم‌اله شـد انـدر لحـظه آگـاه
بـه مـعجز شـد روان در پـیش بـدخواه

چـو شـاهش دیـد گـفت از بـهر جبار
بـیاوردم بـحق یکـباره اقـرار

کـنم ایـن قـوم را زیـنجا روانـه
کـه فـرمودی تـو ای فـخر زمـانه

ولی بـاید سـه روزه در بـیابان
بـرند قـربانها بـهر جـهانبان

بـجا آرنـد از آن پس امـر مـعبود
هـر آن چـیزی کـه قـادرشان بـفرمود

فـرستم مـن ذبـیحت‌های بسـیار
ز بـهر جـان خـود در پـیش دادار

مـرا یـاد آوریـد آن وقت طـاعت
ایـا پـیغمبر صـاحب شـفاعت

جـوابش داد مـوسی گـفت بشـنو
بـجبار جـهان یکـباره بِگـرُو

ولی ایـن دام و دد را ایـن زمـان دور
کـنم از شـهرت ای بـر خـویش مـغرور

بگـفت ایـن آن خـردمند یگـانه
شـد آنگـه از بـر فـرعون روانـه

بـرون آمـد ز پـیش بـدگمان رفت
خـرامـان سـوی طـاعت گـاه خـود رفت

کـمر بـر بست و انـدر طـاعت اسـتاد
از آن قـدرت بُـد او یکـباره دلشـاد

بـنالیدش کـه ای دانـای اسـرار
بـفضلت ایـن بـلا زیـن قـوم بـردار

مـراد شـیر حـق در دم روا شـد
غـم آن دردمـندان را دوا شـد

بـرفتند آن ددان زان شـهر بـیرون
چـو دیـد آن بـازگشت از گـفته فـرعون

نـیاورد آن لعـین از شـرط خـود یـاد
بـیاندیشیدش از نـو ظـلم و بـیداد

پنجمین معجز حضرت کلیم‌اله مبتلا شدن چارپایان مصر به مرض مدهش وبا

ندا آمد کلیما بامدادان | خرامان شو بَرِ آن خام نادان
بفرعون گو که یا بشکسته پیمان | چرا سرگشته‌ای بر گو چو حیوان
بنی یعقوب را اندر بیابان | روان گردان چرائی مست و حیران
گذارندم حج اندر دشت و هامون | کنند قربان‌ها آزاده هارون
وگر نه گوید آن ملعون دگربار | کُند نه آن لعین یک نکته در کار
وباشان افکنم بر چارپایان | بگردند آن سگان انگشت خایان
یکیشان چارپا برجا نمانم | تمامت کارشان یکسر برانم
ندا از حق چو بشنید آن هنرور | کلیم آن افتخار نسل عبیر
پس آنگاهی ز امر حق دگر روز | بر فرعون شد شمع دلفروز
خطاب قادر جبار بی چون | بگفتش با برادر نزد فرعون
لعین بگشاد گوش آنها شنید او | بر آن گفتار لیکن نگروید او
لعین گفتا برایشان چند گوئید | برم بیهوده آخر چند پوئید
بمردن وارهند از قیدم ایشان | مداریتان شما خاطر پریشان
ندای خالق آن ملعون چو نشنید | ز قهر صانع بی چون نترسید
قضا بنمودشان ناگه بلائی | بزد بر جمله حیوانشان و بائی
تمامت چارپایانشان بمردند | یک از صد زان بهایم جان نبردند
درون شهر و اندر دشت و کهسار | سقط شد چارپایانشان بیکبار
ز گاو و گوسفند و اسب و اشتر | بر آن سرحد زمین یک بارگی پر
بهر سو سر بیکدیگر نهادند | طپیده ناگهی جانها بدادند
وبا چون مصر را ناگه برآراست | ز قوم از ناگهان فریاد برخاست
تمامت چارپایان مرده دیدند | لعینان جامه‌ها بر تن دریدند
بر فرعون ز هر سو رو نهادند | بر او آن مژده ناخوش بدادند
چو فرعون آن شنید از لشکر خویش | بدرد آمد درون آن بد اندیش

در آن آتش دل فــــــرعون بســـوزید درونش هـــمچو مشـعل بـر فــروزید
در آن بـــود او کــه چــوپانان رسـیدند ز هــر سـو بـانگ و افـغان بر کشـیدند
جــبین در خـــاک در پـیشش نـهادند زمـــین را زار و حـــیران بـوسه دادنـد
بگـــفتند آنگــهی شـاها کـه دریـاب کـه بـخت مـا بشـد یکباره در خـواب
ســرآمــد جــملگی مـا را شـبانی فـــنا شـــد چـارپایان تـــا بـدانـی
ز نـــاگـــاهی فـــرو مـــردند یکسـر بـــدشت انـــدر ایـا خـورشید پـیکر
ولی از چـــــارپای قـــوم بـــدخواه نشـــد فـــانی یکـی حـیوان ایـا شـاه
حکـــایت‌ها هـــمه بـــا شـاه کـردند از آن حـــــالت ورا آگـــــاه کـــردند
از آن حـالت لعـین حـیران فـرو مـاند شـــبانان را ز غـم از پـیش خـود رانـد
بـــدید آن قـــدرت و ایـــمان نـیاورد ســـر انـــدر خـــطۀ فـــرمان نـیاورد

ششمین معجز کلیم‌اله افتادن آبله بر قوم فرعون

نـــدا آمــــد کـــلیما زود روان شـــو بـه پـیش آن لـعـین بـد گـمـان رو
بگـو ایـن قـوم را زحـمت مـده بیش روان کـــن جـملـه را ای گـبر بـدکیش
کـــه تـــا انـــدر بـیابان رو در آرنـد یکـــایکشان حَـجَم را واگـــذارنـد
شـــودشان جسـم و جـان و دل مـنور ایـــا فـــرعون ازیـــن گـــفتار مگـذر
وگـر گـوید کـه نـه بر گردش از پیش مگـو از خـیر و شـر بـا آن بد اندیش
بـــرون شـــو از بـرش زودی تـو دردم هـــم انـــدر دم بـرو بـر جـانب دَم[1]
بـه دَم در چــون کـه آئـی ای نکـوکار ز دود دم بـــــزن یک مشت بـــردار
بـــیفشان آنگــــهی انـــدر هـــوا بـــر روان شـو بـعد از آن چـون بـاد بگذر
بــــرآیـــد آبـــله آن قـــوم دون را گـــدا و مـــحتشم شـــاه و زبـــون را
ز داور چـــون شـــنید آن راز پـــنهان ســـجودی کـــردش از بـهر جـهانبان
روان شـــد پـــیش فـرعون روز دیگـر نـــبی آن ســـرفراز قـــوم «عـــیبر»

۱- دود.

چو دیدش روی آن گمراه منکر … خطاب حق بر او بر خواند یکسر
نکردش التفات آن خام نادان … برون آمد ز پیشش فخر گردان
روانشد سوی «دَم» آزاده در دم … بتنگ دم چو در شد آن مقدم
زَ دَم برداشت یک مشتی از آن دود … بجا آوردش آنگه امر معبود
شتابان بر هوا زودش برافشاند … بسوی خانه آنگه رخ بگرداند
هم اندر دم بصنع صانع پاک … قدیمی دادگر دارای افلاک
برآمد آبله بر قوم فرعون … بجسم هر کسی ز اندازه بیرون
بزرگی هر یکی مانند ناری[1] … در اندر شخص آن گبران شراری
ز سلطان و گدا و شاه و درویش … از این آفت بُدند بدحال و بد کیش
ز سر تا پای آن قومان در آن رنج … بشد انباشته چون از درم گنج
برآمد ناله و فریاد و زاری … از آن سرگشتگان از بیقراری
چو فرعون آنچنان رنجی بدید او … امید زندگی از خود برید او
پس آنگه ساحران را گفت آن دون … شما را چاره باید کردن اکنون
شنیدند آن ز فرعون ساحرانش … گشادند آنگهی یک یک زبانش
بگفتند ساحران آنگه که یا شاه … چرائی اینچنین حیران و گمراه
سخن بیهوده آخر چند گوئی … چو ره بینی چرا فرسنگ جوئی
ببین بر چهره‌مان جمله ز اول … شده از رنج بد زین سان مبدل
اگر ما را در این درد چاره بودی … چرامان جامهٔ دل پاره بودی
دوای خویش ز اول کرده بودیم … بدرد اندر چرا ما مانده بودیم
اگر چه سرورا ما ساحرانیم … بجز کردار بد چیزی ندانیم
به گیتی نام حق هرگز نبردیم … بباطل روزگاری برشمردیم
ندانستیم جبار جهان را … جهانبان و علیم و غیب دان را
پشیمانیم از آن بیهوده کاری … ز سحر و ساحری وز کینه‌داری
خدا را پاک میدانیم و بی‌عیب … عنایت داده ما را جمله از غیب

۱- انار.

یکی اوست و یکی بی مثل و بی یار		که میآرد چنین قدرت پدیدار
کنون ما آمدیم از کفر بیرون		تو دانی سرورا با کفرت اکنون
چو از جادوگران فرعون گمراه		شنید آن گفت ایا قومان روباه
شما را نعمت من زهر بادا		زمانه با شما در قهر بادا
نبینیتان شما یک روز روشن		بعمر خود در این ویرانه گلشن
عدو کرده است شما را لات و آذر		جگرهاتان بسوزاند به آذر
چو فرعون زین نمط لختی فرو خواند		پس آنگه روی را زیشان بگرداند
بدید آن قدرت و آن صنع جبار		یقین آن سنگ دل ناوردش اقرار

هفتمین معجز موسی علیه‌السلام باریدن تگرگ و نزول آتش بر مصریان

خطاب آمد که موسی صبح برخیز		برو در پیش فرعون در سحر تیز
بفرعون گو ندا آمد که بشتاب		بنی یعقوب را این لحظه دریاب
روانشان کُن که تا قربان بسیار		برند اندر بیابان ای ستمکار
حَجم را آنگهی وا درگذارند		ذبیحت بهر من در حضرت آرند
وگر گوید که نه قدرت نمایم		برویش یکدراز دوزخ گشایم
فرو بارد تگرگ خوش بعالم		نشان ندهد کسی از دور آدم
تمامت دارها از پا در آیند		بفرعون قدرتم عبرت نمایند
ز حضرت چون کلیم برگزیده		شنودش شادمان شد زان شنیده
بطاعت خانه شد در طاعت استاد		کمر بربست و دست و دیده بگشاد
ز شب تا بامداد تا وقت دیگر		بُد اندر طاعت آن خورشید منظر
ز رخ چون صبح خندان پرده بگشود		بزد صیقل جهان را زنگ بربود
برون آمد کلیم‌اله ز خانه		بشد در پیش فرعون شادمانه
چو فرعون روی موسی دید از دور		دو چشمش خیره شد از تابش نور
بفرعون گفت پیغمبر که دریاب		برآر ای پیر غافل، دیده از خواب

ندا آمد بنی یعقوبیان را   روان کن زود کاین یک سر زیان را
وگرنه یک بلا آید همین دم   زند این شهر را یکباره برهم
بموسی گفت فرعون غم ندارم   دو صد قدرت بیکدم برگمارم
نیندیشم ز کس وز چون تو دهری   برو ورنه بریزم بر تو قهری
در این حضرت میا گستاخ از این بیش   وگرنه هر چه بینی بینی از خویش
چو بشنید آن کلیم‌اله بجوشید   دو کف بگشاد و در حضرت خروشید
برآمد رعد و برق تند ناگاه   جهان تاریک شد در چشم بدخواه
بشد عالم سراسر جمله از گرد   تگرگی بعد از آن محکم فرو کرد
چه گوید شرح آنرا کس که چون بود   که وزن هر یکی یک مَن فزون بود
چو بر پستی ز بالا اوفتادی   شکستی وز میان در برگشادی
جهیدی آتش حول از میانه   کشیدی بر زمین آنگه زبانه
زمین مصر را یکسر سیه کرد   دل آن قوم ملعون را تبه کرد
درخت و سنگ و چوب اندر بیابان   سیه شد جمله از تقدیر سبحان
بمرد و چارپا هر جا رسیدی   زمانه روی او دیگر ندیدی
چو فرعون دید آن قدرت بترسید   بروی تخت خود بر جا بلرزید
بچاووشان پس از آن گفت فرعون   بتازید از پی موسی و هارون
بیارید آن دو سرور را به پیشم   بود دولت نماید روی خویشم
از این هیبت بود ما را رهاند   ز مصر این افت بد بگذراند
وگرنه شهر و ما اکنون تمامت   بسوزیمان سراسر زین کرامت
ز شاه خود چو چاووشان درگاه   شنیدند بر کشیدند از جگر آه
زبان عجز یکسر برگشادند   زمین در پیش تختش بوسه دادند
بگفتند آنگهی ای پر خرد شاه   بدار از کشتن ما دست کوتاه
تگرگی این چنین خونین ز افلاک   همی بارد که خارا میکند چاک
بسوزانید شهرت را سراسر   بلای این تگرگ و آب و آذر
تومان بر سوی دوزخ میفرستی   مگر شاها ز ما سیر آمدستی

اگـــر ســـیری ز مـــا شـــمشیر بـــردار | بکش‌مـــان و آنگـــهی در خـــون بکش زار
کـــه مـــا از در بـــرون رفـــتن نـیاریم | بـــلا بـــر خـــود چـــو قـــاصد بـــرگماریم
چـــون ایـن از چـاووشان بشـنید فـرعون | بشـــد از حســـرت او را دیـــده پـــرخـون
ز وســـواس آن لعـــین دیـــوانـــه گـــردید | ز خـــود ســـرگشته چـــون پـروانـه گـردید
وزان جـــانب کـــلیم پـــاکـــزاده | بـــطاعت خـــانه در بُـــد ایســـتاده
بُـــد او ســـرمست جـام جُـرعهٔ یـار | شـــد از حـــالِ دل مـــلعون خـــبردار
کـــه او را آن لعـــین در انـــتظار است | از آن او را بـــــغایت دلفکـــــار است
بـــرون آمـــد ز خـــلوت شـــد بـه پـیشش | کـــه تـــا مـــرهم نـــهد بـر زخـم و ریشش
نـــبی را آن لعـــین از دور دیـــدش | جـــهید از تـــخت و ســـر در پـا کشـیدش
بگـــفت از بـــهر الله چـــاره‌ای ســـاز | بـــبخشا بـــر مـــن مسکـــین ســـرباز
درخت و چـــارپا در دشت و کـــهسار | فـــنا شـــد جـــملگی خـــورشید دادار
بـخواهـد شـد کـنون ایـن شـهر سـرزیر | بـــفریادم کـــلیما گـــر رســـی دیـــر
بـــیاوردم کـــنون اقـــرار بـــرحـــق | کـــه هست او صـــانع نُـــه چـــرخ ازرق
تـــوئی پـــیغمبر او بـــرگزیده | تـــو را حـــق کـــان رحـــمت آفـــریده
خـدا هست او یکـی بـی مـثل و بـی یـار | مـــنم بـــا قـــوم خـــود بـــدبخت و مـــردار
بـــدانســـتم کـــنون بـــر بـــاطلم مـــن | ز کـــار خـــود بس بـــی حـــاصلم مـــن
خـــطاکـــارم ز داور شـــرمسارم | نـــدانـــم پـــیش حـــق چـــون ســـر بـرآرم
بســـا بـــر قـــوم «عـــیبر» ظـــلم کـــردم | بـــقهر و جـــورشان انـــدر ســـپردم
بـــرایشـــان جـــور بـــی حـــد بـــرگشادم | بـــعمری دادشـــان هـــرگز نـــدادم
شـــدم زان کـــرده‌ها اکـــنون پشـیمان | مگـــر بـــر مـــن بـــبخشاید جـــهانبان
اگـــر یـــابم امـــان از مـــرگ فـــردا | خـــلاصی‌شان دهـــم زان شـــور و ســـودا
ز جـــنس و چـــارپا و گـــنج و دیـــنار | دهـــم یـــعقوبیان را چـــیز بســـیار
فـــرستم جـــمله را بـــر ســـوی هـــامون | گـــرم یـــاری دهـــد جـــبار بـــی چـــون
ز فـــرعون چـــون نـــبی آنـــها شـــنیدش | چـــنان افســـوس فـــعل از وی بـــدیدش
ز مکـــر و فـــعل او حـــیران فـــرو مـــاند | ســـر انـــدر کـــار آن مـــلعون بـــجنباند

بفرعون آنگهی گفت ای بد اندیش بفعل و فکر و افسون میبری پیش
به امر خالق نُه طاق گردون بگردانم ز مصر این آفت اکنون
ولی دانم که عهدت را تو برجای نیاری ای لعین گبر بد رأی
نبی از پیش فرعون بازگردید شد اندر خلوت و همراز گردید
کلیم اندر زمان با حق بنالید بکردش سجده رو بر خاک مالید
که یارب این بلا را دور گردان بحق آبروی نیکمردان
کلیم‌اله چو نالیدش بحضرت قبول آمد دعا او را بقدرت
تگرگ و آتش و ظلمت بیکبار همه ساکت شد از فرمان جبار
چو برق و رعد و قهر و خشم بنشست تگرگ آتشین از شهر بگذشت
دل فرعون دگر ره سخت گردید یقین شد کان لعین را بخت گردید
ز عهد خود دگر ناورد یادش همه پیمانها بر باد دادش
تبه‌تر شد دلش اندر سیاهی ز سر تا پا فرو شد در تباهی
پشیمان شد دل آن گبر از اقرار زبان اندر کشید از خوب گفتار

فصل سوم از کتاب خروج

آمدن ملخ در مصر هشتمین معجز حضرت موسی

خطاب آمد که یا موسی و هارون رویتان هر دو فردا پیش فرعون
بگوئیدش ایا بر خوش مغرور چرا بی مغز گشتی همچو طنبور
مده یعقوبیان را بیش زحمت برونشان کن که آمد گاه رحمت
رها کن دستشان از دست بگذار ز طراری گذر آشفته کردار
روان کن در بیابان جمله را زود ذبیحت‌ها کنندم شاد و خوشنود
گر از فرمانتان او سر بتابد وزیرن‌ها نکته‌ای را در گذارد
کلیما بر زمین زودی عصا را بزن در پیشش آن چوب صفا را
فرو بارد هم اندر دم چو باران چه بارانی که بارَد در بهاران

مَلَخ چندان که عالم خیره گردد		برایشان روز چون شب تیره گردد
چو از حضرت خطاب ایشان شنیدند		چو گل آن هر دو دانا بشکفیدند
بجای پا بخدمت سر نهادند		بصدق دل زمین را بوسه دادند
سحرگه پیش فرعون روز دیگر		برفتند آن دو سرو خوب منظر
بگفتندش خطاب آن گبر نشنود		به نشنیدن نکرد آن بدگمان سود
بتندی هر دو دانا از برش زود		به بیرون آمدند از درب خشنود
وزیران لعین یکباره فریاد		زدند بر شه که شاها چند بیداد
خلل بگرفت شاها تاج و تختت		تبه شد شهر و برگردید بختت
ندانیمان تو خود اندر چه کاری		ز بدکرداری‌ها شرمی نداری
بتندی شد ز در موسی و هارون		بلائی میرسد این لحظه اکنون
بگفتند این و از جا برجهیدند		پی آن سروران بیرون دویدند
گرفتند آن دلیران راهشان پیش		بپاشان اندر افکندند سر پیش
بگفتند آنگهی از بهر جبار		نگردانید از ما دل بیکبار
بیائیتان بر آن شاه غافل		که مجنونست و حیرانست و باطل
چنان سازد که تا اکنون مراد است		زبان اکنون به نیکی برگشاد است
چو عجز و عاجزی زیشان بدیدند		حلیم و شیر حق آن بشنویدند
ابا آن عاجزان دمساز گشتند		ز ره در پیش فرعون بازگشتند
کلیم‌اله بفرعون گفتش از راه		چه مان آورده‌ای ملعون گمراه
فرستادی پی ما چیست معنی		بدرشان میکنی از شهر یا نی[1]
جوابش گفت فرعون چند گوئی		برین بیهوده آخر چند پوئی
ندارم دست از این قومان ندارم		ولی شان جمله دود از جان برآرم
نبی چون گوش کرد آن نظم و گفتار		از آن ملعون و نحس و دون و مردار
شد اندر خشم و از او رو بگرداند		عصا را بر زمین زد فتنه را خواند
برآمد تند بادی حول دردم		وزان تندی برآمد مصر برهم

۱- نه.

برآمد چون زمانی اندرین کار　　مَلَخ باران شد از فرمان جبار
نهان شد از ملخ خورشید تابان　　درخت و چوب و سنگ اندر بیابان
درون شهر و گرداگرد آن بوم　　مَلَخ بگرفتشان شد عاقبت شوم
بمصر و حاشیه یک شاخ بردار　　مَلَخ نگذاشت اندر دشت و کهسار
درخت از پوست شد یکباره بیرون　　گیه فانی شد از آن روی هامون
فغان از شهریان یکباره برخاست　　ز هر سو ناله میامد چپ و راست
از آن آفت چو فرعون باخبر شد　　بلرز آمد دلش رنگش دگر شد
پس موسی روان کرد آن بد اختر　　وزیر خاص را با چند مهتر
طلب کردند موسی را ز هر سوی　　حوالی در حوالی کوی در کوی
قضا را بر در هارون رسیدند　　کلیم‌اله را استاده دیدند
فرود آمد وزیر از اسب خویشش　　سلامی داد و سر بنهاد پیشش
بگفت ای پر خرد پیر سر افراز　　کلیم نامور شاهان شهباز
بیا با من کرم کن بهر جانت　　بر فرعون که روشن باد روانت
طلبکار تو هست آن غافل از کار　　پشیمان گشت از آن بیهوده گفتار
همی دانم که کان رحمتی تو　　بخیر مردم اندر زحمتی تو
ترا من آمده مشکن دلم را　　کلیم‌اله دل بی حاصلم را
بجبار جهان با من روان شو　　بر آن شاه شوخ خسته جان شو
چون زان کافر نبی سوگند بشنید　　بر فرعون ابا او بازگردید
نبی را چون بدیدش چهره فرعون　　بکرد از شرمساری دیده پر خون
نبی را گفت ایا پیغمبر پاک　　رسول صانع نُه چرخ افلاک
خطاکارم گنه کارم به زینهار　　از این پس توبه کردم پیش دادار
بود در من ببخشد کرده‌هایم　　بیامرزد مرا گر بی‌بهایم
کلیما شرمسارم از تو صدبار　　همی داند قدیمی لیل و انهار
مرا افعال شیطان رهنمونست　　ولی از جرم من لطف فزونست
ندارم طاقت جُرم و ستم بیش　　بنی یعقوب را فردا من از پیش

سحر باشد که یکسرشان برانم	یکی ز ایشان بمصر اندر نمانم
که تا اندر بیابان در روند زود	ذبیحت‌ها برند از بهر معبود
نبی چون آن فریب و مکر بشنید	دمی بر فعل شوم او بخندید
بپا برخاست وز پیشش روان شد	ز چشم آن لعین در دم نهان شد
به کنجی در نماز استاد در دم	بدفع آن ملخ رو پیش اکرم
بطاعت چونکه نام آور باستاد	دو دست اندر دعا آزاده بگشاد
بصنع کردگار پاک داور	نمود آرندهٔ خورشید انور
برآمد باد و زد در شهر و کهسار	مَلَخ را در زمین نگذاشت دیار
دل فرعون دون در دم بخندید	ملَخ چون از دیارش نیست گردید
چو درد آن لعین دریافت درمان	شد از اقرار خود کافر پشیمان
دلش چون سنگ و سندان سخت شد باز	دگر ره کفر کرد آن ملعون آغاز
ولی هر دم هزاران نور رحمت	بر ارواح کلیم آن بحر عصمت

معجز نهم کلیم‌اله تاریک شدن شهر بر مصریان

ندا آمد که ای موسای بهروز	برو فردا بر فرعون کین توز
بگو ای از ره ما گشته مقلوب	مکن بیداد بر اولاد یعقوب
ز حد بگذشت از ایشان دست بگذار	بکُشتیشان تو اندر کار بیگار
رها کن تا روند از مصر بیرون	چرا دادی توشان را دیده پر خون
ذبیحت بهر من با خود برآرند	سه روزه در بیابان حج گذارند
وگرنه آرد آن گمراه در کار	مکن با او دگر ضایع تو گفتار
بجنبان دست خود را سوی بالا	بصُنع من کن ای پر دل تولا
جهان بر قوم فرعون تیره گردد	برایشان دهر و دنیا خیره گردد
سیه گردد بر ایشان روز چون شب	نیارد برد کس انگشت بر لب
برآدر باز نشناسد ز اغیار	بر ایشان روز گردد چون شب تار

چو آن راز نهان از نو شنیدش
زمین بوسیده فرمان برگزیدش

چو شب بگذشت و آمد روز روشن
ز نو خندان شد آن ویرانه گلشن

کلیم‌اله چو سرو جویباری
بر فرعون بشد خورشید تاری

خطاب دادگر بر او فرو خواند
چو بشنید آن لعین سر را بگرداند

نکرد آن التفاتی آن بیان را
بچیز نگرفت آن راز نهان را

چو آن بی‌التفاتی را بدیدش
بسی تیغ ملالت بر کشیدش

بجنبانید بالا دست در دَم
به امر کردگار پاک اکرم

جهان تاریک شد یکسر ز ناگاه
برآمد نعره‌ای زان قوم گمراه

سیاهی در کشیده روی دوران
همه حیران شدند آن خیل گبران

چراغشان چنان قادر فرو کُشت
که ره گم کرده بُد از دیده انگشت

جهان از نقش خود یکباره گردید
سیه زنگ اندر آمد جامه بدرید

چو آن گبران دگر هم را ندیدند
فغان هر یک ز هر سو برکشیدند

شب ظلمت بر ایشان آنچنان تافت
پدر فرزند خود را باز نشناخت

نیارستی کسی جنبیدن از جا
در افتادند یکسر جمله از پا

نبودشان زَهره زان قومان یکی تن
که بر جنبد ز جا از مرد و از زن

بدند بنشسته یک سر دست بر چشم
زمانه گشته باشان جمله در خشم

سه روز آن شهر بُد اندر سیاهی
بفرعون بخت بنمودش تباهی

جهان بر بخت آن ملعون بر آشفت
سعادت چهره را زان گبر بنهفت

ولی بر جانب اولاد یعقوب
نبُد ظلمت بُد آنجا روشنی خوب

عنایت بود حق را بس برایشان
ز ظلمتشان نکرد هرگز پریشان

بروز چارمین در صبح فرعون
فرستاد از پی موسی و هارون

بنور مشعل اندر میدویدند
ره درگاه موسی میبریدند

بدرگاه نبی چون در رسیدند
در درگاه را خالی بدیدند

که تا باشد روان گردد کس از در
ز هیبت بودشان رخساره چون زر

کلیم اله بخلوتخانه دلشاد
بپا استاده بود آن سرو آزاد

بمعجز گشت از آن حالت خبردار — که جمعی بر درند او را طلبکار
رسولند آمده از پیش فرعون — چنین گفت آنگهی موسی به هارون
که عاجز گشت فرعون بار دیگر — فرستادش بما آن دون کافر
رسولانش بدر در ایستادند — بفرمان گوش جان را برگشادند
بیا تا هر دو دیگر باره پیشش — بریمان مرهمی از بهر ریشش
ببینم آن لعین اندر چکار است — ز کردار بد خود شرمسارست
چه اندیشیده است او دیگر از نو — چه دارد در دل آن گمراه کجرو
کلیم‌اله چو زین لختی بفرمود — ابا هارون برون آمد ز در زود
وزیر و صاحبان شان چون بدیدند — سراسرشان سر اندر پا کشیدند
بگفتند آنگهی کای نامداران — رسولان حق و پاکیزه کاران
ز بد کرداری خود شرمساریم — ز دیده آب حسرت می‌باریم
نداریمان زبان عذرخواهی — که می‌ناید ز شه‌مان جز تباهی
کنون فرعون شما را عذر خواهست — همی داند که مغروق گناه است
ز عهد اشکستن خود روسیاهست — وزان اندیشه او را دل تباه است
ز خجلت رنگ رو او را چو کاه است — ز خاک تیره بر فرقش کلاهست
گناهش را قدم‌هاتان پناه است — کنون گوشش بدر چشمش به راه است
ز بهر قادر ای پیران سرور — بیائیتان برش یک بار دیگر
که این ظلمت دمار از ما برآورد — زمان خرمی بر ما سر آورد
چو آن بیچارگی زیشان بدیدند — بَرِ فرعون دون ره برگزیدند
اباشان هر دو نام آور خرامان — بریدند آن ره اندر دم شتابان
چو اندر پیش ایوان در رسیدند — به در مر شاه را استاده دیدند
چو تاب روی موسی دید فرعون — روان کرد از دو دیده اشک گلگون
به استقبال شد گریان به پیشش — که از بار گنه دل بود ریشش
زبان بگشاد و گفت ای شیر یزدان — عنان لطف را از ما مگردان
ز افعال بد خود روسیاهم — همی دانم که سر تاپا گناهم

شکستم چند نوبت عهد خود را / پدیدار آوریدم فعل بَد را
بدان ای پُر خرد زان شرمسارم / بر آن آتش ز مژگان قطره بارم
بریشان جمله فردا در بیابان / دهم قربانها از خود فراوان
که با خود برند از بهر جانم / یکی زیشان به شهر اندر نمانم
ولیکن چارپایان جمله بر جای / گذارند جمله را این شد مرا رای
ز بهر آن که زودتر باز گردند / بپای تخت من دمساز گردند
بفرعون گفت موسی جمله حیوان / نباید بردمان ای خام نادان
قبول حضرتش بینم کدامست / چرا گفتارهایت جمله خامست
نگوئی هیچگه قولی بقانون / خرد را کرده‌ای از سر به بیرون
بگفتار اندرون مغزی نداری / حقیقت می ندانی در چکاری
چو بشنید از نبی آن تلخ گفتار / بجوش آمد دل آن گبر کین‌دار
بموسی آنگهی تندی نمودش / زبان در یاوه گوئی بر گشودش
بگفتا رو به پیچ از پیشم اکنون / که میبینم ترا میجوشدم خون
روان رو تا دمارت بر نیارم / تحمل بیش از این دیگر ندارم
دگر گر پیشم آئی بر ستیزم / بتاج و تخت من خونت بریزم
جوابش داد موسی بار دیگر / نیایم پیشت ای گمراه منکر
شد آخر با توام یک باره اسرار / برت نایم دگر آخر شدت کار
چو برگفت این گرفتش راه در پیش / ابا هارون بشد بر مسکن خویش
ندا آمد بموسی چون روان شد / خطاب حق بر او دردم عیان شد
چنین فرمود جبار جهاندار / که از دل بار غم یکباره بردار
رو اکنون در بر اولاد یعقوب / برایشان گو کزین قومان معیوب
خلاصیشان دهم یکباره زیشان / مداریتان دگر خاطر پریشان
بدادمتان ز ظلمت روشنائی / ز جور و قهر آن ملعون رهائی
وزان پس گو که فرمان آمد از حق / ز دارای جهان و چرخ ازرق

کنون این ماه نیسان[1] چو درآید		شما را محنت و غمها سرآید
بدینسان چون بدادمتان من اقبال		بود نیسان شما را اول سال
نگهدارید قانونش بیک سان		که میمون طلعتست این ماه نیسان
بگردد روزتان روشن چو خورشید		برآید جملتان را کام و امید
ذبیحت‌ها یکایک گوسفندان		بهر یک خانه رأسی خُرد[2] دندان
که پارین باشد و نر باشد و خوب		بذبح اندر نباشد نیز معیوب
دگر تنها یکی را بر نیاید		کند با دیگری شرکت بشاید
یکی قربان بودشان در دوخانه		بپا استاده حاضر بی‌بهانه
برآمد چارده روز چون از این ماه		کنید از شغل‌هاتان دست کوتاه
چو خورشید از جهان خواهد که رخسار		بگرداند بود هنگام ایوار؟[3]
کنید آن گوسفندان را جمله قربان		در آن ساعت که هست آن گاه درمان
یکی ز آنها نباید زنده مانید		بساعت جمله را کارش بسازید
به سقف در فرو مالید از آن خون		کنید آن سقف‌ها را جمله گلگون
برآرید آنگهانی از میانش		درست از گوشت یکسر استخوانش
جدا باید نباشد بندش از بند		بود یکباره با هم جمله پیوند
بود همچون قفس خالی پس و پیش		از آن هر یک کنیتان بهرهٔ خویش
برون از خانه بر در سرنگونسار		در آویزان کنید از پشت دیوار
در آنشب بگذرم در مصر یکسر		نمایم قدرتی تا روز محشر
از آن باشد بهرجائی حکایت		بیکدیگر کنند از وی روایت
بقتل آرم نخستین زاد ایشان		نمانم زنده یک زان زشت کیشان
فرو ریزم تمامت را بیکبار		از آن گبران نمانم زنده دَیّار
نخستین زادهٔ درویش و سلطان		بمیرانم در آنشب جملگی‌شان

۱- نخستین ماه عبرانی مقارن با عید نوروز.
۲- جوان.
۳- گویا منظور غروب آفتاب است.

از آن قربانها آنشب نباید / که بگذارید تا فردا نشاید
بشادی جمله را با هم بنوشید / لباس و جامه‌های خوب پوشید
وگر چیزی بماند زان بر آتش / بسوزانید ایا قومان سرکش
چو قربان باشد آن دم پیشم آنهم / بدانیتان که گر بیش است وگر کم
عصا در دست و پا در کفش دارید / میان در بسته و دم بر نیارید
که اندر شب شما را جمله یکسر / براند شاه با آن خیل و لشگر
زرینه آلت و اجناس بسیار / طلب سازید از آن قومان مکار
شما را اجرت است آن تا بدانید / حساب دیگر از خاطر برانید
شما را مال آن گبران حلالست / بر ایشان جمله اختر بر و بالست
چو اندر ماه نیسان بختتان روی / نمود از رغم این نحسان بدخوی
به سالی هفت روز جاودانه / به نیسان عیدتان باشد نشانه
نظیر این هفت روز هفته با او / بباید خوردتان بر رغم بدگو
رسیده نان در این ایام موزون / نشاید خوردتان شرط است و قانون
زبان سگ فروبندم در آنشب / به شهر اندر نجنباند سگی لب
چو از حضرت نبی بشنید این راز / زمین بوسید آن سرو سرافراز
بَرِ یعقوبیان در دم روانشد / ز شادی گوئیا از دم جوان شد
خطاب حق بر قومش رسانید / ز جام شوقشان شربت چشائید
روان در قالب ایشان دمیدش / ز نوشان از لَحَد بالا کشیدش
ز پیغامش چنان شادان و خندان / شدند آن خستگان بند و زندان
که جور و ظلم و زور و جبر و بیداد / تمامت رفتشان یک باره از یاد
ز شادیشان فغان از دل برآمد / ز نوشان چون ز در دولت درآمد
تمامت جمله سرها بر گشادند / بشُکر حق زمین را بوسه دادند
بسی شکرانهٔ جبار کردند / ز غفلت خویش را بیدار کردند
ز هر چیزی که پیغمبر بفرمود / همه ترتیب کردند جملگی زود
پس آنگه دیده‌ها بر در نهادند / کمین بر وعدهٔ موسی نهادند

که آن میعاد کی باشد در آید	نهال خشکشان اندر برآید

دهمین معجز کلیم‌اله در مُردن نخست زادگان مصریان

ز نیسان چون برآمد چهارده روز	سعادت دادشان منشور و پیروز
تمامت چارپایان گاه ایوار	همه قربان بکردندی بیکبار
فراز در بمالیدند از آن خون	بکردند سقف‌های خانه گلگون
درآمد زنگی شب تیغ در دست	سپاه رومیان را قلب بشکست
جهان تاریک شد از لشکر زنگ	چه لشکر لشکری خون خوار و بدرنگ
جهان گردیده یکسر در سیاهی	کز ایشان آمدی دل را تباهی
جهان ماتم گرفت از رنج ایشان	شد آن ماتم بمصر اندر پریشان
پس آنگه خویش را آماده کردند	همه قربانها در دم بخوردند
بدر بر استخوانها چون قفس وار	فرود آویختند از حکم قهار
چو زان قتال شب بگذشت یک بهر	بیکدیگر برآمد قوم آن شهر
برآمد نعره و افغان و فریاد	زمین و آسمان در جنبش افتاد
نخستین‌زاده‌هاشان جمله مُردند	یکی از بهر دارو جان نبردند
درآمد مرگ و کردش جمله در پیش	نخستین زادهٔ سلطان و درویش
ز باد مرگ ناگه بر سر خاک	ز هر سو ریختند آن قوم ناپاک
چنان پنداشتند آن اهل کفار	که اندر شب قیامت شد پدیدار
فغان زان نابکاران جمله برخاست	قضا چون شهر را ناگه بپیراست
چو گبر بی عدد از پا درآمد	ز هر سو شیون و ماتم برآمد
چو ضربی آن چنان فرعون ناگاه	بدیدش خیره شد آن گبر گمراه
بترسید چون بدید آن آفت بد	که بر قومش چونان از ناگهی زد
بلا بر جانشان چون کرد استیز	بسوزانیدشان در آتش تیز
ز نزدیکان او چندی بمردند	در آنشب عاریت‌ها واسپردند

که اشمارش کسی جز قادر پاک　　ندانستی از آن قوومان ناپاک
لعین را سهم بر دل کارگر شد　　ز هیبت رنگ و رویش همچو زر شد
بچاووشان بفرمودش بتازید　　سرگُردی و مردی بر فرازید
کلیم‌اله را زودی بجوئید　　ولی از بیش و کم هیچش نگوئید
شتابان آوریدش نزد من زود　　که بی آتش برآمد شهر را دود
دلیران چون ز فرعون آن شنیدند　　شتابان در پی موسی دویدند
پَیَش رفتندشان انگشت بر لب　　بدرگاهش قوی آشفته در شب
چو اندر تنگ درگاهش رسیدند　　نبی را نزد در استاده دیدند
کلیم نامور زان با خبر بُد　　ز طاعتگاه از آن در شب بدر شد
بگفتند ای نبی از بهر داور　　که داور باد ترا پیوسته یاور
بر فرعون بیا با ما شتابان　　ایا فخر و تبار آل عمران
ندانیمان ایا فخر زمانه　　که آمد دور گیتی را کرانه
بلای ناگهان در شهر برخاست　　که در هر خانه‌ای ماتم بیاراست
قیامت شد مگر گوئی پدیدار　　که شد ما را سعادت سرنگون سار
چو بشنید آن نبی زان خاکساران　　روانشد سوی شاه نابکاران
نبی در شب ره ایوان بریدش　　بشد باشان رخ فرعون دیدش
کلیم‌اله را چون دید فرعون　　چنین گفتش که میباید هم اکنون
بنی یعقوب را با بود و نابود　　بسوی دشتشان بیرون بری زود
نباید بودتان امشب در این شهر　　که شد تریاق عَیشَم جملگی زهر
برآمد روزگارم جمله بر هم　　بشد عیش و نشاطم جمله با غم
شد از عیش و نشاطم دست کوتاه　　بلائی میرسد هر دم ز ناگاه
چو از فرعون نبی آن عجز دید او　　سخن‌های چنین از وی شنید او
برون آمد خرامان از برش زود　　همی گفتش ثناء و شکر معبود
که جبارا تماماً فتح دادی　　کلاه دولتم بر سر نهادی
زبون کردی برم فرعون دون را　　چنان گمراه و گبر ذوالفنون را

بدادی عاقبت نصرت برویَم / ابا او کم شد آخر گفتگویم
نبینم چهرهٔ آن گبر بدکیش / نباید گفتنم با او کم و بیش
بدل میگفت و میآمد شتابان / کلیم نامور این راز پنهان
خرامان شد اند رخانه خویش / بنی یعقوبیان را خواند در پیش
بر ایشان گفته فرعون بگفت او / ابا یاران ز شادی بر شکفت او
بشب در جمله جوشیدند یکسر / سپاه بی عدد گردان صفدر
بجستند آنگهی از قوم فرعون / زرینه آلت و اجناس موزون
که ما را عاریت بدهید یکچند / سه روزه ای دلیران خردمند
که تا با خود بریم اندر بیابان / ابا قربانها در پیش سبحان
گذاریمش حج و زود باز گردیم / دگر ره با شما دمساز گردیم
از ایشان ابلهان چون آن شنیدند / درون خانه‌شان اندر دویدند
هر آن جنسی که شان را بود زیبا / ز طوق و گوشوار و مشک و دیبا
ز لعل و گوهر و لؤلؤ و مرجان / زیاقوت و عقیق و عقد و عامان
ز هر چیزی که بود آن قوم را خوب / بدادندش بفرزندان یعقوب
بُد اندر خاکشان گنج از عدد پیش / نهاده بود چندین سال از این پیش
بشب بیرون همی کردند بی خویش / همی دادندشان آن قوم بدکیش
قدیمی دادگر وهاب و دانا / حکیم با کرم حی توانا
بپوشیدش چنان غفلت بر ایشان / ندانستند کس از بیگانه خویشان
بدست خود به دشمن گنج و دینار / همی دادند خود بیرون ز اشمار
ز نقد و جنس‌ها چندان که شان بود / ز هر چیزی که شان را دیده بنمود
بدست خود مَر آنها را بدادند / بلا را بهر خود سر وا گشادند
بنی یعقوبیان از مال کفار / همه منعم شدند ایشان بیکبار
پس آنگه چارپاها بار کردند / خرد را جمله با خود یار کردند
به پشت چارپاها رخت بستند / پس آنگه جمله یک سر بر نشستند
هم اندر شب تمام از مصر بیرون / روان گشتند ابا موسی و هارون

کتابخانه مرکز مطالعات

آزاد شدن و بیرون آمدن بنی یعقوبیان از مصر

در آن روزی که یعقوب خردمند		بمصر اندر شد آن در پیش فرزند
بهمراهش پسر هفتاد سرور		بُدند از نسل آن گرد هنرور
نبود افزون از آن هفتاد سر پیش		نرینه جمله از بیگانه و خویش
در آن شب چون ز مصر ایشان رهیدند		زبند آن لعین بیرون جهیدند
خلاصی یافتند از جنگ فرعون		ز تقدیر قدیمی بی چه و چون
دو ده سه صد هزار آزاده بودند		برای عزم راه آماده بودند
فزون پنجاه و کمتر کم ز عشرین		نیامد در شمار از روی تعیین
زن و فرزند و خرد و کودک و پیر		نکردندش حساب از وجه تقدیر
وگر سر جمله را اشمار بودی		حقیقت هر یک اندر چار بودی
چو روی از مصر بر بیرون نهادند		کمین بر دشت و هامون برگشادند
پی ایشان روانشد قوم بسیار		نه از یعقوبیان از اهل کفار
گیاه و سبزه اندر دشت و کهسار		بنی یعقوب شد گوئی بیکبار
زمین لرزان شد اندر زیر ایشان		بشد بدخواه را خاطر پریشان
بمصر اندر بقرب چارصد سال		بُدند یعقوبیان مسکین و بدحال
فزون از چارصد و سی سال آزاد		برایشان بود ظلم و جور و بیداد
بچنگ آنچنان قومان ملعون		تمامت جمله عاصی همچو فرعون
زبون و عاجز و درمانده بودند		دمادم شان بلاها میفزودند
که تا ناگه برآمد آفتابی		جهانگیری شهی میمون رکابی
خردمندی دلیری شهسواری		جوانبختی هژبری شهریاری
دوای درد آن درماندگان شد		دلیل راه آن واماندگان شد
ز ظلمت‌شان بداد او روشنایی		ز غم داد آن ضعیفان را رهایی
چو ریگ اندر بیابان لیل تاری		برفتند آن یلان کارزاری

بُد آن شب تیره ابری تند گردان　　　همی زد شعله‌ها چون تیغ بران

عطا دادن عید پسح بر بنی یعقوب

نبی چون پانهاد از مصر بیرون　　　ندا آمد که ای موسی و هارون
بدادمتان خلاص از چنگ بدخواه　　　نترسید از کس و دشمن در این راه
روان گردید و دلها شاد دارید　　　گه و بی گه مرا در یاد دارید
بگوئیتان بر این قومان که جبار　　　چنین فرمود خلاق جهاندار
که اندر این شب نیسان به اغلب　　　فَطیر و تلخه نتوان داد از کف
نشاید خوردن ایشان را از آنچیز　　　که ایشان کافرند و بد نشان نیز
در آن شب شاد میباید نشستن　　　نشاید استخوان در هم شکستن
نخستین زادگان قوم «عیبر»　　　ز چارپاهایشان هم جمله یکسر
همه خاص منند آنان بیکبار　　　بدانید ای خردمندان دیندار
وگر نر میش زاد گوسفندان　　　از آن گاوان نیز ای شیر مردان
هر آن چیزی که نر باشد بقربان　　　کنید از بهر من این گونه حیوان
ز نیسان چون برآید چارده روز　　　بود بر روزها آن روز فیروز
بگوئیتان بر قومان تمامت　　　در آن روز بزرگ با نظامت
که تا قربان کنند از بهرم ایشان　　　ز نر حیوان فقط لکن نه میشان
که عید است اندر آنروز تا بدانید　　　از آن غافل نباشید بازمانید
بفرزندان خود باید بگوئید　　　که تا از لوح دل این را نشوئید
بهر سال این چنین ایام میمون　　　بود در چارده روز قانون
به نیسان در حسابش گوش دارند　　　بموسم چارده زو بر شمارند
نگهدارندش این را تا قیامت　　　چنین فرخنده عیدی با کرامت
ز قید و بند دشمن وارهیدید　　　بر اینسان قدرت و هیبت بدیدید
خطاب از حضرت قادر دو سرور　　　شنیدند آن دو گنج بحر اکبر

جـــبین در خـــاک بـــنهادند دردم بـــرفتند آنگـــهی دلشـــاد و خـــرم
بـــنی یـــعقوب را آن مـــژده دادنـــد نـــهانی راز را ســـر بـــر گشـــادند
امـــانت را بـــر ایشـــان چـــون سـپردند ز شـادی جـمله در شب سـجده بـردند
کـــه قـــادر آن خـــدای جـــمله انسـان عـطای آنـچنان بـخشید بـه «نـیسان»

فصل چهارم از کتاب خروج

برآوردن موسی کلیم‌اله صندوق یوسف علیه‌السلام را از رود نیل

چـو بـر یـوسـف تـبه شـد تـخت شـاهی بـــرآمـــد روزش از صـــاحب کـــلاهی
بـــدانســـتش کـــه آمـــد گـــاه رفـتن ز دنـــیا رخت خـــواهـــد بـــر گـرفتن
ابـــا جـــدان خـــود پـــیوست بـــاید قـــفس را نـــاگـــهی بشکست خـــواهـــد
ز زر تـــصنیف کـــردش چـــار پـــیکر ســـر افـــراز جـــهان بـــا تـــختهٔ زر
یکـــی را زد طـــلسم شـــیر بـــر روی بکـــردش اسـم اعـــظم چـار هـــر سـوی
بـــزد بـــر دیگـــری سیمرغ را نـــقش بـــرآن نُـــه اسـم اعـــظم کـرد شش بـخش
ســـوم بـــر طـــالع یـــعقوب بـــابش طـــلسمی بـــر زد از عـــالیجنابش
بـــه لوح چـــارمین بـــر طـــالع خـوَد یکـــی گـــوساله آن آزاده بـــر زد
طـــلسمی گـــردِ آن گـــوساله بـــر بست بـــه صـــنعت شیر دل بـر وی بـه پیوست
از آن هـــر پـــاره لوحـــی بـــیست مـن بـود زر خـــالص کـــه بـــر وی او بـــیفزود
چـــو یـوسف چـار لوح زر چـنان سـاخت بـــه تـــصنیف و طـــلسمشان بـپرداخت
بـــرادر زاده‌هـــا را نـــزد خـــود خـــوانـد بسـوگند آنگـــهی بـا شـان سـخن رانـد
کـــه یـــا آزاده‌هـــا یکســـر بـدانـید بـــفرزندان خـــود ایـــن بشـــنوانـــید
کـــه تـــا ایشـــان بـــفرزندان خـــود هـــم بگـــویند ایـــن بـیان نـــه بـیش و نـــه کـم
ســـرآمـــد ســـال عـــمرم در زمـــانه وزیـــن دریـــا رســـیدم بـــر کـــرانـــه
رســـیدم گـــاه رفـــتن مـــن بـــدانـــم هـــمی بـــینم بســـختی نـــاتوانـــم
چـــو مـــن بـیرون شـــوم زیـن دهـر فـانی بـــجا بگـــذارم ایـــن تـــخت کـــیانی

پدید آید یکی ملعون گمراه / فرو گیرد بجبر این مسند و جاه
منی دعوی کند آن کافر دون / بباطل هر دم آن گمراه ملعون
بکار گل فزون بر چارصد سال / فرو بندد شما را زار و بدحال
بسا زحمت که زوتان بر سر آید / غم دوران شما را در بر آید
بود فرعون بنام آن گبر بدکیش / چه بدهاتان رسد زان نحس بر پیش
ز فرزندان لاوی نامداری / پدید آید دلیل و کامگاری
بود موسی بنام آن برگزیده / حق او را باشد از لطف آفریده
برادر باشدش بگزیده هارون / شما را شان برند از مصر بیرون
چو من فردا سحر فرمان پذیرم / ز فرمان احد یعنی بمیرم
یکی صندوق بهرم زابگینه / بپردازید مانند سفینه
مرا اندر میان آن چو عنبر / کنیدم تعبیه در بطن گوهر
سر صندوق را آن لحظه در هم / نهید و قیر در مالید محکم
چو گفتم را بجا آورده باشید / بصندوق اندرم بنهاده باشید
بریدم بر لب نیل اندرون آب / کنیدم اندر او با دست پرتاب
ز نیل آنگه خرامان باز گردید / ابا هجران من دمساز گردید
پس آنگه لوح زر هر چار دردم / بر ایشان داد و فرمود آن مقدم
کنون این لوح‌ها را گوش دارید / نگه دارید و لب خاموش دارید
نهید هر چار را جائی امانت / بر آزاده شخصی با دیانت
که تا هنگام میعادش برآید / شما را محنت دوران سرآید
برآید شمع جمعی گیتی افروز / کلیم نامور شهباز فیروز
بفرعون معجز بی حد نماید / بلاها را بر او در برگشاید
خلاصیتان دهد زان کافر دون / به شبتان آورد از مصر بیرون
بر او این لوح‌ها را سپارید / پیامم را به آن سرور رسانید
که یوسف پور یعقوب سر افراز / رسانیدت سلام ای مخزن راز
مر این هر چار لوح زر بیادش / بهر یک پیکری را سر گشادش
که چون قومان خود را از غم و رنج / خلاصیشان دهی با نعمت و گنج

زمصر آنشب چو از تقدیر جبار / برآری امت خود را بیکبار
مر این هر چار پیکر بر لب نیل / هم اندر شب ببر با خود به تعجیل
پیاپی‌شان به نیل اندر فکن زود / مر این هر چار لوح از امر معبود
برآید در زمان صندوقم از آب / روان گردد برت چون تیر پرتاب
ببر با خود مرا بر سوی کنعان / ممان در ظلمتم چون آب حیوان
بداد آنگه بدیشان پند بسیار / مبندیتان دل اندر دهر غدار
مبندید اندر ایندوران دون دل / از آن بروی نگردد هیچ حاصل
سپردم هان سر از غفلت برآرید / حساب دیگر اندر دل میآرید
وفا با من نکرد این چرخ ناکس / نخواهد کرد از این بودن مرا بس
بگفت این و بر آنان پشت بر کرد / برفت از رحمت حق مشت پر کرد
چه بندی دل بر این دنیا نگوئی؟ / در او بیهوده آخر چند پوئی
جهان باد است و دل بر باد بستن / بود در دیدهٔ خود خار خستن
زمانه همدمی با کس ندارد / نهالی هر زمان از پا در آرد
نخندد تا نگریاند کسی را / قیاس از پیر کن تا کودکی را
مدار امید از این دوران فانی / که گر خواهی بشادی بگذرانی
همی گردد چو طفلان در بهانه / مر این نُه چرخ و این وارون زمانه
بسی شاه و سلاطین دید و بیند / خلایق را بدم چون دانه چیند
نباید دل بر او بنهادن آسان / از آن باید بُدن دائم هراسان
بهر ساعت بباطل برستیزد / بسا خونی که از هر سو بریزد
بدنیا دل کسی بندد بباطل / در آخر شربتی چون زهر قاتل
چگویم نقش‌های چرخ کجرو / بمکر و فعل او زنهار نگرو
بصد الوان بهر ساعت برآید / هزاران نقش گوناگون نماید
چو یوسف تاج زر از سر نهادش / سریر و مملکت بر باد دادش
از این گرداب کشتی را بدر کرد / ز دنیا جانب عقبی سفر کرد
بفرمودند تابوتی برآنسان / که یوسف گفته بودش شاه کنعان

به استادان شهر از آبگینه / سزاوار و سزای آن یکینه[1]
شتابان تا هم اندر دم بسازند / بصنعت سر بگردون برفرازند
چو استادان از ایشان آن شنیدند / برفتند از پی آن نغنویدند
یکی صندوق زیبا ساز دادند / بیاوردند و او در وی نهادند
چو فرزندان یوسف این بدیدند / فغان و مویه از جان برکشیدند
چو ابر از دیده باریدند باران / جگر پُر خون پس آنگه نامداران
به آب گُل نبی را دیده پرخون / بشستندش روان از دیده جیحون
گرفتند آنگهش در مشک و کافور / وجودش را که بود آن معدن نور
بزیبا آنگه او را ساز دادند / در آن صندوق فرمانش نهادند
سر صندوق را محکم ببستند / بقیر آن درزها محکم بخستند
پس آنگه برقعش بر سر کشیدند / ز جامش جرعهٔ طاعون چشیدند
به آئین شهی برداشتندش / تو گوئی بر فلک افراشتندش
خلایق آنگهی در شهر و بازار / فغان برداشتند از یار و اغیار
کنیزان و غلامان جمله در خون / ز سر تا پا شده یک باره گلگون
بریده دمب‌های اسب و استر / چگویم صد هزاران بود برتر
تمامت اهل مصر آزاد و بنده / پلاس و ژنده‌ها در بر فکنده
سیاهی در کشیده برج و بارو / نبُد خالی کفی از بهر دارو
هوا گریان شده چون بخت ایشان / زدی برق از فلک آتش بر ایشان
شد اندر پرده خورشید جهان سوز / قیامت بود گویا اندر آن روز
ببردندش بر این سان بر لب نیل / خلایق گرد تابوتش به ده میل
بناچار آنگهش از جا ربودند / ز دیدهٔ جوی خون هر سو گشودند
چو بردندش به بالا بر سر دست / جهیدش همچو تیری ناگه از شصت
بزد غوطه فرو رفت اندر آن آب / چو ماهی در چنان دردانهٔ آب
به آب اندر فرو شد چونکه صندوق / برآمد ناله زان قومان مافوق

۱- یگانه.

جگر پُر خون و گریان سوی خانه		برفتند کرده از سرور کناره
به آئین شهی سی روز آزاد		بُدند اندر خروش و آه و فریاد
برآمد چون از آن ماتم یکی ماه		ز شیون دستها کردند کوتاه
امانت‌ها که شد شان بود داده		ز بهر آن کلیم‌اله نهاده
یکی صندوق را سر بر گشادند		در او هر چار پیکر را نهادند
بجای معتمد آنگه نهانش		بکردند آن دلیران تا زمانش
بر آن حالت برآمد سال بسیار		که تا خورشید دین بنمود رخسار
پدید آمد کلیم برگزیده		که بودش داور از نور آفریده
دوای درد آن بیچارگان شد		دلیل راه آن آوارگان شد
در آن شب چون ببرد از مصر بیرون		سپاه امتش از پیش فرعون
بر او اسرار یوسف برگشادند		مر آن هر چار لوح او را بدادند
نبی از راز آن چون با خبر شد		رخ از شادی مَر او را چون قمر شد
گرفت آن لوح‌ها آنگه به تعجیل		خرامان شد به تنها بر لب نیل
یکی بُد شیر دیگر لوح ثانی		بُد آن سیمرغ پیکر لوح کانی
سوم بر طالع یعقوب سرور		که بود او افتخار نسل «عیبر»
چو یوسف پیکر یعقوب دیدش		به استقبال او بالا دویدش
بدست اندر تنی را پیکر زر		بماند آن پیکر گوساله پیکر
به شب صندوق چون دید آن سرافراز		بگفت احسنت ایا صدیق شهباز
بروی آب صندوق همچو ماهی		بر موسی شد از امر الهی
ز آب آمد ببالا شد روانه		چو تیری راست میشد بر نشانه
نبی اندر پی او در بیابان		همی شد خیره از صنع جهانبان
وز آنجا انتظارش بر سر راه		بپا استاده هارون پیر آگاه
ز کارستان یوسف با خبر بود		که با ایشان بخواهد ره به پیمود
بدیدش ناگهی صندوق سرور		پدید آمد چو ماهی در بر از بحر
همی آمد روان چون تیر پیشش		در او یوسف کشیده روی خویشش

پی صندوق در موسی چو ماهی   ربوده از سر دولت کلاهی
ابا صندوق در شد پیش هارون   روان گشتند از آنجا سوی هامون
از آنجا چونکه لختی ره بریدند   به تنگاتنگ یاران در رسیدند
پدید آمد سپاه قوم یعقوب   ز سر تا پا همه آرسته و خوب
میان امتان چون زر بسفتند   بر ایشان قصه صدیق گفتند
شنیدند آن بشارت شاد گشتند   ز رنج ره تمام آزاد گشتند
دعا کردند بر موسی فراوان   نگردی کم ز ما ای نور سبحان
نبی آن پیکر گوساله در دم   بر ایشان پخش کردش آن مقدم
بوزن آن پیکر زر بیست من بود   نبودش بیش و کم از امر معبود
بکردندش بگاز آن پاره پاره   زدند آن جمله را با گوشواره
بگوش اندر زمانشان در کشیدند   چو صیدی آنچنان ناگه بدیدند

پشیمان شدن فرعون از آزاد کردن بنی یعقوبیان و تاختن او و لشکرش در تعقیب آنان

برفتند آنگهی زانجا تمامت   بوادی جمله با صاحب کرامت
سه روز اندر بیابان راه کردند   ز محنت دستها کوتاه کردند
ستون آتشین میرفت در پیش   شبانه بر سر سلطان و درویش
ز امر حق چو شب با روز گشتی   سپاه روم چون پیروز گشتی
ستون آتشین گشتی دگرگون   شدی با ابر از فرمان بی چون
بشب آتش بُدی روز ابر تیره   شدی زان ابر و آتش چشم خیره
دلیل راهشان آن ابر بودی   رهشان ابر و آتش مینمودی
چو از منزل روان گشتی دگربار   شدندی در پیَش آن قوم دین‌دار
به بالا ابرشان چادر کشیده   بر ایشان سایه هر سو گستریده
نمی‌تابیدشان خورشید بر سر   نه چرکین میشدیشان جامه در بر

سپاهی سر بسر آکنده در گنج / رهیده از بلا و محنت و رنج
علم‌های هدایت برکشیده / سپاهی آنچنان دوران ندیده
بِرَه بر جمله میرفتند خندان / بُدی در چنگشان چون موم سندان
خَبر بردند فرعون را که ای شاه / برفتند جملگی آن قوم بدخواه
همه آراسته در جامه و زر / بگاو و گوسفند و اسب و استر
ز قومانت غنیمت‌های بسیار / ببردند هر یکی خروار خروار
نداند کس که قومانت چه کردند / چه مال بیعدد ایشان سپردند
ز جنس و نقد هر چیزی که شان بود / بدشمن جمله بسپردند خشنود
چه چندانی غنیمت‌ها از این شهر / ببردند هر یکی زایشان جدا بهر
که آن اندر حساب ناید بصدسال / سپاهت جمله شد مسکین و بدحال
ز غمازان چو فرعون این حکایت / شنود آن گبر دون بی کفایت
فغان از قلب تاریکش برآمد / از آن ساعت بر او شادی سرآمد
زمانی با خود اندیشید آن دون / در آن حالت چو خود را دید مغبون
ز قهر آن دون دمی با خود بغرید / برفتن در پیِ شان مصلحت دید
بمیران گفت لشکر جمع سازید / بگردون نامِ مردی بر فرازید
که تا ناگه کمینی برگشائیم / بموسی دستبردی وانمائیم
دمار از جان قومانش برآریم / به سُم مرکبان شان را بداریم
غنیمت‌ها از ایشان واستانیم / بر ایشان تیغ‌ها یکسر برانیم
ز نوسازیم ابا ایشان ستیزی / برآریمان از ایشان رستخیزی[1]
امیران چون شنیدند این ز گمراه / همه شادان شدند آن قوم بدخواه
چو آتش از برش میران دویدند / رَه خیل خود هر یک برگزیدند
سپاه خود سراسر جمع کردند / بروی دستشان دردم ببردند
خبر دادند فرعون را که لشکر / بدشت از شهر بیرون رفت یکسر

۱- رستاخیز.

لعین چون گوش کرد جنبیدش از جای   بگردانید بر پشت فَرَس[1] پای
ابا نام آوران شهر بسیار   برون آمد ز مصر آن دون عیار
روانشد سوی لشکرگاه در دم   دلش از بهر رفتن بود خُرم
بدیدش لشکری ز اندازه بیرون   که لرزان بود از ایشان کوه و هامون
دل فرعون ز لشکر شاد گردید   شتابان سوی ایشان ره نوردید
لعین آنگه امیران را بفرمود   کنیتان عرض لشکر را شما دود
شمار لشکرم را باز بینید   امیران سپه را برگزینید
زکافر چون امیران آن شنیدند   بگرداگرد لشکر بردویدند
امیران بر سپردند از سپاهش   گزیدند آن سران صف پناهش
بُدند هفتصد هزارش میر لشکر   همه مردان کار و گُرد صفدر
بمردی هر یکی چون نره شیری   هژبر و کینه در شیر شیری
سر گنج کهن بگشاد فرعون   به لشکر زر بداد از شرح بیرون
بکرد آنگه تمامت را سپرپوش   همی زد خونهاشان در بدن جوش
چو از ساز سپه فرعون رهیدش   ز شادی دون به گردون بر کشیدش
به پشت فیل اسپید آنگهی تخت   ببستند بهر آن گمراه بدبخت
بشد فرعون فراز تخت بنشست   یکی تیغ مرصع قبضه در دست
بفرقش چتر شاهی برگشاده   سران در پای پیلش سر نهاده
ز خدمت کردن شه چون برستند   به پشت مرکبان یکسر نشستند
ز جا فرعون ز ناگه فیل بر کند   روان شد نامداران را خبر کرد
چو فرعون شد پَیش لشکر به یکبار   عنان را برکشیدند اهل کفار
علم هر یک هزاری بر کشیدند   ز هیبت سنگ را دل میدریدند
درآمد کوس‌ها و نی در آواز   عَلَم‌ها در هوا آمد به پرواز
همی شد شش گروهان پیل در پیش   کف اندر لب فکنده مست و بی خویش
بپوشانیدشان آن برگ و شان‌ها   همه گوهر نگار و زر نشانها

۱- اسب.

و دیگر صد گروهان اسب تازی / که در تکشان بُدی بادان[1] ببازی
همه در ساز و برگی در کشیده / نَبُد پیدا زشان جز سُم و دیده
و دیگر سی هزاران مرد سرهنگ / برهنه تیغ‌ها بگرفته در چنگ
به پیشاپیش شه ره میبریدند / دمادم تیغ بران میکشیدند
دو چندان لشکر اندر دشت و کهسار / روانگشتند کانرا نیست اشمار
نیستان شد ز نیزه روی هامون / جهان شد از علم‌ها چرخ گردون
پی یعقوبیان گبران به تعجیل / همی رفتند شتابان میل در میل
ز رفتن روز و شب گبران در آن راه / نیاسودند نه شام و نه سحرگاه
پدید آمد سپاه قوم یعقوب / همه شادان شدند آن قوم معیوب
خبر دادند فرعون را که ای شاه / پدید آمد سپاه قوم بدخواه
از ایشان چون شنید آن مژده فرعون / بسی زر دادشان ز اندازه بیرون
بگفتا بامدادان زنده یکتن / نمانم زین گروه از مرد و از زن
که با چون من شهی برمیستیزند / همی خواهند از چنگم گریزند
از آن جانب بنی یعقوب یکسر / سیاهی چون بدیدند زان لشکر
شدند از هیبت ایشان جمله دم سرد / بترسیدند از آن مردان زن و مرد
که اندر مصر از آن دونان غدار / بُدند ایشان کشیده رنج بسیار
چو دیدند آن بر موسی دویدند / فغان در پیش دانا برکشیدند
که بر ما این بلا و ظلم و بیداد / ز تو وز دست تو است فریاد فریاد
بمصر اندر همه آسوده بودیم / اگر چه بندگی‌شان مینمودیم
نکشتند هرگز از ما خود یکی را / جوان یا پیر یا خُرد کودکی را
بیاوردی تومان زانجا به بیرون / بخواهند ریخت ما را جملگی خون
رسیدند در قفامان لشکر شاه / کنند از زندگیمان دست کوتاه
یقین فردا فَرَس بر ما دوانند / ز ماها زنده یک بر جا نمانند
نه ره دادیم که با دشمن ستیزیم / نه زور آنکه با ایشان ستیزیم

۱- بادها.

ز یک سو اینچنین قومی ستمکار / سیه گردیده زایشان دشت و کهسار
به جلادی میانها چُست بسته / چو دیوی هر یکی از بند جَسته
وزان سوی دگر آب است و دریا / بلا بین از دو سو ما را مهیا
بگورستانمان بر سوی هامون / بیاوردید ایا موسی و هارون
غم ما را نمیبایست خوردن / که بود آنجا فراوان جای مردن
از ایشان چون نبی آنها شنیدش / چونان تشنیع‌ها زیشان بدیدش
نبی گفتا بایشان داد و فریاد / مدارید مردمانم از غم آزاد
روان گردید از اینجا بر لب آب / نباید کردتان امشب کسی خواب
خدامان کارها از نو بسازد / سر ما را بگردون برفرازد
چرائیتان چنین یکباره نومید / بتابد بختتان مانند خورشید
زموسی چون شنیدند این حکایت / مر آن آزاده قوم بی‌نهایت
سوی قُلزم[1] روان گشتند غمگین / جگر بر آتش و اَبرو پر از چین
از آنجا چون بنی یعقوب رفتند / شتابان راه قُلزم بر گرفتند
سپاه مصر از آنحالت خبردار / شدند آن خاکساران جفاکار
که در شب زان بیابان کوچ کردند / ز گُرز و تیغ ایشان جان ببردند
سپاه زنگ را چون لشکر روم / شکست آن بامداد از قوم مشئوم
سپاه شیر داور را بدیدند / چو شیران راه هامون میبریدند
ولی از قدرت جبار و داور / یکی ابر سیاه و تار و منکر
میان هر دو لشکرگه برآمد / بسوی لشکر فرعون درآمد
جهان تاریک شدشان جمله در پیش / چو شب شد روز آن گبران بدکیش
از آنسو مصریان را بود ظلمت / وزان سر عبریان را بود رحمت
چنان تا بر لب قلزم رسیدند / ز نزدیک عدو خود میدویدند
ولی از قدرت دادار بیچون / نمیدیدندشان آن قوم فرعون

۱- دریای قلزم.

بـــنی یـــعقوبیان را دل بــه غــم بــود / ز خــون دیــده روشــان چــون بَـغَم[1] بـود
هـــمی گــفتند کــه ایــن قــومان قــتال / بــخواهــند کشــتمان فــردا بــهرحــال
ز نــاگــه هــمچو وحشــی جـمله دردام / فــتادیمادن بــپای خــود ســرانــجام
نــداریــمان کــنون خــود هــیچ چــاره / ز غـــم شـــدمان جگــرها پــاره پــاره
ز یکســـو دشـــمن و دریـــا ز یکســو / بـــزاریـــمان کُشــند آن قــوم بـدخو
چــه بــاشد چــارهٔ مــا انــدر ایـن غـم / بگـــردابـــی در افـــتادیم مـــحکم
کــلیم‌اله بــدل بــا قــادر خــویش / هــمی نــالید و خــود مـیرفت در پیش
کـــه تـــا از مــصر ره بـیرون بـریدند / بـــه تـــنگاتنگ قُـــلزم در رســـیدند
کـــنون انـــدر مـــیان آتش و آب / گـــرفتار آمـــدند وقت است دریـــاب
تـــمامیشان بـــده زیـــن غـــم رهـائی / بـــده شـــان بـــا ســـعادت آشـنایی
بـــنالیدش نـــبی پـــنهان چــو در دل / مـــراد دل شـــدش در لحـــظه حـاصل
قـــبول آمـــد بـــحضرت نـــالهٔ او / نـــماز و اشک هـــمچون ژالهٔ او

شکافتن کلیم‌اله دریای قُلزم را بعصای قدرت

نـدا آمـد کـه مــوسی شــادمـان بـاش / چـــه انـــدیشی از آن قـــومان اوبــاش
روان شـــو ســوی قُــلزم فــارغ از غـم / عـــصا را زن بـــر او بـــرنامم ایـن دم
چــو هــامون گــردد ایـن دریــای قـهار / در آن یک جـــاده رهـــی آیـد پـدیدار
در آنـــجا شـــاد و خُـــرم بگــذریتان / بـــصُنعم آنگـــهی خـــوش بگــرویتان
کـــه بــا ایـن لشکـر کـافر چــه بـازم / بـــقعر بـــحرشان چــون جــای ســازم
ز حــضرت چــون نــبی بشـنیدش آواز / کـــــلیم‌اله حـــــریم حـــرمت و راز
ســـجود داور بـــیچون بکـــرد او / غـــم و انـــدیشه از خـــاطر بـــبرد او
ســپاهش چــون رســیدند پــیش دریــا / بـــرآمـــد نـــاله‌هاشان تـــا ثـــریا
هـــمه از دست مـــوسی داد کـــردند / بـــر او بس بـــی عـــدد فـریاد کـردند

۱- سرخ و خونین.

که ما را زنده یکسر بر لب گور
کلیم سرور آن بشنید از ایشان
بشد در پیش قلزم نامور تنگ
عصا را زد به یَم[1] بر نام وهاب
بر او یک جاده راه آمد پدیدار
بنی یعقوبیان بر روی دریا
همه حیران شدند از صنع قادر
نبی را آنگهی ایشان بگفتند
که یا موسی بدان با خود حقیقت
که ما چندین سپاه و خیل و لشکر
نخواهیمان شدن خود از یکی راه
رهی باریک و خلقی بی‌نهایت
ز ناگه از قفا دشمن بگیرد
ز حال یکدیگر آگه نباشیم
نبی زیشان چو آن گفتار بشنید
سرانگشت را در دم اشارت
بصنع صانع خلاق دوران
ده و دو جاده‌های برگزیده
بر اعداد دوازده سبط یعقوب
کلیم آنگه بقومانش بفرمود
روان گردید و ره در پیش گیرید
که گاه رحمت است هان تا بدانید
چو از سرور دگر بار آن شنیدند
بگفتندش که یا خورشید ثانی

بیاوردی فکندی در شر و شور
بدید آن قوم را در غم پریشان
عصای قدرتش بگرفت در چنگ
چو هامون خشک شد دریای پر آب
رهی زیبا بگردش دشت و کهسار
چو دیدند آنچنان راهی مهیا
چو در دریا بدیدند جاده حاضر
ز نو بر نامور حجت گرفتند
سر افراز زمان پیر طریقت
که هستیمان دوده افزون ز بیوَر
بدان ای نامور کن قصه کوتاه
یکایک چون رویم ما در کفایت
بضرب تیغمان کشتن پذیرد
ز غم آشفته و گم ره نباشیم
دمی بر حجت ایشان بتندید
بدریا کرد آن صاحب بشارت
رحیم و راحم و رحمان و سبحان
پدید آمد ز قدرت آفریده
بشد آراسته آن راه‌ها خوب
که هر سبطی براهی در روید زود
ولی باید که فرمانم پذیرید
روان گردید تا واپس نمانید
به مدحش جمله افغان بر کشیدند
بمانی تا ابد در کامرانی

۱- دریا.

جهان خالی مبادا از وصالت / فزونتر باد از این مقدار حالت
بدان اکنون ایا صدر سرافراز / بخدمت ماندهمان باقی یکی راز
اگر چه جادههامان برگشادی / بهر سبطی جدا راهی بدادی
چو هر سبطی رویم اندر یکی راه / قضا را گر ز ما چندی بناگاه
به قلزم در بگردد غرق در آب / شودشان بخت و دولت هر دو در خواب
ز حال یکدگر چون باز دانیم / اگر در پیش و گر در پس بمانیم
چنین دیوارها اندر میانه / رهی در پیش داریم بیکرانه
نه سوراخی در او پیدا نه جائی / نداریمان برفتن هیچ راهی
همه دیوارها باید سراسر / که تا باشد مُشبک در برابر
که تا ما روی یکدیگر ببینیم / پس آنگه راه رفتن برگزینیم
کلیم آن افتخار و فخر دوران / شه خوبان امام آل عمران
از ایشان چون بدید آن فعل و نیرنگ / ز نو بار دیگر برداشت آهنگ
سر انگشت اشارت کرد در دم / بر آن دیوارها آن شیر اکرم
مشبک شد سراسر جمله دیوار / بشد آن راهها از هم پدیدار
نبی فرمودشان اکنون روانه / شوید ای نامداران بی بهانه
که بیگاه اندر آمد وقت بگذشت / بدریا در شویدان از در و دشت
شنودند آن چون از پیغمبر خویش / بطاعت راه بگرفتند در پیش
بهریک راه آن سبطی برفتند / چو گل هر یک در آن حالت شکفتند
میان جاده در چون باد شبگیر / زن و مرد وجوان و کودک و پیر
شتابان میشدندی سرخوش و شوق / همه خندان و شادان جمله در ذوق
برآمد یک زمان فرعون کافر / رسیدش با سپاه و خیل و لشکر
بدیدش رود قلزم چون بیابان / شده یکباره از حکم جهانبان
بدانستش ز قدرت آنچنانست / نه دشت آست این که بحر بیکران است
بدل گفتا یقین گر زان که در پیش / روم گردد بکامم نوشها نیش
نباشد اعتباری بر چنین جای / از این گفتار میزد با دلش رای

بگـــردانــید مــرکب را کـــه واپس
بگـــردد آن لعـــین نـــحس نـــاکس
بُــد او بــر تــارک تــوسن نشســته
بــرُخ یک بــرقعَ چــینی بـه بســته
کـــه تـــا از گـــرد و بـــاد راه رویش
نــیاید زحـــمتی در ریش ومـــویش
بســـاعت جـــبرئیل آمـد ز حـضرت
بشکـــل مـــادیانی پـیک قـدرت
گـذشت از پـیش تـوسن مـادیان زود
بـه تـوسن مـادیان یک شـیوه بـنمود
چـو تـوسن مـادیان را دیـد جـوشید
بسـی زد شـیهه و بـر جـا خـروشید
عـنان بـربود و در قـلزم روانشـد
تـو پـنداری کـه تـیری از کـمان شد
پـی آن مـادیان مـیرفت چـون بـاد
نـیاورد آن فَـرَس از نـیک و بـد یـاد
چـو بـاد از روی دریـا مـیبریدش
عـنان چـندان کـه فـرعون میکشیدش
نـبودش چـاره هـمچون بـاد مـیرفت
نـهاده سـر بـه دُمِ مـادیان تـفت
سـپاه و لشکـر فـرعون چـو دیـدند
کـه شـهشان را بـرِ جـا نـغنویدند
پـی فـرعون بـقلزم جـمله یکسـر
بـرفتند آن سـپاه و قـوم کـافر
بـه بـحر انـدر هـمی رفتند بـی خـویش
سـپاهی آنـچنان سـلطان و درویش
شـتابان روی دریـا مـیپریدند
چـنان تـا نـیمۀ قـلزم رسـیدند
وزان سـوی دگـر مـوسی و هـارون
ابـا قـومان شـدند از بـحر بـیرون
ز شب یک نـیمه بـود آنگـه کـه ایشان
ز قُـلزم بـر شـدند هـر سـو پـریشان
نـبی آگـه شـد از احـوال فـرعون
کـه مـیآمد پَـیَش آن کـافر دون
ابـا آن لشکـرش در بـحر جـوشان
هـمی آیـند یکسـر غـافل از جـان
ز کـارستان او آگـه نـدارنـد
نـدانـند ظـاهراً کـاندر چـه کـارند
هـمی دیـدش نـبی آن راز پـنهان
در آن بـود او کـه انـدر دم ز سـبحان

غرق شدن فرعون و سپاهش در دریای قلزم

خطاب آمد که موسی وقت دریاب
کـه گـاه رحـمت است هـان زود بشتاب
عـصا را بـر لب قـلزم بـزن زود
بـرآور از تـن بـدخواه خـود دود

شوند فانی بدریا دشمنانت — برآساید ز محنت‌ها روانت
چو از حضرت سرافراز آن شنیدش — زمین بوسید و از غم وارهیدش
عصا بر روی دریا بار دیگر — زد آن خورشید روی ماه پیکر
ز فرمان قدیمی جود و احسان — جهان آشفته شد بر قوم نحسان
برآمد هایهوئی تا ثریا — بیکدیگر برآمد جمله دریا
سپاه و لشکر فرعون غدار — چنان با صد گروهان اسب رهوار
ابا پیلان و جاه خسروانی — ابا تاج و سریر و کامرانی
ابا هفتصد هزارش میر و لشکر — ابا گنج و سپاه و طوق و افسر
هم اندر دم تمامت غرق و فانی — شدندی از قضای آسمانی
کلیم‌اله چو دید آن قهر قهار — همه فانی شدند آن اهل کفار
بسوی امتش زودی روانه — شد آن شهباز عالی آشیانه
نبی آن دیده گفت با ملت خویش — که فانی شد سپاه قوم بدکیش
سراسر غرق در دریا بگشتند — ره دوزخ همه جویا بگشتند
ز بیم و ترس آن گبران رهیدید — ز قید و بند آن دونان جهیدید
شنودند آن چو از پیغمبر حق — بجز هارون نه گفتش کس که صَدق[1]
نکردند آن سخن را هیچ باور — بنالیدش نبی آنگه بداور
که جبارا به عِزّ نامدارت — بعرش و فرش و نور آسمانت
برویم برگشا از غفلت این باب — برآر این غرقیان را بر سر آب
که تا بینندشان این قوم مسکین — که فانی گشته‌اند آن قوم خود بین
نبی نالید در حضرت مرادش — خداوند جهان در دم بدادش
ندا آمد هم اندر دم ز جبار — که یا قلزم امانت باز بسپار
بالا در فکن زودی سراسر — سپاه و لشکر فرعون کافر
چو از حضرت ندا دریا شنیدش — بلرزید و ز هیبت در جهیدش
جوابش داد قلزم کای خداوند — تو بر من این چنین بیداد نپسند

۱- بجای «صدقت» بمعنی راست گفتن برای وزن شعر.

عطائی چون مرا دادی دگربار　　چرا خواهی ایا دانای اسرار
خطاب آمد دگر بارش ز یزدان　　که یا قلزم غم اندر دل مگردان
تو را در پیش من این قرض باشد　　نباید در درونت فرض باشد
یکی را ده دهم ده را صد افزون　　بجای این تو را از بحر کیشون[1]
ز حق چون بحر بشنید آن بشارت　　چنان پیمان و عهدی با عبارت
خروشی کرد و جوشی کرد دریا　　برآمد موج قلزم تا ثریا
پس آنگه جمله را یک یک ببالا　　برافکند او به حکم رب اعلا
چو دریاشان ز تک بالا برانداخت　　تک خود را بدیشان جمله پرداخت
ز شرق آنگه برآمد تندبادی　　بروی بحر در دادش گشادی
ببرد آن غرقیان را بر لب آب　　بیکدم جمله را از حکم وهاب
چو از قدرت بنی یعقوب دیدند　　بگرداگرد قلزم در دویدند
سپاهی آن چنان پر گنج و دینار　　همه فانی شده در بحر خونبار
غنیمت‌های آنگبران بهر سوی　　بسی بر ریخته چون ریگ در جوی
بنی یعقوبیان شادی نمودند　　زبان اندر ثنای حق گشودند
چو دیدند درد خود را جمله درمان　　بیاوردند از نو جمله ایمان
که داور بر حق است و شیر داور　　کلیم است آن رسول نیک منظر
چو از بیم لعینان باز رستند　　کمر بر طاعت حق جمله بستند
فراوان رخ بمالیدند بر خاک　　همه شادان شدند آن قوم غمناک
غنیمت‌ها بُد آنجا از عدد بیش　　بروی آب دریا از پس و پیش
ز نقد و جنس و سیم و بدره و زر　　ز طوق و گوشواره تاج و افسر
ز یاقوت و زلعل و دُر و مرجان　　ز گوهرها ز هر نوعی فراوان
ز هر گونه سلاح چندان که خواهی　　ز تیغ و جوشن و گویهای شاهی
ز گرز و نیزه و زوبین و خنجر　　ز تیر و ترکش و زنجیر و مغفر
نه چندانی که او را فرض کردن　　توانستی کسی یا بر شمردن

۱- دریایی در خاورمیانه.

بـــنی یـــعقوبیان آن جـــمله تـــاراج بکـــردند بـــا ســـریر و مـــغفر و تـــاج
ز اجـــــناس و زر آن قـــوم مـــنکر شـــدند آن ســـروران یکسـر تـوانگـر
بـــروی آب دریـــا هـمچو خـاشاک هـــمی گشت آن سـپاه و خـیل نـاپاک

شکرگزاری کلیم‌اله بدرگاه حق تعالی

نبی از هجـر دشمـن چـون بپرداخت بکـــنج بـحر طـاعت جـایگه سـاخت
کـــمر بـــر بست و انـدر طـاعت حـق بـــپیوست آن رســـول صـدق و صَـدَق
زمـین بـوسید و گـفت ای شـاه شـاهان خـــطا بـــخش جـــهان پـــر گـــناهان
تـــوئی پـــروردگار لیـــل و انـــهار کـــریمی بـــا کـــرم دانـــای اســرار
پـــدید آرنـــدۀ پـــنهان و پـــیدا نـــمود آرنـــده قـــدرت هـــویدا
حکـــیم حکـــمت و دارای عـــالم عـــطا دادی تـــو از عـــالی کـــمالم
بکـــردی رحـــمت و قـدرت نـمودی کـــلاه از فـــرق آن گـــبران ربـــودی
نـــمودی عـــبرتی انـــدر زمـــانه کـــه بـــاشد تـــا قـــیامت زو نشـــانه
ســـپاهی آنـچنان مـلعون و خـونخوار بکـــردیشان بـــدرد ســـخت و دشـوار
پـــی مـــاشان درآوردی بـــدریا بـــدوزخ جـــایشان کـــردی مـــهیا
سـیه کـردی بـرایشـان دولت و بـخت بـــیک دم بـــرگرفتند از جـــهان رخت
بَـصرهاشان ســـراســـر کـور کـردی تـــماماً زنـــده‌شان در گـــور کـــردی
درون مـــاهیان شـــد گـــور ایشـــان بـــروی بـــحرشان کـــردی پـــریشان
چـو خـاشاکـی بسوی بحر هر سوی بگشـــتند آن ســـپاه و خـیل بـدخوی
بـــقهاری خـــودشان قـــهر کـــردی فـــناشان جـــمله انـــدر بـحر کـردی
کـــدامـــین شکـــر و انـعام تـو را یـاد کـــنم ای قـــادر و ســـلطان بـــا داد
ز بـند و حـبس و قـید و چـنگ بـدخواه رهـــــانیدی ایـــا ای دادگـــر شـــاه
ز انـــعام تـــو شـــاها شـــرمساریم کـــدامـــین آیت و شکـــرت گـذاریم
ولی از شکـــرم انـــعام تـــو بـیش است تـو هـر لطـفی کـنی بـر جـای خـویشست

بهرحالی تو ما را دستگیری
دلیل و رهبر برنا و پیری
فنا کردی چنین قومی ز ناگاه
سراسر عاصی و یکباره گمراه
از اولشان چنان درسی بدادی
و از آخر پایشان بر سر نهادی
نهنگان را از ایشان قوت پیدا
بکردی ای دلیل جمله اشیاء
بکردی خاکشان بر کاسهٔ سر
به آب اندر ببردیشان چو آذر
بقدرتهای تو دل گشته حیران
تو را زیبد ایا خلاق انسان
بشش روز آنچنان دوران خرم
ز هر نوعی در او از بیش و از کم
پدید آوردی و کردی مهیا
زمین و آسمان چرخ و ثریا
ز مشتی خاک ما را آفریدی
بحکمت‌مان پس آنگه بر کشیدی
ولی از باد و خاک و آتش و آب
طبایع چارمان دادی ز هر باب
دل ما مخزن انوار تو کردی
متاع عرشیت ما را سپردی
نه اندر خور ما با ما تو احسان
بکردی ای علیم نطق مرغان
کلیم‌اله چو از طاعت بپرداخت
هم اندر حال و ساعت عزم ره ساخت
به لشکرگاهش آمد پیش یاران
بیاران گفتش آن فخر سواران
روان گردید از اینجا جمله اکنون
چو حاجت دادتان دانای بی چون
شنیدند آن چو از وی اُمتانش
هم اندر دم سپاه بیکرانش
بجوشیدند و ز آنجا زود روانه
شدند آن نامداران بی‌بهانه

شکایت بنی یعقوبیان برای آب و طعنه زدن به کلیم‌اله

روان گشتند از آنجا همچو دریا
فزون از اختران بودند گویا
سه روزه راه دیگر در بیابان
برفتند آن سران زانجا شتابان
بجائی آب در وادی ندیدند
سه روزه سخت بی آبی کشیدند
بروز سومین هم راه کردند
ز بی آبی سراسر آه کردند
برفتند همچنان گه‌گاه رهوار
کف اندر لب فکنده زار و غمخوار

لبانشان خشک و دیده تر در آن راه		برفتند آن سر افرازان بناگاه
بدیدند از برابر مرغزاری		پدید آمد معظم چشمه ساری
ز بیم جان بگردش در دویدند		به تنگاتنگ چاه اندر رسیدند
یکی زان چاه دلوی برکشیدش		شتابان زو دمی در دم چشیدش
چو در کامش رسید زان آب بهری		چنان پنداشت که هست آن آب زهری
تمامت تلخ شد کام و دهانش		ز تلخی چاک شد حلق و زبانش
درون او بیکدیگر برآمد		چنان پنداشت دورانش سرآمد
بیاران گفت زهر است این نه آب است		چشیدم زو دلم در برکبابست
نماند جز به زهر قاتل این آب		شنیدند چون ز او آن خیل و اصحاب
بر موسی تمامت رو نهادند		به تشنیعش زبانها برگشادند
که ما از تشنگی افکار گشتیم		سراسر خسته و بیمار گشتیم
زبان اندر دهنمان پاره گردید		تبه بالا بزیر اندر نوردید
صبوری بیش از این طاقت نداریم		نه چندانی که دم بالا برآریم
ز تنگی جانهامان بر لب آمد		صباح روز ما اندر شب آمد
چو لختی بر نبی فریاد کردند		بنام آور بسی بیداد کردند
تمامت حلقهاشان خشک گردید		وز ایشان صبر و عقل آواره گردید
از آنجا زار و غمگین باز گشتند		ابا تیمار و غم دمساز گشتند
شده بر یکدیگر چسبیده‌شان لب		بخفتند آن چنان لب تشنه آنشب
سراسر جمله چون در خواب گشتند		دل پر خون بدشت بی آب خفتند
نبی را بُد از ایشان دل پر از تاب		دلش غمگین شد او را دیده در خواب
چو اندر خواب گشت او آرمیده		بخواب اندر بدید آن برگزیده
که آمد هاتفی گفت ای سر افراز		بشو با گفت من یک لحظه دمساز
ایا سرور چنین غمگین چرائی		بفرما با که اندر ماجرائی
مخور غم ای دلیل خلق اول		مکن با قوم خود خاطر مبدل
چو صبح از خواب نوشین سربرآری		مراد خویش را اندر برآری

ببینی چوبکی کز روی افلاک		بیفتد پیش پایت بر سر خاک
بگیر آن چوب را رو سوی آنچاه		در اندازش در او کن قصه کوتاه
بگردد آب هم شیرین و خوش خوار		بصنع خالق و معبود و دادار
بر او گفت این و از پیشش روانشد		تو گوئی از زمین بر آسمان شد
نبی از خواب صبحی سر برآورد		بطاعت قامتش را خم و بر آورد
چو طاعت کردش آن صاحب شفاعت		رهیدش پیر نام آور ز طاعت
نظر کردش پس آنگه سوی بالا		سرافراز جهان بر چرخ اعلا
بدید آن چوب را میآید از اوج		همی گردید دمی زد بر هوا موج
چو بر روی هوا لختی بگردید		فرو میآمد و ره مینوردید
ز ناگه پیش پای سرور افتاد		بشد آزاده زان افتاده دلشاد
گرفت و زود بردش بر لب چاه		بچاه اندر فکندش پیر آگاه
به هارون گفتش آنگه رود بشتاب		روان شو اُمتانم زود دریاب
بگوئید آب شیرین شد بیائید		کمین بر جانب چَه برگشائید
چو از نطق کلیم آزاده هارون		شنود اینرا شدش رخسار گلگون
برفت اندر زمان زانجا چو آذر		ببردش مژده را در پیش لشکر
چو بشنیدند از او این مژدهٔ خوب		بجوش آمد سپاه قوم یعقوب
جوان و طفل و پیران جملگان پیش		ره چهسار بگرفتند در پیش
به چهسار آن سران چون در رسیدند		ز هر سو آب از آن بالا کشیدند
سراسر آب آن چَه سیر خوردند		ز بهر باقیان با خود ببردند
از ایشان بود قومی چند بسیار		بُدند از تشنگی افتاده افکار
بُد از تنگ نفس پیچیده شانرا		برون افکنده از لب‌ها زبان را
ز بی آبی امید از جان بریده		ببالا جانشان بر لب رسیده
چو سروی هر یکی افتاده از پای		بهم چسبیده حلق‌هاشان ابرنای
چو سیراب آن سپه زان آب گشتند		ز قدرتهای حق شاداب گشتند
ببردند آبهاشان پیش درتاب		ز آب آن قوم را کردند سیراب

همه شکرانهٔ وهاب کردند ... دگر ره چهره چون عناب کردند
تشکر کرد موسای دل آرا ... نهادش نام آن چشمه «مارا»[1]
وز آنجا منزلی در پیش دیگر ... برفتند آن سران با میر و لشکر
چو اندر منزل دیگر رسیدند ... همه روی زمین پر نخل دیدند
چو جنت بیشه‌ای افتاده زیبا ... ز اطلس بر کشیده فرش دیبا
میان بیشه اندر جای خالی ... یکی سنگ سفید افتاده عالی
ده و دو چشمهٔ زیبا از آن آب ... برون میآمد از فرمان وهاب
کبود همچون زلال و سرد و روشن ... همی شد هر طرف بر روی گلشن
چو دیدند آنچنان جای همایون ... ز خرما نخل‌ها گردیده گلگون
درخت هفتاد بود اما ز گرما ... بهر نخلی از آن سی خوشه خرما
تمامی نخل‌ها زیبا رسیده ... بهم چون شهدشان اندر تنیده
از آن هر گوشه صد من بیشتر بود ... سر آن نخل‌ها در ابر میسود
رُطب دیدند آب سرد و بزمی ... کجا باشد چنین جائی به نغزی
پس آنگه دست یغما برکشیدند ... تمامت شاخه‌ها را میبریدند
رطب‌ها را همه تاراج کردند ... هم اندر دم تمامت را بخوردند
چوشان از خوردن خرما رهیدند ... رطب چیز دیگر بر جا ندیدند
بنی یعقوب از آنجا شاد و خرم ... بجنبیدند همه یکباره در دم
چو چتر ابرشان بر سر همی شد ... ستون آتشین در شب همی بود
بُد آن سنگ معظم سنگ اسپید ... بر آن بود آن سپه را جمله امید
از آن هر چشمه‌ای چون آب حیوان ... لطیف و جانفزا چون جان جانان
ز نخلستان ابا ایشان روانه ... شد آن سنگی حیات جاودانه
ز فرمان قدیمی پاک اکرم ... بُد آن سنگ سپید درحکم مریم
بُدی هر لحظه مریم پیش آن سنگ ... عصای عافیت بگرفته در چنگ
بروز پانزده اندر دوم ماه ... بدشت «سین» رسیدند ناگه از راه

۱- به عبرانی بمعنی تلخی است.

دگــــر ره بـــر نـــبی تشـنیع و فـریاد	زدنــــــد آن امــــتان خـــیره بـــنیاد
کـــه مـــا را مـردن انـدر مـصر بـهتر	ز بـــودن در بـــیابان شـــاه و مـــهتر
کـه چـندانـی کـه تـو مـا را بـه بیرون	بـــیاوردی ز مـــصر از پـیش فـرعون
بـجائی خـــوردنی چـیزی نـدیدیم	چـــه مـــحنت‌ها ز بـی‌آبی کشـیدیم
ز نـان و گـوشت خـود بـوئی نداریم	بـــه تـــلخی روزگـــاری مـیگذرانـیم
مگــــر آورده ایـــمان بـــهر کشـــتن	هـــمانجامان هـمی بـایست هَشـتن[1]
طـعام و نـوش و لقـممان تـو هـر روز	هـــمی بـــاید دهـی ای شـاه فـیروز
تـــومان آورده‌ای نـــان بـر تـو داریـم	چـو نـدهی جـمله افغان بـر تـو داریـم
اگـــر صــــد ســال در وادی نشسـنیم	کـــه تـــا مـــا روی کـنعان را بـبینیم
ز گـــاو و گـــوسفند و نـقدهٔ خـویش	یکـی سـر یـا جـوی زر از کـم و بیش
نـخواهـیم مـا حـقیقت خـرج کـردن	بـه کس دادن و یـا خـود زو بـخوردن
تـــو را بـــاید خــورش کـردن مـهیا	ز بـــهر مـــا در ایـن وادی و هـر جـا
چـــو تشـنیعی چـنان کـردند لختی	بگـفتند هـر یکـیشان حـرف سـختی
پس آنگـه سـر بسـر خـاموش گشتند	ز پُـــر گـــفتن هـمه مـدهوش گشـتند
کـــلیم‌اله چـــو آن بشـــنید ز یـــاران	مـــر آن تشـــنیع‌های هـــمچو بـاران
نـــبی قـــطعاً جـــواب کس نـداد او	دو لب را نـــامور بـــر هـــم نـــهاد او
نکـــردش بـــا یکـی تـن دل دگـرگون	ز لشکـرگه شـدش بـر سـوی هـامون
بـدشت انـدر گـزیدش سـایه گـاهی	بـــه کـنجی بـهر طـاعت جـایگاهی
بـــطاعت آنگـــهانی پـــا بـیفشارد	بـرآمـد یک دمـی طاعت چـو بگـذارد
سـلامی شـیر حـق چـون بـاز دادش	دل و جـان دست و دیـده بـر گشـادش

مژده دادن کلیم‌اله بنی یعقوب را بابت طل[2]

خـطاب آمـد ایـا پـیغمبر پـاک	کـــــلیم بـــرگزیده نـــور افـــلاک

۱- گذاشتن.
۲- بمعنای شبنم است.

منم دارندهٔ افلاک ودوران / منم پروردگار انس و حیوان
منم نور سپهر و ماه و خورشید / منم گنج سخا و بیم و امید
منم شاه شهان و شهریاران / منم بخشنده کام کامکاران
منم قسام رزق شاه و مسکین / منم آمرزگار مرده از کین
منم خلاق مخلوقات عالم / کریم و کردگار با کمالم
کلیما غم مخور خود را میازار / میندیش از کسی دل را قوی دار
اگر چه امتانت با تو هر دم / همه تشنیع دارند ای مکرم
خورش چون از تو ایشان میبجویند / حدیث تلخ و سختت می بگویند
نه باید دل بیازاری از ایشان / کنی از گفتشان خاطر پریشان
طل رحمت سحر فردا ببارم / همه این دشت را طلها گذارم
بگیرد روی دشت و سبزه و سنگ / بگردند دشت و هامون جمله یک رنگ
«منا»[1] باشد کلیما نام آن طل / نگردد بر زمین رنگش مبدل
چو کشنیز دانه گرد و خورد باشد / چو برفش بر زمین چرخش بپاشد
بنی یعقوب را گو صبح خندان / چو بنماید به گیتی باز دندان
بهر سو زان «منا» کیله بچینند / طعام و لذتش را میببینند
طعامی باشد او را خوب و نامی / چو زولبیا عسل باشد بکامی
هر آنکو زان «منا» در دیگ ریزد / مراد و حاجتش زان دیگ خیزد
چو میریزد بدیگ اندر بگوید / که این میبایدم پس باز جوید
ز نان و خوردنی وز ترش و شیرین / بیابد او بدم گر شاه و مسکین
ببارد نیز «شلوی» آخر روز / کلیما دادمت این فتح و فیروز
چو شلوی بارد اندرگاه «ایوار»[2] / زمین گردد ز شلوی ناپدیدار
فرو بارد بگیرد روی سبزی / کم از تیهو نباشد او بنغزی
ز شلوی و مناشان گوشت با نان / مهیاشان بود این در بیابان

۱- منا همان (مان) است که مائده آسمانی است.
۲- شامگاه.

بچندانی که شان در دشت باشند   بدشت و وادی اندر گشت باشند
بودشان ابر در سر ایستاده   برایشان بال رحمت بر گشاده
نتابد شمس رخشان بر سرشان   نگردد جامه چرکین در برشان
لباس و جامه‌هاشان هیچ گنده   نگردد بر تن آزاد و بنده
سحرگه امتانت جمله فردا   ببینند نور من در ابر پیدا
به هارون گو که تا زینجا بپوید   بنی یعقوب را یکسر بگوید
دهدشان مژدگانی تا بدانند   بفرزندان خود این بشنوانند
چنین بخشایش و احسان وجودی   بخواهم کرد باشان صبح زودی
بدشت و کوه و صحرا تا بر آن روز   که باشد جای این قومان پیروز
منا و شلوه‌شان در صبح و ایوار   فرو بارانم از ابر گهربار
که تاشان روی کنعان را ببینند   ز دار و دخل آن کشور بچینند
از ایشان این خورش‌ها وا ندارم   بگردون نامشان بالا برآرم
بسا کو از منا هر روز پیوست   بچینند هر یکی یک کیله دربست
فزونتر زین و کمتر زین نباید   که چینند آن سر افرازان نشاید
ولی آدینه هر یک زین دو کیله   بدست آرند و سازند آن ذخیره
در این روز ششم باید بیکبار   ز بهر هفتمین باشند بر کار
ز آکل و شرب و ترتیبات بسیار   بسازند بهر خود هر یک بمقدار
که روز هفتمین خاص است و شنبه   کنند از خوردنیها خانه فربه
از ایشان هیچکس بیرون ز خانه   نباید ای خردمند زمانه
بعیش و عشرت و شادی نشینند   رخ نامحرمان باید نبینند
بشغل و کارها مشغولشان هم   نمی‌باید بُدن از بیش و از کم
که کاری کردن اندر وی حرامست   که آن فرخنده روز با نظامست
چو بخشایش ز جبار جهاندار   چنان دیدش کلیم ماه رخسار
ببوسیدش زمین آن پیر مقبل   جهانبان چون گشادش بند و مشکل

باریدن منا و شلوا[1] از برای بنی یعقوب

برون آمد ز خلوت خانه در دم به هارون گفتش آن صدر مکرم
خطاب قادر بیچون تمامت چو بشنید او از آن صدر امامت
از آن گفتارها پیر هنرور بشد دلشاد و شد بر سوی لشکر
بهر سبطی از آن حالت خبر داد دل یعقوبیان را کرد دلشاد
ز شادی مرد و زن آن شب بخانه نخفتند آن دلیران زمانه
چو شب بگذشت و آمد روز روشن شه خاور ز نو پوشید جوشن
سحر بر زد سر از مشرق دگربار جهان را رونقی آمد پدیدار
بنی یعقوبیان در دم به بیرون شدند آن سروران بر روی هامون
ز خیل و خیمه‌ها چون در گذشتند مقام خویش را بر جا به هشتند
بروی دشت بر سبزی رسیدند بجای نعمت و نغزی رسیدند
بدیدند آن بیابان جمله پر طَل ز طل گردیده سبزیها مبدل
عطای حق چو شان بر سبزه دیدند بهر سر کیله شان یک من بچیدند
ز صنع قدرت جبار بی عیب که بود آن هدیه‌شان بخشیده از غیب
منا گر زان که شخصی در سحرگاه بچیدی تا زنان ده کیله از راه
وگر شخص دگر یک کیله کمتر بچیدی هم شدی او را میسر
چو اندر خیمه بردندی سراسر بُدی با یکدگرهاشان برابر
وگر بسیار چیدندی و گر کم تمامت راست بودی جمله با هم
چو از صحرا منا آن نامداران بچیدند آن سران کامکاران
بدیدند چوب و سنگ و دشت و کهسار همه پرنور بود از صنع دادار
ز ابر آن نور عظمت شعله میزد که حیران بُد از آن هم دام و هم دد
بَصرشان خیره میگردید از آن نور به ابر اندر چو میدیدند از دور
بنی یعقوبیان در قدرت حق همه اقرار آوردند و صَدَق

۱- گویا مرغانی بوده‌اند نظیر کبک و تیهو

بدشت اندر پس آنگه جمله یک رای　　بحضرت جمله استادند برپای
بطاعت در بپیوستند در حال　　زیادت دادشان داور چو اقبال
رکوع و سجده‌ها از بهر وهاب　　بکردند آن سراسر خیل و اصحاب
خداوند جهان را یاد کردند　　وزان شادی درون را شاد کردند
پس آنگه با منا زانجا روانه　　شدند آن سروران بیکرانه
برفتند هر یکی در خیمه خویش　　منا در سفره بنهادند در پیش
بکام و دست در خوردن نهادند　　مناها را دلیران داد دادند
طعامی داشت زیبا همچو شکر　　در آن حیران شدند آن جمله لشکر
ز خوردن چون دلیران وارهیدند　　طعام آن چنان زیبا چشیدند
خداوند جهان را شکر کردند　　بشکر حق تماماً سجده بردند
چو آمد بار دیگر وقت میعاد　　برآمد از هوا افغان و فریاد
ز بالا طیر و شلوی رخ نهادند　　دهن در قار و قورها برگشادند
سیه شد روی چرخ از رنگ ایشان　　به اوج اندر بُدند هر سو پریشان
ز بالا سوی پستی آنگهی زود　　فرو ریزان شدند از حکم معبود
همه شلوی گرفت از دشت و کهسار　　بُد آن ساعت حقیقة گاه ایوار
چو بر فرش زمین شلوی نشستی　　از آنجا گاه دیگر جا نجستی
بنی یعقوبیان چون آن بدیدند　　دگر از خیمه‌ها بیرون جهیدند
شتابان جانب صحرا دویدند　　تمامی شلوه‌ها در دم بچیدند
ببخشیدندشان در دشت بر هم　　همه آن شلوه‌ها از بیش و از کم
بسوی خیمه‌های خویش آنگاه　　برفتندی همی با شَلوه آورده از راه
نصیب هر یکی در خیمه بردند　　بکشتند جمله را پختند و خوردند
چو شلوی و منا اولاد یعقوب　　بخوردند جملگی آنان همه خوب
چهل سال در بیابان قوم پیروز　　بخوردندی منا و شلوی جمله هر روز

آزمون حق تعالی بنی یعقوب را و تشنیع زدن بر کلیم جهت آب

سپاه و لشکر مولای سرور		روان گشتند از آنجا روز دیگر
ببالا ابرشان بر سر خرامان		همی شد زو منور نور سبحان
ستون و سنگ آب میرفت در پیش		پی اندر شیر حق با شاه و درویش
همی گردید سنگ آب بر راه		همی زد تا نباشد گرد ناگاه
چو اندر منزل دیگر رسیدند		در آن جا آب در جائی ندیدند
بسوی سنگ خود رفتند در تاب		نمی‌آمد برون از وی چک آب
ز بی آبی بشدشان دل پر از درد		بجوشیدند بر موسی زن و مرد
بگفتند ای رسول قادر پاک		امین کردگار و عرش و افلاک
بگو تا کی چنین بی آب باشیم		جگر از تشنگی تا کی خراشیم
بهر دو روز بی آبی و زحمت		کشیدن کی بود یکباره رحمت؟
چو بشنید این کلیم‌اله بنالید		سر خود را نبی بر خاک مالید
بگفت ای داور دیان و معبود		براین تنگی بما رحمت بکن زود
بساعت در قبول آمد دعایش		چو خلاق جهان بُد رهنمایش
هم اندر دم ندا آمد ز جبار		که یا موسی جبین از خاک بردار
مراد و حاجتت را هر دو با هم		برآوردم برون کن از دلت غم
برو با چند از پیران فرهنگ		عصای خویشتن را زن بر آن سنگ
برآن سنگ سفید و حول و عالی		روان گردد از آن پر چشمه آبی
بگو با امتانت حق بفرمود		قدیمی دادگر خلاق موجود
که من در تشنگیتان آزمودم		از آن تان اینچنین تلخی نمودم
کلیم اله بگفتا قادر پاک		بکامم در بکردی زهر و تریاک
بُد اندک لحظه‌ای تا سنگسارم		کنند این اُمت ناپاک دارم
چه جای آزمایش بود کردن		مرا در چنگ ای قومان سپردن
بحضرت چون نبی این راز بنمود		سجودی کرد و پیران را بفرمود

بـــدانـــیدا کـــه داور دادتـــان داد مـــداریـــدا دگـــر بـــیهوده فـــریاد
بـیائیتان بـــا مـــن تـــا کـــه مـن آب دهـــم زان ســـنگتان از حکـم وهـاب
چـــو پـــیران ســـپاهش آن شـنیدند بســـوی ســـنگ بـــا او ره بـــریدند
زن و مـــرد و جـــوان و مـــاده و نـــر پـــی ایشـــان روان گشـــتند یکسـر
نـبی چـون در رسیدش نـزد آن سـنگ ابـــا پـــیران عـصا بگـرفت در چـنگ
عـــصا را زد در او ازاده در دم کـــلیم نـــامور پـــیر مـــقدم
ده و دو چشـــمه آب خـــوش دگـربار از آن ســـنگ ســـپید آمـــد پـدیدار
ز آن سنگ آن سـران سیر آب خـوردند خـــداونـــد جـــهان را شکـر گـفتند
زبـان در مـدح حـق چـون بـرگشودند بســوی خــیمه زانـجا رخ نـمودند
مَـنا و شَـلوه شـان پـیوسته داور بـــباریدی ز روی چـــرخ اخـــضر
هـــمی چـــیدند و مـیخوردند شـادان گـــهی ایـــوار و صـــبح و بـامدادان
ذخـــیره چـــون کســی زان مـینهادی سـرش را چـون کـه فـردا بـرگشادی
بـــدیدی کـــرم‌هـــا بـــر وی فـتاده شـــده بـــدرنگ و گـندی بـر گشـاده
ولی هـــر چـــیز کـه آن از بـهر شـنبه نـــهادندی بُـــدی آن بـــهتر از بـــه
از آن بـود آن سـران را خـوردنی خـان طـعام و آکـل و شـرب و نـعمت و نـان

رسیدن ملت عَمالِق با لشکر جرار بر بنی یعقوبیان

روان گشـــتند از آن مـــنزل دگـر روز بـــهنگام مـــبارک وقت پـــیروز
خـــرامـــان ســـروران در دشت رفـتند ره وادی ز نـــو در بـــر گـــرفتند
در آن وادی چـــو لخـــتی ره بـریدند بـــپای دشت در انـــدر رســـیدند
بـــرآمـــد تـــیره گـــردی از بـرابـر در آن حـــیران شـــدند آنـان سـراسـر
ز یکـــدیگر دریـــد آن گـــرد نـاگـاه ســپاه بـــی عـــدد پـیدا شـد از راه
بـقامت هـر یکـی شـان چون چناری بـــروُ گـــردن ســتبری چـون منـاری
ســـپاهی بـــی کـــران مـــانند دریـا در آهـــن گشـــته ســـر تـــاپا مـــهیا

تماماً جوشن اندر بر کشیده / همه شمشیر بران برکشیده
در آهن جمله اندر غرق بودند / به پیکار اندرون چون برق بودند
نشسته جمله بر اسبان تازی / همی کرد اسبشان در زیر بازی
بپوشانیده بر اسبان رهوار / همه از ساز و برگ خوب و شهوار
بر آن لشگر تماماً گشته روشن / ز تیغ و خنجر و زوبین و جوشن
میان آن سپه اندر هژبری / پدید آمد ز ناگه غول گبری
بُد آن ملعون که سر در ابر بسته / به پشت ژنده پیلی بر نشسته
بر آن لشکر سراسر شاه بُد او / نگهدار و سریر و جاه بُد او
«**عَمالق**»[1] دل آور نام بودش / هژبران جهان در دام بودش
چو اهل «عیبَر» آن لشکر بدیدند / صف اندر صف برابر شان کشیدند
در آوردندشان زو روی بر روی / بترسیدند از آن گبران بدخوی
کلیم‌اله بیامد پیش یاران / بگفت ای سروران و نامداران
مترسید و دل خود سخت دارید / از این گبران غم اندر دل میارید
خدا باشد شما را یار در حرب / مترسید از سپاه شرق تا غرب
نبی چون کردشان آن دلنوازی / ندانستند دگر ره چاره‌سازی
دعا بر جان پیغمبر بکردند / ز پشت مرکبانشان سجده بردند
«یهوشَوع» خرامان آن زمان زود / بیامد بر نبی رخسار بنمود
نبی را دستبوسی کرد در دم / پس آنگه گفت ایا صدر مکرم
میان لشکر اندر ایستاده / چرائی دیده بر یاران گشاده
نبی چون از «یهوشع»[2] این شنید او / به کتف و یال او اندر بدید او
پس آنگه با «یهوشوَع» بفرمود / که بر روی تو نصرت روی بگشود
از این گبران مترس و دل قویدار / که دادت دولت و اقبال دادار
کمر در جنگ این گبران فروبند / شتابان این دم ای بگزیده فرزند

۱- پادشاه قومی فوق‌العاده قوی و خشن که نام آن قوم هم عمالق بود.
۲- خادم موسی.

مترس از کس که جبارست یارت
مظفر باد حَرب و کارزارت
چو بشنید این «یهوشووع» ز سرور
زمین بوسید و گفت ای شیر داور
بتوفیق خدا و همت تو
بدین داری و کان نعمت تو
که گر دنیا همه لشکر بگیرد
و یا یکبارگی آذر بگیرد
نترسد این دلم زیشان بیک جو
خصوصاً زین چنین گبران کجرو
دمار از جان ایشان من برآرم
بخون و خاکشان اندر سپارم
بگفت این و ستوری برگزید او
یکی زان زین و برگ بر وی کشید او
نشست او بر ستور باد رفتار
سوارش شد همی با تیغ خونبار
برفت او آنگهی بر سوی میدان
بمیدان اندرون بنمود جولان
بمیدان چون که جولانی نمود او
زبان آنگه بگفتن بر گشود او
که ای گبران نحس و نابکاران
بمانید در برم ای خاکساران
هر آنکس را که من میبایدش زود
بیاید تا بر آرم از تنش دود
عمالق او چو دید از دور در دم
سواری برگزیدش مرد محکم
سوی میدان فرستادش که بشتاب
برو آن پهلوان را زود دریاب
سرش از تن ببر در پیشم آور
تنش را پوست کن در پیش لشکر
روان شد آن سوار از حکم کافر
بمیدان اندرون مانند آذر
«یهوشوَع» چو دیدش روی اندون
بخندیدش دمی در گبر ملعون
بسی او چون لعین خندان بدیدش
به هیبت نعره‌ای از جان کشیدش
بپرسیدش بگفتا بر که خندی
مگر عَدوی خود نی می‌پسندی
پس آنگه تیغ زهرآلودش از جفت
کشید و مَر بزد بر کافر و گفت
بنوش این ضربت و بنگر که چونست
و هم آورد و بردش چون زبونست
یهوشوَع چو دیدش ضرب شمشیر
همی آید فرود غرید چون شیر
سپر بر سر کشید و تیغ بربود
مُعَرَب در میان گبر زد زود
بیک ضربت بکرد او را بدو نیم
دل آن کافران شد زو پر از بیم
میان خاک و خون چون پست گردید
زمانه شاد شد دوران بخندید

سواری دیگر از گبران بدر تاخت ... بَرِ یوشع بیامد رزم بر ساخت
ز سر تا پا بُد اندر مغز آهن ... نهان گردیده آن گُمرَه بتوسن
بزیرش بادپائی بود گلگون ... چنان گوئی در او مالیده بُد خون
بدستش نیزه‌ای پیچنده چون مار ... سنانی بر سرش خونریز و خونخوار
یکی بر جستگی آئینه کردار ... در او پوشیده بُد آن گبر غدار
عمودی آهنین در کومَه زین ... بدش بنهاده آن گمراه خودبین
«یهوشووَع» چو دیگر باره صیدش ... بدید افتاده اندر دام و قیدش
دگر ره بر کشید آن تیغ بران ... بمیدان بر شد آن قتال گبران
چو آن کافر بدید او را نترسید ... بزد یک نعره و از وی بپرسید
که بر گو ای بد اختر چیست نامت ... که در گیتی سرآمد صبح و شامت
«یهوشووَع» چو زو آن گفته بشنید ... بر آن ملعون بد اختر بتُندید
بگفت این ضربت تیغم نگهدار ... چه پرسی نامم ای بد کیش مردار
تو را شمشیر من نامم بگوید ... زمانه بر تو این ساعت بموید
بگفت و تیغ را بر فرق کافر ... حوالت کردش آن خورشید منظر
چو کافر دید ضربت گشت بی خویش ... سپر بر سر کشید آن نحس بَد کیش
«یهوشووَع» بر او لعبی نمودش ... مُعرب زد ز تن بالا کشیدش
بضرب دیگر او را کرد پست او ... ز جام دوزخ او را کرد مست او
سپاه کافر آن ضربت چو دیدند ... بمیدانش پیاپی در دویدند
بهر ضربت یکی از پا در آورد ... دمار از جان آن گبران برآورد
یکی بر یک صد و هشتاد پردل ... بخوابانیدشان آزاده در گل
بنی یعقوب ابا موسی و هارون ... دعا کردند بر «یوشع ابن نون»[۱]
که بادا آفرین بر یال مردیت ... مبادا هرگز اندر رخ زردیت
برآوردی دمار از جان بدخواه ... بکردیشان زبان از کفر کوتاه
وزان جانب سپاه کافر از دور ... ز هیبت رفتشان از دیده‌ها نور

۱-کنایه یهوشووَع یوشع فرزند نون.

عمالق آن بدید از جا بجوشید   فراز پیل، کافر بر خورشید
ز جا برکند پیل آن میل قامت   پدید آورد در میدان قیامت
زره بودش زَبر جوشن ز بَربَر   شهانه یک گل چینی به سر بَر
در آهن بُد نهان از پای تاسر   چو کوهی شد روان بر کوه دیگر
ز هر جانب چهار تیغ کافر دون   حمایل کرده بود آن دون ملعون
یکی عالی سپر افکنده در پشت   بُدش یک نیزهٔ پیچیده در مشت
به قرپوزش حمایل بود یک گرز   تو خود گوئی بد آن برجی ز البرز
بمیدان شد همی از خویش بینی   همی شد در هوا دودش ز بینی
سپاه عیبر آنرا چون بدیدند   امید از جان «یوشع» خود بریدند
همی گفتند اگر دارد که صد جان   برون نارد یکی از توی میدان
نبی چون دید بالای چو میلش   بمیدان اندرون بر پشت پیلش
بدل گفتا که گرنه حکم جبار   کند آن بدگمان را سرنگونسار
«یهوشوَع» کجا با این بد اختر   بحرب و جنگ میباشد برابر
بگفت این و نبی بر جانب کوه   برون شد از میان حرب و انبوه
همی شد وز جبین تابان شده نور   پی اندر میشدش هارون ابا حور[1]
بُد آن حور گزین محور ایشان   از آن با یکدیگر بودند خویشان
بمریم او یگانه پور بودش   میان اُمَت او فرزانه بودش
ره پستی به بالا برگرفتند   فراز کوه بر بالا برفتند
نبی باشان چو برکُه شد ببالا   بر آن کوه گران بالای «ایلا»
دو کف را بر گشادش آن سرافراز   بدرگاه قدیم آن مخزن راز
بنالیدش که یا خلاق مخلوق   نگهدارنده نُه چرخ عیوق
بده یوشع نبی را نصرت و زور   که تا این گبر در میدان کند گور
بخواباند ورا در پیش یاران   برآن گبران کند شمشیرباران
وزان جانب عمالق آن بد اختر   بمیدان شد درون چون آب و آذر

۱- حور فرزند مریم خواهر حضرت موسی و هارون میباشد.

چو نزدیکی «یهوشوَع» در آمد فغان از گنبد گردون برآمد
بغرید او چو ابر نوبهاری بیاور گفتش آنگه تا چه داری
صد و هشتاد مَردَم را بیکدم بضرب تیغ بر کشتی تو در هم
زیارت خانه از ایشان در این دشت بکردی در دلت بر گو چه بگذشت
کنون برگو بمن آخر چه نامی که سخت افتاده اندر قید و دامی
دگر هرگز نبینی شادکامی سرت را برکنم از تن بخامی
«یهوشووَع» از او آنها چو بشنید بروی آن لعین قه قاه، خندید
بر او آنگه بگفت ای خام نادان سوی گور آمدی با خود همیدان
بر یاران تو را اکنون روانه کنم پاک از تو این روی زمانه
ز یوشع عمالق آن چو بشنود زبان بر یاوه و دشنام بگشود
ربودش نیزه همچون چرخ بر دست بگردانیدش آن چون شیر سرمست
پس آنگه حمله‌ای بر «یوشع نون» به نیزه کردش آن گمراه ملعون
«یهوشوَع» بدیدش همچو آتش که میآید برش آن گبر سرکش
بترسید و سپر را بر سر آورد پس آنگه یال مردی را برآورد
بزد دست آنگهی آن شیر دل مرد گرفتش نیزه از دستش بدر کرد
«یهوشووَع» چو از او نیزه بربود به گرمی حمله‌ای بر گبر بنمود
چنانش زد بر او آن تیز نیزه که شد آن نیزه از هم ریزه ریزه
چو کافر زو یکی ضربت چشیدش ز کوهه گرز را بالا کشیدش
گرفت آن گرز و کافر منع کرد او بکرد آه و فغان ضربت بخورد او
بزد ضرب آن لعین بگذشتش از پیش یهوشووَع چشیدش ضرب بدکیش
بزد دست و کشیدش تیغ بُران ببردش جمله بر سالار گردان
بدنبال لعین مرکب بدر کرد ز پشت فیل واپس دون نظر کرد
بدید او را که میآید چو دریا بدست اندر یکی تیغ مهیا
سر فیل آن لعین واپس کشیدش روان شد چونکه بر پردل رسیدش
سپر بر سر کشید و سر نهان کرد چنان پنداشت کافر دفع جان کرد

«یـهوشوَع» بگـفت ای خـام نـادان | زدم ایـن تـیغ بـر تـوفیق سـبحان
بگـفت ایـن و بـزین بـرخاست استیز | چـونان زد بـر سـرش یک ضـربت تـیز
کـه بـا خـود و سـپر بـر تـرک زریـن | زهـم بشکـافت زارش تـا نـمود زیـن
چـو مـیلی از دو سو بر پیل برخاک | درآمـد سـرنگون آن گـبر نـاپاک
بـر یـاران بـمیدان در بـخفتش | زمـانه نـعره زد کـاین نـیز رفـتش
سـپاهش چـونکه شـه را کشـته دیـدند | سـراسـر جـامه‌ها بـر تـن دریـدند
بـریدند مـویهاشان از بـناگـوش | چـو دریـا آمـدند آن جـمله در جـوش
بکـردند آنگـهی یک سـر عـنان زیـر | «یـهوشووَع» بـزد بـر قـلب گـه تـیز

حمله بی‌دریغ بنی یعقوب بر سپاه عمالق

عـمالق لعـین چـون گشت مـقهور | بـنی یـعقوبیان دیـدند از دور
بـزاری در دم مـیدان فـتاده | مـیان خـاک و خـون از هـم گشـاده
ز خـاک تـیره در زیـرش نـهالین | ز خـونش بسـتر و بـر خشت بـالین
هـمه شـادان شـدند از کشـتن او | بـخون انـدر چـنین بسـرشتن او
دعـاها بـر «یـهوشووَع» فـراوان | بکـردند آن سـرافـرازان دوران
پس آنگـه گـرز و تـیغ و مِـح و خـنجر | کشـیدند آن دلیـران جـمله یکسـر
زدنـد بـر لشکـر دشـمن بـیکبار | گـرفتند راه را بـر اهـل کـفار
بـرایشـان حـمله بـردند هـمچو شیران | بـرآمـد نـعره هـر سـو از دلیـران
جـهان تـاریک شـد از گـردِ پـیکار | گـلستانشان بشـد یکـبارگی خـار
بـرآمـد داد و افـغان زان دو لشکـر | فـغان بـرخـاست از آن گـردان صـفدر
بـنی یـعقوب صـفشان مـیدریدند | سـر گـبران بـزاری مـیبریدند
بـهر سـو جـویهای خـون روان شـد | ز خـون روی زمـین گـلگون سـان شـد
هـمی رخشـید تـیغ تـیز و نـیزه | زمـین گـردیده بـاشان بـا سـتیزه
وزان جـانب نـبی بـا حـور و هـارون | فـراز کـوه بـا مـژگان پـر از خـون

چـنان بـرنیزه شان برگرد لشکـر   بگـــردانـید آن گـرد هــنرور
بدیدند آن سرافـــرازان تـمامت   سراسر چنگ آن صاحب کرامت

بکــردند افرینش بـر سـر چنگ   سـپاه و لشکـر و پـیرانِ سرهنگ
کلیم‌اله چو زودید این عـجب ماند   بسی برجان پینحاس‌آفریـن خواند

که تا دست نبی را بر سر سنگ　　نهیمان از دو رو ای پیر فرهنگ
چو بشنید این زهارون حور دردم　　برفت آورد سنـگی چند محـکم

دورویـه کرد موسـی بر سر هم　　بچیدش سنــگها را آن مـقـدم
چوحورآن سنگها را بر هم آراست　　پس‌آنگه حوروهارون از چپ و راست

بُدند آن نامداران ایستاده / نبی کف‌ها بحضرت برگشاده
زمانی چون نبی استاد و ننشست / دل اندر قادر بی‌چون بربست
هر آنگاهی که دستش خسته گشتی / سپاه و لشکرش اشکسته گشتی
دگر چون دستها بالا گشادی / سر کفار را بر باد دادی
شدند چون حور و هارون زان خبردار / به پیش از دست موسی میرود کار
یکی دست نبی هارون یکی حور / گرفتند برگشادند پیش غفور
چو دستش را بدست خود عیانی / گرفتند آن سرافرازان زمانی
نیاوردند تاب دست سرور / شدند آن نامداران خسته یکسر
بغایت خسته و بیچاره گشتند / در آن گرداب غم آواره گشتند
بدانستند اگر دستانش از خست(۱) / گذارند لشکرانش خواهند اشکست
شدند آن سروران حیران در کار / نبُدشان هیچ دیگر یار و غمخوار
پس آنگه حور را هارون بفرمود / که یا پُر دل برو سنگی دو سه زود
بیار از دور و بر بریکدگر چین / که کار از دست شد بشتاب منشین
که بنشیند نبی بالای آن سنگ / نگردد خسته دست پیر فرهنگ
چو بشنید این ز هارون حور در دم / برفت آورد سنگی چند محکم
دو رویه زیر موسی بر سر هم / بچیدش سنگها را آن مقدم
چو حور آن سنگها را بر هم آراست / پس آنگه حور و هارون از چپ و راست
نبی را بر سر سنگش نشاندند / کف دست دلاور برگشادند
ولیکن بند دستش هر دوتاشان / بُدند بگرفته دل در غم پریشان
نبی با حق همی نالید در دل / که یارب برگشا این بند مشکل
بده فرصت بر این قومان دیندار / نمانند زنده زان قومان کفار
که تا گبران همه عبرت بگیرند / از آن هیبت همه فرمان پذیرند
ز گبران کس دگرمان بر سر راه / نیایند چون شوند زین حالت آگاه
وزان جانب سپاهش همچو آتش / همی کشتند از آن گبران ناکس

۱- خستگی.

«یهوشوَع» بسان برق بران — بُدی استاده اندر خیل گبران
بضرب تیغشان میریخت در خاک — دل گبران بخنجر میزدش چاک
بحرب اندر که همتائی نبودش — سر گبران ز تن در تیر بودش
بهرجانب که ناگه حمله بردی — بدوزخ ده ده از گبران سپردی
بر آن گبران دون ره را ببست او — جناح و قلب را در هم شکست او
چو آذر در میان بیشه افتاد — بیک ساعت دریدش قلب هفتاد
بسا کافر که او از پا در آورد — سر و پای عَلَم ناگه برآورد
یکی تن زد پس آنگه بر علم دار — به گردیدش ز گردن سر نگونسار
عَلَم دار از میان زد او بدو نیم — دل آن کافران زو شد پر از بیم
عَلَم‌های شهی چون سرنگون شد — دل گبران ز هیبت پر ز خون شد
بیکدیگر برآمد اهل کفار — قیامت شد بر آن گبران پدیدار
رسید اندر پی «یهوشوَع» نون — سپاهی بی نهایت تشنه در خون
اباشان ده دلیر نامبردار — سرافراز و هژبر و گُرد و خونخوار
«**ابیدان**» بود و «**الیاساف**» و «**ماخیر**» — «**امیعل**» و «**الیعزر**» و «**یائیر**»
«**الی تامار**» و «**کلبی**» سرافراز — «**ستوری**» بر دل و «**داتان**» سرباز
«یهوشوَع» چو یاران را بدیدش — ز جان یک نعرهٔ از دل کشیدش
«یهوشوَع» بر ایشان گفت برانید — یکی در پیش من باقی بمانید
بگیرید از قفایش این سپه را — ببندید ای دلیران جمله ره را
ممانید یک تن از این قوم بدخواه — که سر بیرون برند ناگاه از راه
چو گُردان سپاه آنرا شنیدند — برفتند همچو آتش ره بریدند
همی کُشتند گبران را بزاری — چو روبه را پلنگ کوهساری
«الی عازار» یل چون پیل سرمست — یکی شمشیر زهر آلوده در دست
هر آنکس را زدی یک ضرب بر فرق — شقش[1] کردی چونان با مرکب و دلق
دگر میزد یکی را در میانش — روان گشتی سوی دوزخ روانش

۱- شقه کردن.

گهی سر پنجهٔ گُردی گشودی
ز زین یک پردلی را در ربودی

زدی بر دیگری او را ز دستش
دو ملعون را بهم دیگر شکستش

همی شد با سپاه و قتل میکرد
ز جان آن کافران را فصل میکرد

گرفتند راه را اندر پس و پیش
ببستند بر سپاه و خیل بدکیش

چو آن حالت بدیدند اهل کفار
عَلم‌های شهی شد سر نگونسار

غنیمت‌های هشتند بر جای
بنومیدی رمیدند آن سپه نای

روان گشتند ز آنجا جمله بی خویش
اسیر و مانده و هم زار و دلریش

به رَه چون در شتابان در رسیدند
ز لشکر راه‌ها را بسته دیدند

ز جان خود شدند یکباره نومید
برایشان شد سیه تا بنده خورشید

نحوست چون برایشان روی بنمود
از ایشان گوی دولت دهر بربود

بنی یعقوبیانشان در میانه
گرفتند آن سپاه بی کرانه

زدند آتش در آن قومان کافر
بزخم دورباش و تیغ و خنجر

همی کشتندشان بر هم بزاری
مر آن نام آوران کار زاری

بشد روی زمین از گبر کشته
بهرجا توده‌های پشته پشته

ز خون آن دشت و صحرا چون بَقم شد
زمین از نقش گبران محتشم شد

در آن اوردگاه از خیل گبران
یکی تن سر نبرد از توی میدان

ز بهر سود اندک مایه بر باد
بدادند آن ستمکاران بیداد

بُد آن آوردگه چون رود جیحون
ز خون کافران گردیده گلگون

چه چندانی غنیمت‌ها از ایشان
بُد اندر دشت از هر سو پریشان

که آنرا قیمتش جز قادر پاک
ندانستی کس اندر خطهٔ خاک

ز دلق و اطلس و دیبای چینی
ز فرش و مفرش و اسبان زینی

ز نقد و بدره و گنج و خزینه
ز لؤلؤها و نقد و عنبرینه

ز درع و نیزه و دُرباش و زوبین
ز چوگان و زره وز خود زرین

ز تیغ زرنگار و جوشن و خود
برآن آورده‌های خرد با خود

بهر جانب غنیمت‌های بسیار
همه از برگ و ساز پوشیده ره وار

شده بر پشتشان زین‌ها نگونسار   عنان در پاکشان را مانده از کار
همه صاحبشان در خون فتاده   بضرب تیغ دشمن جان بداده
فراز کشتگان در دشت و میدان   بُدند آن مرکبان در گشت و جولان
بنی یعقوبیان آن گنج و دینار   همه را جمع کردندش به خروار
سلاح و کشتگان یکسر بماندند   بخواریشان بدشت اندر نهادند
بدنبال غنیمت‌ها برفتند   تماماً را بدشت اندر گرفتند
بیاوردند با خود نعمت و گنج   که بودند برده بهرشان بسی رنج
برون از کشتگان جائی گزیدند   ز هر جنسی جدا بر هم بچیدند
تصرف اندر آنها یک جُوی سر   نکردند آن هنرمندان سرور
نهادند جمله را تا شیر قادر   فرود آید شودشان پیش حاضر
برایشان او کند قسمت بیکبار   بهریکشان دهد او در خور کار
تبه گشتند و دمها بر شمردند   از آن آوردگه یک جان نبردند
نبی از جای خود دلشاد برگشت   بطاعت کردن یزدان کمر بست
باستاد با نبی هارون و هم حور   بنالیدند کای غفار و غفور
برآوردی دگر ره دست قدرت   بنی یعقوب را دادی تو نصرت
بر این سان لشکر بیرون ز اشمار   همه گُرد و دلیر نامبردار
چو میلی هر یکی قدی کشیده   همه مردان گرد و برگزیده
فنا کردی چنان در جنگ ایشان   نماندی زنده یکتن زشت کیشان
چه انعامست که با ما گاه و بیگاه   بدادی قادرا در راه و بیراه
چو با حق آن سران لختی مناجات   بکردند یک زمانی شکر حاجات
زمین را هر سه آنگه بوسه دادند   بجای پا بحضرت سر نهادند
پس آنگاهی نبی با آن دو مقبل   روان گشتند از آنجا شاد و خوشدل
ز بالا سوی پستی ره کشیدند   روان گشتند و ره را میبریدند
چو اندر پای کوه اندر رسیدند   بنی یعقوبشان از دور دیدند
بیک ره جمله از جا برجهیدند   به استقبالشان بیخود دویدند

ز جـــان بــر جـــان پـیغمبر بـیکبار		بکـــردند آفــرین آن قـــوم دیـــندار
نـبی چـون دیـدشان خـندان و دلشـاد		ســـپاه دشـــمنان را داده بـــر بـــاد
تـــمامت را نـــوازش‌هـــا نـــمود او		ســـپاه خـــویش را یکسـر سـتود او
بـه لشکـرگه بـدید آن گـنج و دیـنار		ســرافــراز جـهان آن جـمله در حـال
بـــدست خـــود بـبخشیدش تـمامت		بـــرایشـــان جـمله آن صـدر امـامت
جـــوان و پـــیر را هـــر یک سـزاوار		بـــدادش زان غـــنیمت‌های کـــفار
غـــنی گشـــتند هـــمی آن نـامداران		ز مـــال و نـــعمت آن خـــاکســـاران
بـــرفت آوازه زان در هـــر دیـــاری		بـــترسیدند از آن هـــر شـــهسواری
از آن چــون شـد خـبر بـر کشـور روم		بـــترسیدند هـــمه شـــاهان آن بـــوم
از آن قـیصر بـترسیدش قـوی سـخت		بـلرز آمـد وجـودش بـر سـر تـخت
بـدل گـفتش کـه جـای هـمچو فـرعون		شـهی بـا لشکـری چـون رود جـیحون
بکـــردند آن ســر افــرازان تــباهش		چـــنان بـا لشکـر و خـیل و سـپاهش
و دیگـــر چـــون «عــمالیق» جـهانگیر		شـــهِ دانـــا نـــژاد و پـــر ز تـــدبیر
ابـــا آن نـــامداران در رکـــابش		ســـپاهی را کـــه هـیچ نـبود حسـابش
بکـــردندش چـــنان نـاگـه سـیه روز		بـــرآمـــدشان کـنون مـنشور و پـیروز
دو شـــاهی را چـنان کـردندشان پست		از ایشـــان گـــر بـترسم جـای آن هست
ســـرافـــرازی بـرفت از خـیل ایشـــان		بـــداد آواز انـــدر مـــلک و مـــیدان
ز فـــتح اُمت مـــوسای عـــمران		چـــه کـردند بـا سـپاه و قـوم گـبران

فصل پنجم از کتاب خروج

خبر یافتن شعیب از خلاصی بنی یعقوب از جور مصریان و آوردن «صفوره» و فرزندانش را بنزد کلیم‌اله

شُـــعیب از فـــتح ایشـــان بـاخبر شـد		ز شـــادی چـهرهٔ او چـون قـمر شـد
بســـی شکـــرانـــه جـــبار کـــرد او		زمـــین بـوسید و حـق را سـجده کـرد او

ببخشید او به مسکینان بسی زر … بسا درویش را کرد او توانگر
ز گاو و گوسفندان چیز بسیار … ذبیحت‌ها بکرد از بهر جبار
چو از بخشایش و قربان بپرداخت … پس آنگاهی نوا و برگ ره ساخت
«صفورا» دُخت خود را با دو فرزند … که با ایشان بدی پیوسته خورسند
یکی بود «گرِشُم» خورشید دوران … دگر «الیعزر» همانا شمع اقران
ابا شان نعمت بیرون ز اشمار … ز نقد و چارپا و گنج و دینار
خردمند جهان ترتیب کردش … مقام خود بفرزندان سپردش
پس آنگه بار کرد آن چارپایان … خردمند جهان از ملک «میدیان»
توکل کرد بر حق شد روانه … سوی پیغمبر آن پیر یگانه
بروز و شب همی رفت او به تعجیل … بروی دشت بر چون شیر و چون فیل
که تا روزی بیک منزل رسیدند … سپاه بیکران از دور دیدند
بپای کوه «تور» اندر بیابان … کشیده خیمه‌ها هر سو فراوان
بگفتش «گِرشُم» کای پیر هشیار … سپاهی در بیابان شد پدیدار
کز ایشان روی هامون نیست پیدا … شود در عرض ایشان عقل شیدا
زمین از خرگه و خرگاه عالی … کفی جا نیست اندر دشت خالی
نبادا لشکری بیگانه باشد … بکفر و کافری افسانه باشد
بیغما جانب ما برگرایند … بما یک دستبردی وانمایند
بباید کرد از این قومان حذرمان … نباید کرد از آنجانب گذرمان
شعیب از «گِرشُم» این را چون که بشنید … بخندید ولی گفتش پسندید
جوابش داد و گفت ای نور دیده … سهی سروی ز سروان برگزیده
مَیندیش از کس و دل شادمان دار … بدان کاین جمله ارتش‌ها بیکبار
سراسر زان بابت اُمتانند … سرافراز و دلیر و کامرانند
شنیدش گِرشُم آن مژده چو از پیر … بغایت شاد شد زان گفت و تقریر
وزان جانب نبی آن شیر وهاب … بُدش بنشسته اندر پیش اصحاب
بمعجز با خبر گردید از آن راز … که اینک میرسد پیر سرافراز

دو فــرزند و زنش بـا بـود و بـنیاد همـی آیـند بـا او خـرم و شـاد
بـفرمود آنگـهی فـخر سـواران بـه پـیران سـپاه آن نـامداران
بـدانـید تـا کـه از «میدیان» همین دم شـعیب پـر خـرد پـیر مـقدم
رسـیدن خـواهـد از ره ایـن زمان زود بـه لشکـرگاه هـمی آیـد چـون دود
و دیگـر اهـل بـیتم بـا دو فـرزند بـخواهـند آمـدن بـا آن خـردمند
کـلیم مـحترم شـیر سـرافـراز چـو بـا پـیران خـود بـرگفتش ایـن راز
در آن دم قـاصدی از ره شـتابان رسـید و گـفت ایـا خـورشید تـابان
هـمین دم مـیرسد «شـعیب» از راه ابـا دو نـور چشـمت بـا «صـفورا»
بـپا بـرخـاست کـلیم آن سـرو مـه روی بشـادی هـمچو سـروی بـر لب جـوی
بـه اسـتقبال رفت از خـیمه بـیرون بـرفتند از پَـیَش پـیران و هـارون
نـبی چـون بـر حـد لشکـر رسیدش خـر و بـار «شـعیب» از دور دیـدش
کـه مـی‌آمد فـراوان اسب و اشـتر ز نـعمت پشـته‌هاشان جـملگی پـر
و دیگـر گـوسفند و گـاو بسـیار ابـاشان گـله‌ها بـیرون ز اشـمار
بـمعجز پـیر نـابینا خـبر یـافت کـه پـیغمبر بـه اسـتقبال بشـتافت
دو رویـه نـامداران ره بـریدند چـو انـدر تـنگ یکـدیگر رسـیدند
«بـیگانه وفـا کـند بـه از خـویش مـن است[1] **گـرگی کـه شـیر دهـد بـه از مـیش مـن است»**

رسیدن شعیب و کلیم‌اله بیکدیگر

فـرود آمـد شـعیب از پشت مـرکب عـصا در مشت انـدر پـای کـوکب
نـبی از ره خـرامـان پـیش رفـتش گشـادش دست و انـدر بـر گـرفتش
گـرفتند هـر دو یکـدیگر در آغـوش بـزد از شـوقشان دل در جگـر جـوش
نـبی را چـونکه فـرزندان بـدیدند بـجای پـا بـه سـر پـیشش دویـدند
بکـردند سـجده سـر پـیشش نـهادند پس آنگـه دست و پـایش بـوسه دادنـد
نـبی هـم هـر دو را رخسـاره بـوسید ز رنـج راهشـان آنگـه بـپرسید

۱- این بیت از شاهین نیست. بر نگارنده هم سرایندهٔ بیت نامعلوم است.

سـران و سـروران و حـور و هـارون		(«ناداب»[1] و «ابیهو») و «یـهوشوَع» بـن نـون
«ابـوالعـازار» و «ایـتامار» و «یـائیر»		«ابـیدان» و «کـالب» «الداد» و «مـاخیر»
یکـایک جـمعشان در بـر گـرفتند		پس آنگـهشان ثـنا بـر جـان بگـفتند
ز وصـل آن سـران شـادان و خـرم		شـدند آن پُـر دلان از بـیش و از کـم
ز شـادی چـهره‌ها چـون گـل بکـردند		سـجود قـادر بـی چـون بکـردند
کـه چـون شـان نـاگـهی بـا هـم رسانید		ز جـام وصـلشان شـهدی چشـانید
ز دشـمنان بـراه انـدر نـهان کـرد		چـو نـوریشان کـه بـا هـمشان عـیان کـرد
ابـا بـابا و فـرزندان و یـاران		روانشـد آن شـه چـابک سـواران
زره بـر روی لشکـر بـازگردید		بـه هـر پـیر پُـر خـرد هـمراز گـردید
خـرامـان بـر شـدند تـا خـرگه خـویش		دلیـران بـا نـبی شـاد از پس و پـیش
دمـی در پـیش خـرگه ایسـتادش		پس آنگـه نـطق شـیرین بـر گشـادش
کـه دسـتوری بـدادم تـا روانـه		شـوید ای سـروران بـر سـوی خـانه
چـو یـاران را نـبی دسـتور فـرمود		بـفرمانش شـدند آن پـر دلان زود
سـحرگه آنگـهی در شـد خـردمند		ابـا خـویشان خـویش و پـیر و فـرزند
پس آنگـه بـر شـعیب آن پـیر ایـام		گشـادش راز ز اول تـا بـهنگام
ز بـحر و قـهر و حـرب و فـتح و پـیروز		بـر او بـرخـوانـد یکسـر آن دلفـروز
شـعیب پـر خـرد ز آنـها عـجب مـاند		بسـی بـر صـنع قـادر آفـرین خـوانـد
نـبی مـیگفت و او صَـدَق هـمی زد		شـعیب نـامور الحـق هـمی زد
بُـدند بـا هـم چـنان تـا شب درآمـد		جـهان درجـامهٔ ظـلمت بـرآمـد
سـیاهی روی گـیتی را بـپوشید		سـیه دیـو زمـان از جـا خـروشید
گـرفتش تـیغ زهـر آلود در مشت		بهر ضربت که زد دیوی چو خـود کشت
چـو شب بگـذشت و آمـد روز در دست		شـه خـاور دگـر بـر تـخت بـنشست
جـهان را رونـقی از نـو بـداد او		ز نـو تـاج شـهی بـر سـر نـهاد او
عـلم بـالا کشـید از سـوی خـاور		جـهان بگـرفتش از فـرمان داور

۱- دو فرزندان حضرت هارون

ز اوج گنبد اخضر برخشید ز فیض نور خود هر جا ببخشید

قربانی کردن شعیب بدرگاه حق تعالی

«شعیب» از گوسفند و گاو یک چند گزیدش بهر قربان خداوند
چو پیر پر خرد آگاه اسرار ذبیحت برگزیدش بهر جبار
روان گشت آنگهی بر جانب «تور» ببرد از نذر و قربان نزد غفور
چو برشد بر فراز «تور»[1] بالا شعیب پر خرد بالای «قُلا»[2]
بکرد آن چارپایان جمله قربان ذبیحت سر بسر از بهر سبحان
شعیب از شغل قربان چون بپرداخت سجود حق بکرد و عزم ره ساخت
فرود آمد ز بالا شاد و خرم ز رویش شعله میزد نور اکرم
دگر ره گوسفند و گاو بسیار ببهیمه برگزیدش پیر هشیار
بکشتش جمله را اندر زمان زود پس آنگه بر غلامان پیر فرمود
که بیرون سپاه و خیل انبوه به پای «تور» اندر دامن کوه
برافرازید پایگاهی چند بر پای جدا از هم نه و مجموع یک جای
چو از سرور شنیدند آن غلامان فراوان چادر و خرگاه و ایوان
بکردند در زمان بیرون ز لشکر برآنجائیکه قربان داد سرور
بگردون بارگه‌ها بر کشیدند بگردش سایه بانها بر کشیدند
فراوان خیمه و خرگاه بر هم زدند در دامن آن کوه دردم
غلامان چونکه این ترتیب کردند خبر آنگه بسوی خواجه بردند
که از ترتیب کردن وارهیدیم به هامون بارگه‌ها بر کشیدیم
شُعیب نامور از نعمت و نان فراوان ساز دادش سفره و خان
همه پیران و سرداران «عیبر» به مهمان برد آنگه پیر سرور

۱- کوه سینا.
۲- قُله.

تمامت را بکرد او میهمانی		چنان باید که باشد میزبانی
دو چندان نوش و قسمت‌های بسیار		کشیدش بهرشان آن پیر دیندار
که او را کس تواند شرح دادن		و یا در وصف او لب بر گشادن
شعیب از میزبانی چون بپرداخت		نبی یعقوبیان را جمله بنواخت
از آن حالت برآمد یک شب و روز		شعیب پُر خرد با فتح و فیروز
برون آمد ز خرگه بامدادان		بدر بر نامور بنشست شادان
کلیم‌اله به پیش پیر سرور		روان گشت آن سرافراز هنرور
بدنبالش دلیران رو نهادند		نبی بنشست و باقی ایستادند
کلیم آنگه بپرسیدش که چونی		مبادا دولتت را سرنگونی
بمانی تا بود خورشید را نور		بهر حالت نگهبان تو غفور

نصیحت کردن شعیب موسی علیه‌السلام را

شعیبش گفت ایا خورشید دوران		امین محترم نور جهانبان
مبادا خالی از حسنت زمانه		بمانی بهر امت جاودانه
ز رویت دور بادا چشم بدخواه		خدایت حافظ اندر گاه و بیگاه
کنون خواهم تو را یک پند دادن		ز فرمانم بتو رازی گشادن
تو اندر زحمتی پیوسته هر روز		ز قومان خود ای سرو دلفروز
هر آن کاری که دارند از کم و بیش		سپاهت جمله از سلطان و درویش
بغیر از تو کس دیگر بر آن راز		نپرسد ای خردمند سر افراز
همی بینم ز کان رحمت تو		چرا باید چنین در زحمتی تو
ز من اکنون تو این اسرار بشنو		سپردم هان بر این گفتار بگرُو
گزین کن سرورانی چند در اینکار		ز قومانت خردمندان و هشیار
برایشان هر یکی ده مرد بسپار		بکن قسمت سپاهت را پدیدار
دگر زان ده که بر صد حکم رانند		بهم بسپارشان تا در نمانند

صَدَه چون کرده باشیشان تمامت
کلیم محتشم کان کرامت

یکی کن زان صَدَه ده ده دگربار
هزاران برگزین گردان سردار

وزیشان باز ده را یک تومن ساز
برایشان میر کن پیر سرافراز

سپاهت چون بگردد قسم یکسر
پدید آید بلوکی جمله لشکر

هر آنکاری که شان مشکل نباشد
کز آن بر زعمشان در دل نباشد

به پیش یکدگر آنرا برآرند
بهر چیزی تو را زحمت نسازند

چو از دانا نبی آن راز بشنید
پسند آمد ورا قولش پسندید

کلیم آن مقتدای بحر عصمت
هم اندر دم سپه را کرد قسمت

مهیا کرد کار امتان را
بهم بسپرد هم پیر و جوان را

نبی از ضرب قسمت چون بپرداخت
بیامد آنگهی با پیر در ساخت

برآمد چون از آن کردار یکچند
شعیبش گفت ایا بگزیده فرزند

بخواهم رفت سوی مسکن خویش
که داند بینمت گوئی از این بیش؟

تو باقی مان که من گشتم روانه
بماند نام نیکت جاودانه

بگفت این و برون آمد ز خرگاه
وداعش کرد رخ بنهاد در راه

نشست او بر ستور خنج رهوار
سپر سُمی لطیفی باد رفتار

سپاه اندر پی سرور بتعجیل
وداعش را برون رفتند یک میل

چو لختی در وداعش در بیابان
بریدند راه ابا موسای عمران

شعیب نامور لشکر بگرداند
بسی بر جان ایشان آفرین خواند

چو ایشان را وداعی کرد برگشت
فَرَس میراند و رو بنهاد در دشت

غلامان در پَیَش ره بر گرفتند
ابا سرور ره کشور گرفتند

نبی با امتانش بازگشتند
بهجران شُعیب همراز گشتند

از او هر لحظه‌شان میآمدی یاد
زدندی از فراقش آه و فریاد

خطاب بردن کلیم‌اله از سوی حق جهت بنی یعقوب

گذشت آن ماه «ایار»[۱] چون برآمد
مبارک ماه «سیوان»[۲] بر درآمد
نبی با امتانش جمله یکسر
روان گشتند سحرگه همچو آذر
از آن منزل شدند زودی روانه
نبی با آن سپاه بی کرانه
بسوی دشت سینا پر دلان تیز
برفتند تیز همچون باد شبخیز
بدشت اندر چو لختی ره بریدند
بپای کوه «تور» اندر رسیدند
فرود آمد سپاه از امر سبحان
بگرداگرد «تور» اندر بیابان
فراز «تور» سحر موسی روان شد
در آن بحر و محیط بیکران شد
ندا آمد که یا فرزند عمران
منم دارنده نُه چرخ گردان
پیامم بر بسوی امتانت
بر آن نام آوران بگشا زبانت
برایشان گو که ای قومان دیندار
بدانید این چنین فرموده جبار
بصنع قدرت آوردم به بیرون
شما را من ز مصر از چنگ فرعون
بقهاری خویشم قهر کردم
به بحرش با سپاهش غرق کردم
فراز پشت سیمرغان رحمت
نگهتان داشتم زان جور و زحمت
به بیرون آوریدم‌تان ز دریا
بکردم آنچنان راهی مهیا
عمالیق و سپاهش را بخواری
بچنگ اندر سپردمتان بزاری
چو شلغم‌شان به پیچیدید در هم
تهی کردید از ایشان روی عالم
کنون گر شرطهایم گوش دارند
سر از فرمان و امرم بر ندارند
سرافرازی دهمشان در زمانه
نباشد دولت شان را کرانه
بود دائم سعادت یار ایشان
نگردانم بعالم‌شان پریشان
ندای حق کلیم‌اله چو بشنید
سجودی کرد خاک ره ببوسید
روان گردید از آنجا سوی خانه
کلیم محترم شاه زمانه

۱- ماه دوم از سال عبرانی.
۲- ماه سوم از سال عبرانی.

فــرود آمــد سـپه را نـزد خـود خـوانـد		خـطاب حـق سـراسـر پـیشـشان خـوانـد
چـــو آن اولاد یـــعقوب ســـرافــراز		شــــنیدند آن عـــزیزان امـــر و آن راز
چـو گـل از بـار شـادی بـر شکـفتند		نـــبی را آنگـــهی یکـــباره گـــفتند
کـــه بـــاشد ســـر بگـــردانـد ز داور		مگــــــر نـــبود وِرا اقـــبال یـــاور
هـــمه فـــرمانها بـــر جـــا بـــیاریم		ســـر از فـــرمان و امـرش بـرنداریم
نـــبی چـــون امـــتانش یکـزبان دیـد		بســـوی «تـــور» ســحرگه بـاز گـردید
فـــــراز «تـــور» در درگـــاه جـــبار		بـــبالا بـــر شـــد آن خـــورشید رخسـار

خطاب حق تعالی بموسی دربارهٔ برگزیدگی امتش

نـــدا آمـــد بـــموسی بـــاز رو زود		بـــــقومانت بگـــــو جـــبار فـــرمود
کـــه یکســـر جـــامه‌هاتان را بشـوئید		بگـــرد جـامه خـواب[1] خـود مـپوئید
هـــمه تـــرتیب‌های خـــود بســازید		درون یکـــــدگر را وانـــــوازیـــــد
دو روزه چـون کـه شـان این کـرده بـاشند		خـــــطابم را بـــــجا آورده بـــاشند
ســـــومین روز از صـــبح بـــامدادان		بـــــیاورشان بـپای «تـــور» شـــادان
جـــوان و کـــودک و پـــیر و زن و مـرد		مـــمان بـــر جـــای بـاقی‌شان یکـــی فـرد
بـــرآرم تـــیره ابـــری بـر سـر «تـور»		درونش در شـــوم چـــون در قـمر نـور
درآیـــم بـــا تـــو گـــفت آرم بـپرواز		خـــطابم بشـــنوند ایـــن قـــوم و آواز
ولی بـــایـد کـــزان قـــومان انـــبوه		از ایشـــان کس نـــیازد دست در کـــوه
اگـــر نـــاگـــه کس از جـا دست یـازد		حـــقیقت دان کـــه دردم جـــان بـبازد
نـــجنبد کس کـــه تـــا آواز شـــوفار		بـــرآیـــد از دم آن ابـــر و کـــهسار
که خاصست این سه روز و خاص خاصان		بگـــو تـــا زو شـــوند قـومت هـراسـان
نـــبی گـــفتا دگـــربار ای خـــداونـــد		نـــدیم و صـــانع و بـــی یـار و پـیوند
هـــمه فـــرمان و امـــرت را بـــیکبار		بکـــردندش قـــبول آن قـــوم دیـــندار

۱- منظور از این بیت نزدیکی نکردن با زنان است.

چو موسی زان سخن گفتن بپرداخت زمین بوسید و حال عزم ره ساخت
بیامد سوی لشکرگاه خود باز به رویش نور حق میکرد پرواز
نبی بر جمله یاران راز سبحان گشاد و گفتش آن سر خیل دوران
هر آن چیزی که حق فرموده بودش برایشان جمله یکسر بر گشودش
چو از آن راز و فرمان جهانبان شنیدند آن سران و بنده فرمان
مراد شیر حق جمله بجستند تماماً جامه‌های خود بشستند
برآرائید آنها را تمامت کلیم آن شافع روز قیامت
دو روزه جمله‌شان ترتیب کردند همه فرمان پیغمبر ببردند
نبی آنگه بپای «تور» حد بست که تا بر کوه نیازد هیچکس دست
چو بگذشت آن دو روز آمد سوم روز چو خندان شد صباح گیتی افروز
فراز «تور» بر از امر اکرم برآمد تیره ابری تند محکم
کلیم‌اله برون آمد ز خرگاه شده حیران ز رویش زهره و ماه
به پیشش جمع گرداند امتانش بکردند آفرین بر جسم و جانش
ز طفل و پیر و مرد و زن بیکبار بر او گرد آمدند آن قوم دیندار
ابا امت نبی بر جانب «تور» روانشد از رخش تابان شده نور
بپای «تور» به استقبالشان پیش ببردیشان سراسر از کم و بیش
درون از حد بر ایشان جایگه بست ستانید امتان را دست در دست
نبی گفتا شما باید که دیدار کنید این روز از حکم جهاندار
برآمد نعره‌ای زان ابر والا که یا موسی برآ بر «تور» بالا
چو پیغمبر ندا از ابر بشنید چو گل بشکفته شد بر جا بخندید
خرامان بر فراز «تور» برشد ببحر لامکان آزاده در شد
چو او بر شد فرود آمد در آن دم فراز آن کوه وقار نور اکرم
تنوری آتشین زان ابر دُربار بزیر آمد بشد بر کوه طیار
کلیم‌اله در آن آتش نهان شد ز سر تا پا هماندم او زبان شد
پس آنگه تیره دودی حول از آن نار برآمد گردش آتش ناپدیدار

چـــنان دود از دمش بـر شـد ز نـاگـاه
که شـد خـورشید را گـم بـر فلک راه

چـــنان دودی کـــه کس در دم بســوزد
مــــیانشان حــول نــاری بــرفروزد

بــــرآمـــــد هـــایهوی عـــاشقانه
مــــیان قـــادر و شـــاه زمـــانه

خـــــطاب کـــردگار آمـــد بـــپرواز
کـلیم حـق کـه کـردش گـوش و دل باز

بـــپرسیدش کـــلیم و حـــق جـــوابش
بـــدادی تـــیز و ســـوزان هـمچو آتش

هــمه قـــومش نـــدای حـق شـنیدند
چـــو مـــرغ نـــیم بسـمل مـیطپیدند

بـه سـوز آمـد درخت و کـوه و هـامون
ز هـــیبت آب مـــیگردید چـــون خـون

شـــدند آن نـــامداران جـــمله حـیران
ز نـــو یکســـر بـــیاوردند ایـــمان

نـــدا آمـــد در آن حـــالت ز جـــبار
کـــه یـــاموسی روان شـــو راه بـــردار

بگـــردان خـــاص «کـــوهن»[1] هـــای ما را
کـــه قـــومی شـوخ و تـندند آشکـارا

ز «کـــوهن»هـــا و بـاقی هـر کـه در پیش
بـــیاید زود در بـــازد ســـرخـــویش

کـــلیم‌اله بگـــفت ای حـــی جـــاوید
نگـــردد کس ز درگـــاه تـــو نـــومید

از ایـــنجا چـــون ره حـضرت گـرفتم
ســـفارش کـــردم و بـــاشان بگـــفتم

کـــه کس زان دایـــره در پـــیش نـاید
وگـــر آیـــد یـــقین از پـــا درآیـــد

دگـــرباره بـــر او فـــرمود داور
بـــرو هـــارون را بـــا خـــود بـــیاور

کـــلیم ایـــن را شـــنید در دم روان شـد
فـــرود آمـــد بـــنزد امـــتان شـــد

«کـــوهن»هـــا را ســفارش کـرد بسیار
کـــه یـــا خـــاصان و مـقبولان جـبار

نـــباید هـــان و هـــان شـوخی نـمائید
ز جـــان خـــود هـم انـدر دم بـرآئید

چـو ایـن گـفت بـر گـرفتش دست هـارون
ز جـــمع امت آوردش بـــه بـــیرون

بـــبردش بـــر فـــراز «تـــور» ســـینا
بـــه امـــر خـــالق دیـــان و بـــینا

شـــدند انـــدر مـــیان ابـــر تـــیره
بشـــد یـــعقوبیان را دیـــده خـــیره

خطاب حق تعالی با موسی علیه‌السلام در باب ده احکام

خطـاب آمـد کـلیمـا عـشـر آیـات
کـــه هست آن ابـــتدای اصـل تـوراة

۱- بزبان عبرانی بمعنای «سَیِد» است.

دو گوش و چشم و جانت برگشاهین — دُری میبارمت چون دانه بر چین
منم آن صانع پیدا و پنهان — منم پروردگار انس و حیوان
منم خلاق مخلوقات آفاق — منم دارنده افلاک و نُه طاق
منم چشم و چراغ ماه و خورشید — منم عفو گناه و بیم و امید
برآوردم شما را من به بیرون — ز مصر از بندگی پیش فرعون
دوم باید که هان گمره نباشید — بوحدانیتم نیکو شناسید
بماه و آفتاب چرخ سیار — نبندید دل بمعبودان پرگار
بجز من قادر و فریادرس را — دگر سجده نباید برد کس را
منم واحد یکی در بود و نابود — منم حی و قدیم و فرد و معبود
سوم بر نام من بیهوده سوگند — نشاید خورد ایا پیر خردمند
که تا بسیار گردید و برومند — ببینید از خود و فرزند فرزند
جهانتان جمله در فرمان درآید — ز من‌تان جملگی حاجت برآید
بگیتی در بگردیتان سرافراز — بود فرخنده‌تان آغاز و انجام
چهارم روز شنبه را گرامی — بود داشتن ورا در شادکامی
که در شش روز من این جمله عالم — بقدرت آفریدم شاد و خرم
بروز هفتمین آرام دادم — در شادی بعالم بر گشادم
زن و فرزند خدمتکار و حیوان — غلام و بنده و آزاد و مهمان
گذاریتان نباید بود در کار — برایشان گو چنین فرموده جبار
نشاید هیچ در وی آتش افروخت — بنا اهلان و اهلان دهر بر سوخت
معظم روز شنبه خاص خاصست — سپاس و حمد شنبه بی قیاس است
خطابی همچنین فرمود جبار — که مام و باب را عزت نگهدار
که تا بسیار در گیتی بمانید — بعز و ناز و دولت کامرانید
ز دولت هم نگردید سرنگونسار — بمانید هم به عالم قرن بسیار
بحضرت نیز روی اسپید باشید — برُخ تابنده چون خورشید باشید
ششم باید که خون کس مریزید — بیک دیگر نباید برستیزید

که هر کو خون بریزد آخرکار
بگردد در قصاص آن گرفتار

بگردد رو سیه در روز محشر
وطن باشد وِرا در نار و آذر

نشاید هان بدان آزُرد کس را
در این راه اندرون مور و مگس را

ندای هفتمین فرمود زنهار
که از نار زنا ای قوم دین‌دار

نگه دارید خود را تا توانید
هوائی زین نمط در دل مرانید

که زان سوزنده‌تر آتش نباشد
چو آن چیزی برم ناخوش نباشد

درِ کس هر کسی کوبد درش را
بکوبند و بکوبند همسرش را

خطاب هشتمین با وی بفرمود
بچیز کس نباید دیده بگشود

ز مال و نعمت و اجناس مردم
بپرهیزید از آنان همچو کژدم

که از دزدی بدتر کاری نباشد
از آنکار بدترین کاری نباشد

که ناگه بنگری از در درآید
بزر بازی کند از سَر برآید

نهم در راستی نامی برآرید
حساب گفت کج در دل میآرید

گواهی در حق مردم بباطل
نشاید دادن ای خورشید کامل

کسی کو راست گوید او بماند
بسا کامی در این گیتی براند

خلاف آنکو دهد بر کس گواهی
بگیرد روزگارش زو تباهی

دهُم بر کس حسد بردن نشاید
که حسود زودِ زود از پا درآید

بمال و عورت و اطفال کس چشم
میاندازید تا ایام در خشم

نگردد با شما از ناگهانی
در او دیگر نیابیدان امانی

بپوشید از جهاز خلق دیده
ز اموال و کنیز و جاه و بنده

چو ده آیت بر او قادر فرو خواند
فرو در کار او حیران فرو ماند

وزان جانب ز دور استاده هارون
همه جان گشته از خود رفته بیرون

شراب وحدت حق نوش کرده
خطاب حق سراسر گوش کرده

ز هر جانب روان از ابر دُربار
برآمد ناگهانی بانگ شوفار

همی غرید و میزد نعره هردم
دل آن ابرتر از حکم اکرم

چراغ و مشعَلَه زان ابر بسیار
پدید آمد بسی از حکم جبار

بـــنی یـــعقوبیان آنـــها بـــدیدند		بگــوش خـــویش یکسـر چـون شـنیدند
تـــماماً جـــمله سـوزیدند بـر جـای		ولی نـــنهاد از ایشـــان کس بـرون پـای

بازگشتن موسی و هارون از حضور حضرت حق بسوی ملت

نبـی از هـایهوی حـق چـو پـرداخـت		زمـین بـوسید و زودی عـزم ره سـاخت
بـــر هـــارون بـــیامد آن نکـــو رای		پس آنگـــه از فـــراز کـــوه ســـینای
ســوی پســتی بـرفتند آن دو سـرور		در آوردنـــد رو بـــر ســـوی لشکـــر
بـــنی یـــعقوبیان آن چـــون بـدیدند		ز هـــیبت جـــمله بـــر خـــود مـیطپیدند
بـموسی جـمله گـفتند ای خـداونـد		بکـن لطـف و بـنه بـر جـان مـا بـند
درآ ای نـــامور بـــا مـــا بـــه گـــفتار		کـه بـر مـا سـخت شـد یکبارگی کـار
نـــدا گـــر بشـــنویمان بـــار دیگـــر		ز دهـــر فـــانی شـــویمان جـمله یکسـر
درآیـــد گـــر نـــدا بـــا مـــا در آواز		کـــندمان جـــان ز تـــنها جـــمله پـــرواز
بـر ایشـان گـفت مـوسی صُـنع دیـدید		خـــطاب حـــق هـــمه یکســـر شـــنیدید
بـــدانـــیدان خـــدا را پـــاک و داور		فـــــروزانـــــندهٔ شـــمس مـــنور
رحـــیم است او و رحـــمانست و سـتار		حـــلیم است و خـــردمند است و قـهار
بگـفت ایـن و دگـر بـر «تـور» بر شد		بـــحضرت گـــاه حـــی دادگـــر شـــد
بـــجای خـــویش دیگـر بـاره اسـتاد		دو گـــوش و دیـــده بـر اســرار بگشـاد
خـطاب آمـد کـه یـا مـوسای عـمران		کـــلیم مـــحتشم خـــورشید دوران
بگـــو بـــا امـــتان خـــود ســراسـر		کـــه صـــنعم را بـــدیدید از بـــرابـــر
شـنیدید آن خـطاب و گـوش کـردید		ز راه حـــق نشـــاید بـــاز گـــردید
نـــباید هـــان و هـــان گـردید گـمراه		بگـــردید آنگـــهی بـــر کـــام بـدخـواه
بـــمعبودان بـــاطل دل مـــبندید		بگـــریانید خـــود را تـــا بـــخندید
نـــباید ســـاخت مـعبود از زر و سـیم		ز بـــهرم جـــز مـــذبحگاه تـــعظیم
ز گـــل بـــهرم اگـــر مـذبح بسـازید		بـــطاعت کـــردنم ســـر بـــر فـرازیـد

ولی بـــاید کــه از ســنگ بــریده نســــازیدان بــود خــارا گـــزیده
کـــنیدان گـــوسفند و گـــاو قـــربان در آن مـــذبح درون ای پــور عــمران
بـود «نـازیر»(۱) و قـربان بهر مـن خـاص بنه بـر قـوم خـود ایـن رسم و اخـلاص
چـــو آن راز نـــهان بشـــنید از حــق نـــبی بـــیرون کشـــید از بــحر زورق
زمـــین بـوسید و رخ بـنهاد بـرخـاک روان گشت آنگـــهی آن بـــنده پـاک
بـــرفت از «تـــور» ســـوی امـــتانش بگـــفتار آوریـــد آنگـــه زبـــانش
خـطاب حـق بـر آن یـاران بـیان کـرد بـر ایشـان جمله آن سِرها عیان کرد
وز آنـــجا ســـوی لشکـــرگاه رفـتند از آن هـــیبت بســـی شـبها نـخفتند
بُـــدند آن صـــنع‌ها را جـــمله دیـده نـــدای حـــق بگـــوش جـان شـنیده
بـــدنیا در نشـــد کس را مســـلم ز قـــومان جـــهان از بـــیش و از کـم
بـــدیدند آنـــچنان نـــور هـــدایت ز اوج و مـــوج بـــحر بـــی نـــهایت
خـــطاب قـــادر خـــود را شـــنیدند ســـتون آتش انـــدر ابـــر دیـــدند
زبان در کش هـلا چـون غـنچه «شـاهین» دو دست هـــمتت را بـــرگشاهین
مـــیار انـــدر درونت ســـهم و تـرسی شـفاعت خـواه حشـرت هست مـوسی
کـــلیم آن بـــهر عـــلم لامکـــانه شـــه و شـــهباز عـــالی آشـیانه
هـــزاران آفـــرین هـــر دم ز جـــبار بـــر ارواح کـــلیم آن نـــیک گـــفتار

خطاب حق بموسی درباره تراشیدن دو لوح زمردین

چـو شـب بـگذشـت و روز آمـد پـدیـدار دگـــر بـــاره نـــدا آمـــد ز دادار
کـــه یـــا مـــوسی کـــلیم اله رسـولم امـــین و مـــقتدای بـــا اصـــولم
بـرو بـر کـوه بـر بـالا فـلان جـای بـــبین دو لوح زمـــرد ســـبز بـر پـای
بگـــیر آن لوح‌هـــا را زود بـــتراش بـــه تـیشه رویشـان را خـوب بـخراش
«عَشَـــر»(۲) آیـــات را از یـــد قـــدرت بشـــان بـــنویس ای شـــهباز حـضرت

۱- در میان قوم عبرانی زنان نازا چنانچه باردار میشدند و فرزندی (ذکور) بدنیا میآوردند نذر میکردند که موی چنین فرزندی را هیچگاه نتراشند و به او «نازیر» میگفتند.
۲- ده فرمان.

بود پیوسته آن با امتانت
بماند نام نیکی جاودانت

ز امر حق نبی بر «تور» برشد
ابا آن لوح سبز معتبر شد

بدید از مَرَد دو لوح فتاده
ز برقع روی زیبا برگشاده

همی زد شعله زان دو لوح رخشان
شده حیران ز عکسش صد بدخشان

گرفت آن لوح‌ها او در زمان زود
تراشیدش نبی از امر معبود

بر آن آئین که حی فرموده بودش
نمودارش بر او بنموده بودش

ز ساز لوح‌ها چون باز پرداخت
دو لوح محترم را خوب پرداخت

گرفتش هر دو لوح و شد روانه
بسوی امت آن پیر یگانه

نبی چون در صف یاران رسیدش
دلیران سپه را جمله دیدش

نبی را چون بدیدند آن دلیران
بر او جمع آمدند آن نره شیران

نبی از پیش یاران راه در پیش
گرفت و شد روان در خیمهٔ خویش

سپه اندر پی صدر امامت
برفتند آن سرافرازان تمامت

برایشان شیر حق اسرار بگشود
که حق با من بگفت و این بفرمود

که من توراه خاصم را ز افلاک
فرستم بهرتان بر خطهٔ خاک

بود توراة خاصم جاودانه
بنی یعقوبیان را در میانه

پس آنگه لوح هاشان هر دو بنمود
چو دیدند جملگی گشتند خوشنود

کلیم‌اله دگر نوبت به آواز
درآمد کرد باشان وعده آغاز

چنین گفت ای دلیران گوش دارید
بگفتار من اندر هوش دارید

بدانید و همی آگاه باشید
بطاعت جمله با اله باشید

نباشد هان و هان گمراه گردید
بکام و خاطر بدخواه گردید

دو روزه چون بکام دل بسازید
سر خویش آنگهی در وی ببازید

ز شیطان خویشتن را دور دارید
ز طاعت یکزمان سر بر نیارید

مرا فرمان چنین فرمود غفور
برآ بر لوح‌ها چل روز بر «تور»

کنون خواهم شدن بر کوه سینای
چهل روزم بخواهم بود آنجای

بر او بردانه طاعت ببارم
کلام خاص خاصان را بیارم

شما باید که از فرمان هارون / نیارید ای عزیزان سر به بیرون
در این مدت همی باید شب و روز / بطاعت خویش را دارید پیروز
که تا از حضرت حق بازگردم / بیایم با شما همراز گردم
بیارم بهرتان توراة اعظم / ببینید آن عطای فرد اکرم
چو بر یاران نبی آن وعظ بر خواند / رخ تابنده را ز ایشان بگرداند
به هارون آنگهی او گفت ای خردمند / نگهدار این سپه را روزکی چند
که تا من بر شوم بر قله «تور» / ستانم «عَشر» آیت را ز غفور
برآرم «چِله» و آنگه بیابم / عطای حق شما را وانمایم
ز کارستانشان غافل مباشی / که تا در دیده آخر خون نپاشی

عازم شدن کلیم‌اله بمعیت «یهوشوَع» بحضرت حق برای تحویل توراة

چو بسپرد امتانش را به هارون / بگفت آنگه ایا «یوشع ابن نون»
بیا با من که اکنون من برفتم / رهِ آن بحر بی پایان گرفتم
نبی این گفت فوراً او روان شد / بدنبالش «یهوشوَع» دوان شد
فراز «تور» بر رفتند چون باد / کلیم محتشم چون سرو آزاد
«یهوشوَع» برش میرفت شادان / شگفته چون گلی در بامدادان
چو لختی بر شد او دنبال سرور / به استاد آنگهی بر دایره بر
نبی گفتش کنون بر جا بیارام / منه با من کنون تو بیشتر گام
چو با او شیر قادر زد چنان رای / ز فرمان نبی اِستاد بر جای
«یهوشوَع» بطاعت پای بفشارد / نماز و طاعت خلاق بگذارد
نبی از دید او چون درگذشتش / فراز کوه لختی ره سرشتش
کلیم‌اله خرامان چون شد از راه / امام محتشم آن شیر درگاه
رسیدش آنگهی بر جای میعاد / سجودی کرد و اندر طاعت اِستاد

دو لوح زمـــردین بگـــرفت در دست		بـــدرگاه اَحَـــد اســـتاد ســـرمست
دمـــی از جـام سـاقی سـر کشـید او		صـــف کـــروبیان را بـــر دریـــد او
سِـــتاد او هـــمچو لختـی نـور تـابان		بـــدرگاه حکـــیم و پـــاک ســـبحان
خـــطاب آمـــد کـــلیما لوح زمـــرد		بـــبخشایم تـــرا ای فـــخر مـــوعود
چـــنان نـــامت بـــر آرم مـــن بـعالم		دهـــم تـــو پـــایه از عـــالی جـلالم
کـــه مـــاند نـــام نـیکت تـا قـیامت		نگـــویند از تـــو جـــز فـتح و کـرامت
ز تـــو پـــیغمبران حـــیرت بـــیارند		بـــیادت خـــون دل از دیـــده بـــارند
کـلیما خـاص و خـاص الخـاص مائی		کـــه زیـــبا آمـــدی در آشـــنائی
هـــلا اکـــنون بـر مـا بـاش یکـچند		جـــدا از خـــیل و اصـحاب ای خـردمند
کـــلیم‌اله ز مـــعبود ایـن چـو بشـنید		چو گل بشکفته شد چون غـنچه خـندید
دلیـــر و هـــم قـــوی بـر جـایگاهش		سِـــتاد آنگـــه نـــبی بـــر پـایگاهش

فصل ششم و هفتم از کتاب خروج

خطاب حضرت باریتعالی با کلیم‌اله در باب خیمه میعاد

پس آنگـــه بـــر ســـما بـرداشت رو را		نـــدا آمـــد هـــم انـــدر دم مَـر او را
کـــه یـا مـوسی تـو را بـدهم کـلامم		بـــدان ای مـــحترم هســـتی امـــامم
هـــمی بـــاید کـه بـا فـرزند عـمران		بـــنی یـعقوب را گـوئی کـه سـبحان
چـــنین فـــرمود مـــی‌باید کـــه از زر		ذکـــــاتم را ز درویش و تـــوانگـــر
عـلی القـدر هـر یکـی باید بـه تـعظیم		ادیـــم و مـــرگز خـــوب و زر و ســیم
عـــقیق و لعـــل و گـــوهرهای ســنگین		ز چـــوب و عـــاج و دیـــباهای رنگـــین
کـــلیما بـــاید آنگـــه بـــارگاهی		بســـــازی بـــهر طـــاعت پـــایگاهی
«گـــزش»[1] بـاید درازا سـی گـز مـرد		بـلندی ده گـز و نـیز ده گـزش عـرض
ده و هشت و دو پـنج گـر شـاخه بـاشد		درازی هـــر طـــرف پـــوشیده بـاشد

۱- زرع.

ولی هر شاخه‌ای را چهار گز حد
بهر زان شاخه‌ها چل بند و ده بند
و بر هر شاخه‌ای زیبا طنابی
سرش پیچیده کن در میخ زرین
فراز بارگه را جمله یکسر
برون و اندرونش جمله از زر
چهارش حلقه زرین محکم
ز زر یک بقعهٔ زیبا بپرداز
چنان کو را فرو گیرد سرو پا
ز چوب و عاج خالی بهر شولحان[1]
درون بارگه اندر نهاده
ز زر هم کاسه‌های چند برساز
بگیر آن کان را یک جمله در زر
ز زر چار حلقه‌ها بر سوی آن کان
چراغ‌پای دگر از زر بپرداز
فراز هر نَیی سیبی هم از زر
فراز هفت نی زوبین چراغی
سراسر هر چه گفتم جمله بی غش
از آن هر نقره‌ای ده باره صافی
سرائی بر فراز از بهر قربان
چهل استون در آنجا جمله از روی
بساز از روی چندین تخته دیگر
سه حوض حول و عالی دیگر از روی
یکی زان حوضها از بهر قربان

کم و بیشش نباشد طول و هم عرض
بساز از زر که باشد بهر پیوند
ز ابریشم ببافش در حسابی
نگهدارش چونان ترتیب و آئین
بگیر اندر ادعی خوب و احمر
بگیر ای پر خرد از پای تا سر
بدوزش از دو پهلو خاص و اطلس
بکن ترتیب و در رویش در انداز
بپوشاند مر او را جمله بر جا
یکی ترتیب که باشد بهر آن نان
ز نعمت پر بوَد سر بر گشاده
خلاصه آن ز بهر کان بپرداز
درون و پشت و رویش را سراسر
بدوزش چار سو محکم چو سندان
ششَش نی از دو جانب سر برافراز
گل بادام بزن تصویر مصور
فروزان همچو گل در صبحگاهی
همه اطلس بود همچون که آتش
بباید کردنش بس نه از گزافی
که باشد صد گز او را کرد سامان
گرفته پا و سر چون سیم در گوی
ز بهر حوض‌ها از بهر پیکر
بسازش سخت زیبا روی در روی
ز بهر من مدام دستش فروزان

۱- بعبرانی «میز» است.

دوم از بهر «کوهن»ها به هر پی … برند قربان بسازند غُسل در وی
سوم حوض بهر آن خاکستر و خون … در او ریزند وز او ریزند بیرون
بدوز از بهر هارون رخت و جامه … که دیگرگون بود از رخت عامه
یکی دیبا که باران گیر و زر بفت … بدوز از بهر هارون عالی آن رخت
دو لعل آبدار برگزیده … که کم باشد چون آن مخلوق دیده
بگیر و نام فرزندان یعقوب … بر آن‌ها نقش کن شش بر یکی خوب
بدوز آنرا بر آن دیبا که سردوش … نباشد زان کنی چیزی فراموش
بگیرد دامنش این نیک کردار … ز زر برچین چنین یک زنگ و یک نار
دو بند پهن ابریشم بر آن دوز … کلیما هر چه میگویم در آموز
سلیح بندی دگر زربفت و پرکار … بساز از بهر آن آزاده دیار
ده و دو گوهرش بر روی سینه … بچسبان هر یکی نوعی گزینه
بچارش صدر بنشان ریز در ریز … پریشان کن بیکدیگر میآمیز
سه سنگ اول از یاقوت فرهنگ … کبود و سرخ و زرد هر یک ز یک رنگ
دوم رد لاجورد و لعل کافی … دگر فیروزه کیخسروانی
شبه با گاو چشم و شمع یک سوی … بچسبان در سوم رد روی در روی
بلور و یَشم و گوهر در رد چار … بدُر بنشان تو چون بر چرخ سیار
و دیگر شش نوار ابریشم سبز … بساز از بهر بندش جمله سر سبز
ولی باید که دیبا با سلاح بند … از این انواع باشد نیز یک چند
بدان باید همه سه رنگ باشد … خلاصه رنگ بی نیرنگ باشد
یکی قرمز و دیگر آسمان گون … سوم باید که باشد ارغوان گون
یکی پیراهن زربفت و دستار … بدان و اینهم از بهرش بدست آر
دگر پیجامه زربفت پرکار … چنان کز وی بود زانو پدیدار
همه این رخت‌های خاص و موزون … بده سازند تمامت بهر هارون
جدا زین چار دست جامه دیگر … بکن ترتیب ایا خورشید منظر
همه زربفت باشد جمله باید … طریق دیگر ای پر دل نشاید

بســـــاز از بـــهر فـــرزندان هــــارون
نـه کـمتر زیـن کـه فـرمودم نـه افـزون
یکـــی از بـــهر «نــاداب»[1] ســرافــراز
دوم بــــهر «اَبـــیهو»[2] شــــاه شــهباز
ســـوم از بــــهر «العـــازار»[3] و دیگـر
چـــهارم بـــهر «ای‌تـــامار»[4] ســرور
کـــلیما شــــان هــمه خــاصان مـایند
بپوشند چون به «میقداش»[5] انـدر آیـند
چـو داور بـر کـلیم آن را ز بـر خـواند
نـبی در امـر حـق حـیران فـرو مـاند
ســـجود حـق بکـرد آن گـوهر پـاک
بـیاورد نـاگـهانی سـر چـو از خـاک

فصل هشتم از کتاب خروج

نزول توراة مقدس از حضرت حق و تحویل آن

ز بـــعد ایـــن کـــلیم آن شـیر قـادر
فـــراز «تـــور» بُـــد اســتاده حـاضر
بـــطاعت خـــویشتن را کـرده پـابست
دو لوحـــی آنـچنان بگـرفته در دست
چـــو آمـــد گـاه بـخشایش ز جـبار
نـــدا آمـــد کـــلیما راه بـــردار
بـــرآ بـــالا فـــراز چـــرخ اخـضر
بـــپرواز انـــدرآ بـــر اوج بـــرپر
بـــتو تـــوراة را تـــا واســـپارم
هـــم انـــدر دم مـــرادت را بـــرآرم
خـــطاب از قـــادر آن پـیر یگــانه
چـــو بشـــنید آن ســـرافـراز زمـانه
حَـجَر بـوسید و گـفت ای حـی جـاوید
نگـــهبان جـــهان و مـــاه و خـورشید
نـــه مـرغم بـر پـرم بـر چـرخ بـالا
و یـــا خـــود بـر فـرازم چـرخ اعـلا
چگـــونه کس تـــوانـــد پـــا نـهادن
کـــمین بـــر اوج بـالا بـــرگشادن
بـــنی آدم مـــیان جـــمع اخـــتر
چگـــونه بـــر شـــود ای فـرد اکـبر
ز خـــون و گـــوشتم چـون در دل نـار
درون انـــــدر شـــوم ای رب و دادار

۱- نخست زادهٔ حضرت هارون.
۲- دومین فرزند هارون.
۳- سومین فرزند هارون.
۴- چهارمین فرزند هارون.
۵- عبادتگاه.

چه نسبت خاک را با آتش و نور | مبادا خوابم از مژگان شود دور
ندا آمد که موسی غم مخور هیچ | بنِه بر هم دو چشم و رخت بر پیچ
بقدرت من تو را بالا بر آرم | به امر خود بپروازت درآرم
ز هر هفت آسمانت بگذرانم | روان در پایهٔ عرشت رسانم
میندیش از ملک وز نور و آتش | دلیلت چون منم ای سرو مهوش
بزن دستت بپای عرش من زود | که تا بخشم تو را هر جمله مقصود
ملک گر زان بگردت بر بجوشند | ز بهر لوح با تو بر خروشند
بگو من با شما جنگی ندارم | ز جنگ ای سرفرازان برکنارم
چو بشنید آن نبی مژگان فرو بست | دو زمرد را قوی بگرفت در دست
در آمد دست قدرت در ربودش | نبی را دستبردی وانمودش
ببردش بر فراز چرخ اعظم | ستانیدش[1] بپای عرش در دم
چو بر چرخ برین موسی به ایستاد | سجودی کرد و آنگه دیده بگشاد
بدیدش عرش و فرش و لوح و کرسی | خطاب آمد که یا موسی نترسی
نبی بگرفت پای عرش در مشت | ببست آنگه بخلاق جهان پشت
ملایک چون ز پیغمبر خبر شد | که او را بر سما ناگه گذر شد
پی توراة بالا آمدست او | زشان تورات را خواهد گسست او
ز جا کروبیان چون بحر و آذر | ز اوج هفتمین صد باره بیوَر
بپای عرش ایشان جمله بر جای | بر موسی بایستادند برپای
نبی چون دید ایشان را نترسید | زبان بگشاد و ز ایشان باز پرسید
چرائید آمده پیشم نگوئید | ایا کروبیان از من چه جوئید
چو موسی را چنان گستاخ دیدند | بر او افغان ملایک بر کشیدند
بگفتندش که دست از عرش بگذار | بنی آدم ندارد پیش ما کار
ایا موسی روان شو سوی پستی | رها کن دست را رفتی و رستی
بنور خود اگر نه این زمان زود | بسوزیمت برآریم از سرت دود

۱- ایستادن.

چـــرائـــی آمـــده بـــر چـــرخ بـالا بـــر ایـــن نـــه چـــرخ بـــر بـالای اعـلا
چـه لوحست این کـه انـدر دست داری بـــما بـــر گـــو کـــه آخـــر در چکـاری
چـــو از جـــمع مـــلک پـیر سـرافـراز امـــــین مـــعتبر بشـــنیدش آن راز
جـــوابشـــان داد کـــای بـــالانشینان ایـــــا کـــــروبیان و پـــیش بـــینان
چـــه حـــاجت بـا شـما آیـم بگـفتار چـــرایـــم آمـــده؟ ای خـــیل هشـیار
کـــــلیمم بـــهر تـــوراة آمـــدستم دو لوح از بـــــهر آن دارم بـــــدستم
کـــــه بســـتانم ورا و بـــاز گـــردم روم بـــا قـــوم خـــود دمســاز گـــردم
مـــلایک چـــون ز مـــوسی آن شـنیدند دلیـــر او را چـــنان اســـتاده دیـــدند
بگـــفتندش کـــه یـــا مـــوسی نـــدانـی چـــنین ســـرمست و ســـرگردان از آنـی
کـــــه آن تـــوراة را خـــلاق اکـــرم بـــچندین ســـالها پـــیش از دو عـــالم
ز بـــــهر مـــــا بـــقدرت آفـــریدست جـــز از مـــا کس دگـــر او را نـــدیدست
خـــیال خـــام تـــمام از ســـر بـدر کـن ایـــا خـــاکـــی رو از آتش حـــذر کـن
نـــبی بـــار دگـــر لـــفظ گـــهربار گشـــاد و گـــفت ایـــا خـاصان دادار
بـــدانـیدان کـه ایـن تـوراة مـا راست چـه حـاجت گـفتنم خـود آشکـار است
وگـــر گـــفتار مـــن بـــاور نـداریـد ز «عشـــر» آیـــات یک یک بـــر شماریـد
از آن ده آیت هـــم یک بـــر شـمار است اگـــر آیـــد مـــرا گـــفتن نـــه زیـباست
وگر خـود ز آن بـهر ده در حـق مـا است کـــلام قـــادر بـــیچون مـــهیا است
ســـتانم جـــانب پســـتی شـــوم بـاز ایـــا کـــروبیان زیـــن چـــرخ و پـــرواز
بـرایـن راضـی شـوید بـر جـمله اکـنون ایـــا پـــاکـــان حـــی بـــی چـــه و چـــون
مـــلایک از نـــبی چـــون آن شـنیدند هـــــمه فـــرمان راهش بـــرگزیدند
بگـفتندش کـه مـا یک سـر بـر آنـیم ابـــا فـــرمان و راحت هـــمسرانـــیم

بحث کردن موسی کلیم‌اله با فرشتگان

نـــبی گـــفت آیـــهٔ اول بـــخوانـــم شــــما را شـــرح اول بشـــنوانـــم

که این هست اندر آن آیت نوشته   ایا جمع ز نور حق سرشته
که جبار جهان پاک است و بی عیب   قدیمست و رحیم و عالم الغیب
بقدرتمان ببرد از مصر بیرون   رهائی دادمان از چنگ فرعون
شما اکنون بمصر اندر نبودید   نه فرعون را شما خدمت نمودید
یقین شد پس که این یک در حق ما است   چه حاجت گویمش زان خود که گویا است
دوم فرمود هان گمره چو کفار   نگردید هان ایا قومان دیندار
ز بهر خود نباشد بت بسازید   به پیشش سجده بربت بگذرانید
کنون در آسمان نجار و زرگر   حقیقت نیست جای یک هنرور
تراشد یا بسازد «لات‌تان»(۱) بهر   کند تریاقتان را جمله با زهر
نجار و زرگر اندر پیش مایند   بما زین شیوه بازی مینمایند
حقیقت شد که اینرا نیز جبار   بقدرت بهر ما کرد او پدیدار
سوم آیت بفرمودش خداوند   مخور بیهوده بر نامم تو سوگند
شماها داد و استد جمله با هم   یقین دارم ندارید بیش و از کم
نباید خوردتان سوگند ناچار   بهر نیک و بد ای مجموع طیار
حساب و داد و استد کار و کردار   به گیتی اندر است آن جمله در کار
یقین شد کاین دگر آیت حقیقت   ز بهر ما است این راه و طریقت
چهارم آیت اندر باب شنبه   نگه داری کنند آن را کِهُ و مه
براه اندر سفر درگاه و بیگاه   نگهدارند شرحش راه و بیراه
حقیقت خود شما در سر هوائی   یقیناً میندارید بهر جائی
بر این روی سما اقلیم یا شهر   حقیقت نیست ولی این شیوه در دهر
ز اقلیمی به اقلیمی بهر سوی   بنی آدم رود چون آب در جوی
به اطمینان که این آیت دگر هم   هم اندر شأن ما فرمود اکرم
و دیگر آیهٔ پنجم در او یاد   بفرمود آنچنان سلطان با داد
که مام و باب خود را جمله باید   نرنجانیدشان ناگه نشاید

۱- بت به زبان عربی.

نگهدارید عزت‌شان که بسیار / بگیتی عمرتان گردد پدیدار
شما خود مام و باب و قوم و خویشی / نداریـد اندرین دریا خروشی
و دیگر همچو ما اولاد آدم / نباشید آخر ای خاصان اکرم
حقیقت شد که اینرا نیز معبود / ز بهر هر بنی آدم بفرمود
ششم آیت چنین فرمان بدادش / در او این راز داور برگشادش
نباید خون یکدیگر بریزید / ابا هم ناگهانی برستیزید
ز نور فیضتان حق آفریده است / ز مخلوقان عالم برگزیده است
یقیناً ما که هستیم از رگ و خون / که از بطن آمدستیمان به بیرون
پس این یک آیت دیگر بدانید / که ما را هست خود را وارهانید
و دیگر هفتمین آیت به برهان / چنین فرمود و فرمان داد سبحان
که زنهار از زنا پرهیز گیرید / بپرهیزید و فرمانم پذیرید
شما از حکم و فرمان خداوند / ندارید مطمئن هیچ خویش و پیوند
مبرا چون که از فرزند و خویشید / از آن ای سروران افتاده پیشید
زن و فرزند و یار و خویش و همدم / بود این شیوه‌ها در نسل آدم
ابا این آیت دیگر شما کار / حقیقت میندارید نیست اسرار
به هشتم آیه که اندر این بیان هست / در آن آیت درون این سر عیان است
که از چیز کسان خود دور دارید / زبان از گفت بد خاموش دارید
که از دزدی بَتَر[1] کاری نباشد / حقیقت زان بدتر عاری نباشد
شما را سیم و زر، گنج و دینار / یقینست این که یک جو نیست در کار
ز دزدی میندارید رنگ و بوئی / و یا زین شیوه با هم گفتگوئی
پس این آیت دگر هم در خور ماست / بیان شرح آیت خود که گویا است
نهم آیت ز بهر راستان است / در این اسرار شرحش خود بیان است
خلاف اندر حق مردم گواهی / مده کارت نگیرد زو تباهی
شما خود پاکبازان هیچ جسمی / یقیناً میندارید هیچ قسمی

۱- بدتر.

بر این سان شیوه آیت هم بیکبار
بیان این شما را نیست در کار

حساب نیک و بد کردار و گفتار
زما این جمله میآید پدیدار

برای ما است این آیت دگر هم
ز بهر ما مهیا کرده اکرم

دهم آیه که «عشره» نام دارد
نهم را آن یکی فرجام دارد

حسد بر چیز کس از بود و نابود
نباید برد ای عزیزان معبود

به وحش و چارپا و سیم و پیوند
به دُخت و باغ و راغ و جفت و فرزند

نه زر دارید و نه باغی و نه ایوان
شما نه خانمان و خویش و قومان

زن و فرزند و باغ و بدره و زر
به لطف خود بما بخشید اکبر

حقیقت شد که زینها جمله اکنون
شما یکسر بماندید جمله بیرون

اَحَد یکباره بهر نسل یعقوب
بقدرت آفرید اینها که مغلوب

نگردند سر فرازان همچو پرگار
روند از ره برُون مانند کفار

برایشان چون نبی آن شرح بر خواند
در او جمع مَلَک حیران فرو ماند

همه «صَدَق» بگفتندش به یکبار
که احسنت ای رسول خوب گفتار

تمامت را بقانون شرح دادی
حقیقت شد کنون توراة بردی

تکی در راستی با ما دویدی
عَلَم بر چرخ بر بالا کشیدی

بغیر از راستی چیزی بگفتار
نیاوردی ایا خورشید رخسار

بنی آدم ندانستیم در دهر
ز دانش باشد او را اینقدر بهر

بچوگان خرد گوئی ز میدان
بدر بردی که او را غیر یزدان

معانی قیمت آنرا نداند
بشر فهم و خرد کی میرساند

کلیما بس عزیزی پیشگاهی
حقیقت مونس ما باش گاهی

ز پای عرش دستت را رها کن
بیامان در صف و صف را صفا کن

چو از جمع ملک شیر سرافراز
امین محتشم بشنید آن راز

درآمد با مَلَک از نو بگفتار
بگفت آنگه بشان ای خیل هشیار

نخواهم آمدن زین پیش در صف
نه پای عَرش را بگذارم از کف

شما از نور و ناریتان من از گِل
ز هم ما را نباشد هیچ حاصل

ندارم با شما من هیچکاری
از آن بگرفته‌ام یکسر کناری

مرا فرمان چنین آمد ز جبار
که پای عرش را از دست مگذار

نه از بهر ملاقات آمدم من
بر این چرخ برین زان جاه و مسکن

یقین از بهر توراة آمدستم
دو لوح از بهر این دارم بدستم

بکار خویشم اکنون درگذارید
ابا توراة من کاری ندارید

ملایک از نبی چون آن شنیدند
شدند از پیش او فرصت ندیدند

بدیدندش بجائی پا نهاده
چو سروی چُست و چالاک ایستاده

که ایشان را بعمر خود در آنجای
نبوده زهره تا یک بر نهد پای

چو او را آنچنان گستاخ حضرت
بدیدند آن مَلَک از دست قدرت

ز توراة و ز موسی دست یکسر
بشستند جمله آن خاصان اکبر

همه از پیش پیغمبر بیکبار
برفتند آنگهی از چار و ناچار

ملایک چون نبی دیدش که از پیش
برفتند گفت آنگه با دل خویش

که از چنگ ملایک وارهیدم
ز قید و بند ناجنسان جهیدم

کلیم محترم بُد اندر آن فکر
از آن حالت همیشه در دلش ذکر

که از ناگه ندا آمد ز بالا
بر او تابنده شد نور تجلا

که یا موسی مَلَک را یاد دادی
نهان عرش بر ایشان گشادی

بر آر این لوح‌ها اندر برابر
بدان تا «عشر» آیات را سراسر

بر او بنویسم از بهرت هم اکنون
بدست قدرتم خلاق بیچون

چون آن را ز چنان بشنید از حق
کلیم اله فراز چرخ ازرق

برابر لوح‌ها را در زمان زود
گرفت آن نامور از حکم معبود

بروی لوح بر دید او ز ناگاه
رسول قادر آن شهباز آگاه

بدید او هر ده آیت را نوشته
خط موزون به آب زر نوشته

نبی زان خط بشد دلشاد و خندان
بسی بوسید و کرد او شکر یزدان

جمع آمدن قوم نزد هارون که موسی رفت و دیگر بر نخواهد گشت

وزان سر امتانش در بر کوه　　همه بر گرد هارون گشته انبوه
چو روز پنج و سی زان وعده بگذشت　　بگرد آن سپه ابلیس برگشت
بر ایشان راه زد ابلیس ملعون　　فغان برداشتند آن قوم مجنون
بر هارون دویدند از چپ و راست　　قیامت گوئیا زان قوم برخاست
سپه چون چهره هارون بدیدند　　بر او یکباره افغان برکشیدند
که چندین روز شد تا میر سرور　　بعزم «تور» شد بیرون ز لشکر
برفت اندر پی توراة و نامه　　کنون چند روز زان حالت برآمد
بدست ما بده او را کنون باز　　که تا جاوید باشیمان سرافراز
که او آوردمان از مصر بیرون　　خلاصی دادمان از چنگ فرعون
وگر نه بهر ما چیزی پدید آر　　که با اومان بود دائم سروکار
بود محراب ما از بهر طاعت　　کند در حشر ما را او شفاعت
تماماً پیرو آن چیز گردیم　　که از بی سروری یکسر بمُردیم
چو بشنید آن سخن هارون از ایشان　　دل هارون شد اندر غم پریشان
نبودش دست تا تندی نماید　　یکی تن با چنان قوم چون بر آید
بکار اندر قوی هارون فرو ماند　　برایشان آنگهی این نکته برخواند
که روزی چند دیگر صبر باید　　کنیتان تا که پیغمبر بیاید
بیارد بهرتان توراة را او　　چه گردانید از او زود اینچنین رو
روا باشد که قرب پنج و سی روز　　که رفت آن شبچراغ عالم افروز
بگردانید رخ را زو تمامت　　بیاید چون که آن صاحب کرامت
چه گوئید پاسخی با آن خردمند　　زبانتان جملگی گردد فرا بند
چو از هارون شنیدند حرف و گفتار　　همه راضی شدند ایشان بیکبار
به هارون آنگهی ایشان نگفتند　　خیالی دیگر اندر سر گرفتند
که با این وعده ما یکسر بسازیم　　یکی از ما دگر پیشت نتازیم

برآمد چون چهل روز اندر آنحال　　که موسی رفتش آن شهباز اقبال
بیائیم آنگهانی تا به پیشت　　نمائی آنگهی احوال خویشت
گر آمد خود سپار او را بما زود　　وگرنه پیکر ما را بمعبود
پدید آور که تا باقی بمانی　　نگردد بر تو کوته زندگانی
چو با هارون سپه آنها بگفتند　　به مأوای خود آنگه جمله رفتند
دل هارون بدرد آمد از آن غم　　ز مژگان زد بفرش از دیده شبنم
برآمد پنج روز دیگر از کار　　سحر یعقوبیان از جا دگر بار
بجوشیدند از جا پیش هارون　　برفتند آن سپه چون رود جیحون
بگفتند آنگهی آنرا که اکنون　　بکن سودای خام از سر به بیرون
چهل روز تمام اکنون برآمد　　شمار وعدهٔ موسی سرآمد
نداری دیگر اکنون هیچ بهانه　　چهل روز ورا آمد کرانه
نیامد افتخار و سرور ما　　کلیم محترم پیغمبر ما
ز بهر ما تو معبودی همین دم　　بیاور تا بود ما را مقدم
بود او رهبر ما لیل و انهار　　دلیل ما بگردد همچو بسیار
برآمد زان بشد موسی چهل روز　　نمی‌آید دگر آن سرو کین توز
که میداند؟ که آن سرور کجا شد؟　　ز بند این جهان گویا جدا شد
کنون گر حاجت ما بر نیاری　　سر خود را ز فرمان در نیاری
نسازی بهر ما چیزی تو معبود　　نگردانی تومان در خویش معهود
حقیقت دان که یکسر برستیزیم　　بروی دشت بر خونت بریزیم

سنگسار کردن بنی یعقوبیان «حور» را

بُد آنجا «حور» سرور ایستاده　　دو گوش آن پیر پر دل برگشاده
از آن قومان چو آن گفتار بشنید　　بتاب اندر شد و برشان بتُندید
بگفت ای خیره ساران در چکارید　　خود از معبود خود شرمی ندارید

زبان در یاوه گوئی چند رانید — بیکدیگر چرا کفر میشنوانید
بجز معبود خود معبود دیگر — چه میجوئید ایا قومان منکر
نه حق فرمود با موسی بکرات؟ — و نیز او اندر آن ده لفظ تورات
که جز حق هیچ معبودی ندانید — بروز و شب مرا یاور بخوانید
نبی از حضرت حق این بپردُخت[۱] — بیامد با شما این راز را گفت
ز پیغمبر که چون این را شنیدید — پذیرفتند و این ره برگزیدید
برفت او تا بیاورد بهرتان زود — دو لوح گوهرین از بهر بهبود
شما چون کافران گمراه گشتید — خیال اهرمن در دل سرشتید
شما را گوئیا شیطان بزد راه — ببرد از راهتان ملعون ناگاه
هنوز از وعدهٔ موسای عمران — نه بگذشت روز یک ای خیل نادان
ایا آشفتگان اندر چه کارید — چرا یک را به دو بر میشمارید
نمیترسید از خشم و قهر قهار — چرا هستید چنین بر خود ستمکار
ز حشر و نشر و تاب و دوزخ و نار — نمیترسید جفاکاران غدار
از این گفتارهای زشت و باطل — نخواهد گشتشان سرمایه حاصل
دریغا زان زمان که راز بی‌ساز — در آید همچو زیر و بم در آواز
بگردد فاش هر سو در زمانه — شما آنگه شویتان چون ترانه
همه کفار عالم شاد گردند — ز غمهای جهان آزاد گردند
که فرزندان یعقوب سرافراز — ابا ما جمله گردیدند دمساز
از این گفتارهامان ننگ بادا — جهان بر دیده‌هاتان تنگ بادا
و دیگر چونکه پیغمبر بیاید — کمین از راه ظاهر برگشاید
رخ چون ماه تابانش ببینید — چه حُجت آنگهی با وی گزینید
چه باشدتان جواب آن خردمند — بگیرد دستتان نی زن نه فرزند
شوید در نزد پیغمبر سیه رو — خجل باشید از او وز بیعت او
پشیمانی شما را آنگهی سود — نباشد چون که باشد بودنی بود

۱- پرداخت، برای وزن شعر.

بـلائی‌تان نـبی بـر سـر بـیارد
دمـار و دودتـان از جـان بـرآرد
چـو از «حـور»[1] خـردمند آن شنیدند
بـنی «عـیبر» چـو آتش بـر دمـیدند
مـهیا بـودشان در دسـتها سـنگ
بسـوی «حـور» کـردند جـمله آهـنگ
بکـردندش سـراسـر سـنگ بـاران
ز فـعل زشت خـویش آن نـابکاران
بـزاری «حـور» را بـر جـا بکشـتند
بـضرب سـنگش انـدر خـون سرشتند
بـر او آن سـنگها انـبار کـردند
بگـیتی روز او را تـار کـردند
یکـی کـوه گـران از سـنگ دردم
بـچیدند بـر فـراز «حـور» بـرهم
بـزیر سـنگها در «حـور» کشـته
بـر او بـالا شـده از سـنگ پُشته
چـو هـارون «حـور» را نـاگـه چـنان دیـد
بـزد هـارون دو دسـتی جـامه بـدرید
خـبر بـردند بـر مـریم کـه ای مـاه
بکشـتند «حـور» را ایـن قـوم گـمراه
بـرآمـد نـاله و زاری ز مـریم
بکـندش مـوی و رو مسـتوره دردم
دو فـرزند کـلیم و چـار هـارون
ز بـهر «حـور»شـان شـد دیـده پـر خـون
بـرآمـد شـیون از ایشـان بـیکبار
بشـدشان روز روشـن چـون شب تـار
هـواداران مـریم زار و گـریان
بشـدشان دل ز بـهر «حـور» بـریان
بـدند بـریان و گـریان جـمله تـا شب
زدی مسـتوره مـریم آه و یـارب
چـو آمـد شب جـهان مـاتم بـپوشید
سـپاه زنگـبار از جـا خـروشید
پس آنگـه حـور را از زیـر پشـته
کشـیدندش بـرون در خـون سـرشته
سـر و ریش سـفیدش غـرقه در خـون
شـده رنگـی ز خـونش دشت و هـامون
هـم انـدر لحـظه تـدفینش بکـردند
بـبردندش بـخاک انـدر سـپردند
هـمه شب مـویه مـیکردند تـا روز
نـبودشان حـاصلی جـزناله و سـوز
چـو صـیقل زد جـهان را صبح روشـن
بـرون آمـد جـهان از خـود و جـوشن
ز نـو یـعقوبیان یکـبار دیگـر
بـرفتند جـانب هـارون سـرور
چـو هـارون دیـدشان از دور تـرسید
زبـان بگشـاد و از یـاران بـپرسید
چـرا گـرد آمـدید از نـو دگـربار
نـداریـد ای سـپه شـرمی ز دادار
پشـیمان نـیستید از کـار دیـنه
چـرا بـا خـود هـمی ورزیـد کـینه

۱- فرزند حضرت مریم ع خواهر موسی و هارون.

ز داور وز نبی شرمی ندارید ز خواب غفلت اکنون سر برآرید
ز راه روشن اندر راه تیره چرا پا میگذارید خیره خیره
بترسید از خدا و خشم اکرم که فانی‌تان کند ناگه بیکدم
بجز حق را معبودی ندانید که تا بسیار در گیتی بمانید
وگر چون کافران در کفر کوشید لباس کفر را در بر بپوشید
بر آن آئین که فرعون را ز ناگاه فنا کردش چنان با قوم بدخواه
بگرداند شما را نیز مقهور بترسید ای سران از قهر غفور
شنودند آن چو از هارون سرور سپه بر وی بجوشیدند یک سر
بگفتندش که ای هارون از این بیش مگو بیهوده‌مان بر خود بیاندیش
مکن کاری تو را هم نیز چون «حور» بقتل آریمت اندر دامن «تور»
همین ساعت کنیمت سنگسارت برآریمان چو حور از جان دمارت
اگر خواهی که دیری در زمانه ایا هارون بمانی بی بهانه
یکی معبودمان این دم بپرداز برآید ناگهی با ما در آواز
به گیتی در بود او سرور ما بود معبود و هم پیغمبر ما
چو از امت شنید آن گفته هارون شدش از کفر ایشان دیده پرخون
بدل گفتا که گر تندی نمایم چو «حور» پر خرد از پا در آیم
یکی تدبیر و هم اندیشه باید کز ایشان کس دیگر پیشم نیاید
از آن به نیست با ایشان بگویم؟ زرینه آلتی ز ایشان بجویم
زرینه زان که برزن بس عزیز است به از زرینه آلت خود چه چیز است
ندانستش که مرد و زن بیکبار کنند اندر برش زرینه انبار
نبودش چاره دیگر در آنکار سپه را آنگهی گفتش که زنهار
که گر باید شما را رهبری زود بگردانم کُنمتان پیش موجود
زرینه زان زن چندان که دارید روان گردید و اندر پیشم آرید
دگر چیزی نباید جز زرینه بغیر از گوشوار و عنبرینه
چو از هارون شنیدند آن روایت شدند خندان و دلشاد زان حکایت

برفتند جمله آوردند در حال — زن و مرد و جوان و پیر و اطفال
زرینه هرچشان در گردن و گوش — بُد آوردند حاضر مست و مدهوش
بدید آن حال را هارون عجب ماند — هماندم سامری را نزد خود خواند
بداد آنها بدو گفتش که بگداز — چو بگدازی بیاور نزد من باز
ستاد آن سامری از پیش سرور — پس آنگه در میان خیل و لشکر
فروزاند آنگهی آتش شتابان — برآمد تیره دودی در بیابان
زرینه آنگهی در بوته انداخت — به پیش چشم ایشان زود بگداخت
از آن زرها که اندر آتش افکند — میان مار یوزان همچو اسپند
بقُرب بیست من صافی از آن زر — بُد آن یک تختهٔ گوساله پیکر
که یوسف چار از آن بود ساز داده — بهر یک پیکر زیبا گشاده
یکی بود طالع یعقوب بابش — که دولت بود دائم در رکابش
دوم را پیکر سیمرغ بروی — بُد آن صورت زده از قدرت حی
سوم را پیکر شیر ژیان بود — اسد را پیکرش بر وی عیان بود
چهارم لوح را گوساله در پیش — زده پیکر نشان طالع خویش
بهر یک بر زده یوسف طلسمی — فکنده گرد هر یک ضرب و قسمی
که تا در وقت حاجت کارش آید — کلیم نامور غمخوارش آید
که یوسف را پدر در طالع دم — لقب بنهاده بودش آن مقدم
بُد آن گوساله «شُر»[۱] اندر معانی — عبارت دارد آن این تا بدانی
در آنشب چون نبی باجمله یاران — ز مصر آمد برون با غمگساران
چو بشنید آن نبی زانها بتعجیل — بشد تنها همان شب بر لب نیل
به نیل اندر سه پیکر زان در انداخت — چو نیل آن دید یوسف را برانداخت
چو صندوقش ز نیل آمد فراشست — بماندش پیکر گوساله در دست
از آنجا چون بشد بر سوی لشکر — شکست آن پیکر گوسالهٔ زر
بهر یک زان بدادش پاره پاره — زدند آن جمله را بر گوشواره

۱- در زبان عبرانی به معنی گاو نر است.

زرینه چون ز لشکر خواست هارون
ز گوش آن حلقه‌ها را جمله بیرون

کشیدند آنگه آوردند پیشش
ابا زرینه بسیار خویشش

بُد آن پیکر طلسم شاه کنعان
بُد آن بنوشته از فرمان سبحان

بیا بیرون ایا گوساله بشتاب
نباشی همچو مستان دیده در خواب

بُدش آن بهر کار خویش کرده
حساب فایده از پیش کرده

چو اندر بوته زرها را گدازید
زمانی سامری در وی بنازید

ز ناگه از میان نار و آذر
برون آمد یکی گوسالهٔ زر

به آواز آمد او بر گرد لشکر
مَر آن تمثال زر گردید یکسر

چو آن تمثال زر آمد به آواز
روان گردید و کردش نطق را باز

برآمد شور و شر زان قوم خیره
بر ایشان اهرمن گردید چیره

چو هارون حلیم آن دید ازیشان
شد او را دل قوی در غم پریشان

بنی «عیبر» ز شادی برشکفتند
به هارون آندمی در دم بگفتند

که قربان بهر این معبود زرین
بفرما تا کنیمان ای نو آئین

از ایشان چون که هارون این دگر بار
شنیدش چون ندیدش چارهٔ کار

بدیشان گفت فردا زود شبگیر
کنیتان پیش از آن کان رومی پیر

برآید دور پیشانی نور در مشت
بگرداند ا زاو شیخ حبش پشت

میان چارپایان در ببینید
ز گا و گوسفندان برگزینید

بیارید در برم زودی سحرگاه
بکوه بالا بریم با کژ شما راه

فراز کوه آنگه بر سحر زود
ذبیحت شان کنیم از بهر معبود

که فردا بهر قربان خاص خاصست
ذبیحت خود شما را در اساس است

شنیدند آن و چون تدبیر کردند
همه اندر سحر شبگیر کردند

ببردند گوسفند و گاو بسیار
فراز کوه بر با پیر هشیار

ذبیحت جمله را دردم بکردند
دل خود را ز غم بی غم بکردند

چو از قربان دلیران وارهیدند
بر گوساله زانجا ره بریدند

عصبانیت حضرت موسی از پرستش گوساله بوسیله یعقوبیان و فرو افکندن لوح‌های گوهرین و شکستن آنها

وز آن جانب بپای عرش سرمست — نبی در شوق و بودش لوح در دست
که ناگه اندر آن همدرس معبود — خطاب از نو دگر رخسار بگشود
ندا آمد که زینجا زود برگرد — که از خیلت بر آمد بر فلک گرد
مپرس احوال ایشان زود بشتاب — که شدشان طالع شوریده در خواب
کلیم‌اله چون بشنید آن فرو ماند — دمی در کار یاران سر بجنباند
در آن بود او که ناگاهی ز حضرت — بزد اندر ربودش دست قدرت
ز بام عرش ناگه با سر «تور» — فرود آمد نبی از امر غفور
چو خود را بر فراز «تور» در دَم — بپا دید آن دلیر نسل آدم
به لوح و جای خود بس شادمان شد — حجر بوسید و آنگه زو روان شد
همی شد تا بر «یوشعِ» بن نون — دو لوح اندر کف و رخساره گلگون
برش چون بر رسید آن ماه رخسار — خطاب آمد ورا در دم ز جبار
ایا موسی بگو اندر چکاری — ز حال امتت آگه نداری
که ایشان کافر و گمراه و بد کیش — شدند آتش زدند در خرمن خویش
دل خود در بت گوساله بستند — کنون آن نابکاران بت پرستند
نبی بشنود در دم بر خروشید — لباس خشم را دردم بپوشید
بسوی امتان زانجا روان شد — ولی از خشم رویش ارغوان شد
چو لختی ره برید آمد پدیدار — سپاه و لشکرش بر دشت و کُهسار
دو لوح اندر بدست خویش در دید — ندید آن «عَشر» آیت را بپرسید
از آن ده آیت اعظم یک حرف — نبود پیدا بشد آزاده بی حرف
بدانست آنکه قومش پر گناهند — بظلمت در میان قعر چاهند
خروشی در دلش افتاد در دم — بزد بر سنگ الواح آن مقدم
چو آن لوح جواهر پاره پاره — بشد تابان چو بر گردون ستاره

نـــبی از «تـــور» ســـوی امـــتان زود	هـــمی شـد خشـمناک آن فـخر مـوجود

سوزانیدان و خرد کردن کلیم‌اله گوسالهٔ سامری را

سپاهـش نـاگـهان دیـدنـدش از دور	کـــه نـــاگـاهی کـلیم از قـله «تـور»
پـــدید آمـــد ابـا «یـوشع» ابـن نـون	بشـــد لرزان ســـپه بـــر روی هـامون
بـــنی یـــعقوبیانش چـــون بـــدیدند	امـــید از جـان خــود لختی بـریدند
بـــدانســـتند بـــا خــود پـر گـناهند	ز کــــردار بـــد خـــود روســـیاهند
بـــه اســـتقبال آنگــــه پـیش رفـتند	ولی از خویش همه بی خـویش رفـتند
ز مـــوسی چـون شـد آگـاهی بـه هـارون	کــــه مـیآید شـدش در پـیش بـیرون
چـو مـوسی دیـد گـفتش در چکـاری	نـــترسی از خـــدا شـــرمی نـــداری
نگـوئی ایـن چـه آشـوب است و بیداد	مـــیان ایـــن ســـپاه و لشکـــر افـتاد
در آنـــدم چـــون کـه از پـیشت بـرفتم	تـــو را یکــــباره و صـــد بـاره گـفتم
کـه زیـنان هـان و هـان غـافل نگـردی	چـــرا فـــرمانم ای هـــارون نـبردی
چـــه بـــاشدمان کـنون تـدبیر ایـنکار	شـــما را ســـخت در خشـم است دادار
جـــوابش داد هـــارون ای خـداونـد	مـرو در تـاب و بـر مـن ظـلم مپسند
نـــبود از مـــن گـــناه داور گـواه است	کـه جسـم مـن در ایـن بس بیگناه است
بـــیک ره جـــمله بـــر مـــن امـتانت	بــــجوشیدند نــــا خـــوبی روانت
کـــه مـــوسی را بـــهر مـــا بـــیاور	هـمه بـا چـوب و سـنگ ای شیر داور
وگـــرنه پـــیشگاهی بـــهر مـــا زود	بـــیاور تـــا بُـــودمان نـــیز مـــعبود
بـــوعده چـــند روزی چـــاره بـردم	دوای ایـــــن دل بـــیچاره خـــوردم
کــــه تـــا روزی بـــتنگم در رسـیدند	بـــقصدم تـــیغ و خـــنجر بـرکشیدند
بـرایشـان آنگـهی گفت اینقدر «حـور»	نـــداریـــد مـــردمان شـرمی ز غـفور
نـــبی را تـــا هـــنوز مـیعاد بـر جـاست	چـــنین گـــفتارها آخـــر نـه زیـباست
از ایـــن گـــفتار بـــد چـیزی نگـوئید	ز هـــارون ایـــن چـنینها مـــی‌نجوئید

بترسید از خشم و قهر قادر پاک — مباشید این چنین گستاخ و بی‌باک
چو از «حور» خردمند آن شنیدند — بر او یک سر سپاه اندر دویدند
بکردندش بزاری سنگباران — هم اندر ساعتش این نابکاران
چو بیدادی چنین بر «حور» دیدم — امید زندگی از جان بریدم
از ایشان آنگهی از بهر چاره — طلب کردم کلیما گوشواره
بیاریتان که این برزن عزیزست — زنان را جمله از زیور تمیز است
حقیقت هیچ زن آن ننهد از گوش — مگر گردند این یک چند خاموش
من از چیز زنان بودم طلبکار — زن و مرد آن جفاکاران بیکبار
بیاوردند هر آن چیزی که شان بود — از آن زیور ایا خورشید موجود
بدادم سامری را جمله آن زر — میان بوته بنهاد او در آذر
برآمد یکزمان دیدم که از نار — ز زر گوساله‌ای آمد پدیدار
به آواز آمد او در گرد لشکر — روانشد سینهٔ پرشور و پر شر
کلیما سرورا اینم گناهست — خداوند جهان بر من گواه است
چو هارون بر نبی آن راز برخواند — در آن حالت نبی حیران فرو ماند
از آنجا سوی لشگرگاه خود باز — برفتند آن سران با آن سرافراز
نبی از امتان یک را بفرمود — برو آن گوساله را آور برم زود
چو بشنید آن جوان گوساله در دم — برفت آورد پیش آن مقدم
کلیم اندر زمان آتش بر افروخت — میان نار در گوساله را سوخت
بجای آن که بگدازد سیه شد — درون نار و آذر در تبه شد
نبی لختی از آن در هاون انداخت — بسائیدش چو دست از کار پرداخت
میان آب از آن لختی برافشاند — پس آنگه امتان را نزد خود خواند
بنوشانید هر یکی لختی از آن آب — کلیم پر خرد خورشید وهاب
هر آنکو سجده گوساله زر — ببودش کرده او زان خیل و لشکر
نشانی بر جبینش گشت پیدا — میان آن سپه در گشت رسوا
بُدند ایشان از آن قومان ملعون — که باشان آمدند از مصر بیرون

بـقُرب سـه هـزار آمـد در اشـمار	کـه بـودند انـدر آن ظـلمت گـرفتار
بـه سـوی زادگـان آنگـه سـر افـراز	کـلیم آن سـرور انـجام و آغـاز
بـفرمودش کـه بـردارید شـمشیر	برین دونـان بـرید یک حـمله چـون شیر
در آریـدشان بـزیر تـیغ و خـنجر	بـجمع ایـن کـافران را جـمله یکسـر
در آن گـفتار بـود او بـا دلیـران	بـه سـوی زادگـان آن نـره شـیران

شفاعت کردن کلیم‌اله بحضرت حق جهت بخشودگی بنی یعقوب

کـه از نـاگـاه مـیان چـرخ اخـضر	بشـد تـا بـنده نـوری بـار دیگـر
خـطاب آمـد کـه یـا مـوسی رهـا کـن	بـنی یـعقوب را از خـود جـدا کـن
بـدیشان دسـتبردی وانـمایم	بـلاها را بـر ایشـان ره گشـایم
بـرایشـان آتش قـهرم بـبارم	دمـار از جـملهشان اکـنون بـرآرم
ز نسـلت آنگـهی یک دو صـد افـزون	پـدید آرم هـمی زولاد هـارون
چـو از داور کـلیم آن حـالت اُشـنود	زمـین بـوسید و آنگـه نـطق بگشـود
جـوابش داد و گـفت ای داور پـاک	خـداونـد جـهان و دهـر و افـلاک
ابـا جـدان ایشـان عـهد و پـیمان	بُـدی در بسـته‌ای دارای دوران
بـه ابـراهـیم و بـا اسـحق سـرور	بـه یـعقوب نـبی پـیر هـنرور
کـه کـنعان را بـدیشان واسـپارم	دمـار از جـان اعـداشـان بـرآرم
زمـینی کـاندر او شـهد است بـا شـیر	روان هـر جـانبی از امـر و تـقدیر
خـلاف عـهدشان بـاشد هـر آنـچیز	کـه بـا ایشـان کـنی از خیر و شـر نیز
ز دیگـر رهـنماشان را در ایـنکار	کـه بـود ای خـالق بـی مـثل و بـی یـار
اگـر هـارون بـر ایـن قـومان بـفرمود	زریـنه آوریـد از بـهر مـعبود
وَر ایشـان گـر خـطائی نـیز کـردند	بـه پـیشش بـهر بت زیـور بـبردند
وز آن زر سـامری در آتش انـداخت	ز زر گـوساله‌ای سـازید و پـرداخت
زبـان گـویا کـه کـرد انـدر دهـانش؟	کـه کـرد او را چـنان زیـبا روانش؟

برانگیزی بهر جا کارگاهی / بهانه باشدش بهر گناهی
سخن زین بیشتر گفتن نیارم / که گستاخی بود گردم بر آرم
خطاب آمد که یا موسی مپندار / که از چنگت خطا آمد پدیدار
چرا نام تو از دیوان حضرت / برون آرم ایا شهباز قدرت
تو را بگزیدم از مخلوق عالم / بدادم پایه از عالی جلالم
کلیم‌اله بگفت ای حی جاوید / مگردانم ز درگاهت تو نومید
ز درگاهت ببخش این خاطیان را / چه خاطی جمله این مشتاقیان را
از آن کز جرمشان لطف تو بیش است / همیشه مرهم دلهای ریش است

معدوم کردن بنی لاوی مردمان گوساله پرست را

ندا آمد که بخشیدم بر ایشان / چرا داری برایشان دل پریشان
چو بشنید این نبی دلشاد گردید / به لاوی زاده جان خویش دردید
بفرمود او که ای خاصان داور / سعادت بادتان پیوسته یاور
برآرید از میان تیغ‌هایتان زود / برآرید از تن این گمرهان دود
سپه نام جزا چون زو شنیدند / همه شمشیر و خنجر برکشیدند
بیاری از پی خاصان دویدند / سر آن گمرهان از تن بریدند
در آوردندشان یکباره از پای / نماند از بت پرستان هیچ بر جای
رهیدن از جزای حق دانا / قدیمی جاودان حی و توانا
گناه باقیان در دم ببخشود / چو کردند آن از ایشان گشت خوشنود
برآمد روزگاری چند دیگر / از آن اعدامها با شور و با شر
نبی روزی ببُد در خلوت خویش / بفکر اندر شده با خاطر ریش
که از ناگه در رحمت بشد باز / بگوش آمد ورِا از حضرت آواز
خطاب آمد ورا موسی هم اکنون / خرامان شو ز لشکرگاه بیرون
بر آن کوه زمرد بر سر «تور» / برو ای پر خرد نزدیکش از دور

دو لوح دیگـــــر از وی زود بـــتراش　　به تیشه پشت و رویش خوب بخراش
چو بشنید آن ندا موسی روان شد　　ز خرگه جانب بالا دوان شد
چو برجی بر فراز «تور» برشد　　بر آن سبز کوه معتبر شد
تراشید آن دو لوح زُمرد از وی　　بسان اول آن پیر نکو پی
وز آنجا سوی لشکرگاه خود باز　　بیامد امتان را داد آواز
بدیشان گفت نبی آگاه باشید　　نشاید هان دگر گمراه باشید
سپردمتان دیگر از نو به هارون　　میارید از اوامر سر به بیرون
حدیثش هر چه گوید بشنوید آن　　بگفتارش سراسر بگرویتان
که بالا میروم چل روز دیگر　　چنین فرمود جبار توانگر
بطاعت روز و شب باید بکوشید　　قبای کفر دیگر در نپوشید
به هارون آنگهی گفتا که زنهار　　سپه را این کرت نیکو نگهدار
نباشد بار دیگر همچو کفار　　به کفری در شوند اینان گرفتار
ز حق رانی سخنشان هر شب و روز　　نگهداری کنیشان ای دلفروز
بگفت این و نبی بر «تور» بر شد　　نبی «یوشع» پی آن نامور شد
برفتند آنچنان تا جای میعاد　　بجای خود نبی «یوشَع» به ایستاد
نبی بگذشت از آنجا پیشتر شد　　بدرگاه قدیمی دادگر شد
بطاعت کردن آن دانای اسرار　　کمر بربستش آن خورشید طیار

مشاهده کردن کلیم‌اله علیه‌السلام لقای حق تعالی را

بنالید و بگفت ای حی جاوید　　ز بحر رحمتت این دارم امید
لقایت را ز برقع برگشائی　　مرا یکباره دیدارت نمائی
که مشتاق بقایم تا ببینم　　ز داغ اشتیاقت بس حزینم
نبی بهر لقا با حق بنالید　　سر و ریش سفید بر خاک مالید
ندا آمد کلیما هر که دیدار　　ببیند زان ما در لحظه ناچار

بمیرد در جهان باقی نماند / که در دم جان شیرین بر فشاند
نباشد دیده‌ای را اینقدر نور / لقای با بقایم بیند از دور
ولی «یوشع ابن نون» را در این دم / روان کن سوی لشگر شاد و خرم
چو او در جانب لشکر بپوید / بگو بر امتانت را بگوید
که فردا بامداد از خانه بیرون / نیاید آن گروه از غیر هارون
رمه نیز اندر آغل گوش دارند / سر از ماوای خود بیرون نیارند
چنین کردم کلیما امر تقدیر / تو هم باید که از فردا به شبگیر
روی بر جانب آن کوه عالی / به کوه زمردین هست جای خالی
ببینی کنده کاری حول و محکم / برو بنشین در آنجا فارغ از غم
کلیما حاضری خود باش و دریاب / که فردا بگذرم زانجا به اشتاب
ولی جز پشت من چیزی نبینی / گر از فولاد و سنگ آهنینی
که تا باقی بمانی روزگاری / کنم آگه ترا از هر شماری
نبی بشنید آن بوسید بر خاک / روانشد آنگهی آن گوهر پاک
شتابان تا بر «یوشع ابن نون» / ز شادی گشته او را چهره گلگون
خطاب حق بر او برخواند یکسر / روانش کرد از آنجا سوی لشکر
چو پردل در بر یاران بشد زود / بر آنان راز دل یکباره بگشود
یکایک را سفارش کرد زنهار / بشان گفت این چنین فرمود جبار
که فردا جانور از خانه بیرون / نگردد ناگهی بر گرد هامون
بگرداگرد «تور» از پیش و از پس / نه حیوان گردد و نه آدمی کس
هلا فرمان داور گوشدارید / از این فرمان نباشد سر برآرید
که تا آسوده و ایمن بمانید / روان را از بدن بیرون نرانید
از آنجانب نبی آن پر خرد پیر / بسوی کوه زمرد شد به شبگیر
بشد او اندران جائی که دادار / بفرمود آن قدیمی لیل و انهار
شده مشتاق وصل دوست در راه / جهان دید او که رخشان شد بناگاه
به سنگ و کوهها آتش برافتاد / بسی کوه گران از پا در افتاد

زمین و آسمان و دشت و کهسار همه لرزان شدند از امر دادار
جهان بگرفت نوری بی نهایت فزونتر شدی هر دم بغایت
ز ناگاهی کلیم از ره نظر کرد بدید او هیبتی از خود سفر کرد
سراسر روح شد آن گوهر پاک لباس جان زد او از بی خودی چاک
فغان از جان مشتاقش برآمد زناگه دید معشوقش درآمد
گذشت از پیش و پیغمبر نظر کرد بدیدش شمه‌ای از خود گذر کرد
بروی افتاد پیغمبر بنالید جمال خویش را در سنگ مالید
بگفت ای صانع پیدا و پنهان قدیم و قادر و جبار و سبحان
خطابخش جهان پر گناهان عطابخش سراسر عذر خواهان
بیامرز امتانم را بیکبار ببخشاشان گناه و جرم بگذار
چو نالید آنچنان با حق سرافراز خطاب کردگار آمد به پرواز
ندا آمد که موسی شادمان باش برآور سر چنین بر سنگ مخراش
بیامرزیدم آنان را تمامت وز ایشان هر که بوده است اهل ظلمت
عطا بخشیدم ایشان تا بدانی که تا اندیشه از خاطر برانی
بجدان شان همی عهدی ببستم بذات خود کلام خود بگفتم
که کنعان را برایشان واسپارم بلاشان سر بسر اعدا ببارم
«اموری» و «یبوسی»ها برانم «پریزی» را یکی بر جا نمانم
«حئیتی» با جمله «گیرگاشی» از آن بوم برانم سنگشان بر کف کنم موم
بگردون نام ایسرائل برآرم عدوشان را تمام از پا درآرم
سپارمشان بذات خویش اکرم مقامی همچو جنت نیک و خرم
کلیما با خود این را راز میدان که کردم در ازل این عهد و پیمان
که پا ننهی تو اندر ملک کنعان از این شو باز ای فرزند عمران
شنیدش این روان در رخ گلگون کنارش شد ز آب دیده جیحون
چو از چشمش روان شد اشک بسیار کلیم‌اله بدل گفتا دگربار
اگر چه من نبینم غم نباشد دو چشمم باید از غم نم نباشد

چـــو قـــومان مـن آن کشـور ببینند		هـــمه شـــادان در آن کشـور نشـینند
چـنان باشد که من دیدم دو صد بار		تـــو مـــیدانـــی ایـــا دانـای اسـرار
نـبی چـون بـر دلش ایـن راز بـرگفت		دیگر ره شاد شـد چـون غـنچه بشکفت

عزیمت کلیم‌اله برای بار دوم جهت آوردن الواح

نبـی بـود آنـچـنـان بنشسـتـه دلـشـاد		بـــپای کـــوه ســـبز آن ســـرو آزاد
ز دل انـــــدیشه را بـــیرون بکـــرده		نـــظر بـــر حـــضرت بـی چـون بکـرده
کـــه نـاگـاهی ز حـضرت بـار دیگـر		ز افـــــراز ســـما و چـــرخ اخـــضر
نـــدا آمـــد کـــه موسی لوح بـردار		بـــرآ چـــل روز بـــر حـضرت دگـربار
کـــه تـــا تـورات را ای خـوب مـنظر		بـــتو بســـپارم ای خـــورشید پـیکر
کـــه تـــا آنـــرا بـــر یـاران رسـانی		بـــر ایشـــان شـــرح آنـرا بشـنوانی
کـه تـا آن شـرط هـا را گـوش دارند		زبـــان و دســـتها خـــاموش دارنـد
نـبی چـون گـوش کـرد آن شـد روانـه		چـــو ســروی مـیشد آن فـخر زمـانه
چـنان تـا بـر مـقام و جـاه رسـیدش		ز نـــو دسـتی بـه گـردون بـرکشیدش
بـجاگـاهش یـقین در طـاعت اسـتاد		بـــتوحید آنگـــهی او نـــطق بگشـاد
ز آب و نـــان نـبی چـهل روز افـطار		نکـــرد و قـــوت بـــود او را بگـــفتار
نشـــد قـــطعاً طـــعام انـدر دهـانش		بـــه پـــرواز آمـــده روشـــن روانش
چـو وقت آمـد نـدا آمـد کـه بشتاب		کـــلیما فـرصتم ایـن لحـظه دریـاب
فـــراز عـــرش بـــر بـــالا نـظر کـن		دمـی از شـخص خـود بیرون سفر کـن
بـــبین تـــورات راجـــایش کـدامست		فـــراز عـــرش و فـرش او را مـقامست
نـــبی از امـــر حـــق بـالا نـظر کـرد		جـهانی را از آن پـر شـور و شـر کـرد
بـــه گِـــردِ عـــرش بـردیدش نـوشته		نـــه کـــروبی بُـــد آنـجا نـه فـرشته
چـــو دیـدش هـیبت تـورات تـرسید		زمـــین و آســـمان بـــا او بـــلرزید
کـلیم‌اله چـو دیـد آن صنع و قـدرت		هـم انـدر دم خـطاب آمـد ز حـضرت

که «عَشر» آیات را بر لوح اعظم نویسش چون برآمد وقتش این دم
نبی از حضرت داور چو آن راز شنیدش در زمان پیر سرافراز
نوشتن هر ده آیت را که فرمود کلیم محترم بر لوح موجود
مراد جان موسی چون روا شد سراسر دردهایش را دوا شد
ز داور چون ورا حاجت برآمد سما بوسید و سوی لشکر آمد
دو لوح زمردین بگرفته در دست ولی از جام عشق او گشته سرمست

اعطا نمودن کلیم‌اله علیه السلام الواح و احکام عَشره را به بنی یعقوبیان

وزان جانب بشد هارون خبردار که می‌آید کلیم آن شیرِ جبار
برون آمد کلیم از پیش لشکر روانشد سوی آن خورشید پیکر
چو هارون رفت یاران در پیَش تیز برفتندی همه چون باد شبخیز
چو لختی ره بشد آمد بدیدش نشاط و کام دل آمد پدیدش
به استقبال پیغمبر بشد پیش فرستادش سواری از بر خویش
بدید از روی موسی نور تابان منور کرده تمثالش بیابان
بدیدند امتانش نیز از دور زپای «تور» میشد بر فلک نور
بشد معلومشان پیغمبر آمد شفاعت خواه روز محشر آمد
به استقبال او در پیش رفتند همه از خود ولی بی خویش رفتند
چو نور روی پیغمبر بدیدند بسان دیو از آهن رمیدند
نبدشان در بصرها اینقدر نور که تا بینند تاب حسنش از دور
تمامت روی صحرا خیره گردید زمان بر چشم ایشان تیره گردید
بموسی گفت هارون ای خداوند بدیدار تو بودیم آرزومند
بُدیم ما جمله مشتاق جمالت همه شادان شدیم اندر وصالت
بحمداله که دیدار تو دیدیم سلامت سر بسر با هم رسیدیم

به هارون آن دو لوح سبز بنمود		چو دید او سجده کرد از بهر معبود
پس آنگه لوح‌ها را بوسه دادش		بکردش خدمت و بر سر نهادش
دگر ره با نبی هارون بفرمود		بپوشان برقعی بر چهره‌ات زود
که از روی تو میتابد چنان نور		که نور دیده‌ها را داد دستور
چه نورست این ایا خورشید غفور		که نتواند در آن دیدن کس از دور
سپاهت را سراسر دیده‌ها تار		شد از شوق رخت ای ماه رخسار
نبی بشنید از او بر چهره دردم		بپوشانید برقع هفت برهم
هنوز از زیر برقع نور رویش		همی زد شعله از هر تار و مویش
چو رویش را فروز از پرده دیدند		سراسر امتان پیشش دویدند
دعای بیکران بر جان سرور		بکردند امتانش جمله یکسر
کلام حق نبی باشان بیان کرد		دو لوح نامور برشان عیان کرد
نهادند امتانش چهره بر خاک		برآمد هایهویشان بر افلاک
برو از نو بیاوردند ایمان		بگفتند ای گزیده پور عمران
ندیده چون تو پیغمبر زمانه		بمانی بر سر ما جاودانه
برفتند سوی لشکرگاه خود باز		به پیش اندر نبی میشد چو شهباز
ابا موسی سراسر ره بریدند		چنان تا در صف لشکر رسیدند
دگر ره چون رسیدی سوی لشکر		بپوشیدی به برقع روی یکسر
چه گویم معجزات سهمناکش		هزاران آفرین بر جان پاکش

فصل دهم و یازدهم از کتاب خروج

بنا کردن کلیم‌اله علیه السلام خیمه موعود را

گذشت آن روز و آمد روز دیگر		کلیم آن افتخار نسل «عیبر»
شتابان رفت سحرگه پیش هارون		بفرمودش بر او باید هم اکنون
خبرداری سراسر امتانم		که تا فرمان حق برشان برانم

بفرمان نبی رفت او چو آذر   منادی کرد اندر جمله لشکر
که میباید سراسر جمله گردید   بر موسی سراسر ره نوردید
بگرداگرد آن سرو امامت   کشیدند جمله صف اندر صف تمامت
سپاهی آنچنان بیرون ز اشمار   همه از نسل یعقوب وفادار
چو ایشان را نبی دیدش بفرمود   بر ایشان راز حق یکباره بگشود
شنیدند از نبی آن مژدهٔ نو   همه شادان شدند آن خیل پیرو
بیاوردند زر خروار خروار   ز زر کردند هر یک پیشش انبار
بقدر هر یکی چون زر ببردند   نبی را جمله آن زرها سپردند
بُد از نسل یهودا یک سرافراز   خردمندی بغایت کارپرداز
همی تابید نور حق ز رویش   زمانه کرد چون کافور مویش
بر او بگذشته سالی چند بسیار   «بَصل‌ال» اش بدی نام آن وفادار
نبودی مثل او دیگر بعالم   نشد پیدا کسی از نسل آدم
ز سبط دان بدی یک برگزیده   خردمندی چو او دوران ندیده
خردمندی مهینی نو جوانی   هنرمندی بغایت کاردانی
بُد او «آهولیآب» نام و القاب   جوانی پیش بین دانا بهر باب
اگر «آهولیآب» نوجوان بود   بدانائی خردمند جهان بود
کلیم‌اله سراسر آن زر و سیم   بشان بسپرد و شان را داد تعلیم
که تا آنکارها را هر دو با هم   بسازند آن سران از بیش و از کم
خردمند «آهولی» او جولا بودی   ز جولائی تمام آگاه بودی
ز دیبا تا بهر چیزی که خواهی   همی قادر بُد از امر الهی
و دیگر غیر از آن بر کار و کردار   اگر آسان بُدی یا کار دشوار
«بَصل اِل» اندر آنش دست بودی   گره آن بسته‌ها او بر گشودی
هر آنگاهی نبی بودی چو بر «تور»   که حاجت خواهد او از پیش غفور
در او جبار صنعت‌ها نمودی   در رحمت برویش برگشودی
چو از حضرت دگر ره بازگشتی   «بصل ال» اش همی همراز گشتی

بر او پیغمبر آن سر بر گشودی / از آن حالت بر او رمزی نمودی
چو بشنیدی از او در لحظه آن کار / بکردی پُر خرد از امر دادار
بسا صنعت که او کردش پدیدار / در این دنیای دون آن پیر هشیار
هر آن چیزی که در خاطر پسندی / ز صنعت‌های چند با نقش بندی
بدنیا در تمام او کرد پیدا / نبودش تکیه بر امروز و فردا
خردمند «آهولیآب» آن سرافراز / «بصل اِل» آن امین کار پرداز
چو پیغمبر بدادشان آن زر و سیم / ز بهر آن مقام و جای تعظیم
بکار «بیت همیقداش»[۱] آن دو سرور / کمر بستند هم آنگه همچو آذر
چو آن فرمود ترتیبش نهادند / همه ترتیب‌ها را ساز دادند
برآمد مدتی رستند از کار / از آن ترتیب و صنعت‌های بسیار
ز حوض و بارگاه و کرسی و کان / ز ساز و آلتِ قربان و «شولحان»[۲]
ز رخت «کهنیم» از بیش و از کم / وزان اَشکالها یک باره در هم
چو آن ترتیب‌ها کردند برجای / بکردند آنگهی «میقداش» بر پای
کلیم‌اله چو ترتیب‌ها را دید / تماماً را نبی یکسر پسندید
ز گفتار نبی یک شمه ناساز / نکردند آن دو دانای سرافراز
نبی بر جان ایشان آفرین خواند / گرامی کردشان در پیش بنشاند
از آن اشکال‌ها چون وارهیدند / به کیوان بارگه را سر کشیدند
نبی در شد در آنجا گرد گردید / بدید آن شاد شد چون غنچه خندید
چو گردید اندر او لختی ز هر سوی / نهاد آزاده بیرون آنگهی روی
برون آمد کلیم‌اله چو در دم / فرود آمد بحالش نور اکرم
به پیچید اندر آنجا همچو آتش / چه آتش آتشی رخشنده بی‌غش
سپه آن صنع و قدرت را چو دیدند / ز خود بیخود تماماً در رمیدند
اگر ده «مایل» ره بودی کسی پس / وگر در پیش میبودی همان کس

۱- بیت المقدس.
۲- بمعنای میز است به عبرانی و در اینجا محل قربانی می‌باشد.

همه یکسان بدیدندی مر آن نور　　　اگر نزدیک بودندی و گر دور
کلیم‌اله بچندانی که در کار　　　بُدندی اندرون میرفت بسیار
وقار حق در آنجا چون درونشد　　　کلیم محترم زانجا برون شد
نمی‌رفت اندرون دیگر در آنجای　　　ولی پیشش بدی پیوسته بر پای
بسا قربانها بردند بر وی　　　حلیم(۱) و چهار فرزندش پیاپی
بنی یعقوبیان هر گه که از راه　　　ز منزل کوچ کردندی ز ناگاه
شدی «میقداش» با ایشان روانه　　　اباشان راست رفتی بر نشانه
هر آنجائی که منزلگاه بودی　　　که آن تقدیر شاهنشاه بودی
بجا بر «بیت همیقداش» ایستاده　　　طناب فرش و دولت برگشاده
بپوشیدی چو هارون خلعت حق　　　بر او گوهر ده و دو بود مطلق
بنام هر قبیله گوهری زان　　　شمار سبطهای پیر کنعان
بُدی پیدا که هر یک زان قبیله　　　کدامین‌گوهر است او را وسیله
ز هر نسلی که کردندی گناهی　　　بُدی آن گوهر آنان را گواهی
شدی آن گوهر اندر لحظه تاریک　　　ضعیف و ناتوان گشتی و باریک
شدی پیدا که از اولاد یعقوب　　　کدامین پور خطا کردند و معیوب
کلیم‌اله سزاشان را بدادی　　　دگر رهشان دری بر رخ گشادی
همیشه این‌بُدیشان رسم و آئین　　　ز نو شو بر سر افسانه «شاهین»
بحق حرمت موسی کلیمت　　　بجان نامور هارون حلیمت
که از کردار «شاهین» جمله بگذر　　　خطای او به لطف خویش بنگر
بیامرزش ایا دانای اسرار　　　وجودش را تو از دوزخ نگهدار
ز درگاهت تو او را ناامیدی　　　نده یارب ده او را روسفیدی
بیامرزش ز رحمت‌های خویشت　　　مران چو عاصیان او را ز پیشت
هزاران رحمت از درگاه سبحان　　　بروح پاک موسی ابن عمران

کتاب خروج به اتمام رسید باکمک خدائی که بما قدرت چنین کاری را عطا فرمود.

۱- منظور حضرت هارون است.

ספר שרח

שאהין תורה

פעלת החכם השלם המצויין המשורר הגדול ראש כל השאעי״רים

מוהר״ר **מוולאנא שאהין** זלה״ה

אשר יסד ופעל ותרגם והיבר את כל התורה ומקצת נביאים וכתובים בשפת פרס העיקרית. צח ונקי. בשיר ומליצה. כהרוזים במשקל בתנועה וביתד. בלולה במאמרי ופירושי רז״ל ע״ה. בסוף המאה הראשונה להאלף הנוכחי. באחת מערי פרס. והחיבור היקר הזה עודנו היה בכ״י. ולא נדפס שום חלק ממנו. ולא נמצא כ״א אחד בעיר. ושבח הספר הזה ומהללו. וגודל מעלת מחברו דרשו מעל ההקדמה הנדפס בחלק בראשית ושמות ומשם הרוו צמאוניכם :

ונלוה אליו חיבור חדש

מוסא נאמה

היוצא מתחת גלילי אצבעותי הרועדות. אשר העיר ה׳ בחסדו את רוחי ונחה עלי רוח חכמה. לאסוף ולקבץ רובי תורתן של ראשונים. דברי אגדות ומדרשים שונים. וממפרשי התורה ראשונים ואחרונים. וקישרתים יחד עם פשטי התורה. ותרגמתים בשפת פרסי המרוכבת בין קהל עדתינו אנשי בוכארא לתועלת ההמון אשר מקדמת דנא לא נמצא רוגמתו בגבולם ואף כי בשפת פרסי. וספחתי אותם יחד עם מאמרי שאהין תורה ענין על ענין בסדר נכון. והבאתי אותם על מכבש הדפוס באותיות מרובעות ובנקודות. וגם צורת תכנית מחנה ישראל וצורת מ״ב מסעות להגדיל תורה ותושיה בין אחינו. וימצאו דרשי התורה מוכנים ומתוקנים כשולחן הערוך : ויטעמו מפריה ויתעננו מטובה :

הכל מיד ה׳ השכיל עלי אנכי יליד בוכארא תושב עיה״ק ירושת״ו

הצעיר **שמעון חכם** ס״ט

בן לאותו צדיק ה״ר אליהו סופר תנצב״ה. וזה

ספר ויקרא במדבר דברים

פעה״ק **ירושלם** תובב״א

בנת ברוך העיר בתורה ובמבה עבדי ובישראל עמו לפ״ק

נוישהם שרחי תוראת רא בתפסיר לפזי עאמה — באנגושתאני לרזאן דידה כירה כסתה כאמה

דועאי בם שמע דארם נה בכשישי נה גאמה — מובארך באד ב... אן אין כיתאבי מוסא נאמה

בדפוס הרא״ם לונץ בעיה״ק ירושלם תובב״א

בע"ה כיתאב שאהין תורה אז נום וכלאמי

ספר

ויקרא במדבר דברים

کتاب لاویان

چو ساز خیمه میعاد دادند ... «آرون»[۱] را اندر آن کرسی نهادند
برآمد چند روز از کار میقداش ... که بودند رسته آن گردان پرخاش
ببردندی در آن پیوسته قربان ... گزینی جانورها بهر سبحان
بجز هارون فرزندانش هر چهار ... نرفتندی در آن «میقداش» سیار
در آن قربان جز ایشان کس نبردی ... وگر بردی در آن در لحظه مردی
چنین بودی در آن پیش امر قادر ... ببردندی بقربان پیش حاضر
ابر مذبح روان «کوهن» نهادی ... دو چشم سیرش آنگه برگشادی
چو آن قربان قبول حضرت حق ... بُدی آتش ز روی چرخ ازرق
فروزان آمدی در بطن مجمر ... بسوزیدی در او چون عود و عنبر
بخور و بوی خوش زان بردمیدی ... وز آنجا نار بر قربان جهیدی
بلیسیدی تمام آتش چنانش ... کز آن نگذاشتی بر جا نشانش
وگر قربان قبول حق نبودی ... کجا آتش بر او رخ وانمودی

۱- جعبه‌ای که دو لوح را در آن نهاده بودند.

نگردیدی بگردش نار سوزان / نگشتی در برش آتش فروزان
قضا روزی ز فرزندان هارون / که بودند مست و از خود رفته بیرون
هوسشان بهر قربان بر سر افتاد / قضا از ناگهیشان دیده بگشاد
«ابیهو» بود و «ناداب»[1] خردمند / که بودند هر دو می نوشیده یک چند
بخور مجمر آتش ستاندند / بمیقداش آنگهی رو بر نهادند
ز مستی در شدند آن هر دو گستاخ / نه چون هر بار دیگر آن دو نوشاخ
بقربانگاه، خود چون در رسیدند / سبک حیوان بقربان در کشیدند
بخور اندر دم مجمر نهادند / بپا در پیش قربان ایستادند
بر قربان چو فرزندان هارون / ستادند هر دو بر جا چهره گلگون
چو هر بار آتشی ناگه ز بالا / فرود آمد ز حکم رب اعلا
از آن آتش چهار افتیله دردم / فروزان شد پدید از امر اکرم
دو اندر بینی «ناداب» در شد / «ابیهو» را از آن حالت خبر شد
بلرز آمد دلش گفت این چه حالست / مگر ما را سعادت در وبال است
بدنیا در نداریم ما دیگر جای / چنین شد خالق مخلوق را رای
در آن بود که او ناگه آن دو افتیل / که بود سوزنده و پیچده چون میل
چو تیری کو گشادی یا بد از شست / ز ناگه هر دو بر بینی‌ش برجست
درون هر دو را سوزید در دم / ابر قربان بیافتادند بر هم
در ایشان چونکه آن آتش در افتاد / درون سوزید و بیرون ماند برباد
فتادند هر دو اندر جای میعاد / بقامت هر یکی چون سرو آزاد
کلیم‌اله چون از مرگ ایشان / خبر شد شد دلش در غم پریشان
ولیکن گفتن او را مینیارست / نهانی خون ز مژگان می مبارست
زمانی چون برآمد دید هارون / که فرزندانش از میقداش بیرون
نمی‌آیند بگفتا این چه حالست / دلم سخت از این حالت ملالست
مگر قربان ایشان نیست مقبول / نمی‌گردد مرا این شیوه معقول

۱- دو فرزند حضرت هارون.

برآمد یک زمان آشفته‌تر شد   حلیم محترم از خود بدر شد
بمیقداش آنگهی در شد شتابان   پی بهرام و آن خورشید تابان
بدیدش هر دو را افتاده بر خاک   پریشان گشت از آن آن گوهر پاک
بدل گفتا نه اینجا جای خوابست   که اینجا جای قربان و خطابست
بگفت این و دلش میکرد فریاد   شد اندر پیش و برشان دست بنهاد
حقیقت شد بر او کایشان بمردند   بمیقداش اندرون جا جان سپردند
فتادش آتش اندر جان بدر جست   نبی دیدش گرفتش زو سرودست
بگفتش دم مزن زینهار زنهار   چو افتاد اینچنین تقدیر جبار
مکش خود را مکن خاطر پریشان   که در جنت شد اکنون جای ایشان
بَرِ ایشان ما دگر خواهیم رفتن   نباید جملگی‌ها جمله گفتن
جهان با کس ندارد عهد و بنیاد   ندارد او کسی را جاودان شاد
بباید رفتمان امروز و فردا   مبر در دل خیال سود و سودا
و دیگر زان بمردند آن دو پردل   تو کردی بهرشان این شیوه حاصل
چو رفتم در پی تورات بر «تور»   در آن بودم چو فرمان داد غفور
تو را بسپردمی بر خیل یعقوب   نگردند تا که چون گفتار مقلوب
امانت کردمت ایشان بگردن   ببایستی تو فرمان رابربردن
بتو رفتی در امانت صرف کردی   چنین بودی حلیما شرط مردی؟
به توراة اندر او آخر نوشته   یقین حرفی از آن بر جا نه هِشته
که هرکو در امانت صرف سازد   بچیز مردمان گر دست یازد
یکی را بر دو از وی واستانند   بر او آن چیز را باقی نمانند
خیانت آوریدی چونکه در کار   یکی را دو بر استاند از تو دادار
نداری چاره اکنون باش خورسند   از آن وقت از تو دریاب این دو فرزند
در اینحالت نباشد دم برآری   و نه یک قطره آب از دیده باری
ز قهر قادر بیچون بپرهیز   بکارستان خود دیگر میامیز
چو هارون آن شنیدش دم فرو برد   سرو تن در قضا مردانه بسپرد

بـریخت اشکـی هـمی از بـهر ایشـان فـرو بـردی یکی زان جـمله خـویشان
چـو رفـتند آن دو سـرو نـوبر از بـاغ دل هـارون بشـد از غـصه پـر داغ
نـهاد آن پـر خـرد انگشت بـر لب ز فـرمان کـلیم اله نـزد لب
نـبی گـفتا کـه اولاد «عـوزی‌ال» «الیـصانان» و آن دیگـر «مـیشائل»
ز «مـیقداش» مـرده‌ها را بـیرون آریـد بـرید ایـن دم بـخاکشـان سپارید
شـتابان آن دو پـر دل حکـم بـردند کشـیدنشان بـرون بـر خـاک سپردند
چـو «نـاداب» و «ابـیهو» هـر دو قـربان شـدند در پـیش مـذبح بـحر سـبحان
خـدیوان ازلشـان بُـرد اکـبر چـنانشان بُـد قـضا بـنوشته بـر سـر
ز زنـدان بـدن چـو وارهـیدند ز غـیب انـدر بـر جـانان رسـیدند

فصل دوم از کتاب لاویان

در آن خیـل و سـپاه افـتاد تـرسـی خـطاب آمـد پس آنگـاهی بـموسی
بـهارون گـو دگـر گسـتاخ بـاید نـباشد زانکـه گسـتاخی نـماید
کـه تـا راه چـنان نـاگـه بـه پـیشش نـیاید هـمچو فـرزندان خـویشش
بـماند تـا کـه چـندی در زمـانه بگـیرد دولت او را کـرانـه
«بـمیقداش» انـدرون بـاید کـه بسیار نـیاید جـز دو ره هـر روز نـاچار
یکـی «ایـوار»[1] و دیگـر بـامدادان اگـر خـواهـد بـود پـیوسته شـادان
چـو قـربان آورد خـواهـد کـه در پیش اگـر کـم بـاشد آن قـربان وگـر پـیش
«بـمیقداش» انـدرون در حـوض بـاید بـرآرد غسـل پس بـالا بـرآیـد
بـپوشد جـامه‌های خـاص قـربان کـه سـاز از بـهر آن دادی تـو فـرمان
ابـا «**اوریـم**» و «**تـومیم**»[2] دمسـاز کـه دارد بـهر مـیقداش آن سـر افـراز
چـو ایـن از حـضرت خـالق بـیچون کـلیم‌اله شـنید از بـهر هـارون

۱- وقت عصر.
۲- فرشتگان مقرب ایزد.

زمین بوسید و شرط خدمت حق
بجا آوردش آن سالار مطلق

پس آنگه بهر قربان با برادر
بگفتش راز خلاق توانگر

چو هارون از کلیم‌اله شنید آن
سفارش‌های چند از بهر قربان

زمین بوسید و گفتا بنده باشم
بجا آرم من این تا زنده باشم

به هارون شیر حق گفتا دگربار
که زنهار ای برادر خود نگهدار

«بمیقداش» اندرون دیگر تو بی وقت
مرو تا برنگیری از جهان رخت

بسوزانی دلم را دیگر از نو
بگوش جان حلیم این نیک بشنو

«ابوالعازار» و «ایتامار» خود هم
سفارش کن ایا صدر مکرم

که تا شوخی کنید از سر به بیرون
نگردانید مرا مژگان پر از خون

درون خانهٔ میقداش گستاخ
نباشند تا شوند بی ناله و آخ

بباید گفتگو با هر دو ایشان
نگردد عالمی از غم پریشان

بقربان بامداد و گاه «ایوار»
درون اندر شوند دو ماه رخسار

که فرمان اینچنین آمد ز داور
بباشد بختشان پیوسته یاور

بگیتی در دگر دیری بمانند
بشادی روزگاری بگذرانند

چو هارون این سفارش‌های بسیار
شنید با گوش خود از شیر جبار

روان شد سوی فرزندان خود زود
بر ایشان راز موسی جمله بگشود

چو فرزندان ز هارون آن شنیدند
همه راه کلیمی برگزیدند

بگفتندش که یا باب خردمند
حسودت باد دائم زنده در بند

بمانا در جهان دیری بشادی
که راه خیرمان در بر نهادی

ز قهر و خشم قادر وارهیدیم
همه فرمان و راهت برگزیدیم

چو هارون آن ز فرزندان شنیدش
ز شادی سر بگردون بر کشیدش

دعا کردش بفرزندان سرافراز
که باد در خوش دلیتان دیده‌ها باز

بشادی در جهان دیری بمانید
زمان در نیکنامی بگذرانید

فصل سوم از کتاب لاویان

ز تشری چارده روز بگذرد هم / ز روز پانزده عید مکرم
گذشته پنج روز از روز روزه / شما را عید باشد هفت روزه
در آن هفت روز باید بیدبندان / کنید عید جمله یکسر شاد و خندان
سه حج دارم یکی زان هر سه این است / کلیما هر سه هر سالی گزین است
سراسر هر چه فرمودم ترا من / هر آن راهی که بنمودم تو را من
تماماً جمله باید گوشداری / نباید لب برآن خاموش داری
بنی یعقوبیان را جمله پیغام / ببر آنگه بگُنشان جمله اعلام
که تا این شرطها را تا قیامت / نگهدارند ایا صدر امانت
بقانون جمله را باید به اصلش / نگهداری کنند هر یک به فصلش
ز حضرت چون شنید این راز و اشمار / ز بهر ساز دین شهباز دادار
سجودی کرد و رفتش پیش یاران / کلیم آن سرفراز شهریاران
پس آنگه روز عید و روزه یکسر / برایشان جمله بگشود آن هنرور
همه شادان شدند زان مژدهٔ خوب / بکردند آفرینش نسل یعقوب
در این ذوق و صفا و کامرانی / به سرمان جاودان یارب بمانی
مبادا خالی از حسنت زمانه / مبادا دور عمرت را کرانه
مبادا از سر ما سایه‌ات دور / که بادا حاسدت از قهر مقهور
زیادت باد از اینت پایه و جاه / معینت باد حق درگاه و بیگاه
وزان بعد آن سران بنیاد و قانون / نهادند بهر عید از امر بی چون
که شان فرموده بود آن ساز دادند / در دولت بروی هم گشادند
از آن ترتیب‌ها چون روزگاری / برآمد گشتشان در وی قراری

کشتن بنی یعقوب مرد کافر را

قضا روزی دو را با هم ز یاران — ز لشکرگاه فخر شهریاران
خصومت خاست با هم جنگ کردند — بلا با یک دگر آهنگ کردند
یکی را زور دستش بیشتر بود — بر آن یک دستبردی نیک بنمود
بجانش یک چَکی عالی فرو بست — بزد با تیشه او را بر سر و دست
از او آن ضربت و چک را بخوردش — بمام و خواهر او را برشمردش
پس آنکه داد دشنامی بمعبود — زبان خویش را بر کفر بگشود
مر او را مادرش از سبط دان بود — پدر او ولی از مصریان بود
پدر بودش ولیکن گبر گشته — شغالی بوده همچون ببَر گشته
بُد او را نام بابش حور سامی — براه اندر بُد او را وقتی حرامی
«شلومیت» بود او را نام مادر — چو دشنامی بدادش او به داور
سپه از وی چون آن نفرین شنیدند — برآن کافر ز هر سو بر دویدند
چو سندان محکمش در هم ببستند — رسن در گردن دونش فکندند
کشیدند آنگهی او را بخواری — بر موسی ببردندش بزاری
پس آنگه آن سران گفتار آن دون — بگفتند جمله با موسی و هارون
ز کفرش چونکه موسی شد خبردار — بخشم اندر شد آن شهباز طیار
بیاران گفت با او دم نیارید — بزندان اندرونش گوش دارید
که تا بینم چه فرمان از جهانبان — همی آید چه دارد راه سبحان
شنیدند از نبی در دم بزندان — بکردند بسته او را همچو سندان
چو دزدانش به زندان جای کردند — زآهن بندش اندر پای کردند
کلیم‌اله چو او را حکم فرمود — خطاب آمد ورا در دم ز معبود
که یا موسی ز حبس آن کفر گو را — برون آر آن لعین زشت خو را
بگو تا آن سپه او را به بیرون — برندش کَش کشان بر روی هامون
کنند آنگه تماماً سنگسارش — نهند کردار او اندر کنارش

که تا زو دیگران عبرت بگیرند ‌ ‌ چنان هر کافری زینسان بمیرند
کلیم‌اله چو اندر باب کفار ‌ ‌ شنیدش آنچنان رازی ز جبار
زمین بوسید و دانا امر معبود ‌ ‌ بیاران آنگهی گفتا نبی زود
روان گردید از اینجا همچو آذر ‌ ‌ بحبس اندر بَرِ آن نحس کافر
بیاریدش ز آن زندان به بیرون ‌ ‌ چنین فرمان رسید از حی بی چون
بریدش کش کشان بیرون ز لشکر ‌ ‌ کنیدش سنگسار او را سراسر
که تا زو جمله عالم پند گیرند ‌ ‌ زبان خویش را در بند گیرند
شنودند از نبی هر کس چو آن راز ‌ ‌ بر مجرم شدند خندان به پرواز
کشیدندش ز زندان سرگشاده ‌ ‌ ز آهن طوق بر گردن نهاده
بر او گرد آمدند اولاد یعقوب ‌ ‌ بگفتندش ایا گمراه معیوب
ندانستی که با حق بر ستیزی ‌ ‌ چنان اُفتی که دیگر برنخیزی
سزایت در جهان حالت چنین شد ‌ ‌ جهنم با وجودت همقرین شد
همی گفتند و میبردند او را ‌ ‌ بزاری کش کشان آن زشت خو را
زلشکر چون ببردندش به بیرون ‌ ‌ بکندندش چهی در توی هامون
پس آنگه نامداران جمله یک رای ‌ ‌ به استاندندش اندر چاه بر پای
بخاک انباشتندش نیمه در زیر ‌ ‌ دروه چاه آن بیچاره آویز
ز هر سو آنگهی آن نامداران ‌ ‌ بکردند آن لعین را سنگباران
بضرب اولش دوران سرآمد ‌ ‌ نهالش زود زود از پا درآمد
هر آن جوهر که او را اصل و بنیاد ‌ ‌ نباشد کی شود او آدمیزاد
چو بود او از نژاد نحس و مقلوب ‌ ‌ بُدی از مصریان نی از نسل یعقوب
نژاد و گوهر خود را سرانجام ‌ ‌ بکرد مشهود او بر خاص و بر عام
که تا اصل و نژادش را بدانند ‌ ‌ ز نفرین کردنش ضایع نمانند
سیه اسپید نگردد گر بصد آب ‌ ‌ بشوئی هر دمش بگذر از این باب
نگردد زاغ با طوطی یقین است ‌ ‌ که گه با کهربا گه در چونینست
جواهر کی شود از مهرهٔ گِل ‌ ‌ نه از قلعی شود فیروزه حاصل

فصل اول از کتاب چهارم - اعداد

بنی یعقوب روزی جمله با هم
بکردند اتفاق از پیش و از کم
که ما تا کی چنین بی گوشت باشیم
ز محرومی دل وجان بر خراشیم
از آن روزی که با موسی عمران
به بیرون آمدیم اندر بیابان
خورش از گوشت ما چیزی ندیدیم
چه ره بود این که با او برگزیدیم
شدیم از راه و رسمش جمله بیزار
قیامت بهر ما کردش پدیدار
نخواهیمان چو او ما پیشوائی
دلیری سرفرازی رهنمائی
به تنگی کشتمان در راه و هامون
که تا آوردمان از مصر بیرون
ز کارستان او بیزار گشتیم
که بس سرگشته و افکار گشتیم
ز بی برگی بزاری جملمان کُشت
نداریم ما از او جز باد در مشت
بخورد و شرب و اکل نعمت و ناز
نشدمان دیده روزی یک زمان باز
چو عاصی برخلاف کار گشتند
حساب ناخوش اندر دل سرشتند
بر ایشان گرم شد خشم جهاندار
بجوش آمد بر ایشان خشم قهار
فرو بارید آتش بر سرشان
نهادش کردشان در دم پریشان
بسا گردی کزان آتش بسوزید
چو شمع از ناگهانی بر فروزید
بموسی زان بشد گردی خبر داد
بر او اسرار یاران جمله بگشاد
ز عاصی گشتن و باریدن نار
بگفتش سر بسر با شیر جبار
چو بشنیدش نبی زو آن حکایت
غم آمد در دل او را بی‌نهایت
ز جا بر جست اندر طاعت استاد
کلیم مه لقا چون سرو آزاد
بنالیدش که ای ستار عالم
ببخشا نصرت ای عالی جلالم
توئی راحت رسان درگاه زحمت
ز فضلت قادرا بفرست رحمت
الهی آتش خشمت بتاسان
که از قهرت شدند قومم هراسان
بر این آتش بزن از لطف آبی
مده شان بیش از این یارب عذابی
که خاک قلبشان دادی تو بر باد
چه خشم است اینکه برشان ناگه افتاد

بگــــــردان ایــــن بــــلای آســــمانی
که بــــر شان ریــــختی از نــاگــهانی
چــــو نــــالیدش بــــحضرت آن یگــانه
فــــتادش تــــیر هــــمت بــــر نشــانه
فــــرو تــــابیده شــــد در لحــظه آن نــار
فــــنا شــــد جــــمله آن آتش بــــیکبار
بگــــــردید آن بــــــلا از امــــــتانش
نــبی را چــون شــد آن حــالت عــیانش
ســـپاس و ســـجدهٔ جــبار کــردش
بســـــا شکــــرانــــه دادار کــــردش

آرزو کردن بنی یعقوب اطعمهٔ مصری را

قـــضا را چـــون بـــنی یـــعقوب دیـــدند
کــز ایشــان در گــذشت از جــا جــهیدند
بـــهر ســـو جـــوخه جـــوخه ایســـتادند
جـــدا هـــنگامه‌ها بـــر پـــا نـــهادند
بکـــردند آنگـــهی بس گـــریه آغـــاز
هـــمی بگـــریستند هـــر ســو بــه آواز
بـــه آب دیـــده مـــیگفتند بـــا هـــم
دریـــغ از مـــصر و از آن مـــردمان هـــم
کـــجا رفت مـــاهیان رایگـــانی
کـــه مـــیخوردیم از آن مـــا هـــر زمـــانی
خـــیار و خـــربزه و آن ســـیر بسیار
پـــیاز خـــوب و آن ســـبزی بـــخروار
کـــنون زان نـــوش و نـــعمت‌ها چـــه داریـــم
نـــدانـــیم مـــا ز تـــلخی در چـــه حـــالیم
روی مـــا خشک گشـــته دیـــده‌ها تـــر
جگـــرها ســـوخت انـــدر تـــوی آذر
نـــبیند چشـــم مـــا جـــز «مـــان» دگـــر هـــیچ
عـــجب کـــاریست مـــا را پـــیچ در پـــیچ
نگشـــتیم مـــا ز «شـــلوی» یکـــزمان ســـیر
ســـعادت‌مان بشـــد یکـــباره ســـرزیر
نـــبی آن گـــریه چـــون ز ایشـــان بـــدیدش
وزان تشـــنیع‌ها چـــندی شـــنیدش
بـــجوش آمـــد ورا خـــون در رگ و پـــوست
بـــدل گـــفت ایـــن حکـــایت‌ها نـــه نـــیکوست
بـــنالیدش نـــبی زان پس بـــداور
بگـــفت ای بـــی کســـان را یـــار و یـــاور
تـــحمل بـــیش از ایـــن دیگـــر نـــدارم
حکـــیما ســـخت شـــد یکـــباره کـــارم
بـــلب آمـــد مـــرا جـــان از غـــمشان
مـــدارم بـــیش از ایـــن یـــارب پـــریشان
خـــدایـــا بـــیش از ایـــن بـــاشان چـــه گـــویم
شکست از ســـنگ غـــم یـــارب ســـبویم
از ایـــن تشـــنیع‌ها تـــا چـــند دانـــند
ز بـــهر گـــوشت بـــا مـــن ســـرگرانـــند

قدیما گوشت چندین از که ارم | که اینان را سراسر سیر دارم
ز فعل و مکر این قومان چه چاره | جگر گردد درونم پاره پاره
به تنها چند ابا ایشان بسازم | خدایا چند در غمشان گدازم
سرانی چند ابا من یار گردان | خداوندا تو زین آزاده مردان
خطاب آمد کلیما دل دگرگون | چرا کردی ز یاران خود اکنون
ولی غم نیست دادت را بدادم | مراد و حاجتت هم بر نهادم
ز پیران سپاه از امتانت | گزین هفتاد از آن نام آورانت
دلیر و کرده کار و برگزیده | نشسته لیک بر جا آرمیده
ببرشان بر در و درگاه میعاد | که تا گردی ز غمها جمله آزاد
نگهدار جمله را در پیش آن در | سحرگاه ای سرافراز هنرور
فرود آید بهم نور هدایت | ابا ایشان ایا صاحب ولایت
کلیما تا دگر تنها نباشی | بچشم دشمنانت خاک پاشی
برآسائی ز رحمت‌های بسیار | شود زین بعدت آسایش پدیدار
که فردا خویشتن را خاص یکسر | بسازند آن گروه نسل «عبیر»
که چندان گوشت فردا بر گمارم | چو باران گردتان هر سو ببارم
که یکماه گر خورند هر صبح و شامی | نگردد نیمهٔ آنرا تمامی
زمین از شلو گردد ناپدیدار | نه تنها دشت هم هامون و کهسار
ز بهر گوشت دیگر داد و فریاد | ندارند آن سران خیره بنیاد
خورند آنان چندانی از آن گوشت | که تا گردد شما را غم فراموش
نبی گفت ای کریم جود و احسان | علیم مرغ و مور و انس و حیوان
اگر گاوان عالم با غنم نیز | وزین انواع‌ها باشد هر آن چیز
وگرشان ماهیان جمله دریا | بگردانی به بیش اندر مهیا
کجا گردند از آنها این سپه سیر | کجا گردند نان و گوشت سرزیر
خصوصاً اینکه فرمودی به یکماه | خورند پیوسته از وی گاه و بیگاه
اگر دنیا سراسر گوشت گیرد | کجاشان درد از آن درمان پذیرد

کلیم‌اله چون بر گفت آن دگربار / خطاب آمد ورا از پیش دادار
که یا موسی به صنع ما تو اقرار / نمی‌آری تو ای شوخ جفاکار
چو فردا قدرتم را خود ببینی / ز امرم آنگهی هیبت گزینی
ندا از قادر دوران چو پردل / شنیدش سجده کرد آن پیر مقبل
برفت آنگه به یاران آن سرافراز / گزید هفتاد پیر کار پرداز
همه دانای کار و برگزیده / امین روزگار و کار دیده
سپه را سان کرد آنگه هنرور / برایشان گفت راز حی داور
که فردا کام دلهاتان ببینید / ز شلوه بار و انباری بچینید
چو از یاران بر داور خبر برد / ابا هفتاد پیران شب بسر برد
پس آنگهشان سحر چون سرو آزاد / ببرد اندر در مأوای میعاد
باستانیدشان بر جای فرمان / در آن دم در دیار نور سبحان
فرود آمد ستون آتش اول / به ابر آنگه بشد آتش مبدل
جهان رخشنده شد زان ابر و آتش / بشد کهسار و هامون زان منقش
ز الهام کلیم نامبردار / علی القدر اندکی دانای اسرار
فکندش بر سر آن جمع هشیار / صفا از روی پیران شد پدیدار
بدم از روی پیران شعله نور / بشد تابنده از فرمان غفور
سپه‌شان چون در آن منزل بدیدند / حسد بردند و آه از جان کشیدند
که ایشان آنچنان جایگه گرفتند / بحضرت آنچنان پاگه گرفتند
که نور از رویشان پرواز دارد / هنوز این شیوه‌شان آغاز دارد
در آن حالت نبودشان هیچ چاره / ولی میشد جگرشان پاره پاره
چو داور جمع پیران منور / بکرد از نور وحدتشان بدم در
چو پیران پایهٔ عالی تمامت / گرفتند از دم صدر امامت
ابا موسی پس آنگه یار گشتند / ز بهر آن سپه غمخوار گشتند
بنی یعقوبیان را زان بهر کار / که بودی آن خردمندان هشیار
به تنها قطع کردندی گر آسان / بُدی گر آن بدی شغلی نه آسان

نبودی آنقدر شان زور بازو / بُدی آن وزن افزون از ترازو
کلیم‌اله مر آن را قطع کردی / غم و اندیشه از پیران ببردی
بر این آئین بُدی بازار ایشان / نبود بر کس از آن آزار ایشان
چو آن روز آمدند و گاه «ایوار» / ز دریای محیط از امر دادار
برآمد «شَلوَه» و در شد به آواز / سراسر جمله طیر آمد به آواز
بگشت از «شلوه» گردون ناپدیدار / بدند افزون ز ریگ و برگ اشجار
ز بالا آنگهی «شلوه» سراسر / نهادند جمله رو بر گرد لشکر
شب و روزی چو باران «شلوه» پیوست / همی آمد دمان بر سبزه بنشست
بگرد آن سپه یک روزه هر سو / زمین بر «شلوَه» شد چون آب در جوی
فراز یکدگر «شلوه» دو گز بود / فزونتر کلک از فرمان معبود
چو دیدند ناگهی اولاد یعقوب / جهان بگرفته چیزی آنچنان خوب
پی «شلوه» دلیران رو نهادند / به یغما دست بر «شلوه» گشادند
همان روز جمله را تاراج کردند / بیک زان دهر را محتاج کردند
پس آنگه آن جفاکاران کین توز / بخوردند جمله را ماهی، شب و روز
که از خوردن بسی افکار گشتند / ز افکاری بسی بیمار گشتند
ز «شلوه» خوردن آخر چون وارهیدند / بناچار ناگهانی آرمیدند

گفتار در نبوت کردن «الداد» و «مداد»

نبی از تشنیع یاران چون بپرداخت / ز دلشادی بگردون سر برافراخت
بخلوت خانه در شد شاد و خرم / نشسته شاد و خندان فارغ از غم
بفکری در بشد با خاطر خویش / «یهوشوَع» بُدش استاده در پیش
ز ناگه کودکی از در درآمد / بَرِ آن سرفراز و سرور آمد
بگفت ای شهسوار روز محشر / رخَت همچون قمر بادا منور
بمانی تا بماند زهره و ماه / نگهبان داورت هر گاه و بیگاه

بدان ای پر خرد زین جمع هفتاد		دو پیرند نامشان «الداد» و «میداد»
نبوت میکنند پیغمبرانه		چه باید کرد ای فخر زمانه
چو از کودک نبی بشنید این راز		چو گل خندان بشد آن سرو شهباز
ولی او را جواب از بیش و از کم		ندادش تک زد آن خورشید اکرم
بغیرت رفت از آن «یوشع ابن نون»		بِرگها در بجوش آمد ورا خون
که جز موسی امینی برگزیده		که هستش خالق از لطف آفریده
که زیبد غیر از او پیغمبری را		دلیری کردن و نام‌آوری را
که تا چندی که او استاده باشد		در معجز چنین بگشاده باشد
که را زیبد جز او این کار کردن		درون خلق را طیار کردن
«یهوشوَع» نبی را آنگهی گفت		که جانت باد دائم با خرد جفت
بمانی تا بماند چرخ سیار		عدو بادت ضعیف و زار و هم خوار
چرا باید سر «الداد» و «میداد»		که آرند هر دو از پیغمبری یاد
سزای هر دوشان باید دهی زود		کلیما سرو را از بهر بهبود
که تا دیگر کسی گستاخ در کار		نیایند همچو ایشان ای فداکار
خردمند سرورا ایشان که باشند؟		بر این درگاه و دنیا خود چه باشند
کلیم‌اله چون از «یهوشوَع ابن نون»		شنید این گفت ایا دانای مجنون
چرا بردی حسد فوراً بفرما		که تا بینم حدیثت هست بر جا
چه کردند آن سران تا من سزائی		دهمشان در بدی یا خوب جزائی
بنی یعقوبیان یکجا تمامت		بُوَندی رهبر و صاحب کرامت
حسد در رهنمائی ره ندارد		ولی نادان از این آگه ندارد
چه بودی گر بنی یعقوب دیندار		شوندی جمله پیغمبر به یکبار
در آسودی زشان باری روانم		بگیتی در بُدی باری امانم
«یهوشوَع» چو از پیغمبر حق		شنود آن گفتش ای آزادهٔ خلق
هر آنچیزی که گوئی راست گوئی		نیاید از نکویان جز نکوئی
حسد بردم بر ایشان در نبوت		نه از بهر خودم صاحب فتوت

ز بـد گـفتن شـدم صد ره پشیمان	گـواه مـن بـود دارای دوران
چـو صـدر محترم زو آن شنیدش	پشیمان از حسـد بـردن بـدیدش
دعـا کـردش نـبی آنگـه فـراوان	بگـفتش مـدخلِ انـدر کـار سبحان
نشـاید کـردن ایـجان آدمـی را	نـفس پـیما ایـامی یـا دمـی را
کسـی کـو را جـهانبان بـرگزیند	ابـا دولت بـهم زانـو نشـیند
زبـان انـدر کش و خـاموش میباش	چـه سـازی مـدخلت در کـار نـقاش
کـه کـارستان او دان سـرسری نـیست	از او هـرگز جَـوی بـی داوری نـیست
چـو یک چـندی از آن گـفتار بگـذشت	نـبی شـد بـا سـپه بـیرون از آن دشت
خـرامـان مـیشدش مـنزل بـمنزل	هـمی شـد پـیش ایشـان پـیر مـقبل
چـو انـدر وادی «پـاران» رسـیدند	بـروی دشت و هـامون آرمـیدند

فصل دوم از کتاب اعداد

مأمور کردن کلیم‌اله نفری چند را جهت جاسوسی و فرستادن آنها را به سرزمین کنعان

خطاب آمـد ز حـق در دشـت «پـاران»	کـه یـا مـوسی بـدان ای پـور عـمران
تـو از هـر سـبط یـعقوب از دلیـران	گـزین کـن پـر دلی زان نـره شـیران
ز هـر سـبطی یکـی آزاده بـر چـین	ده و دو پـر دلِ آزاده بگـزین
بـجاسوسی بـر کـنعان روان کـن	شـتابان شـو بـر آن جـانب دوان کـن
کـه از آنـجا خـبرها نـزدت آرنـد	گـذشته را ز پـیشت بـرگزارنـد
کـه چـونست آن زمین و آب و خـاکش	مـقام خـرم و آب و هـوایش
نـبی را ز جـهانبان شـد خـبردار	نـهاد آن پـر خـرد بـر خـاک رخسـار
بـر یـاران روانـی ره بـریدش	ده و دو پُـر دِل و دانـا گـزیدش
ز سـبطای «رئـوبن» اول کـار	«شَـموَع» بـرگزید آن شـیر جـبار
در آن «شـمعونیان» «شـاناط» دانـا	کـه بـودی او بـهر کـاری تـوانـا
ز اولاد «یـهودا» پـیر مـقبل	گـزید آن نـامور «کـالب» پـر دل

چهارم سرور از نسل «ایساخار» سرافراز زمان «ایگال» دیندار
چون اندر سبط افرائیم بدیدش نبی «هوشعِ بن نون» برگزیدش
ز نسل «ابنیامین» شیر دادار گزیدش «پلطِی» خورشید و رخسار
و دیگر پر دل از سبط «زبولون» «گدئیل» امین کردش به بیرون
ز سبطای «منشه» شهسواری «گادی» آن افتخار و نامداری
نهم آزاده‌ای از سبطهٔ «دان» «عمی‌ایلی» گزید آن فخر گردان
کلیم محتشم از سبط «آشیر» «ستور» را برگزید آن پر هنر شیر
ز فرزندان «نفتالی» سرافراز «یلی نحبی» گزید آن پیر شهباز
وزان پس سروری از سبطهٔ گاد «گئوئل» را گزید چون سرو آزاد
چو پیغمبر ده و دو گرد بگزید بعقل خود یکایک را پسندید
برایشان آنگهی موسی بفرمود سوی کنعان روید ای پر دلان زود
بجاسوسی در آن کشور بهرسوی بگردید هان روان چون آب در جوی
کم و بیش و بد و نیکش بیکبار ببینیدان ایا گردان دیندار
فرامند است ببینید آن بر و بوم کنید احوال‌هایش جمله معلوم
گیاه و سبزه اندر دشت چونست علفزار است و زیبا یا زبونست
سپاه و لشکری کانجا مقیمند بدانیتان که اندک یا عظیمند
از ایشان هر یک اندرگاه مردی بسنجید هان که چون باشند بمردی
و دیگر میوه‌ای کانجا ببینید نمایش بهر ما چیزی بچینید
به زنبیل اندرون جا گوش دارید چو واگردید از آنجا پیشم آرید
همی باید ولی هوشیار باشید ابا هم یکدل و همیار باشید
ز فکر دشمنان درگاه و بیگاه نباشید ایمن اندر راه و بیراه

رفتن جاسوسان بسوی کنعان

ز پیغمبر چو گردان آن شنیدند همه فرمان دانا برگزیدند

بکردند سجده‌ای از بهر سبحان / برفتند آنگهی بر سوی کنعان
ز دشت «صین» بدر کردند چون باد / پیاده هر یکی چون سرو آزاد
بدست چپ چنان بر کوه رفتند / شتابان راه «روحوب» برگرفتند
چو اندر بقعه «روحوب» رسیدند / فراوان لشکر بیگانه دیدند
همه گردان و مرد کار دیده / هژبرانی دلیر و برگزیده
بهر سو لشکر و قومی دگرگون / بدیدند ساکن اندر دشت و هامون
ز «روحوب» تا «حَمت» تا شهر «صوعَر» / برفتند آن سران کشور به کشور
ز قومان «عناق» دیدند بسیار / کشیده لشکر اندر روی کُهسار
بقامت هر یکی چون دار عَرعَر / سپاهی بی عدد افزون ز «بیوَر»
تمامت کله‌ها بر ابر بسته / چو کُه هر یک به پیلی بر نشسته
چو باد از پیش آن قومان ناساز / برفتند آن ده و دو گرد سرباز
براه اندر بخوش جائی رسیدند / فراوان میوه‌ها بر دار دیدند
اناری بی حد و انجیر و انگور / بدیدند بر شجرها بی حد از دور
بگرد آن چمن هر سو بگشتند / چمن را زیر پا اندر بهشتند
از آنجا خوشهٔ انگور و یک نار / ابا یک شاخ خوب انجیر پربار
دلیران بهر پیغمبر بریدند / سبد از شاخه‌ها چندی بچیدند
سبدها را چو گردان ساز دادند / پس آنگه میوها در وی نهادند
بَر آن‌ها سه سبد پربار کردند / بیک انجیر و در یک نار کردند
«بهوشوَع» سه چوب ببرید در دم / بهر یک یک سبد بر بست محکم
از آن هر یک دو تن زان نامداران / ز جا برداشتند آن شهسواران
از آن بستان پس آنگه کوچ کردند / همی رفتند و ره بر میشمردند
چو شش تن خسته گشتی زان دلیران / بزیر میوه‌ها آن نره شیران
نهادندی بجا و آن شش دیگر / ربودندی زجا همچون که آذر
بکردندی دگرشانش سوی میل / بنوبت میکشیدندش به تعجیل
بر اینسان راه وادی میبریدند / بروز و شب دمی می‌نغنویدند

بازگشتن جاسوسان از کنعان

چهل روز اندر آن حالت بسر شد
کلیم‌اله از آن پس با خبر شد
که جاسوسانش از کنعان رسیدند
چهل روز آن بیابان‌ها بریدند
بمعجز چون نبی زانسو خبر یافت
چنان پنداشت که گنجی پر گهر یافت
به هارون و به یاران گفتش آگاه
شتابید این زمان از جانب راه
بخواهند آن سرافرازان رسیدن
جمال جمله یاران را بدیدن
در این گفتار بود او با دلیران
ز در باز آمدند آن نره شیران
سلامی بر نبی کردند و یاران
دعا کردند بسی بر آل عمران
سبدها پیش پیغمبر نهادند
سرش را نامداران برگشادند
چو پیغمبر بدید آن نار و انگور
ابا انجیرها آن شیر غفور
عجب در ماند با یاران سراسر
نهاد آن میوه‌ها را در برابر
ز یاران هر که آن قدرت بدیدی
سر انگشت بر دندان گزیدی
نبی آن میوه با یاران تمامت
بخورد آن محترم صدر امامت
بپرسید آنگه از یاران حکایت
که ای نام‌آوران با لیاقت
چه دیدید و شنیدید اندر آن بوم
بگردانیدمان از دیده معلوم
چو جاسوسان ز موسی آن شنیدند
از ایشان ده تن افغان برکشیدند
بگفتندش ایا شهباز ایام
بخوبی ختمت زا آغاز و انجام
برفتن چونکه در کنعان رسیدیم
حصار و شهرها بسیار دیدیم
همه با برج و باروهای محکم
که هر یک همچو سندان رفته در هم
در آن کشور هر آن شهری در آن کم
نباشد ای سرافراز مکرم
بصد سالش سپاه جمله دوران
نشانیدش گرفت از امر سبحان
ز هر چیزی که آنجا دیده بودند
یکی را در دو افزون وانمودند
ز قومان عنق زان نامداران
بسی کردند و یاد آن شهسواران

بگفتند همچو ایشان ای یگانه
نیاید هیچ قومی در زمانه

بقامت هر یکی همتای پیلند
سواره جملگی بر پشت فیلند

بُدیم در دیده‌ها ما خود ملخ‌وار
به پیش قامتشان ناپدیدار

بچشمشان چنان بودیم ما هم
از آن داریم از آنان دل پر از غم

عمالق و سپاهش در جنوبند
در آنجا هر یکی چو ذوالفنونند

سپاه «یبوسی» «حیتی» ز حد بیش
همه شمشیردار و گرد و بدکیش

ابا قوم «اموری» هر سه با هم
بدان ای محتشم صدر مکرم

فراز کوه‌ها آرام دارند
بمردی تیغ در کف جام دارند

ز قومان «کناعن» سخت بسیار
سپاه و لشکر بیرون ز اشمار

مقیمند آن دلیران گرد دریا
ندارد در جهان با شان کسی پا

چو سیاحان از آن لختی حکایت
بکردند زان جفاکاران روایت

بر ایشان نعره زد «کلبی» دانا
رگ مردی نداریتان همانا

بگفت آنگه بفرزندان یعقوب
مترسید هیچ زان قومان معیوب

دو صد زایشان بیک‌تان برنیایند
بحرب اندر دمی بر جا نپایند

چو میرفتیم از اینجا نیز در راه
بگفتند با من این ده مرد روباه

مبادامان بکنعان در زِناگاه
بگیرند آن جفاکاران بدخواه

بگردیم ما زبون در چنگ ایشان
بُدند هر روز و شب خاطر پریشان

ببردیمشان درون بر نام جبار
خوشی اندر دو راه از راه و کهسار

بمردی وار از قومان تمامت
بیاوردیم ما اینک سلامت

همه قوم عناق از امر داور
بدانید ای دلیران هنرور

چو نان پخته‌اند ایشان نهاده
ز بهر ما سر خوان برگشاده

چنان آسان بگیریم آن زمین را
زمین دوشای شیر و انگبین را

دروغست آن اگر در شهر جائی
بود هرگز چنان آب و هوائی

چنان خاک و هوا و آب سبزی
نباشد در جهان جائی بنغزی

تو پنداری که جفت آن زمین است
چه حاجت گفتن من خود چنین است

از او باور نکردند آن سخن‌ها / ز بهر آنکه خود میگفت تنها
سپه افغان بیک ره برکشیدند / به تندی هر یک از جا برجهیدند
همه بگریستند هر یک ز هر سوی / بزاری صف کشیده روی بر روی
همی گفتندمان در مصر مردن / و یا در دشت‌ها جان را سپردن
حقیقت به بُدی آن مصر بصدبار / که گردیمان زبون در دست کفار
علم خواهیم بودن زیر شمشیر / همه دانیم مطلق زود یا دیر
بغارتمان زن و فرزند هر سوی / بخواهند برد آن قومان بدخوی
بپای خویشتن‌مان طالع کور / خرامان میبرد بر جانب گور
فغان یارب ز فرزندان عمران / که میدارندمان پیوسته گریان
از آن ملک مبارکمان به بیرون / بیاوردندمان در دشت و هامون
قضا را بهر ما در بر گشادند / علف‌مان زیر تیغ اندر نهادند
پس آنگه جمله با موسی و هارون / بگفتند آن جفاکاران مجنون
چه میخواهید دست از ما بدارید / شما با ما دگر دم بر نیارید
که خواهیم ما از این ره بازگردید / نخواهینمان سخنتان دیگر اشنید
چو موسی با حلیم آن را زِ ایشان / شنودند گشتشان خاطر پریشان
بنالیدند که ای دانای اسرار / توئیمان یار و یاور در همه کار
قدیم و رازق برنا و پیری / به تنگی عاجزان را دستگیری
چه سازیم ما خداوندا چه چاره / جگرمان شد ز غمها پاره پاره
چو لختی زین نمط با حق بگفتند / دل خود را ز غم لختی برُفتند
بنی یعقوبیان در لیل تاری / همه کردندشان فریاد و زاری
«یهوشوَوع» گزین و آزاده «کالیب» / بگفتندا شما را در زده دیو
پس آنگه هر دو افغان برکشیدند / لباس و جامه اندر بر دریدند
بگفتند ای دلیران در چکارید / ز جبار و نبی شرمی ندارید
اگرچه زحمت و سختی کشیدید / فراوان زهرها هر سو چشیدید
ولی خواهید در جائی رسیدن / معظم کشوری خواهید دیدن

چـون آن جـز روضـهٔ رضـوان نباشد / نـــظیرش در هـــمه دوران نـــباشد
مـقام چـون انگـبین و شـیر چـون آب / روانست انـــدر او از حکـــم وهـــاب
ز قـــومانی کـــه مـــا آنـجا بـدیدیم / یکـی زیشـان بـمردی کـی شـمردیم
بـــدانـــید ای عـــزیزان صـید مـایند / وگـــر تـــندی کـنند از سـر بـرآیـند
خـــداونـــد جـــهان دارای عـــالم / حـــقیقت نـیست او فـــرزند آدم
کـــه از امـــرش ســـر مـوئی بکـاهد / گـــمان بـــردی چـنین بـردن نشـاید
نـــه حـــق فـرمود کـانجاتان رسـانم / ز گـــردون نـــامتان را بگـــذرانـم
چـــرا اکـنون شـما بـر حکـم جـبار / شـــدیتان جـــملگی عـــاصی بـیکبار
نـصیحت‌ها چـو زیشـان قـوم یـعقوب / شـــنودند آن نـیامد هـیچشان خـوب
بشب در آن جـــفاکـــاران کـینتوز / بکـــردند مـــتفقاً آه و افســـوس
کـــه تـــا «کـالیب» را بـا هـمزبانش / بـــرآرنـــد هـــر دو را از تـــن روانش
کـــنندشان هـر دو در جـا سـنگباران / بـزاری شـان کُشـند آن خـیره سـاران
کـه از نـاگـه وقـار حـق فـرو جست / ســتون آتشـــینی حـــول بـــربست
ز پـــای عـــرش تـا مـیقداش مـیعاد / عَـــلَم زد نـــور وحـــدت قـائم اسـتاد
بـــنی یـعقوب چـون آن نـور دیـدند / ز هـــیبت جـملـه از خـود در رمـیدند

بجوش آمدن خشم رب اعلا بر بنی یعقوب و باز شفاعت کردن کلیم‌اله

خـطاب آمـد در آن سـاعـت ز دادار / کـه یـا مـوسی ز حـد بگـذشت بگـزار
کـه تـا فـانی کـنم شان جـملگی پـاک / بـــریزمشان بـــخواری در دل خـــاک
یکـــی زایشـــان بـه گـیتی در نـمانم / قـــلم بـــر دفـــتر ایشـــان بـــرانـم
ز نـــو از نســـل تـــو قـومی پـدیدار / کـــنم ایـــن قـــوم را از دست بگـذار
سـپاهی بـیکران چـون مـرغ و مـاهی / از ایشـــان بـیشتر چـندان کـه خـواهی
چـه قـومند ای کـلیما سـخت دیـده / لبـــاس شـــرم را بـــر تـــن دریـــده
بـــجباری مـــن بـاور نـــدارنـــد / بـــغایت تـــند و بـد خـیره سـرانـند

بخواهم قهرشان کردن تو دانی سرآمدشان هم اکنون زندگانی
شنید آن چون ز حق موسی بترسید چو بید از باد آن فرمان بلرزید
زمین بوسید و گفت ای حی جاوید ز درگاهت فراوان دارم امید
نگردم بی عطا از درگهت باز بده از رحمتت کام مرا ساز
بگردان قهر قهاریت از ایشان مدارم جان و دل در غم پریشان
که گرشان نکبتی اندر رسانی بگرداب بلاشان در جهانی
بگویند مصریان آن قوم ناپاک که معبود جهان دارای افلاک
بنی یعقوب را زین در به بیرون ببُرد آن صانع نه چرخ گردون
بقدرت بحر را چون بَربکرد او سلامتشان ازو بیرون ببرد او
ولی در راهشان فانی بیکبار بکرد اندر دمی وادی و کهسار
ندانست برد ایشان را به کنعان فناشان جمله کرد اندر بیابان
در آن کشور چو نتوانستشان برد بچنگ مرگشان یکباره بسپرد
کنون ای قادر بی مثل و مانند بکام بد دلان این قوم مپسند
خداوندا بفضل خود برایشان بکن رحمت مگردانم پریشان
خطا و جرم ایشان را عفو کن دریده پرده‌هاشان را رفو کن
ز فضلت جرم ایشان در گزاری بده‌شان از عقوبت رستگاری
که بحر رحمتت پایان ندارد چه پایان چون حد و سامان ندارد
برحمت یک نظر برشان بیانداز تمامت را به گردون سر برافراز
در رحمت بر ایشان جمله بگشای ره توفیقشان یکباره بنمای
به بخشاشان به ابراهیم و اسحق به یعقوب نبی شهباز آفاق
بحضرت چون نبی لختی شفاعت بکرد آن رهبر صاحب بضاعت
ندا آمد که ای موسی مخور غم چرا داری دو چشم خود پر از غم
بیامرزیدم ایشان را تمامت بکردم ختم ایشانرا سلامت
بتو بخشیدم ایشان را دگربار کلیما خاطر خود را میازار
ولی چندان که قدرتهای بسیار بر ایشان مینمایم لیل و انهار

نـمی‌گیرد در ایشـان یک سـر مـوی — عـجب افـتاده‌انـد ایـن قـوم بـدخوی
ز قـدرتهای مـن پـر شـد زمـانه — بـهر جـا صـنع و امـرم شـد روانـه
بـر ایشـان مـن چـه قـدرتها نـمودم — سـر بـدخواهشـان از تـن ربـودم
ز مـصر آوردم ایشـان را بـه بـیرون — رهـائی دادم از بـیگار فـرعون
بـقدرتشان بـرون بـردم ز دریـا — بکـردمشان چـنان راهـی مـهیا
و دیگـر در بـیابان چـند قـدرت — نـمودمشان نـمیگیرند عـبرت
کـنون ده نـوبت است ایـنان بـرابـر — کـه گـمره مـیشوند ایشـان سـراسـر
اگـر چـه مـیکنند ایشـان خـلافت — نگـه مـیدارم ایشـان را ز آفت
خـود از کـردار بـد شـرمی نـدارنـد — بسـی بـی چشـم و رو خـیره سرانـند
و دیگـر عَـبدِ مـن آن بـرگزیده — گـزین «کـالیب» سـرو نـو رسـیده
بـرم او را در آن کشـور کـه دیـد او — کـه چـندی انـدر آن مـنزل گـزید او
پـدید آرم از او نسـل فـراوان — دهـمشان سـروری بـر مـلک کـنعان
عـمالق و کـناعن زان کُـهستان — نشسـته در دره آن بـاغ و بسـتان
بـفردا بـا سـپاه خـود مـهیا — روان گـردید عـزیمت سـوی دریـا
کـلیم‌اله چـو آنـها گـوش کـردش — ز خـود بیرون شـد و خـاموش کـردش
چو موسی گـوش کـرد آن جـمله اسـرار — بـه هـارون بـغض دل بگشـاد نـاچار

گفتار از ناخشنودی حق از بنی یعقوبیان

خطـاب آمـد کـه یـا مـوسی و هـارون — بـدانـید ایـن مـنم جـبار بـیچون
بـدیها مـیکنند ایـن قـوم بسـیار — نـباشد کس چـوشان بـر خـود سـتمکار
هـمه تشـنیع ایشـان را شـنیدم — هـمه افـعال ایشـان را بـدیدم
کـی آوردنـد بـه صـنعم چـون کـه اقـرار — نشـد حـاصل ز ایشـان جـز کـه انکـار
کُشَـم ایشـان بـزاری در بـیابان — بـیاندازم کـنم بـا خـاک یکسـان
هـر آنکس را کـه سـال از بیست افـزون — بـدان کـو آمـدند از مـصر بـیرون

نبیند هیچ از ایشان آنزمین را / از آن باور نکردند این یقین را
پدید آرم برایشان یک قیامت / بره ایشان بمیرانم تمامت
بگفتندی همی اولاد ما را / اسارت برد خواهند آشکارا
سراسرشان برم ز اینجا تمامت / رسانم من به کنعانشان سلامت
که تا آن کشور زیبا ببینند / مکان گیرند و اندر وی نشینند
در آن آب و هوا دلشاد گردند / ز غم‌های زمان آزاد گردند
ره چل روزه بود اندر بیابان / ز مصر ای پر خرد تا ملک کنعان
ره خود چونکه بگرفتند در پیش / بیاوردند شرها در دل خویش
از آن روز را نمودم من بسالی / بودشان دیدن کنعان خیالی
و دیگر این ده و دو مرد سرور / که بگزیدی ز فرزندان عبیر
فرستادی بجاسوسی برفتند / بدیها زان زمین اینجا بگفتند
به بیرون راز این کشور بدادند / ببدگوئی زبانها بر گشادند
به کج گفتن که چون هر ده اسیرند / بلائی‌شان زنم در دم بمیرند
از ایشان جز دو تن آن بوم را روی / نبینند هیچ از آن قومان بدخوی
بجز «کالیب» و «یوشع» یکدگر کس / نخواهم بردن آنجا آن دو تن بس
چو اندر راستی «کالیب» کوشید / ابا «یهوشوَع» آن حق را نپوشید
هر آنچیزی که دیدند اندر آن بوم / نکردند غیر از آنها هیچ معلوم
رسانم‌شان در آن میعادگاهم / در رحمت برُخشان برگشایم
بنی یعقوب را این جمله اسرار / بگوئیدشان شوند از خواب بیدار
شنیدند هر دو چون اسرار جبار / زمین را بوسه دادند آن دو دیندار
سپه را آنگهی فرمان داور / بگفتند آن دو شهباز هنرور
چو یاران آن شنیدند آه کردند / ز شادی دست‌ها کوتاه کردند
همه غمگین شدند آن نامداران / بباریدند همه از دیده باران
نبی فرمود نباید گشت نومید / ز بهرتان ز نو تابنده خورشید
که بحر رحمت حق بیکرانست / عطا بخش و قدیم و کامرانست

در آن گفتن بُد آن سردار مهوش		که ناگه از فلک ریزان شد آتش
چو خاکستر شدند هر ده بدم در		بر یاران از آن سوزنده آذر
بشد خالی از آن هر ده زمانه		گرفتند هَر ده از گیتی کرانه
ایا شاهین بطاعت پای بفشار		سر و کاری و بازاری بدست آر
اگر خواهی که تا جاوید مانی		بدست آری حیات جاودانی

سنگسار کردن بنی یعقوب عاقل کیمیاگر را که روز شنبه هیزم میچید

قضا روزی دو تن اولاد یعقوب		بدشت اندر بُدند استاده و خوب
بروی سبزه اندر گشت بودند		گره از بند غم‌ها میگشودند
بُد آن روزی چنان بگزیده شنبه		که هست از کل ایام بهتر از به
بدیدند آن سران از دور ناگه		که پیدا شد جوانی بر سر ره
به تعجیل در بیابان هیمه میچید		بگرداگرد خود کس را نمیدید
ز دور او را در آن حالت بدیدند		شدند شوریده و دم در کشیدند
دویدند هر دو پنهانی بجایش		گرفتند آنگهی زود از قفایش
کیمیاگر عاقلی او نام بودش		سعادت ناگهی نکبت نمودش
ببردند کش کشان از سوی هامون		روان در خدمت موسی و هارون
بر ایشان کردهٔ آن زشت کردار		بگفتند آن دو دانا مرد هشیار
بر موسی ز پیران بود جمعی		نبی شان در میان مانند شمعی
چو مجرم را بدیدند آن جماعت		نکرد از سروران هیچکس شفاعت
بر آن مجرم کسی رحمت نکردش		جدا هر یک بدل بر میشمردش
نبی گفتش که این را گوش دارید		بزندانش درون خاموش دارید
که تا حق را ببینم چیست راهش		بفرماید که چون بدهم سزایش
ز موسی بهر او چون آن شنیدند		بخواری از درش بیرون کشیدند

ببردندش بزندان آن دلیران | ببندش در کشیدند چون اسیران
در زندان بر او محکم ببستند | برفتند آنگهی از غصه رستند
خطاب آمد کلیما در سحر زود | سپاهت را بگو داور بفرمود
که مجرم را ز زندان در بیابان | برید او را چنین فرموده سبحان
کنید آنجا بزاری سنگسارش | عمل پیشش نهید اندر کنارش
کلیم‌اله چو بشنید این ز دادار | بکرد آن قوم را معلوم از کار
سحر بردندش از زندان به بیرون | ز امر حق کشان بر سوی هامون
بکردندش دلیران سنگباران | تبه کردندش او را ناامداران
بزیر سنگها شد ناپدیدار | بگردش بس بر آمد سنگ انبار
چو از امر کلام حق بگردید | ز خشم قادر بیچون نترسید
خداوند جهان زو قهر کردش | بچنگ بندگان خود سپردش
که تا او را بزاری قتل کردند | بضرب سنگش از جان بطل کردند
ز قتلش چون دلیران باز رستند | شدند با خرمی دمساز گشتند
چه خوش گفت آن خردمند سخن دان | که ماند در جهان مردی ز مردان
هر آنکو بد کند بد باز بیند | اگر جُو کارد او گندم نچیند

فصل سوم از کتاب اعداد

آغاز مواجهه قارون و کلیم‌اله و چگونگی احوال

بُد از اولاد لاوی نوجوانی | غنی گردیده مردی با نشانی
بر او حق داده بیحد سیم و گوهر | قماش و چارپا و گنج و جوهر
ز هر چیزی که آن در خاطر آید | ز هر جنسی که شاهان را بشاید
به انبارش بُدی بیرون ز اشمار | فراز یکدگر انبار انبار
شنیدم چهل بخروار هشت به استر | کلید گنج بودش جمله از زر
شمار گنج او را حد نبودی | بدان هر روز گنجی میفزودی

زمین نالان بُدی در زیر پایش ‌ ‌ ‌ سعادت بود گوئی پایمالش
بُد از کُنیت القاب قارون ‌ ‌ ‌ که سیم و زر بُدش ز اندازه بیرون
کلیم‌اله را او ابنِ عم بود ‌ ‌ ‌ دلش دائم ز موسی پر ز غم بود
همیشه دائماً قارون کین توز ‌ ‌ ‌ بفکر اندر بُدی با خود شب و روز
چرا باید که فرزندان عمران ‌ ‌ ‌ کنند پیغمبری بر ما بدین سان
نی اند از ما ز باب و مام بهتر ‌ ‌ ‌ چرا باشند بر ما شاه و سرور
چو ماها جمله از یک خاندانیم ‌ ‌ ‌ گذشتیم زانکه با هم «بن عمانیم»[۱]
و دیگر همچو او شهری توانم ‌ ‌ ‌ بزر بخرم چو سبلت برفشانم
بُد آن سودا همیشه در دماغش ‌ ‌ ‌ بسوزاندی چو چربی در چراغش
بر آن بگذشت روزی چند بسیار ‌ ‌ ‌ در آن سودا بُدی قارون گرفتار
که تا یک شب نشسته مست قارون ‌ ‌ ‌ برآمد بر سرش سودا شد افزون
چو آن سودا درون شوریده پیوست ‌ ‌ ‌ بُدی در پیش زن بنشسته سرمست
بزن گفت آنگهی یک راز دارم ‌ ‌ ‌ بگویم گفت خود یا باز دارم؟
زن از قارون چو آنگفتار بشنید ‌ ‌ ‌ چو سرکه تند شد وانبعد خندید
چرا باید که با من کینه جوئی ‌ ‌ ‌ ترا رازی بود با من نگوئی
مرا برگو ز من بهتر که باشد ‌ ‌ ‌ گرامی از تو هم جانم چه باشد
چو بشنید آن ز زن قارون بشد شاد ‌ ‌ ‌ به پیش زن پس آنگه راز بگشاد
بزن اسرار موسی جمله برگفت ‌ ‌ ‌ ز زن یک نکته زان اسرار ننهفت
چو اندوه دل دیرینه بر خواند ‌ ‌ ‌ زن از گفتار قارون سر بجنباند
بقارون آنگهی گفت او که بشتاب ‌ ‌ ‌ ز سرداران تنانی چند دریاب
بزرشان جمله با خود یار گردان ‌ ‌ ‌ زر اندر پایشان انبار گردان
ببرشان آنگهی در پیش موسی ‌ ‌ ‌ نداریدان ز موسی بیم و ترسی
دلیرش آنگهانی بر دوانید ‌ ‌ ‌ بضرب سنگش از لشکر برانید
بگیر آنگه تو جایش را و بنشین ‌ ‌ ‌ چه داری خویش را چندین تو غمگین

۱- پسر عمو.

ز زن رای چـنان قـارون چـو بشـنید
چـو گـل خـندان و شـد رایش پسـندید
طـلب کـرد آنگـهی در شب شـتابان
رئـیسان سـپه را در بـیابان
بـه زر بـرد آن سـران را جـمله از راه
نشسـتند بـا وی آنگـه تـا سـحرگاه
زدنـد آن شب بسـی بـا یکـدیگر رای
بـرون نـنهاد از آن در شب یکـی پـای
کـه تـا روز دگـر خـورشید خـوشرنگ
عـلم بـالا کشـید از بـرج خـرچـنگ
ز بُـرقع روی رخشـان بـرگشاد او
جـهان را رونـقی از نـو بـداد او
بـدر آمـد ز در قـارون و یـاران
بـر او جـمع آمـدند آن خـیره سـاران
«ابـیرام» بـود و «داتـان» نـام ایشـان
بـقارون بـود نـزدیک بـام ایشـان
بـر ایشـان راز دل قـارون گشـودش
غـبار گـرد دیـرین وانـمودش
هـمی بـاید کـه بـا مـن یـار بـاشید
زجـان صـافی دل و غـمخوار بـاشید
شـنیدند چـون ز او «داتـان» «ابـیرام»
بـر او یک دل شـدند و جـملگی رام
بگـفتند هـر چـه فـرمائی بـرآنـیم
بـجان از امـر و حکـمت وانـمانیم

پشیمان کردن زن بن فلات او را از پیمان خود با قارون

زشـان قـارون شـنید او شـاد گـردید
بـرآن ره آنگـهی ره را نـوردید
بـد از سـبط رئـوبن آن دگـر پـیر
خـردمند جـهان بـود آن جـوانشـیر
چـو آن مـردی نـبود درگـاه مـردی
بـمیدان شـجاعت هـم بـه گُـردی
بُـد آن لشکـرکش و سـردار عـادی
سـپه بـود از رخش دائـم بـه شـادی
بـدان راز دلش بگشـاد قـارون
شکـایت کـرد از مـوسی و هـارون
بـضرب زر ز راهش او بـدر بـرد
بـیاران خـودش زان بـعد بسـپرد
از آنـانی کـه بـا قـارون در آن کـین
کـمر بسـته بُـدند دو صـد و خـمسین
بـقارون گـفتش او مـن سـوی خـانه
بـخواهـم رفـتن ای پـیر زمـانه
درون خـانه انـدر کـار دارم
روم آن شـغل را زودی بـرآرم
بگـفت ایـن و بشـد بـر سـوی چـادر
خـردمند جـهان او هـمچو آذر

بَرِ زن شد درون خیمهٔ خویش   بزن گفت آنگهی نیکو بیاندیش
که با قارون چنین پیمان ببستم   بدان اکنون ز موسی واگسستم
حکایتهای قارون جمله یکسر   بزن گفت آنگهانی آن هنرور
زن او چون ز او آن راز بشنید   بخشم اندر شد و با وی بتندید
بگفت ای مست غافل در چکاری   خود از گفتار خود شرمی نداری
ز موسی میکنی دلرا دگرگون   نیندیشی تو از جبار بیچون
نگوئی در جهان قارون که باشد   بر موسی چه ارزد تا چه باشد
بگنج و بدره گر قارون عظیم است   ولی او از کجا همچون کلیم است
به زر از شیر حق رو بر مگردان   چنین نبود طریق شیر مردان
مکار امروز تخمی ای ستمکار   که فردا آن پشیمانی دهد بار
ابا تو گفتنی گفتم تو دانی   مکن کاری که فردا در بمانی
چو آن از زن شنید او خیره درماند   سر بیچارگی در بر نجنباند
بزن گفت اختیار من شد از دست   حقیقت عهد چون بتوانم اشکست
کنون قارون و جمعی ایستادند   دو گوش و دیده در را هم نهادند
مرا اکنون چه هست تدبیر اینکار   بقیدی در شدم ناگه گرفتار
جواب آن سران اکنون چه گویم   حقیقت رفته خواهد آبرویم
بر او مستوره گفتا بار دیگر   خرد بادت همیشه یار و یاور
تو بنشینی درون خیمه خرم   بکنجی سر فرو بر فارغ از غم
جواب آن دلیران من بگویم   بیک تا شانه و این جعد مویم
چو بشنید از زنش گردید دلشاد   به کنج در نشست آن سرو ازاد
چو زن دید او که اندر کنج بنشست   سبک بگرفت بانو شانه در دست
نشست و برگشاد او موی و معجر   گشادش بند موی آن خوب منظر
پس آنکه میخراشید او به شانه   درون خانه پیش آستانه

عهد شکستن «بن فلات» با قارون و جماعت او

وزان سو بود قارون ایستاده دو دیده بر ره آن او نهاده
برآمد یک دمی نیک اندر آنکار چو قارون دید کان نامد پدیدار
بیاران گفت او نامد چیست معنی وز این او را مرادش چیست یعنی
بدنبالش روید او را بیارید ایا نام آوران زو واگزارید
ز قارون چونکه آن قومان شنیدند پی آن پیر سرور ره بریدند
چو پیش خیمه او وا رسیدند زنش را پیش در سر باز دیدند
برفتند جمله از دور ایستادند پس آنگه دیده‌ها بر هم نهادند
زنی آن جعد مشکین شانه میکرد بروی شانه مو را دانه میکرد
بُد از حال و رسولان جمله آگاه که هستند انتظار ایستاده در راه
بکار خود بُد او مشغول با موی فروز جعد در پنهان بدش روی
در آن سو چون رسولان گرد چادر ستادند آن دمی دور از برابر
ز پا استادن آنان خسته گشتند ملول و عاجز و سرگشته گشتند
بناچار از پی او بازگشتند بر قارون شدند همراز گشتند
بگفتند جمله با او دیده خویش سراسر چونکه بشنید آن بد اندیش
بیاران گفتش آنگه نیست زین غم چه باشد زین که گشت او از میان کم
نه تنها مرد ما را در میانه بود آن ای سرفرازان زمانه
بمردی هر یکی ز او ده فزونیم دلیر و سرکش و بس ذوالفنونیم
سر این سر فرازان جمله مائیم اگرچه جمله خویش و آشنائیم
چو آن پیمان و عهد خود شکستش به کنج در شده تنها نشستش
چو کارستان موسی را بسازیم ابا او آنگهی بازیچه بازیم
که زان تا روز محشر باز گویند بزاری هر زمان با او بمویند
چرا استاده‌اید چیزی نگوئید مگر چون او شما هم سست روئید
ز پیمان گر شما هم باز گردید ابا او همدم و همراز گردید

بگوئیتان که تا منهم بدانم		حساب دیگر اندر دل برانم
رئیسان چون شنیدند آن ز قارون		بگفتندش شدی گویا تو مجنون
که تا سر داریم بر تن با تو یاریم		ز فرمانت یکی سر برنداریم
نداریم از کسی ما بیم و ترسی		چه باشد عالم هارون و موسی
بیا با ما کنون حجت میآور		که از جان با توئیم هم یار و یاور
چو قارون از رئیسان آن شنیدش		ابا یاران از آنجا ره کشیدش

مناظره کردن قارون باکلیم‌اله علیه‌السلام

شتابان پیش پیغمبر برفتند		فغان برداشتند با او بگفتند
چرا باید که بر ما بیش باشی		بهر کاری تو از ما پیش باشی
به اصل و گنج و مال از ما تو مهتر		بچیزی نیستی از ما تو بهتر
تو درویشی و ما را گنج و دینار		ز بسیاری نمیآید در اشمار
ز ما بهتر بگو بر چیستی تو		نیاندیشی نگوئی کیستی تو؟
بحاصل جمله خاصانیم یکسر		سراسر جمله فرزندان «عیبَر»
بزرگی چیستت با ما نگوئی		کلیما تا کی آخر سخت روئی
تو چند گوئی چنین جبار فرمود		برآوردی ز جان این سپه دود
بلائی میرسدمان از تو هردم		نشد ریش یکی را از تو مرهم
از آن مدت که مان از پیش فرعون		برای حَجِمان بردی به بیرون
نکوئی در جهان دیگر ندیدیم		بسا زهری که هر ساعت چشیدیم
ببردی روز ما را در سیاهی		به حُکمت جمله ما را کشته خواهی
خیالی آنچنان داری تو در سر		که فانی کرده خواهی قوم «عیبَر»
بچندان مرتبت ما از تو پیشیم		اگر چه جمله با هم قوم و خویشیم
چه‌ها کردی تو با ما یاد داری؟		نه اندیشی که تا خود در چکاری
به هارون «کوهنی» از خود تو دادی		از آن بر ما در ماتم گشادی

سزاوار «کهانت» غیر قارون
که باشد در جهان؟ ای پر ز افسون

و دیگر «لاویان» آن زهره دارند
که از بیمت یکی دم بر نیارند

جهان یکسر گرفتی زیر دستت
چه می‌آرد کسی بر سر شکستت

به میلت خویش را در پیش کردی
درون عالمی را ریش کردی

گدائی بر فضولی بهره دارد
چه حالت بر دلت بر میگمارد

تو درویشی برو بنشین بجائی
نشاید پیشوا ما را گدائی

بهر چیزی که گوئیم از تو پیشیم
بخاصی جملگی ما از تو بیشیم

چو از قارون و آن قوم ستمکار
شنید این خیره شد آن شیر جبار

بقارون گفت پیغمبر که بسیار
که پر گفتن نیاید هیچ در کار

مرا از داور است این مسند و جاه
نه اید ای غافلان از رازم آگاه

چرا با من به باطل برستیزید
از آن ترسم که خون خود بریزید

زبان در یاوه گوئی چون گشادید
به بی شرمی قدم در ره نهادید

سحر فردا چنین در پیشم آئید
مقام و مسند خود وانمائید

شماها مجمری با خود بیارید
نمایم تا که خود اندر چکارید

بخور هر یک جدا در مجمر خویش
بریزید ای جفاکاران بد کیش

لباس خاص کاهنان بپوشید
پس آنگه نقد خود را وا فروشید

بگیرد مجمری در دست هارون
به تنها او، شما باشید و قارون

رویتان بر در میقداش و میعاد
ندارم با شما افغان و فریاد

پدید آید که خاص آنگه کدامست
کدامین را کدامین با نظامست

شنیدند آن چو از فخر زمانه
بکوشیدند شدند بر سوی خانه

کلیم‌اله شد اندر خیمهٔ خویش
نشست از حکم قارون مست و بی‌خویش

به «داتان» و «ابیرام» کس فرستاد
طلب فرمودشان آن سرو آزاد

شدند پیران چو زان حالت خبردار
برفتند شب در بر خورشید جبار

برایشان گفت پیغمبر سحرگاه
نباشید در پی قارون گمراه

مبادا مجمر اندر دست گیرید
بسوزید در حقیقت یا بمیرید

که او را اخترش اندر سیاهی است / حساب طالعش اندر تباهی است
شود فردا فنا با سرورانش / روان گردد بقعر اندر روانش
چه قومند این بلوک قوم یعقوب / ز ره خود میکنند هر لحظه مقلوب
که را مانند این قومان بعالم؟ / گرفت از جورشان بر خود ملالم
بجائی کاندر او از حکم تقدیر / روان باشند به شهر شهد با شیر
از آنانی که شان از مصر بیرون / بیاوردم چنان از پیش فرعون
ز تشنیعی که شان بر من بکردند / به دنیا و جهان آنان بمردند
از ایشان آنکه باقی هست و برجا / ز بی صدقی برآیند جمله از پا
چو پیران از نبی اینها شنیدند / بگفتن نیک و بد دم در کشیدند
شدند از پیش پیغمبر روانه / شتابان ره نمودند سوی خانه
بدیشان هر چه پیغمبر بفرمود / چو بر گنبد مکان گردکان بود
حدیث شیر حق باور نکردند / سعادت را بخود یاور نکردند
نیاوردند از آن یک حرف درگوش / بکردند نطق پیغمبر فراموش
نگشتند هیچ از پیمان قارون / نکردند زو بیک جُو دل دگرگون
نحوست چون برآمد گرد ایشان / بکرد از دانش ایشان را پریشان
قضاشان پرده بر دانش بپوشید / بفانی کردن ایشان را بکوشید
چو شب بگذشت و آمد روز پیدا / برآمد زان رئیسان شور و غوغا
ز جا برخاست قارون ستمکار / برون آمد بر یاران دگربار
برفتند آنگهی بر جای میعاد / همه با ساز و مجمر خرم و شاد
بخور خاص بر مجمر نهادند / پس آنگه گرد قارون ایستادند
به ساعت مذبحی بر ساخت قارون / بغایت نیک و از اندازه افزون
فراز مذبح آنگه چند حیوان / ببالا برد قارون بهر قربان
چو قربان بر سر مذبح کشیدند / کلیم اله و هارون در رسیدند
بُد اندر دست هارون عود سوزی / گشاده سر بغایت دلفروزی
بشد موسی بر «میقداش» دردم / ابا هارون سر افراز مقدم

بخدمت پیش «میقداش» ایستادند / پس آنگه گوش جانرا بر گشادند

درخواست کردن کلیم‌اله علیه‌السلام از حق تعالی و شکافته شدن زمین

خطاب آمد که یا موسی و هارون / رویتان زین میان زودی به بیرون
که تا شان آتشی در سر ببارم / بزاریشان تمام از پا در آرم
یکی از بهر دارو زنده بر جای / نمانم زین جفاکاران بدرای
چو بشنید آن کلیم‌اله بترسید / از آن هیبت دمی بر خود بلرزید
ز پا بنشست و رخ بر خاک مالید / بصدق جان و دل با حق بنالید
که ای دارندهٔ نه طاق گردون / صبور و با کرم خلاق بی چون
خطا دانی که قارون کرد یکچند / برِ باقی کریما ظلم مپسند
تو آن معبود بی‌همتا نظیری / که جرم هیچکس بر کس نگیری
چو نالید آن دمی بر حضرت حق / در آن بحر و محیط انداخت زورق
ندا آمد ز نو ای پور عمران / بران این قوم را از پیش «میشکان»(۱)
جدا کن جمله را از قوم قارون / نگردند تا که اندر خاک مدفون
از آنجا راند یاران را تمامت / گرفت آنگه درونش استقامت
کسی کز اهل قارون بود نشنید / ز خشم قادر بیچون نترسید
ز ناگه نعره‌ای برداشت قارون / چه باشد در جهان موسی و هارون
دو درویش گدا محتاج یک نان / سخن گویند خلاف از امر سبحان
پدید آید که اکنون خاص حق کیست / بر ایشان ما کنون خواهیم بگریست
کلیم‌اله ز قارون پر غضب شد / بر او تندید و پر شور و شعف شد
در آن ساعت بگفت ای قادر پاک / خداوند جهان دارای افلاک
دهان بگشا زمین اکنون همین دم / ببلعد بد گمان را در زمان هم

۱- مکان مقدس

نـــخستین خـــانمانش را بـــه یکـبار
ابـــا اجـــناس و رخت و گـــنج و دیـــنار
ز هـــر چـــیزی کـــه هست او را ســـراسـر
کـــه بـــاشد قـــیمت آن یک جـــو و یـــا زر
هـــمه در پـــیش چشـــمش قـــعر گـردان
بکـــامش نـــوش‌ها را زهـــر گـــردان
ز نـــقد و جـــنس و گـــنجش هـیچ مگـذار
چـــنان کـــز وی شـــود یک جـــو پـــدیدار
کـــه تـــا نـــاگـــه نگـــوید کـیست مـوسی
بـــزر بـــاشد طـــمع او را خـــصوصا
نـــظر در نـــقدهٔ قـــارون رهـــا کـــرد
از آن او را چـــنان نـــاگـــه فـــنا کـــرد
چـــو ایـــن حـــالت طـــلب کـــرد او ز داور
کـــلیم مـــه لقـــا خـــورشید خـــاور
نـــدا آمـــد کـــلیما حـــاجتی بـــاز
طـــلب کـــردی ز مـــا ای مـــخزن راز
کـــه انـــدر آفـــرینش نـــافریدم
حســـابش را بـــدیوان مشـــمریدم
زمـــین را بـــی دهـــن کـــردم پـــدیدار
بـــدان ای مـــقبل خـــورشید رخســـار
نـــبی از نـــو بـــنالیدش دگـــربار
بگـــفت ای صـــانع قـــدرت نـــمودار
هـــمی خـــواهـــم بـــدست قـدرت ایـن دم
دهـــن بـــدهی ورا بگشـــائی از هـــم
کـــه در دم بـــر کشـــد ایـــن بـدگمان را
غـــنی و مـــفسد و نـــاخوش زبـــان را
کـــه تـــا زو زیـــن ســـپه عـــبرت بگـیرند
ز جـــان یکـــبارگی فـــرمان پـــذیرند

فرو بردن زمین قارون و اموال و یارانش را

کلیـم‌الـه چـو از معبـود بـی چـون
طـــلب کـــرد آن مکـــان از بـــهر قـــارون
مـــرادش را جـــهانبان در زمـــان زود
خـــدای دادگـــر ســـلطان مـــوجود
ز نـــاگـــه جـنس و مـال و گـنج و حـیوان
کـــه بـــودند زان قـــارون در بـــیابان
هـــمه حـــاضر شـــدند در گـــرد قـــارون
بگـــردش در شـــدند در دشت و هـــامون
هـــر آن حـــیوان کـــه بـود او را تـــمامت
ز مـــعجزهای آن صـــاحب کـــرامت
کـــه بـودند غـــایب انـدر دشت و کـهسار
شـــدند حـــاضر بـــه پـــیش او بـــه یکبار
چـــنان کـــز مـــال قـــارون هـــیچ دیگـــر
نـــماند بـــاقی کـــه او ارزد جُـــوی زر
هـــمه گـــرد آمـــدند گـــردش بـیکبار
زمـــین شـــد زیـــر نـــعمت نـــاپدیدار

هر آن کس کو بدیدش خیره درماند   از آن مال و حشم در خیرگی ماند
خدا داند که این معنی چه حالست   که را گوئی که اختر در وبالست
ابا هم شان در آن گفتار بودند   ز هیبت جمله با هم یار بودند
زمین از یکدگر بشکافت ناگاه   فرو برد آن سراسر گنج دلخواه
چو قارون دیدش از هیبت بترسید   بگشت آشفته همچون بید لرزید
در آن بود آنکه او را نیز دردم   فرو بردش زمین از حکم اکرم
ابا او نیز «داتان» و «ابیرام»   فرو برد آن زمین چون صید در دام
زن و مرد از پی قارون کین دار   برفتند در زمین هفتصد به یکبار
زمین آن قوم را چون در ربودش   به امر خالق آن هیبت نمودش
دگر ره جمع شد بر هم به پیوست   کلیم از محنت و اندیشه وارست
رئیسان دو صد پنجاه سرمست   بخور و مجمری بگرفته در دست
بشدشان بهر قارون دل پریشان   بترسیدند ولی از هیبت ایشان
ز ناگه آتشی آمد ز بالا   ز چرخ هفتمین آن چرخ اعلا
زمان از روی چرخ آن آتش تفت   بزد بر مجمر هارون فرو جست
وز آنجا شعله‌ای ناگه بدر جست   چو تیری کو گشاده یابد از شست
روان شد زد برایشان شعله آن نار   بهم سوزیدشان دردم بیکبار
یکی مرد از وفاداران قارون   نماند از همت موسی و هارون
برآمد دودشان بر چرخ اخضر   چو خاکستر شدند آن جمله یکسر
نبی را چون مراد دل برآمد   بقارون ناگهی دوران سرآمد
برآن شکرانه اندر طاعت استاد   زبان اندر ثنا آزاده بگشاد
دمی در بحر همت زورق انداخت   ابا ملاح جان لختی برون تاخت
ز همت بادبان بالا کشید او   ره آن بحر را در دم برید او
کلیم‌اله چو از دریای اعظم   برون آمد خرامان فارغ از غم

گفتار اندر ساختن مجمرها را به الواح بدست العازار

نـــدا آمـــد کـــه مـــوسی در زمـــان زود
بـــه «العـــازار» گـــوی داور بـــفرمود
کـــه مـــجمرهای ایـــن قـــومان مـــجرم
ز آتش پـــاک کـــن آن جـــمله در دم
بگـــیر آن جـــمله را الواح‌هـــا ســـاز
جـــدا از هـــر یکـــی لوحـــی بـپرداز
ز کـــار لوح‌هـــا چـــون رســـتگاری
بـــیابی جـــمله را یکســـان گـــماری
بـــه «مـــیقداش» آنگـــهانی ای هـــنرور
شـــتابان لوح‌هـــا را جـــمله در بـــر
بگـــرداگـــرد مـــذبحشان درآویـــز
از آن بـــا ایـــن از ایـــن بـــا آن مـــیامیز
بـــنی یـــعقوب را ایـــن یـــادگاری
بـــماند کـــاف تـــا گـــاف یـــادگاری
کـــه تـــا زان عـــبرت و پـــندی بگـــیرند
چـــو قـــارون و چـــو یـــارانش نـــمیرند
چـــو آن راز نـــهان خـــورشید مـــوجود
شـــنیدش ســـجده کـــرد از بـــهر مـــعبود
زمـــین بـــوسید و در خـــدمت روان شـــد
بـــر «الیـــعازار» شـــیر نـــوجوان شـــد
بـــه «العـــازار» زان پس راز جـــبار
بگـــفت آن پـــر دل پـــاکـــیزه کـــردار
چـــو العـــازار شـــنید آن راز پـــنهان
بـــه نـــاگـــه ســـجده کـــرد از بـــهر ســـبحان
روان شـــد آنگـــهی آن جـــمله مـــجمر
ز روی خـــاک در پـــیچید یکســـر
پس آنگـــه بـــردشان در بـــوته انـــداخت
جـــداشـــان هـــر یکـــی آزاده بگـــداخت
تـــماماً را پس آنگـــه لوح‌هـــا ســـاخت
بـــر آن گـــونه کـــه فـــرمودش بـــپرداخت
پس آنگـــه جـــمله را آن ســـرو آزاد
بـــبرد آن مـــحتشم بـــر جـــای مـــیعاد
بگـــرد مـــذبح ار هـــر ســـو در آویـــخت
یکـــی را زان بـــیکدیگر مـــیامیخت
در آنشب چـــهارده «الف»[1] از دلیـــران
هـــم از یـــعقوبیان آن نـــره شـــیران
بکـــردند جـــمله در شب دل دگـــرگون
ابـــا هـــفتصد تـــن از قـــومان قـــارون
ز جـــان در مـــهر قـــارون بـــازگشتند
بســـوگند از نـــبی بـــیزار گشـــتند
چـــو شـــان بـا هـم چـنان پـیمان بـبستند
ز مـــوسی عـــهد دیـــرین واگســـستند
بگـــفتند بـــر نـــبی صـــبحی بـــتازیم
ســـر گـــردی و مـــردی بـــر فـــرازیم

۱- هزار.

تمامت آب شرم از رخ بشوئیم — پس آنگه خون قارون را بجوئیم
چرا زو جورمان باید کشیدن — چنین از صحبت قارون بریدن
چو با همشان چنان اندیشه کردند — که با موسی سر و پائی بگردند
دگرگون چون شدند با شیر جبار — برایشان خشم زد خلاق بی یار
در آنشب جملگی یکجا بمردند — بجبار جهان جان را سپردند
از آن یعقوبیان را صبح دیگر — خبر شد زان بلای حول و منکر
که کم گشت آنچنان قومی ز ایشان — چو جمعی جملگی از قوم و خویشان
بدل‌هاشان چنان سهمی در افتاد — که شادی رفتشان یکباره از یاد
زبان از گفتگو خاموش کردند — چو دریا جمله در جا جوش کردند
چو قارون بر کلیم‌اله جفا کرد — خداوند جهان زودش فنا کرد
ولی سه پور قارون عهد و پیمان — شکستند از پدر گشتند پشیمان
«ابی‌آساف» و «القانا» و «آشیر» — نمودند زنده ماندند در جهان دیر
مکن بد با کسی بد باز یابی — چرا چون غافلان سرمست خوابی
مکن چاه کسان بر قامت خویش — مگردان خویش را مجروح و درویش
هر آنکو در پی آزار مردم — بکوشد سر بکوبندش چو گندم
چو آزار دل موسای عمران — طلب کرد آنچنان قارون نادان
کمر در کین موسی تنگ در بست — بداد او اختیار خویش از دست
بزن گفتش که چون همتا ندارم — چرا نامی بعالم بر نیارم
عطا دادم جهانبان هم زر و زور — در اندازم به گیتی یک شر و شور
بگردم رهبر و صاحب کرامت — بماند نام از آنم تا قیامت
بگیرم پایهٔ موسی و هارون — کنم زان مرتبت آنان به بیرون
دگرشان در بر یاران نمانم — بخواریشان ز لشکرگه برانم
پس آنگه نام من بالا برآید — یقین پیغمبریشان را سرآید
زر و زور و نبوت هر سه با هم — چو حاصل گردم گردم مکرم
چو قارون پا ز ره بیرون نهادش — سر خود بی‌گمان بر باد دادش

بکردی دخل اندر کار سبحان
بد اندیشید بر اولاد عمران

که تا اندر جهان نامش برآید
به گیتی جملگی کامش برآید

خداوند جهان زو قهر کردش
فنایش ناگهی از دهر کردش

ستم بر کس مکن «شاهین» نشاید
ستمگر زود زود از پا درآید

اگر ظلمی کنی بر کس چنان است
که بر خود کرده‌ای این خود عیانست

هر آن ظلمی کنی در دور گردون
نماید بر تو کاین چونست و آن چون

گل بار آوردن و شکفتن عصای هارون علیه‌السلام

خطاب آمد بموسی هم در آنروز
خلاصی دادمت زین قوم کین توز

رئیسان سپاهت را تمامت
بکن حاضر بِدَم صاحب کرامت

ز هر سبط آنگهی بستان عصائی
بده شان از صف نورت صفائی

بهر یک زان عصا آن سبط را نام
بر او بنویس تا بینی سرانجام

عصای سبط لاوی را هم اکنون
بر آن بنویس نام شخص هارون

عصاها را پس آنگه جمله یکسر
درون خیمه میعاد در بر

به هم چشمان آن اولاد «عیبر»
درون برتا ببینند جمله لشکر

بر ایشان گو عصای هر که فردا
دهد گل او بود از خاص درگاه

خطاب حق چو آن گل چهره بشنید
زمین بوسید و شادان گشت و خندید

نبی با یوشع اندر دم بفرمود
بزرگان سپه را جمع کن زود

تمامت را هم اکنون جمع گردان
به پیشم جمله را چون شمع گردان

نبی یوشع چو بشنید آن ز سرور
برون آمد ز در صدر هنرور

رئیسان سپه را جمع کرد او
تماماً را بر موسی بکرد او

بزرگان سپه را چون سرافراز
بدید آن محتشم شهباز شهباز

خطابی کز ازل بشنیده بُد او
بیاران جمله یک یک وانمود او

ز موسی چون رئیسان آن شنیدند
بدنبال عصا بیرون دویدند

عصاها را شتابان جمله در دم … ببردند در بر شهباز اکرم
ده و دو پر دل از اولاد یعقوب … بهر سبطی یکی زان مجمر خوب
عصاها را چو ایشان پخش کردند … بموسی جمله را آنگه سپردند
کلیم‌اله رسول حضرت راز … امین حضرت انجام و آغاز
بهر یک زان نبی بنوشت اسمش … که بود افتاده اندر دست و مشتش
نوشتند نام هارون بر عصائی … که لاوی را بُدی با او صفائی
عصاها را پس آنگه خرم و شاد … ببردش جمله در میقداش بگذاشت
در آنجا شب عصاها را رها کرد … سپه را آنگهی از خود جدا کرد
ابا هارون نبی آنشب به سر برد … پناه بر کردگار دادگر برد
چو صبح صادق از مشرق دگر بار … کشیدش نور از فرمان دادار
بر موسی رئیسان بار دیگر … شدند با جملگی اولاد «عیبر»
نبی‌شان چون بدید آن سرو آزاد … ز جابر جست و شد بر جای میعاد
عصاها را پس آنگه جمله در دم … بر یاران بیاورد آن مقدم
بیائید قدرت جبار بینید … چرا سرگشته و غافل نشینید
بنی یعقوبیان پیشش جهیدند … عصای خشک لاوی را بدیدند
شکفته گل بر او همچون که گلزار … در آویزان بر او هر سو رطب بار
عصاهای دیگر بی بار و بی سر … ضعیف خشک و لاغر گشته یک سر
رئیسان چونکه آن حالت بر آن چوب … بدیدند قدرت بی جنگ و آشوب
بگفتند جمله، موسی توبه کردیم … که از تشنیع تو بسیار مردیم
از آنانی که شان از مصر بیرون … بیاوردی بحج از پیش فرعون
ز شش یک زنده باقی نیست بر جای … بمردند چون زدند با هم به بد رای
کنون ما جمله میترسیم از آن بیم … دل ما گشت از آن هیبت به دو نیم
بگفتند این و بر اولاد عمران … بکردند آفرین آن جمع گردان
زمین بر نام دانا بوسه دادند … بخدمت کردن از دور ایستادند
ز نو یک باره ایمان آوریدند … به بی‌راهی بد از خاطر بریدند

دل انـــــدر دامـــن اقـــبال بســـتند ز آفـــــتهای دوران جـــمله رســـتند

فصل چهارم از کتاب اعداد

وفات یافتن حضرت مریم[1] در زمین «قادِش»

روان گـشتـنـد از آن مـنـزل دگـر روز بـه سـاعات شـریف و فـتح و فـیروز
بـــدشت «ســین» بــرفتند آن دلیـران بـــمنزلگاه «قـــادش» هـمچو شـیران
ســرآمـــد عـــمر بـر بـانوی دوران ســتوده مــریم آن خــورشید خـوبان
ز دنـــیا رخت بــر پــیچید یکســر ســوی عــقبی شــد آن بـانوی کشــور
سـفر کـرد بـر فـلک روحش بـر افـلاک وداع تـــن بگـــفت آن گـــوهر پـــاک
بــر آمـــد از قـفس طـوطی جـانش بســـوی عـــرش شـــد بـر آشـیانش
بـــدر شــد نـور عـلوی از وجـودش زمـــانه عـــاقبت بـــر هـــم بسـودش
چـه بـندی دل بـر ایـن دنـیای مکـار عـــنان روزگـــار از دست بگـــذار
بـــجز مکـــر و فـــریب و فـعل دزدان نـــیامد زو دیگـــر چـیزی بـه داســتان
کســـی انـــدر جـهان بگـرفت بـنیاد کـــه از خـــاکست و بـاد و آتش و آب
قـــرونها بس کـــه دارد دهـــر در یـاد نشـد هـرگز کسـی زیـن دهـر دلشـاد
ز جـــور چـــرخ دون فـــریاد فـریاد کـه او مـرغ است و دانـه است آدمـیزاد
عـــنان بـر پـیچ از ایـن فـانی زمـانه کـــه کس بـــیرون نشـــد زو شـادمانه
جـــهان بگـــذار تـــا دلشـــاد بـاشی ز بـــــند نـــیک و بـــد آزاد بـــاشی
کـــه او بـــا کس ســر خــوبی نـدارد کــه نــاگـه بـنگری گـردت بـرآرد
عـــنان بـــهتر کـــه از دوران بـتابی کـــه در وی خـــرمی دانـــم نـــیابی
نـدارد ایـن جـهان جز مکـر و نـیرنگ بـرآیـد هـر زمـان خـواهـد بـصد رنگ
ز دنـــیا در گـــذر عـــقبی بـدست آر نـیابی حـاصلی زیـن کـفش و دسـتار
ســر و ســامان نــدارد کـار عـالم وفـــا بـــا کس نکـــرد از نســـل آدم

۱- وفات حضرت مریم در سال ۲۴۸۸ قبل از میلاد مسیح یعنی سال چهلم بیرون آوردن موسی قوم را از مصر مطابق است با اول ماه نیسان.

ز دوران بـه عـنان و سر بـه پـیچی
چـو آخـر بـنگری یکـباره هـیچی
قـمارستان عـالم را رهـا کـن
مـنی و کـبر را از سـر جـدا کـن
بـدر کـن از درونت بـاد هسـتی
بـیاور سـر دمـی از خـواب مستی
قـدم در نـه بـراه از خـود سـفر کـن
بـجان بـازان جـانان در گـذر کـن
بـبین یکـدم کـه آن بـازار چـونست
زبـون عـالم آنـجا ذوالفـنون است
عـلم بـر کش فـراز بـام بـینش
نـظر کـن در سـرای آفـرینش
کـه آنـجا یکسـر مو سرسری نیست
جـوی گـر جَـو بـود بیداوری نیست
قـیاس گـردش دوران از ایـن گـیر
مکـن نـادیده را زیـن پـیش تـدبیر
چـو مـریم رخت زین ویـرانه بر چید
سـرای آخـرت بـر دهـر بگـزید
دل مـوسی و هـارون زان دژم شـد
کـه بـانوی زمـان از دهـر کـم شـد
بسـی بگـریستند اولاد «عـیبر»
ز بـهر مـریم آن خـاتون و سـرور
بـه آئـین تـمام بـرداشـتندش
تـو گـوئی بـر فـلک افـراشـتندش
بـرون لشکـرش گـریان بـبردند
بـخاک آن سـر و قـامت را سـپردند
بـمعماران کـلیم‌اله بـفرمود
کـه تـا سـازند فـرازش گـنبدی زود
چـو مـعماران ز مـوسی آن شـنیدند
خـطاب و امـر او را بـرگزیدند
یکـی گـنبد پس آنگـه سـاز دادنـد
سـرش در پـایهٔ کـیوان نـهادند
بشـد مـریم هِـر آنکس کـو بـزایـد
ز مـادر آخـرش مـردن بـباید
عـنان بـرتاب «شـاهین» از زمـانه
کـه دوران بـا کسـی بـاقی نـمانه
خـدا هست آنکـه او بـاقی بـماند
کـه اسـرار خـلایق جـمله دانـد

شکایت بردن یعقوبیان و تشنیع موسی را برای آب

در آن مـنزل چـو بـنشستند یک چـند
بـصنع قـدرت بـی چـون خـداونـد
در آن صـحرا بـرایشـان تـنگ شـد آب
فـغان بـرداشـتند آن جـمله اصحاب
کـه یـا مـوسی تـو مـا را جـمله کُشتی
ز بـی آبـی یکـی بـر جـا نـهشتی

ز مصر از بهر کشتن مان به بیرون   بیاوردی مگر بر سوی هامون
بلائیمان برانگیزی تو در دم   در آن حالت کنی جمعی ز ما کم
ز بهر کشتن آوردی تو ما را   بما در این زمان گشت آشکارا
نبی تشنیع‌ها بشنید از ایشان   شدش زان غم بدل اندر پریشان
ابا هارون پس آنگه شیر معبود   بسوی خیمه میعاد شد زود
بر آن در هر دو غلطیدند بر خاک   بگفتند ای قدیمی عرش و افلاک
بده ما را از این محنت رهائی   ابا فرصت بده‌مان آشنائی
ز بی آبی یقین این خیل و اصحاب   بخواهند کشت ما را رب وهاب
هم اندر دم خطاب آمد ز یزدان   که یا موسی غم اندر دل مگردان
عصای خویشتن بر گرد بشتاب   سپاهت را سراسر جمله دریاب
ببرشان جمله اندر پیش آن سنگ   که مریم را بُدی پیوسته در چنگ
چو مریم از جهان بربسته رختش   بجا بگذاشت باقی رخت و پختش
بشد خشک آن شجر از آب دادن   ز نو باید دهانش بر گشادن
به سنگ برگو برآرد از دهن آب   روان سازد به سینای چشمه آب
خطاب مژده از حق چون شنید او   شدش دلشاد و از غم وارهید او
عصا برداشت پیغمبر روانشد   چو گل خندان بسوی امتان شد
سپه را جمله در دم نزد خود خواند   تماماً را به یکجا جمع گرداند
به پیش سنگ بردشان آنگهی زود   ابا هارون خرامان فخر موجود
چو پیغمبر در آمد نزد آن سنگ   عصا از امر حق بگرفت در چنگ
بزد نرمی بر او بر نام جبار   دوبار آن پر خرد دانای اسرار
برون آمد ده و دو چشمهٔ آب   چو دریا شد روان از امر وهاب
ندا آمد در آن دم بار دیگر   که یا موسی و هارون هر دو داور
نکردید خاص نامم پیش لشکر   نگشتشان قوی ایمان و باور
نفرمودم شما را جز کلامی   سخن گوید در آن سنگی پیامی
بفرمانم برآرد سنگ ز خود آب   کند سیراب جمله خیل و اصحاب

کــزان عـــبرت بگــیرند قــوم نــاساز
دگـــر بـــاره نســـازند گـــله آغـــاز
شـــما امـــر مـــرا تـفسیـــر کـــردید
کـه سـنگ را بـی گـنه تـعزیر کـردید
چهل سال است که این سنگ اندرین راه
شـــما را آب داده است گـــاه و بـیگاه
نـــمیبایست زدن بـــر وی عـــصائی
تـــلافی نـــیکیش دادن جـــزائـــی
کـــنون ســـوگند ایـــا اولاد عـــمران
نـــبینید هـــر دوی‌تـــان روی کـنعان
نـیارید بـا خـود این قـوم را در آن بـوم
بکـــردم بـــر شـــما ایـن راز مـعلوم
چو بشـنید آن نـبی شـد سـخت غـمناک
درون خســـته گـــفت ای قـــادر پـاک
هـــمی دانـــیم کـــه مـــا پُـــر از گـناهیم
بـــدرگاهت ســـراســـر روســـیاهیم
تـوئی قـادر بـهر چیزی که خـواهـی
جـــهان و دهـــر و دوران را پـــناهی
اگـــر چـــه مـــا نـبینیم روی کـنعان
ولی از امـــتانم رو مگـــردان
بـــرایشـــان رحـــمتی کـن یـا الهـی
اگـــر چـــه مـــیروند انـــدر تـباهی
ز جـــرم امـــتم لطـف تـو بـیش است
گـنه بـخشی تـو را آئـین و کـیشست
بـــرحـــمتشان بـیامرز ای خـداونـد
روانشـان جـمله در جـنت بـه پـیوند
چـــو بـــهر امـتان بـا حـق شـفاعت
بکـــرد آن رهـــبر صـــاحب بـضاعت
خـــطاب آمـــد کـلیما حـاجتت بـاز
بـــرآوردم بـــدان ای مـــخزن راز
ســـراســـر امـــتانت را دگـــربار
بـــیامرزیدم از دل بـــار بـــردار
نـــبی بشـــنید آن گـــردید خـــرم
بکـــردش ســـجدهٔ دانـــای اکـــرم
بـنی «عـیبر» چـو نـاگـه آب دیـدند
پـــی غـــم را بـــه تـیغ از دل بـریدند
بـــخوردند آب و شکـــر حـــق بکـردند
دگـــر ره بـــر نـــبی صـدقی بکـردند
از آنـــجا شـــاد و خـــرم بـــازگشتند
بکـــارستان خـــود دمســـازگشـــتند

طلب کردن کلیم‌اله علیه السلام از قیصر روم برای عبور از آن کشور

ز «قـادِش» آن دلیـران بـود یـک چـند
ز فـــــرمان نـــبی پـــیر خـــردمند
بکـــردند کـوچ صـبحی جـمله یکسـر
بـــرفتند ســوی روم آن قـــوم و لشکـــر

نبی ده کاردانی چست و چالاک / ز لشکر برگزید آن گوهر پاک
بدیشان گفت از اینجا سوی قیصر / روان گردید ایا گردان صفدر
بگوئیدش ایا شاه جوانبخت / بمانی شاد و خندان بر سر تخت
برادر زاده‌هایت نسل یعقوب / رهیدند زان سپاه قوم معیوب
چو باباyanمان در مصر رفتند / در آنجا سالها مسکن گرفتند
برآمد ظلم و جور و زور فرعون / شدی بیداد او هر لحظه افزون
بما او زحمت بی حد رسانید / بسی خونابه کو ما را چشانید
بسی طاعت بکردیمان بحضرت / در آمد تا که ناگه دست قدرت
رهائی دادمان از قهر آن دون / بشب زان شهرمان کردند بیرون
عذابی بحر گونه چون چشیدیم / بیابان را بزحمت ها بریدیم
کنون در سر حد ملکت رسیدیم / دیار روم را از دور دیدیم
بفرما تا که در ملکت درآئیم / روان گردیم و آنجا وا نپائیم
شتابان از دیارت بگذریمان / چنان گوئی ترا فرمانبریمان
رسولان چون شنیدند آن روانه / شدند از خدمت صدر زمانه
شتابان چند منزل ره بریدند / که تا روزی بر قیصر رسیدند
از ایشان قیصر رومی چو آن راز / شنیدش تند گشت آن گبر ناساز
بگفتا من نیم با هیچکس خویش / نخواهد رفتنتان با من سخن پیش
ز خویشان جملگی بیزارم از جان / گواه بر من بود دانای دوران
پس آنگاهی رسولان را بفرمود / بگردیدتان شتابان از برم دور
سلامم را بر موسی رسانید / پیامم را بر او یک یک بخوانید
بگوئیدش چنین قیصر بفرمود / بگردان از دیارم لشکرت دور
که ما را در شما شمشیر کین است / بدانید این حقیقت کاین چنینست
رگ خویشی ندارم با شما من / ندانیتان مرا جز خصم و دشمن
شما را به بود کز راه دیگر / روید ای پر دلان بی شور و بی شر
که تا از ما بدی ناگه نبینید / ز شادی دستها کوته نشینید

رسولان چون ز قیصر آن شنیدند شتابان سوی موسی ره کشیدند
چو اندر خدمت دانا رسیدند رخ خورشید تابانش بدیدند
بکردند سجده پیشش بهر معبود ثنا گفتند ابر شهباز موجود
پس آنگه گفته قیصر تمامت بگفتند جمله با صاحب کرامت
از ایشان چونکه راز قیصر روم کلیم‌اله بکردش جمله معلوم
دمی تندید دانا در جوابش بر آن گفتارهای ناحسابش

فرستادن کلیم‌اله علیه‌السلام رسولان خود را بنزد قیصر روم برای بار دوم

رسولان را نبی از نو دگربار بفرمودش چنین بر شاه کفار
روان گردید و پیغامی ز نو باز برید از من بَرِ آن شاه ناساز
بگوئیدش کلیم‌اله بفرمود ز کین ورزیدنت با ما چه مقصود
مکن بیهوده با ما سرورا کین چنین نبود ز شاهان رسم و آئین
کرم کن ره گشا بر ما مگو هیچ مرو در فکرهای پیچ در پیچ
که زین رو راه نزدیک است و اسان مباش از تیغ ما شاها هراسان
ز ما وز چارپایان اندر این راه از این سرحد زمین ای پر خرد شاه
ننوشند بی بها آبی ز چاهت بجز آن بگذرند ایمن ز راحت
طمع در ملک و اسبابت نداریم وزین اندیشه‌ها اندر کناریم
رسولان چون دگر از شیر وهاب شنیدند آن شدند چون تیر پرتاب
بروز و شب دمی می‌نغنویدند ز ره روزی بر کافر رسیدند
پیام و گفته موسای عمران بقیصر جمله گفتند آن دلیران
چو آن از قاصدان بشنید قیصر شد اندر خشم و تاب آن گبر کافر
امیران سپاهش را بیکبار هم اندر دم بگفت آن شاه کفار
سپاه و لشکرم را جمله چون دود بسازید آن همه ترتیبشان زود
برید آن جمله را از شهر بیرون ابا ساز و سلاح بر سوی هامون

که تا با قوم موسی حرب سازیم بگردون نام خود را برفرازیم
امیران چون شنیدند امر مهتر بکردند در زمان ترتیب لشکر
چو کارستان لشکر شد مهیا بجوش آمد سپاهی همچو دریا
بقیصر آنگهی دادند از آن راز که جمع آمد سپاهت جمله با ساز
بدشت اندر کنون صف‌ها کشیدند دل سندان به هیبت بر دریدند
شمار و لشکرت را کس نداند خرد در عرض آن حیران بماند
از ایشان قیصر رومی چو آن حال شنید آن نیکش آمد سخت در حال
برون آمد ز در زودی شتابان بشد سوی سپه اندر بیابان
بگرداگرد لشکر زود برگشت به پشت باد پا اندر در و دشت
پس آنگه از فرس زودی فرو جست فراز خیل شد آن پیل سرمست
نشست او بر فراز مسند خویش به پشت پیل نر آن خام بدکیش
چو شه برشد فراز تخت شاهی بجوش آمد سپه چون مرغ و ماهی
در آوردند از آنجا سر سوی راه شتابان میشدند آن قوم بدخواه
زمین در نالش آمد زیر پاشان جهان را دل شده در غم پریشان
ز بیم تیغ‌های لاجوردی فلک را رنگ و رو میزد بزردی
هوا گوئی میان آن سپه در ببود باریده تیغ و گرز و خنجر
علم‌های سیاه و سرخ و ارزق بروی چرخ بر میزد معلق
ز بانگ طبل و کوس و بوق و سرنای شدی شیر ژیان مدهوش برجای
بر این ترتیب و هیبت قیصر روم همی شد گشته از بیمش حجر موم
بموسی آنگهی گفتند آن راز که آمد شاه روم آنجا به پرواز
ز حال لشکر قیصر خبردار چو گردید آن شه شاهان دیندار
ابا هارون چنین گفت ای برادر نترسم گر جهان گردد پر آذر
چه باک از قیصر رومی چو اویم جواب صد چو آن ملعون بگویم
بزاری گردشان از جان برآرم میان دستشان در گِل بکارم
نبی لختی چو اندر کار کافر ابا هارون چنان گفت آن هنرور

ندا آمد بموسی تو بقیصر
مجو حرب ای شفیع روز محشر

مکش بر روی او شمشیر کین را
رها کن در برش طوق نگین را

که با جدانتان خویش است با هم
ز ابراهیم و اسحق مقدم

ز راهش درگذر از راه دیگر
روان شو با سپاه و خیل و لشکر

چو از داور ز بهر قیصر روم
کلیم‌اله بکرد آن راز معلوم

براه دست چپ از امر معبود
سپه را ره بگردانید چون دود

بشد بر سوی «هُرهاهار»[1] یکسر
بگردانید زان رو قوم کافر

فرود آمد در آن منزل چو شیران
فراوان در پیَش صف صف دلیران

چو آرام اندر آن منزل گرفتند
نشاط و خرمی در دل گرفتند

صعود کردن موسی و هارون و العازار بر سر کوه «هُرهاهار» به امر حق تعالی

ندا آمد که موسی بندهٔ من
چه بنده بنده بگزیدهٔ من

ابا هارون و العازار شو زود
برآ بر کوه «هُرهاهار» فرمود

سرآمد عمر هارون تا بدانی
رهد آن محترم زین دار فانی

برآر او را و فرزندش بر آن کوه
تو با ایشان برآزین خیل انبوه

به پوشان جامهٔ هارون به پورش
به العازار که هست آن چشم نورش

نشانش آنگهی بر جای هارون
که دادم دولتش ز اندازه بیرون

نبیند نیز هارون روی کنعان
نبینی هم تو ای موسای عمران

نبی از حی چو آن اسرار بشنود
بسی خونابه از مژگان بپالود

بیامد پیش هارون گفت بشتاب
که گاه رحمت آمد خویش دریاب

ز دنیا رخت خواهی برگرفتن
خرامان جانب عقبی برفتن

چون هارون آن شنید از آن نترسید
از او اسرار حق یک یک بپرسید

۱- نام یکی از شهرهای مجاور که دامنهٔ کوهی به آن نام نامیده میشد و معنای آن کوه کوچکی بر روی کوه می‌باشد. مانند سیب کوچکی بر روی سیب بزرگتر.

ز رفتن چون بگردید او خبردار / چو گل خندان شد آن دانای اسرار
شتابان در شد اندر خرگهِ خویش / زن و فرزند خود را خواند در پیش
برایشان آنگهی زان آگهی داد / که از بند زمان گردیدم آزاد
من اینک میروم از دهر بیرون / سرآمد سال عمرم جمله اکنون
به «العازار» بگفت ای نور دیده / ز نور فیض و رحمت آفریده
سپردم بر تو این مأوای خاصم / بتو ای نور چشم و خاص خاصم
ولی باید که راه و رسم قربان / نگهداری کنی ای شمع دوران
نباشی غافل و سر زو نتازی / که تا چون دادران سر را نبازی
نباید با کسی هم بر ستیزی / بناحق خون مظلومان بریزی
درون دردمندان را بهرکار / همیشه دائماً نیکو نگهدار
اگر خواهی که باشی خاص داور / سر از فرمان موسی بر میاور
چو زین لختی به العازار سخن راند / «الیتامار» یل را نزد خود خواند
به «ایتامار» گفت ای نور دیدهٔ / چو تو فرخنده رخ دوران ندیده
گرفتم هان ره باقی به پیشم / بخواهم شد بر جدان خویشم
همی خواهم که نیکو زندگانی / کنی تا در جهان بسیار مانی
همیشه خرم و دلشاد باشی / چو سرو از رنجها آزاد باشی
و دیگر سر ز فرمان برارت / مگردان کو بود آموزگارت
چو از فرمان او سر برنتابی / مرادت را ز دوران زود یابی
چنان باشی که این قومان تمامت / ز جان و دل شوند یکسر غلامت
که من دست از حیات خود بیکبار / بشستم میروم زین دهر غدار
روانم هان از این دوران فانی / بگفتم گفتنی باقی تو دانی
سه سالم شد کنون عمر از صد و بیست[1] / نخواهم جاودان اندر جهان زیست
بسی دیدم به گیتی دولت و رنج / ندارد دور و دوران غیر نیرنگ
اگر مانم دگر صد سال از این بیش / هم آخر در رگم کوبد اجل نیش

۱- تاریخ رحلت حضرت هارون مقارن است با سال ۲۴۸۸ قبل از میلاد مسیح و یکصد و بیست و سه ساله بود که از دنیا رخت بربست.

بباید رفتنم زین دهر و دوران — که آنجا هست مأواگاه شیران
چو رفتم من شما باقی بمانید — بعیش و کامرانی بگذرانید
بسی گر کام در عالم برانید — ولی باید که رفت این خود بدانید
مبندید هان دل اندر کار دنیا — نباید اندر او کاری مهیا
گرفتم چونکه من راه عدم پیش — بدانید هم شما با آن دل خویش
بباید رفتتان از دهر بیرون — نماند کس بجز جبار بیچون
شما باید بر اینسان زندگانی — کنید هان اندر این دنیای فانی
که روزی از قفس بیرون جهیتان — ز بند و پود هستی وارهیتان
سپهتان در عقب گریان بباشند — سرشک حسرت از مژگان بپاشند
جهان با کس نماند تا بجاوید — مداریتان چنین از دهر امید
شما را در عدم بینم دگربار — رهیدم هان از این دنیای غدار
به «پینهاس» گفت آنگه ای جوانبخت — فرو میپیچم از دوران دون رخت
تو باقی مانی و در کامرانی — بدان تا جاودان باقی بمانی
که الهام جهانبان با تو یارست — تو را بخشایشی از کردگار است
بگفت این و برایشان آفرین خواند — وداعی کرد و ز ایشان رخ بگرداند

وفات یافتن حضرت هارون علیه‌السلام

برون آمد ز خرگه آنگهی زود — ابا «العازار» آن خورشید موجود
ابا ایشان نبی ز آنجا روانشد — سرشکش از رخ و مژگان روانشد
همیشه چون شدی موسی بجائی — که بودی در سرش ناگه هوائی
مقدم دائم او در پیش رفتی — پیَش هارون دانا ره نوشتی
چو آمد گاه آن هارون ز دوران — رود بیرون بفرمان جهانبان
چنان فرمان شد از معبود بی چون — که موسی پس رود در پیش هارون
از آن هارون به پیش اندر روانشد — خرامان در پیَش فخر زمان شد

پس موسی العازار همی رفت / برفتند آنچنان پُر کوه بر تفت
بکوه «هُر» رفتند چون ببالا / ز امر قادر بیچون تعالی
هم اندر دم برایشان گشت ناظر / «شخینا»ی حق آنجا گشت ظاهر
به هارون گفت بر کن جامه از بر / به العازار بپوشان جمله یکسر
بُدند کروبیان صف‌ها کشیده / بگرد آن سران برگزیده
ز غیب هارون چو آن آواز بشنود / شتابان بندهای جامه بگشود
پس آنگه جمله را برکندش از خویش / بُدش موسی بپا ایستاده در پیش
به «العازار» بدست خود بپوشاند / نثار از دیده بر فرقش برافشاند
رخ او آنگهی بوسید بسیار / بگفتا عهد و پیمانم نگهدار
که تا ارواح من پیوسته خرم / بود با کرده‌هایت فارغ از غم
نبی را آنگهی بوسید دیده / بگفت ای مقتدای برگزیده
ز دنیا هان برفتم همتی دار / ولی بسپردمت از جان به جبار
چو بر گفت این ز گفتن نطق بر لب / به «العازار» عصا را دادش از دست
عصای پر صفا از کف چو داد او / پس آنگه دیده‌ها را هم نهاد او
وقار حق کمین در لحظه بگشود / بزد ارواح آن آزاده بربود
زمان در حضرت اعلا ببردش / بخلاق خود اندر دم سپردش
قفس چون مرغ جان را از درون راند / جدا از طوطی دمساز خود ماند
صف کروبیان مجموع در دم / ربودندش ز جا از حکم اکرم
نبی چون دید هارون را ربودند / در رحمت برویش بر گشودند
به «العازار» فرمود او که بشتاب / مبار از دیدگان بیهوده خوناب
که او با رحمت حق باز پیوست / از این‌دنیای دون خوش رفت و وارست
چو «العازار» ز غم بشنید این راز / بشد با هجر بابش یار و دمساز

خبر دادن کلیم از رحلت هارون و باور نکردن قوم

روان گشـــتند از آنـــجا سـوی لشکـر گـــزین «العـــازار» و مــوسای ســرور
رخ از خـــون جگـــر عـــناب کـردند ز بـی یـاری چــو یک بر جـا سپردند
هـــمی گـــفتند ایـــا دانـــا بـــرفتی و تـــرک مـــا چـــنین نـاگـه بگـفتی
چـــه ره بـود ایـنکه نـاگـه بـرگرفتی درون پـــــرده از مـــا رخ نـــهفتی
کـجا آیـد چـو تـو سرور در ایـن بـاغ نـــهادی بـــر دل مـــجروح مـــا داغ
فرو بـردی بـغیب آن سر چـو خـورشید شـــدیمان نـــاامـــید از کـام و امـید
دریــــغا از تـــو ای شـمشاد آزاد جـهان سـروی چـو تـو مـی‌ناورد یـاد
چـه بـندی دل بـر ایـن دنـیای فـانی حـــیاتی نـــیست در وی جـــاودانـــی
فـلک چـندان کـه بـر عـالم عَـلَم زد جـــهان را جـــملگی زیـــر قـــدم زد
بـــجز بـیداد از آن کـــاری نـــیامد بـــدلها زو جـــــز آزاری نـــیامد
ز بســـتانش گـــلی هـــرگز نـچیدند ز گـــلزارش بـــجز خـــاری نـدیدند
کـــلاه دولت از ســـرها ربـــاید بـــه پـیمان بـا کسـی بـر جـا نـپاید
جـهان دیـو است و بـبریدن ز دیـوت نکـــو بـــاشد کـه تـا نـدهد فـریبت
چـــه مـایه بـرده‌انـد انـدر دل خـاک ســرافــرازان فـغان زیـن دهـر نـاپاک
سـراسـر جـمله زهـر است او نـه تـریاق بـــجای جـامه جـان را مـیزند چـاک
کـــناره‌گـیر از ایـن دنـیای دون هـم کـــه بـــنیادی نـــدارد نـیک مـحکم
بـــرو کـنجی گـزین بـی داد و فـریاد کـه کشـته هـمچو تـو بـا داد و بیداد
تـــو شُـعبد بـازی دوران چـه دانـی کـــه در کـــردار او حـــیران بـــمانی
نـــباید دل بـــر او و عُـــمر بســـتن کـــه روزی بـــایدت زو واگسســـتن
بـــدیدم دهـــر را مـــانند خـــانی[1] بـــنی آدم در او چـــون کـــاروانـــی
دو در دارد ز یکـــدر چـــون درآئـــی بگـــرد خـــان زمـانی خـوش درآئـــی
ســـرانـــجامت بـــباید رفت بـیرون بـــخوانـی گـر بـر آن صـد گـونه افسـون

۱- کاروانسرا.

چو در رفتار گردی گرم باید		یکی دیگر روان جای تو آید
نباید کم دمی بی‌کاروانش		اگر خواهد که بیند یک زمانش
به مهمانخانه‌ای ماند زمانه		نهاده اندر او دائم دونانه[1]
در آئی چون در او یکدم نشستی		ز مهمان خانه نانی بر شکستی
هنوزت دست در خوردن نشد تیز		اجل ناگه درآید گویدت خیز
شود سُنت ز مهمانی رهیدی		جهان این بود و خوردی آنچه دیدی
روان شو تا کسی دیگر درآید		نشستن بیش از این در وی نشاید
درآید یکدم و گردد روانه		به مهمانخانه کس باقی نمانه
دگر میماند این دوران به دُرجی		غلط گفتم که میماند به برجی
برآید چون بر آن مرغی به پرواز		نشیند یک زمان واپس شود باز
همه کردارهای دهر این است		دل گیتی چو گوی آهنین است
بزن یک پشت پا بر دهر فانی		اگر خواهی که تا باقی بمانی
جهان را همدمی با آدمی نیست		سراسر کار او جز یکدمی نیست
جهان مرد افکنی دارد ترانه		برافشان دامنت را از زمانه
نیابی در جهان جز رنگ و بوئی		مکن بیهوده با وی گفتگوئی
ترا زان گفتگو بر گو چه حاصل		ز سر بیرون کن این سودای باطل
نبی چون با الیعازار روانشد		به لشکرگاه خویش اندر زمان شد
بنی یعقوبیان‌شان چون بدیدند		همه یکباره افغان برکشیدند
که هارون کو؟ کجا بردی تو او را		بگو کوته بگردان گفتگو را
از اینجا هر سه تن با هم برفتید		ره آن کوه عالی برگرفتید
شما باز آمدید و او کجا شد		چو جانی از بر جانان جدا شد
نبی بشنید از آنان نام هارون		کشیدش آه کردش دیده پرخون
بیارید او دمی از دیده باران		چنین گفت آنگهی ای نامداران
«حلیم» از دهر فانی رخت بربست		بجای حق ز باطل رفت و بنشست

۱- منظور نان است.

سپه چون بهر هارون آن شنیدند فغان کردند و بر موسی جهیدند
بگفتند ای ستمگر در چکاری تو از معبود خود شرمی نداری
کجا بردی «حلیم» محتشم را امین و سر فراز و محترم را
بچندانی که میبودی تو در پیش نکردش هیچ نوعی خاطرت ریش
چو آمد امر حق او پیش باشد مقامش از مقامت بیش باشد
ببردی او به یکجا او بکشتی چنین تخمی بد اندر دهر کِشتی
که تا (کوهن) و لاوی هر دو گانه جز از تو کس نباشد در زمانه
مکن بیهوده ای آزاده بشتاب «حلیم» محتشم را زود دریاب
بر ما این زمان زودش بیاور که ما را نیست گفتار تو باور
چو اینها شیر حق بشنید از ایشان کناره در زمان بگزید از ایشان
بشد تنها نبی در طاعت اِستاد ستایش را پس آنگه نطق بگشاد
بنالید و بگفت ای راز دارم از این «گردابه» غم وارهانم
از این محنت هم اکنون وارهانم بوصل حاجت این ساعت رسانم
بفرما تا که هارون را همین دم بیارندش مَلَک ای فرد اکرم
هما نانی که بردندش بیارند میان لشکرش ظاهر بدارند
که تا تشنیع سپه بر من ندارند ندانم خود که ایشان در چه کارند
چو این حاجت ز حق موسی طلب کرد بحضرت در دمی شور و شعف کرد
ندا فرمود جبار جهانبان به نزدیکان حضرت داد فرمان
که از جا جسم هارون در ربانید بقومانش مر او را وانمانید
میان لشکرش گردی برآرند دمی در پیش یارانش بدارند
ز راهش آنگهی یکسر شتابان بریدش جانب ماوای رضوان
میان جنت او را جای سازید نعیمم را به جسمش وانوازید
شنیدند چون مَلَک فرمان جبار ربودند جسم هارون را دگربار
ببردندش چنان تا جای میعاد از ایشان هاتفی آواز در داد
که یا نام آوران سبط «عیبر» بدانید ای دلیران جمله یکسر

که هارون جانب عقبی گذر کرد		از این دارالفنا بیرون سفر کرد
نظر بالا براندازید بینید		چرا پیکار باطل برگزینید
ز عقبی دیگرش باز آوریدیم		فراز چرخ گردش صف کشیدیم
شنیدند آن سپه مدهوش گشتند		تو گوئی جملگی خاموش گشتند
فغان برداشتند آن نامداران		ز ابر دیده باریدندباران
پس آنگه جمله در بالا بدیدند		بدیدند قدرتی از خود رمیدند
ملایک بی عدد صفها کشیده		از ایشان خیره میگردید دیده
از آن کروبیان خیل انبوه		همی رخشید دشت و وادی و کوه
میان صف یکی صندوق دیدند		مَلَک هر سو به گردش میدویدند
مَلَک نعره بزد کاین است هارون		که بردیم از جهان او را به بیرون
نبود او لایق این دهر فانی		ببردیمش بجای جاودانی
چو گفتند این شدند از دیده پنهان		ببردندش به مأوا گاه رضوان
میان جنتش در عرضه دادند		پس آنگه در بهشت او را نهادند
وز آنجا جانب اعلا بپرواز		شدند آن جمع کردوبی دگر باز

تعزیت داشتن بنی یعقوبیان بر هارون علیه‌السلام

سپه ظاهر چو هارون را بدیدند		تمامت جامه‌ها برتن دریدند
جگر با جامه از غم چاک کردند		بکندند موی و بر سر خاک کردند
برآمد آه و زاری از زن و مرد		که هارون رفت و دنیا را رها کرد
همی گفتند ایا فخر (کهونا)[1]		ببردی زینت دوران و دنیا
بکردی خالی از جنت جهانرا		بیک لحظه برآشفتی زمان را
دریغا از تو ای فخر زمانه		دریغا از تو ای شاه یگانه
دریغا از تو ای خورشید دوران		دریغا از تو ای سرخیل عمران

۱- کهانت.

دریغا از تو ای شیر جوانبخت	که کردی از زمین بر آسمان رخت
برفتی رونق عالم ببردی	بحضرت روح قدسی را سپردی
تهی شد مذبح از قربانهایت	دریغ از منزل و مأوا و جایت
وزان جانب نبی میکرد زاری	فغان برداشتی از بی قراری
بزاری هر زمان میگفت ایدوست	کجائی بی توأم اینجا نه نیکوست
کجا رفتی ایا پشت و پناهم	کجا رفتی ایا خورشید و ماهم
کجا رفتی ایا غمخوار لشکر	کجا رفتی ایا (کوهن) سرور
کجا رفتی ایا یار گزیده	کجا رفتی ایا از ما بریده
کجا رفتی ایا نور جهانتاب	کجا رفتی ایا تابنده مهتاب
برفتی در حیات جاودانی	نخواهم بی تو این دنیای فانی
چو نوری بر شدی ناگه به بالا	بکردی در فلک مأوا مهیا
وزان سو کودکانش بر سر خاک	دریده جامه و بنشسته غمناک
همی گفتند ایا ای گوهر پاک	بکردیمان ز محنت رخت جان چاک
برفتی داغمان بر دل نهادی	بگریه دیده‌هامان برگشادی
کجا رفت آن جمال جانفزایت	کجا رفت آن حدیث دلربایت
کجا رفت آن رخ تابان خورشید	که بُد ما را بر او پرکام و امید
ایا بابا سپه محروم کردی	ز مرگ خویش‌مان معدوم کردی
کنون جز درد دل حاصل نداریم	مبادا بی تو ما یکدم بمانیم
بزاری مادرش فریاد میکرد	ز هارون هر دمی چون یاد میکرد
همی گفتش ایا بگزیده فرزند	شده بر جمله دانایان خداوند
«حلیم» حق چراغ عالم افروز	مرا بگذاشتی آخر بر این روز
مرا بگذاشتی در روز پیری	چه سازم بی تو در وقت حقیری
بدست خود حلیما در دل خاک	چرا ننهادیم ای گوهر پاک
نخستین نوبت من بود رفتن	از این دنیای دون خود را نهفتن
نه بس بود این مرا داغ دو پورت	که دور ایستادم اکنون بی حضورت

شکست از داغ مـــریم جـــملگی پشت
دل درد تـــــو هـــم یکـــبارگی کشت
هـــمی گـفت ایـن و مـیکرد آه و نـاله
ز خـــون دیــده بـودش رخ چـو لاله
بـــنی یـــعقوبیان مـــاهی شب و روز
بکـــــردندی عـــزای آن دلفـــروز
ز شـــادی جـمله دست و دیـده بستند
چـو مـوسی جـمله در مـاتم نشستند
چـو یکـماه انـدر آن مـاتم بسـر شد
رضـــای قـــادر بـیچون دگـر شـد

لشکر کشیدن دشمنان جهت جنگیدن با یعقوبیان و شبیخون زدن به آنان

بـــر شــــاه «جـنون»[1] روزی ز نـاگـاه
درآمـــــد هـــفت آن جـــاسوس از راه
بـبردند سـجده گـفتندش کـه ای شـاه
بـــدور از روی خـوبت چشـم بـدخواه
بـــدان مـــا مـــدتی در گشت بـــودیم
بـــجاسوسی جـــهان را مـــی بسـودیم
بـــپای کـــوه «هُـــر» انـــدر رسـیدیم
ســـپاه بـــی عـــدد بـیگانه دیـــدیم
هـــمه مـــنعم بـــه سـیم و بـدره و زر
نـباشد در جـهان چـون شـان تـوانگـر
غـــنیمت‌ها بســـی دارنـد بـا خـویش
هـــمه مـــنعم بُـوَند کس نـیست درویش
ز خــــیل و چـــارپا و دُر و گـــوهر
ز لعـــل و زمـــرد و هـر گـونه جـوهر
ز هـــر جـــنسی کـزان خـوشتر نـباشد
ز هـــر چـــیزی کـــزان بـــهتر نـباشد
بســـی دارنـــد بس بـــیرون ز اشـمار
کـــه دانـد مـرز آنـها جـز کـه جـبار
ســـپاه ســـاکـــنند آسـوده بـر جـای
ســـر خـود را نـدارنـد جمله از پـای
نشســـــته ایـــمنند در کـــار غـــافل
ز غـم آسـوده خـندان شاد و خـوشدل
چـــو ســـلطان جـنون ایـن راز بشـنید
بشد خندان چو گل خوش خوش بخندید
بُـــد او را نـــام «قـــاهر» قـهرمان بـود
بگُـــردی در جـهان نـامش عـیان بـود
بگـــیتی هـــر کـــه نـامش را شـنیدی
ز هـــیبت زهـــره‌اش در بـــر دریـدی
بُـــد او در پـــر دلی مشـــهور گشـــته
بگُـــردی از هـــمه گُـــردان گـذشته
ز جـــا بـــر جست قـاهر خـرم و شـاد
ز لات و آذری آورد در یـــــاد

۱- گویا نام شاه دشمن «قاهری مجنون» بوده است.

از ایوان آمدی او چست بیرون / امیران سپه را گفت اکنون
سپه را جملگی ترتیب سازید / بسوی دشت «هُر» اندر بتازید
که اینک من دگر گشتم روانه / نباید با شما چیزی بهانه
چو گفت این پای در مرکب برآورد / فغان از گنبد گردون برآورد
سپاهش دید چنان از جا بجوشید / زمین از بیم ایشان برخروشید
روان گشتند از آنجا جمله لشکر / به آهن در نهان گردیده یکسر
ز هر سو سنجقی بالا کشیدند / روان گشتند و منزل میبریدند
چو ریگ و مور و ماهی در بیابان / سپه میراندند ایشان شتابان
که تا ناگه شبی همچون که شیران / در آن منزل رسیدند آن دلیران
بُد آنشب نیمه‌ای کانجا رسیدند / کسی بر پا از آن قومان ندیدند
بُدند در خیمه‌ها سر جمله در خواب / همه یعقوبیان از امر وهاب
چو دیدند این سپاه قاهر دون / که شان در غفلتند در روی هامون
بگرداگردشان صفها کشیدند / برایشان راهها یکسر بریدند
پس آنگه گرز و تیغ و رمح و خنجر / کشیدند جمله آن قومان کافر
تمامت خویش را آماده کردند / بجنگ و قتل ایشان فتنه کردند
سیه پود آن شبَه چون قیر قطران / بماتم درگرفته دهر و دوران
همی زد شعله در گردون سیاهی / بُد اندر خواب یکسر مرغ و ماهی
ستاره در فلک گردیده دمساز / شده با ماتم شب یار و همراز
بُد آنشب صبح را گردن شکسته / چو شب در جامهٔ ماتم نشسته
ز ناگه نای و سرنائی دمیدند / چو آتش هر یک از جا برجهیدند
درآمد کوس‌ها هر یک به آواز / اجل بر گرد جان آمد به پرواز
ببردند حمله از ناگه بهرسوی / برآن آزادگان آن قوم بدخوی
برآمد داد و گیر اندر شب تار / زدند بر خفتگان خود را بیکبار
بغریدند گبران جمله چون شیر / بر آمد چاک چاک ضرب شمشیر
بنی یعقوبیان از خواب بیدار / شدند آگه شدند از مکر کفار

شنیدند آن فغان و شور و غوغا / بجستند همچو شیران جمله از پا
ز هر جانب همی آمد ز بیداد / فغان داد و گیر و شور و فریاد
چو دیدند مکر آن قومان بدکیش / سلاحان را نهادند جمله در پیش
بپوشیدند ز آهن جمله یکسر / کشیدند نیزه و شمشیر و خنجر
چو شیران آنگهی از جا بجستند / به پشت باد پا دردم نشستند
ببستند پشت خود در حی جاوید / خداوند جهان و ماه و خورشید
شدند همچون که دیو آشفته در شب / گشادند آنگهی یعقوبیان لب
فغان برداشتند کای نابکاران / لعینان و پلید و خاکساران
به حَرب آید کسی اندر شب تار / چنین آئین بود ای قوم کفار
که از ناگه بیاریتان شبیخون / چه غم زینان ایا قومان ملعون
بگفتند این و پس در شمشیر در دست / ببردند حمله چون شیران سرمست
چو خیل کافران زینسان بدیدند / ز هیبت جمله در جا در رمیدند
برایشان نعره زد پس قاهر دون / که ای نام آوران قوم مجنون
بپرهیزید اگر فردا شود روز / نمانند زنده‌تان این قوم پیروز
که شان با آدمی نسبت ندارند / همی بینم بحرب اندر چو نارند
ز هر چیزی که هست آمارتان بیش / ز نقد و جنس و حیوان از کم و بیش
تماماً را شتابان در ربائید / روان گردید از اینجا وانپائید
بمردی ما نه از فرعون فزونیم / بگردی گر چه هر یک ذوالفنونیم
چو از «قاهر» شنیدند این سپاهش / گزیدند جملگی فرمان و راهش
هر آن چیزی که بود آماده در دم / ربودند آن سپاه از بیش و از کم
ز اسب و استر و خرگاه و چادر / ز نقد و جنس‌ها از سیم و از زر
چو مال بیعدد ز آنجا ربودند / ره رفتن پس آنگه برگشودند
هم اندر شب بکردندی هزیمت / ببردند بی عدد ز آنجا غنیمت
ز طفلان بنی یعقوب بسیار / شدند در چنگشان آن شب گرفتار
شدند یکسر بسوی ملک خود باز / ابا «قاهر» شتابان در تک و تاز

آگاهی یافتن بنی یعقوب از مکر کفار و تعقیب نمودن آنان

ببردند حمله آن اولاد یعقوب — چو آتش سوی آن گبران معیوب
چو با ساز و سلاح بیرون دویدند — از آن گبران یکی بر جاندیدند
شدند حیران بگفتند این چه حالست — بخوابیمان و یا ما را خیالست
شدند چون آتش و چون یک بناچار — ز ره باز آمدند ایشان بیکبار
چو خورشید از حمل رخسار بنمود — ز نو تاج حمل از دهر بربود
ز فرزندان خود زان شور یا شر — کسی برجا ندیدند اهل «عیبر»
فراوان خرگه و حیوان ودینار — بدیدند برده بودند اهل کفار
چو غنچه جمله پیراهن دریدند — نوای مویه کردن بر کشیدند
چو لختی ناله و فریاد کردند — ز طفلان هر یکی چون یاد کردند
چو کردند ناله لختی از سر درد — جگر خونین و گریان با دم سرد
شدند آن سرفرازان خورد قامت — ز درد و داغ فرزندان تمامت
ز سوز دل پس آنگه با جهانبان — بنالیدند کای رزاق انسان
بده مان فرصتی زینجا بتازیم — ابا آن کافران سر را ببازیم
نمانیمان از آن گبران یکی تن — که هستند همچو دزدان کرده پرفن
تمامت شهرشان از پا در آریم — بجای آن لعینان جو بکاریم
که برماشان بسی بیداد کردند — دل ما از جفا ناشاد کردند
بده مان فرصت و اقبال و رستی — بیاریمان بر آن گبران شکستی
چو گفتند این میان در چنگ بستند — به پشت باد پایان برنشستند
پی آن نابکاران برگرفتند — چو باد و برقشان دنبال رفتند
نبی «یوشع» بُد اندر پیش تازان — به گرز و نیزهٔ شمشیربازان
پیَش در «پینحاس» آن شیر داور — که بودی دائمش اقبال یاور
همی شد نیزه‌ای بگرفته در مشت — بُد او یعقوبیان را جملگی پشت

هم آوردش بمردی در زمانه		نبود او بود در گردی یگانه
بباریدی ز تیغش دود و آذر		چو در جولان بُدی آن گرد صفدر
بیفکندی چنان او تیر باریک		که گر بودی شبی چون دیو تاریک
ربودی نقطه را از روی زنگی		چو او نامد به گردی مرد جنگی
دلیران بی عدد دنبال ایشان		همی رفتند همی یکباره جوشان
چو تیغ و نیزه‌ها را برکشیدند		به گردی همچو سنبل سر کشیدند
برفتند تا بشب شب نیز تا روز		برآمد چون که خورشید جهانسوز
علم بر زد ز خاور بامدادان		دگر باره جهان شد شاد و خندان
سپاه بی عدد ناگه سراسر		پدید آمد چو دریا در برابر
بنی یعقوبیان شان چونکه از دور		بدیدند جمله کردند شکر غفور
کلیم‌اله سپه را ساز در دم		بداد آن رهبر اولاد آدم
بگردان و دلیران نامبردار		سپه را صف نمود آن شیر جبار
بُد اندر «میمنه»[۱] «یائیر» صفدر		بگردش صد هزار آزاده سرور
تماماً نیزه دار و مرد میدان		دل و بازو بمردی همچو سندان
امیر «میسره»[۲] پینحاس که او بود		سپه را آن سرافرازی ز او بود
بُد اندر گرد او بیحد سواران		فزون از ره دو صد خنجز گذاران
نبی «یوشع» بُد اندر پیش لشکر		قفا دار سپه بود آن هنرور
سپاهی گرد او چون شیر سرمست		سراسر تیغ‌ها بگرفته در دست
نبی و العازار در قلب بودند		دمادم شکر یزدان مینمودند
که حق ما زود بر این گبران رسانید		بسان برقمان برشان دوانید
سپه بود دور ایشان از عدد بیش		صف اندر صف کشیده از پس و پیش
عمود و ناکج و زوبین وخنجر		حمایل تیغ‌ها افکنده در بر
سراسر ترکه‌ها بنهاده بر سر		بُدند در قصد آن گبران منکر

۱- یمین بمعنای قسمت راست.
۲- از یسار بمعنای قسمت چپ سپاه.

ز بـــهر جـــان آن گـــبران مـــلعون نـــمودندی ســـواران نـــیزه بـــیرون
وزانســـو کـــافران چـــون بـنگریدند ســـپاه و لشکـــر یـــزدان بـــدیدند
ز هـــیبت رنگشـــان از رخ بـــدر شـد دل آن کـــافران زیـــر و زبـــر شـــد
چـــو «قـاهر» دیـد خـیلش را بـدان سـان کـــه از یـــعقوبیان گشـــتند هـراسـان
چـــو دریـــا آن لعـین از جـا خـروشید یکـــی دست ســـلاح شـاهانه پـوشید
بگـــفت آنگـــه سـپه را آن بـد اخـتر کـه ای نـام‌آوران زیـن خـیل و لشکـر
مـــترسید و درون آســـوده داریـــد نـــهیب و تـــرستان از دل بـــرانـــید
کـــه بـــا ایشـان یکـی بـازیچه بـازم کـــه نـــامم را بگـــردون بـــرفرازم
هـــلا ایـــن راه بـــر ایشـــان تـمامت بـــبندید ای ســـران ســـرو قـــامت
بـــرایشـان روی گـیتی تـنگ سـازید ز هـــر ســـو یـال گُـردی بـرفرازیـد
مـترسید هـیچ از ایـن مشـتی دد و دام کـــنید از دهـــرشان یکـــباره گـم‌نام
ز تـــیغ و نـــیزه‌شان بـــر سـر بـبارید بـــمردی در جـــهان نـامی بـرآریـد
ز «قـــاهر» چـونکه گـبران آن شـنیدند هـــمه شـــمشیر بـــران بـــرکشیدند
بـــجوشیدند و بـــردند حـمله نـاچار بـــر آن لشکـــر شـــهباز دیـــندار
نـــفیر و نـــای و زوبـــین در دمـیدند ســـپاه بـــیکران از جـــا رســـیدند
بـــرآمـد کـوس از هـر سـو بـه آواز عـــلم‌ها بـــر هـــوا بـر کـرده پـرواز
چـــو دیـدند پیش دستی قـوم یـعقوب کـــه کـــردند آن ســپاه قـوم مـقلوب
بکـــردند خـــویش را آمـــاده بـرزین کشـیدند تـیغ و گـرز و رومـح و زوبین
پس آنکـه جـمله هـمچون شیر غـران غـــزا گـــفتند بســـان بـــرق بـــران

کشته شدن «قاهر» و شکست لشکرش بوسیله یعقوبیان

زدنـــد خـــود را بـر آن گـبران گـمراه چـو بـادی کـو زنـد بـر خـرمن کـاه
بـــرآمـــد داد گُـــردی از دو لشکـــر چـــنان گـــوئی ســپه شـد بـهر آذر
بـضرب تـیغ و گـرز و رُمـح و زوبـین فکـــندندی بگـــل گُـرد از سـر زیـن

اجل پرواز میزد بر سرشان / روان برگشته بود اندر برشان
«ابوالعازار» چو شیر تند سرمست / بُدش سیماب و تیغ و گرز در دست
بهر جانب که بر وی حمله پر دل / بسا گردی که کردی پشت در گل
میان آن سپه چون آذر افتاد / فنا میکردشان آن سرو آزاد
بضرب تیغشان میچید ومیرفت / میان رزمگه چون آتش تفت
نمی‌ترسید از آن قومان ناپاک / بخنجرشان همی زد رختها چاک
ولی از بیم «قاهر» جمله ایشان / بدند استاده بر جا دل پریشان
بدند وامانده بر جا چون خر لنگ / نمی‌شد دست ایشان هیچ در جنگ
که «العازار» چنان میرفت و میکشت / بد او تنها یکی شمشیر در مشت
بسان برق و باران حمله میبرد / سر از پای عَلَم ناگه بدر برد
چنان زد ضربتی او بر علمدار / که گردید از تن او سر، نگونسار
علم سر زیر شد سلطان بترسید / چو بید آن کافر ملعون بلرزید
بُد او را پهلوانی میر لشکر / که بود او گُرد همچون شیر تندر
بمردی فیل را دندان کشیدی / دل سندان بخنجر بر دریدی
بگردی کوه را با او نبُد پای / به نیزه پیل را بربودی از جای
سپهبد بُد لقب او را بمردی / زگردان برده بود او گوی مردی
بُد او را قامتی چون پیل رسته / سر آن بدگمان بر ابر بسته
به پشت باد پای کوه پیکر / بُد او بنشسته چون دریای آذر
میان مغز آهن پای تا سر / نهان گردیده بُد آن گبر منکر
علم را چون «ابوالعازار» بیانداخت / ز جا آن پیلتن مرکب بدر تاخت
بیامد در مصاف شیر وهاب / بُد از کردار او در خشم و در تاب
بغرید آنگهی آن دیو کردار / به «العازار» چنین گفت آن ستمکار
که ای شوریده حال رنگ بدرود / بکردی این سپه را دل پر از دود
ز خون پردلان ای دیو مجنون / بکردی روی مردان جمله پرخون

چه انیشیده‌ای در دل مگوئی؟   کنم کاری کنون برخود بموئی[1]
چو گفت این تیغ تیز از خَفت بربود   به «العازار» آنکه حمله بنمود
چو العازار بدید آن گبر منکر   سپر بر سر کشید آن گرد صفدر
گرفت آن ضرب تیغ و دفع کردش   پس آنگه بر سپهبد حمله بردش
رها کردش بر او یک گرز پولاد   سپر بر سر کشید آن دار شمشاد
چنان در کردش آن ضربت به یک موی   نیازرد از تن آن گبر بدخوی
از «العازار» آن گردی چو دیدش   سر انگشت در دندان گزیدش
گهی آن زد بر این گه این بر آن زد   بکردندی بگردی ضرب هم رد
چنان تا حمله هر دو ابا هم   بکردند هر دو گردان ما تُقَدم
بحرب اندر نشد ایشان یکی پیش   شدند بیچاره بر جا مست و بی خویش
«ابوالعازار» بشد در آتش خشم   از آن خشمش جهان شد تیره در چشم
سبک بر نیزه از نودست یازید   سر گردی بگردن بر فرازید
بگردانید و زد بر ناف کافر   چنان کز پشت کافر نیزه زد سر
به ترک نیزه از زین در ربودش   بِگِرد آن سپه گردی نمودش
به نیزه آنگهی پرتاب کردش   میان دوزخ اندر خواب کردش
جهان را از سپهبد پاک پرداخت   میان کشتگان زارش در انداخت
بکردند آفرین در وی دلیران   که خندان باش ای سر خیل شیران
بمانی تا بود ناهید و پروین   ایا پشت و پناه ماه و پروین
«ابوالعازار» بغریدش دگر باز   به پشت باد پا آمد به پرواز
«بقاهر» رو نهاد اندر زمان تفت   فراز باد پا چون باد میرفت
چو سلطانی چنان «قاهر» بر آن سان   بدید او را بشد ملعون هراسان
کشید او تیغ همچون برق باران   نهادش او بر آن خورشید دوران
«ابوالعازار» چو دید او را نترسید   بزد یک نعره از وی باز پرسید
توئی شاه جنون ای کافر دون؟   که کردی قوم ما را دیده پر خون

۱- مویه کردن.

که شبخون بر بنی یعقوب بردی
ز بهر نقده سر بر سر نهادی
کنون خود را چه خواهی کرد چاره؟
بخوابانم تو را چون این سگانت
چو «قاهر» زو شنید او گشت پرتاب
بسوی گور خود بیخود دویدی
زیارت خانه‌ات اینجا بسازم
چو گفت این مرکب از جا گرم کرد او
پس آنگه تیغ را آن کافر دون
چو «العازار» چنان ضربی بدیدش
بکردش ضربت آن بدگمان رد
ستور آن لعین بگذشت چون دود
بزد دست و گرفت او را کمربند
فراز پنجه بربودش سرافراز
که تا آن بدگمان را جمله دیدند
بکردند افرین بر نسل عمران
«ابوالعازار» چون آن شیر سرمست
بیاوردش بموسای هنرور
که تا آن بد گمان بر یکدگر خورد
سپاهش چونکه آن حالت بدیدند
برآمد هایهویشان بیکبار
کلیم‌اله پس آنگه پیش لشکر
که زین گبران یکی بر جا ممانید
بزاریشان دمار از جان برآرید

از ایشان نقده بسیار بردی
بگرداب بلا ناگه فتادی
که بر مرگت کنند لشکر نظاره
تُهی گردانم از قالب روانت
به «العازار» بگفت ای مست در خواب
بپای خویشتن ره را بریدی
بضرب تیغ تیزت وانوازم
بر آن آزاده لختی «برشمرد»[1] او
بزد بر تارک فرزند هارون
سپر آزاده اندر سر کشیدش
که بود او را جهانبان داده مسند
«الیعازار» پیَش برتاخت او زود
بزد یک نعره از زینش بدر کرد
سپه را جمله بنمود آن زمان باز
ز شادی سر به کیوان بر کشیدند
بنی یعقوبیان یک باره از جان
برون بردش ز میدان بر سر دست
چنانش بر زمین زد پیش سرور
بدوزخ نقدهٔ آن قلب بسپرد
که «قاهر» کشته شد موها بریدند
فغان برداشتند آن خیل کفار
چنین گفت آن شه گردان صفدر
طناب عمرشان را بگسلانید
سروتنشان بخون اندر نگارید

۱- دشنام دادن.

شنیدند آن چو از پیغمبر خویش	سپه یکسر بجوشیدند برخویش
دگرباره ز نو اولاد یعقوب	بتازیدند بر آن قومان معیوب
کشیدند جمله تیغ و گرز و زوبین	بپرواز آمدند آنگه فرازین
گرفتند آنگهیشان در میانه	صف اندر صف سپاه بیکرانه
چنان کردند بدیشان جنگ تا شب	که از یعقوبیان نگشاد یکی لب
ز شب تا روز هم در جنگ بودند	بگبران ضرب گردی وانمودند
که تا بر زد عَلَم خورشید رخشان	جهان از شوق کردش نور افشان
یکی گبر از سپاه «قاهر» دون	بجا باقی نماند از امر بی چون
بیابان بود و صحرا پر ز کشته	بهرجا جوخه جوخه پشته پشته
ز خون پردلان این سوی هامون	سراسر بود اندر شهر گلگون
که چندانی غنیمت‌های زیبا	از آن گبران دون بُد مانده بر جا
که نتواند کس آنرا شرح دادن	بوضعش یا تواند لب گشادن
ز مفرش‌ها و استرهای زینی	ز دُرع و منفرد گل‌های چینی
بهر نوعی غنیمت‌های پرساز	همه آراسته بر جا به پرواز
ز تاج و عقدهای گوهرینه	در آن وادی سراسر پر هرینه
زمین بود از سلاح گردیده پنهان	ز تیغ و نیزه،از تیر و پیکان
بسی اسبان تازی در بیابان	همی گردید بی صاحب فراوان
عنان را جمله‌ها بر پا فتاده	سر اصحاب خود بر باد داده
ز هر سو مرکبان رومی و تازی	بُدند با صاحبان با سر ببازی
چو قومان کلیم از قتل کفار	رهیدند آن خردمندان هشیار
ز وادی و ز صحرا آن همه مال	ببردند پیش موسی جمله در حال
ز هر جنسی جدا بر هم بچیدند	صف اسبان ز هر جانب کشیدند
نبی چون دستبرد لشکر خویش	بدید آن گنجها را از پس و پیش
بصنع قدرت یزدان عجب ماند	بر آن آزاده گردان آفرین خواند
وزان پس شیر حق خورشید اقبال	بر آنان صرف کرد آن جملگی مال

در گنج سخا را بر گشاد او　　　بهر سبطی جدا زان بهره داد زو
جوی زان نقره‌ها نگذاشت برجا　　　کلیم محتشم خورشید بینا
سپه زان سیم و زر آباد گشتند　　　بفرزندان خود دلشاد گشتند
که بودند برده غارتشان بیکبار　　　سپاه «قاهر» آن گبران مردار
نبی از بخشش لشکر چو پرداخت　　　دلیران سپه را جمله بنواخت

ورود یعقوبیان به کشور «قاهر»

وز آنجا سوی شهر «قاهر» دون　　　برفتند با نبی زان دشت و هامون
چو شیران راه صحرا میبریدند　　　بروز هفتمین آنجا رسیدند
بدیدند حول شهری اوفتاده　　　معظم برجها گردش نهاده
کلیم‌اله فراز مرکب از دور　　　بسی استاد و گفت آن شیر غفور
که یا نام‌آوران از امر جبار　　　چنین فرمود جبار جهاندار
که باید مردم این شهر یکسر　　　در آریتان بزیر تیغ و خنجر
ممانیتان یکی از ماده ونر　　　بسوزانیدشان بر جای آذر
دلیران چون از آن لفظ گهربار　　　شنیدند آن برای قتل کفار
بهر دروازه زان اطراف رفتند　　　دگر از بیش و کم چیزی نگفتند
پس آنگه تیغهاشان بر کشیدند　　　ز هر جانب به شهر اندر دویدند
نبودند آگهی گبران از آنحال　　　که زایشان جملگی برگشت اقبال
بزاری شاه ایشان کشته کردند　　　تن گبرش به هامون پشته کردند
سر از بهر طمع برباد دادند　　　چو زر سر زیر خاک اندر نهادند
بگفتندش بدل با هم که ناگاه　　　بخواهد آمد از ره «قاهر» شاه
بیارد چارپا و جنس بسیار　　　غلامان و کنیز و گنج و دینار
در آن فکرت بدند آن نابکاران　　　که از ناگه بدیدند تیر باران
ز جای خویش گبران برجهیدند　　　تمامت شهر را پُر خون بدیدند

ز گبران هر که میجنبید بر خویش　　سر از پا زودترش رفتی فراپیش
دلیران بنی اولاد یعقوب　　همی کشتند از آن گبران معیوب
زن و مرد هر که میدیدند بر جای　　بکشتندی از آن نحسان بد رای
سه و روز شب از آن گبران بکشتند　　چنان کز کافران یک تن نهشتند
یکی نگذاشتند از بهر دارو　　بکندند آنگهانی برج و بارو
فکندند خانه‌ها از پا به یکبار　　بکردند تپه‌ها با دشت هموار
میان شهر در گاوان ببستند　　بگاو آهن زمین را جمله جستند
زدند آن شهر را یکبارگی شخم　　ز هر سو ریختند آنگه در او تخم
چو اندر وی بکاریدند بسیار　　ز فرمان نبی آن گنج اسرار
برآمد هفت روز از امر جبار　　ز جو پر شد از هر سو پدیدار
بخورد مرکبان زان جو بدادند　　پس آنگه رخت بر مرکب نهادند
در آن ویرانه پُر گنج و گهر بود　　تمامت بر نبی رخساره بنمود
که آن جدان «قاهر» جمله در خاک　　بدند بنهاده آن گبران ناپاک
تمامت را نبی سر بر گشادش　　بیاران هر یکی زان بهره دادش
نبی «حازم» نهادش نام آن بوم　　که یکسر بود قومش کافر و شوم

هجوم ماران به بنی یعقوبیان

مراد خود چو زانجا برگرفتند　　پس آنگه جملگی ره برگرفتند
شدند آنگه شتابان جانب راست　　چنان گوئی زمین از جای برخاست
همه با رخت و پخت و بدره و زر　　شدند یکباره از گبران توانگر
خوش و خندان همی رفتند با خویش　　بجانب قلزم آمد راهشان پیش
بیابان بود راه سخت و دشوار　　شدند از زحمت ایشان جمله افکار
فغان برداشتند از زحمت راه　　نمی‌شد چونکه زحمت هیچ کوتاه
بتر میشد زمین چندان که رفتند　　چو کار از دست شد یکسر بگفتند

به شهر مصریان آنقدر خوشتر / که در وادی نهادن تاج بر سر
جز این هر سه ندیدیم اندرین راه / وبا و تشنگی و خیل بدخواه
چو گفتند آن بر موسی دویدند / بر او یکباره افغان بر کشیدند
که آوردی چومان از نزد فرعون / ز بهر کشتن آوردی به بیرون
که تا کی ما ز تو دلریش باشیم / اسیر لقمه چون درویش باشیم
از این نان سبک فریاد فریاد / چه نانست این که ویرا میبرد باد
نئیم مان هیچ کس زین لقمه راضی / بدان ما را نباید چون تو قاضی
چو تشنیع داشتند ایشان در آندم / بخشم اندر بشد جبار اکرم
بماران آنگهی خلاق فرمود / ز مسکن‌ها برون تازید چون دود
زنیتان بر بنی یعقوب یکسر / ممانیتان یکی از نوع «عیبر»
ز حضرت چون که ماران آن شنیدند / ز مأواهای خود بیرون جهیدند
فزون از مور و ریگ و برگ و باران / بر یعقوبیان رفتند ماران
سپه را گرد و پیرامون ببستند / چو مرغ آنگه میان خیل جستند
زدند آنگه بر ایشان خویشتن را / همی کشتند بزاری مرد و زن را
بهر ضربت یکی انداختندی / تمامت کار او پرداختندی
بیک ضرب از بنی یعقوب بسیار / ز پا انداختند از حکم قهار
بنی یعقوبیان فریاد کردند / خطای خویشتن را یاد کردند
بدانستند تماماً پر گناهند / ز افعال بد خود روسیاهند
در آن حالت نبودشان هیچ چاره / نبود آن بحر آفت را کرانه
به خرگه پیش پیغمبر دویدند / خروش و نعره‌ها از جان کشیدند
بگفتند ای امیر از بهر وهاب / کرم کن سرورامان وقت دریاب
پشیمانیم از آن گفتار باطل / ز نو غم گشتمان زان گفته حاصل
کنون از گفتهٔ خود شرمساریم / سزد بر ما اگر سر بر نیاریم
شفاعت کن تومان از پیش یزدان / کلیما این بلا از ما بگردان
نگوئیم ما دگر بیهوده گفتار / به پیشت آمدیم اکنون به زنهار

دمــار از مــا بــرآوردنــد مــاران
مــدد رس‌مــان ایــا خــورشید دوران
بــیارد گــر دمــی دیگـر دریـن‌کـار
زمــا بــر جــا نـماند نـقش دیـوار
چــو زاری دیــد پــیغمبر ز یــاران
ز مــژگان کـرد چـندی قـطره بـاران

مناجات کردن کلیم‌اله از بهر دور شدن ماران

نــبی انــدر نــماز ایســتاد در دم
بگــفت ای خــالق مــخلوق اکــرم
کــریم و قــادر و فــرد و رحــیمی
عــلیم و صــانع و حــی قــدیمی
نـبوده کس تـو بـودی کـان تو بودی
نــباشد کس تـو بـاشی کـان جـودی
شــهنشاه جــهان و کــامرانــی
مــلوک وحش و طـیر و انس وجـانی
رحــیمی راحــم و فـرد و وحـیدی
صــبور و صـابر و حـمد و حـمیدی
مــلوک المــالک و مــالک و دانــا
رزاق و رازق و حــاکــم و بــینا
شــه شــاهان قــدیمی لایــزالی
پــناه عــاجزان و بــی زوالی
قــدیم و صـانع و بـی مـثل و یـاری
ضــعیفان را هــمیشه گــوشداری
تــو فـتاحی تـو مـفتاحی تـو فـردی
تــو نــوشی نــیشی و درمـان دردی
تــو کــان رحـمت و گـنج سـخائی
تــو بـحر بـخشش و جـود و عـطائی
تــو نــوری در دل بــهرام و نـاهید
تـو چشـمی و چـراغ ماه و خـورشید
تــوئی دارنــدهٔ افــلاک و عــیوق
تــوئی روزی رســان جـمله مـخلوق
تـوئی دریـای فـضل و عـدل و احسـان
تـوئی حکـام حشـر و نشـر و مـیزان
تــوئی آن قــاضی روز قــیامت
تــوئی بــخشنده جــود و کـرامت
تـوئی هسـتی و هستی از تـو پـیداست
توئی رحمان و رحـمت از تـو بـرجـاست
تــوئی دانــنده ودانــای هــر راز
تــوئی دارنــده نُــه چــرخ اوراز
تــوئی پــروردگار مــرغ و مــاهی
تـوئی خـلاق مـخلوق را تـو پـناهی
چه جودست این‌که با ما این چه احسـان
بکــردی دم بــدم پــیدا و پــنهان
ز فــضلت شــرمساریم کــردگارا
کــریما کــار ســازا کــامکارا

ز ظلم و جور و قهر و زور فرعون   بدادیمان خلاص ای فرد بیچون
به بی کشتی ببردیمان بدریا   برامان جاده‌ها کردی مهیا
رهائی از «عمالق» وز سپاهش   تومان دادی چنان کردی تباهش
ز کین «قاهر» بدکیش خودخواه   از آن ملعون دون نحس گمراه
بدادیمان بقدرت‌ها رهائی   بدادیمان ز ظلمت روشنائی
ز اول مان بچنگ او سپردی   وز آخر با سپاهش غرق کردی
چنان زان رنجهامان دور کردی   خرابی‌های ما معمور کردی
چراغ مردهٔ ما را ز ناگاه   فروزانیده‌ای ای دادگر شاه
به بست آری ز فضلت این بلاهم   عطا بخشی تو امت را در این دم
بگردان این بلا از امتانم   که تا راحت بیابد جسم و جانم
ز لطف خود بکن رحمت برایشان   که سخت هست این دلم در غم پریشان
بگردان قهر خود زین نامداران   تگرگ سفت و سخت برشان مباران
بکن رحم آتش خشمت تو بنشان   که هست این قهر قادر بس هراسان
چو در حضرت دمی او کرد شفاعت   کلیم آن رهبر صاحب بضاعت
قبول آمد بحضرت نالهٔ او   چکان آن اشک همچون ژالهٔ او
ندا آمد که کامت را بدادم   کلیما بندت از دل برگشادم
یکی ماری ز مس ترکیب کن زود   بزن بر نیزه ای شمشاد موجود
میان آن سپه او را فرو بر   پس آنگاهی بگو با جمله لشکر
هر آنکو زخم دار است اندرین مار   ببیند خوب شود از امر جبار
ز داور چون دوای درد قتال   بچنگ آوردشان آزاده در حال
زمین بوسید و او کرد شکر معبود   ز رنج امتش جانش برآسود
هم اندر دم ز مس ماری بپرداخت   بزد بر نیزه و بالا برافراشت
پس آنگه بر زمین کرد استوارش   بجوش آمد سپاه از هر کنارش
سپه را آنگهی گفت آن نکوکار   ببینید بر فراز نیزه این مار
که تا درمان درد خود بدانید   سر از امرم هلاهین بر نتابید

حدیث چون از نبی یاران شنیدند　　فراز نیزه بر بالا بدیدند
ز امر قادر بی مثل و مانند　　که هست او بر خداوندان خداوند
ز ضرب زخم ماران وارهیدند　　وزان محنت به آسانی رسیدند
سجود و سجدهٔ جبار کردند　　ز نو یکسر درون طیار کردند
چو نیزه بر زمین زد پور عمران　　بدم فانی شدند آن جمله ماران
چنان گوئی ز ماران اندر آندشت　　یکی هرگز نبود و هیچ نگذشت
تمامت نیست گردیدند و نابود　　چو فرمان جهانبان آن چنان بود
هر آن گاهی که اندر طاعت حق　　ببستندی سپاهش جمله بیرق
بلا را سوی ایشان ره نبودی　　سعادت رخ بدیشان وانمودی
چو کردندی دگر ره دل دگرگون　　ز امر قادر قهار بیچون
بلائی‌شان ز ناگه آمدی پیش　　چنین بر باد دادندی سر خویش
از این بودی که بدشان در رسیدی　　بلاشان پرده از ناگه کشیدی
فرج چون یافتند اولاد یعقوب　　ز ضربت‌های آن ماران معیوب
برآن شکرانه شادیها نمودند　　ز دل بند غم و محنت گشودند
ز بد گفتن زبانها را بریدند　　چو از بد نیکوئی هرگز ندیدند

اعزام رسولانی از طرف کلیم‌اله بنزد «سیحون» پادشاه «اموری»

و دیگر بعد از آن قومی خردمند　　گزیدند از دلیران قاصدی چند
همه گردنکشان و کار دیده　　سخندان و دلیر و برگزیده
بگفتند آنگهیشان سوی «حشبون»　　روید و رو کنید در پیش «سیحون»[1]
بگوئیدش که شاها قوم «عیبر»　　سلامت میرسانند ای هنرور
بهرجا نام و آوازت شنیدیم　　کنون بر سر حد ملکت رسیدیم
گذار ما کنون از کشور تست　　میان خیل و شهر و لشکر تست

۱- پادشاه کشور اموری از همسایگان کنعان.

بدان در نان و آب و گنج و گاهت / نداریمان طمع الی براهت
که بروی بگذریمان جمله یکسر / زمانی این سپاه و خیل و لشکر
نباشد شهریارا «نه» بگوئی / ابا ما ناگهی پیکار جوئی
شنیدی حال شاهانی که با ما / بورزیدند کینه پنهان و پیدا
چه‌ها آمد ز ما اندر سرشان / بخاک تیره گردید افسرشان
کسی از ما ندید اندر جهان سود / نبینی هم تو گر تُندی کنی زود
ترا هان گفتنی‌ها جمله گفتیم / طبق پوش از طبق بالا گرفتیم
وگر شاها تو با ما سرگرانی / سپردیمت دگر باقی تو دانی
رسولان چون که از یاران شنیدند / سوی ملک «اموری» ره کشیدند
فراز مرکبان چون باد تازان / بِرَه برمیشدند مانند بازان
بروزی ناگهان هنگام «ایوار» / رسیدند پیش «سیحون» شاه کفار
پیام پردلان با او تمامت / بگفتند آن یلان سرو قامت
ملک «سیحون» تماماً جمله آن راز / شنید آمد ز غم روحش به پرواز
بشد چون سرکه زان گفتارها تند / بگفتا نیست ما را تیغ‌ها کند
نیم «قاهر» که خونم را بریزید / نه فرعونم که با من برستیزید
سرافراز و دلیر و شهریارم / بِه از فرعون هزاران بنده دارم
سلاطین میدهند هر سو خراجم / بود سوگند شاهان تخت و تاجم
چنان «موآب»[1] تمام از جا بکندم / حصار و قلعه‌شان یکجا فکندم
بریدم سر ز شاهانش بزاری / کنون مشهورم اندر شهریاری
مرا با امت موسی چه خویشی / که دارم در جهان یکباره پیشی
هران کو کاندرین کشور بیاید / کمین بر جانب ملکم گشاید
اگر سندان بود ور کوه پولاد / بقهرش بر کنم از بیخ و بنیاد
که باشد هم نبَردم روز میدان / ز شیران بر کنم در حرب دندان
نیارد تاب گُرزم کوه البرز / کنم چون سرمه یکسانش به یک گُرز

۱- از همسایگان کنعان.

به نیزه زنده پیلان در ربایم / زمین از هم بمردی برگشایم
بگریانم هوا را من به شمشیر / بهر هوئی کنم یک قلعه تسخیر
شکافم سینهٔ خارا بخنجر / چه باشد پیش من شهر پر آذر
بنی یعقوبیان را بخت پرشور / روان آوردشان قادر لب گور
بخوابانم تمامت را ز هر سوی / در این وادی چو ریگ اندر دم جوی
مرا دیرینه بود این راز معلوم / که ایشان سر نهند یکسر در این بوم
اجل شان جملگی باشد بچنگم / که ایشان روبَهند و من پلنگم
چو از «سیحون» رسولان آن شنیدند / حدیثش را سراپا وارسیدند
شتابان جانب یاران خود باز / برفتند آن سران اندر تک و تاز
پس آنگه جمله با اولاد یعقوب / بگفتند گفتهٔ آن گبر معیوب
از آن پیغامها در خشم و در تاب / شدند یکسر تمام آن خیل و اصحاب
ز جا دردم تمام آن جمله لشکر / چه لشکر سر بسر سرباز و صفدر
برفتند جمله چون دریا خروشان / صف اندر صف همه پولاد پوشان
وزان جانب «ملک سیحون» بفرمود / وزیران را که میباید کنون زود
به پیشم قاصدان چندی بیارید / که کار از دست شد هین واگذارید
فرستم تا کسان از هر دیاری / بخواهم لشکران نامداری
به جمع آرم سپاهی از عدد بیش / ببندم بر عدو ره از پس و پیش
دمار از تخمه دان پیر کنعان / برآرم یک نمانم زنده با جان
از آنان خون فرعون باز جویم / سخن بی تیغ با ایشان نگویم
چه بیدادی که ایشان بی بهانه / بکردند با شهان اندر زمانه
چو «قاهر» شهریاری را بکشتند / ز خیلش کودکی بر جا نهشتند
سراسر ملک او ویران بکردند / تُهی آن موضع از شیران بکردند
بریدند سر «عمالیق» گزین را / سرافراز جهان شاهی مهین را
برآن کردارها راضی نگشتند / کنون بر سوی من ره بر نوشتند
در آنند این زمان فعلی بسازند / ز ناگه اندرین کشور بتازند

بـه افسـون ایـن دیـار از مـا سـتانند برایـنسان یک دگـر کـامی بـرآرنـد
نِـیَند آن غـافلان از خـود خـبردار کـه ایشـان روبـهند مـن شیر خـونخوار
سـر از تـن بـر کـنمشان جـمله یکسر بسـوزانـم جسـدشان را بـه آذر
چـو از «سیحون» وزیـران جـمله آن راز شـنیدند کس نـداد از هـیبت آواز
بـرفتند پـیش تـختش در زمـان زود بـیاوردند هـر آنـچیزی کـه فـرمود
چـو «سیحون» قـاصدان را رخ بـدید او سـبک چـندی از ایشـان بـرگزید او
بـهر سـو کـرد از ایشـان یک روانـه سـپاهی جـمع کـرد او بـی کـرانـه
پس آنگـه گـنجها را سـر گشـاد او سـپه را سـیم و زر بـیحد بـداد او
سـلاح و جـامه و اسـبان بسـیار فـراوان دادشـان بـیرون ز اُشـمار
هـمه را بـا سـلاح یکسـر بـیاراست بگـردید آنگـهیشان از چپ و راست
چـو پـیرامـون لشکـر گـرد بـرگشت ز سـاز و بـرگ ایشـان شـادمان گشت
پس آنگـه خـویش را در مـغز پـولاد نـهان کـرد آن پـلید بـر جـای ایستاد
ز جـمع فـیلهایش چـون بـدیدند ز پـیلان ژنـده پـیلی بـرگزیدند
«مـلک سـیحون» سـواره گشت بـر پیل روان شـد بـا سـپه از جـا بـتعجیل
سـپاه بـیکران بـا او روانشـد چـنان گـوئی زمـین بـا او دوان شـد
عَـلَمها بـر فـلک آمـد بـه پـرواز ز هـر سـو کـوسها آمـد در آواز
نـفیر و جـام و رام و مـهره و نـای هـمه نـالان شـدند بـر حـال بـدرأی
هـمی شـد بـا سپه آن دون چـو میلی چـه مـیلی هـمچو کوه در پشت پیلی
سـپاهی مـیشد از گـردش چـو دریـا در آهـن گشـته سـر تـا پـا مـهیا

مصادف شدن سپاهیان موسی و سیحون در وادی «یصحه»

وزان جـانب بـنی «عـیبر» شـتابان فَـرَس مـیراندند انـدر بـیابان
چـو انـدر وادی «یـصحه» رسـیدند سـپاهی بـی قـیاس از دور دیـدند
نـبی فـرمودش ای شـیران صـفدر بـرانـید ایـن حَشـم بـا خـیل و لشکـر

که آیند سوی ما این خیل «سیحون» بجنگند آمده[1] از مُلک حشبون
همین جا مرکبان برجا بدارید ز نو شمشیر کین بالا برآرید
سپه را چون بگفت آن پر خرد پیر سپه داد «میمنه»[2] آنگه به «یائیر»
بدادش «میسره»[3] شیر ژیان را «ابوالعازار» سردار جهان را
رخ اندر قبلگه دانا به استاد ابا «یوشع» نبی آن سرو آزاد
صف اندر صف سران با خود و جوشن ستادند گِردشان چون کوه آهن
از آنسو لشکر «سیحون» ز ناگاه بدیدند لشکر استاده در راه
به شه گفتند کای گرد سرافراز سعادت با تو باد پیوسته دمساز
بدان ای صفدر خاقان مغفور پدید آمد سپاهِ بیحد از دور
ولی ساکن برَه در ایستادند صف جنگ در برابرمان گشادند
عجب گر لشکر موسای عمران نباشد این سپاه ای شاه دوران
چو «سیحون» این شنید از لشکر خویش نظر کرد و سپه را دیدش از پیش
که در آهن ز سر تا پا نهانند دلیر و سرفراز و کامرانند
میندیشید از ایشان هیچ کافر بشد نزدیکشان با جمله لشکر
شتابان صف کشید او پیش ایشان صفی انبوه نه صفهای پریشان
بدادش «میمنه» کافر به کُهیار که بود او پهلوانی نامبردار
بدادی «میسره» آنکه بمعباد چو میلی خود بقلب اندر به اِستاد
سپه را آنگهی کافر بفرمود بتازید هان بمیدان زود چون دود
گرفتش میسره گردی بمیدان بتازیدش فرس دلشاد و خندان
بقامت او بُدی چون سرو ازاد ز سر تا پا نهان گشته به پولاد
بزد یک نعره کای قوممان مکار منم سهراب گُرد نامبردار
به پشت مرکبان بر جا چه پائید ز یک تا صد بمیدانم درآرید

۱- آماده.
۲- طرف راست «یمین» بمعنی جبههٔ راستین.
۳- جبههٔ چپ «یسار»

که تا میدان کنمتان جمله چون گور
کُنمتان کاسه سر خانهٔ مور

ز کافر چون سپاه شیر وهاب
شنیدند آن شدند یکسر به اشتاب

سواری همچو برق از جا بدر تاخت
درآمد نزد کافر ره بسر تاخت

بد آن آزاده یل را کنیه «الداد»
بسا کافر که بود او داده بر باد

بکافر گفت ایا ملعون بد کیش
به گُردی آمدی یعنی تو در پیش

بگیر این ضربت گرزم بکن نوش
ز دل تا گرددت شادی فراموش

چو سهراب آن شنیدش در خروشید
سپر بر سر کشید رخ را بپوشید

بگفت آنگه که ای بی زور و زهرَه
چه داری از یلی بنما دوباره

عمود اندر ربود «الداد» صفدر
ببردش حمله بر سهراب کافر

چنان زد بر سرش یک ضربت گرز
که در هم خُورد کرد آن قامت بُرز

خود و مرکب به یکجا جان بدادند
کمین بر جانب دوزخ گشادند

چو «سیحون» دید در آن یک ضربت از دور
که چون زد مرد و مرکب را به یک زور

ز کارستان او کافر عجب ماند
فراز پیل رختی سربجنباند

ز قلبش پر دلی دیگر بدر شد
بَر «الداد» گرد نامور شد

که تا از وی بخواهد خون سهراب
بگریاند بر او یاران و اصحاب

چو کافر اندر آمد نزد الداد
به بد گفتن دهان خویش بگشاد

چنین آخر چرا بد فعل کین توز
بمثل سگ زدی سهراب کین‌توز

که سگبان چون تو او صد بیش دارد
چو من سه صد سپه بر خویش دارد

یکی کهتر منم زیشان که اکنون
چو سهرابت کنم غرقابهٔ خون

چو الداد این سخن از وی شنیدش
کشیدش تیغ و بر وی بر دویدش

بگفتا ای سگ سگبان کوئی
که سگ نفسی و نحس و یاوه‌گوئی

ترا با او هم اکنون حشر سازم
بر آن ضربت ترا هم وانوازم

چو گفت این زد چو برقش تیغ بر سر
سپر بر سر کشید آن نحس اکبر

چو آمد بر سپر شمشیر الداد
بدفع آن لعین در جا باستاد

سپر با جُل و حلق و فرق ببرید
بیک ضرب آن لعین از زین بگردید

سواری دیگر از یاران سهراب   بمیدان اندر آمد دیده پرآب
دمی بگریست بر سهراب و یارش   چو دید آنرا چنین افتاد زارش
وزان پس برکشید شمشیر خونبار   به «الداد» گفت آنگه ای ستمکار
بگیر این ضربت تیغم بر آشام   که روزت را کنم این لحظه چون شام
چو گفت این زد سر او شمشیر کاندر   سپر بر سر کشید «الداد» صفدر
گرفت آن بر سپر شمشیر بدکیش   به گرمی زد لعین بگذشتش از پیش
بجست «الداد» بگرفتش کمربند   چو شاخ عرعر از زینش بدر کرد
بگردانید و از اسبش بیانداخت   چو آمد بر زمین کارش بپرداخت
شدند یعقوبیان از فتح او شاد   بکردند آفرین بر جان «الداد»
لعین دیگر آمد کشته گشته   سعادت بود از آنان جمله گشته
که بر یک دم صد و ده مرد کفار   دمادم کشتشان «الداد» هشیار
هراسی در دل گبران در انداخت   ز گبران کافران را سر بپرداخت
وزانجانب مَلِک بر خود بجوشید   چو میل از پیل «سیحون» برخروشید
بزد یک نعره بر گردان لشکر   که یا نام‌آوران شیران تندر
هر آن کو جانب میدان گر آید   بمردی دستبردی وانماید
بخون آن بدگمان را در نگارد   سرش را خون چکان در پیشم آرد
دهم او را دو عقد عنبرینه   ابا ده جامهٔ خاص از خرینه
چو از سیحون شنیدند آن سپاهش   گزیدند صفدری از پیشگاهش
بُد آن گُردِ سترکی نامبردار   بزرگی خیره سر «معباد» خونخوار
چو باد از «میسره» مرکب برون راند   بسی بر جان «سیحون» آفرین خواند
بمیدان اندر آمد پیش «الداد»   بزد یک نعره بر «الداد» معباد
که یا شوریده رأی اندر چکاری   که‌ها را کشته‌ای آگه نداری
ز تیغ و گرز من اکنون بگو جان   کجا بیرون بری از توی میدان
نه سهرابم که با من بر ستیزی   بفعل و مکرها خونم بریزی
هزارم چون تو باید روز پیکار   که تا بر هم کُشمشان یک به یکبار

چو از «معباد» دون آن گفته بشنید		بزد «الداد» و یک قَه‌قَه بخندید
بگفت ای سرکش ملعون بدکیش		بچُستی آمدی یعنی تو در پیش
ترا سر خیل آن گبران بسازم		بچوگان با سرت گوئی ببازم
چو بگدازم دل «سیحون» ز داغت		زنم آتش بجان چون چراغت
منم شیر ژیان «الداد» دیندار		کنم قتل جهانی چون تو کفار
چو از «الداد» «معباد» آن شنیدش		عمود از روی زین بالا کشیدش
فراز سر ببرد آن دار شمشاد		رها کرد آنگهی بر فرق «الداد»
نگفت از خوب و بد هیچ آن بد اختر		چو بردش حمله همچون شیر تندر
چو دید «الداد» ضرب گرز فولاد		سپر بر سر کشید و خوش بایستاد
چو آمد بر سپر گرزش نگهداشت		بر کافر بگردون سر برافراشت
بسر چنگش عجب درماند «معباد»		بدل گفت این بود مردی به بنیاد
از او باید حذر کردن که شیر است		نه شیری سرسری شیری دلیر است
بگفت «الداد» را یعنی نمُردی		ز تیغ و گُرز من جان را ببردی
بگیر این ضربت دیگر نگهدار		که از مستی شدم این لحظه بیدار
نبود آن ضربتم را اعتباری		نباشد گفتمت بر جا قراری
چو گفت این زد عمودش را دگربار		بر آن آزاده آن ملعون غدار
سوم با چارم و پنجم بنوشید		چو کار از دست شد بر جا خروشید
بگفت ای کافر ملعون بدکیش		نه مردی آخرا بر خود بیندیش
زدی بر من تو چندین ضربت گرز		ببازوئی چنان و قامت بُرز
نگوئی خود نیاید نوبت من		ایا نحس پلید و کمتر از زن
چو «معباد» آن شنید از وی بخندید		بگفت احسنت و گفتش را پسندید
پس آنگه گفت چو «معباد» مرد عادی		بغایت فرد و بالاتر زیادی
چه داری از یلی اکنون بیاور		ز رُمح و گرز و تیر و تیغ و خنجر
چو «الداد» آن شنیدش گرز بربود		ببرد او حمله بر «معباد» یل زود
زدش بر سر چنان یک ضربت گرز		سپر بر سر کشید آن قامت برز

چنان بگرفتش آن ضربت که یک موی — نیازرد از تن آن گرد بدخوی
سوم ضربت بزد هم منع کردش — به چارم همچو شیری حمله بردش
ربودش گرز سهراب سپهبد — به بالا برد بر «الداد» یل زد
عمودش را گرفت «الداد» در پیش — بکردش رد ضرب آن بد اندیش
سپرها را بضرب تیغ و خنجر — بکردند ریزه ریزه آن دو صفدر
وزان پس نیزه‌ها اندر ربودند — یل گردی دو پُر دل بر گشودند
زدند بر یکدگر چندان که نیزه — بشد در دست ایشان ریزه ریزه
ز گُرز و نیزه چون رونق ندیدند — امید از یکدگر گردان بریدند
ولیکن حمله‌ها بر هم چو آتش — پیاپی مینمودند آن دو سرکش
بدند تا شب درآمد هر دو جنگ — همی کردند چو شیران بر هم آهنگ
بکردند هم در آنشب جنگ تا روز — نشد زایشان یکی در جنگ پیروز
بُدند آن هر دو را گردان در آن شب — مهیا بر سلیح بر پشت مرکب
چو خروشید معظم بامدادان — برآمد زو جهان شد شاد و شادان
بدند آن هر دو پردل خسته گشته — در استادند با هم بی سرشته
به «الداد» گفت آن «معباد» مکار — ببین کو مرکبان مان رفته از کار
بیا کز مرکبان بر روی میدان — فرود آئیم ایا سر خیل گردان
ابا هم یکزمان کُشتی بگیریم — بمیرانیم خود را یا بمیریم

کشته شدن «معباد» بدست «الداد» گُرد

چو «الداد» آن شنیدش گشت دلشاد — فرود آمد ز مرکب باز معباد
ستوران هر دو را با هم ببستند — چو شیران آنگهی در هم بجستند
بهم سر جنگ مردی بر گشادند — ز هر سو فندها[1] بر هم نهادند
دو ساعت بیش با هم در کشاکش — بدند آن هر دو همچون آب و آتش

۱- فن‌ها.

بجای آب خون زایشان روانشد | بزیر پایشان هر سو روان شد
فرود پای ایشان خاک شد گِل | نشد از یکدگرشان هیچ حاصل
سرانجام همچو شیر «الداد» سرمست | بزد سر پنجه اندر گبر پیوست
گرفتش هر دوران محکم در آغوش | ربودش آن ز جا بردش سر دوش
جهانبان چون بدادش تخت و مسند | در آوردش ز گردن بر زمین زد
جهیدش آنگهی بر سینه بنشست | بدست چپ گرفتش ریش در دست
دوانیدش نه از جا بر کشیدش | بزد جولان بند و گول[1] بریدش
بگفت ای بدرگ منحوس بد کیش | زبون گشتی دو راهت مینهم پیش
اول اقرار کن حق را یکی دان | بیاور بر نبی اقرار و ایمان
دگر آنست اگر ایمان نیاری | سر از تن بر ببرُم خوار و زاری
دو راه است این کدامینت مراد است | یکی ظلمت یکی آب حیاة است
چو «معباد» آن شنیدش زیر خنجر | بخندید او بگفت ای گرد صفدر
کنون گر خود وجودم پاره پاره | ببری در نهی اندر قواره
نیارم بر حق و موسی من اقرار | بغیر «لات»[2] با کس نیستم کار
ز کافر چونکه «الداد» آن شنیدش | بزد خنجر سر از تن بر بریدش
سرش را خونچکان بگرفت در دست | به پشت باد پا دلشاد بنشست
برون آمد ز گرد تیره دلشاد | میان هر دو صف برداشت فریاد
به «سیحون» گفت ایا سر خیل کفار | ببین اکنون سر «معباد» صفدار
بزاری از تن گبرش بریدم | از آن بدکیش کافر وارهیدم
سر معباد کو «سیحون» بدیدش | ز جان یک آه سوزان بر کشیدش
که بود او صفدری در پیشگاهش | برآمد ناله هر سو از سپاهش
بسی پر دل گریبان بر دریدند | بسی دُم فَرس بی حد بریدند
ز گبران نوحه‌ها بر شد به بالا | هزبر پر خرد «الداد» والا

۱- گلو.
۲- نام بت کافران.

بتازیدش فَرس آزاده «الداد» — بجولان پیش پیغمبر بشد شاد
بپای مرکب «یوشع ابن نون» — در افکند آن سر معباد پر خون
وزان پس بر کلیم خوب منظر — بکردش آفرین الداد صفدر
چو دیدند چهرهٔ الداد یاران — دعا کردند بر او آن شهسواران
که احسنت ای سوار برگزیده — سر گبران بزاری بر بُریده
چو «الداد» آن شنید از نامداران — نوازش‌ها بسی دیدش ز یاران
ز نو بر جانب میدان بدر شد — بدل اندر نبی یوشع خبر شد
که «الداد» سپهبد بار دیگر — بمیدان در شد آن پرخاش صفدر
نبی «یوشع» بدل گفتا که الداد — ز اول فتح را دروازه بگشاد
یلان از کافران کشتش فراوان — بخون در جامه بسرشتش فراوان
کنون دانم یقین کو خسته باشد — بحرب اندر قوا آهسته باشد
نبادا کافری بر وی ستیزد — ز ناگه این سپهبد خون بریزد
بباطل باشد او سر داده بر باد — به تلخی آنگهی آریم از او یاد
بمعجز آن سر افراز کرهٔ خاک — کلیم محترم آن مرد چالاک
از اسرار دل یوشع ابن النون — شد آگه شد از او رخساره گلگون
نبی گفتا به شه یوشع بگوئید — ز بحر حرب از او دستور جوئید
بر او گوئید که بر صد مردِ مردی — بدل اندیشه نیکو بکردی
روان شو زود سوی میدان به پیکار — اَحَد باشد بحرب اندر ترا یار
ولی «الداد» را بر سوی لشکر — روان کن بیدرنگ ای گرد صفدر
چو بشنید آن نبی یوشع چنین گفت — سجودی کرد و همچون لاله بشکفت
بگفت احسنت ایا صاحب کرامت — شفیع و شافع ما در قیامت
مبادا سایهٔ اقبالت ای نور — ز فرق ما ضعیفان یک زمان دور

درخواست یوشع نبی از «الداد» جهت ترک میدان و سپردن به او میدان نبرد را

چو گفت آن باد پا را در تک انداخت / به میدان در پی «الداد» یل تاخت
رسید او را چو برق اندر قفا زود / گرفتش پیش و گفت ای فخر موجود
که کردی زان خود میدان رها کن / نبی میخواندت حاجت روا کن
چو از «یوشع» «الداد» آن شنیدش / نبودش چاره وانگه ره بریدش
وزان جانب نبی یوشع به میدان / روانشد بر فَرَس بنمود جولان
بزد یک نعره کای گبران مردار / منم «یوشع ابن نون» شیر دادار
بمیدان اندرون با من درآئید / چه دارید آن بمیدان وانمائید
وگر یک یک نمی‌آئید یکسر / فرو ریزید یا گبران منکر
که تا این دشتتان با گور سازم / بسرهاتان دمی با تیغ بازم
چون از «یوشع بن نون» اهل کفار / شنیدند آن بگفتند ای ستمکار
یک از ما جانب میدان گر آید / ترا سر جنگ گردی وانماید
زعمر خود بغایت گشته سیری / ز صد جان میزنی لاف دلیری
چو گفتند این ز گبران یک سواری / برون آمد هژبری ناماداری
چو برجی برستوری باد رفتار / بمیدان برشد آن بدکیش کین‌دار
هم اندر گرد ره گمراه ملعون / بزد یک نعره بر «یوشع ابن نون»
که یا برگشته بخت اندر چکاری / ز گُرز و تیغ خود شرمی نداری
هزاران گرد خواهم گاه مردی / که هر یک چون تو باشند صد به گُردی
که تا با من بمیدان کینه جویند / ز ضرب تیغ من برخود بمویند
لعین چون آن بگفتش تیغ بربود / بر او بازوی گُردی چُست بگشود
رها کردش یکی زان بر سر افراز / بگفتاهان بگیر آن گبر ناساز
نبی یوشع چو دید آن ضربت گرز / که میآید بر او چون کوه البرز
سپر پُر دل همی بر سر کشیدش / توکل کرد و بر جا آرمیدش
چو زد ضرب دگر بگذشتش از پیش / بدل گفتا رهیدم زین بد اندیش

نبی یوشع گرفتش ضرب ملعون
نیازردش وجود از امر بی چون
ربود از جا شتابان تیغ بران
بتازید از پیَش چون شیر غران
بزد یک نعره کای گمراه عیار
فرستم ضربتی تیغم نگهدار
بگفت و زد چنان بر تارک دون
که تیغ از ناف مرکب شد به بیرون
در افتاد آن لعین با مرکب خویش
بخاک تیره در شد آن بد اندیش
بدوزخ نقدهٔ جان را روان کرد
زمین ازخون خودچون ارغوان کرد
سواری دیگر از گبران چو آتش
درآمد با سلاح و تیر و ترکش
چو دید او را نبی یوشع بر او تاخت
بیک ضربت زد او را کار پرداخت
صد و هشتاد مرد کار در دم
بکشت «یوشع ابن نون» در یکی دم
بترسیدند چنان گبران ز ضربش
که دیگر کس نشد جویای حَربش
چو «سیحون» دیدش آن ترسید محکم
ندید اقبال را با خویش همدم
سپه را گفت همچون باد شبخیز
کنیتان جملگی یکسر عنان تیز
سپاه و لشکر «سیحون» چو آن راز
شنیدند آمدند چون پَر به پرواز

حمله بردن ناگهانی سپاه «سیحون» بر «یوشع ابن نون»

ببردند حمله بر «یوشع ابن النون»
ز فرمان لعین آن خیل ملعون
نبی یوشع چو دید آن خیل کفار
نهادند روبرو از جا بیکبار
نیندیشید از آن گبران منکر
توکل کرد و برد او نام اکبر
به تنها زد بر آن دریای لشکر
به پشت باد پا بردل چو آذر
وزانجانب کلیم آن گنج اقبال
چو آن جنگ آوران دید او در آنحال
بفرمود آن عَلَم داران دین را
بجنبانید عَلَم‌های مهین را
علمداران چو از شه آن شنیدند
همه پیکار دشمن برگزیدند
عنان ریزی بکردند از پس و پیش
ز هر جانب بر قومان بدکیش
همه تیغ غزا بالا کشیدند
بر آن گبران چو شیران بر دویدند

برآمد چاک چاک تیغ و خنجر
قوی گردنکشان از هر دو لشکر
جهان تاریک شد چون روی زنگی
ز گَرد سُم مرکب‌های جنگی
بباریدند در مأوا گه کین
عمود تیر و تیغ و گرز و زوبین
سما شد ناپدید از گرد پیکار
زمین از کشته شد چون پشته انبار
کلیم‌اله دعا میکرد یاران
همی کشتند از آن پُر دل سواران
ز هر سو بردلی چون شیر غران
کشیده نیزه‌ها با تیغ بران
تر و خشک هر یکی آمد فراپیش
از آن جنگاوران نحس بدکیش
همی کشتند و میرفتند چون باد
دلیران چو «گدی» «باخیر» «الداد»
به هر سوئی صفی در پیش کردند
بخنجرشان جگرها ریش کردند
«ابوالعازار» بسان شیر سرمست
گران تیغی یکی بگرفت در دست
هر آنکس را که یک ضربت نمودی
کلاه دولت از فرقش ربودی
دمان از کافران میکشت ومیرفت
به پشت باد پا چون آتش تفت
کس از گردان نبودش هیچ همتا
به نیزه پیل را بربودی از جا
به تیغ و خنجر و شمشیر و زوبین
سقط میکرد از آن گبران خودبین
فراوان کشت از آن گبران خونخوار
که اشمارش بود تا روز اُشمار
چو گبران دستبردش میبدیدند
چو دیو از «قل هوالله» میرمیدند

حرب کردن «العازار» با «کوهیار»

بحرب اندر «الیعازار» به «کهیار»
رسید آن صفدر خورشید رخسار
بدید او کافری چون کوه پولاد
بدست اندر گرفته تیغ بیداد
یلان از لشکرش میجست و می‌بست
فکنده کف به لب چون شیر سرمست
«الیعازار» بزد یک نعره کای گبر
تو روباهی چنین پیچیده چون ببر
هم آوردت منم با من بیامیز
من آبم گر تو هستی آتش تیز
چو کهیار آن شنید از پور هارون
یکی قهقه بزد آن گبر ملعون

پس آنگه گفتش ای افتاده در دام / ندیدست از تو گیتی کودکی خام
قضا ناگه ترا پیشم دوانید / ز آشوبت جهانی وارهانید
یکی مشت مرا طاقت نداری / که پنداری که مرد کارزاری
هزاران چون تو افزون کشته باشم / بضرب تیغشان بر بسته باشم
منم شیر ژیان «کهیار» جنگی / منم آتش بحرب در بید زنگی
چه حاجت کردهٔ خود با تو خوانم / ز خویشت هر چه زودتر وارهانم
حمایت بهر یاران آمدستی / بگیر این ضرب تیغم نوش ورستی
چو گفت این تیغ هندی بر هوا برد / ببرد او حمله بر «الیعازار» گرد
چو العازار بدید آن ضربت تیغ / سپر بر سر کشید اِستاد استیغ(۱)
توکل بر قدیمی کاردان کرد / ز تیغش در سپر خود را نهان کرد
چو آمد بر سپر شمشیر آن خست / چو برق اندر سپر شمشیر بنشست
«ابوالعازار» بدانستش که شمشیر / ز بالا میرود چون برق سرزیر
لعین گبریست محکم سخت بازو / بود ضربش حقیقت بی ترازو
سپر را پیچداد او بر سر دست / سیاهی کرد و تیغ از قبضه بشکست
چو تیغ خود بدید اشکسته کُهیار / بتاب اندر بشد بد راه خونخوار
عمودی گاوسار از کوهه زین / ببالا برکشید ابر و پر از چین
چو باد آنگه لعین بالای سر برد / بزد بر تارک «بوالعازر» گرد
«ابوالعازار» گرفت آن ضرب و نوشید / کشیدش تیغ و آنگه برخروشید
بگفت ای بد گهر زورت همینست / سر و چنگم بگفتی آهنین است
چو من کشتی نمیگوئی هزاران / که گُردی بر همه چابک سواران
بمیدان لاف مردی میبرانی / یقینم شد که سر تا پا زبانی
نگوئی ای لعین دیگر مرا خام / بجا میآورم صبح تو را شام

۱- استوار.

کشته شدن «کُهیار» بدست «العازار»

کنون شد آن ایا ملعون بد روز   بنوش این ضربت و گردی بیاموز
چو گفت این تیغ را کردی اشارت   بمردن داد ملعون را بشارت
چو ضربش دید سپر را بر سر آورد   سپر را بهر غم‌ها غمخور آورد
«ابوالعازار» بزد بر گبر شمشیر   بچپ تیغش گرفت آن پر هنر شیر
بدست راست بگرفتش کمربند   بگفت آنگه بگو ای رند نامرد
که از چنگم تو را شان وارهانند   از این بارت سلامت بگذرانند
کمربند خود آن معلون چو ناگاه   بدید آن بی گمان در چنگ بدخواه
از آن چستی و سر چنگش عجب ماند   دمی بر چنگ لعبش آفرین خواند
وزان پس گفتش ای افتاده در شست   کمربندم چرا داری تو در دست
چه اندیشیده‌ای با خود نگوئی   بگو تا از کمربندم چه جوئی
کمر بند مرا میآزمائی   مگر خواهی ز زینم در ربائی
به افسون آن لعین میگفت با وی   نبود آگه ز کار و کردهٔ حی
چو العازار شنیدش آن ز کُهیار   بگفت ای لق لق پر گوی مردار
نمی‌دانی از آن دارم میانت   که بردارم هم اکنون از میانت
چو گفت این نعره زد آن سرو ازاد   ربودش از فَرس چون کوه پولاد
بگردانید و بر بالا ببردش   زدش بر سنگ و بر هم خورد کردش
چو کهیار لعین افتاد از دست   سرش با گردن اندر سینه پیوست
ابوالعازار چو زان ملعون بپرداخت   ز نو یال یکی بالا برافراخت
چو سر چنگش بدیدند اهل کفار   گل امیدشان شد جمله چون خار
به تنهائی گزین آن «یوشع نون»   چو زد خود را بر آن گبران ملعون
بضرب تیغشان میریخت برهم   دمان میکشت و میرفت آن مقدم
ز کوتاه و دراز و ترک و زنگی   برآوردش دمار آن شیر جنگی
بهر سو یک صف اندر پیش کردی   لعین چند از ایشان نیست کردی

در افتادند زان گبران چو آتش	همی سوزیدشان آن گُرد سرکش
چنان هفتاد آدم در یکی دم	بمردی در گشود آزاده از هم
سر از پای عَلم چون کوه پولاد	بناگه بر زدی آن سرو آزاد
بدید آن شاه را بنشسته بر پیل	سپه استاده بر گردش به ده «میل»
نیندیشید از او چون «یوشع» گرد	لعینان را بمردی هیچ نشمرد

کشته شدن «شاه سیحون» بدست نبی یوشع

توکل بر جهانبان کرد چون باد	بسوی شه شد او خندان و دلشاد
بنزدیکی «سیحون» چون رسیدش	فغانی بر دل از جان بر کشیدش
که یا گبر تباه ای دیو بدرنگ	بکردم جانبت شیرانه آهنگ
ز گُرز و تیغ من خود را نگهدار	چرائی ای لعین استاده بیکار
چو شیران آمدم تنها بجنگت	که تا بیرون برم فرصت ز چنگت
من آن گُردم که اندر روی میدان	به تیغ آغشته‌ام خون دلیران
«عمالیق» لعین را من بکشتم	یکی از لشکرش بر جا نهشتم
سَرِ «قاهر» از تن من بریدم	جگر گاهش بخنجر بر دریدم
سپاهس جمله از پا من فکندم	حصار و شهر او از جا بکندم
به گُردی کردم ایشان را سیه روز	بدادستم جهانبان فتح و پیروز
بمیدان در بدیدی حرب و چنگم	بقتل کافران بس بی درنگم
کنون در چنگت آوردم چو شیران	بگِرد استاده داری پر دلیران
برایشان جمله گو گر میتوانند	ز تیغم گردنت را وارهانند
چون از «یوشع» «سیحون» آن شنیدش	دل از گفتار او در بر طپیدش
بغرید آنگهی آن گبر منکر	چنین گفتا منم «سیحون» صفدر
ببازو کشور «ارنون» گشادم	کلاه خسروی بر سر نهادم
من آن گردم مَلک مو آب لعین سر	بزاری زار ببریدم بخنجر

یک انگشتم فزونست از تو صدبار / تو روباهی و من آن شیر خونخوار
نیندیشی نگوئی چیستی تو / میان پُردلان در کیستی تو
چو گفت آن بدگهر شمشیر بربود / به پُر دل ضربتی جانانه بنمود
نبی یوشع سپر بگرفت در پیش / بدفع حملهٔ آن گبر بدکیش
چو آمد بر سپر شمشیر آن خست / سپر خم کرد و تیغ خصم بشکست
ز سرور چون لعین آن لعب دیدش / بدندان پشت دست خود گزیدش
عمودی آهنین بگرفت از جای / چو شیر اندر رکاب استاد بر پای
بزد ضربی دگر بر فرق سرور / سپر بر سر کشید آن گرد صفدر
چو ضربت زد بگفتا کشتمش زار / رهیدم زین بنی یعقوب مکار
در آن اندیشه بود آن مرد بدکیش / همی پختش خیالی در دل خویش
که اندر جنبش آمد برگزیده / بشد از ضرب او دستش خمیده
چو «سیحون» زنده دیدش گشت حیران / نظر کرد او دمی بر صنع یزدان
ربودش گرز کافر بار دیگر / پیاپی زد سه ضربش گرز بر سر
سپر بر سر کشید آزاده رد کرد / دو بازو با سپر زیرش مدد کرد
نبی یوشع چو با ملعون بکوشید / پیاپی گرز و تیغش را بنوشید
بر او گفت ای بد اختر در چکاری؟ / از این بالای خود شرمی نداری؟
زدی بر من تو چندین ضرب محکم / پیاپی بیدرنگ ای مرد بی شرم
نیامد نوبت من ای بد اختر / چنین آئین بود مردان کافر
شنید آن گبر گفتا هین بیاور / نترسم چون مرا «لات» است یاور
نبی یوشع چو بشنید آن ز ملعون / بجوش آمد ز خشم اندر تنش خون
ربود ازاده از جا تیغ بران / درآمد بر لعین چون شیر غران
بزد ضربی روان بر فرق کافر / سپر بر سر کشید آن دیو منکر
چو آمد بر سپر چون برق ببرید / ز ضربش آن لعین گردن بدزدید
بزیر آمد چنان بر گردن فیل / ربودش سر ز بُن تا بند زنجیل(۱)

۱- زنجیر.

معلق زد ملک بر کوهۀ زین / بپا استاد پیشش دل پر از کین
کشیدند پیل دیگر در دمش پیش / سواره شد بر آن آن مرد بد کیش
صد و هفتاد حمله هر دو با هم / بکردند آن دلیران در یکی دم
ز خشم آمد دل «سیحون» بفریاد / کمند تابدار از شست بگشاد
بپیچید حلقه حلقه بر سر دست / نمود پرَتاب و بر یوشع بیفکند
کمند آن بدگمان چون کرد پرتاب / ببند آمد میان شیر وهاب
بپیچید آنگهی «سیحون» سر پیل / که تا بر تابدش بر خم بتعجیل
میان خود نبی یوشع چو در بند / بدیدش گفت ایا آزاده احسنت
وزان پس همچو شیر آن گرد صفدر / به پشت باد پا انداخت لنگر
«ملک سیحون» کشاکش بر نهادش / سر سر چنگ گردی بر گشادش
کمند چل گزی ز ابریشم خام / بهم تابیده بود آن مرد خودکام
نبی یوشع کمندش خام ببرید / ز ضربش صفدر پُر دل نجنبید
ز زور لنگرش «سیحون» عجب ماند / بر آن پهلو دمی گبر آفرین خواند
«یهوشوعَ» ربودش نیزه از خاک / نمودش چند لعب آن گوهر پاک
سرانجام او بجنبانید در مشت / زدش بر سینه بیرون کردش از پُشت
به نوک نیزه از جا در ربودش / سرش بر نیزه زد مردی فزودش
وزان پس بر فرس آسوده برجست / چو سرو آن صدردین بر کوهه بنشست
ملک را چون که لشکر کشته دیدند / تمامت مویها از سر بریدند
برایشان نعره‌ای بر زد علَمدار / که با جنگ آوران شیران پیکار
ز «لات» و رندها شرمی ندارید / نه آخر صفدران کارزارید
که میموید و میگرید بهر شاه / که کرد از نیک و بد او دست کوتاه
شما را جمله اکنون روز شرمست / نه روز زینت و آئین و بزمست
اگر دارید گردی وانمائید / سراسر چنگ گردی واگشائید
به تنها این جوان شهتان فنا کرد / سرش ببرید و تن بر خاک ره کرد
بپیچیدش به تنها در میانه / ممانید هان از او بر جا نشانه

چو گبران از علمدار آن شنیدند
صفی بی حد به گرد او کشیدند

به گرز و نیزه و شمشیر و خنجر
بپیچیدند بر او آن خیل و لشکر

«یهوشووَع» چو دید آن شور و فریاد
چو شیر اندر میان بیشه افتاد

بدست اندر گرفتش درق و شمشیر
در آن مردان بدر افتاد چون شیر

چو باد اندر میان خرمن کاه
ز هر سو در فتاد آن گُرد آگاه

بچندانی از آن گبران بکشتش
بخون اندر بزاری بر سرشتش

که در صحرا برآمد پشته پشته
ز بس ملعون که بود آن گُرد کشته

بهر یکصد که میکشتی از ایشان
صدی دیگر شدی گردش پریشان

درآمد کار «یهوشووَع» بتنگی
که خیل بی‌کران بودند و جنگی

در آن بودن که گر روئی برآیند
سر از گردن بتیغش در ربایند

رسیدن «العازار» با چهل مرد گُرد به کمک «یهوشوَع»

که ناگه از برابر شیر جبار
«الیعازار» برآمد با چهل یار

همه شمشیر بران برکشیده
سر گبران بزاری بر بریده

ز سر تا پا همه بنشسته در خون
ز خون عادیان بر دیده گلگون

سران چون «یَل تی اِل» «شافاط» و «میداد»
چو «یائیر» یل و «کالب» و الداد

چو «ایتامار» «الداتان» «وماخیر»
«ابیدان» دستور آن پیر دل شیر

بر این سان پر دلان اندر رسیدند
صف گبران بهرسو بر دریدند

«یهوشووَع» چو یاران دید از دور
بیابان شد در او چون خانه صور

سر «سیحون» ربود از نیزه بر دست
به پیراک آنگهی محکم فرو بست

در آن بود او که چل سنجق بناگاه
پیاپی در رسید از حضرت شاه

کدامین شاه کلیم برگزیده
که داور بودش از لطف آفریده

هزار آزاده با هر بیرقی بود
پیاپی در رسید از امر معبود

«یهوشووَع» چو دید آن شهسواران
بفرمود او و هلا ای نامداران

دمـــی ایـــن کـــافران را خـــون بـــریزند	ز جـــان بـــا آن لعـــینان بـــرستیزند
ســـپه از وی ســـراســـر چـــون شـــنیدند	یکـــایک نـــعره از جـــان بـــرکشیدند
زدنـــد از نـــو بـــر آن گـــبران عـــیار	ســـیه شـــد روز گـــبران چـــون شب تـــار
دو چـــندان از «امـــوری» قـــتل کـــردند	که عرضش در حساب آیـد که چـند است
«ابـــوالعـــازار» رسـیدش بـــر عـــلمدار	بـــزد ضـربی کـــه کـردش ســرنگونسار
عَـــلَم‌دار و عَـلَم چـــون ســـرنگون شـــد	دل گـــبران ز هـــیبت پـــر ز خـــون شـــد
بکـــین در شـــد جـــهان بـــا اهـــل کـــفار	قـــیامت بـــهرشان کـــرد او پـــدیدار
یکـــی روز و شـــبی تـــا روز دیگـــر	بـــجنگ انـــدر بُـــدند اولاد «عـــیبر»
نـــیامد یـــادشان از خـــورد و از خـــواب	بُـــدند آن پـــردلان در کـــوشش و تـــاب
ســـیه شـــد بـــر «امـــوری» روز روشـــن	بـــپیچیدندشان بـــا تَـــرک و جـــوشن
بـــپیچیدندشان انـــدر مـــیانه	چـــو آتش خـــونشان مـــیزد زبـــانه
چـــو آمـــد گـــاه پـــیشین روز دیگـــر	نـــبود مـــانده یکـــیشان زنـــده لشکـــر
بُـدند در خـاک و خـون غـلطیده یکسـر	بـــزاری جـــمله بـــا «ســـیحون» کـــافر
بســـا ســـیم و زر و اغـــنام مـــوزون	کـــه بُـــد بـــا کـــافران غـــلطیده در خـــون
ز چـــندان نـــقد و جـــنس و مـــال ایشـــان	در آن صـــحرا بُـــد از هـــر ســـو پـــریشان
کـه آنـرا عـرض و قـیمت جـز کـه معبود	نـــدانســـتی کســـی از جـــمع مـــوجود
بُـــد آن وادی هـــمه پُـــر گـــنج شـــاهی	مـــتاعی بـــی‌کران چـــندان کـــه خـــواهـــی
ز تـــیر و تـــرکش و شـــمشیر و جـــوشن	بُـــد آن صـــحرا تـــماماً گشـــته روشـــن
بـــنی یـــعقوبیان از هـــدیه و زر	کـــه نـــاگـــه بـــودشان بـــخشیده داور
ز وادی جـــمله را تـــاراج در دم	بکـــردند آن ســـران از بـــیش و از کـــم
بـــر پـــیغمبر آنگـــه جـــمله در حـــال	بـــبردند آن ســـریر و نـــعمت و مـــال
کـــلیم‌اله چـــو دیـــد آن فـــتح اصـــحاب	دمـــی ازجـــان بکـــرد او شکـــر وهـــاب
چـــو یـــاران را بـــدید آســـوده از رنـــج	بـــرایشـــان پـــخش کـــرد آن نـــعمت و گـــنج
بـــداد او هـــدیه هـــر یک را ســـزاوار	بـــدین داران نـــبی از مـــال کـــفار

گرفتن بنی یعقوبیان مُلک «حشبون» را

چو از بخشش دلیران وارهیدند
سپه را جانب «حشبون» کشیدند
به «حشبون» قوم «سیحون» شاد و خرم
بدند بنشسته یک سر فارغ از غم
که شهمان دستبردی وانماید
خرامان ناگه از لشکر بیاید
بنی یعقوبیان را کشته باشد
که تنشان جمله بی سر هَشته باشد
هر آن سیم و زر و اجناس موزون
که ایشان بستدند از قوم فرعون
تمامت را «ملک سیحون» بیارد
بگردون نام گردی را برآرد
لعینان اندر آن اندیشه پیوست
بُدند تا رفته بود آن کافر مست
نبودند آگه آن گبران از آن حال
که «سیحون» کشته شد برگشتش اقبال
ربودند از سر ناگه کلاهش
فنا گردیده شد ناگه سپاهش
قضا روزی به «حشبون» بامدادان
بدند آن کافران بنشسته شادان
بدیدند آن لعینان ناگه از راه
غباری نیلگون برخاست ناگاه
ز شادی کافران چون گل شکفتند
لب پر خنده با هم جمله گفتند
که اینک گرد شاه آمد پدیدار
در آیند این زمان گردان خونخوار
سر یعقوبیان ز اندازه بیرون
بیارند این زمان غلطیده در خون
چو گفتند آن لعینان بر جهیدند
به استقبال «سیحون» ره کشیدند
چو لختی ره شدند آن نابکاران
ز ره پیدا شدند آن شهسواران
لعینان لشکر بیگانه دیدند
امید زندگی از جان بریدند
عجب گفتند اگر آن قوم عیار
نکشتند لشکر شه را بیکبار
در آن فکرت بدند آن قوم معیوب
که زد ناگه برایشان قوم یعقوب
بیکدم جمله از هر سو بزاری
بکشتند آن یلان کار زاری
زدند در شهر «سیحون» آنگهی زود
به شهر اندر شدند با نام معبود
بکشتند باقیان را جمله بر جای
یکی نگذاشتند زان قوم بد رای
مسخر شد بر ایشان ملک «حشبون»
چنان تا کشور «یبوغ» و «ارنون»

همه بتخانه‌ها از جا بکندند
بسا آتشکده از پا فکندند
گرفتند آن ممالک را تمامت
در او چندی بکردند استقامت
بسا نعمت که آن قومان منحوس
بُدند زیر زمین بر کرده محبوس
ز هر نقدی جدا چندان که خواهی
فزون از مور و مار و مرغ و ماهی
ز معجزهای موسی جمله آن زر
در آواز آمدی با قوم «عیبر»
که ما را از زمین بالا برآرید
بحبس اندر شماهان هم مدارید
بنی یعقوبیان از مال غماز
شنیدندی ز ناگه چون که آواز
هم آنجا را بدم بر میدریدند
وز آنجا نقد را برمیکشیدند
در آن کشور شدند منعم تمامت
سپاه و لشکر صاحب کرامت

تسخیر شهرهای «ارنون» و «یبوغ» توسط بنی یعقوبیان

در آن سرحد جدا از ملک «ارنون»
بُدند شهزادگان از ملک «سیحون»
بد آن شهزادگان را ملک بسیار
حصار و شهرها بیرون ز اشمار
سپاه و سنجق و پیلان پرساز
مقام و مسند و گردان و سرباز
چو حال کشتن «سیحون» شنیدند
دل از شادی به یک ره وابریدند
دل اندر قلعه و لشکر ببستند
بنادانی دل خود را شکستند
بهم گفتند چو سیحون شهریاری
خدیوی صفدری چابک سواری
که خارا موم گشتی گاه کینش
جهان بُد جملگی زیر نگینش
بکشتند با سپه او را چنان زار
بکردندش ز دوران ناپدیدار
بلرزیدند از آن هیبت قوی سخت
مقام و ملک و تاج و مسند و تخت
بنادانی تمام از دست دادند
ز کین ورزی شاهی دل نهادند
بنی یعقوبیان آن ملکت و جاه
سراسر بستدند از چنگ بدخواه
گرفتند ملک‌ها تا کوه «هرمون»
مسخر شد بر ایشان همچو «حشبون»
مقام و ملک و مال بی‌نهایت
بخوبی کشوری زیبا بغایت

چو دیدند کشور زیبا چنان خوب
در او ساکن شدند اولاد یعقوب
در آن کشور شکارستان بسی بود
هوای خوشگوار از امر معبود
بهر سو مرغزاری خرم و خَش
فروزان لاله اندر وی چو آتش
چمن پر ارغوان و نرگس و گل
ز جان طوطی شده همراز بلبل
زبان بگشاده سوسن با ریاحین
شکوفه بر شکرها بسته آئین
بنفشه جعد مشکین باز کرده
شقایق شیوه‌ها آغاز کرده
گشاده یاسمن برقع ز رخسار
تماشای های بستان کرده دیدار
میان سبزه هر سو چشمه آب
بجولان آمده از امر وهاب
دُراج و بلبل و طوطی و دستان
بپرواز آمده اندر گلستان
زمین و دشت و کوه از ساز زیبا
چو خیزر سبزه در پوشیده دیبا
در آن زیبا دیار اولاد یعقوب
برَغم دیدهٔ کفار مغلوب
خوش آن نام آوران بنشسته بودند
ز دوران تاج دولت میربودند

خبر رسیدن به کشور «موآب» از کشته شدن «سیحون» و تسخیر ملکش

شد اندر کشور «موآب» گردی
دلیری سرفرازی نامبُردی
ز حال کشتن «سیحون» خبر داد
بر آن اهل دیار آن راز بگشاد
چو از دانا شنیدند این حکایت
ز کار و کشتن آن بی کفایت
شدند حیران همه از حال «سیحون»
وزان بگرفتن «یبوغ» و «ارنون»
بگفتند هر چه «سیحون» در زمانه
بکرد آن صفدر صاحب نشانه
نشد بیرون ز دنیا تا بدید او
از آن شربت که تا آخر چشید او
چه بیدادی که با شاهان آفاق
بکرد او اندرین ایوان شش طاق
بسا کشور که بر تاراج دادش
که تا بر تخت شاهی پا نهادش
دریغا از تو «سیحون» از جهان زود
برفتی از جهان نادیده مقصود
کجا رفت آن سریر و تخت و تاجت
سلاطین‌ها که دادندی خراجت

کجا رفت آن سپاه بیکرانت	کجا رفت آنهمه فرمانبرانت
کجا رفت آن خروش و هایهویت	کجا رفت آن ز گُردی گفتگویت
کجا رفت آن دو دست دُرفشانت	کم از گیتی بشد نام و نشانت
ببزم اندر بدی دستت گهربار	برزم اندر بُدی چون شیر خونخوار
بسا ایوان شاهان را که کندی	ببازو قلعه‌ها از هم فکندی
نبودی گفتنت با روبه و شیر	ایا پر دل دمی بی تیغ و شمشیر
کجا رفت هیبت و تنظیم و جاهت	کجا رفت پر دلان صف پناهت
کجا رفت گیر و دار و جنگ و پیلت	کجا رفت بُرز و بالای چو شیرت
همه بتخانه‌ها بر باد دادی	هوسها چون بسی بر سر نهادی
برآمد آتشی بر گرد «حشبون»	بسوزانید چنان تا ملک «ارنون»
ایا «سیحون» در این کشور دویدی	شه «موآب» به ساعت سر بریدی
بدادی ملک و تختش را بتاراج	بر او آشفته کردی مسند و تاج
سرش بر نیزه کردی همچو شیران	بکردی تاج و ملکش جمله ویران
هر آن گنجی که جدانت ابر هم	بدند بنهاده از دوران آدم
زمین‌ها سینه از هم برگشادی	ببردی جمله در «حشبون» نهادی
سراسر قسمت اولاد یعقوب	بکردی از ز گردان گشته مغلوب
ببردی برده از اولاد «کاموش»[1]	چنان عادی شهی کردی بی ناموس
ز «لات» و آذرث شرمی نبودت	به سلطان و گدا رحمی نبودت
زدی سر پنجه با شیران عالم	نباشد گفتی از شاهان زوالت
نگفتی گاه جنگ و زور بازو	نباشد کوه با من هم ترازو
همی دادت زمانه خواب خرگوش	گرفتی خاک را ناگه در آغوش
چو دانائی نبُد آموزگارت	سیه شد بخت و روز و روزگارت
شب و روز این بدی «موآب» را گفت	ز پُر گفتن بُدندی با ستم جفت

۱- فرزندان «موآب»

رفتن بنی یعقوبیان سوی گلستان «عوج»

در آن کشور بنی یعقوب یک چند بدند بنشسته خوش با زاد و فرزند
که تا از خستگی آهسته گشتند از آن کشور پس آنگه ره نوشتند
براه بیشه بر بالا برفتند ره «اِدرِعی» را در بر گرفتند
شتابان روز و شب چون برق و آتش بره بر میشدند آن خیل سرکش
نبودندی دمی ایمن ز بدخواه برآن سر حد چهل فرسنگ از راه
بُد آنجا بیشه‌ای پر پهن و عالی جهان بودش تو گفتی در حوالی
بهر گِردَش دو صد فرسنگ عادی بر آن موضع جهان میکرد شادی
ز هر دارو درختی کان جهانبان پدید آورده بود از امر و فرمان
ز نارنج و ترنج و سیب و انگور ز هر چیزی که هست از امر غفور
فرو افکنده بود آن بیشه یکسر نبود جائی در او بی بار و بی بر
در آن بیشه ز هر سو چشمه آب بجولان میشدند اندر تک و تاب
ز گل بودی مدام آن بیشه خندان شقایق با سمن بنموده دندان
چنان باغ ارم بودی همیشه ز گلها محتشم آن باغ و بیشه
کز آن نادیده بود آن بیشه باری بُدش هر روزه از نو نوبهاری
ولی آن بیشه بود مأوای شاهی سرافرازی خدیوی صف پناهی
ز گردی «عوج» عادی بود نامش جهان بود از یلی یکسر بکامش
بُد او پور «عُنُق» گردی یگانه دگر نادیده بُد چون او زمانه
بُد آن پردل بگیتی پیر گشته بر او بسیار سالی برگذشته
ز دوران خلیل او در جهان بود جهانگیر و دلیر و کامران بود
نبودی قامتش را حد و پندار سرش بر چرخ سودی گاه رفتار
ز دریا در کشیدی ماهی از آب بپختی آنگهیش بر قرص آفتاب
چو ماهی پخته گردیدی بخوردی بدوران در چنین دم بر شمردی

سپاه و خیل و مردانش چه بسیار	در آن بیشه درون چون شیر خونخوار
همه با ببر و شیران پروریده	بقدرتشان جهانبان آفریده
کم از سیصد اَرَج بالای ایشان	نبودی دل شدی زایشان پریشان
بُدی مأوای آن گردان همیشه	ز امر کردگار آن پهن بیشه
ز حال لشکر موسی خبردار	بکردند «عوج» را آن قوم خونخوار
وز آن بگرفتن «حشبون» و «ارنون»	وز آن ببریدن سر زان «سیحون»
چو «عوج» آن رازها زانها شنیدش	بخندید آنگهی از جا جهیدش
بگفتا من برفتم زود بیائید	همه باید یکی اینجا نمانید
چو گفت آن «عوج» نام آور روانشد	سپه اندر پیَش هر سو روان شد
به پشت ژنده پیلان برنشستند	کمر در جنگ چون شیران ببستند
بُدند ایشان سوار و شه پیاده	بره اندر چو آتش رو نهاده
بپای «عوج» ره را میبریدند	چو شیر از پشت پیلان میجهیدند
وزان جانب نبی چون ماه تابان	بیامد با سپه اندر بیابان

مشاهده کردن بنی یعقوب لشکر «عوج» را از دور

شتابان روز و شب میبریدند راه	روان میآمدندی گاه و بیگاه
که تا روزی ز ناگه شاد و شادان	به «ادرعی»[1] رسیدند بامدادان
بدیدند مرغزاری خرم و خوب	در او خندان شدند اولاد یعقوب
زمین پر سبزه بود وجای زیبا	دل از بستان بود بس ناشکیبا؟
نبی گفتا مکان خوش ببینید	سه روزی اندرین منزل نشینید
چو فرمان نبی اصحاب یکسر	شنیدند جمله چون دریای آذر
از آنجا پارهای در پیش رفتند	ز شوق آن پردلان بی خویش رفتند
بدیدند بیشهای پیدا شد از دور	جهان بگرفتند از فرمان غفور

۱- از شهرهای بین راه کنعان.

سپه بر جا زمانی ایستادند — نظر بر بیشه از هر سو نهادند
بگفتند هان بمهمانی رسیدیم — ز تنگی‌ها به آسانی رسیدیم
یقین است آنکه اندر بیشه بسیار — ز هر جانب بود هر میوه بردار
در او یکسر بیاسائیم یکچند — بگردیمان در او با زاد و پیوند
در آن اندیشه بودند آن عزیزان — دلیران جهان صاحب تمیزان
که از فرمان حق از بیشه ناگاه — برآمد نعره‌ای کای قوم بدخواه
نگهدارید خود را هان رسیدیم — طناب عمرتان از تَه بریدیم
بپای خود خرامان تا لب گور — دوان آوردتان آن بخت پرشور
چو فریادی چنان اولاد «عیبر» — شنیدند آنچنان از بیشه یکسر
ز بیم و هیبت از جا وارمیدند — بسوی بیشه آنگه بنگریدند
که آن فریاد ناگه از کِه برخاست — بدیدند یک دمی نیک از چپ و راست
که ناگه از میان بیشه از دور — بدیدند آن یلان از امر غفور
که آمد لشکری ز اندازه بیرون — سپاه بیکران بر روی هامون
ببالا هر یکی مانند میلی — چو دیوی هر یکی بر پشت پیلی
جدا هر یک به گردون بر دویده — دو صد سه صد «اَرَج»[1] بالا کشیده
چو آن دیوان بدیدند اهل «عیبر» — ز هیبت رخ بشُدشان همچو زعفر[2]
بگفتند این سپه با آدمیزاد — نماند جز به دیوان داد و فریاد
کنون با اهرمن ما را چه تدبیر — دوا باشان مباشدمان بجز تیر
که دور ایستاده‌شان بر هم بدوزیم — بر آن آتش جگرهاشان بسوزیم
در آن فکرت بدند آن نامداران — دلیران جهان چابک سواران
که «عوج» از بیشه ناگه گشت پیدا — بخویش آشفته همچو دیو شیدا
کشیده قامتی بر چرخ اخضر — نهان بودش میان سینه و سر
ز یاران تا به زانو کس نبودش — چُنین بر چرخ نیلی مینمودش

۱- گویا بمعنای وجب باشد.
۲- زعفران، یعنی به زردی گرائیدن.

نبی از دور چو با آن خیل اصحاب ... بدیدند «عوج» را اندر تک و تاب
بترسیدند از آن پردل تمامت ... سپه یکسر با صدر امامت
کلیم‌اله را یاران بیکبار ... بگفتند ای رسول از بهر جبار
ابا دیوان چه ما را چاره باشد ... که ما را دل ز هیبت میخراشد
بترسیدیم از این دیوان بغایت ... نما یک معجزی صاحب کرامت
چه چندانی ز افرازان بفرما ... که گشتند این چنین از بیشه پیدا
ابا ایشان چه شخص است این پیاده ... که دارد جانب ما رو نهاده
همی آید بجولان همچو آذر ... ولی پیدا ندارد سینه و سر
بعالم نیمه تن هرگز ندیدیم ... بعمر خود نه از جدان شنیدیم
مگر دیوند و جادو این دلیران ... که دارند بیشه در مأوای شیران
چو یاران را نبی ترسان بدیدش ... چو آن گفتارها زایشان شنیدش
نبی پرسید و گفت ای نامداران ... چرا ترسیده‌اید از این سواران
نه دیوند ای دلیران تا بدانید ... نهیب غم هم از خاطر برانید
حَی‌اند این سرفرازان آدمیزاد ... چه دارید ای یلان بیهوده فریاد
دگر باید بدانید این پیاده ... که میآید تنی بالا زیاده
شماها نیمه تن او را ندانید ... حساب دیگر در خاطر مرانید
بدانید هان که او گُردی تمامست ... سپه دار جهان «عوج» او بنامست
چگونه آدمی بی سینه و سر ... برفتار آید ای گردان صفدر
قرین گرد جهانست این یگانه ... چو او گردی نیامد در زمانه
گه و بیگه بعالم خیر بسیار ... بکرده است او همی داند جهاندار
چو حال «عوج» نام‌آور تمامت ... شنیدند جمله از صدر امامت
تمام از جان به یکره دل نهادند ... بجا بر جمله تسلیم ایستادند
کلیم نامور هم مثل ایشان ... بجا ایستاده بود خاطر پریشان
بدل میگفت ایا خلاق بیچون ... ابا «عوجَم» چه چاره باشد اکنون
بفریادم برس خلاق بر حق ... ایا دارندهٔ نُه چرخ ازرق

همی کرد او بدل با حق مناجات
طلب میکرد از او مقصود و حاجات
چو با داور دمی در دل سرافراز
بنالید آن قبول حضرت راز

خطاب حضرت حق با موسی درباره «عوج»

خطاب آمد که موسی دل پر از غم
چرائی ای چراغ نسل آدم
به تنها رو بزن در «عوج» خود را
که آخر نیست او از سنگ خارا
دمار و هوشش از قالب درآور
بدنیا شام و صبحش را سرآور
ز خیرات و ثواب او میندیش
برآن چیزی که کرد آن مرد بدکیش
بَدَل بخشیدم او را در زمانه
یکی را ده ز بهر لامکانه
ز دارای جهان آن پیر اکرم
چو آن راز نهان بشنید دردم
فرود آمد ز مرکب چهره بر خاک
بمالیدش دمی آن سرو افلاک
وزان پس گفت ای یاران بدانید
مترسید و غم از خاطر برانید
که جبار جهان را ما عطا داد
ز نومان جمله این ساعت صفا داد
کنید هان همتی با من شما یار
که در میدان بحرب «عوج» خونخوار
بخواهم شد که تا هوشش برآرم
بگیتی صبح و شام او سر آرم
چو گفت آن با سپه دیگر نااستاد
نهادش رو براه آن سرو آزاد
بپایش بی سلاح و ترکش و تیر
ز یاران درگذشت آن زنده دل پیر
کمین بر «عوج» نامآور گشادش
چو آتش رو نبی اندر نهادش
وزان سو «عوج» میآمد شتابان
خرامان با سپه اندر بیابان
بدید او پیر مردی از برابر
همی آید عصا در کف چو آذر
ز رویش دشت و صحرا گشته خرم
ز بدرش شعله میزد نور اکرم
دو دیده «عوج» را زان پرتو نور
بشد تاریک و شد آشفته از دور
بیاران «عوج» گفت این در نیائید
که تنها میروم با من میائید
چو تنگ این سپه اندر رسیدم
ز سختی جمله اکنون وارهیدم

به تنها من بر این لشکر بتازم	تمامت کار ایشان را بسازم
یکایک را کنون می‌بردَرانم	یک از یعقوبیان برجا نمانم
چو با یاران خود «عوج» آن سخن راند	روانشد سوی میدان جمله را ماند
سپاه «عوج» بر جا ایستادند	بفرمانش سراسر سر نهادند
صف پیلان به هامون در کشیدند	دل خارا ز هیبت بر دریدند
میان هر دو صف از امر اکرم	رسیدند «عوج» و موسی هر دو با هم

کشته شدن «عوج» بدست موسی علیه‌السلام

نبی گفتا به «عوج» ای بد رگ دون	سپاه آورده‌ای از بیشه بیرون
دل اندر پیل و گبران بسته‌ای تو	ز آفت‌های دوران رسته‌ای تو
بر آرم گردت از قالب هم اکنون	بخوابانم ترا بر روی هامون
جهانگیری بسی اندر زمانه	بکردی و بُدی گردی یگانه
بسی سالست برآمد گشته‌ای پیر	برفتن میکنی یکباره تقصیر
چو «عوج» از شیر یزدان آن شنیدش	بتندی نعره‌ای از جان کشیدش
بگفتش با نبی کای مرد عیار	سرآمد در جهانت صبح و «ایوار»
بمیدان آمدستی تا که خونم	بریزی یا بگردانی زبونم
نیندیشم اگر عالم بیکبار	بگردد سر بسر پُر شیر خونخوار
و یا طوفان برآید بار دیگر	و یا دوران شود پر تفت و آذر
چه باشد پیش من من کوه سنگم	غلط گفتم یکی پولاد چنگم
جهان با من بمردی برنیاید	چو من دیگر بدوران زن نزاید
تو یعنی آمدی تا بر ستیزی	زبونم دیده‌ای خونم بریزی
نمیترسی که ناگه بر تو آیم	چو کاهی از زمینت در ربایم
بگردانم زنم بر آسمانت	تهی گردانم از قالب روانت
چو گفت آن پر دل آنگه کرد آهنگ	کمر بند نبی بگرفت در چنگ

بگفتا با نبی آنگه که چونی بچنگ پردلان اکنون زبونی
ترا خواهم کنون بربودن از جا ز سر چنگت زدن بر چرخ مینا
دمی با شیر حق چون شور کرد او بغرید آنگهی یک زور کرد او
که تا از جا نبی را در رباید به گردان دست گردی وانماید
ز زور او ز جا فرزند عمران نجنبید او ز جا آن شمع دوران
عجب درماند «عوج» از کار موسی فتادش در جهان ناگاه ترسی
بکردش حمله «عوج» از نو دگر بار نجنبید از زمین شهباز ابراز
سوم ره کرد زوری آنچنان دون که جست همچون که چرخ از بینیش خون
نبی از جا قدم ننهاد در پیش بشد بی زور و طاقت «عوج» بدکیش
نبی گفتا به «عوج» اندر چکاری تو اندر تن رگ مردی نداری
کمربندم گرفتی بار دیگر رها کردی چرا ای دیو پیکر
چو «عوج» نامور از شیر جبار شنید آن گفت ایا خورشید رخسار
کسی چون من بمردی در زمانه نبودی هم نباشد جاودانه
از آن ماندم کمربندت ز چنگال چو بی طاقت شدم از گنج اقبال
سه نوبت بر میانت زور کردم ز پیری خویش را پرشور کردم
که تا چون دیگرانت در ربایم ترا سر چنگ گردی وانمایم
نیامد زور دستم با تو در کار از آن خجلت شدم در غم گرفتار
نبی گفتا دراز بیکفایت درآمد سال عمرت بی نهایت
خِرِف گشتی ندانی در چه کاری کنم بی جان تو را اکنون بزاری
چو گفت آن کرد پر دل بی تقلا که ده گز بود قدش موسی به بالا
عصای قدرتش هم ده گزی بود ببالای نبی از امر معبود
نبی برداشت بر بالا عصا را عصای قدرت صدق و صفا را
بگردانیدش آنگه بر سر دست به «عوج» دون بگفت ای بد رگ پَست
بگیر این ضربت چوبم نگهدار طعامش را ببین ای شیر خونخوار
چو گفت این ده گز دیگر جدا جست چو تیری کاو رهائی یابد از شست

عصا را زد چنان بر کعب او بست / که کعب «عوج» در هم خورد و بشکست
چو «عوج» آن ضربت معجز چشیدش / یکی آه از جگر بالا کشیدش
پس آنگه از قفا بر سوی یاران / در افتاد آن پناه شهریاران
ز گردان و درخت و پیل بسیار / شدند در زیر او با دشت هموار
شد اندر دم روان از وی روانه / رهید از بند و شد در آشیانه
سپاه «عوج» و یارانش چو آنحال / بدیدند شاه را برگشته اقبال
بیک ضرب عصا ناگه فرو مُرد / نه تنها شد بسی با خویشتن برد
دریغ از «عوج» و یارانی که با او / بپیچیدند بناکام آنگهی رو
بگفتند آنگهی دیوان ابا هم / اگر چه کشته شد ما را مقدم
چه غم چون زنده‌ایم ما همچو شیران / نباشد در جهان چون ما دلیران
بیائید هان بخون شه سراسر / زنیمان خود بر این گردان چو آذر
جواب این سپاه اکنون بگوئیم / بیائیم آنگهی بر شه بموئیم
چو گفتند آن دلیران جمله یک رای / پس آنگه فیلها را جمله از جای
بکردند سوی پیغمبر روانه / ز فیلان خیره شد روی زمانه
وزان جانب سپاه شیر قادر / بدند استاده بر جا جمله حاضر
چو دیدند «عوج» را آزاده انداخت / بیک ضرب عصا کارش بپرداخت
بیک ره جمله از جا خیز کردند / سراسر مرکبان را تیز کردند
کمان‌ها جمله اندر زه کشیدند / بمیدان چون به پیغمبر رسیدند
ز هر جانب بیک ره خیل و اصحاب / بکردند آفرین بر شیر وهاب
کشیدند مرکب آنگه پیش سرور / سواره شد کلیم خوب منظر
بفرمان نبی اولاد «عیبَر» / ببردند حمله بر گردان چو آذر
پس آنگه جمله آن گردان سرکش / کشیدند تیرها هر سو ز ترکش
کمان‌ها را بمالیدند بازو / شدند با شست خویش اندر ترازو
ز هر سو آنگهی آن نامداران / بکردند بر در از آن تیر باران
ز گبران هر که میآمد فراپیش / بپا بازی بکردی با سرِ خویش

بیکساعت از آن گبران فراوان — به گردی ریختند اندر بیابان
دلاور «پینهاس» آن نو رسیده — بشد کنجی گزید آن برگزیده
کمان چرخ را بازو بمالید — کمان در چنگ آن پردل بنالید
خدنگی موشکاف آنگه فراشست — نهاد آنگه کشید آن شیر سرمست
از آن گبران به گردش یک نشانه — زدش بر سینه تیری آن یگانه
چو برق آن نوک تیر از پشت آن خست — بدر شد تا بر اندر خاک بنشست
در افتاد آن دراز از پیل در خاک — وداع جان بگفت آن دیو ناپاک
بهر یک تیر از آن یک دیو چون میل — به سرگردن فکند آن پر دل از فیل
درازان زور دستش را چو دیدند — بناچار از پَیَش رو بریدند
بدیر اندر کمان و تیر دیگر — نبودند دیده آن گبران صفدر
گریزان میشدند از ضربت تیر — بهر جانب روان چون باد شبگیر
«یهوشوَع» کمان بنهاد از دست — کشیدش تیغ تیز آن شیر سرمست
ابا صد پر دل عیار پیشه — قفا بگرفتشان از راه بیشه
یلان چون «آصف» و «یائیر» و «الداد» — چو «کلبی» یل و «ماخیره» و «میداد»
همه یکدل یلان برگزیده — بدوران نیک و بد بسیار دیده
بیک ره چون «یهوشووَع» ابن نون — بکردند تیغ تیز از جفت بیرون
بر آن دیوان زدند از ناگهان زود — زدند چون آتشی بر بود و نابود
«یهوشووَع» در آن گبران در افتاد — قفادارش بدند «الداد» و «میداد»
بهر ضربی درازی میفکندند — به پنجه سر ز تنشان میبکندند
بُدند یعقوبیان چندی پیاده — میان آن درازان درفتاده
بخنجر تن ز پیلان میدریدند — درازان را سر از تن میبریدند
در آن گبران چون آن آتش ز هر سوی — همی کشتند از آن دیوان بدخوی
از آن دیوان برآمد ناله زار — شدند یکباره زان بازار بیزار
سیه شد روزشان در دهر پیکار — بدام بد شدند یک یک گرفتار
ره بگریختن جائی ندیدند — امید از جان شیرین وا بریدند

بضرب تیر و تیغ اولاد یعقوب همی کشتند از آن گبران مقلوب
برآمد رسته خیزی از میانه شد آن وادی بسان گورخانه
تن دیوان بزاری پست یکسر بکردند آن یلان نیک منظر
ز تن‌هاشان بیامد توده در دشت سلامت یک لعین زان دشت نگذشت
بدشت اندر بُدند پیلان بهر سوی فراز کشتگان اندر تک و پوی
چو از کشتن بنی «عیبَر» تمامت رهیدند آن یلان سرو قامت
ز دشت آن جمله پیلان را گرفتند شتابان آنگه اندر بیشه رفتند
بدیدند جنس رخت و پَخت بسیار میان بیشه در هر سو به انبار
بنی یعقوبیان شش روز آزاد بدند یغما برآن در بیشه دلشاد

گفتار در شکر خدای یگانه

نبی در بیشه کنجی بهر طاعت گزید آن رهبر صاحب شفاعت
زمین بوسید و در طاعت کمر بست ستاد آنگه به حضرت دست بر دست
گشاد آنگه نبی نطقی گهربار بگفت ای عاجزان را یار و غمخوار
کریمی با کرم حی همیشه عطا بخشنده بیکار و پیشه
کریمی حکمت خلاق بر حق علیم نیک و بد معبود مطلق
انیس و مونس خلوت نشینان توئی شمع دو چشم دور بینان
توئی درماندگان را مونس و یار توئی سرگشتگان را یار و غمخوار
تو علام و علیم و لا مکانی تو کان رحمت و کُون و مکانی
تو قسامی تو غفار الذنوبی تو ستاری تو علام القلوبی
توئی روزی رسان شاه و درویش توئی بیچارگانرا مونس و خویش
عطا و لطف تو پایان ندارد سرای رحمتت دربان ندارد
تو را زیبد کریما کردگارا که گوهرها دهی از سنگ خارا
گیاه از گل برآری گلبن از خاک نهی در کام افعی زهر و تریاق

دهی عنبر ز آهو دُر ز باران
ز خاک آری ببالا شهریاران

بزرگی و شهی و سرفرازی
تو را زیبد که حَیِّ کارسازی

جهانبانی تو را زیبد که فردی
کریمی با کرم درمان دردی

عطا و رحمت و احسان بسیار
دمادم کرده‌ای با ما تو هر بار

خداوندا ز لطفت شرمسارم
هنوز از رحمتت امیدوارم

چه فضل است این که با ماها دمادم
بکردستی ایا خلاق اکرم

ز طفلی تا کنون دائم شب و روز
بما بخشیده‌ای منصور و پیروز

از اولمان بمصر اندر ببردی
بچنگ ظالمان اندر سپردی

وز آخرمان خلاص از مصر دادی
در رحمت بروی ما گشادی

سپاه و لشکر فرعون بد رأی
بکین ما برانگیزیدی از جای

بدریا غرقشان کردی تمامت
یک از دریا برون نامد سلامت

بفرعون دادی اول پیش دستی
بزاری آخرش در هم شکستی

«عمالیق» لعین را برکشیدی
دل سندان او را بر دریدی

زیون در چنگ ما او را سرانجام
بکردی سر کشیدیمش فرا دام

جگرگاه لعینش را دریدیم
سپاهش را سراسر سربریدیم

چو فرعون نام آن ملعون بتاسید
ز ضرب تیغ ما دوران هراسید

چو «قاهر» قهرمانی را دگربار
که در گردی بُد او چون شیر خونخوار

کشیدی با سپاهش سوی هامون
سپاهی آنچنان ز اندازه بیرون

ز انعامی که بودت در حق ما
بگیتی روز و شب پنهان و پیدا

تمام آن کافران را قهر کردی
فناشان جمله اندر دهر کردی

برآوردیم از آن گبران دون گرد
زدیم آتش در آن گبران زن و مرد

چو «سیحون» شهریاری در زمانه
نیامد در شهی بود او یگانه

بسا کشور که بگرفت او بمردی
نبودی کس چو او درگاه مردی

بضرب تیغ ما کردی زبونش
زمین گلگون بکردیمان ز خونش

چو زان ملعون گمره وارهیدیم
بزاری لشکرش را سر بریدیم

بـلای «عـوجمان» آمـد بـرابـر
بـترسیدیم از آن دیـوان مـنکر
در آن بگـذاشـتی مـا را دوا زود
فـرستادی ایـا خـلاق مـوجود
روان در چـنگ مـا او را سـپردی
ز دوران رونـقِ کـارش بـبردی
بـضربی قـامتش را پست کـردی
جـهان از خـون او سـرمست کـردی
از آنگـاهی کـه فـرعون شـاه بـیداد
نـهاد انـدر جـهان او ظـلم بـنیاد
بسـا عـادی تـنان و نـامداران
بسـا شـیر افکـنان و شـهریاران
کـه شـان از بـهر مـا کـردی سیه روز
بـما دادی بگـیتی فـتح و پـیروز
وجـودم گـر زبـان گـردد تـمامت
بگـوید شکـر و مـدحت تـا قـیامت
زبـان عـذر مـن کُـند است در کـار
هـمی دانـی ایـا دانـای اسـرار
ز سـر شکـرت یکـی نـاید بـیادم
زیـادت روز و شب پـیوسته شـادم
چـو در حـضرت نـبی لختی سخنراند
نـثار حـضرت از مـژگان بـرافشـاند

رَحل کردن بنی یعقوب از مقام «عوج»

زمیـن بـوسید و آمـد پیـش یـاران
بـیاران گـفت ایـا پـردل سـواران
مکـان عـوج را یکسـر گـرفتید
در ایـن زیـبا زمین چـون گـل شکـفتید
کـنون بـر جـانب «اُردُن» روانـه
شـوید ای سـرفرازان زمـانه
نشسـتن پـیش از ایـن دیگـر نشـاید
روان گـردید از ایـنجا تـا چـه آیـد؟
بـرفتن چـون نـبی را رای دیـدند
از آنـجا در زمـان لشکـر کشـیدند
ز بـیشه در شـدند انـدر بـیابان
شـدند تـا بـر لب «اردُن» شـتابان
چـو انـدر پـیش «اُردن» در لب آب
رسـیدند آن سـپه از امـر وهـاب
فـراوان خـیمه و خـرگاه بسـیار
کشـیدند آن سـپه در دشت و کـهسار
ز چـادرها سـیه شـد روی هـامون
بـیابان شـد سـفید و سـرخ و گـلگون
در آن صـحرا یک آتش خـانه‌ای بـود
ز کـفار جـهان کـاشانه‌ای بـود

بُــد آن آتشکــده یکــپاره از ســنگ — ولی ســنگ سیه چـون «لشکـر زنگ»[1]
مَــلک «مــوآب» بــود آن ســاز داده — در او ســـیم و زری بــیحد نــهاده
بُـد آنـرا گـرد و پـیرامـون دو فـرسنگ — مهین دیـری عـجب چـون شـام یکـرنگ
در آن بـــتخانه زُهـــبانان بسـیار — بُـــدندی روز و شب بـــنشسته بـا نـار
در آتشـــخانه ریش اســپید کــرده — ابـــا «لات» آذری امـــید کـــرده
نـــمُردی آتش ایشـــان زمـــانی — آبـــی آتش نـــبودیشان امـــانی
بــه کیوان بـرج و بـارو بـر کشـیده — جـز آن گـبران درونش کس نـدیده
چـو نـاگـه کـارگاه خـلق مـعیوب — بـدیدند در بـیابان قـوم یـعقوب
تـمامت گـرزها از جـا کشـیدند — بگـرد دیـر گـبران در دویـدند
پس آنگـه در خـرابـی دست کـردند — بـه گـرز آن بـرجـها را پست کـردند
سـراسـر دیـر را از پـا فکـندند — تـمام از بـیخ و بـنیادش بکـندند
بـزیر سـنگ‌ها مـردان بـمردند — یک زان بت پـرستان جـان نـبردند
بـه دیـر انـدر فـراوان گـنج و دیـنار — بـدیدند در زمـین هـر سـو بـه انـبار
بـدند بـنهاده آن مـردان کـافر — بـه آذرخـانه دور از بـحر آذر
بگـاو آهـن زمـین را بـر دریـدند — ز خـاک آن گـنج‌ها بـالا کشـیدند
لبـی خـندان پس آنگـه جـمله بـا زر — بـه لشکـرگه شـدند از خـیل و لشکـر

فصل پنجم از کتاب اعداد
شکار رفتن «بالاق» و دیدن سپاه بنی یعقوب را

شـه «مـوآب» بـالاق جـهانگیـر — ز شـهر آمـد بـرون روزی بـه نـخجیر
بـه پشت بـاد پـا چـون شـیر غـران — هـمی تـازید مـرکب در بـیابان
ز گـردان ده هـزاری بـرگزیده — هـمه صـید افکـنان کـار دیـده
بُـدند بـر بسـته یکسـر تـیر و تـرکش — ابـا شـه مـیشدند چـون آب و آتش

۱- زنگیان - سیاهان کشوری

چو لختی در بیابان ره بریدند — قضا را ناگهان از دور دیدند
بیابان در بیابان دشت و کهسار — ز چادر گشته ناگه ناپدیدار
سپاهی بی شمار اندر در و دشت — به پشت مرکبان آسوده در گشت
چو «بالاق» لعین آن ساز و لشکر — بدید اندیشه کرد آن گبر منکر
بشد آنگه بیاران گفت امروز — نباید رفت ایا گردان کین توز
سپاهی اینچنین ناگه فراوان — پدید آمد چو ریگ اندر بیابان
بسوی خانه‌مان باید رویم رفت — ایا شیر افکنان چون آتش تفت
بباید چارهٔ اینکار بردن — به آتش خویش را نتوان سپردن
یقین دارم که این لشکر سراسر — که پیدا شد بود اولاد «عیبر»
سپاهی در جهانگیری یگانه — دگر ناید چو ایشان در زمانه
همه گردان و سربازان صفدر — بگاه پردلی سوزان چو آذر
هر آن کشور که شان مرکب برانند — مقام کس در آن بر جا نمانند
چو از «بالاق» گردان آن شنیدند — به پس گردیدن او رای دیدند
ابا فرمان او همراز گشتند — بسوی خانه از ره بازگشتند
فراز تخت خود «بالاق» غمگین — نشست آن بدگهر ابرو پر از چین
بزرگان سپه را جملگی خواند — گرامی کرد و پیش تخت بنشاند
برایشان گفت ای پیران بدانید — زبان در چارهٔ کارم برانید
نه در میدان نه در دوران دگر پیر — نباشد چون شما با رای و تدبیر
سپاهی در رسید از راه بیشه — تماماً شبرو و عیار پیشه
فزونند صدره از قطرات باران — بسی شه کشته‌اند این نابکاران
بگیتی در یلی همتا ندارند — بمردی در چو شیر کار زارند
ز ناگه اندرین کشور رسیدند — بگرداگرد این دیر آرمیدند
همی ترسم که ناگه حرب جویند — به تیر و تیغ باماها بگویند
که دارد تاب ایشان در ره جنگ — ندارند سهم و بیم از آتش و سنگ
جهان باشان بمردی در نیاید — بنامردی ولی مردن نشاید

چو دانایان شنیدند این ز «بالاق» / بگفتندش ایا سلطان آفاق
چه اندیشی میار اندیشه در دل / مترس از کس مرادت گشت حاصل
بدان شاها که با ایشان تو در جنگ / نیاری تاب اگر گردی بصدرنگ
شنیدستی که با شاهان پیشین / چه کردند آن دلیران در ره کین
سیه کردند برایشان تخت شاهی / بفرمانشان درآمد مرغ و ماهی
رسولی زود روان کن سوی «بیلعام»[1] / طلب دارش بیاید کام و ناکام
مرادت جمله شاها زو برآید / در شادی برویت برگشاید
بیک نفرین برآرد کار ایشان / نماند در جهان آثار زیشان
چو بالاق از بزرگان آن شنیدش / هم اندر دم رسولان برگزیدش
ز گردان ده دلیر نامبردار / سخندان و لطیف و نغز گفتار
برایشان آنگهی «بالاق» فرمود / که ای نامآوران زینجا کنون زود
بر «بیلعام» نامآور بپوئید / پیامم را بر آن سرور بگوئید
بگوئیدش چنین فرمود «بالاق» / بدان ای پر هنر دانای آفاق
که آمد لشکری بیگانه از راه / جهان آشفته شد بر ما بناگاه
نداریمان به گردی تاب ایشان / شد از جور زمان دلمان پریشان
چو خود را چارهٔ دیگر ندیدیم / ترا از جان بیاری برگزیدیم
ازین حالت تو چون آگاه گردی / همی باید بر ما ره نَوَردی
بیائی درد ما را چاره جوئی / چه باید کردنی با ما بگوئی
کنی نفرین تو بر اولاد یعقوب / وزان نفرین شودمان کارها خوب
بیک نفرین توشان را کار سازی / ز نو ما را به گردون سرفرازی
از ایشان خون شاهان زمانه / طلب داریم ایا پیر یگانه
چو زین واقف شوی زنهار زنهار / روان گردی نیاری نه بگفتار
سخنها از گه و بیگه نگوئی / گِلت بر سر بود اینجا بشوئی

۱- مردی بوده است که گویند نفرینش کارساز بوده است.

رفتن رسولان جهت آوردن «بیلعام» برای بار اول

رسولان چون ز «بالاق» آن شنیدند　　بر آن پیر نام‌آور رسیدند
شتابان آنگهی آن راز و پیغام　　بگفتند یک بیک در پیش «بیلعام»
چو «بیلعام» از رسولان گفتهٔ شاه　　شنید از غم شد او را گونه چون کاه
ابا خود یکدم اندر فکر رفتش　　بر ایشان آنگهی «بیلعام» گفتش
در اینجا امشبی آرام گیرید　　برآسائید و فرمانم پذیرید
که تا امشب ببینم امر و فرمان　　چه می‌آید در این باب از جهانبان
پس آنگه من جواب با گفتهٔ شاه　　بگویم با شما فردا سحرگاه
اگر فرمان رسد پیشش بیایم　　بخدمت همچو شمعی پیش پایم
وگر فرمان شود بنشین نشینم　　بجان فرمان داور برگزینم
رسولان چو ز «بیلعام» آن شنیدند　　بپای تختش آنجا آرمیدند
فراوان نعمت و تشریف بسیار　　برایشان هدیه داد آن پیر هشیار
نشستند در صفا تا شب درآمد　　ز تاریکی جهان را تب برآمد
سیه زنگی بیامد تیغ در دست　　سپاه رومیان را قلب بشکست
خرامان شد بخلوتخانه «بیلعام»　　ستاد اندر نماز آن صدر ایام
برآمد چون دمی از امر قدرت　　درآمد جبرئیل آن پیک حضرت
به «بیلعام» آشکارا خویش بنمود　　پس آنگه درج گوهربار بگشود
بپرسید او ز «بیلعام» این تنی چند　　چرا بنشسته‌اند اینجا فرابند
رسولان که‌اند اندر چکارند　　که را اَند آمده حاجت چه دارند
چو «بیلعام» از «ملک» بشنید آن راز　　زمین بوسید و گفت ای پیک اوراز
طلب کار منند اینان رسولند　　بفرمان امشبی اینجا قبولند
مدد میخواندم «بالاق» سرور　　بدنبال من ای خورشید پیکر
که تا نفرین کنم بر قوم «عیبر»　　فنا گردانم ایشان را سراسر
ز نیک و بد سخن باشان نگفتم　　تمامت را ز خود زایشان نهفتم

جواب مطلق ایشان ندادم | چه فرمائی بفرمان سر نهادم
چو «گبرئیل» شنید آن نکته را ساز | گشاد آن مه لقا دُرج گهرساز
بر او گفتش مرو جائی بیارام | که تا صبحت نگردد در جهان شام
مزن سر پنجه با اولاد یعقوب | که مردِشان نئی ای خام معیوب
بجای خود خوش و آسوده بنشین | صلاح و عاقبت را گوشه بگزین
رسولان را سحرگه بی بهانه | بر «بالاق» گردان شان روانه
چو «گبرئیل» بگفت این پس روان شد | بُد او شهپر بزد بر آسمان شد
بخلوتخانه در بی باده سرمست | خوشی تا صبحدم «بیلعام» بنشست
بخواب اندر نشد چشمش زمانی | سحرگه برجهید از جا روانی
طلب کرد او رسولان را بفرمود | روان گردید ایا نام‌آوران زود
بر «بالاق» شه ره را بپوئید | بر او اسرار حالم را بگوئید
که فرمان نیست او را از جهانبان | که آید نزد تو چندی به مهمان
در آرد رو از آن درگاه عالی | به تنها یا دو سه تن زین حوالی
رسولان چون شنیدند این ز «بیلعام» | برفتند از برش زودی بناکام
بریدند راه آن درگه شب و روز | شدند اندر بر بالاق کین توز
چو اندر مسند شاهی رسیدند | نشسته شاه را بر تخت دیدند
ز دور از پیش تختش سر نهادند | زمین آن نابکاران بوسه دادند
پس آنگه گفته «بیلعام» یکسر | بگفتند جمله با «بالاق» کافر

رفتن رسولان به نزد «بیلعام» برای بار دوم

چو «بالاق» آن شنیدش بار دیگر | گزین کرد از سپاه او چند سرور
برایشان گفت ای گردان چو آتش | روید هان زود بر بیلعام سرکش
بدانها گفتشان زینهار زنهار | دهیدش وعده و امید بسیار
بگوئیدش چنین بالاق فرمود | برَس فریاد این بیچارگان زود

مکن نا آمده کز دست شد کار ‏ ‏ ‏ شدیم ما در محیط غم گرفتار
چو گفت آن تاج و تشریف از سر و تن ‏ ‏ ‏ بدر کرد آن لعین گبر پُر فن
سه تخته جامهٔ خاص از خزینه ‏ ‏ ‏ دو بازوی بند و عقد عنبرینه
ز ترکان چل غلام خوب مه روی ‏ ‏ ‏ چنان با چل کنیز سلسله موی
صد اسب بادپای خوب رفتار ‏ ‏ ‏ تماماً با لگام و زین شهوار
ابا ده خادم رومی و چینی ‏ ‏ ‏ ابا ده اشتر رهوار زینی
یکایک با رسولان جمله بسپرد ‏ ‏ ‏ دل پر غم بر ایشان جمله بشمرد
روان کرد آنگهیشان سوی «بیلعام» ‏ ‏ ‏ به تعجیل تمام اندر گه شام
دو روزی چون شتابان ره بریدند ‏ ‏ ‏ بر «بیلعام» نام آور رسیدند
بکردند پیش تختش تن چو چَنبَر ‏ ‏ ‏ نهادند پیشگاهش بر زمین سر
ز شرط خدمتش چون وارهیدند ‏ ‏ ‏ پس آنگه هدیه‌ها پیشش کشیدند
چو دید آن هدیه و تشریف «بالاق» ‏ ‏ ‏ خردمند جهان دستور آفاق
در آن بخشایش و جودش عجب ماند ‏ ‏ ‏ بسی بر جان «بالاق» آفرین خواند
رسولان چون به او آن هدیه دادند ‏ ‏ ‏ پس آنگه راز شه را بر گشادند
بگفتندش سراسر گفتهٔ شاه ‏ ‏ ‏ ز راز بدگمان کردندش آگاه
چو «بیلعام» آن سفارش‌های بسیار ‏ ‏ ‏ شنیدش گفت عجب کاریست دشوار
بگفتا با رسولان آنگهی پیر ‏ ‏ ‏ جز این دیگر ندارم راه و تدبیر
یک امشب در برم باشید مهمان ‏ ‏ ‏ ببینم تا چه فرماید جهانبان
اگر فرمان رسد فردا سحرگاه ‏ ‏ ‏ بیایم با شما تازان بر شاه
بیک نفرین مراد او برآرم ‏ ‏ ‏ حسودش را سر اندر خون نگارم
چو «بیلعام» از سخن گفتن بپرداخت ‏ ‏ ‏ به سیم و جامه‌شان را جمله بنواخت
سیاهی چون ز شام آمد بدیدار ‏ ‏ ‏ جهان شد تیره همچون روی کفار
ز جا چون شیر مست بیلعام برجست ‏ ‏ ‏ شد اندر خلوت و با حق به پیوست
بساعت جبرئیل آمد به پیشش ‏ ‏ ‏ رسول آگه نمود از امر خویشش
بپرسیدش که این قومان دگربار ‏ ‏ ‏ که را آنَد آمده اینجا طلبکار

جوابش داد «بیلعام» کای خداوند ز بهر ای مننّد بنشسته پابند
ز «بالاق» آمده پیشم رسولند بفرمان امشبی اینجا غنودند
مَدد میخواندم بالاق سرور چه فرمائی توای خورشید پیکر
روان گردم برش یا خود نشینم دو ره بینم کدامین برگزینم
بگفتا جبرئیل اکنون روان شو برآن بدرگ ملعون عیان شو
چو گفت آن شه ز پیشش ناپدیدار ببالا بر شد آن خورشید طیار
ز فرمان امین «بیلعام» پر دل بشد خندان چو دید آن کار حاصل
بخلوتخانه آنشب شاد و خرم بسر برد او بشادی فارغ از غم
برون آمد ز خلوت بامدادان چو گل بشکفته خندان شاد و شادان
بگفتا با رسولان کار خیر است دل ما با شما از غصه وارست
بخلوت در رسیدم دوش فرمان که آیم با شما از پیش یزدان
به مهمان آیم اندر پیش «بالاق» ببینم چهرهٔ سلطان آفاق
رسولان چون شدند زان مژده آگاه چو گل خندان شدند آن خیل گمراه
شتابان در زمان «بیلعام» سرور بکردش برگ ره ترتیب یکسر
بگفتا تا خرش را بر گشادند بخاریدند و زینش بر نهادند
به پشت ماده خر «بیلعام» برجست بصدر زین خوش چون سرو بنشست
شتابان رو نهاد از خانه بیرون بعزم خدمت «بالاق» ملعون
شدند با او دو خدمتکار چالاک یقین دانندگان راز افلاک
منجم با نشان برگزیده پر اندر وادی حکمت دویده
بدنبالش رسولان رو نهادند کمین بر جانب ره برگشادند
همی بُد شادمان پیر یگانه بسی پر خنده دانای زمانه
بزیرش ماده خر چون باد میرفت بر او بیلعام بس دلشاد میرفت

آشکارا شدن جبرئیل در راه بر «بیلعام»

برآمد یکدم از تقدیر سبحان   خداوند سماء و چرخ و ارکان
براهش جبرئیل آمد ز حضرت   بدست اندر گرفته تیغ قدرت
برآن آمد که با او بر ستیزد   بره بر خون او یکدم بریزد
چنان پرتاب و خشم افتاد بر راه   ز امر حق بدیدش خر بناگاه
چو جبار جهانش دیده بگشود   بر او سهمی چنان از دور بنمود
گریزان ماده خر از ره بگردید   سوی بیراهه شد چون بید لرزید
چو فعل بد ز خر «بیلعام» دیدش   که از ره ناگهانی سرکشیدش
عصا را ناگهان از جا ربودش   بخر ضربی دو سه محکم نمودش
چو کرد آن چوب سختی چند در کار   بسوی جاده آوردش دگربار
ملک از نو دگر بر جاده استاد   کمین بر کشتن «بیلعام» بگشاد
میان کوچه باغ ایستاد در خشم   ز دور از نو فکندش خر بر او چشم
چو دید آن ماده خر لرزان شدش پای   بجای آب خون انداخت بر جای
بزد یک شیهه و پایش ربودش   بجنبانید و بر دیوار سودش
دگر ره تند شد «بیلعام» بر خر   عصای ده زدش بر گوش و بر سر
خر از ضرب عصا دیگر روان شد   ز بیم هر دو حیوان ناتوان شد
میان کوچه باغ اندر دو دیوار   دگر ره جبرئیل آمد پدیدار
فرو پیچید ره را از چپ و راست   چون آن خر دید از او فریاد برخواست

دیدن بیلعام جبرئیل امین را

به امر قدرت و تقدیر جبار   خداوند جهان و چرخ سیار
هماندم دیده بیلعام بگشود   جمال جبرئیل از دور بنمود
بخشم اندر شده چون پیل سرمست   گرفته تیغ آتشپاره در دست

امین را چون چنین «بیلعام» دیدش　　ز هیبت هوش و عقل از سر رهیدش
جهید از پشت خر بر خطهٔ خاک　　بکرد او سجده‌ای از بهر آن پاک
بگفتش جبرئیل ای غافل از کار　　چرائی اینچنین در خود گرفتار
سه نوبت کوفتی خر را بزاری　　خود از کردار خود شرمی نداری
براه استاده بودم تیغ در دست　　چو میدید او مرا از جا همی جست
اگر پیش آمدی در پیشم آسان　　نگشتی ماده خر از من هراسان
نمیدادم بتو یکدم امانی　　سرت ببریدمی از تن روانی
نمی‌آزردمی از خر یکی موی　　روان میکردمش چون آب در جوی
چو «بیلعام» از ملک آنها شنیدش　　دل و روح و روان در تن تپیدش
به «جبرائیل» گفتش کای سرافراز　　مگر فرمان نشد وا پس شوَم باز؟
دگر ره جبرئیلش گفت واپس　　مرو زینجا روان شو سوی آن نحس
هر آن چیزی که بنهم در دهانت　　نباید غیر از آن گوید زبانت
چو پرسد هر حدیثی از تو آن دون　　لعین بد گهر «بالاق» ملعون
جز آن با او مگو کت من بگویم　　که از ناگاه آزارت نجویم
چو گفت آن جانب حضرت روان شد　　خرامان از زمین بر آسمان شد
نهان شد چون ملک از پیش «بیلعام»　　هنوز از هیبتش لرزان بُد اندام
به پشت خر دگر ره چُست برجَست　　عصای عود خود بگرفت در دست
روان شد با رسولان بار دیگر　　خرامان جانب «بالاق» کافر
دو روز آهسته چون ره را بریدند　　ز ره یکروزه ملعون رسیدند
تنی چند از رسولان پیش رفتند　　ز دلشادی بخود بی خویش رفتند
همه شب ره بریدند تا سحرگاه　　رسیدند تا ز اندر خدمت شاه
چو «بالاق» لعین را رخ بدیدند　　بخدمت پیش پایش سر کشیدند
به «بیلعام» ناگهانی مژده دادند　　ز بار غم دل او برگشادند
بگفتندش بکامت دهر و ایام　　که اینک میرسد آزاده «بیلعام»
چو شد «بیلعام» از آنحالت خبردار　　برایشان هدیه دادش سیم بسیار

وزان پس بـــا بـــزرگان ســـپاهش بـــرون آمـــد بـــه اســـتقبال راهش
بشــد تــا ســرحــد «مـوآب» و «ارنـون» کــه بــود سرحد راه ملک «عـمون»[1]

رسیدن «بالاق» و «بیلعام» بیکدیگر

چـو شـه نـزدیک «ارنـون» در رسیـدش ز پشت پشـــته شـــاه از دور دیـــدش
کـــه شـــد «بـــیلعام» نـام آور بـدیدار فـــراز مـــاده خـــر بـــر روی کُـهسار
چـــو نـزدیک انـدر آمـد پـیر هشـیار بـــزیر آمـــد شـــه از شـــبدیز ره وار
وزان جـــانب چـــو دانـــا شـاه را دیـد فـــرود آمـــد ز خـــر شـــه را بـبوسید
لب خـــندان شـــهش بگـــرفت در بـر بـــبوسیدش بســـی بـــر سـینه و سـر
زبـــان در مـدح شـه بگشـود «بـیلعام» بـــه شـــه گـفت ای چـراغ دهـر و ایـام
بـــمانی تـــا بـــود خـــورشید روشـن لب خـــندان در ایـــن ویـرانـه گـلشن
غـــلام در گـــهت نـــغفور بـــادا حســـــودت دائـــماً رنـــجور بـــادا
نـــوازش‌هـــا بســـی فـرمود شـاهش بـــپرسید آنگـــهی از رنـــج راهش
کشـــیدش ده غـنیمت پـیشکش پـیش بـدادش خـلعت و تـاج از سـر خـویش
بکـــــرد آنگـــه فـــراوان زر نـــثارش جـــواهـــر ریـخت بـیحد در کـنارش
ز ســـر تـــا پـــا گـرفتش جـمله در زر بـــدست خـــود نـهادش تـاج بـر سـر
بکـــرد از مـــال و نـعمت شـرمسارش وز آنـــجا کـــرد بـر مـرکب سـوارش
روان گشـــتند از آنـــجا دوش بـر دوش سـخن‌گـویان بـره در گـوش بـا گـوش
چـــو لخـــتی در بـیابان هـر دو بـاهم بـــرفتند آن دو دانـــا شـــاد و خـــرم
بـــه «بـالاق» آنگـهی فـرمود «بـیلعام» خـــجل کـــردی مـرا از جـود و انـعام
ولی شـــاها بـــدان تـــا امـــر جـــبار حـــقیقت نـــاید از مـن گـفت و کـردار
ز بـــهرت مـن‌کـنون یک چـاره سـازم دلت را زان مگـــــر مـــــن وانـــوازم
غـــلامانت بـــیارند ای خـــداونـــد بـــفرما گـــوسفند و گـــاو یک چـــند

۱- عمان.

که تا قربان کنم بهر جهانبان / ببینم چیست حق را امر و فرمان
شتابان گوسفند و گاو بسیار / ببردند در بر آن پیر هشیار
میان جانورها پیر در دید / از آنها هفت سر گاو بگزید
گزید از گوسفندان هفت نر میش / روانشد آنگهی با شاه بدکیش
از آنجا بر پی بتخانه رفتند / ره دیر مغان دربر گرفتند
دمی بر گرد آتش خانه گشتند / بگرد نار چون پروانه گشتند
ببام دیر بر شد شاه و «بیلعام» / بُدند استاده بردار خاص و هم عام
سپاه خیل حق هم فارغ از غم / بُدند اندر بیابان شاد و خرم

مذبح ساختن «بیلعام» برای اولین بار جهت انجام امر «بالاق»

دگر باره به شه بیلعام فرمود / که یا شاه جهان باید کنون زود
بفرمائی برون از بهر قربان / بسازند هفت مذبح جای فرمان
چو «بالاق» آن شنید از پیر پردل / بکرد آن کام او در لحظه حاضر
بگفتا جای قربان ساز دادند / چنانش گفت ترتیبش نهادند
شتابان هفت مذبح در زمانی / کشیدند از زمین بالا روانی
بهر زان مذبح پیر مقدم / ببالا رفت کردش خاص در دم
بگاو و گوسفند آنگه دو سر زود / بهر یک برکشید از بهر معبود
چو مذبح را به نر گاوان و نر میش / برآرائید شه را خواند در پیش
به شه گفتا که ای سر خیل دوران / جهان بادت همه در امر و فرمان
بمانی جاودان بر تخت شاهی / مبادا تاج و تختت را تباهی
تو اینک بر سر قربان خود باش / بکار اندر دمی مخروش و مخراش
که من خواهم شدن یک لحظه زین در / بطاعت گه به کنجی ای هنرور
بطاعت کردن حق میشتابم / بود درد ترا درمان بیابم
به بینم تا جهانبان اندر این کار / چه فرمان میدهدمان همتی دار

چو «بیلعام» آن سخن با شه بگفتش / شتابان راه صحرا بر گرفتش
روان شد بهر طاعت جای بگزید / بصدق جان و دل در طاعت استید[۱]
جهانبان قدیم دانای دوران / رحیم و راحم و خلاق انسان
مراد خاطر «بیلعام» دادش / ز دل بند غم او را وا گشادش
چو در طاعت بپیچید آن زمانی / ز حضرت جبرئیل آمد امانی
بر او گفت هفت مذبح ساز دادی / بهر یک فصل قربان برنهادی
روان شو پیش «بالاق» این زمان نیز / بر او گو با بنی یعقوب مستیز
که ایشان محترم قوم شریفند / بغایت صالح و یکسر لطیفند
برایشان چون کنم نفرین نشاید / که نفرین کردن ایشان را نباید
چو بشنید این ز جبرئیل او روانشد / بر «بالاق» گبر بدگمان شد
بدیدش با رئیسان ایستاده / به گرداگرد مذبح بر گشاده
درآمد پیش مذبح آن سرافراز / ز هر نوعی حکایت کرد آغاز
مثل زد من بُدم بنشسته دلشاد / دو نوبت شه بَرَم قاصد فرستاد
ز مأوای قدیم و کوهسارم / بیاورد او بر این اُردُن کنارم
که تا نفرین کنم بر قوم «عیبَر» / فنا گردانم این قوم هنرور
برایشان چون کنم نفرین که جبار / کند رحمت بر ایشان لیل و انهار
نمیگیرد بر ایشان خشم داور / برایشان پایه داد از شمس برتَر
نیارم کرد ابَر یعقوب نفرین / که اسرائیل را حق داده تمکین
بدان شاها که شان قوم گزینند / همیشه سال و مه در آفرینند
بدیدم جمله را آسوده در کار / نیاید نسلشان هرگز در اشمار
خداوندا در آن ساعت که میرَم / ز فرمانت بجا فرمان پذیرم
نگردد کردهٔ من دستگیرم / بود شافع مرا یعقوب پیرم
چو «بالاق» این سخنها جمله بشنید / بشد پر خشم بر «بیلعام» تُندید
بگفت ای بدگهر شرمی نداری / ترا ناید ز رویم شرمساری

۱- ایستاد.

بیاوردم ز چندین راه دورت / یقین دانم که آن بود از ضرورت
که تا نفرین کنی بر قوم یعقوب / تو نوشان آفرین‌ها میکنی خوب
دگرباره جوابش داد بیلعام / به شه گفت ای تو شاهنشاه ایام
بدان شاها که بی فرمان جبار / نیاید نطق من در کار و گفتار
هر آن چیزی که داور در دهانم / نهد او بر تو بگشاید زبانم
دگر ره شاه گفتش جای دیگر / رویمان تا نبینی شان تو یکسر
در آن صحرا به نفرین یادشان کن / چو خاک آن جمله را بر بادشان کن

مذبح ساختن بیلعام برای دومین بار از بهر رضای «بالاق»

چو از «بالاق» «بیلعام» آن دگر بار / شنید آن گفت ایا شه مرد عیار
نگردانم سر از فرمانت ای ماه / ز بخت دور بادا پای بدخواه
ولیکن هفت مذبح باز فرما / کنند بر جانب دیگر مهیا
ببر بر هر یکی نر گاو یکسر / گزیده آنچنان نر میش دیگر
بیارا جمله مذبح را ز قربان / ز نو بینم چه آید امر و فرمان
چو شه بشنید از آن زان گشت خرم / بنزدیکان خود فرمود دردم
که ترتیبش بفرمود آن شتابان / بسازید ای دلیران در بیابان
فراز پشته‌ای از رهگذر دور / بسازید هان که شه تعلیم فرمود
چو استادان شنیدند آن بدم در / در افتادند بکار دردم چو آذر
شتابان هفت مذبح ساز دادند / سر مذبح به کیوان برنهادند
فرازش گاو و نر میشان ببردند / بقربان جملگی ترتیب کردند
به شه «بیلعام» گفتش پیش قربان / بجا در باش تا بینم جهانبان
چه فرماید دگر بینم در اینباب / چو گفت آن شد روان چون تیر پُرتاب
که تا جائی گزینند بهر طاعت / کند بهر لعین یکدم شفاعت
چو میشد هاتفی آواز دادش / بر او اسرار حق سر برگشادش

ایا «بیلعام» ابا پس رو دگربار — برَ آن کافر بد راه مکار
که من باشم زبان اندر دهانت — بگوید هر چه من گویم زبانت
چو بشنید آن روان شد سوی «بالاق» — بکافر گفت ایا سلطان آفاق
خداوند جهان چون آدمی نیست — دگر فرمان و راهش دَمدمی نیست
نگردد چون تو هر ساعت بصد رای — اگر گیتی درآید جمله از پای
هر آن حکمی که جبار جهانبان — کند آنرا نباشد هیچ درمان
فریب او را نشاید داد و بازی — که زو یابند شاهان سرفرازی
نه از خاک است و نه از نسل آدم — که پیمان بشکند از بیش و از کم
بنی یعقوبیان نسلی عزیزند — گروه پر دل و صاحب تمیزند
چو کردم آفرین برشان دگربار — بنفرینم زبان ناید بگفتار
ستمکاری مکن شاها تو بر خویش — از ایشان در گذر با خود بیندیش
که شاهان جهان زیشان چه بردند — نکردند حاصلی در غم بمردند
تو گر خواهی که مانی زنده مستیز — رها کن تاج و تختت را به پرهیز
وگرنه همچو فرعون گر بتازی — بدام افتی و ناگه سر ببازی
که ایشان را جهانبان آفرین کرد — ز چندین نسل ایشان را گزین کرد
ز مصر آوردشان بیرون بقدرت — پس آنگه دادشان اقبال و نصرت
نبینی در میانشان دزد و غماز — سپاه پر دلند و گُرد و سرباز
ز روباه و شغال اندر بیابان — کجا اندیشه دارد شیر غُران
بدشت اندر ز میشان گرگ خونخوار — نترسد گر شود بر دشت و کهسار
بنی یعقوب را داور پناهست — جهان فرخنده باشان سال و ماهست
از ایشان کم نگردد تخت شاهی — نیابد گاهشان هرگز تباهی
چون از «بیلعام» «بالاق» آنحکایت — شنیدش دید وی را بی حمایت
به «بیلعام» گفت آنگه ای خردمند — روا مَبوَد چنین بیداد مپسند
خردمندی کن ای پیر یگانه — مکن بیداد بر من در زمانه
نخواهی کرد نفرین چون بر ایشان — مگردانم ز خود خاطر پریشان

مَکُنشان آفرین دیگر بصد بار   چرائی اینچنین بدگوی در کار

جوابش داد شاها هر که را حق   فروزد بر سرش اقبال و سنجق

هزاران چون من او را سرنگونسار   کجا گردانم او در خود گرفتار

چو دارند بخشش و جود الهی   درآیدشان بفرمان مرغ و ماهی

جهانگیری کنند ایشان بسی سال   از ایشان وانگردد بخت و اقبال

چه خوش گفت آن خردمند سخندان   شنو شاها مگردان سر ز فرمان

هر آن شمعی که ایزد بر فروزد   هر آنکس پف کند ریشش بسوزد

مذبح ساختن «بیلعام» از بهر «بالاق» برای سومین بار

دگر ره شاه فعل نو در افزود   به «بیلعام» اینچنین «بالاق» فرمود

بیا تا زین حوالی جای دیگر   رویم ما با دلیران جمله یکسر

بود بر من مگر جبار عالم   بیاندازد نظر بیند بحالم

همای دولتم از نو پر و بال   براندازد بمن بدهد پر و بال

بمانی آنکه عاجز بی بهانه   مراد من برآید در زمانه

دلت را نرم گرداند در اینکار   کنی نفرین بر این قومان خونخوار

چو لختی زین نمط باهم بگفتند   سوی بتخانهٔ عیفر برفتند

به شه «بیلعام» گفتش ای جهانگیر   که کردی باز از نو راه و تدبیر

بفرما مذبح از نو بار دیگر   بسازند این زمان زود ای هنرور

ببر بالا بر آنها گاو و نر میش   بر آن آئین که بردم بر دو ره پیش

چو شه بشنید گفت آن ساز دادند   فرازش فصل قربان بر نهادند

چو دانا دید مذبح گشت طیار   روان شد پیش برد او نام جبار

نبودش حاجت رفتن به بیرون   بطاعت گه شدن بر سوی هامون

همانجا شد بر او حَی آشکارا   بدید او صنع‌ها از سنگ خارا

بدانست او خوش آمد پیش داور   که کرد او آفرین بر قوم «عَیبَر»

نظر کرد او بنی یعقوب را دید ... بشد «بیلعام» از آن دلشاد و خندید
بر ایشان نور رحمت اوفتاده ... بروشان ابر رحمت پر گشاده
بهر سو سبطه‌ای مأوا گرفته ... همه آراسته چون گل شکفته
به شه «بیلعام» از آن ترتیب ایشان ... بنوعی شاد و نوعی دل پریشان
بگفتا جانب اولاد یعقوب ... بساز آرسته میبینم بسی خوب
بسان چشمه‌های خوب و زیبا ... که گردد بر فراز فرش و دیبا
به گردش سروها قامت کشیده ... میانشان سنبل و نسرین دمیده
تبارک زان علیم بی چه و چون ... که چون آوردشان از مصر بیرون
بزرگی برگزید او هر یکی را ... بداده زور کمتر کودکی را
زمین مصر تا اردن بیکبار ... برایشان هدیه بخشیده جهاندار
ببازو ملک عالم را گشادند ... بسا کشور که بر تاراج دادند
همه ملک «عناق» و کشور شام ... ز گردی جمله با ایشان بشد رام
بهر کشور که ایشان درگذشتند ... ز گردان پر دلی بر جا نهشتند
جهان از سرفرازان پاک کردند ... جگر گه‌شان بخنجر چاک کردند
چو آتش زندگانی نامدارند ... چو ریگ اندر بیابان بی‌شمارند
ز رخ‌هاشان منور میشود چشم ... کند باشان نباید هیچکس خشم
چو نر شیری که او خفته به بیشه ... چو شیر ماده کو غُرد همیشه
بنفرین باد نفرین خواه ایشان ... همیشه تا بود بادا پریشان
دعا گوی مر ایشان آفرین باد ... بخوبی با سعادت همقرین باد
بمانند تا بماند در فلک نور ... عدوشان باد دائم دیده‌ها کور
ز «بیلعام» آن سخن‌ها شه چو بشنید ... بشد چون آتش و بر وی بتندید
ز تندی زد دو دست خویش بر هم ... به «بیلعام» آنگهی فرمود دردم
که چندین کس فرستادم دوباره ... بیاوردم تو را از بهر چاره
که تا نفرین کنی بر دشمنانم ... از این کشور بزاریشان برانم
تو هم دشمن شدی همچون که بدخواه ... بکینم جسته و پیموده‌ای راه

سه نوبت آفرین کردی برایشان / به غم کردی دل و جانم پریشان
طلب کردم ترا هم یار و هم پشت / که داری همچو من صد در یک انگشت
نکردی با من اندر صدق یاری / عدو گشتی مرا شرمی نداری
ندیدم از تو من جز باد در مشت / بباید خود ترا یکبارگی کشت
بجستی با دل و روح و روانم / عدو پیدا شدی از بهر جانم
کرم کن سوی شهر خود برو باز / ز بهر من دهن دیگر مکن باز
بدل بودم که اندر گنج و دینار / غنی گردانمت نگذاشت جبار
دگر باره به شه فرمود« بیلعام» / نباشد نکبتت از جور ایام
بدان با خود یقین ای پر خرد شاه / در آن روزی که کردم عزم این راه
نهانی خویش را سر بر گرفتم / رسولان ترا در ره بگفتم
که گر شه بخشدم خروارها زر / وگر گیرد مرا در گنج و گوهر
وگر دُر بخشدم خروار خروار / نگویم یک سخن بی امر جبار
بدان با خود ایا شاه سرافراز / بسوی شهر خود خواهم شدن باز

حیله آموختن «بیلعام» «بالاق» را برای چاره

ولی شاها تو را پندی بگویم / که تا دانی تو را من چاره جویم
بیاموزم تو را کاری که بسیار / فنا گردند از این قومان خونخوار
ازاو پرسید «بالاق» این چکار است / بفرما تا ببینم در شمار است
چو بیلعام آن ز شه بشنید در حال / به شه «بیلعام» گفت ای گنج اقبال
بفرما این زمان زود مهتران را / که تا از پرده زیبا دختران را
بیارند جمله پیشت رو گشاده / ز سنبل بر ثمن پرچین نهاده
بزیورهای خوب و لِبس موزون / تمامت جمله را زودی هم اکنون
بران شان ناگهی از شهر بیرون / به پیش آراسته بر سوی هامون
بُتی در گردن هر یک در آویز / روان کن شان بر یعقوبیان تیز

سفارش کن که باشان خوش درآیند		در عیش و طرب را برگشایند
درآمیزند باشان خوش بگویند		مراد و خاطر ایشان بجویند
شکار رایگان چون قوم یعقوب		بیابند ناگهی دمساز و محبوب
حقیقت دست از ایشان واندارند		بیاری هر یکی را در برآرند
یکی هر یک ز خوبان برگزینند		بخوبی‌شان ببر چو جان در بر بگیرند
زنا پیدا شود آنگه در این قوم		برایشان سرورا باشد زنا شوم
ترا باشان بجز این چاره‌ای نیست		غمت را غیر از این غمخواره‌ای نیست
چه خواهم گفت دگر چندی حکایت		کنم نا آمده پیشت روایت
سخندان گزین آزاده «بیلعام»		چنین گفتش بدان شاها سرانجام
بگیرند این ممالک را تمامت		بجنگ و قدرت و فتح و کرامت
به شهرستان‌هاتان بر در آیند		شما را رسته‌خیزی وانمایند
**سهی سروی شهی رخشنده اختر		خردمندی یکی گردی هنرور**[1]
بقتل آرد همه گردان این بوم		بچنگ اندر کند پولاد چون موم
یک از «موآبیان» بر جا نماند		فرس را بر سر شاهان دواند
برآید در جهان نامش چو خورشید		نماند زنده کس از تخمه شِت
ز هر جانب کمین چون بر گشاید		اگر کوهی بود از پا درآید
هم آوردش بعالم کس نباشد		بحرب او را جهانی بس نباشد
برایشان رام گردد کشور روم		بمردی برگشایند آن بر و بوم
بیکدیگر بچینند آن ولایت		برایشان مرز و بوم بی نهایت
ز آتش گاه قاین، ملک و املاک		بگیرند تا بموصل[2] جمله را پاک
کنند آن شهرها را جمله تاراج		بماند دیر باشان مسند و تاج
ز شاهان بی حساب از پا درآرند		میان گِل بزاریشان بکارند
چو از مصر آمدند ایشان به بیرون		رهیدند آن سران از ظلم فرعون

۱- منظور شاعر از این بیت اشاره به حضرت داود است.
۲- شهری در عراق.

«عمالیق» آن حکایت چون شنیدند / بشدشان در ره و لشکر کشیدند
سپاه بی عدد با خویشتن برد / تماماً سرفراز صفدر و گرد
بدل گفتش که روباهان دگربار / شدند در پنجهٔ شیران گرفتار
درون اندر شوم با تیغ بُران / که روباهند و من چون شیر غران
یکایک بر کَنَم‌شان سر به چنگال / بکوبمشان بزاری سر به دیوال[1]
چو در دل راند لختی زین حکایت / سپه استاده گردش بی نهایت
بمیدان در زمان شه گرز در دست / فراز پیل بر شد پیل سرمست
بنی یعقوبیان دیدندش از دور / برایشان شد بیابان خانه سور
از ایشان یک کسی در شد بمیدان / سر از تن بر بریدش سهل و آسان
«عمالیق» گزین را سر چو ببرید / بفتح آن چنان واپس نگردید
به تنها بر سپاهش زد چو آتش / نترسید هیچ از آن قومان سرکش
بنی یعقوبیان چون شیر خونخوار / زدند خود را به آن گردان بیکبار
بر آن لشکر زدند آن زوردستان / در افتادند چو آتش در خارِ بستان
بدنهاشان بخنجر چاک کردند / به سلطان جنوب آگاه کردند
که میآید سپاهی بس توانگر / غنی یکباره‌اند از گنج و گوهر
چو «قاهر» گشت از آن حالت خبردار / بگفت آمد مرا گوهر به خروار
برون آورد سپاهی همچو دریا / کشیدش گردشان بر ره مهیا
گرفتند راه را جمله به یکسر / سپاهی کینه جو افزون ز بیوَر
بگفتند با هم آمدمان شکاری / که باشد قوت ما را روزگاری
سعادتمان ز ناگه چهره بگشود / بما گنجی چنان شاهانه بنمود
حقیقت جمله از زر سیر گردیم / چو زر باشد ز زر ما شیر گردیم
ابا یعقوبیان حیلت نمودند / کمین ناگه برایشان شب گشودند
از ایشان پر غنیمت‌ها ربودند / هم اندر شب شتابان ره بسودند

۱- دیوار.

بدل گفتند بره زایشان ببردیم فرج بردیم و چون فرعون نمردیم
نبودند آگه آن گبران دلشاد که سرها رفتشان یکباره بر باد
بنی یعقوبیان صبحی شتابان زدند دنبال ایشان در بیابان
شب و روزی شتابان ره بریدند پی ایشان چو آتش در رسیدند
شدند زان لشکر «قاهر» خبردار که آمدشان پی اندر قوم خونخوار
ز ره ناچار یکسر بازگشتند شدند اندر سلاح سرباز گشتند
بگفتند با هم این گردان هم اکنون فرو ریزیمشان در دشت و هامون
دمار از تخمهٔ ایشان برآریم زن و فرزندشان از پا در آریم
چو گفتند آن چو آتش رو نهادند کمین بر کشتن خود برگشادند
وزان جانب بنی یعقوب ناگاه بدیدند گردشان پیدا شد از راه
برآمد از میان گرد تیره خروش کوس و آواز تبیره
بنی یعقوبیان در پیش رفتند کشیدند تیغها در کف گرفتند
چو اندر پیش رخهاشان بدیدند ز شادی نای روئین دمیدند
بحرب اندر شدند در دم چو شیران زدند بر یکدیگر دستی دلیران
بکشتند شاه «قاهر» را بزاری فنا گشت آن گزین از شهریاری
گرفتند لشکرش را در میانه بخواری آن دلیران زمانه
تمامت را بیکدم نیست کردند از آن گردان یکی تن جان نبردند
بضرب تیغ ایشان چون بمردند بدیشان کشور خود را سپردند
بسوی شهرشان لشکر کشیدند سر آن باقیان از تن بریدند
همه تاراج کردند آن ولایت ببردند گنجهای بی نهایت
بکردند ملکشان با خاک یکسان خرابی پیش ایشان هست آسان
از ایشان سرورا خود را نگهدار زبر دستند و قوم سخت و جبار
نگوئی کم که گفتنها بگفتم بگفتم گفتنی شاها برفتم
چو برگفت آن سخنها جمله با شاه درآورد رو پس آنگه سوی آن راه
به پشت ماده خر بنشست و برگشت روان شد تند و تازان جانب دشت

بـــه اســـتقبال شـــد «بـــالاق» بـا او
وداعش کـــرد و گـــردانـــید از او رو

ز ره بـــا شــه بـــزرگان بـــازگشتند
هـــمه بـــا امـر شـه دمسـاز گشـتند

ز ره شـــد زو روان «بـــالاق» در شـهر
بـــیاران در شـــد آن گـــمراه بـی بـر

جمع کردن «بالاق» دختران ملک «موآب» و «میدیان» را

بـه شـهر انـدر مـنادی کـرد هـر جا
بـود خـوش دخـتری مـه روی و زیـبا

هـــر آنکس را بـــود پـــنهان نـــدارد
شـــتابان در زمـــان پـــیش شـه آرد

بـه شـهر انـدر مـنادی چـون شنیدند
شکـــر لب دخـــتران را بـــرگزیدند

بـقامت هـر یکـی چـون سـرو بستان
بـــرعنائی لطـــیف و نـــار پســـتان

ز هـــر جـــانب شـتابان نـزد آن شـاه
بـــبردند دخـــتران آن قـــوم گـــمراه

چـــو آن نـو دخـتران آنـجا رسـیدند
بگـرد جـاه و تـختش صـف کشـیدند

رخ از بـــرقع پس آنگـــه بـر گشـادند
«بـــبالاق» لعـــین خـــود وا نشـــاندند

چـو سـروی هـر یکـی قـامت کشیده
بَـــد و نـــیک جـــهان هـرگز نـدیده

گلستان گشت از ایشان جـمله آن خـاک
چو گـل زیبا گـلی خـوشرنگ و نـوشاخ

عـــدد پـــیدا نـــبود آن دخـــتران را
چـــو انـــدر چـــرخ نـیلی اخـتران را

چـو «بـالاق» لعـین آن گـبر بـدخوی
بـــدید آن دخـــتران ســـلسله مـوی

چـــنان اســـتاده بـر گـردش پـریشان
بگشت آشـــفته شـــاه از روی ایشـــان

بـــرآن راضـی بگشت آن خـیره بـنیاد
بـــمیدان در زمـــان قـــاصد فـرستاد

شـــتابان در بـــر شـــاهان آن بـــوم
بکـرد از حـال خـود شـان جـمله معلوم

بـه «مـیدیان» در ز شـاهان پـنج بـودند
هـمه بـا کـاخ و مـلک و گـنج بـودند

از ایشـــان دخـــتران بکـــر و مـهوش
طـلب کـردش بسـی آن گـبر نـاخوش

چـو زان آگـه شـدند شـاهان «مـیدیان»
بـجان شـادان شـدند زان امـر و فـرمان

ســـراســـر ســـر بـــفرمانش نـهادند
گـــزیده دخـــتران در دم بـــدادنـــد

در آن شـــهزادگـان یک دخـتری بـود
ظـــریفی مـــهوشی سـیمین‌بری بـود

چو سروی قامت زیبا کشیده   فراز نخل او خرما رسیده
جهانبان بودش از لطف آفریده   برون از پرده رویش کس ندیده
بُد آن سرو خرامان دختر «صور»   بسا عاشق بد او را زار و رنجور
بزیبائی نبود چون او در ایام   پدر بنهاده بودش «کزبیَه» نام
میان گلرخان بود آن صنم طاق   پدر دادش ز چنگ از بیم «بالاق»
چو میکردش روان از ره دگربار   طلب کردش ز ره آن گبر مکار
به «کُزبی» «صور» گفت ای برگزیده   بدوران نیک و بد هرگز ندیده
شما را شه طلب دانی چرا کرد؟   که از یعقوبیان دارد بسی درد
که کردند بروی آن شیران جهان تنگ   ندارد تاب ایشان در گهِ جنگ
به لشکر گر چه زو زایشان فزونست   ولی در چنگ ایشان بس زبونست
طلب کرد او شما را بهر چاره   که دارد در درون دل پاره پاره
که تا از بهر کارش چاره سازید   خوشی با دشمنانش عشق بازید
جوانان لطیف و مهوش و خوب   نباشد در جهان چون نسل یعقوب
از ایشان هر یکی یاری گزینید   بمی خوردن خوشی باشان نشینید
مراد و خاطر ایشان بجوئید   به تندی هیچ با ایشان نگوئید
ولی باید تو با هر کس بیاری   نیامیزی سر اندر کار نیاری
کلیم‌اله بزرگ آن سپاه است   بر آن آزادگان او پیشگاه است
تو باید غیر او با دیگری رام   نگردی تا برآری در جهان نام
چو با «کَزبی» بگفت آن رازها «صور»   برفتن دادش آنگه باز دستور
ز میدان دختر زیبا هزاری   بخوبی هر یکی چون نوبهاری
بکرد او جمله با «کزبی» روانه   بر «بالاق» دون نحس زمانه
وزیری خاص بودش نام بهزاد   به ره در صور بهرشان فرستاد
بسوی ره نهادند رخ شتابان   چو آتش میشدند اندر بیابان
به شش روز آن بیابانها بریدند   بروز هفتمین آنجا رسیدند
به ایواندر بر «بالاق» ملعون   برفتند آن بتان چهره گلگون

ستایش‌ها بسی بر شه بکردند	تماماً پیش تختش سجده بردند
چو شه دیدش جمال «کزبه» صور	بگشت آشفته عقل از سر شدش دور
فراز تخت شه بنشاند شادش	در گنج سخا را بر گشادش
ابا او یکی دمی ملعون بپرداخت	لطیفان را ابا او جمله بنواخت
سه دختر داشت اندر پرده «بالاق»	بخوبی هر یکی مشهور آفاق
بقد هر یک چو سرو جویباری	بدی مه را ز ایشان شرم و عاری
بنفشه زلف نرگس چشم و مهوش	سمن رخسار و میگون لعل و سرکش
میان باریک و خوب و شوخ رفتار	همه طوطی زبان و نغز گفتار
طلب کرد هر سه را «بالاق» بد کیش	بیاورد هر سه را بنشاند در پیش
بیاراستندشان در گوهر و زر	موکل تاجشان بنهاد بر سر
بگفتش باقیان هم سر نهادند	تماماً را لباس و زر بدادند
پس آنگه دلبران را شه بفرمود	ز انعامم شدید اکنون خوشنود
بدانید ای لطیفان زمانه	بباید رفتتان زینجا روانه
خرامان سوی لشکرگاه یعقوب	برآن مهوشان گلرخ و خوب
بگیرید هر یکی یاری از ایشان	بگردید اندر آن لشکر پریشان
ابا ایشان بخوشگوئی بسازید	یکی با هر یکی شان عشق بازید
که ایشان نوجوانان لطیفند	بکار مهرورزی بس ظریفند
به امر و راه ایشان سر درآرید	جوانان ظریف اندر برآرید
بگیرید یک مکانی می فروشید	بشادی با جوانان باده نوشید
چو گفت با آن لطیفان شاه بدکیش	ز زر بودش کران بنهاده در پیش
بُتی در گردن هر یک بیاویخت	گلابی را بخاک تیره آمیخت
پس آنگه گفتشان کای نازنینان	لطیفان جهان و مه جبینان
از ایشان هر که گردد با شما یار	در آرد سر خوش اندر زیر پرگار
به مهر اندر چنان که گرم گردد	ز گرمی شوخ و بی آزرم گردد
در آن گرمی بیار خود بگوئید	از ایشان اینقدر حاجت بجوئید

که گر خواهید ابا ما یار باشید — بر ما روز و شب در کار باشید
کنید هان سجده این بت را یکی بار — اگر با ما بخواهید گشت دلدار
چو «بالاق» آن سفارشهای بسیار — بکرد او با بتان آن شوم مکار
برون آوردشان آنگه ز خانه — ز در کرد آنگهی ایشان روانه
مقدم دختران خود روان کرد — به شهر اندر رخ ایشان عیان کرد
که تا از بهر دُخت خود دگر کس — نیارد دم زدن با یکدگر بس

رسیدن دختران در موضع «شیطیم»[1]

شدند بر سوی «شیطیم» آن لطیفان — لطیفان جهان مهرو ظریفان
پی ایشان فراوان خیمه و می — فرستاد آنگهی بالاق در پی
جدا از بهر هر یک خیمه‌ای خوب — روا نکرد آن لعین و گبر معیوب
شراب از بهر هر یک یک دو خروار — ابا ساز و قدح ساقی و دمساز
فرستاد آن زمان بد خویش دردم — بدست بت پرستان مقدم
بُدی «شیطیم» زیبا مرغزاری — چهل اندر چهل بُد هر کناری
هوای بس لطیف و آب و سبزی — بُد آن چون جنت رضوان بنغزی
ز هر سو سنبله نسرین دمیده — بهر جا سروها قامت کشیده
شکفته نرگس زیبا و لاله — صبا بر روی ایشان بسته ژاله
روان رودخانه‌ها در دشت هر سوی — بگرد سروها اندر تک و پوی
پریشان در چمن چون سرو آزاد — چنار ارغنون و بید و شمشاد
بروی شاخها مرغان دمساز — نواها بر کشیده خوش به آواز
شکار بی عدد مرغان آهو — بجولان در چمن چون آب در جو
چنان آب و هوای خوب و خرم — نبودی آن هوا در کل عالم

۱- شهری در نزدیکی شهر شام

بنی «عیبر» در آنجا چون رسیدند
چنان آب و هوای خوش بدیدند
در آن زیبا زمین مأوا گرفتند
چو گل از باد شادی برشکفتند
بُد آن نخجیرگاه در امر «بالاق»
بزیبائی بُد آن منشور آفاق
بدست و زور از او اولاد یعقوب
گرفتند آن چمن جائی چنان خوب
برایشان تنگ کردند آن بیابان
برآمد زان فغان از شاه دربان
بگردی همسر ایشان نبودند
در مکر آن لعینان بر گشودند
بکردند دختران خود روانه
لب خندان لعینان شادمانه
برفتند جمله در «شیطیم» یکسر
گرفتندی سراسر گِرد لشکر
بهر سو خیمه‌ها بر پای کردند
بهر سو عیش و عشرت ساز کردند
بنی یعقوبیان حوران کجراه
چو دیدند آن بتان مهوش و ماه
جوانانی که در سرشان هوس بود
قضا را سوی ایشان دسترس بود
شدند بیراه و باشان یار گشتند
ز ذوق زندگی بیدار گشتند
در آن ته خیمه‌ها رفتن گرفتند
ابا آن دلبران گفتن گرفتند
بجوش آمد برایشان خشم جبار
بره آمد دگر ره قهر قهار

خطاب حضرت حق با موسی علیه‌السلام در زناکاری جماعت

خطاب آمد که موسی این زمان تیز
چو آتش گرم شو از جا برانگیز
بزرگان سپاه و لشکرت را
رئیسان مهتران نام آورات را
بگیر آن جمله را چون گوی بربند
بر خورشیدشان بر بند یک چند
که تا ساکن شود خشمم زمانی
ز تاب خشم من یابند امانی
کلیم‌اله روانشد لب پر از باد
بَرِ «میقداش»[1] شد با جای میعاد
بزرگان سپه پیشش دویدند
بگردش جمله صف در صف کشیدند

۱- جایگاه قدس و قدوسیت.

بیاران شیر حق فرمود یکسر / که بردارید گرز و تیغ و خنجر
در آن میخانه‌ها هر کس که رفتست / ابا آن فاحشه‌گان یکدم بخفته است
دگر نیز از در ایشان گذشتست / بر آن سو یک زمان ره را نهشته است
مگوئید هان که فرزندست یا باب / برادر یا عمو از امر وهاب
نباید کردن او را پرده داری / سر از تن بر کنید او را بزاری
نبی را جمله چون در تاب دیدند / بر آن آئین سخنها زو شنیدند
دویدند جمله اندر خیمهٔ خویش / سلاح‌ها بر گرفتند از کم و بیش
نبی بنشست بر درگاه میعاد / درونش زان ستم میکرد فریاد
ستاده گرد او هفتاد سرور / تماماً پیر و دانا و هنرور
وزان سو فاحشه‌گان در ساز و نیرنگ / بدندی گاه و بیگه باده در چنگ
ولیکن «کُزبه» حوریِ گل اندام / نگشتی با جوانان هیچ گه رام
کلیم محتشم را او طلبکار / بدی پیوسته دائم لیل و انهار
ز پیمانی که بود او کرده با «صور» / بد آن خورشیدرو پیوسته مغرور
ولیکن بود «کزبی» عهد کرده / به «لات» و دیروبت سوگند خورده
که او جز با نبی سر در نیارد / گرش بر سر همه شمشیر بارد
قضا را قوم شیمعون جمله یکجا / بدند بنشسته جمعی همچو دریا
چهل و پنج هزار و ششصد افزون / همه دانا و زیرک طبع و موزون
بُد آنجا خیمه «کزبی» برابر / نشسته بود «کزبی» پیش چادَر
چو بت از روی برقع برگشاده / مکلل تاج زر بر سر نهاده
در آمد «زمری» از کنجی بناگاه / گذر کرد بر نبی بر جانب راه
سلام او بر کلیم‌اله بدادش / کمین بر جانب «کزبی» گشادش
گذر کرد آنچنان بر قوم شمعون / سر اندر بر فکنده مست و مجنون
رئیس خود چو آن گردان بدیدند / به اکرامش همه بر پا جهیدند
چو «کزبی» قرب «زمری» دید از دور / چنان پنداشت اندر خاطر آن حور
کلیم‌اله رسول کردگار اوست / امین خالق و پروردگار اوست

ز شادی بر جهید از جا بجوشید / دل و جان و روانش بر خروشید
بشد «زمری» به پیشش آشکارا / بکرده روی را چون سنگ خارا
ز راه اندر چو میآمد چنان گرم / روان بر جست اندر خیمه بی شرم
در آن خیمهها بودی بسی تنگ / بدند آن کرده ساز از فعل و نیرنگ
بُتی بود هر یکی را در برابر / درون آویخته از روی چادَر
که تا هر کو درآیدشان ز در باز / سجود بت کند اول در آغاز
چو او در شد وبا افتاد در دم / بخشم اندر بشد خلاق اکرم
نبی با نامداران جمله دیدند / که او در شد دمی از خود رمیدند

افتادن نیزه از آسمان به امر حق تعالی

بدیدش پینحاس از چرخ ازرق / همی آید فرو چیزی معلق
نبی را گفت که ای یاران بـبالا / ببینید هان به امر حق تعالی
همی آید فرو چیزی ز گردون / معلق میزند از امر بی چون
از او آن نکته چون پیران شنیدند / نبی و جمله بر بالا بدیدند
بدیده در فلک دیدند بسیار / نشدشان در نظر چیزی پدیدار
بگفتندش پس آنگه ای سرافراز / برحمت باد دائم دیدهات باز
ندیدیم اینکه فرمودی تو ما را / نگشت این راز بر ما آشکارا
کلیمالله بگفت ای نور دیده / گل خوشبو و سرو نو رسیده
چه چیز است آن که میآید ز بالا / که داری دیده از نور تجلا
بگفتش پینحاس ای شمع آفاق / مبادا بی تو این نُه چرخ شش طاق
ستایش چون بکرد او راز بگشاد / که یک رُمح است حالی خواهد افتاد
در آن گفتن بُد آن افتاد ناگاه / از ایشان دور لختی بر سر راه
چو پینحاس آن بدیدش زود برجست / دوید آن نیزه را بگرفت در دست
بسوی خیمه «کزبی» چو آتش / روانشد پر ز خشم آن سرو مهوش

چو نزدیک اندر آمد پیش چادر / چو چادر پیش آن بود گاه آذر
بشد تا سقف پیشش سر گشاده / درون خیمه اندر شد پیاده
بیک ضرب هر دو را با یکدگر دوخت / ز شادی آنگهی رخ را برافروخت
بَرو بازوی مردی برگشود او / به نیزه هر دو را اندر ربود او
یقین زن بود ابر بالا چو برداشت / به نیزه هر دو را بالا برافراشت
به امر حق فراز نیزه در دم / بگردیدند و پیچیدند بر هم
بزاری هر دوشان گردیده بر خون / چنان آوردشان از خیمه بیرون
هم اندر دم پدید آمد عیانی / میان نیزه ناگه ناودانی
از ایشان هر قدر خون چون چکیدی / بروی ناودان بیرون جهیدی
بقدرت قطره‌ای زان خون مردار / چکان بر وی نشد از امر جبار
بدیدند آن سرافرازان تمامت / سراسر چنگ آن صاحب کرامت
چنان بر نیزه‌شان برگرد لشکر / بگردانید آن گرد هنرور
بکردند آفرینش بر سر چنگ / سپاه و لشکر و پیران سرهنگ
کلیم‌اله چو زو دید این عجب ماند / بسی بر جان پینحاس آفرین خواند
ولی آن دختران ماه رخسار / که بودند آمده آنجا بر این کار
بیک ره جمله اندر دم بُمردند / ز خشم و قهر داور جان سپردند
در آن حالت ز فرزندان شمعون / ز تاب و قهر و خشم بی چه و چون
بمردند بیست و چار الف آدمیزاد / بر ایشان چون وبا یک ساعت افتاد

فصل ششم از کتاب اعداد (پاراشای پینهاس)

خطاب حضرت حق با کلیم‌اله در باب غیرت پینهاس

ندا آمد ز جبار جهانبان / که یا گنج خرد فرزند عمران
چو پینهاس ابن العازار هارون / بکرد آن غیرت و بردش به بیرون
بزد از غیرت او آبی بر آتش / قضا گردید از آن گردان سرکش

چو آن غیرت نمود او جاودانه ... بکردم «کوهنی» با او روانه
از او وز نسل او تا روز محشر ... «کهونا» کم نخواهد شد میسر
نبی زان مژدهٔ حق شادمان شد ... چنان گوئی ز پیری نوجوان شد
ندا آمد که از «موآب» و «میدیان» ... بیامد بر شما این نار سوزان
بکردند آن لعینان کردهٔ خویش ... شما را این بلا آمد فراپیش
ز فرمانم شما هم برستیزید ... بزاری خون آن گبران بریزید
کلیم محتشم زان مژده شد شاد ... روانشد مژده بر نامآوران داد
که جبار جهان فرمان بدادش ... پس آن راز نهان را برگشادش
که «میدیان» بر کنید از بیخ و بنیاد ... ممانید اندر آن یک خانه آباد
سپاهش را بزخم تیغ و خنجر ... ز میدان پاک گردانید یکسر
ز ملعونان یکی بر جا نمانید ... بزاری کارشان یکسر بسازید
چو گردان جمله از پیغمبر خویش ... شنیدند آن ز بهر قوم بد کیش
ز فرمانش سراسر شاد گشتند ... چو سرو از بار خود آزاد گشتند
به پشت مرکبان باد رفتار ... نشستند آن خردمندان دیندار
وزان پس مرکبان را سر بدادند ... کمین بر جانب «میدیان» نهادند
مقدمشان «یهوشووَع» روانه ... پیَش «الیعازار» فخر زمانه
«بمیدیان» اندرون چون باد رفتند ... تمامت گرد و پیرامون گرفتند
بکردند شهر را غارت به یک بار ... زدند «بالاق» دون را زنده بردار
بریدند سر سپاهش را تمامت ... بزاری آن سران سرو قامت
چو مرغی کو بچیند دانه از خاک ... به چیند چون کند روی زمین پاک
یک از گبران نبردش سر به بیرون ... ز قوم و لشکر و گردان آن دون
همی شد هر طرف زو جویها خون ... به شهر اندر بسان رود جیحون
سر نامآوران میبرد چون گوی ... چه سر یکسر دو سر سرها بهر سوی
دو روز و شب درون شهر «میدیان» ... بجنگ اندر بدند آن خیل گردان
بجا نگذاشتند ز ایشان یکی را ... ز پیر و مرد و زن تا کودکی را

ز کشتن چون دلیران وارهیدند — به «میدیان» در ز هر سو صف کشیدند
«الیعازار» بگفتش با دلیران — کنید این شهر را یکباره ویران
ز العازار چو آن گردان شنیدند — عمود از کوهه‌ها بالا کشیدند
«یهوشوَع» ز جا مرکب دوانید — ببرج اندرون خود را جهانید
بگرمی گرز را از جا برآورد — بزد بر برج و برج از پا درآورد
درآمد «پینهاس» از سوی دیگر — گران بگرفت گرز کوه پیکر
رها کردش به برج دیگر آن شیر — بیک ضربت بزد شد برج سرزیر
ببرجی زان دگر «یائیر» برتاخت — بزد ضربی یکی از پا برانداخت
ببردند حمله هر یک همچو شیران — بکردند شهر «میدیان» جمله ویران
سر او قصر و خانه طاق و ایوان — بکردند جمله را با خاک یکسان
فراوان گنجها «بالاق» ملعون — بُده در خاک «میدیان» کرده مدفون
بگاوآهن زمین را بر دریدند — ز خاک آن گنجها بالا کشیدند
ز «میدیان» سیم و زر بیرون ز اشمار — چنان بر مرکبان باد رفتار
ابا اغنام‌های خوب و موزون — ببردند آن سران بر روی هامون
به لشکرگاه خود زانجا دگرباز — برفتند آن سهی سروان سرباز
در آن زیبا زمین مأوا و مسکن — گرفتند آن یلان بر رغم دشمن

فصل هفتم از کتاب اعداد (پاراشای میطُت)

خطاب حق به موسی در فرستادن سپاه به «میدیان»

ندا آمد کلیما از سپاهت — از آن آزادگان صف پناهت
ز هر سبطی هزار آزاده بگزین — که تا ورزند ابا «میدیانیان» کین
کنند املاک ایشان جمله با خاک — نمانند زنده زان قومان ناپاک
ز حضرت آن امین شیر وهاب — شنید آن رخ فروزیدش چو عناب

سجود قادر بی مثل و چون کرد ‌‌ ‌ زمین بوسید و قامت را چو «نون»[1] کرد
وزان پس شادمان آزاده در دم ‌ ‌ به امر قادر و فرمان اکرم
هزاره هر یک او از سبط بیرون ‌ ‌ بکرد آن پر دل از فرمان بیچون
چو از سبطی هزار آزاده بشمرد ‌ ‌ به «پینهاس» آنگهی‌شان جمله بسپرد
چنین گفتش بر او ای سرو قامت ‌ ‌ بفرمان کردمت اینان تمامت
روان شو جانب «میدیان» بـبالا ‌ ‌ که خوانند هر یک او را شهر والا
معظم چهارده دروازه دارد ‌ ‌ دل گبران بغایت تازه دارد
ز هر دروازه تا دروازه‌ای راه ‌ ‌ بود یک «مایل» ای فرزند آگاه
در و دروازه‌ها برکن تو از جا ‌ ‌ در آر آن برج و بارو جمله از پا
چو برگفت آن بدادش چند (شوفار)[2] ‌ ‌ که این باید زدن در پیش کفار
بدان در شهر والا پنج شاهند ‌ ‌ همه با تخت و تاج و گنج و جاهند
تو زان شاهان یکی باید نمانی ‌ ‌ شتابان کار ایشان را برانی
سر او قصرهاشان جمله سرزیر ‌ ‌ بکَن: گبران در آور زیر شمشیر
نبی بر «پینهاس» آن چون فرو خواند ‌ ‌ وداعش کرد و رخ را زو بگرداند
روانشد پینهاس آن گرد سرکش ‌ ‌ ابا آن پر دلان چون آب و آتش
ره «میدیان» والا برگرفتند ‌ ‌ هوای آن زمین در سر گرفتند
شتابان هفته‌ای در راه بودند ‌ ‌ خرامان روی هامون می‌بسودند
چو ره را هفته‌ای گردان بریدند ‌ ‌ به ارض کشور «میدیان» رسیدند
خبر بردند بر شاهان آن بوم ‌ ‌ بکردند جمله را زان راز معلوم
که گردی تیره رنگ از راه برخاست ‌ ‌ جهان شد تیره زان گرد از چپ و راست
به «میدیان» در سلاطین پنج بودند ‌ ‌ که تاج از فرق شاهان میربودند
یک **«اِوی»** واندگر **«رِقم»** سوم **«صور»** ‌ ‌ چهارم **«رایع»** و آن پنجمی **«هور»**
بُدند اندر یلی هر یک گانه ‌ ‌ بگُردی کرده خوی اندر زمانه

۱- خم - دوتا.

۲- شاخ گوزن که یهودیان در روزهای مخصوص در آن میدمند.

بگیتی در ز بیم و خوی ایشان — دل شاهان بدی دائم پریشان
ز جاسوسان چو حال خیل و لشکر — شنیدند جمله آن شیران صفدر
بگفتند کاین سپاه شوخ خونخوار — شتابان آمدند از بهر پیکار
عجب گویا مگر دیوانه گشتند — ز شخص و عقل خود بیگانه گشتند
که باشد در جهان از پادشاهان — ز گُردان و یلان و صف پناهان
که با ما سرفرازان کینه جویند — ز بهر حرب ما این در بپویند
مگر یعقوبیان کایشان دلیرند — که در میدان به گُردی همچو شیرند
چو ایشان آمدند ایندر عجب نیست — کز ایشان در جهان کس بی ادب نیست
به گیتی شان بغایت خیره گشتند — ندیدند همسر خود چیره گشتند
از ایشان خون فرزندان بجوئیم — به تیغ و نیزه با ایشان بگوئیم
به گیتی در یکی زایشان نمانیم — کُشیم و جمله را در خون کشانیم
سلاطینان والا شهر با هم — چو گفتند این شتابان جمله در دم
به پشت ژنده پیلان در نشستند — کمرها جمله اندر کین ببستند
دلیران نای روئین در دمیدند — ز میدان رخت در صحرا کشیدند
درآمد کوس در غوغا دگربار — فغان بگرفت شهر و دشت و کهسار
عَلَم‌ها سر بگردون بر نهادند — بر و بازو ز یکدیگر گشادند
سپاهی جمع شد بر روی آن دشت — کز اشمار و ز حد و اندازه بگذشت
بقامت هر یکی چون دار و شمشاد — نهان گردیده اندر مغز پولاد
نقیبان ساز لشکر گه بدادند — یکی میدان عالی برگشادند
سلاطین بر فراز و چتر و بر پیل — بجا ساکن شدند هر یک به یک میل
مهیا گشته شد چون کار لشکر — برآمد تیره گردی از برابر
هوائی گرد نیلی تیره گردید — زمین بر چشم ایشان خیره گردید
چو گرد تیره نزدیک آمد از راه — زد آن بر یکدگر بشکافت ناگاه
سپاه محتشم زو شد پدیدار — ولی هر یک بسان شیر خونخوار
مقدم سبط دان پر دل هزاری — رسیدند با دلیران شهسواری

«سِپَن الی» گزین بشمرد غازی[1] | یَلی پر دل بُد او در سر فرازی
درآمد صف کشید او گرد میدان | به پشت باد پا آمد بجولان
بُدند گردان هزارش از پس و پیش | کشیده تیغ‌ها با او همه پیش
پیِ شان ده هزار آزاده دیگر | در آهن غرق از پا جمله تا سر
رسیدند هر یکی چون پیل سرمست | سراسر نیزه‌ها بگرفته در دست
فلک را از کلک نشناختندی | ز اصحاب نبی سر باختندی
چو از ره آن دلیران در رسیدند | همه «شوفار» قدرت در دمیدند
سپه بر «پینهاس» آن سرو آزاد | بقلب اندر سپه پوشیده استاد
درفشی برسرَش خورشید پیکر | کشیدند آن خردمندان صفدر
سپاهی ده هزار زان نامداران | بُدند استاده بر گِردَش سواران
همه خنجر گذار و رزم دیده | دل خارا بمردی بر دریده
سپاه «ابنیامین» یکهزاره | همه مردان مرد از یک شماره
کمانداران سخت و قادر انداز | هنرمندان حول و گُرد و سرباز
ابا ایشان هژبری کینه جوئی | سر افرازی دلیری ماه روئی
«ابیرام» نام بود آن مه‌لقا را | هژبری کینه در گردی صفا را
امیری از هزار آزاده او بود | یلی عالی نژاد و کینه‌جو بود
کمانداری بُد او عالی بغایت | کمان چرخ از او کردی شکایت
کمانش را ز گردان از کِه و مِه | ندانستند جمبانند از زه
سپاه «ابنیامین» را همیشه | قفا داری بُدی آئین و پیشه
چو آتش ناگهان اندر رسیدند | بیک ره در قفا صف بر کشیدند
وزان جانب شهان چون «رِبَع» و «صور» | بدیدند آن سپه را ناگه از دور
چو گل خندان شدند آن نابکاران | چو کم دیدندشان آن خاکساران
چنین گفتند زینان کس نمانیم | برایشان کام دل یکسر برانیم

۱- جنگی.

بـــهر یک از ایشـــان مـــا هـــزاریـــم وزیـــن یکســـر کـــه گُـــرد نـــامداریـــم
«مـنات»[1] و «لات» اَبر ما دیده بگشاد شکـــاری ایـــن چـنین نـاگـه فـرستاد
چـو شـاهان شـاد و خـرم با هـم آن راز بگـــــفتند یکـــزمان آن راز نـــاساز
بکـــردش بـا دلیـران «صـور» دون روی بـــدانـــان گـــفت آن گـمراه بـدخوی
کـــه هـــم در جـــانب ایشـان بـتازید بـــه تـــیغ آن ســـرکشان را وانـوازیـد
ز «صـــور» بـدگهر لشکـــر چـــو فـرمان شـــنیدند آن بشـــد گُـــردی بـــمیدان
چـــو در مـــیدان شـد آن ملعون بدکیش بـــزد رای آن لعـــین بـا خـاطر خـویش
کـــه زیـــن گـــردان یکـی را وانـمانم بـــموسی حـــال ایشـــان بشـــنوانـم
چـــه بـاشد ایـن سـپه را گـردی و زور کـــنم مـیدان بـرایشـان جـملگی گـور
چـو بـا دل گـفت آن مـلعون بـجوشید قـــبای کـــینه انـــدر بـــر بـــپوشید
بـــزد یک نـعره کـای قـومان بـد رای چـــرا ایســـتاده‌ایـد افســـرده بـر جـای
هـــر آنکس مـــرگ مـیخواهـد بـیاید شـــتابان زو بـــمیدانـــم درآیـــد
چـــو لاف پُـــر دلی زان مـــرد گـمراه شـــنیدند آن هـــنرمندان بـــنا گـــاه
بـــخندیدند ســـپه بـــر گـفتِ آن دون شـــدند آن صـــفدرانش تشـــنهٔ خـون
«سِـــپَن اِل» آن شـنیدش رفت در تـاب ز جـا مـرکب روان کـردش چـو عَقّاب
ربـــود آن نـــیزهٔ پـیچیده چـون مـار بـمیدان شـد بـه گـفت ای مـرد مـردار
نگـــهدار ایـــن اگـــر ضـربم بگـیری بـــمانی جـاودان هـــرگز نـمیری
چـو گـفت ایـن زد چـنان بر نـاف کـافر کـــه از پشـتش بـدر شـد نـیزه را سـر
چـــنان بـــا نـــیزه از زیـن در ربـودش بگُـــردان جـــمله آن گُـردی نـمودش
پس آنگـــاهش ز نـوک نـیزه انـداخت بـیک ضـرب آن لعـین میدان بـپرداخت
چـو گـبران گُـرد خـود را کشته دیـدند بـــیک ضـــرب آن لعـــینان واجـهیدند
شـدند از خـدمتش یک سـر هـراسـان ولی شـــد صـــفدر دیگـــر بـــمیدان
فـــراز مـــرکب تک دار جـــنگی عَـــلَم دوشـــی ســـیه مـــانند زنگـی

۱- نام بت‌های بت پرستان.

یکـــی تـــیغ دو رو بگـــرفته در دست	چـــو شـــیران مـــیغرید آن کـــافر مست
بـــمیدان چـــون درآمـــد گـــبر مـــنحوس	کشـــیده تـــیغ تـــیز از بـــهر نـــاموس
«ســپن اِلش» بگــفت ای کــافر کــور	نـــدیدی ره دویـــدی بـــر لب گـــور
بـــیک ضـــربت بســـازم زود کـــارت	بـــخوابـــانم تـــرا در پـــیش یـــارت
جـــوابش داد کـــافر تـــیغ مـــن نـــوش	بکـــن تـــا گـــرددت مـــردی فـــرامـــوش
چـــو بـــا آزاده گـــفت آن نـــحس مـــوجود	بـــزد بـــر تـــارکش شـــمشیر کـــین زود
«ســـپن الی» گـــزین شـــمشیر در دم	ز جـــا بـــربود آن صـــدر مکـــرم
مُـــعَرَب بـــرمیان ضـــربی نـــمودش	دو دست و ســـینه بـــا گـــردن ربـــودش
در افـــتاد آن لعـــین از بـــاد بـــر خـــاک	بـــدوزخ جـــان ســـپرد آن مـــرد نـــاپاک
یکـــی دیگـــر درآمـــد کشـــته گـــردید	ســـوی گـــور آن لعـــین ره را نـــوردید
یکـــی بـــر یکـــصد و ده تـــن ز کـــفار	پـــیاپی کُشت آن شـــهمرد دیـــندار
از آن گُـــردان بـــمیدانش دگـــر کس	نـــیامد جـــمله کـــردند آمـــدن بس
دل شـــاهان بـــر ایـــن یک حـــمله تـــرسید	دلیـــران ســـپه را دل بـــلرزید
بـــه رِبَـــع «صـــور» گـــفت از آدمـــیزاد	چـــنین گُـــردی نـــدارد هـــیچکس یـــاد
مـــرا مـــیدان و مـــردی شـــد فـــرامـــوش	شـــدم از دیـــدن او مست و مـــدهوش
چـــو کـــار از دست شـــد پـــیشش بـــتازم	بـــیارم زو ســـرش یـــا ســـر بـــبازم
چو گفت این «صور» سپس از جا روان کرد	بـــرآورد از زمـــین بـــر آســـمان گَـــرد

کشته شدن «صور» پادشاه بدست «پینهاس»

ســوی مـیدان شـد آن مـلعون بـه تـعجیل	چـــو مـــیلی رُســـته انـــدر کـــوهۀ پـــیل
چـــو بـــرجـــی ســـر بـــه پـــا در مغز پـــولاد	نـــهان گـــردیده بُـــد آن تـــیره بـــنیاد
رکـــابش هـــر دو انـــدر خـــاک مـــیسود	هـــمی شـــد در هـــوا از بـــینیش دود
درآمـــد در دل مـــیدان چـــو دریـــا	چـــو گـــردی در کَـــفَش گـــرزی مـــهیا
ســـپه بـــر «پـــینهاس» ســـرکش از دور	بـــمیدان در چـــو دیـــد آن قـــالب «صـــور»

بدیدش یکدم اندر بُرز و بالا　　پس آنگه کردش اندر دل تولا
که قادر زان کریمی کو بقدرت　　پدید آرد چنین دیوی بصورت
وزان پس «پینهاس» آن شیر سبحان　　روان کردش فَرس بر سوی میدان
بدانست او که اندر گاه مردی　　«سپن‌اِل» همسرش نبود به گردی
که بود او بهرهٔ خود کار کرده　　بدوزخ کافران چندی سپرده
بمیدان در شتابان باد پا راند　　«سپَن ال» گزین را نزد خود خواند
بگفتا با «سپَن‌اِل» ای سرافراز　　کرم کن مرکب از میدان بدرتاز
که با دشمن تو یک گُردی نمودی　　که زور و زهره از شیران ربودی
چنان کاری بکردی ای هنرور　　که گویند از تو آن تا روز محشر
«سپن‌اِل» صفا چون دید ناگاه　　امین پر خرد پیدا شد از راه
بدلداری از او میدان طلب کرد　　که با ملعون کند او حرب و آورد
ندید او چاره جز فرمان شنودن　　ز میدان سوی یاران ره بُریدن
زبان بگشاد بر میرافرین خواند　　ز میدان آنگهی رخ را بگرداند
شتابان آنگهی پینهاس سرکش　　بسوی «صور» شد چون آب و آتش
چو «صورش» دید گفتا خام نادان　　چرا بردی بگو صیدم ز میدان
کنون یک ضربت گُرزم بکن نوش　　غم و شادی کن از خاطر فراموش
چو میر پر دل آن بشنید از «صور»　　بگفت ای بَدرَگ برخویش مغرور
سرت را بر کنم از تن هم اکنون　　بگردانم تنت را غرقه در خون
من آن گُردَم که دُختت را به نیزه　　زدم بردم بر آن فاحش ستیزه
بنوک نیزه گردانیدمش زار　　میان لشکر ای ملعون مردار
ازانت شربتی اکنون چشانم　　جگرگاهت بخنجر بر درانم
چو «صور» بدگهر احوال دختر　　شنیدش گرم شد آن دون کافر
عمود کوه پیکر کافر از جای　　ربود اندر رکاب اِستاد بر پای
رها کردش بر او یک ضربت گُرز　　چه گرزی گویمت چون کوه البرز
چو «پینحاس» یل آن ضربت بدیدش　　ز بیم جان سپر بر سر کشیدش

چنان زد ضربتش آن دیو بدرنگ   که سُم مرکبش بنشست بر سنگ
سراسر جنگ آن خورشید رخسار   نگشت آزرده از فرمان جبار
سلامت چون بدید آزاده را «صور»   ز هیبت آن لعین افتاد رنجور
ز نو زد بر سرش یک ضرب دیگر   بگُردی دفع کرد آن شیر صفدر
سوم زد ضربتش آن بد رگ دون   که همچون چرخ زد از بینیَش خون
سر مو کم نشد زان گرد پردل   چو دید آن «صور» چون خر ماند در گِل
سپر را شیر داور در سر انگشت   بگردانید و افکند از پس پشت
«بصور» اندر بگفت ای کمتر از زن   پیاپی میزنی سه گرز بر من
ز ریش و سبلتت شرمی نداری   ایا ملعون نگوئی در چکاری
سه ضربت چون زدی یک ضرب کن نوش   ایا بَدرگ بِدَر کن پنبه از گوش
ببینم زیر ضرب اندر تو چونی   سر افراز و یلی یا خود زبونی
چو گفت این گرز کین از جا ربودش   به «صور» بدگُهر ضربت نمودش
بزین استاد و بُرد آن نام غفور   زد آنگه گرز را بر تارک «صور»
چو ملعون ضربت پر دل بدیدش   به افسون آن سپر بر سر کشیدش
چنان زد بر سرش آن گرز چینی   که بیرون شد بدر مغزش ز بینی
درآمد سرنگون از پیل کافر   شدش بالین زمین و خاک بستر
بیک ضرب آن بداختر جان بدادش   سبک بر خاک میدان سر نهادش
چو دیدند آن سپاه «صور» ملعون   که شه‌شان ناگهی غلطیده در خون
دریدند جامه‌ها در تن بیکبار   برآمد نوحه‌ای از اهل کفار
بهرسو مویه میکردند بر شاه   قیامتشان پدید آمد ز ناگاه
ز «صور» بدگهر میدان پرداخت   یل دانا به گردون سر برافراخت
طلب کردش ز گردان مرد پیکار   نیامد کس برش زان قوم کین‌دار
سه نوبت نعره زد آن گرد صفدر   نجنبیدند ز جا آن قوم منکر
چو از مردان هم آوردش به بیرون   دگر نامد کس بر سوی هامون

بـــغرید آنگـــهی چـــون ابـر «ادار»[1]		بـه شش یک نـعره زد کـای قـوم عـیار
نـــیائید هـــان دیگـــر پس آمـدم مـن		بســـوزانـــم بـــیکجا خـــیل و خـرمن

کشته شدن «رِبَع» بدست «پنهاس»

چـو گفـت آن تیـغ هنـدی بر کشیـد او		چـو آتش سـوی گـبران سر کشـید او
بـــه تـــنهائی بـــزد بـــر اهـل کـفار		نکـــرد انـدیشه آن خـورشید رخسـار
چـــو شـیر انـدر صـف اول درآمـد		ســپه دیـــدش بـــیکدیگر بـــرآمـد
بـضرب تـیغ تـیز آن شـیر سـرمست		جـدا مـیکرد از آن مـردان سر و دست
چـــو سـیلی کـو درآیـد از سـر کـوه		بـخواباند عـلف هـر سـو بـه انبوه
ز کشـــته پشـتهها کـرد او بـه هـر سـوی		ز دشمن چـون روانشـد خـون در جـوی
در آوردش فــــراوان پـــردل از پـــای		نـبُد آن پـر خـرد سـاکـن بـه یکـجای
ســلاطینان «مـیدیان» آن چـو دیـدند		فـــغان بـــر نـــامداران بـــرکشیدند
کـــه بـــادا شـــرمتان ای نـــامداران		نـه کـردید آخـر ای چـابک سـواران
ســپاهی هـمچو دریـا بـا یکـی تـن		ســراسـر پـا و تـن پـوشیده جـوشن
بکـــین داری و گُـــردی پـا نـداریـد		ایـــا بـــیگانگان انـــدر چـــه کـارید
فـــــروپیچید گـــــرمش در مـــیانه		نگـــیرد از مـــیان نـــاگـــه کـــناره
چـو لشکـر گفت شـه را گـوش کـردند		ز هـــر جـــانب چـو دریا جـوش کـردند
کشـیده جـمله تـیغ و رُمـح و خنجر		بـــبردند حـــمله بـــر آزاده یکســـر
سـپهبد «پـینهاس» آن گـرد سـرکش		بُـــد او افـــتاده بـر گـبران چـو آتش
چو بـردی حـمله بـر گـبران ز هـر سـوی		فـــنا کـــردی از آن گـــبران بـدخوی
«ســـپن الی» گـزین چـون دیـد از دور		کـــه زد بـــر خـیل کـافر شـیر غـفور
ســـپه پـــیچیدش او را در مـــیانه		بـــرایشـــان صـــفدران بـــی کـرانـه

۱- ماه دوازدهم عبرانی.

بزد یک نعره بر میران لشکر | که یا کین آوران گردان صفدر
سپهبد شد میان اهل کفار | بشد در خیل کفار ناپدیدار
عنان ریزی کنید از جا سراسر | که تا در پی رویم او را چو آذر
سپهبد چون بزد تنها بدیشان | دلم شد بهر او خاطر پریشان
شنیدند آن چو آن میران سراسر | سپاه و صفدر و گردان لشکر
ببردند جمله یکسر نام وهاب | کشیدند تیغها چون قطرهٔ آب
زدند بر کافران با خنجر و تیغ | ز ناگه سر بسر چون آتش از میغ
بهر سو حمله بردند از چپ و راست | غبار و گرد و داد و گیر برخاست
بنی «عیبر» بهر سو میدویدند | ز گبران سر بزاری میبریدند
وزان سو «پینهاس» آن گرد سرکش | بُد او افتاده برگبران چو آتش
بچنگ اندر گرفتند تیغ بران | همی رَنجید ابَرهم خیل گبران
نبود از تیغ و تیر و خنجرش باک | بزاری کافران میریخت برخاک
چنان در جنگ بود آن روز و آن شب | نگردانید زین از پشت مرکب
چو دیگر روز خورشید جهانتاب | جهان رخشنده کرد از امر وهاب
سپهبد «پینهاس» از قلب هفتاد | بدر کردش فَرس چون سرو آزاد
نَوَد سرنیزه بگرفتند در دست | ز خون دشمنان گردیده سرمست
بدید نسلش چو ناگه «رِقِم» و «هور» | که چون شیر ژیان پیدا شد از دور
سپه از هیبت او در رمیدند | شتابان هر یک از هر سو دویدند
چنین گفتا به «رِقِم» آن «رِبعی» دون | بلا آمد چه باشد چاره اکنون
چه فرمائی روم پیشش بگیرم | بمیرانم ورا یا من بمیرم
ز «رِبعَ» «رِقِم» بدرگ چونکه آن راز | شنیدش گفت ایا شاه سرافراز
مترس از وی روان شو «لات» یارت | رسد اکنون مراد اندر کنارت
چو «رِبَع» نام «لات» از وی شنیدش | به پشت پیل خندان واجهیدش
بگفتا چون بگردید «لات» یارم | برفتن هان از او باکی ندارم
به «رِقِم» راز دل لختی بیان کرد | چو گفت آن ژنده پیل از جا روان کرد

کشــان گـردش رکـاب و نـیزه در خـاک
سـر راهش گـرفت آن نـخل نـاپاک
چـو دیـدش «پـینهاس» او را هـم آورد
کشـید آنـجا حسـان(۱) و عـزم او کـرد
ز ره چـون تـنگ آن مـلعون درآمـد
فـغان از گـنبد گـردون بـرآمـد
بـه «رِبَـع» گـفت ایـا گـمراه بـدکیش
بـه پـیکار آمـدی بـا مـن تـو در پـیش
بگـیر ایـن ضـربت تـیغم هـلاهین
کـه بـینی ضـرب مـردان درگـه کـین
چـو «رَبِـع» آن شـنید از شـیر غـازی
لعـین در گـفتگو آمـد بـبازی
سـپر بـر سـر کشـید آن بـدرگ دون
پـناه بـر «لات» کـرد آن خـام مـلعون
چـو پـر دل دیـد کـافر سر نـهان کـرد
سـپهبد یـال گُـردی را عـیان کـرد
چـنان زد ضـربتی بـر فـرق کـافر
کـه شق شـد تـا کـمر بـا خـود و مغفر
چـو رخت جـان بشـد بدکیش را چـاک
در افـتاد از قـفا سـر زیـر بـر خـاک

کشته شدن «اوی» «رقم» و «هور» بدست «پینهاس»

«اوی» و «رِقـم» آن حـالت چـو دیـدند
لبـاس خسـروی بـر تـن دریـدند
عـمود کـوه پـیکر در ربـودند
کـمین بـر جـانب دانـا گشـودند
دو عـفریت هـر یکـی بـر پشت پـیلی
بـبالا هـر یکـی افـزون ز مـیلی
سـپهبد روی گـبران چـون بـدیدش
کـمان چـاچی از تـرکش کشـیدش
خـدنگی در زه چـاچی بـپیوست
کشـیدش آنگـهی تـا گـوش در شست
رهـا کـرد آنـچنان در حـلق «رِقـم»
هـژبر کـینه ور صـدر مکـرم
کـه چـون بـرق از قـفا رفـتش بـه بیرون
سـیه شـد روز آن گـبران مـلعون
بـیک تـیر آن لعـین از پـا درآمـد
ز پشت پـیل گـردان بـر سـر آمـد
جـهان از «رِقـم» مـلعون تـهی کـرد
ز حـال دوزخ او را آگـهی کـرد
نـهادش در کـمان یک تـیر دیگـر
خـدنگ دل گـداز سـینه پـرور

۱- اسب.

بکردش سینه «اوی» نشانه — کشید اندر زه و کردش روانه
«اوی» چون دید تیر آمد سپر زود — بزد دست و روان از کتف بربود
بمنع تیر بگرفت او برابر — چنان زد بر سپر تیر آن هنرور
که بگذشت از سلاح پَرهاش از پشت — به سنگ اندر نشست آن تیر نُه مشت
به تیر دیگر آن منحوس مردار — چو میل از پیل شد واپس نگونسار
وزان پس سوی «هور» چون آب و آذر — روانشد «پینهاس» آن میر مهتر
چو هور بدگهر دیدش که چون باد — همی آید برش آن سرو آزاد
بخشم اندر برفت آن بَدرگ پست — فراز پیل بر شد فیل سرمست
ز زیر چتر شاهی پیل چون گرد — چو آتش شد روان بر سوی آورد
به تنگ یکدگر چون در رسیدند — برو بازوی یکدیگر بدیدند
بزد یک نعره بر «پینهاس» یل «هور» — بدو گفت ای بخود گردیده مغرور
بمیدان چون ندیدی کس چو همسر — برآوردی فغان از شاه و لشکر
بکُشتی چار شاه نامور را — هژبران و یلانِ کینه‌ور را
که ایشان هر یکی را گاه مردی — جهانی چون تو بایستی بگردی
بکردی کاسهٔ سرشان پر از خاک — بزاریشان بکردی رخت جان چاک
ولی چون کشتنت در چنگ من بود — نبردت کشتن آن پردلان سود
خطی ناورده‌ای اندر زمانه — جهانگیری کنی تا جاودانه
به گردان جهان مردی نمائی — بگردون نام خود بالا کشانی
هم اکنون من نیارم با تو کاری — که زان اندر بگیتی یادگاری
نخواهم کشتنت آخر به تیغی — که آسان کشتنت باشد دریغی
ترا خواهم زنم من زنده بردار — که تا عبرت بگیرند از تو بسیار
من آن «هورم» که اندر مغرب و شام — برآوردم بگیتی خویش را نام
به گُردی شد مسخر تخت و تاجم — سلاطینان دهند هر سو خراجم
پیِ شیران از این کشور بریدم — پلنگان را چو خام از هم دریدم
بَرِ من «لات» آوردت سر انجام — در افکندت چنین ناگه در این دام

نخواهی یافت از چنگم رهائی — اگر یکباره بر زنبق برآئی
چو «پینهاس» آن سخنها گوش کردش — شد اندر تاب و لختی بر شمردش
چنین گفت ای لعین شرمی نداری — همه لاف میزنی تو در چکاری
بگفتن راست ناید کار مردان — هنر بنمود میباید نه دندان
هنر بنما که خود پیدا کنی نام — مگو با من دگر از مغرب و شام
مزن لاف یلی با شهسواران — ندیدی ضرب تیغ نامداران
جهانی چون تو ملعون درگه کین — بخاک آرم بباد نیزه از زین
چه مغروری بزور بازوی خویش — ایا سرگشته دون گمراه بد کیش
ترا قامت مرا داور بزرگست — بخواب غفلتی ای بدرگ پست
مرا یاور خداوند جهانست — که ستار و علیم و غیب دان است
پناه و پشت خود میدانم او را — بهر حالی مدد میخوانم او را
تو ملعون غیر بت چیزی نداری — چنین سرگشته و منحوس از آنی
«منات» و «لات» را خوانی بیاری — به ظلمات اندری چون لیل تاری
روان گردانمت زینجا همی دم — بدوزخ در بَرِ «اوی» و «رِقَم»
که اینجا جمله با هم یار بودید — همیشه عیش و عشرت مینمودید
بدوزخ وَر دگر یکجا نشینید — مقام و جای یکدیگر بینید
چو «هور» آن گفتهها از شیر جبار — شنیدش گرم گشت چون شیر خونخوار
بتندید او چو شیر اندر ستیزه — بزد دستی ز جا بربود نیزه
بگردانید گرمش بر سر دست — زد آنگه بدگهر بر گُرد سرمست
چو دانا دید که آمد نیزه «هور» — سپر بر سر کشید آن شیر غفور
بسر چنگ آنگهانی تازیانه — بگردانید آن فخر زمانه
چنان زد ضربتی بر روی نیزه — که شد در چنگ ملعون نیزه ریزه
چو ملعون نیزه را اشکسته دیدش — شد اندر تاب و گرز از جا کشیدش
بزد بر شیر حق یک ضرب دیگر — سپر بر سر کشید آن مرد لشکر
چنان زد گرد آن ضربت که یک موی — نیارزد از سرش زان ضرب بدخوی

به گرمی چون که پیلی «هور» بدکیش — درآمد تا که زودش بگذرد پیش
سبک «پینهاس» دانا تیغ خونریز — ز جا بربود و گفت ای گبر بگریز
چو گفت این زد چنانش بر کمربند — که از نیمش بزاری در گِل افکند
سیه کردش جهان بر دیدهٔ «هور» — روان کردش بدوزخ جانب «صور»
وزانجا رو نهادش بر علمدار — بضربی کردش از پا سرنگونسار
چو شه از ضرب تیغ از پا درآمد — سپه یکسر به همدیگر برآمد
سپهبد «پینهاس» آن گرد مَه رو — به پشت بادپا چون آتش بهر سو
همه زنجیر گبران را ابر هم — بضرب خنجر و تیغ آن مکرم
بهر جانب که بردی حمله پر دل — بسی ملعون فکندی زار در گل
بد اندر رزم گبران گرم گشته — سر مردان بخون اندر سرشته
ز ناگه از چپ لشکر «ابیدان» — برون آمد چو شیران فخر گردان
ز رزم کافران بنشسته در خون — شده رخسار ماهش جمله گلگون
«سپن‌الی» گزین از جای دیگر — درآمد تازیان چون شیر تندر
سرافراز جهان را چون بدیدند — چو گل هر یک بشادی بشکفیدند
چو دیدند صفدران را پایمالش — بکردند آفرین بر چنگ و یالش
وز آنجا حمله دیگر باره چون شیر — ببردند آن یلان با گرز و شمشیر
در آن گبران بهر سو در فتادند — ز نوشان آتش اندر جان نهادند
سر دشمن به هر سو مینهشتند — زبر هم شان بخون در میسرشتند
سه روز و شب زمانی فارغ از جنگ — نبودند تیغ‌ها بگرفته در چنگ
بروز چارمین در روی هامون — نه بُد پیدا یکی زان قوم ملعون
تماماً را بُدند سرها بریده — لباس و جامه اندر خون کشیده

کشته شدن «بیلعام» بدست پینهاس

چو دهقان دانه اندر شوره کارد — ز سود و مایه چیزی بر ندارد

زمین شوره را قدری نباشد
گر آب زندگی بر وی بپاشد

ز مرد بدگهر خود را نگهدار
که همچون شوره نیکی ناورد بار

زبانش جز بدی چیزی نگوید
بجز آزار دلها را نجوید

چو «بیلعام کرامی» بدگهر بود
نبودش دانش و پیغمبری سود

برش علم و عمل چیزی نبودش
دمادم فعل بَد رخ مینمودش

چهها کرد از بدی آن بد نشانه
ابا موسی و قومش در زمانه

خرابات و زنا زو گشت بنیاد
فساد و فسق را دروازه بگشاد

سپاه و لشکر شاهان «میدیان»
چو گشتند کشته از فرمان یزدان

سپهبد «پینهاس» از خیل کفار
بدشت اندر چو مینگذاشت دَیّار

بِگِرد کشتگان نابکاران
همی گردید او با شهسواران

قضا را دیدهٔ «پینهاس» در راه
بدیدش چهرهٔ «بیلعام» ناگاه

به پشت ماده خر بنشسته غمگین
نژند و دردمند ابرو پر از چین

چو صیدی آنچنان دانا بدیدش
رخش از شادمانی بشکفیدش

که برشان او وبای ناگهان بود
از او بود آن قضای آسمان بود

به «بالاق» او بُد آن تعلیم داده
در ظلمت برویش برگشاده

عمودش «پینهاس» از کوهه زین
رُبود و شد بر «بیلعام» خود بین

ز «بیلعام» آنگهی پرسید سرور
چرا استادهای برگو بخَر بَر

خبرداری تو ای بد فعل معیوب
چهها کردی تو با اولاد یعقوب

بفعل بد نه از نی روی مردی
فنازان نامداران چند کردی

جهانبانت بمن ناگه رسانید
می وصلت مرا ناگه چشانید

چو بسپردت بمن خلاق بیچون
بخواهم ریخت خونت را هم اکنون

چو برگفت این عمود اندر هوا برد
سرش را ضربتی زان گُرز بسپرد

چنان زد بر سرش آن ضربت گُرد
بشد با ماده خر با یکدگر خورد

بضربی آن خر و او خُرد گشتند
دولحم هر دو اندر خون سرشتند

هر آنکو بد کند با کس سرانجام
زمانش در کشد گردون ورا دام

ز بدگوئی چو بیلعام آن بدی کرد   بزاری اندر آخر کیفرش خُورد
در آن کو بود موسی شیرخواره   بُد آن پیغمبر حق در گهواره
قضا روزی گذر کردش ز ناگاه   بسوی دُخت خود فرعون گمراه
که آن طفلی که پیش دایه‌داری   همی باید کنون در پیشم آری
که تا رخسار او یکسر ببینم   بجان من نیز مهرش برگزینم
نبی را در زمان آورد بانو   لعین بنشاندش بر روی زانو
لب او هر دمی بر لب نهادی   فراوانش پیاپی بوسه دادی
نبی بگرفت ناگه ریش فرعون   بجنبانید محکم ریش آن دون
چو دیدش دست برد آن نحس بد کیش   در آنحالت بیندیشید با خویش
بُدند حاضر بَرِ آن بدرگ خام   «شعیب» سرور و «ایوب» و «بیلعام»
در آن حالت لعین محکم بترسید   دو لب بگشاد و زیشان حال پرسید
سزای این پسر چون باشد اکنون   که زاو کاری چنین آمد به بیرون
«ایوب» نامور پیر سرافراز   جوابش را نداد از خیر و شر باز
چو از بهر کلیم آن پیر هشیار   نیاوردش زبان در کار و گفتار
بکار خیر او یکدم نکوشید   زمانه بر دلش غفلت بپوشید
بدرد و رنج اوزان مبتلا شد   وجودش مخزن درد و بلا شد
«شعیب» سرور اندر خیر و خوبی   بکوشیدش بکار شاخ طوبی
زبان بهر نبی بر خیر بگشود   بفرعون لعین آن راه بنمود
بچوگان خرد گوی سعادت   ربود او زان شدش دولت زیادت
خداوند جهان ز او گشت خشنود   ازانش پایه هر ساعت بیافزود
کلیم‌اله بدامادی رسیدش   به گردون نام او بالا کشیدش
خِرَد چون شد دمی آموزگارش   غنیمت شد یکی اندر هزارش
و دیگر چونکه بیلعام آن بدی کرد   سرانجام آن بدی را کیفرش خُورد
بفرعون گفت او را کشت باید   رها کردن یقین او را نشاید
نبی را چون بکشتن داد رخصت   نیافتادش ولی آن لحظه فرصت

از آن گـفتار نـاساز آخـر کـار
بـچنگ «پـینهاس» آمـد گـرفتار
چـنان آخـر بکشت او را بـزاری
ز بـد گـفتن بـدادش رسـتگاری
جـهان را ایـنچنین آئـین و رسـمست
بد و نیک اندر آن چون ضرب و قسمست
هـر آنکس کـو بکـوشد در نکـوئی
زبـانش خـو کـند در خـوب گـوئی
چـو گـل پـاکـیزه رو بـاشد هـمیشه
نکـوئی بـاشد او را کـار و پـیشه
بـد از دوران دمـی هـرگز نـبیند
اگـر صـد سـال در گـیتی نشـیند
دگـر چـون ابـلهان در بـد بکـوشد
یـقینست آنکـه خـونش مـی‌بجوشد
نـیابد جـز بـدی انـدر زمـانه
بـود یـادش بـه نـفرین جـاودانـه
خـوشا جـانی کـه نـیک از بـد بدانـد
کـند نـیکی بـه گـیتی تـا تـوانـد
جـهان را آنـچنان آرد فـرادست
چـو نـیکی بـاشد او را مـایهٔ دست
نکـویی را بـلندی پـایه بـاشد
بـه از نـیکی کـجا سـرمایه بـاشد
بـد و نـیک هـمچو بـاد انـدر گـذار است
جـهان بـا آدمـی نـاپایدار است
پس آن بِـه بـا بِـهی در کـار بـاشند
بـه بِـه یـار و بـبَد اغـیار بـاشند
هـر آنکـو بـا کسـی در خـیر کـوشد
هـزاران حـوله هـر سـاعت بـپوشد
بـدنیا شـاد بـاشد گـاه و بـیگاه
بـعقبی بـاشد او را مسـند و جـاه
سـپهبد در زمـان کـارش بـپرداخت
بـزاری بـر گـذرگاهش بـیانداخت

تاراج کردن یعقوبیان شهر «میدیان» و سوزاندن آن شهر را

وزان پس در غـنیمت‌های کـفار
جـهیدند آن سـرافـرازان دیـندار
کـه چـندان از غـنیمت‌های ایشـان
بُـدند در شـهر کـین هـر سـو پـریشان
کـه بـتوانـد کس آن را شـرح دادن
زبـان یـا لب بشـرحش بـرگشادن
هـمه تـاراج کـردند آن غـنیمت
بکـردند آنگـهی زانـجا هـزیمت
سـر هـر پـنج شـه بـر نـیزه کـردند
شـتابان سـوی والا شـهر بـردند
بـروز پـنجمین در شـهر رفـتند
ز دشـمن وز عـدووان حـق گـرفتند

سر شاهان خود گبران چو دیدند		شدند غمگین طمع از جان بریدند
همی کشتندشان زار از چپ و راست		فغان گیرودار از شهر برخاست
به شهر اندر دو روزی دیگر ایشان		بکشتند روز و شب زان زشت کیشان
ز مردان و یلان کار دیده		نبود از تیغشان یک تن رهیده
درون شهر والا در زهر سوی		همی شد خون گبران جوی در جوی
تمام شهر گورستان بکردند		سر دشمن به قبرستان بکردند
بجستند گنجها در شهر والا		ببردند آن یلان با جنس و کالا
که جز داور کس آنرا شرح داند؟		شمارش کرد تا محشر که داند؟
ز دیبا و حریر و طوق و افسر		ز مشک و عنبر و یاقوت و گوهر
ز زیبا اشتر و اسبان رهوار		ز زیبا استران باد رفتار
ز زیبا دختران سلسله موی		همه مه طلعتان و مشتری روی
ز شهر آن جمله چون تاراج کردند		تمامت را به سرداران سپردند
وزان پس جمله در «میدیان» دگربار		بجولان در شدند آن خیل هشیار
بدیدند چار صد زرادخانه		گشادند سر دلیران زمانه
بدیدند جمله را آکنده یکسر		ز تَرک و جوشن و شمشیر و خنجر
ز هر نوعی سلاح چندان که باید		که آن اندر قیاس کس نیاید
هزاران مرد را سر خانه زانها		سلاح دادی ز سر تا پا به تنها
بنی «عیبر» چو ساز و برگ دیدند		ز شهر آن جمله بر هامون کشیدند
چو بردند گنج و نعمت‌های کفار		ز «میدیان» جمله را بیرون به یکبار
به «میدیان» آنگه از هر سو سراسر		زدند آن سرفرازان همچو آذر
غبار و گند و دود از شهر برخاست		چو آتش یک زمان خود را برآراست
چو مشعل شهر «والا» بر فروزید		سرا و قصر و ایوان را بسوزید
وزان پس برج و باروها تمامت		بکندند آن یلان سرو قامت
بس آتشخانه‌ها بر باد دادند		وزان پس آبها را برگشادند
ببستند آب بر «میدیان» ز هر سوی		بشهر اندر نهادند آبها روی

چو در «میدیان» دو روزی آب درگشت
بکرد آن شهر «میدیان» جمله چون دشت
ز «میدیان» آنگهی خندان و شادان
بکردند جمله کوچ از بامدادان
زن و فرزند آن گبران بدکیش
ببردند آن دلیران جمله با خویش
بسوی دشت «مواب» همچو شیران
روان گشتند و رفتند آن دلیران

آگاهی یافتن کلیم‌اله به معجز از آمدن «پینهاس» علیه‌السلام

کلیم محتشم نور شرافت
امیر محترم صدر خلافت
به معجز ناگهانی شد خبردار
که از ره «پینهاس» آن گُرد دیندار
ابا اصحاب خود خواهد رسیدن
سلامت چهرهٔ یاران بدیدن
نبی چندان بیاران مژده دادش
برایشان راز پنهان برگشادش
همه خندان شدند گردان از آن راز
دعا کردند خود بر مخزن راز
که احسنت ای رسول برگزیده
توئی نادیده را از پیش دیده
ترا زیبد که دانی راز پنهان
ز نور حق سرشتت زانکه سبحان
چو گفتند آن کلیم‌اله بفرمود
که ای نام‌آوران یکبارگی زود
روان گردید از اینجا زو پذیره
خرامان جمله با کوس و تبیره
که تا رخسار یاران جمله یکسر
ببینید ای سر افرازان صفدر
کلیم‌اله چو بر گفت او روانه
بشد با سر فرازان زمانه
به استقبال یاران سوی هامون
سپاه بی عدد از بَیوَر افزون
چو با یاران زمین لختی برید او
سپاه نازنین از دور دید او
از آن سو «پینهاس» آن فخر گردان
بدیدش لشکری چون بحر عمان
پدید آمد ز ناگه از برابر
همه یعقوبی و مؤمن سراسر
میان آن سپه در دید نوری
پدید آورده دوران را ظهوری
بدانستش نبی با نامداران
ابا گردنکشان و شهسواران
پذیره آمدند بهرش به بیرون
به تعجیل آنچنان بر سوی هامون

فرود آمد بشرط خدمت از دور　　ابا گردان ز بهر شیر غفور
بُد او سرمست حق بی جام باده　　چو لختی ره بریدش او پیاده
چو لختی پر خرد بنهشتش از راه　　دو چشمش بر نبی افتاد ناگاه
زمین بوسید و او در پیش رفتش　　کلیم‌اله چو جان در بر گرفتش
ببوسیدش بسی بر چشم و رخسار　　بپرسید آنگهی خورشید دیدار
که چونی زین صداع و رنج بسیار　　ز رنج راه و جنگ و قتل کفار
بحمداله بگفت او وارهیدم　　سر دشمن بزاری بر بریدم
«الیعزر» گرفت اندر کنارش　　که بود او نور چشم غمگسارش
ز جا گردان بکردند جملگی جوش　　گرفتند آنگهی یک یک در آغوش
نبی دیدش اسیر بس فراوان　　پی دانا رسیدند از بیابان
نبود پیدا از ایشان سبزه در دشت　　کلیم‌اله چو دید آن پس غمین گشت
امیرانی که با «پینهاس» صفدر　　بُدند باز آمده از جنگ کافر
ز دشمن بَرده‌ها آورده بودند　　هنرمندی بیاران مینمودند
کلیم‌اله برایشان گرم گردید　　ز گرمی مست و بی آزرم گردید
بگفت ای بدرگان اندر چکارید　　ز کار و فعل بد شرمی ندارید
چرا این برده آوردید ابا خویش　　بُدیتان جمله گویا مست و بی‌خویش
بدانید کان «وبا» کآمد ز زن بود　　یکی را با شما زن راه بگشود
همی بایست کشتن شان تمامت　　چه آوردیدشان اینجا سلامت
چو آوردیدشان اینجا هم اکنون　　چنین است ای دلیران امر بی چون
برون آرید ایا گردان صفدر　　ز ایشان دختران خُرد یکسر
ز بهر خود شماشان گوش دارید　　کشید آن باقیان را واگذارید
زن و فرزند این بدسگالان　　ممانیدهان یکی چابک سواران
ز فرمان نبی آن قوم سرکش　　گزیدند دختران خُرد مهوش
چو زیشان دختران را برگزیدند　　بزاری باقیان را سر بریدند
بیاران «العازار» آنگه بفرمود　　که میباید همین ساعت شما زود

غنیمت‌ها که از یغمای کفار   بیاورید ایا گردان دیندار
به آب آن جمله را باید در آرید   یکی بی غسل از آن بر جا مدارید
و دیگر سیم و زر بُرد یمانی   که آوردید از آنجا ارمغانی
هر آن چیز دیگر باشد بر این سان   که باشد اصل او از معدن و کان
تمامت را به آتش بگذرانید   چنین فرمان پیغمبر بدانید
بباید آب و آتش پاک کردن   چو زهرند جمله چون تریاق کردن
ز «العازار» سرور چونکه آن راز   شنیدند آن یلان گرد شهباز
بکردند هر چه آن آزاده فرمود   به امر «العازار» اندر زمان زود
در آب و آتش آنها را تمامت   بیاوردند و کردند استقامت
نبی یک هفته چون بگذشت از آنحال   برایشان بخش کرد آن نعمت و مال
بهر سبطی از آن بهری بداد او   وز آنجا رفت بر مرکب نهاد او
روان شد با دلیران سوی «شیطیم»   چو گل بشکفته خندان با زر و سیم

روانه کردن کلیم‌اله بنی یعقوب را بدیدن ملک‌های «اموری»

کلیم محترم خورشید ثانی   کلید گنج علم لامکانی
برون آمد سحرگه پیش یاران   بیاران گفت ایا پردل سواران
به فتح الباب گردید هان روانه   که تا بخشش بیابید از زمانه
بر آن کهسارها اکنون بتازید   سراسر یال گردی برفرازید
«اموری» را بگیرید هان بمردی   برید آنگه ز میدان گوی گُردی
مترسید هان که دائم دست قدرت   شما را باشد آن با فتح و نصرت
قبای فتح و نصرت را بیکبار   ببالای شما ببرید جبار
چو نور چهره‌اش یاران بدیدند   سراسر جمله راهش برگزیدند
بهنگام شریف از بامدادان   روان گشتند از آنجا شاد و خندان
ز هر جانب برآمد نالهٔ کوس   جهان را نایشان میداد افسوس

عَلَمها دست و پا از هم گشادند	سر اندر گنبد نیلی نهادند
ز سُم مرکبان گرد بعیوق	برآمد تا بباغستان منجوق
بشد روی زمین زان گرد خیره	هوا شد ابنوس و رنگ تیره
رَهِ کهسارِ گبران برگرفتند	بدشت اندر چو جیحون می‌برفتند
شتابان آن ره هیبت دریدند	بپای کوه آن گبران رسیدند
بدیدند کوه‌های حول و محکم	برویش جاده‌ها پیچیده بر هم
بگفتند آنچه پیغمبر بفرمود	بدیدیمش ندید الی که بس زود
چنین گفتندش ای صدر یگانه	بمانی بر سر ما جاودانه
هر آنچیزی که فرمودی تو ما را	خردمندا کلیما نامدارا
برآنیم ما بسر خواهیم بردن	نگردیمان از آن تا روز مردن
جهان کردی بکام ما تمامت	بدست قدرت و فتح و کرامت
توئی چشم و چراغ ما بهرحال	ز اقبال تو داریم این پروبال
فراوان مسکن و ماوای کفار	گرفتی بهر ما از چنگ اغیار
بسی تاج از سر شاهان ربودی	بلاهاشان بسرها برگشودی
اگر کفار با ما برستیزند	بزاری خون ما یکسر بریزند
بجز خلاق را اندر خدائی	کلیم‌اله را در رهنمائی
ندانیم ما ندانیم ما ندانیم	خیال اهرمن از دل برانیم
ایا «شاهین» اگر تو مرد راهی	مطیع پیروان پیشگاهی
بهرحالی که باشی با خدا باش	دل خود را بخوبی رهنما باش
بباید گر تو او را واشناسی	ز کارستان خود دائم هراسی
تو از خود با خبر گردی حقیقت	بدانی راه و آئین و طریقت
خدا دانی تو چون خود را بدانی	نباید شِرک در خاطر برانی
چو واقف گردی از خود کیستی تو	چه‌ای چونی چه چیزی چیستی تو
حقیقت حق پرستی پیش گیری	بمانی طاهرا هرگز نمیری
کسی کاو را بنیکی در زمانه	بماند نام نیک از او نشانه

نـــباشد مـــرده چـــون نـــیکنامی		بـــماند زو بـــود آن شـــادکامی
هــــر آنکـــو نـــیکنامی کـــرد حـــاصل		بـــرد بـــار او ســـلامت ســـوی مـــنزل
بـــود روشـــن چـــراغش تـــا بـــجاوید		بـــماند روشـــن و تـــابان چـــو خـــورشید
ولی هـــر کـــو بـــود نـــقصان پـــذیرد		خـــدایست آنکـــه او هـــرگز نـــمیرد

ציור מ"ב מסעות בני ישראל כפירש"י		קכז

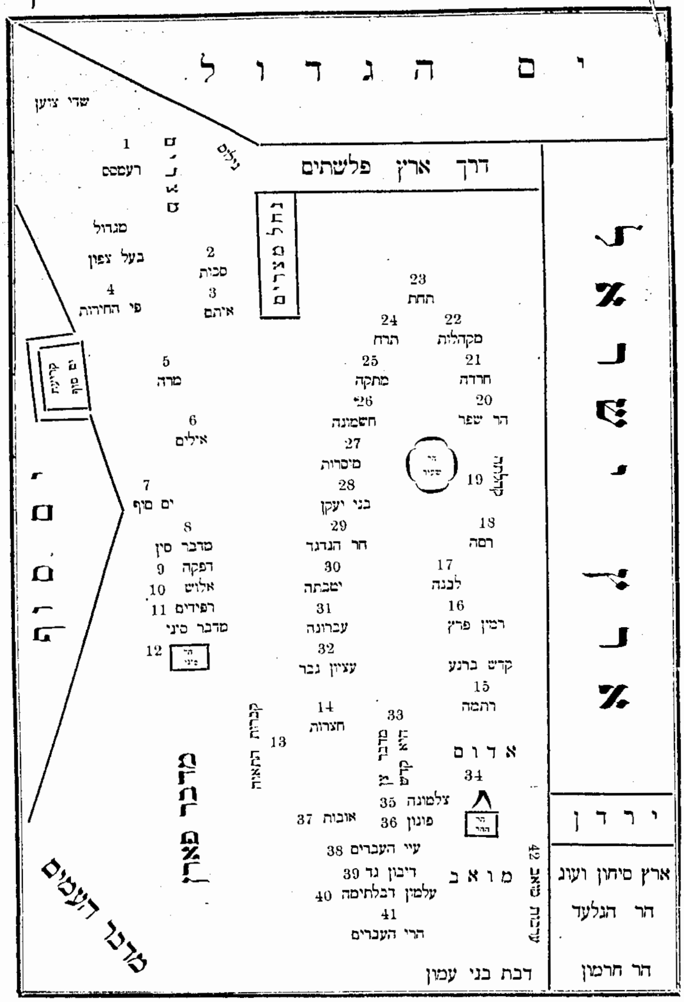

از صفحه ۱۲۷ اصل کتاب شاهین این نقشه عبور یعقوبیان از بیابان سینا بسوی کنعان در مدت چهل سال رسم گردیده است.

کتاب پنجم توراة – کتاب تثنیه «دِباریم»

خلاصهٔ چهار کتاب توراة

نصیحت کردن موسی علیه‌السلام بنی یعقوب را قبل از وفات

کلیم نامور سر گنج ارواح سحابان جمع کرد از نو دیگربار
چنین گفتش که هان ای خیل پردل بشد کام دل ما جمله حاصل
به نزد کشور زیبا سلامت رسیدیم ای سر افرازان تمامت
شما چندان که با جبار باشید به امرش دائم اندر کار باشید
مترسید گر که این دنیا سراسر بگردد جمله پر دریای آذر
وگر فرمان حق بر جا نیارید ز شرع و امر و حکمش سر برآرید
فروتن تان کند بر روی عالم نیابید هیچ رهایی دیگر از غم
مباشیدان چو بابایان شما نیز که دائم حجت آریدان بهر چیز
ببابایانتان بسیار بسیار بدادم پندها ایشان بصد بار
نمی‌کردند و فرمان می نبردند براه اندر بزاری جمله مُردند
از ایشان بیش از این از امر دادار ده و دو پر دل و دانا و هشیار
ز هر سبطی یک از مردان کاری گزیدم زان یلان کارزاری
بجاسوسی من ایشانرا به کنعان روان کردم بفرمان جهانبان
بگردیدند چهل روز اندر آن بوم بکردند راز کنعان جمله معلوم
چو از کنعان دگر ره بازگشتند به کج گفتارها دمساز گشتند
خلاف هر چه آنجا دیده بودند بیاران از جفا کاری نمودند
چو آن گفتار بد چیزی بیاران بگفتند گفتهٔ آن نابکاران
چو بابایانتان آنها شنیدند به کج گفتاریشان بگرویدند
زِ هَر سو بر من افغان بر کشیدند گریبان جمله تا دامان دریدند
جگر گردید از ایشانم پر از درد وبا افتادشان زان بر زن و مرد
از ایشان قادر بیچون برنجید شفاعت‌های من شان در نگنجید

بذات خویشتن کرد او قَسَمی یاد / چنین فرمود آن سلطان با داد
که ایشان روی آن کشور نبینند / بباطل چون خصومت میگزینند
بجز «کالب» که او مردی امین است / سلیم و سرفراز و پیش بین است
«یهوشوَع» دگر با او ببیند / بسی سال اندر آن کشور نشیند
خدا بر من دگر از شومیشان / گرفتش خشم زان گشتم پریشان
بمن فرمود کان بوم را روی / نبینی هم تو با این قوم بدخوی
جهانبان جمله ایشان را فنا کرد / از ایشان این دو تن تنها رها کرد
بمرگ آوردشان اندر چهل سال / بریزانیدشان در گل پر و بال
هر آنکو در بدی کوشد سرانجام / گرفتار آید اندر چنگ ایام
نیاوردند چو ایشان صدق در پیش / بخوردند زو قفا بر گردن خویش
تمامت رخت از این منزل بریدند / بقادر نقدهٔ علوی سپردند
شما باید کنون فرمان پذیرید / از آن نام آوران عبرت بگیرید
بجا آرید راه و رسم دین را / که تا خندان ببیند آن زمین را
ز قهر قادر بی‌مثل و بی یار / بپرهیزید ایا گردان دیندار
به نیکی کردن اندر کار باشید / بدل با یکدگر دلدار باشید
جز اندر خیر یکدیگر نکوشید / بشادی شر یکدیگر بپوشید
خداوند جهان خلاق بی یار / کریم با کرم دانای اسرار
صبور و سترپوش است او بدانید / چراغ دل ز ظلمت وارهانید
هر آنکو بر خوشی چون ستر پوشد / به آزار دل مردم نکوشد
جهانبان دائماً دلشاد دارد / امید و حاجت او را برآرد
هر آنکو را بود دلپاک و طیار / بود خشنود از او پیوسته دادار
عذاب و حشر و نشر و دوزخ و نار / نبیند محشر آن پاکیزه کردار
خداوند احد معبود برحق / نگهدارنده ایوان ازرق
چو در کنعان شما را در رساند / سپاه کافر از کنعان براند
ظفر یابید بر گبران تمامت / چو اندر وی بگیرد استقامت

میان نسلهاتان در ببیند — خردمندان ودانا برگزینید
از آنانیکه شان علم و عمل یار — بودشان زیرکی اندر همه کار
که در حاجات رخ بیگانه د رپیش — نگیرند این بودشان مایه با خویش
طریق رهروان را برگزینند — شه و درویش را یکسان ببینند
به کنعانشان به قاضی گی نشانید — سر از فرمان ایشان نگذرانید
بکار شرعتان هر گه که باهم — در افتد حجتی از بیش و از کم
روید و پیش با ایشان بگوئید — دوای درد خود زایشان بجوئید
بدانائی بدَم قطعش رسانند — از آن محنت شما را وارهانند
ز هر پیمان و شرطی کان بکردم — به کرات آن شما را من سپردم
گر آن فرمانها بر جا بیارید — سر از فرمان یزدان بر ندارید
به سالی هان شما از کان رحمت — دهد باران فتح از بهر نعمت
بهنگام خزان و اندر بهاران — یقین است آنکه آید برف و باران
بباردی چو با جبار باشید — بخدمت روز و شب در کار باشید
ولی گر امر حق بر جانیارید — سر موئی ز امرش در گذارید
اگر باران کار آمد نبارد — ز قالب گردتان یزدان برآرد
کنون در نیک و بد خوش خوش ببینید — دو راه است آن یکی زو برگزینید
«وبا» خواهید و مرگ ناگهانی؟ — و یا امن و حیات و زندگانی؟
خوشی خواهید یا نقصان و تقصیر — بقاتان به بود یا زود نخجیر
دعاتان به بود یا خود که نفرین — مغیلان خار خوشتر یا که نسرین
شفا خواهید یا خود غصه و رنج — عزا خواهید و محنت یا زر و گنج
بچنگ دشمنان غمگین بمانید — بود بِه یا برایشان کامرانید
جهنم به بود یا جنت و حور — بظلمت خوش بود یا دیدن نور
دو راه اکنون نهادم تان فراپیش — یکی نوشست و دیگر زهر پُر نیش
نمودمتان کنون هم نیک و هم بد — بدانسانی کنید هان یک دو زین رَد
یکی دانید حق را یک شناسید — ز زهر و قهر او دائم هراسید

اَحَد هست او یکی پنهان و پیدا   که دارد صنع قدرت را هویدا
بجز او قادر دیگر ندانید   که تا چون عاصیان گمره نمانید
بمعبودان و مخلوقان گمراه   نباشد بگرویتان گاه و بیگاه
که تا بیحد بمانید اندر آن بوم   بکردم کردنی‌ها جمله معلوم
رسد منشورتان در هر دیاری   بمانید هان فراوان روزگاری
وگر ناگه به هشیاری و مستی   کنید از ناگهان صورت پرستی
بگردیتان زبون در دست دشمن   بگیرند از شما آن بوم و مسکن
رسد هر دم هژبری نابکاری   ابا گبران بسی در هر دیاری
فرو پیچند کشورتان بگیرند   سریر و جاه و افسرتان بگیرند
ز تلخی روز روشن را ببینید   ز شادی در جهان جز غم نبینید
بگردد کارتان یکباره مشکل   سعادت با عزا گردد مبدل
اگر خود را نبیند هان سلامت   عقوبت‌ها کشید اندر قیامت
همی باید که «پینهاس» از دل و جان   نگهداری کند از خیل گردان
که تا در ظلمت دوران نمانید   سلامت جان بر جانان رسانید
چهل سال تمام اندر بیابان   شما را سر بسر دارای دوران
به صنع و رحمت و تقدیر و قدرت   عطا بخشیدتان با فتح و نصرت
قبای فتحتان پوشید در بر   کلاه لطفتان بنهاد برسر
سلاطینان عالم را بخواری   شما را جمله بسپرد او بزاری
یکی را سر بزاری میبریدید   یکی را دل بخنجر میدریدید
مکان و موضع شیران بکندید   چه ملک بُد آنک او ویران نکردید
بشد آوازه‌تان در هر دیاری   بلرز آمد دل هر شهریاری
شما هستید اکنون در زمانه   بنزد هر جهانگیری یگانه
که دارد با شما اندر یلی تاب   بکردیتان بسی آزاده در خواب
ز خون دشمنان کهسار و هامون   فراوان بارها کردید گلگون
ز لطف خود دهد زین بیش تعظیم   نگهدارد شما را از غم و بیم

چنان کاندر بیابان در چهل سال | بداد او شوق و ذوق و بخت و اقبال
به کلی جامه‌تان ندرید در بر | نه در پا کفش و نه دستار بر سر
دریده چون نشد چرکین نشد هم | «منا» با «شلوه» باریدی دمادم
به نعمت‌ها شما را پرورانید | ز دریاتان سلامت بگذرانید
در این مدت شما را در بیابان | ز نور و پرتو خورشید تابان
شعاعی یکزمان بر سر نیافتاد | بُدید اندر صفا چون سرو آزاد
ببالا ابر میبودی شب و روز | گرفته روی خورشید جهانسوز
شما آسوده اندر چتر شاهی | بُدیتان بی عدو چون مرغ و ماهی
که تا از تاب او زحمت نبینید | بِرَه جز رحمت و نصرت نبینید
کرم‌ها و انعامی که داور | بکرد او با شما در عقل باور
نیاید هیچکس را در زمانه | چنین بادا چنین تا جاودانه
گواه من با شما میگیرم اکنون | که زین پیمان نیائید هان به بیرون
زمین و آسمان و کرسی و عرش | بهشت ودوزخ و سوزندهٔ فرش
همه خاصان عرش و لوح گوهر | وحوش و طیر و دهر و خشکی و بَر
قمر با آفتاب و هفت کوکب | سهیل و مشتری میزان و عقرب
که تا زین شرط و پیمانی که کردید | یکی تا روز محشر وانگردید
وگر زان بشکنید این عهد و پیمان | خلل‌هاتان ببینید توی دوران
نه از روی زمین خود را توانید | که از ناگه بدیگر جا رسانید
نه جز زیر سماء جای دگر هست | که بتوانید ناگه اندر او جست
گواهان بر شما زینسان گرفتم | تماماً گفتنی‌ها جمله گفتم
میان جان و دل این وعده‌ها را | چه وَعد این گنجهای پر بها را
نگهدارید در غفلت نباشید | که تا پیوسته دائم شاد باشید
چه اسفارش کنم‌تان بیشتر زین | همیشه بادتان اقبال تمکین
نگهدارید همی فرمان جبار | بگوش و هوش و جان زنهار زنهار
شنیدند چون سراسر امتانش | سفارش‌ها از آن شیرین زبانش

بگفتندش ایا صدر یگانه / بمانی بر سر ما جاودانه
هر آن فرمان به ما زیبا نمودی / سعادت بر سعادتمان فزودی
برآنیم ما بر آنیم ما برآنیم / ز خاطر تا بجاویدش نرانیم
گواه بر حال ما باشد جهانبان / خدای عرش و فرش و کان و ارکان
درون آسوده دار از ما به یکبار / ایا خورشید وش دانای اسرار
به جبار جهان سوگند خوردیم / که از پیمان و شرطت برنگردیم

فصل دوم از کتاب تثنیه

وصیت کردن کلیم‌اله علیه‌السلام بار اول

نبی روزی به آخر روزگارش / بُد او بنشسته با یاران بکارش
بگردش امتان استاده یکرای / به عزم خدمتش استاده بر پای
نبی نطق مبارک بر گشود او / بیاران حال خود لختی نمود او
که یا نام‌آوران یکسر بدانید / بخوبی تا قیامت کامکارید
بدانید هان که دورانم بپرورد / بدیدم در جهان پر راحت و درد
کنون من پیر گشتم سال بسیار / گذشت از عمرم ای گردان دیندار
رسیده سال عمرم یکصد و بیست / که خندید اندرین دوران که نگریست؟
همی شد باید از دنیا به بیرون / نماند جاودان جز حّی بی چون
ندا آمد مرا کای شخص خاکی / سبک بشکن قفس تو نور پاکی
برآ بالا به علوی آشیانه / چرا وامانده‌ای اندر زمانه؟
برافشان آستین بر روی عالم / رها کن خاکدان بر نسل آدم
ز اردن نیست فرمان بگذری تو / کلیما راه کنعان بسپری تو
کنون من زین جهان خواهم سفر کرد / به بندرگاه جان خواهم گذر کرد
مترسید هان که حق در گاه و بیگاه / دلالتتان کند در راه و بیراه
خدا باشد شما را مونس و یار / ایا نام آوران اندر همه کار

روش‌ها با شما دارای دوران		بسی کرد و کند پیدا و پنهان
شما را روز و شب پیوسته یار است		همیشه بهرتان در کارزارست
مترسید و دل خود شاد دارید		گه و بیگه خدا را یاد دارید
چنان کاوردتان از مصر بیرون		سلامت جملگی بر سوی هامون
جهان بر چشم گبران تیره و تار		چنان کرد او که دیدیتان بیکبار
بهم چشمان خودِشان را سراسر		بدیدید هان فنا اندر برابر
تماماً را بچشم خود بدیدید		علم بالا بشادی برکشیدید
به گیتی گر چه زحمت‌ها بسی هم		کشیدید مَر شما از بیش و از کم
جهانبان رنجتان ضایع نماند		ز اردن‌تان سلامت بگذراند
نبی «یوشع» بر آن کشور درآید		شما را راه روشن وانماید
بگیرد ملک کنعان راز کفار		از آن جنگاوران گردان خونخوار
کند خالی از ایشان آن زمین را		دیار و کشور بس نازنین را
نگردید از کسی هرگز هراسان		که باشد قهر خالق سهل و آسان
بترسید هان ولی دائم ز معبود		که او بدهد شما را جمله مقصود
چنان کو «عوج» و «سیحون» را بزاری		فنا کردش بحکم کردگاری
عطا دادش شما را تخت ایشان		بکرد آن قوم را در گِل پریشان
چنان او قدرت و نصرت بیارد		شما را تخت کنعان واسپارد
چو با اُمت نبی لختی سخنراند		چنان نطقی بر آن نام‌آوران خواند
زمانی آنگهی آزاده یک مرد		بدم در «یوشع بن نون» خبر کرد
نبی «یوشع» چو آن اسرار دریافت		شتابان جانب آزاده بشتافت
چو از ره جانب موسی رسید او		سلامش کرد و سر در پا کشید او
بپا مالید لختی ریش خویشش		بخدمت آنگهی اِستاد پیشش
کلیم‌اله میان اُمتانش		برِ آن صفدران بیکرانش
بفرمودش که یا «یوشع بن نون»		سرافرازی تو را بخشیدم اکنون
سپه یکسر بفرمان تو باشند		دل خارا بخنجر می‌خراشند

برایشان جمله فرمانت بدادم سریر و تخت کنعانت بدادم
میندیش و مترس دلرا قوی دار که جبارت بود دائم نگهدار
بگیری کشور کنعان به میراث به امر قادر و فرمان توراة
مقامی را که با جدان اینان که یزدان بسته بودش عهد و پیمان
بگیری آن زمین را سهل و آسان نباید بودنت از کس هراسان
تو خواهی کرد آن را ضرب و قسمت که نزدیک اندر آمد گاه رحمت
چو با او یک دمی دانا سخن راند بدادش جای و بر جانش آفرین خواند
وزان پس جانب خلوت خرامان برفت آن مقتدای آل عمران
بخلوتگاه خود دلشاد بنشست ز جان آزاده با توراة پیوست
بوقت بامداد تا گاه «ایوار» همی توراة بنوشت آن نکوکار
نوشت او سیزده توراة یکروز کلیم آن شب چراغ عالم افروز
بهر سبطی یکی توراة دادش در رحمت برایشان برگشادش
که تا شان داوری با هم نباشد دل و ارواحشان پر غم نباشد
به لاوی زادگان آن جلد دیگر بداد آن رهنمای خوب منظر
چو آن توراة هاشان بر شمرد او بهر سبطی جدا جلدی سپرد او
به لاوی زادگان صدر مکرم به کاهنان و پیران مقدم
بفرمود او نهان گشت آشکارا کلام حق سپردم من شما را
بهر هفت سال میباید که باری که مجموع شما از هر کناری
بیک جا جمع گردیتان تمامت ایا گردان نه بهر استقامت
بدانید هان «شمیطا»[1] باشد آن سال فرا گیرید حکم است آن چنان حال
بمأوای که باشد امر جبار در آنجا جمع گردیدان بیک بار
زن و مرد و جوان و پیر مهتر امیر و حاجب و سلطان و کهتر
ز سر توراة را تا بُن بخوانید سراسر امتان را بشنوانید

۱- هفت سال یکبار بایستی بزمینی که در آن کشت و زرع شده است آسایش داد.

که تا توراة با طفلان بخوانند بیاموزند و از ره وانمانند
همه آن شرطها در گوش گیرند بجا آرند و فرمانش پذیرند
که تا چندان که در گیتی بمانند لسان کفر در خاطر نرانند
ز رنج و محنت و غم دور باشند مدام این گنج را گنجور باشند
برایشان جمله کنعان رام گردد حسودان شان سحر چون شام گردد
چو اینها بشنوند و بشنوانند بشادی عمر خود را بگذرانند
چو کاهنان و پیران خردمند شنیدندی بگفتند ای خداوند
سپردی هر چه ما را ما بر آنیم بجا آریم اگر باقی بمانیم
میان جان و دل فرمانهایت نگهداریم سرمان خاک پایت
چو گفتند این ابا توراة دلشاد برفتند جمله همچون سرو آزاد
چو از پیشش دلیران راه در پیش گرفتند ره شدند با مسکن خویش

خطاب حق تعالی باکلیم‌اله بر وعدهٔ وفات او

ندا آمد که موسی در زمانه برآمد دور عمرت را کرانه
بخوان تو «یوشع نون» را هم اکنون فرو خوان بر وی اسرارات مکنون
چو اسرارت بر او بگشاده باشی ره دانش بر او بنموده باشی
به پیش خیمهٔ میعادش آور که کردیمش خرد با بخت یاور
چو بشنیدش نبی اسرار معبود ببردش سجدهٔ خلاق موجود
چو بوسید او زمین از بهر جبار بشد پس «یوشع نون» را طلبکار
بسوی خیمه میعاد در دم شتابان بردش آن صدر مکرم
به در بر هر دو دانا ایستادند دو گوش و دیده را سر بر گشادند
که تا فرمان چه میآید ز بالا که ناگه شعله زد نور تجلا
وقار حق فرود آمد ز ناگاه شدند آن سرفرازان جمله آگاه
از آنجا تا بساقی عرش نوری ستون بر بست و پیدا شد ظهوری

ز ناگه ابر نورین آتشین گشت
وزان هیبت به لرز آمد در و دشت

خطاب آمد که موسی پیش جدان
بخواهی رفتن آمد گاه فرمان

نداری در جهان دیگر امان هیچ
چو کار آمد بر آخر رخت بر پیچ

چو زینجا امتانت را در آن بوم
ایا موسی برم بر جای معلوم

چو گبران، امتانت جمله ناگاه
بخواهند گشتن ای آزاده گمراه

کنند هر یک به کنجی پیش دستی
نه در طاعت ولی در بت پرستی

همه فرمانها ضایع گذارند
نیندیشند و در خاطر نیارند

بجوش آید برایشان خشم و قهرم
فرو ریزم بر ایشان قهر و زهرم

بلائی‌شان نو از هر سو برآید
غبار از قالب ایشان برآید

از ایشان رحمت خود باز دارم
دمادم‌شان بلاها برسر آرم

بگرداب بلا گردند گرفتار
بمانند در عزا و رنج و تیمار

جز از تیمار و غم چیزی نبینند
بکام دشمنان زاری نشینند

در آن روز آنگهی ایشان بدانند
بیکدیگر حقیقة بشنوانند

که اندر بت پرستی بگرویدیم
مر آن اسرارها را نشنویدیم

ابر ما این بلاهای دمادم
که می‌آید وبال رنج محکم

از آنست آنکه با جبار بی چون
بکردیمان دل از ناگه دگرگون

از ایشان روی رحمت را در آنروز
بگردانم کنمشان در غم اندوز

چو شان صورت پرستی کرده باشند
سجود از بهر بتها برده باشند

ز یاد آوردن خود سودی نبینند
بزاری در غم و ماتم نشینند

کنون بهر شما میباید این دم
که بنویسی تو این تسبیح اعظم

بیاموزی سپاهت را تمامت
که تا در این بگیرند استقامت

بنهشان در دهن تا یاد گیرند
بترسند از من و فرمان پذیرند

بودشان این گواه اندر میانه
نباشدشان دگر چیزی بهانه

چو با جدانشان عهدی بکردم
بذات پاک خود سوگند خوردم

که در کنعان سلامتشان رسانم
سراسرشان ز تنگی وارهانم

زمـینی را کـه هـمچون آب در جـوی
روان هست شهد و شیر و ناب هر سوی
سـلامت جـمله چـون کـنعان بـبینند
بـنوشند آب در ان کشـور نشـینند
چـو ایشـان زان تـنعم بـهره یـابند
حـقیقت رو از ایـن مـعنی بـتابند
طـریق کـافری در پـیش گـیرند
بـه کـفر و کـافری انـدر بـمیرند
از آن در تـنگی و انـدوه و تـیمار
بگـردند آن جـفاکـاران گـرفتار
نـمی‌دانـی مـرا زیـن چیست مـقصود
کـه فـرمودم بـیاموزان بشـان زود
کـه تـا ایـن ذکـرها در یـاد گیرند
ز جـان پـیوسته فـرمانم پـذیرند
کـه بـا ایـن مدح و ذکـر هـمراز باشند
هـمیشه بـا خـدا دمسـاز بـاشند
بـترسند روز و شب از خشـم و قـهرم
امـید و آرزوهـاشان ز بـهرم
دهـند ایـن یـاد فـرزندان خـود را
نـباشد بـهره زایشـان چشـم بـد را
چـو انـدر خـاطر ایشـان بـود ایـن
نگـهدارنـدشان ایـن رسـم و آیـین
بـودشان چـونکه ایـن مـعنی بـدانند
بـخوانـند ایـن و از ره وانـمانند

نوشتن کلیم‌اله تسبیح اعظم را از برای ملت

کـلیم‌الـه مـر آن تـسبیح در دم
نـوشتش جـمله از فـرمان اکـرم
بـنی یـعقوبیان را در بـرابـر
بـاستانید ایشـانرا سـراسـر
بـیاموزیدشان یکسـر تـمامت
مـر آن تسـبیح‌ها صـاحب کـرامت
نـبی آنکـه بـه شـه «یـوشع» بـفرمود
که حاصل گشت اکـنون جـمله مـقصود
مـیندیش و مـترس دل را قـوی دار
کـه بـاشد یـاورت دانـای اسـرار
چـو بـا یـاران روی بـر سـوی کـنعان
در آن کشـور کـه داور بست پـیمان
خـداونـد جـهانت گـوش دارد
دمـار از جـان بـدخواهت بـرآرد
چـو از بـنوشتنش مـوسی بـپرداخت
مـیان جـزء تـوراتش در انـداخت
نـبی بـا لاویـان آنگـه بـفرمود
رسـول مـنتخب شـهباز مـوجود
کـه ای دارنـدگان اسـم اعـظم
نگـهداران تـورات مـعظم

که این تسبیح یزدان را بگیرید / نهیدش در درون فرمان پذیرید
بَرِ توراة زیبا جزوه‌هایش / چه جزوه جزوه‌های جان فزایش
که تا باشد شما را این نشانه / گواه حال باشد در میانه
بسی باشد شما را حجت و پند / قفا سختی و مکر و حیلت و پند
من افعال شما مفهوم دارم / ز فکر و ذکرتان معلوم دارم
که اندر کجروی ناگه درآئید / بلاها را بخود ره برگشائید
چون آگاهم ز اسرار شما من / ز اندیشه و مکر و حیلت و فن
چو اندر عهد من امروز چنینید / مبادا چون مرا فردا نبینید
خلاف امر حق در پیش گیرید / خلل یابید و دم نقصان پذیرید
چو در کردار بد مشغول گردید / از آن باشد که نامقبول گردید
کنون پیران و دانایان هشیار / همه قومان این فرمان دیندار
سراسر جمع گردانید پیشم / که تا روشن کنم اسرار خویشم
برایشان راز یزدان برگشایم / خطاب حق برایشان وانمایم
گواه گیرم برایشان من شما را / فلک‌ها و زمین و هم سما را
که تا ناگه اندر بد نکوشید / لباس کافری در بر مپوشید
یقین دارم یقین چون از زمانه / روان گردم نباشم در میانه
تبه گردید و از ره دور گردید / به بد کردارگی مشهور گردید
هر آن رازی که از یزدان شنیدم / به کرات آن شما را وانمودم
همی دانم شما آن یاد نارید / تمام شرطها را واگذارید
در آرید هان چو اندر کجروی روی / بلاهاتان رسد آنگه ز هر سوی
فرو پیچد شما را از پس و پیش / بگردند نوشهاتان جمله با نیش
بدیهائی که اندر آخر کار / ز کردار شما آید پدیدار
بگویم آن بدیها تا بدانید / خیال اهرمن در دل مرانید
چو از اسرار آن صاحب کرامت / شنیدند آن خردمندان تمامت
همه قضات و پیران را سراسر / ببردند در بر آن نیک منظر

کـــــلیم‌اله دگـــر نـــوبت بـــه آواز		در آمـــد مـــدح سـلطان کـرد آغـاز

بیان کردن کلیم‌اله تسبیح اعظم را از برای امت

چـنیـن‌فـرمـودکـه‌ای پـاکـان‌افـلاک		و یـــا نـــام آوران خـــطه خـــاک
ســـراســر گـــوش ودانش بـر گشـائید		بـــبام راســـتی بـــالا بـــرآئـــید
کـــه تـــا زان راســـتی هستی بـیابید		ســر از امـــر و شـــریعت بـر نـتابید
مـــر ایـــن اســـرارهـــا را بشـنویتان		بـــفرمان و شـــریعت بگـــرویتان
فـــرو بـــارم چـــو بـــاران گـفته‌هایم		چکـــد چـــون ژاله‌هـــا فـــرمانهایم
چـــو بـــاران قـوی بـر روی سـبزی		بـــرآیـــد جـــان دهـد او را بـنغزی
و چـــون بـاران خُـردی چـون بـبارد		گـــیاه مـــرده را جـــان در تـــن آرد
چـو نـام خـالق بـی چـون بـخوانـم		شـــما را ذکـــر نـــامش بشـــنوانـم
بـــه لرز آیـــد زمـــین و کـوه و دریـا		از آن هـــیبت شـــوید آشـفته بـرجـا
بـــیارید هـــان بـــجباریش اقـــرار		کـه جـبار است و وهـاب است و دستار
دمـــادم صـنع و امـرش آشکـارست		خـــداونـــد قـــدیم و بـــردبار است
رســـوم و حکـــمت گـــنج طـریقت		بـــما بـــنمود او راه حـــقیقت
حـــلیم و راست هست و کـــج نـدارد		یکـــان هست و هـــمی بـا کس نـماند
شـــما هـــم راســتی در پـیش گـیرید		چـــو بـــابایان خـــود غـافل نـمیرید
کـــه انـــدر راســـتیشان نگـــرویدند		ز فـــرمانم یک از صـــد نشـــنویدند
گـــه و بـــیگه بـرایشـان پـند بسیار		هـــمی دادم نـــمی‌شد لیک در کـــار
چـو زان فـرمانها شـان هـیچ در گـوش		نـیامدشان بـدند چـون خـواب خـرگوش
قـــفا ســـختی بسـی در کـار کـردند		دلم را مـــخزن تـــیمار کـــردند
بـجوش آمـد بـرایشـان خشـم قـهار		فـــرو پـــیچیدشان نـــاگـــه بـیکبار
خـــردمندی و دانـــائی و حکـــمت		نـــبود ایـن قـوم را نـه شکـر نـعمت
بـــراه انـــدر بـهر جـا زار و بـد حـال		بـــمردند آن یـلان انـدر چـهل سـال

نکردندی ابا هم راستی هیچ
بُدی کردار ایشان پیچ در پیچ

خدای خویش را میآزمودند
بلاها را بخود ره میگشودند

شما باید شوید هان جمله آگاه
نگردید همچو آن قومان گمراه

خدا را پاک و بی‌همتا شناسید
ز قهرش روز و شب دائم هراسید

بیاریتان بجباریش اقرار
میاریتان بخاطر شِرک و انکار

رحیم و راحم و پروردگار اوست
عطا بخش گناه آمرزگار اوست

جهان خوب و خندان آفریدست
بساز خوش بر این سان گستریدست

شما را آفرید از بهر طاعت
ز طاعت بهر خود باید بضاعت

برآرائیدتان جبار اکرم
بگردانید خود قوم مقدم

مقدم در جهان قومی برومند
شمائید اندر او باشید خورسند

بنای دین بیاوردم بدیدار
ز بهرای شما ای قوم دیندار

رسوم شرع و راه رستگاری
بدادم تا شما را جان نثاری

که باشید در قیامت پیش معبود
چو مایه آن بود اینش بود سود

ز دُور نامده در خاطر خویش
ببارید هان که چون باشد در پیش

بپرسید هان ز دانایان هشیار
که تا باشد سعادت با شما یار

جهانی رازها را برگشایند
شما را راه روشن وانمایند

چو آن اسرارها پیران معصوم
بگردانندتان یکباره معلوم

احد را جمله زان معنی بدانید
بخواب غفلت و ظلمت نمانید

که او هست فرد و بی مثل و یگانه
عطابخش است و حی و لامکانه

ز نعمت ناگهی نبود چو فربه
بگردید هان و جا یابید از این به

خدای خویشتن را زان فراموش
کنید آن شرطهایش هیچ در گوش

نمیاید که از ره دور باشید
بظلم و کافری مغرور باشید

ز بهر بُت ذبیحت‌ها برید هان
به «لات» و دیو مغرور بگرویتان

ز دارای جهان بیگانه گردید
میان امتان افسانه گردید

ز نو اکنون شماها در رسیدید
بخوبی برج و بارو برکشیدید

ز بابایانتان اندر طریقت / شما داناترید اکنون حقیقت
از ایشان هیچکس دانا نبودند / بهر چیزی خصومت مینمودند
ز علم اندر ندانستند چیزی / نبُدشان در ره این خود تمیزی
چو شرط نعمت و فرمان سبحان / یکی نشنید از ایشان شاه و دربان
ز امر و عهد یزدان نشنویدند / بصنع و قدرت او نگرویدند
برایشان قهر قاهر روی بگشود / تماماً نیست گردیدند و نابود
همی باید که چون شیران در آن بوم / بگیرید هان وطن در جای معلوم
نباید کاندر او مغرور ناگاه / بگردید ای سرافرازان آگاه
چو تاج و مسند و شاهی ببینید / نشاید راه باطل برگزینید
ره باطل چو گبران پیش گیرید / وبا آید ز ناگاهان بمیرید
سراسرتان از آن کشور برانند / بزاری در بر دشمن کشانند
بچنگ کافران اندر گرفتار / بگردید هان ذلیل و زار و غمخوار
وطن‌تان جمله بر دشمن سپارد / دمار از جانتان یک یک برآرد
چو از تدبیرها بیچاره گردید / سراسر در جهان آواره گردید
عدوتان گرد و پیرامون درآید / ستم‌هاتان دمادم بر سر آید
ز بیم و هیبت شمشیر دشمن / بلرزید هان بزاری مرد و هم زن
جوان و طفل و پیر و نو رسیده / به بت هر کو که باشد بگرویده
در آن گردابهٔ ماتم بماند / بلا و رنج و غم کارش بسازد
و دیگر نیز حق با من بفرمود / به کرات او بمن این راز بگشود
که گر نه زان که دشمن خیره گردد / بود گمراه و یکسر چیره گردد
بگویند هر بدی می‌آید از ما راست / رسوم و راه ما بس خوب و زیبا است
بغایت دست ما دست بلند است / ز ما یعقوبیان را خود گزند است
بدانند آن بدی از خود نه از من / قوی گردد برایشان دست دشمن
فنا گردانم ایشان را بیکدم / معاصی‌شان کنم یکبارگی کم
بدی‌هاتان تماماً پیش دادار / یکایک روشن است ای قوم دیندار

نهانی جمله بر وی آشکار است		قدیم و قادر و پروردگارست
خردمندی و دانش پیش گیرید		که تا در غفلت از ناگه نمیرید
کلام حق بیاموزید باید		که تا دولت شما را رخ نماید
بود ره توشه‌تان اندر قیامت		بگیرد کارهاتان زان نظامت
بد و نیک شما در پیش داور		چه داور داوری خورشید خاور
چو نور شمس رخشان آشکارست		حکیم و خالق و پروردگارست
نهادست او مهر اندر هزینه		چو مهری بی سرو پا در دفینه
میاریتان پناه جز بر جهانبان		که او خلاق مخلوق است و سبحان
هم او جان بخشد و او جان ستاند		دهد ریش و هم مرهم گذارد
خداوندیش را آفت نباید		گمان بردن چنین‌کس را نشاید
کریم و کردگار و دستگیر است		همیشه رهبر برنا و پیر است
نبی تسبیح بر یاران چو بر خواند		از آن گفتار همچون در برافشاند
چو آن تسبیح‌ها را صدر اقبال		بیاران جمله را بر خواند در حال
ابا ایشان نبی از نو بگفتار		درآمد گفتش ای یاران دیندار
مر این فرمانها را گوش دارید		مبادا نکته‌ای زو در گذارید
وصیت با ز فرزندان خود هم		کنید این وعده‌ها باید دمادم
رسوم شرعهاتان وانمائید		برایشان رازها را سرگشائید
که تا این شرطها ایشان تمامت		نگهداری کنندش تا قیامت
شریعت را نباید خار دارید		خلاف امر حق در دل نیارید
که زان باشد شما را زندگانی		بقا و عزّ و جاه و کامرانی
درازی‌های ایام شما این		بود گرزان که کجرو همچو فرزین
نگردیتان و این ره را به آئین		بورزیدش خوشی بی حجت و کین
در آن کشور که داورتان عطا داد		عطای پرشفای با وفا داد
فراوان سالها در وی بمانید		عدو را جمله زان کشور برانید
بگردد کامتان بر وی مهیا		برآن آئین که حاصل شد ز دریا

چــو بــر ایشــان نـبی آن رازهــا را / کــه پــنهان بــود کــردش آشکــارا
چــراغ دیــدهٔ یــاران بــر افــروخت / چــو آن اســرارهــاشان را در آمــوخت
چــو زاو اولاد یــعقوب آن شــنیدند / هــــمه راه طـــــریقت بـــرگزیدند

خطاب باریتعالی باکلیم‌اله در باب دیدن زمین کنعان را از دور

خطــاب آمــد کــه موســی گــاه رفـتـن / رســـیدت رخت بــاید بــر گــرفتن
ز دنــیا ســوی عــقبی شــو روانــه / بـــقا دیگـــر نــداری در زمــانه
فــراز کــوه اکــنون شــو بــه بالا / خــرامــان شــو بــر آن بــالای بالا
بــر آن کــوهی کــه انــدر رهگــذار است / بســی بــر گِــرد اُردن زان حــصار است
خــرامــان بــر فــرازش زو گــذر کــن / وز انــجا جــانب کــنعان نــظر کــن
زمـــانی بــنگر از دور آن زمـــین را / زمـــین شــهد و شــیر و انگـبین را
مــقامی کــان بــنی یــعقوب را مــن / بــدادم پــیش از ایــن از بــهر مسکــن
کــه بــا جــدان آنــان عــهد و پــیمان / بـــبودم بســـته ای فــرزند عــمران
کــلیما بــر فــراز کــوه شــو بــر / بــبالا بــر شــو ای خــورشید پــیکر
ابــا جــدان خــویش آنــجا بــه پــیوند / چــه‌ای چــون غــافلان وامــانده در بــند
بــر آن آئــین کــه هــارون بَــرادَرت / کــه بــودی در جــهان او غــم گــذارت
بشــد بــا هــور و بــا جــدان بــه پیوست / از ایــنداراﻟﻔــنا احــرام بــر بست
ز دنــیا ســوی عــقبی ره بــه پــیمود / ابــا قــومان خــود آنــجا بــیاسود
کــلیما بــر تــو کــردم راز مشــهود / نــبینی چــهرهٔ کــنعان جــز از دور
نــخواهــی رفــتن آنــجا تــا بــدانــی / ز دورانت ســـرآمــد زنـــدگانی
مــقامی کــو بــه قــومت مــن بــدادم / بــه تــورات ایــن بــرایشــان مــژده دادم
کــه شــان یکســر در آن کشــور رســانم / عــدوشان جــمله زان کشــور بــرانــم
بــرمشان تــا کــه آن کشــور بــبینند / در او خــوش خــوش بــه آسانی نشینند

دعا کردن کلیم‌اله علیه‌السلام اسباط یعقوبیان را
پاراشای «وِزُت هَبراخا»

کلیم محترم شهباز دوران　　خرمند جهان قتال گبران
چو راز رفتن از یزدان شنید او　　زمین بوسید و امید از جان وا بُرید او
سراسر امتانش را دگربار　　طلب کرد آن شه خورشید رخسار
بر او جمع آمدند آن نامداران　　در آواز آمد آن فخر سواران
ده و دو سبط بر گردش دویدند　　جدا هر یک صف اندر صف کشیدند
بهر سبطی از ایشان پیر هشیار　　دعاها کرد اندر آخر کار
که از دنیا بُد او را گاه رفتن　　همی بایست آن اسرار گفتن
نخستش سبط «رئوبن» کرد آغاز　　دعا کرد او بر آن قومان سرباز
که یا قوم «رئوبن» جاودانه　　بماند نامتان اندر زمانه
بگیتی یاد بادا نام ایشان　　مباداشان دل اندر غم پریشان
ابا نسل یهودا این چنین گفت　　خردمند جهان بس دُر همی سُفت
که آواز یهودا با الهی　　شنو صبحش فرو کن از سیاهی
ابا قومان او دائم تو همراه　　نگهداری کنی هر گاه و بیگاه
بفرزندان او دِه تخت شاهی　　بفرمانش درآور مرغ و ماهی
بلندی ده تو یارب دستشانرا　　بده فرصت بر ایشان دشمنان را
شریعت‌ها به فرزندان یعقوب　　بیاموزید ایا اولاد محبوب
که تا از راه حق ایشان دگربار　　نگردند در بدی مانند کفار
بخوری نسل تو در بطن مجمر　　نهاده گیرد قربان بهر داور
الهی دست ایشانرا قوی دار　　حسودانشان بگردان زار و هم خوار
به سبط «ابن بنیامین» گفت جبار　　معین بادا شما را در همه کار
همیشه ایمن اندر گاه و بیگاه　　وطن بادا شما را مسند و جاه
بمأواهای خویش اندر نشینید　　جفا و محنت و تنگی نبینید

در رحمت برُختان باز بادا		سر بد خواهتان بر دار بادا
بیوسف گفت نسلت را جهانبان		بکردست آفرین ای تاج اخوان
ز ژاله پر ثمر بادا زمینت		بود آراسته باشد یقینت
فراوان نسل تو باشد سواره		همیشه در تنعم در نظاره
بجنگ دشمنان پیروز باشند		بفیروزی همه بهروز باشند
چنان گفت با زبولون و ایساخار		مبادا نکبت و اندوه و تیمار
درون خیمه در شادان بمانید		بشادی تا بمحشر کامرانید
به نسل «گاد» فرمود او که داور		گه و بیگه شما را باد یاور
ز یزدان افرینتان باد بر جان		نگهبان بادتان دائم جهانبان
بچستی همچو شیران در شب و روز		بباشیدان شما با فتح و فیروز
وزان نخجیرتان باشد خورش هم		بهر چیزی بود از بیش و از کم
به سبط «دان» نام آور بفرمود		که حافظ بادتان پیوسته معبود
بسان بچه شیرانید همیشه		برون آیند دلی شادان ز بیشه
به «نفتالی» چنین فرمود که جبار		فراخی‌شان دهد اندر همه کار
سزای آفرین باشند و رحمت		بدریا و بخشکی پر ز نعمت
بفرزندان «آشر» آفرین کرد		که تان هرگز نباشد در جگر درد
مراد و حاجت و امید و مقصود		بیابید هان گه و بی گه ز معبود
بگرداب بلاها در نمائید		بزاری‌ها عدو از بر برانید
نبی چون از دعا کردن بپرداخت		برآرائید و از جا عزم ره ساخت

جانشین کردن کلیم‌اله «یهوشوَع بن نون» را بجای خویش و سفارشات او به وی

میان امتش آنگه سرافراز		گرفتش دست شه «یوشع» دگرباز
بجای خویشتن بنشاند شادش		ز دولت تاج بر تارک نهادش

بگفت آنگه کلیمش کای جوانبخت
فرو پیچیدم از دوران دون رخت

خلافت دادمت از امر جبار
مقام و عهد و پیمانم نگهدار

مترس از دشمن و از کس میندیش
که از فتحت گشادم راه‌ها پیش

نباشد راستی را یک سر موی
گذاری یا بگیری از کسی روی

دگر باید شریعت‌ها و فرمان
که در توراة فرمودست جهانبان

در آن دائم تو اندر کار باشی
بدل با امتان طیار باشی

چو من پیوسته با ایشان بسازی
که تا یابی بقا و سرفرازی

تو گر فرمان من در گوش گیری
بمانی جاودان زودی نمیری

قدیمی «لَم یَزَل» دارای گردون
کریم پر عطا خلاق بیچون

بمن بنمود این راه گزین را
رسوم و رسم و راه شرع و دین را

من آنگه جمله با یاران نمودم
در دولت برُخشان برگشودم

ز ظلمت شان بدادم روشنایی
بکردمشان بخوبی رهنمایی

بسا کز بهرشان خونابه‌ها من
چشیدم هم کشیدم جور دشمن

چهل سالست که تا من هیچ خرم
نبودم یک زمانی فارغ از غم

چه گویم من چه من زایشان کشیدم
گه و بیگه چه تلخیها چشیدم

ولی در عمر خود روزی از ایشان
نکردم خاطر خود را پریشان

بروز و شب همیشه گاه و بیگاه
بُدی کار خودم در راه و بیراه

که میگفتم برایشان زینت دین
نگهداری کنید این رسم و آئین

که تا ناگه اندر قهر قهار
نگردید ای جفاکاران گرفتار

که تا در بر ز ناگاهان نمانید
بدیها جمله از خاطر برانید

ز طراری همه طیار گردید
که تا با فتح و نصرت یار گردید

شریعت‌های یزدان گوشدارید
نباشد نکته‌ای زو در گذارید

بر این ترکیب‌هاشان از ته چاه
برآوردم نمائیدم بشان راه

چه حاجت بر تو این اسرار معلوم
بگردانم که داری جمله مفهوم

تو هم باید طریق من بگیری
بقا یابی و بس زودی نمیری

کسی کو در جهان نامی برآرد　　　به نیکی در جهان تخمی بکارد
چو آن تخم گزین آرد فرابار　　　برو بارش فرو آویزد از دار
که از نیکی بباشد برگ و بارش　　　بقا بینی تو بر هر شاخسارش
بود هر روزش از نو نوبهاری　　　خزان با او ندارد هیچ کاری
یقین است او بماند جاودانه　　　اِلم ناید بر او اندر زمانه
هر آن کس کو چنین تخمی بکارد　　　برو باری چنان زیبا برآرد
نظایر گر چه جان بفشرده باشد　　　حقیقه او بباطن زنده باشد
چو نام نیک آمد یادگارش　　　رسد آمرزش یزدان کنارش
نباشد مرده او چون نیکنام است　　　حیات جاودان اینش تمام است
گشودم بر تو زان این روی معنی　　　که تا واقف شوی ز اسرار یعنی
که یعنی دور گیتی را وفا نیست　　　در او اولاد آدم در بقا نیست
گرش بودی وفا با من نمودی　　　کجا راز مرا سر بر گشودی
وفا با من نکرد این چرخ نیلی　　　که کردم در جهان چندین دلیلی
ابا توهم نخواهد کرد پیمان　　　چه حاجت گویمت پیدا و پنهان
دو روزی کاندرین دوران فانی　　　ایا دانا بر یاران بمانی
چو من هر روز میباید که صد بار　　　بنی یعقوب را از قهر قهار
بگردانی که تا هشیار باشند　　　به نیکی روز و شب در کار باشند
شریعت‌های توراة معظم　　　بیاموزی توشان از بیش و از کم
ز تشنیع و صفا و جور ایشان　　　نباشد دل کنی در غم پریشان
هزارت تلخ اگر در دم بگویند　　　وگر جز رنج و آزارت نجویند
توشان باید که شیرینی نمائی　　　محبت‌شان یک اندر ده فزایی
که تا ایشان از این ره وانمانند　　　خیال اهرمن در دل نرانند
کلیم‌اله چو پند چند بسیار　　　به شه «یوشع» بدادش آخر کار
بگفت آنگه که ای «یوشع بن نون»　　　تو باقی مان که من خواهم شد اکنون
ز من بدرود باشی تا قیامت　　　عطا دادم ترا فتح و کرامت

بسا نیک و بد اندر دهر دیدم / بسا تلخی و شیرینی چشیدم
کنون خورشید عمرم نزد سایه / درآمد واسپارم سود و مایه
بخواهم رفت از این دنیای فانی / بمان باقی تو اندر کامرانی
که من دامن فشانیدم ز عالم / بشد کوته سراسر قیل و قالم
سوی عقبی کنون احرام بستم / بدنیا نیست در دیگر نشستم
نبی یوشع چو بشنید آن بنالید / سر و رخ بر کف پایش بمالید
سرشک حسرت از مژگان روان کرد / ز خون دیده رخ را ارغوان کرد
بر او گفت آنگه ای نور زمانه / کلیم اله سرافراز یگانه
نخواهم بی تو عمر و زندگانی / نخواهم بی تو ذوق و کامرانی
نخواهم بی تو من خورشید روشن / نخواهم بی تو این ویرانه گلشن
نخواهم بی تو تخت پادشاهی / نخواهم بی تو من صاحب کلاهی
نخواهم زندگانی بی وصالت / نخواهم کامرانی بی جمالت
که بی وصلت جهان ناید بکارم / که تا چندان نفس بالا برآرم
همی گفت این و خون از دیده میریخت / ز مژگان ژاله و لؤلؤ همی ریخت
برآنسان چون کلیمش دید گریان / جگر پُر درد و جانش بود بریان
بدرد آمد نبی را دل ز دردش / روان کرد کلک پیَش فریاد کردش
ز نو گفتش نبی کای نور دیده / ایا از جمله دوران برگزیده
خدا داند مرا مانند جانی / خصوصاً رهنمای اُمتانی
سرشک باریدن از مژگان رها کن / زمانی عقد لؤلؤ را فنا کن
که دُر پاشیدنت سودی ندارد / ولی باشد خلل بر دیده آرد
نثار لعل و دُر کردی فراوان / ترا اکنون سپردم بر جهانبان
درآمد گاه رحمت رفت خواهم / همانت گوشداری جایگاهم
که تا فردا تو رو اسپید باشی / برُخ تابنده چون خورشید باشی
خطاب رحلت از یزدان شنیدم / امید اکنون تمام از جان بریدم
قراری در جهان دیگر ندارم / بدان کز بهر رفتن بیقرارم

ز من بدرود باشی تا قیامت — خرد باد رهبر و گیتی بکامت
منور باد دائم جسم و جانت — همیشه شاد و روشن باد روانت
مبادا نکبتی اندر زمانت — بگیتی در بسی باشد امانت
بمانی تا بود شب را سیاهی — بفر و دولت اندر پادشاهی
کلیم‌اله چو زان لختی فرو خواند — پس آنگه رخ ز شه «یوشع» بگرداند

سفارش کردن کلیم‌اله بنی یعقوبیان را و سپردن امت را به «یوشع»

بکرد او چهره با یاران مشتاق — امین پر صفا مشتاق آفاق
نظر کرد او دمی بر روی یاران — دعا کردش بر آن پر دل سواران
در آواز آمد آن شیرین زبانش — چنین گفت آنگهی با اُمتانش
که یا گردان نام آور بدانید — زن و فرزند خود را بشنوانید
که جای خویش را از امر جبار — به شه «یوشع» سپردم رفتم از کار
شما در امر او باید در آئید — بفرمان بردندش رغبت نمائید
سر از امرش مگردانید زنهار — بترسیتان همی از قهر قهار
که حق را اندر این حالت رضا هست — که تان او هم دلیل و رهنمایست
به امر حق نبی یوشع شما را — بکنعان در برد چون سنگ خارا
ز دشمن واستاند ان بر و بوم — بگُردی سنگ خارا را کند موم
در آن کشور بمانیدان بسی سال — بخوبی برگشائیتان پر و بال
که گر فرمان حق در گوش گیرید — ز جان فرمان شه یوشع پذیرید
شود آن بر جمله‌تان مهتر بیکبار — بزرگی داد او را رب دادار
که مردی بی نیاز و پیش بین است — خردمند و امین و پاکدینست
جز او از راستی چیزی نداند — بگیتی جاودان نامش بماند
کسی کو راستی بگرفت پیشه — بماند جاودان نامش همیشه
بگفتم هان و هان از امر او سر — مگردانید وگر نه روز محشر

حقیقت چشم جان گردم شما را   نهانی کردم اکنون آشکارا
شما دانید که اکنون پیر گشتم   به گیتی تخم نیکی را بکشتم
چه حاجت با شما را هم کنم حل   که میدانید ز آخر تا به اول
از آن فضلی که خلاق جهانبان   بکرد او با شما پیدا و پنهان
نکرد او با کس از اولاد آدم   یقین دانید ظاهر تا در این دم
بمصر اندر چه‌ها از دست فرعون   کشیدم بهرتان زان کافر دون
که تا داد او خلاصیتان ز دستش   بدریا آنگهی در هم شکستش
بقدرت آنگهی در روی دریا   بکردش راهها هر سو مهیا
وز آنجا بردتان اندر بیابان   بروز و شب شما را شد نگهبان
بگردانیدتان یکباره مقبول   پس آنگه دادتان توراة مفضول
بچندین چیزهاتان داد نصرت   سر دشمن بریدیتان به عبرت
«عمالیق» یل و «عوج» جهانگیر   که گیتی‌شان بُدی چون دشت نخجیر
چو «سیحون» پادشاه نامبردار   چو «بالاق» لعین گردی ستمکار
چو «قاهیر» قهرمانی برگزیده   و چون «بیلعام» مردی کار دیده
چو «اوی» و «رِقِم» هم شهریاری   چو «صور» و «حور» و «رِبَع» نامداری
بچنگال شماتان چون زبون کرد   ز تاج و تختشان چون سرنگون کرد
به چتر ابر فرمودش چهل سال   که تا بگشودتان بر سر پروبال
که تا از تاب این خورشید تابان   نیابیتان عذاب اندر بیابان
و دیگر یکزمان بی نان و جامه   نبودیتان ز نعمت خامه خامه
دریده یا بچرکین جامه در بر   نشد روز شما را جمله یکسر
چه انعامی که این وهاب اکرم   نکرد او با شما از بیش و از کم
کنون من میروم اکنون روانم   فراز کوه «نِبُو» بالا دوانم
فرو پیچید رختم را زمانه   روانم سوی بهر لامکانه
بگیتی نیستم دیگر امانی   امانی نیستم دیگر زمانی

نخواهید دیدنم دیگر بدُنیا[1]
شتابان میروم بر سوی عقبی

ولی باید شما ای خیل گردان
بورزیتان طریق و راه سبحان

هر آنچیزی که جبار عطا بخش
عطا بخشیدتان بر جان و دل نقش

کنید و شرط هایش گوشدارید
که تا اندر جهان نامی برآرید

که چندانی که با جبار باشید
بطاعت روز و شب در کار باشید

نبینیتان جفا و جور دشمن
بُوید آسوده اندر جا و مسکن

ز گفتن سیر گشتم چند گفتار
نگویم بیش از این کز دست شد کار

ز من بدرود باشید ای عزیزان
عزیزان من ای صاحب تمیزان

به نیکی یاد داریتان همیشه
مباد هان جز نکوئی کار و پیشه

همیشه در امان حق شب و روز
بمانید هان شما با فتح و فیروز

کمی و نیستی هرگز نبینید
اگر فرمان یزدان برگزینید

جهانبان بادتان دائم نگهبان
نگهبان بادتان دائم جهانبان

درود از من شما را تا قیامت
سلامم بر شما باد از سلامت

خرامان میشوم سوی عدن شاد
به نیکی جمله سازیتان ز من یاد

اگر چه میروم فرمان رسیدم
شراب فرقت یاران چشیدم

در این وارون سرای پیچ در پیچ
یکی غم دارم و باقی دگر هیچ

کدامت آن یکی غم درد دوری
که میباید کشیدن از صبوری

وگرنه هر که از مادر بزاید
یقینست آنکه ویرا مرگ باید

سرای آفرینش را بقا نیست
جهان کهنه را باکس وفا نیست

بسان کاروانی در پس هم
همی باید شدن گر شاد و گر غم

جهان داری کسی اندر زمانه
نخواهد کردن آخر جاودانه

جهانبان را جهانبانی برازد
که از خاک او چو ما هم برفرازد

چو از خاک آمدیم ما بار دیگر
هم اندر خاک میباید شد اندر

۱- دنیا.

سلام از من شما را تا بجاوید / معظم بادتان دولت چو خورشید
یکی اندر صد و صد در هزاران / فزون گردید ایا چابک سواران
خداتان در پناه خود بگیرد / بگیتی نامتان هرگز نمیرد
برفتم هان سپردمتان به جبار / زدم من پشت با بر دهر غدار
چو بر گفت آن رخ از یاران بگرداند / سرشک هجرشان در دیده افشاند
بنی یعقوبیان از شیر وهاب / شنیدند آن سخنهای جگرتاب
برآمد هایهای گریهٔ زار / از آن نام آوران نامبردار
زن و مرد و جوان و پیر یکسر / به نوحه آمدند از بهر مهتر
همی گفتند ایا تاج زمانه / چراغ روشن و نور یگانه
چرا از ما چنین ببریده خواهی / که را بر ما بگو بگزیده خواهی
نبینمان دیگر روی چو ماهت / نبینمان دگر پیش سپاهت
نبینیمان دگر گفتار خوبت / نبینیمان دگر رفتار خوبت
نبینیمان دگر جائی به آواز / نبینیمت دگر ای مخزن راز
نباید بی‌تومان دیگر زمانه / نه اقبال و حیات جاودانه
مراد ما بدنیا در توئی تو / امید ما به عقبی در توئی تو
چو از دنیا کلیما رخت بستی / دل ما جمله اندر غم شکستی
نه دل داریم اکنون ما نه دلدار / تومان بودی به گیتی یار و غمخوار
همی گفتند و چون ابر بهاران / همی بارید خون از چشم یاران
همی آمد ز هر سو ناله‌ای زار / چنان گوئی قیامت شد پدیدار
کلیم‌اله گرفتش جاده کوه / روان شد در پیَش آن خیل انبوه
بدنبالش چو یاران رو نهادند / ز مژگان چشمهٔ خون برگشادند
نبی میشد بسان سرو آزاد / خلایق در پیَش با آه و فریاد
چو کوه نزدیک گشت و تنگ شد راه / چنین گفتند یاران جملگی آه
چو دریائی همه یاران رسیدند / بگردش جملگی صف بر کشیدند
چه صف یک صف دو صف صد صف دو صد بیش / همه استاده با اندوه و دلریش

نــبی از نــو دگــر لفــظ گــهربار ز هــم بگشــاد آن خــورشید رخســار
چــنین فــرمود ایــا یــاران دمســاز دلیــــران جــهان گــردان ســرباز
درود از مــن شــما را بــاز گــردید بکــــردار نکــو دمســاز گــردید

وداع کردن کلیم‌اله با فرزندان و برادرزادگانش

بـه فـرزنـدان خـویـش آنـگـه نظـر کـرد کشــیدش آه و مــژگان پـر گـهر کـرد
پس آنگــه هــر دو را بگــرفت در بـر بســی بــوسیدشان بــر روی و بـرسر
چــنین فــرمود ایــا دُردانــه گــانم چــــراغ دیـــده و لؤلؤ فشــــانم
هــمیشه ســال و مــه در شــادکامی بــــمانیدان شــــما در نــیکنامی
بـــهر نــیک و بــدیتان بــاد داور دمــــادم روز و شب پــیوسته یــاور
کـــلیم‌اله چــو بــر روی عــزیزان بکــردش خــون دل از دیــده ریـزان
رخ از دیـــدار فــرزندان بگــردانـد بــرادر زادگــان را نـزد خـود خـوانـد
ز هــــارون بــرادر یــادش آمـد ز دل بــر خـــویشتن فــریادش آمـد
بــبوسید از جــمال هــر دو جــان را رخ آن هــــر دو دانــــای جـهان را
بشــــان فــرمود بســیاری بــمانید هــــمیشه در تــــنعم کــامرانــید
بســـوی بــابتان ایــنک روانــم بــحق پــیوسته خــواهـد شـد روانـم
شــما جــای پــدر بـاید کـه نـیکو نگــهداری کــنید از رغــم بــدگو
چــو گـفت این بـر کشـید از دل یکـی آه هــمی بـوسیدشان بـر روی چـون مـاه
جگــر پـر خـون از ایشـان رو بگـرداند ســرشک از دیـده و مـژگان بـرافشـاند
وز آن پس «پـینهاس» آمـد بـه پـیشش نــبی بگــرفت انـدر جـان خـویشش
بسـی بـر رویش از مـژگان نُـقط ریـخت گــلاب دیـده را بـا گُـل بـرآمـیخت
بـبوسیدش دو چشـم و گـفتش ای مـاه مــبادا بــر تــو حـاصل کـام بـدخواه
بـــمانی تـــا بـــود دوران عـــالم تــــو بـــاشی یــــاور اولاد آدم
خـــلل هــرگز نــیابد روزگــارت خـــزان هــرگز نــیابد نــو بــهارت

به گرد بحر و بر پیوسته چون برق ... گهی در غرب باشی گاه در شرق
پییَت را باد در رفتن نیاید ... زمانه سر ز امرت برنتابد
بهرجانی کسی در راه و بیراه ... فرو ماند همی در گاه و بیگاه
حقت زودی بفریادش رساند ... از آن تنگی مراو را وارهاند
تو خواهی بود غیر خلق میدان ... دوای دردهای دردمندان
بدان با خویشتن آن گه که فتاح ... ز لطفش آفریدت بهر مفتاح
که تا هر بستهای را برگشائی ... ز ره واماندگان را ره نمائی
بکردم راز پنهان آشکارت ... خدا بادا همی آموزگارت
عنان مرکبم زین دهر غدار ... بگردانیدم اکنون همتیدار
درنگی در جهان دیگر ندارم ... روانم تا امانت واسپارم
ز دنیا دان که دامن در کشیدم ... سرای آخرت را برگزیدم
ز نو باز آمدم اینک به پرواز ... تو فرمانم نگر در پردهٔ راز
چشیدم جرعهای از جام باقی ... ز دست یار خود آن طرفه ساقی
نه چندانی از آن یک جرعه مستم ... که دانم خویش را اندر چه هستم
چنان مستم که هشیاری ندانم ... ندانم خویش را اندر چه سانم
کسی کو مست شد از جام دنیا ... ندارد بهرهای از ذات عقبی
طبیعی است هر دو دنیا بیش دانا ... چه دانا کو بود دانا همانا
ز آگاهی بگیرد مسند و جاه ... خوشا مسند که دارد مرد آگاه
لباسش تن بود جسمش بود روح ... بود در کار او مفتاح مفتوح
جهان یکی جرعه باشد پیش کامش ... ورا وحی الامین باشد امامش
بدان ای نور دیده تو امامی ... گزیدی حق کنون مردی تمامی
امامت تا ابد خواهی تو کردن ... ز دوران گوی دولت نیز بردن
ترا خلق جهان الیاس خوانند ... ز مفتوحی تو را مفتاح خوانند
تو خواهی بود اکنون فخر ایام ... چو خورشیدت برآید در جهان نام
برفتم من کنون باشی تو دلشاد ... بگیری تا ابد در دهر بنیاد

سـلام از مـن تـرا بـر روح و ارواح
کـه از نـورت پـدید آورد مـفتاح
تـوئی مـفتاح و مـفتوح الیـقینی
چـه گـویم بیش از ایـن روح‌الامـینی
چـو بـر گـفت ایـن نـبی رخ را بگـرداند
ابـر اولاد یـعقوب آفـرین خـواند
حـلالی خـواست از ایشـان بـیکبار
کـلیم‌اله کـلیم نـیک کـرداد

رفتن کلیم‌اله بر روی کوه «نِه‌بو»[1] و دیدن زمین کنعان را

نـبی روی آنگـهی از روی یـاران
بگـردانـید چـو خـون از دیـده باران
فـراز کـوه هـمچون مـرغ بـر شـد
بـر آن عـالی مـقام مـعتبر شـد
بـر اُردن بـر آن کـوه گـرامـی
کـه در «مـوآب» بـود آن جـای نـامی
چـو بـر بالا شـد آن خـورشید و طیار
شـد از دیـدار یـاران نـاپدیدار
نـبی بـر شـد چـو بـر بـالای «الا»
فـرود آمـد وقـار رب اعـلا
فـرو پـیچید ابـری تـیره بـر کـوه
زمـان زان ابـر بـر مـیشد بـه انـبوه
بـه لرز آمـد زمـین و کـوه و دریـا
نـدا از حـق دگـر گشت او مـهیا
خطاب آمـد کـه موسی خـاص خاصان
بکـردم درد دوری بـا تـو آسـان
نـظر کـن دیـده بگشـا از بـرابـر
کـه تـا بنمایمت کـنعان سـراسـر
بـبینی تـا مـکان امـتانت
مـنور گـردد از آن جسـم و جـانت
بـچشم سـر بـبینی آن زمـین را
زمـین نـامور جـای گـزین را
خـطاب حـق نـبی چـون گـوش کـردش
زبـان از گـفتگو خـاموش کـردش
نـظر کـرد آنگـهی آن بـندهٔ پـاک
ز امـر قـادر دارای افـلاک
بـدیدش بـقعهٔ کـنعان بـیکبار
کـه آمـد پـیش او از امـر جـبار
ز «گـیلعاد» آنـچنان تـا کشـور «دان»
بـدانـا جـمله را بـنمود یـزدان
مکـان نسـل یـوسف تـا بـدریا
نـمودش جـمله چـون شب در ثـریا

۱- کوهی است در اطراف کنعان.

درخت و کـــــوه‌ها و مـــــرغزارش　　بســـاط آن زمـــین در هـــر کـــنارش
«اریـــحا» جـملگی بـا بـار و بـرجش　　طـــــلسم راه‌هـــــا و بـــند دُرجَش
هـــــوا و بـــاد و خـــاک و آتشش را　　زمـــــین خـــوش زمـــان دلکشش را
بـــر او آن بـــقعه‌ها یـزدان گشـودش　　یکـــایک جـــمله آن کشـــور نـــمودش
پس آنگـــه بـــا کـــلیم‌اله جـــهانبان　　بـــفرمودش کـــه دیـدی مـلک کـنعان
مکـــانی را کـــه بـــودم بسـته پـیمان　　ابـــا جـــدانـــتان ای فـــخر گـــردان
بـــه ابـــراهـیم بـا اسحق و یـعقوب　　نگـــردیدم نکـــردم شـــرط مـقلوب
چو دیـدی ظـاهرش بـا خـود هـمی دان　　گـــذر در وی نـــداری نـیست فـرمان
ولی آنـــــرا بـــقوم تـــو بـــدادم　　ز دولتشـــان بـــرخ در بـــر گشـــادم
از آن بـومت کـنون قسـمت هـمینست　　که دیدی امـر و فـرمان این چنین است
ایـا «شـاهین» یـقین بـا خـود هـمی دان　　نـــخواهـــد کـــم بـیفزایـد ز فـرمان
هـر آن امـری کـه انـدر وی قـلم رانـد　　همانست آن هـمانست او هـمان خـوانـد
خـــلاف و کـــجرو و آشـفته مـائیم　　کـــه هـر سـاعت بـرنگی مـی‌برآئـیم
سکـــونت نـــیستمان در کـــار یکـدم　　چـــو مـــاری کـــور مـیپیچیم بـر هـم

نوشتن کلیم‌اله اسم اعظم را از بیم جان

کلیـم الـه چـو کـنعـان را بـدیـدش　　خـــطاب قـــادر بـــیچون شـــنیدش
بـــزاری از جگـــر آهـــی کشـــید او　　امـــید از جـــان و از دنـــیا بـــرید او
در ایـــن انـــدیشه بُـد اِسـتاد حـیران　　فـــــراز کـــوه آن خـــورشید دوران
ز نـــاگـــــه هـــاتفی آواز دادش　　بـــر او ایـــن رازهـــا یکســر گشـادش
کـه یـا موسی چـو دیـدی روی آن بـوم　　بگـــردان خـــویش را زیـن راز مـعلوم
کـــه آمـد گـه کـه جسـمت واگذاری　　بـــحضرت روح عـــلوی واســـپاری
ز دنـــیا راه عـــلوی پـیش گـیری　　هـــمی بـــاید کـنون فـرمان پـذیری
کـــه انـدر بـحر عـمرت کشـتی جـان　　بـــــریدش راه انـــدر شـــد بـــیابان

بســـی ســـالت بـرآمـد پـیر گشـتی		بگـــیتی تـــخم نـــیکی را بکِشـتی[1]
بـــد و نـیک و غـم و شـادی فـراوان		بـــدیدی در جـــهان پـیدا و پـنهان
بـــنای دیـــن بـــدنیا در نـــهادی		در رحـــــمت بـــعالم بـــرگشادی
کـــنون روز تـــرا شـــام انـدر آمـد		شـــبت بگــذشت و روزت را سـرآمـد
امـــانی در جـــهان دیگـــر نـــداری		کـــنون بـــاید بـه سـاعت واسـپاری
کـــــلیم‌اله خـــردمند ســـرافـــراز		چـــو از هـــاتف چـنان بشـنید آواز
بـــجز آن چـــارهٔ دیگـــر نـــدید او		فـــراز کـــوه جـائی بـــرگزید او
بـــرآن جـــا شـــد نـــبی آنجای بنشست		عـــصای قـــدرت او بـــنهاد از دست
بـــه پـیچید آنگـهی بـا اسـم اعـظم		خـــردمند جـــهان صـــدر مکـــرم
از آنگـــاهی کـــه عـــالم را پـــدیدار		بکـــردش قـــادر بـــی‌مثل و بـی یـار
هـــمان نـــامی کـه او را هست پـنهان		کـه بـر پـا دارد ایـن نـه چـرخ گـردان
نکـــردش بـــا کســـی پـیدا و روشـن		حـــقیقت انـدر ایـن ویـرانـه گـلشن
ز آدم تـــــا بـــنوح و شت و ایـــوب		بـــه ابـراهـیم و بـا اسـحق و یـعقوب
در ایـــن دورانـــها بـــا کس نگـــفتش		بـــر آن بـــنهفته یکســـر او نـــهفتش
کـلیم انـدر جـهان چـون گشت پـیدا		بـــر او آن نـــام حـق کـردش هـویدا
نـبی را چـون کـه بـود آن اسـم دریاد		دل و روح و روانش شـــد از آن شـــاد
کـــلیم انـــدر نـــوشتن دست بگشـود		چـــو اسـمی آنچنان در خـاطرش بـود
عـــبیر و مشک در شکـــر سـرشت او		پس آنگـــه اسـم اعـظم بـر نـوشت او

رفتن عزرائیل برای قبض الروح کردن کلیم‌اله به امر حق

بـه عـزرائـیل حـق فـرمود کـه بشـتاب		کـــلیمم را روان شـــو زود دریـــاب
روان شـــو جـــانش از قـــالب درآور		بـــیاور جـــان او در پـــیشم آور

۱- تولد حضرت موسی در روز شنبه هفتم «ادار» سال ۲۳۶۸ قبل از میلاد مسیح و رحلت آن حضرت نیز در روز شنبه هفتم «ادار» ۲۴۸۸ قبل از میلاد یعنی درست یکصد و بیست سال. آن حضرت درست در همان روزی که ولادت یافت مقارن همان روز هم رحلت فرمود.

چو عزرائیل بشنید آن روان شد　　همان دم در بر موسی عیان شد
ز دور ایستاد عزرائیل بر جای　　نبودش زهره بنهد پیش در پای
چو دید او را نبی گفت ای بد اختر　　چرا استادهای از پیش بگذر
که هستی آمده اینجا چرائی　　چرائی آمده اینجا کرآئی
چو عزرائیل زو آن گفته بشنود　　پس آنگه با کلیم آواز بگشود
من اینجا آمدم از بهر جانت　　که تا بالا برم زودی روانت
نبی زو چون شنید او رفت در خشم　　قلم را زد فتادش در یکی چشم
سر نوک قلم در دیدهاش جست　　برون شد تیزیش بر هم بپیوست
روان شد خون ز چشمش بر سر خاک　　نبی گفتش که نامقبول بی باک
روانگرد از برم ورنه بجبار　　سر از تن بر کنم زارت به یکبار
چو عزرائیل از او سوگند بشنید　　شتابان سوی حضرت باز گردید
بدرگاه احد در دم رسید او　　چو نُه چرخ برین را ره برید او
چنین گفت آنگه کای دانای اسرار　　قدیم و قادر و بی مثل و بی یار
برفتم جانب موسی که جانش　　از او بستانم آن شیرین روانش
چو زین حالت شد آن دانا خبردار　　بخشم اندر بشد آن شیر جبار
قلم را زد چنان بر چشمم از دور　　که از چشمم بدر شد تابش نور
برفتم دیده کردم بر سر کار　　چه حاجت رفته را آرم بگفتار
بسوی آتشم کردی روانه　　چه آتش فتنهٔ روی زمانه
هر آنکو در بر آتش نشیند　　دگر روی سلامت را نبیند
قدیما قادرا گرزان که زین بیش　　فزون استادمی یک لحظه در پیش
بچنگالم سر از تن بر بکندی　　بزاری زیر پا اندر فکندی
که تا چندین قدیما بر جهانم　　حوالت کردهای تا جان ستانم
ز درویش و غنی و شهریاران　　از آن نام آوران و نام داران
کسی را مثل او هرگز ندیدم　　چو رفتم من امید از جان بریدم
بجای جان اگر چه دیده رفتم　　به آن شادم که اندر گِل نخفتم

رفتن میکائیل برای قبض الروح کردن کلیم‌اله

ندا آمد به میکائیل ز داور / روان شو جان موسی را بیاور
برو گستاخ پیشش دل قویدار / سلامت میرساند گو که جبار
مکن سختی روانت را روان کن / برآ از غنچه اسرارت عیان کن
روان کن نقدهٔ وصلت به بالا / ایا موسی مکن بر خود تولا
امانت نیست دیگر در زمانه / قفس بشکن برآ بر آشیانه
تو شهبازی چرا باید چو کرکس / بگردی گرد مردار جهان بس
بیا بالا که از دیگر جهانی / نه زین دنیا که مرغ آشیانی
کلام حق چو میخائیل شنیدش / روان چون چرخ تیز از جا جهیدش
ز بالا جانب پستی روان شد / فرود آمد بر موسی عیان شد
نبی چون شد از آن حالت خبردار / بمعجز در زمان آن خوب رفتار
همان اسمی که جبار خطا بخش / بقدرت کرده بودی بر دلش نقش
نبی اندر زمان آن بر زبان راند / مر آن اسم معظم را همی خواند
ز وهم و هیبت آن اسم اعظم / که بر میخواند آن صدر مکرم
زبان اندر دهن در بند رفتش / خطاب قادر بیچون نگفتش
چو میکائل ندید آنجا مجالش / که تا با او بگوید وصف حالش
شتابان انگهانی کام و ناکام / عنان پیچید از آن شهباز ایام
بحضرت باز گردید او شتابان / ندا آمد بر او باز از جهانبان
که میکائل بر آن بنده پاک / برفتی پرزنان از سوی افلاک
ترا من کت فرستادم چه کردی / خطابم را چرا پیشش نبردی
نیاوردی چرا برگو تو جانش / چرا دادی بگیتی در امانش
کلام حق چو میکائل دگربار / شنیدش گفت ایا یارب و دادار
به پیشت راز را سر بر گشایم / تو آگاهی که من گفتن نشایم

ز اسم اعظمت اسمی همی خواند
پیاپی بر زبان آن اسم میراند
چو دیدم چهرهٔ او لال گشتم
ز حال خویشتن بیحال گشتم
ندیدم در برش خود را مجالی
که بودم پیش بدرش چون هلالی
بکوشیدم بسی تا خود به پیشش
روم با او نمایم حال خویشش
چو خود را در بر او ره ندیدم
شتابان راه حضرت برگزیدم
تو میدانی کنون ای حی بیچون
چه باید چارهٔ او کردن اکنون
که دانا و قدیم و ذوالجلالی
جهانبان و حلیم و بی‌زوالی

فرستادن اسرافیل را بقبض الروح کردن کلیم‌اله

خطاب آمد «سرافیل» گزین را
سرافیل گزین روح الامین را
که با نوری روانشو سوی موسیی
در اندازش بدل از خویش ترسیٰ
که از نورت دل موسی بترسد
بناچار آنگهانت باز پرسد
چرائی آمده پیشم نگوئی
طلبکار چه‌ای؟ از من چه جوئی؟
جوابش در بگو ای مرد هشیار
رسولم آمده از پیش دادار
سلامت میفرستد حی بی چون
که همچون گل برآ از غنچه بیرون
بزن دست و حجاب از پیش بردار
مکن در خاکدان خود را گرفتار
چرا بنشسته‌ای در فرقت ما
ایا دُردانه باز ای نور بنما
فرستادم دو نوبت بهر جانت
ندادی چیست آخر در گمانت
امانت نقدهٔ ما را ادا کن
برآ بالا و قالب را جدا کن
بگو با او همه این امر و فرمان
شتابان آنگهی بستان از او جان
«سرافیل» آن چو بنشنیدش ز حضرت
روان شد همچو تیر آن پیک قدرت
«سرافیل» گزین زان بود نامش
که یزدان بود یکسر داده کامش
ملایک بی عدد در چرخ والا
بفرمان کرده بودش رب اعلا
ز نور و نار بودش پایه داده
در رحمت برویش برگشاده

«سرافیل» گزین آن پیکر نور / گذر کرد از سما از امر غفور
فرود آمد بَرِ آن پیر مهوش / فراز کوه همچون کوه آتش
ز دور اِستاد و بر موسی نظر کرد / چو دیدش چهرهٔ موسی حذر کرد
زنور پیکر رویش عجب ماند / بر آن نور تجلی آفرین خواند
نبی در دم بدانست از ولایت / که آمد در برش نور هدایت
رسول دیگر از خلاق بی چون / که تا روح آردش از جسم بیرون
کلیم پر صفا دیگر در آن نام / فرو پیچید آن دانای ایام
به آواز فصیح آن اسم اعظم / فرو میخواند آن صدر مکرم
«سرافیل» اسم اعظم چون شنیدش / بگشت آشفته در جا در رمیدش
بگردید او دمی پیرامون او / «سرافیل» گزین آشفته هر سو
وزان پس بروی از فرمان داور / نهادش رو «سرافیل» از برابر
ز آتش در شدش از بر چو کوهی / بدل نامد نبی را زو شکوهی
چو موسی ظاهر او را دید در پیش / مر آن اسم گزین میخواند با خویش
بپرسیدش نبی کای پیک نوری / بغایت مهوش و زیبا حضوری
توئی نوری چرا از سوی افلاک / شتابان آمدی بر خطهٔ خاک
چه اِستادی برم فرمان چه داری / چه خاموشی چرا دم برنیاری
چو از دانا «سرافیل» سرافراز / شنید آن جمله گفتش رازها باز
ستانم جان تو در دم روانه / شوم زینجا بسوی آشیانه
چو بشنید آن نبی از جا جهیدش / عصا بربود و اندر پی دویدش
که ره زودی بگردان سوی بالا / وگرنه من بحق رب اعلا
بر این نامت بسوزانم هم اکنون / وگر چه هستم اکنون از رگ و خون
چو از موسی ملک سوگند بشنید / بحضرت زو شتابان بازگردید
بگفتش راز موسی با جهانبان / نبود آن گر چه بر خلاق پنهان

رفتن کروبیان جهت قبض الروح کردن کلیم‌اله

دو کروبی بزیر عرش بودند | که نیک و بد بعالم مینمودند
بُد ایشان را جهانبان برگزیده | بپای عرششان بالا کشیده
ز نور فیض خودشان را سرشته | مسلط کرده بر جمع فرشته
تمامت نیک و بدهای زمانه | بُد ایشان را سپرده جاودانه
غم و شادی و نیک و بد بیکبار | از ایشان جمله میگردید پدیدار
ندا آمد بشان از سوی حضرت | چنین فرمودشان دارای قدرت
که یا کروبیان زینجا بپوئید | بَرِ موسی ولی هیچش نگوئید
برآرید از بدن روحش به بیرون | شتابان پیشم آریدش هم اکنون
پرو بال هدایت برکشیدند | شتابان سوی موسی ره بریدند
بمعجز شد کلیم‌اله خبردار | رسولان میرسند از پیش جبار
نبودش چارهٔ دیگر در انکار | سرافراز جهان دانای اسرار
دگر آغاز کرد آن اسم اعظم | که بود او نام خاص اکرم
نبی از بیم جان آنرا همی خواند | پیاپی از دهن آتش برافشاند
چو از اوج آن دو کروبی رسیدند | چو دیدندش چنان از وی رمیدند
بگردیدند بگردش سخت بسیار | نشدشان با نبی یک نکته در کار
بُدند جویای راهش تا درآیند | روان از قالب و روحش ربایند
ولی چون اسم اعظم را شنیدند | چو گرگ از چوب دستش میرمیدند
بسی از پیش و پس گردش دویدند | ز بهر راه راهش راندیدند
بکار اندر فرو گشتند حیران | ندیدند درد خود را چون که درمان
نبی آتش همی افشاند از دم | ز صنع قدرت آن اسم اعظم
بکوشیدند بسی باشد به هر فن | که تا بیرون کشندش جان از تن
مجال پیش رفتن چون ندیدند | امید از جان پیغمبر بریدند
وز آنجا سوی حضرت چار ناچار | برفتند همچو آتش پر ز تیمار

بپای عرش چون رفتند بالا　　برایشان آمد آواز تجلا
که ای کروبیان اینجا که رفتید　　ره پستی چرا در بر گرفتید
نکردید هان ز رفتن هیچ حاصل　　بریدیتان ره پستی به باطل
نیاوردید از بهر چه جانش　　چرا دادید برگوئید امانش
چو آن کروبیان اسرار سبحان　　شنیدند هر دو گفتند ای جهانبان
کسی کو آنچنان نامی بداند　　که بر خواند ز دم آتش فشاند
قدیما چون رود نزدیک او کس　　ندیدیمش بجز روح مقدس
براه اندر فرو دیدیمش از دور　　که میتابید رخشان از رخش نور
ز نور روی او مان چشم خیره　　چنان شد دهر را دیدیم تیره
وزان پس چونکه در پیشش رسیدیم　　بجز روح الامین چیزی ندیدیم
ز اسمت ذکر میشد بر زبانش　　همی افکند آتش از دهانش
نیارستیم اندر پیش رفتن　　بر او اسرار خود را باز گفتن
بگردیدیم بر گردش فراوان　　که تامان درد یابد روی درمان
شود غافل بر او ره بازیابیم　　که از ناگه بزودی در شتابیم
بر او یک دستبردی وانمائیم　　روان از قالب جسمش ربائیم
ندیدمان برش خود را مجالی　　بُد او یکباره در عالی کمالی
برایشان قادر بیچون بفرمود　　که جانش را بنوعی این زمان زود
ستانم زو که او آنرا نداند　　ز زحمت خویشتن را وارهاند

رفتن ملائک وکندن قبر در راه کلیم‌اله جهت قبض‌الروح کردن او

به «جبرئیل» و «عزرائیل» جبار　　به «میکائیل» و «اسرافیل» هر چار
چنین فرمود هر یک با هزاران　　مَلَک بیرون شوید ای نامداران
کمین بر راه موسی برگشائید　　عیان هر چار خود را وانمائید
بشکل آدمی خود را مبدل　　بگردانید و گردیتان مُشکَل

که تا دانا شما را واندانند   روان گردد در آن منزل نماند
ز هم جنسان خود آنگه برانید   یکی را نزد خود دیگر مانید
تمامت را ز هر جانب به انبوه   بداریتان نهان در دامن کوه
فرود پرده‌شان سازید پنهان   که تا موسی نبیندشان براین سان
وزان پس در قَدَش گوری در آن راه   بسازید هان شتابان در گذرگاه
شما در کندنش مشغول باشید   به آهن روی خارا بر تراشید
من از بالا روان گردانمش شاد   خرامان گردد او چون سرو آزاد
براه اندر ببیند او شما را   که گوری میکنید از سنگ خارا
بخوانیدش بگوئیدش بجبار   که کار دست ما را زود بگذار
جوان نازنین ما را بمردست   بخلاق جهان جان را سپردست
ز بهر وی همی سازیم این گور   شدیم از بهر گورش زار و بیزور
ببالای تو ماند راست یکسان   کنون بر ما بکن این زحمت آسان
بر این گور اندرون در شو یکی بار   فرو خفت اندر او ای مرد هشیار
وزین یک ره ببینیمش که چون است   ببالا بُرز یا کوته زبونست
نباید کند دیگر گر تمامست   بریدن شیع بیهوده حرام است
چو سوگندش دهید آن نیز دردم   فرو خواهد شدن در گور بی غم
بخسبد شاد و خندان اندر آن گور   دل آسوده کی داند شر و شور
شما این سیب قدرت را شتابان   نهیدش بر دماغ از امر و فرمان
کمین هر چار زودی برگشائید   روانش را ز قالب در ربائید
چو فرمود این پس آنگه سیب را زود   بر آن نام آوران بسپرد معبود
خطاب حق چو بشنیدند هر چار   مر آن کروبیان از امر دادار
فرشته هر یکی با خود هزاران   ببردند از سما آن کامکاران
سوی پستی پس آنگه روی افلاک   نهادند آن زمان مجموعهٔ پاک
صف اندر صف همی رفتند چون باد   در آن حالت بغایت گشته دلشاد
بیکدم جمله آن ره را بریدند   شتابان اندر آن منزل رسیدند

بـــــــیاران جـــملگی در دم بــفرمود
که یـا جـمع مـلک فـرمان مـعبود
کـــه نـــاچار انـــدرین مـنزل بـباشیم
بـــه تـــیشه روی خـارا بـر تـراشـیم
شـــما پـــیرامـــون ایـن کـوه پـنهان
بگـــردید هـان چـنین است امـر یـزدان
شـــما اکـــنون روان گـــردید بـــاید
کـــه فـــرمان نـــیست اِسـتادان نشـاید
مـــلایک از امـــین چـــون آن شـنیدند
ســـراسـر جـملـه از جـا در جـهیدند
بگــــرد کــــوه پــنهانی بــــهرجـــای
بـه اسـتادند خـوش و آسوده بـر پـای
درون پــــرده اِنـــد رچـــون بـــرفتند
دگــــر از بـیش و کـم چـیزی نگـفتند
چـو بـر جـا مـاندند آن چـار سـرور
دگـــرگون خـــویش را کـردند یکسـر
پس آنگـــه چست و چـالاک ایسـتادند
کـــمین در راه مـــوسی بـــرگشادند
هـــمی کـــندند گـــوری در ســـر راه
کـه تـا مـوسی پـدید آیـد ز نـاگـاه

روان شدن کلیم‌اله از کوه بر جانب بیابان

وزان جــــانب نــبی از قــلهٔ کـــوه
نشســـته بــهر یـــاران دل پـــر انـدوه
کـــه یـــارانــم بـبینندم چـه گـویند
یـــقین دانـــم کـــنون بـر مـن بـمویند
چـــون آن سـاعت بـرآمـد دیـر دیگـر
نـــمی‌آید رســـــول از پـــیش داور
نـــبی انـــدیشه کـرد انـدر دل خـویش
گـمان کـردش کسش دیگـر مگـر پیش
نـــمیخواهـــد شـــدن از بــهر جــانش
بـــر ایـــن دارالفـــنا بـــاشد امـــانش
بـــدل گـــفتا کـنون بـر سـوی لشکـر
روان گـــــردم بـــرِ آن قـــوم ســـرور
جـــمال و طـــلعت یـــاران بـــبینم
ره هســـــتی ز نـــو شـــان بـــرگزینم
نـبی گـفتا چـو ایـن از جـای برخـاست
بـــرفتن خـــویش را دانـــا بـــیاراست
از ایـــن جـز حـال مـی نـامد بیادش
ره پســــــتی ز بــــالا رو نـــهادش
شـــتابان چـــونکه لخـــتی ره بـپیمود
خـــرامـــان شـــادمان از بــهر مـعبود
کـــلیم‌اله نـــظر کـــردش ز نـــاگـــاه
بـــدیدش چـار شـخص اسـتاده بـر راه
کـــلنگ هـر نـامور بگـرفته در چـنگ
هـــمی کـــندند گـوری در دل سـنگ

چو دید آن شیر یزدان وانایستاد — خرامان ره سپرد آن سرو آزاد
به پیش‌شان بنزدیک اندر آمد — حقیقت روزگار او سر آمد
چو آن کروبیان او را بدیدند — فغان هر چار با هم برکشیدند
بر او گفتند ایا پیر سرافراز — بجباری که دادت دیدهٔ باز
جوان نازنین ما بمُرده است — بجبار جهان جان را سپردست
به بالای قدش تو راست ماند — کسی‌تان قامت از هم وانماند
ز صبح بامداد ما چار با هم — ز بهرش میکنیم این‌گور محکم
شدیم خسته اینجا جای سخت است — ندانیم ما از او ما را چه بخت است
خدا را یکدمی در شو در این‌گور — فرو کش دست و پایت بی شر و شور
به گشت ما تمامست این‌که افکار — شدیم ما، نه مگو از بهر جبار
کلیم‌اله چو آن سوگند و اسرار — شنیدش نامور زودی از آن چار
خرامان شد فرو رفت اندر آن گور — بپای خویشتن بی‌زحمت و زور
چو اندر شد روان در دم بخفت او — دگر از بیش و کم چیزی نگفت او
مر آن کروبیان چون برق دردم — جهیدند هر سه چار از حکم اکرم
چو دادندش چنان ویرا فریبی — به بینی داشتندش زود سیبی
نبی اندر زمان مدهوش گردید — فرو بردش دم و خاموش گردید
چه دلبندی در این ویرانه بنیاد — نهاده مشت خاکی بر سر باد
هر آنچیزی که آن بر باد باشد — یقینست آنکه بی‌بنیاد باشد
جهانی پر فریب و مکر و نیرنگ — بگردد هر زمان خواهد بصد رنگ
گشاده کارگاه حقه‌بازی — گهی چینی بود گاهی حجازی
بغایت کهنه لنگی نابکار است — گذر کن زو که بس ناپایدار است
که گر سالی صد اندر وی نشینی — ز تریاقش جز آن زهری نبینی
که تریاقش سراسر جمله زهر است — چه زهر آن زهری نیش قهرست
چگونه از بنی آدم جدائی — نخواهی بهر ایشان آشنائی
نیندیشی نگوئی در چکاری — ز سلطان و ز گدا شرمی نداری

به نیک و بد نبینی روی کس را نهان تا کی کنی برگو قفس را
چو طوطئی که ناگه از قفس رفت جهیدی از قفس بربودیش تفت
قفس بی بلبل آخر چند داری چو کرکس تا بکی مردار خواری
بکوشی روز و شب با زیردستان چو روباه از پی نیرنگ مستان
تو هرگز راستی با کس نوَرزی چه چیزی چیستی آخر چه ارزی
نپروردی نگردی با کسی رام که صبحش را نکردی عاقبت شام
بَدَل کن ظلمت اندر روشنائی بدست آور طریق آشنائی
سوی عقبی ز گیتی رخت بردار بدر کن مرکبت زین دهر غدار
در این ویرانسرای پیچ در پیچ چه حاصل گرددت جز محنتی هیچ
بنا بر باد دارد روی بنیاد یقین در آتش و خاکی ز بنیاد
اگر صد سال مانی چون از او پشت بگردانی نیابی هیچ در مشت
چو از خاکی چنان بادت ببیزد وگر آتش شوی آبت بریزد
نیامد زو × [1] زهی فرادست که سنگ محنت او را خورد نشکست
بجز اشکستن هیچ کاری ندارد درستی کردن اندر دل نیارد
به حرص نفس و خور و تا چند بی خویش چه گردی آخر از مُردن بیندیش
در این منزل گه هم دور و دشوار یکی ره توشهٔ نیکو بدست آر
چنان راه دراز دور و باریک گذشتن چون توان در لیل تاریک
دُری از سنگ نتوان داشت امید بشب هرگز نتابد نور خورشید
از این دنیای دون زورق بدر کن به بندرگاه جان یکسر نظر کن
که دهر از ملک جانان را ببینی مقام و مسند و روح المعینی
که بندرگاه جان دار الامانست چه گویم ظاهر و باطن عیانست
در آنجا هر چه جوئی باز یابی وگر آگه شوی سر بر نتابی
از آن وقتی که این نُه چرخ مینا گشادش دیده شد بر وی بینا

۱- ناشر چون از لحاظ کهنگی کتاب نتوانسته است کلمه را بخواند بدون دخل و تصرف جای کلمه را ×گذاشته است.

کشیدش بارگاه لاجوردی / براین میزان بر این سبزی و زردی
ابا او کرد خورشید آشنایی / بداد از نور خویشش روشنایی
ببخت این خاک دانی سرسری را / نمودش ماتم و خوش همسری را
بگریانند کسی را پس بخندند / چنین بیداد گردند تا که هستند[1]
دماغ چرخ از این سودا دمادم / پدید آرد بسی از بیش و از کم
مرو چون چرخ در سودای بسیار / سروکاری و کرداری بدست آر
ببازار اندرا باری نظر کن / خرامان اندرین ره را گذر کن
ببین هم صنعتانت را که چونند / ببحر اندر میان غرق خونند
ز ره وامانده و حیران و زارند / ز جور چرخ خون از دیده بارند
ایا چرخ و فلک بیداد تا چند / خردمندی کن و بیداد مپسند
مکن بیداد تا کی ظلم و بیداد / بدست آور دل شوریده بنیاد
چو اندر گردش و شوری همیشه / جز از شورش نداری کار و پیشه
بسا دودی کز این آتش شب و روز / برآوردی ایا بدعهد کین توز
چو کرکس از پی مردار بی خویش / همی گردی چو پرگار از پس و پیش
نگشتی سیر از این مردار عالم / نیندیشی نگوئی در چه حالم
بکن دندان از این مردار خواری / کجا خواهی شدن زین شرمساری
معلق ایستاده چند خواهی / نیفزائی از این یا خود نخواهی
چو طفلان روز و شب هر گاه و بیگاه / ابا حوت و حمل با زهره و ماه
برآمیزی و بازیها نمائی / دری بندی و دیگر در برگشائی
چو درویش از برای یک نواله / کنی زین در بر آن در شان حواله[2]
دل آزاری مکن دیگر از این بیش / چه راهست این که میورزی بیندیش
بخون ریزی کشیدی تیغ قتال / ز قتالی نمیگیری تو بطال
ز سلطان و گدا و شاه درویش / بیاوردی دمار ای چرخ بدکیش

۱- هفت سطر ناخوانا است بدین مناسبت درج نشد.

۲- دو سطر ناخوانا بود نوشته نشد.

چنین بد خود ندانم تا چرائی / که رامانی بگو بر بی وفائی؟
نپروردی کسی را در زمانه / که دل شادش بداری جاودانه
وگر دادی کسی را پادشاهی / مقام و مسند و صاحب کلاهی
سرانجامش بکردی سرنگونسار / جفا کاری ایا بد مهر غدار
بگردانی یکی را بینوائی / ز بهر لقمه بر درها گدائی
برآن کردارهایش این یقینست / براندازی ورا رسمت چنین است
شکونی نیستت با این وبا آن / نسازی با کسی بر عهد و پیمان
دمار از قالب اولاد آدم / برآوردی همی آری دمادم
جهان تاریک شد زین گرد تیره / که انگیزیده‌ای ای چرخ خیره
چه گرد است این نمیدانم چه ظلمات / چه درد است این نمی‌دانم که هیهات
جهان پُر گرد شد آگه نداری / وگر آگه شدی اندر چکاری
چرائی اینچنین در خواب خرگوش / که زهره موی بردش از بناگوش
فکنده مشتری منشور از دست / زغم مریخ تیغش خورد و بشکست
سهیل تاج شهی انداخت از سر / دریده شمس رخشان جامه در بر
حَمَل اندر قمر رخ را خراشید / عطارد خاک ره بر دیده پاشید
فغان و شیون و فریاد برچیست / بکرسی گوش کرد و عرش بگریست
حَمَل نالان شده از بیقراری / ببالا بر کشیده «ثور» زاری
ز دیده خون همی بارد ثریا / بکرده ماتمی «سرطان» مهیا
«اسد» کف در دهان آورده از غم / بزاری «سنبله» پیچیده در هم
بزاری کفه‌های «میزان» بریده / ز ماتم زهرهٔ «عقرب» دریده
کمان بشکست «قوس» و «تیر» یکسر / سر حیرت «جدی» افکنده در بر
بکرده «دلو» سقائی فراموش / فتاده «حوت» گریان مست و مدهوش
دگر چون مویه گردون کرده آهنگ / ابا خون سرخ کرده سینه «خرچنگ»
ببین حال زمین و آسمان را / نظر کن کوه و دریا و زمان را

فرو رفت آسمان در خم نیله[1]   ز دیده خون همی بارد به کیله
زمین در بر کشیده جامهٔ زرد   جگر دارد پر آب و دل پر از درد
همی نالند در دریا نهنگان   برآن آئین اندر کُه[2] پلنگان
برآمد آه و زاری از چپ و راست   بماتم خویش را دوران برآراست
جهان ماتم گرفت آگه نداری   ایا چرخ دغا اندر چکاری
زمین و آسمان مینالد از غم   از آن حالت که آن صدر مکرم
کلیم آن افتخار صدر یگانه   امین قادر و فخر زمانه
برفت کو از جهان صدر هدایت   رسول پر صفای پر ولایت
برفت او آن کلیم و گوهر پاک   چراغ روشن و بنیان افلاک
سفر کرد از جهان آگه نداری   چرا خوناب از مژگان نباری
چرا سنگین دلی ای چرخ نادان   نگردی بهر آن آزاده گریان
برآمد در چمن سروی ز ناگاه   کشید او قامتی بس خوب و دلخواه
بغایت شاخ و برگی بر گشادش   چمن گردید دلشاد از نهادش
ز ناگه آن سهی از پا در افتاد   چمن آن دید خاک اندر سر بیفشاند
به بستان در گلی خوشرنگ و خوشبوی   سحرگاهی شکفتش بر لب جوی
چو بلبل گل بدیدش گشت دلشاد   غم هجران بوصلش داد بر باد
منور کرد بستان را بیکبار   به بستان رونقی کرد او پدیدار
بر او زد در سحر بادی ز ناگاه   فنا کردش فنا بر کام بدخواه
دل بستان بدرد آمد ز داغش   سیه پوشید بلبل در فراقش
تَزروی نازنین از هر کناری   پدید آمد بشد در مرغزاری
بزیبائی چو آب زندگانی   برعنائی چو تخت کامرانی
چنان آرایش گلزار گردید   چمن را جملگی غمخوار گردید
چو اندر مرغزار او گشت مشهور   چمن را عارضش دادی همی نور

۱- نیلی برای وزن شعر.
۲- کوه.

سـیه شـیری بـیامد نـاگـه از دشت
دریـدش از هـم و افـتاد و بگـذشت

چـمن در مـاتمش او جـعد[1] بگشـاد
بـزاری دم بـدم مـیکرد فـریاد

بگـلزار جـهان کـبکی خـرامـان
درآمـد نـاگـهی چـون گـل بمیدان

چـو طـوطی خـوش نـوائـی نـازنینی
ظـریفی مـه لقـائی دُر جـبینی

چـو او صـراف آن بـازار گـردید
همـه آن خـارها گـلزار گـردید

خـرامـان شـد از ایـن سر تـا بدان سر
ز دیـدارش شـده دوران مـنور

قـضا بـر وی کـمین نـاگـه گشـودش
عـقابی انـدر آمـد در ربـودش

چـو صـید آن عـقاب تـیزبین شـد
هـمه گـلزارهـا خـار و حـزین شـد

بسـا ظـلمت کـه روشـن شد از آن نـور
بسـا ظـالم کـه کـرد آن نـور مـقهور

بـداد ایـن خـاکـدان را روشـنایی
درآوردش جـهان در آشـنایی

مـنور کـرد دوران و جـهانرا
بـهشت و حـور و هـم کـان و مکـان را

ز نـاگـه تـند بـادی تـیز بـرخـواست
بـدیدارش سـر تـا پـا بـیاراست

زد و کُشت آن چـراغ دلربـا را
غـلط گـفتم کـه شـمع جـانفزا را

ایا چـرخـا چـنین مـدهوش و بی‌خویش
چـرائـی ایـن چـنین بـا خـود بیندیش

کـه خـورشیدی کـه انـدر دهـر پـیدا
شـد و دنـیا شـدش از عشـق شـیدا

بسـاطی بـرگشودش در زمـانه
اسـاسی کـو بـماند جـاودانـه

کـنون رفت از جـهان آگـه نـداری
بکـرد او بـا دگـر جـا غـم گسـاری

مگـر آگـه نـه‌ای چـرخـا از ایـن حـال
چـرائـی ایـنچنین بـی شـغل و بـطال

ز بـهر افـتخار دهـر و دوران
امـین قـادر آن شـیر جـهانبان

خـردمند جـهان نـور هـدایت
سـر افـراز زمـان صـاحب ولایت

شـه مـیمون لقـا بَـدرِ مـعظم
مـه بـحر لقـا صـدر مکـرم

امـام مـتقی پـیر جـوانـبخت
نـمی‌دانـی بـپیچید از جـهان رخت

کـلیم‌اله گـل بسـتان بـینش
گـل بسـتان و سـرو آفـرینش

۱- گیسو.

بدر شد زین جهان آگه نداری؟ / چرا خون دل از مژگان نباری؟
ایا چرخا بد از نیکو نبینی / همیشه با خردمندان به کینی
ایا چرخا حقا بس بی‌تمیزی / جهانا چیستی آخر چه چیزی؟
ایا چرخا ندانی در چکاری / جهانا از بدی شرمی نداری؟
ایا چرخا مگر در خواب رفتی / جهانا شرمت از رخ بر گرفتی
ایا چرخا ندانم کور گشتی / جهانا گوئیا بی زور گشتی
ایا چرخا چنین بَدرگ چرائی / جهانا گنده پیر بی‌وفائی
چنان گنجی بدست آمد شما را / پر از لعل و معانی آشکارا
ندانستید چونش گوشدارید / ایا سر گشتگان اندر چه کارید
چرا زودش چنین از دست دادید / دری بر خود ز ماتم برگشادید
کجا گنجی چنان بی شور و بی‌شر / بچنگ آید دگر تا روز محشر
بسازیتان کنون یک چاره دیگر / نداریتان بجز تیمار و آذر
گل خوشرنگ و بی‌مثلش در این باغ / نبیند هان دگر جز حیرت و داغ
کلیم‌اله کلیم آن شیر وهاب / چو اندر شد بقبر آن شیر پرتاب
ز سوگند امین او خفت در گور / نبودش هیچ دیگر چاره و زور
چو بر نام اَحَد سوگند دادش / نبی سر بر خط و فرمان نهادش
امین اندر زمان آن سیب قدرت / که بود آورده‌اش از سوی حضرت
بساعت در دماغش زود بنهاد / ز خود بیرون شد آن شمشاد آزاد
نبی از بوی آن مدهوش گردید / ز گفتن نطق او خاموش گردید
چو آن کروبیان را شد میسر / ربودند آنگهی روحش از بر
برآمد هایهویی از چپ و راست / از آن کروبیان فریاد برخاست
ملایک جمله از جا در دویدند / بگرد قبر او صف‌ها کشیدند
نبی را آنگهی از گور بالا / برآوردند بحکم رب اعلا
سراسر یک زمان نیکش بدیدند / ولی از عکس نورش میرمیدند
بر آن بالای سرو و چهرهٔ خوب / دمی حیران شدند آن جمع کروب

وزان پس جملگی ترتیب یکسر		بکردندش مر آن پاکان اکبر
به دورَش حوله‌ها رو بر کشیدند		ز غم آن جمله افغان برکشیدند
بگفتند آنگهی آن جمع با هم		زهی دولت چنین روح معظم
عطا بخشید ما را قادر پاک		کریمی با کرم دارای افلاک
لطیفی کاین چنین ارواح روشن		بود محبوس این ویرانه گلخن
یقین جائی چنین اندر خور ما است		که مأواگاه ما با چرخ اعلا است
چرا تا خود چنین نور یگانه		به تن محبوس باشد در زمانه
چراغ حضرت است این نور روشن		چرا باشد در این ویرانه گلخن
چنین شخصی دگر هرگز بعالم		پدید آید کجا از نسل آدم
زهی روشن چراغی برگزیده		زهی زیبا عَلَم بالا کشیده
ملک با یکدیگر لختی از آن راز		بگفتند آمدند یکجا به پرواز
سراسر گنج قدرت بر گشودند		روان آن قالبش از جا ربودند
سوی بالا شدند آنگه روانه		صف اندر صف ز بهر لامکانه
ببردند جانب جنت شتابان		وجودش را ز فرمان جهانبان
بجنت چون از آن حالت خبردار		شدند آن روضهٔ رضوان بیکبار
بجوشیدند حوران جمله یکسر		فزون صد دَه از هفتاد بیوَر
پذیره جمله با ادریس رضوان		به بیرون آمدند از روضه‌هاشان
نثار رحمت جبار بی چون		ببردند بهرش از جنت به بیرون
بدیدند جمع حوران شخصی از دور		که بر میرفت از او تا بر فلک نور
ز عکس روی او مدهوش و حیران		شدند آن حوریان و جمله رضوان
ز جنت چونکه لختی ره بریدند		بجسم شیر یزدان در رسیدند
بکردند آنگهی بر سر نثارش		تمام آن حوریان از هر کنارش
برویش بر همه حیران بیکبار		شدندی روضه رضوان جملگی شاد
ببردند آنگهی اندر بهشتش		وجودش از گل رحمت سرشتند
بهشت و حور و رضوان شاد و خرم		شدند چون با نبی گشتند محرم

میان روضه در جایش بکردند　　بر آن شکرانه حق را سجده کردند
چو با موسی بکردند آشنائی　　بدیدند از جمالش روشنائی
وزان جانب ز امر رب اعلا　　همی بردند روحش را بـبالا
ملک چرخی چو زان حالت خبردار　　شدندی جملهٔ خاصان دادار
بشادی جمله از جا بر جهیدند　　به استقبال روحش میدویدند
همی گفتند که ارواحی چنین پاک　　کجا باشد بزیر خطهٔ خاک
چنین روی گزین ما را سزایست　　که ما را بر فلک مأوا و جایست
چو بردندش چنان تا طارق طوق　　مر آن کروبیان با خنده و ذوق
چو بگذشتند از نُه طاق والا　　ببردندش چنان بالای بالا
چو اندر حضرت والا رسیدند　　صف اندر صف بخدمت برکشیدند
پس آنگاهی بحضرت پیش بردند　　امانت بی خیانت واسپردند

آگاه شدن یعقوبیان بر وفات کلیم‌اله علیه‌السلام و برپا داشتن سوگواری

در آن دم چون که «نابی»[1] را ربودند　　برفتند بال و پرها بر گشودند
نبی یوشع به معجز دید از دور　　که ویرا میبرند از امر غفور
کشیدش از جگر سوزنده آهی　　بیاران آنگهی کردش نگاهی
چنین گفتا که ای یاران بدانید　　سرشک فرقت از مژگان بـبارید
که پیغمبر ز دنیا رخت بر بست　　سوی دارالبقا اَحرام بربست
بچشم سیر ببینید هان در این کوه　　ببالا میبرند او را به انبوه
همی بینم ملک زاندازه بیرون　　که ویرا میبرند از امر بی چون
همی خوانند بر او «صوریم و تامیم»[2]　　شما را میکنند این شیوه تعلیم

۱- نبی به عبرانی.
۲- دعای عبرانیان برای شخص از دست رفته.

بیاموزید این عادت بدانید / که تا هر کس بمیرد این بخوانید
بیامرزد جهانبانش برحمت / بگور اندر نبیند هیچ زحمت
چو از «یوشع» آن اسرار پنهان / شنیدند آن خردمندان دوران
فراز کوه بر بالا بدیدند / ز هر جانب فراوان بنگریدند
بجز از هفتاد دانه پیر هشیار / ندیدندش کسی زان قوم دیندار
برایشان اینچنین یوشع بفرمود / که با او امر و فرمان این چنین بود
بر آن حالت نبودش حالت و فن / دریدند جامه‌ها را تا بدامن
برآمد شیونی زان قوم و لشکر / بیک دیگر برآمد قوم «عیبر»
ز هر سو ماتمی بالا کشیدند / بزاری مویها از بُن بریدند
زن و مرد همچو موران جمله برهم / بجوشیدند و بنهادند ماتم
همی گفتند ایا خورشید اعظم / رسول مجتبی صدر مکرم
برفتی آه از این دنیا دریغا / شتابان جانب عقبی دریغا
دریغا از تو ای صدر یگانه / دریغا از تو ای تاج زمانه
چه در بود این که ناگه برگشادی / چه درد است این که بر دلها نهادی
دوای دردت اکنون از که جوئیم / غم این داغ ما را با که گوئیم
در آتش در بسوزیدی تو ما را / کلیما سر فرازا نامدارا
چرا ببریدی از ما آشنایی / ببردی در دگر جا روشنائی
بدادی بر دل ما داغ دوری / همی باید کشید اکنون صبوری
کلیما ترک ما گفتن روا نیست / تو دانی امتت را این سزا نیست
زدی بر فرق ما تیغ جدائی / ز بحر غم نداریم ما رهائی
چه بحر است این که سر بیرون ندارد / چه قهر است این که ره بر در ندارد
چه درد است این که درمان نیست او را / چه راهست این که پایان نیست او را
برفتی در شکستی ما پروبال / به هجر اندر شدیمان زار و بیحال
ز دل شادی شدیمان باز غم یار / اسیر و عاجز و حیران و غمخوار
نشاید بی تو ما را کامرانی / نه اقبال و حیات جاودانی

که تن بی روح ناید هیچ در کار | چو روح از وی بدر شد گشت چون خار
تو روحی ما جسد چون دور گشتی | حقیقت شد که ما را در بکشتی
کلیما گوشه بگرفتی ز یاران | چه بد کردیم ترا فخر سواران
چرا گشتی بیاران دل گرانی | چرا ببریدی از ما ناگهانی
برفتی رونق ما را ببردی | ز ناگاهی تو ما را غم سپردی
چه غم باشد که آن غم فرد باشد | خوشا دردی که آن یک درد باشد
از آندرد تو ما را بی قرار است | که درد ما افزون از شمار است
براندازی یکی را شاد گردی | ز بیدادی همی آباد گردی
مکن بیداد ایا شوریده بنیاد | که داد آخر جهانا به ز بیداد
ز بیدادت غبار تیره برخواست | سیاهی روی دوران را بیاراست
جهانی کرده‌ای خود در تباهی | سپیدی پیشه کن تا کی سیاهی؟
ایا چرخا چرا آخر چنینی | چه کردیمت چرا با ما بکینی؟
کمینی این چنین بر ما گشودی | ز سر مان تاج دولت در ربودی
تو بپسندی چنین با ما تو بیداد | دل ما را چرا کردی تو ناشاد
ایا دوران دون اندر چکاری | خردمندی و دانائی نداری
همیشه با خردمندان شب و روز | بوَرزی کین ایا بد عهد کین توز
تو از آزار دلها چند جوئی | چنین آخر چرا بد مهر و خوئی
حقیقت اینکه بد کردی دگربار | زدی اندر دل ما ای ستمکار
بسوزاندی دل از اولاد یعقوب | فغان از جورت ای دوران مقلوب
تو این بازیچه‌ها بسیار داری | ز مدهوشی ندانی در چه کاری
ایا دهر دغا بگشای دیده | سفر کرد از تو آن صدر گزیده
خردمندی و آگاهی نداری | ز کج رفتن ندانی در چکاری
چنان صدری دگر تا کی ببینی | سزد گر هم تو در ماتم نشینی
کلیما سرو را از ما جدائی | چرا کردی چنین ناسازگاری
بکردیمان جگر بریان در این درد | ببردی صبر و آرام از زن و مرد

نه بس بود آنکه هارون سرافراز　　خردمند جهان آن مخزن راز
ز ما ببریده ناگه دور گردید　　ز هجرش جان ما رنجور گردید
که کرد از ناگه او از ما جدائی　　چو دوران کرد با ما بی‌وفائی
ز درد و داغ آن افکار گشتیم　　ابا اندوه و غمها یار گشتیم
بر آن درد تومان آمد به سرباز　　بگردابی شدیم اکنون دگر باز
چه در دست این که ما را بر فزودی　　در این ماتم قیامتمان نمودی
شب آمد روز ما را اندرین حال　　فرو ریزد همی در غم پر و بال
بکام دشمن و بدخواه گشتیم　　چه درد است این که از درمان گذشتیم
کلیما روز ما را تار کردی　　دل ما مخزن تیمار کردی
برآوردی دمار از جان اصحاب　　بکردی بخت یاران جمله در خواب
دل ما در عزا مدفون کردی　　ز حسرت دیده‌ها پرخون کردی
ز تیمارت کنون بیمار و زاریم　　چو بلبل در غم گل بی قراریم
همی گفتند و چون ابر بهاری　　دلیران جمله میکردند زاری
ز خون دیده بُدشان چهره گلگون　　همی شدشان ز مژگان رود جیحون
ز غمشان بر جگر آتش برافروخت　　ز آه سینه‌شان گردون همی سوخت
جهان از غم برایشان خیره گردید　　که چون شب روز ایشان تیره گردید
«الیغزر» گریبان چاک کرده　　نمد پوشیده بر سر خاک کرده
همی گفتش بزاری کای خردمند　　روا مَبوَد چنین بیداد مپسند
چرا تنها سفر کردی ز دنیا　　نبردی با خودت بر سوی عقبی
رها کردی مرا مدهوش و حیران　　اسیر و دردمند و زار و گریان
نخواهم بی تو کام و زندگانی　　نشاید بی توأم من کامرانی
نخواهم بی تو باشم من زمانی　　مبادا بی توام یارب امانی
کلیما طاقت دردت ندارم　　خوشا گر در غمت دم بر شمارم
که از جان و جهان درد تو بیش است　　بدی کردن ز جان بر جان خویشست
بود چون جان دهم وصلت ببینم　　که اندر درد هجرت بس حزینم

الهی در جهان بی او نمانیم / مده فرصت ز گیتی بگذرانیم
بیک سو گر شوم افتاده سر مست / بریده گر بزاری بر کف دست
پلاس ماتم اندر برکشیده / بزاری جامه‌ها در بر دریده
دمادم همچو مجروح از سر درد / همی زد بر سر و فریاد می‌کرد
همی گفت ای خردمند یگانه / چراغ ایزد و نور زمانه
زمانه بی توام دیگر نباید / روانم گر برآید خوش بشاید
کلیما سرورا صدرا برفتی / به ترک و حال و کار ما بگفتی
ز ما رخ در کشیدی ناگهانی / قد تیرم بکردی چون کمانی
برفتی عقل و صبرم را ربودی / دلم خستی ز غم بر غم فزودی
نگشتی هرگز این اندر خیالم / که در هجران بمانی بی وصالم
همی گفت این و میبارید ژاله / ز مژگان چون صبا بر برگ لاله
ز دیگر سو العازار سرور / لباس کوهنی بدریده در بر
همی بارید چو ابر نوبهاری / همی کرد او فغان از بیقراری
همی گفت ای ز ما ناگه بریده / مه دوران رسول برگزیده
شه جنت شفیع روز محشر / امام مقتدی خورشید انور
ایا صدر صفا بر جای بابم / تو بودی همچو ماه و آفتابم
بتو روشن بُدی چشمم شب و روز / دمادم سال و ماه و عید و نوروز
برفتی نورم از چشمان ببردی / بدرد و محنت و رنجم سپردی
مبادا در جهانم بی تو آرام / مبادا بی توام یک صبح تا شام
نخواهم زندگانی بی جمالت / نخواهم کامرانی بی وصالت
حقیقت بی تو این دوران فانی / بشد زندان بچشمم تا بدانی
همی گفت این و از مژگان چو جیحون / همی بارید آب تلخ و گلگون
الیتامار یَل مدهوش گشته / بخون خود را ز سر تا پا سرشته
چو مرغ سر بریده بر سر خاک / همی زد بال و پَر آن گوهر پاک
ز حسرت هر زمان میکرد ناله / دریده جامه اندر بر چو لاله

همی گفت ای دلیل نسل آدم		امانی بی تو در گیتی مبادم
هر آن چشمی که رویت دیده باشد		چو ما از خدمتت ببریده باشد
نخواهد بی تو دیگر کامرانی		ز عزّ و تاج وتخت خسروانی
تو بودی تاج فرق آل یعقوب		تو بودی جان ما را یار و محبوب
تو بودی چشم ما را روشنایی		ز ما کردی چنین ناگه جدائی
عنان مرکب از ما در کشیدی		برفتی ناگهان از ما بریدی
برفتی هجر خود چون نیش کردی		زدی بر ما جگرمان ریش کردی
کلیم‌اله ندانم بر چه سانم		بخون شد در فراقت جسم و جانم
در این آتش بتر شد آبم از سر		چو کاه اندر بر بادیم پرپر
خوشا گر با تو بودی این زمانم		نبودی در جهان دیگر امانم
همی گفت و چو ابر نو بهاران		همی بارید آن فخر سواران
بهر آهی که از دل برکشیدی		جهان را جمله در ماتم کشیدی
هنرور «پینهاس» آن شیره دل مرد		به تنها اندر آن ماتم چها کرد
لباس پهلوی در بر درید او		بگردون ناله و زاری کشید او
همی گفت ای شه صاحب ولایت		رسول قادر و نور هدایت
بیفکندی مرا وز دست دادی		وزان پس در دل نارم نهادی
در آتش در بسوزاندیم هم زار		بدر شد صبرم از دل رفتم از کار
ز کار خود کنون بیکار گشتم		ز جان خویشتن بیزار گشتم
گرفت از صحبت خویشم ملالی		خوشا گر با توام بودی وصالی
بگردیدم چو محروم از جمالت		ز وصل جانفزای با جلالت
نِیَم یک لحظه فارغ از خیالت		خیال مه لقای با کمالت
ز هجرت دل ز دنیا بر گرفتم		چه گویم زنده میباید شکفتم
خوشا گر با توام پیوند بودی		اجل جانم همین دم در ربودی
همی گفت و بحسرت از دو دیده		همی بارید خون آن برگزیده
بر آن سان میکشید آه از سر درد		که سنگ خاره را سوراخ می‌کرد

«یهوشووع» پلاس افکند در بر   همی کرد هر زمان او خاک بر سر
در آن حالت شده سرمست و حیران   همی گفت ای چراغ نور دوران
رسول محترم کان کرامت   امام محتشم صدر امامت
مه میمون لقا گنج فتوت   خرمندی یقین شاه مروت
برفتی در غمم بیچاره کردی   ز خویشم ناگهی آواره کردی
بسوزاندی دلم بی جان کردی   جهانی در غمت گریان کردی
مبادا کس چو من بی یار و سرور   غریب و بیکس و حیران و غم خَور
چنین از شاه خود ناگه بریده   ضرورت روی را زو در کشیده
کلیم‌اله مبادا در جهانم   که بی وصل تو یکساعت بمانم
نخواهم بی تو این دوران عالم   که باشد بی تو در وی قیل و قالم
جهان بی وصل تو زندان جانست   بحبس اندر بدن جان را زیانست
همی گفت این و خون از دیده میریخت   ابا خاک رهش با هم برآمیخت
ز بس از دیده باریدی همی خون   کنار از خون بُدش چون جوی جیحون
گزین «یوخبت»[1] آن بانوی بی‌بی   فقیر و محتشم بانوی عُقبی
ز سر معجر گشاده مو بریده   بناخون سینه و رخ را دریده
دو سنگ معتبر بگرفته در دست   همی زد بر خود آن چون فیل سرمست
چو مجنون اندر آن وادی دویدی   بهر سو جامه‌ها لختی دریدی
ز خود بیرون شده حیران و مدهوش   ضعیف و عاجز و مسکین و بی‌هوش
بهر آهی که او میکرد سوزان   همی گشت از دمش آتش فروزان
همی گفتش که ای دردانهٔ پاک   جدا گشتی ز پیشم چُست و چالاک
کلیما کردی از ما پیشدستی   پر و بال و قدم درهم شکستی
مرا خود داغ هارون در جگر بود   در آن آتش دلم زیر و زبر بود
دلم را ریش کردی بار دیگر   زدی ضربی چنان قتال و منکر

۱- مادر حضرت موسی

ایا جبار بی‌همتا بحالم　　مبادا همچو من مادر بعالم
سه فرزندی چنان دانای اسرار　　امین حضرت و آگه زِ هرکار
خرمندان بی نیرنگ و افسون　　ستیره «مریم» و «موسی» و «هارون»
روند ایشان ز دنیا من بمانم　　ندانم چیست این معنی ندانم
خداوندا بعزت چاره‌ای ساز　　دلم در آتش اندوه مگداز
از آن دُرها چو دستم گشت خالی　　فنا گردم خوشا چون زان بحالی
چو من مادر مبادا در زمانه　　جگر شقشق شده هر جا چو شانه
خداوندا ز گیتی بگذرانم　　زمانی در جهان دیگر نمانم
شدم سیر از جهان و زندگانی　　خوشا کز دهر زودم بگذرانی
همی گفت این و میبارید خوناب　　شده گلگون دو چشمش همچو عناب
بهر آهی که از دل بر کشیدی　　دل سندان و خارا بر دریدی
چو مدهوشان همی گردید در دشت　　دمی ساکن نشد مستوره از گشت
نظر کردی دمادم جانب «تور»　　فغان برداشتی آشفته از دور
همی گفتا که «تورا» کو کلیمم　　سرافراز زمانه کو حلیمم
بگو هین کو چه شد موسی و هارون　　کجاشان کرده‌ای برگو تو مدفون
کجا شد صاحب (توراة) نگوئی؟　　چرا چون من دمی در وی نموئی؟
چرا سنگین دلی حق می ندانی　　ز دیده همچو من جیحون نرانی
قدمگاهش بُدی آخر شب و روز　　چرائی این چنین بی مهر و کین توز
ز کُهسار جهان او برگزیده　　ز هستی سر بگردون بر کشیده
چه آخر های و هوئی بر تو بودی　　خطاب و گفتگویش بر تو بودی
نه آن ده آیت توراة اعظم　　فرازت قبض کرد از حی اکرم
نه زو نامت برآمد در زمانه؟　　شدی بر مهتران خود یگانه؟
نه از اقبال او دیدی فزونی؟　　وقار و عزّ و جاه و ذوالفنونی؟
چرا با او کنون «تورا» به کینی؟　　چرا سنگین سر و دل آهنینی؟
چنین نبود طریق و شرط یاری　　نه پیوند وفا و دوستداری

چو «یوخبت» بسوز و گریه آن راز   بکوه «تور» میگفتی به آواز
به آواز اندر آمد ناگهی «تور»   ابا «یوخبت» از فرمان غفور
بگفت ای مادر موسی چه فریاد   همی داری تو را از کیست این داد
ترا این ظلم و بیداد از چه آمد   ایا بانو بگو یا از که آمد؟
چرا مجنون شدی آخر نگوئی   بخون دیده رخ را از چه شوئی
چنین استیزه با جبار داری   که از مژگان همی خونابه باری
همی نالی تو از فرمان سبحان   چرائی اینچنین مدهوش و حیران
مقید با جهانبان باش خورسند   که بنیادی ندارد زاد و پیوند
بگیتی هر که از مادر بزاید   یقینست آن که آخر مُرد باید
نماند در جهان کس جاودانه   چرا دل بسته‌ای اندر زمانه
بمن بنگر که آخر سنگ و کوهم   براین سان حول و سخت و باشکوهم
گه و بی گه به نقصانم همیشه   چنین دارد زمان کردار و پیشه
همی ریزد بزاری ریگم از سنگ   ز فرمان اَحَد فرسنگ فرسنگ
ز هر چیزی که اندر دهر غدار   به شش روزش پدید آورد جبار
سراسر جمله آن نقصان بیاید   ز فرمان جهانبان سر نتابد
تو ای مادر کنون خرسند میباش   ز فرمان اَحَد مخروش و مخراش
کلیمت گر چه از دنیا بدر شد   به عقبی در نعیم او را مقر شد
بخود باز آ چرا مدهوش و مستی؟   هلا این کن مَکُن موسی پرستی
ترا بسپرده بود او حق امانت   مکن زین بیشتر در وی خیانت
نبود او چون دیگران اندر زمانه   بُد او شهباز عالی آشیانه
از این دنیای دون خندان بدر شد   بُد او نوری به سوی عرش برشد
سبک زین بند و زندان وارهید او   فراز چرخ‌ها بالا دوید او
بشد زین خاکدان تیره بنیاد   وطن بگرفت اندر جای میعاد
ز «تور» آن راز «یوخبت» چو بشنید   دمی ساکت شد اندر خویشتن دید
دمی ساکت شد از فریاد کردن   از آن دُردانه خود یاد کردن

بخویش آمد چو آن اسرار پنهان / شنید از کوه «تور» از امر سبحان
ولیکن میطپید آن گوهر پاک / چو مرغ نیم بسمل بر سر خاک
زن و مرد و جوان و کودک و پیر / بهر سو مویه میکردند بر «میر»
یک از یعقوبیان سی روز و سی شب / نکرد از نوحهٔ موسی دمی خواب
به آئین تمامش چونکه یکماه / عزایش داشتند آن قوم آگاه
نبدشان روز و شب جز نوحه کاری / نمد پوشیده بود هر نامداری
دمی از سوز او خالی نبودند / وفاداری نبی را مینمودند
کلیم‌اله حقیقه آنچه او زیست / تمامش سال بود اندر صد و بیست
زیادت یا ازین نقصان نبودش / بسا رونق که در عالم نمودش
ز زور و طاقت و از نور دیده / دمی عاجز نگشت آن برگزیده
به «اسرائیلیان» از قوم یعقوب / نیامد مثل او پیغمبر خوب
چها او کرد ابا قومان فرعون / چگونه غور کرد در بحث قارون
به معجز او در این گیتی چها کرد / کجا پیدا شود چون او دگر مرد
ز اول راه روشن در زمانه / نمود او وانگهی رفت از میانه
ابا یعقوبیان اندر بیابان / چه‌ها کرد او چه‌ها از جود و احسان
درودی بیکران از بحر رحمت / سلامی بی‌حساب از گاه عصمت
ز فیض و رحمت خلاق اکرم / بر ارواحش مقدم باد هر دم
به روز هفتمین از ماه «ادار»[1] / بیامد در جهان آن نیک کردار
ز ظلمت داد عالم را رهائی / بکرد او ماندگان را رهنمائی
ولی آن شب چراغ گیتی افروز / سفر کردش ز دوران اندر آن روز
ایا «شاهین» چرائی غافل و مست / عنان دهر دون پیچیده در دست
بزن یک پشت پا بر دهر غدار / که این دوران دون شد خست و عیار
تو زین عیار چیزی در نبندی / بگریان خویش را تا خود بخندی

۱- ماه دوازدهم عبرانی تولد حضرت موسی و رحلت آن حضرت در همان روز.

در این آشفته بحر آدمی خوار
بگردان بهر خود راهی پدیدار
که تا بی‌زورق اندر ره نمانی
به بندرگاه جان خود را رسانی
سلام از حضرت جبار غفور
درود از صاحب «توراة» و «زبور»
یکی نه صد نه الاصد بل هزاران
فزون از قطره‌های برف و باران
فزون از مرغ و مور و موی حیوان
فزون از برگ‌های دار و دوران
فزون از اختران چرخ اخضر
فزون از کوه و دشت و خشکی و بر
فزون از برگ سبز و بیخ و دانه
فزون از نیک و بدهای زمانه
فزون از ماهیان و آب دریا
فزون از ریگهای دشت و صحرا
فزون از شعله‌های نور خورشید
فزون از مهر و ماه و بیم و امید
فزون از نیک و بد از بود و نابود
فزون از ساکنان کل موجود
فزون از فهم و فکر و کار و کردار
فزون از روزگار و لیل و انهار
فزون از خاک و باد و آتش و آب
فزون از حشر و نشر و آتش و نار
فزون از صرف دفترهای عالم
فزون از تخم و زاد نسل آدم
بر ارواح کلیم پر خرد باد
ز رحمت‌های حق بادش روان شاد

سخن درکشف اسرار گوید

امین حضرت و خورشید ثانی
دُرِ خوشرنگ و بحر لامکانی
بدر شد چون ز دنیا کس نشانش
نداند غیر و نیز از امتانش
از آن شد تربت او ناپدیدار
که حاجتگاه بودی لیل و انهار
برآوردی مراد خلق عالم
نهادی روبرو اولاد آدم
چو نادان زو مراد خود ندیدی
سر خود زیر کفر اندر کشیدی
حساب دیگر اندر دل سرشتی
شدی عاصی و از ره دور گشتی
بگفتی بود و هست و نیست این است
ز نادانی بگفتی این چنین است
نهان گردیدن خاکش همین بود
وزان دیگر نبودش هیچ مقصود

چـرا دانـی نـبی را سـوی کـنعان		نـبردش صـانع نُـه چـرخ گـردان
در آن وقـتی کـه «میریام» شد روانـه		ز دنـیا آن سـرافـراز زمـانه
چـو آن بـی آبـیِ مـحکم در آنـراه		پـدید آمـد بـر آن قـومان ز نـاگـاه
بـنی یـعقوبیان فـریاد بسـیار		زدنـد از تشـنگی بـر شـیر جـبار
نـبی چـون دیـد آن فـریاد از ایشـان		شـد از تشـنیع یـاران دل پـریشان
چـو غـمگین شـد کـلیم از گـفت یـاران		بـه نـجوا در شـدند آن نـامداران
خـطاب آمـد کـلیما سـوی آن سـنگ		خـرامـان شـو کـنون بـردار آهـنگ
بـخوان تسـبیح‌های چـند پـیشش		فـروغی از درون افکـن ز خـویشش
کـه تـا زو چشـمه‌ها گـردد روانـه		بـنوشند ایـن سـپاه بـیکرانـه
ز امـر حـق کـلیم‌اله روان شـد		ز بـهر آب چـون آتش دوان شـد
از آن تشـنیع‌های امـتانش		پـریشان بـود روح و جسـم و جـانش
ز تسـبیح‌ها کـه حـق تـعلیم دادش		نـیامد هـیچ از آن تسـبیح یـادش
بـجای آن کـه او تسـبیح خـوانـد		بـه سـنگ آواز شـعرها بشـنوانـد
عـصا را بـی مـهابا پـیر فـرهنگ		ز گـرد ره بـرآمـد زد بـر آن سـنگ
بـتاب انـدر چـو زد بـر وی عـصا را		روان شـد چشـمه‌ها زان سـنگ خـارا
چـو آب از سـنگ خـارا شـد روانـه		بـنوشیدند دلیـران زمـانه
نـدا آمـد کـه مـوسی چـون کـه فـرمان		نـیاوردی بـجا ای پـور عـمران
تـو بـا یـاران پـیشین روی کـنعان		نـبینی بـا خـود ایـن اسـرار مـیدان
و دیگـر از کسـی زیـنسان روایت		شـنیدم کـرد آن دانـا حکـایت
کـه ایـزد در ازل فـرموده بـودش		مـر ایـن اسـرارهـا بـنموده بـودش
بـنی یـعقوب را در مـلک کـنعان		رسـاند نـصِّ تـوراتست و بـرهان
وز آنـجا شـان پـریشانی دهـد بـاز		ز ظـلم و زور گـمراهـان نـاساز
نـبی گـر زان کـه در کـنعان بـرفتی		بگـاه رحـمت انـدر وی بـخفتی
چـو در کـنعان رسـیدی پـر و پـایش		بـه کـنعان در بُـدی مأوا و جـایش
در آنـجا امـتانش تـا بـمحشر		بـدندی شـادمان بـی‌شور و بی‌شر

بُدی او مسکن و مأوای ایشان بعالم در نگشتندی پریشان
به کنعان در بدندی خرم و شاد چو سرو از باد غم گردیده آزاد
از ایشان کس ندیدی روی زحمت بُدی بگذشته برشان بار رحمت
دگرگون میشدی فرمان جبار دگرگون چون شود این شیوه بگذار
هر آنچیزی که قادر در ازل راند سر نوک قلم بر وی بجنباند
نگردد بیش یا کم تا بدانی تو این فکر از درون باید برانی
دگر از پُر خرد پیری شنیدم پسند آمد مرا این برگزیدم
چنین فرمود آن دانا در آن باب بکنعان در نشد آن شیر وهاب
که تا آن لشکر زندازه بیرون که با او آمدند از مصر بیرون
چهل سال اندر آن وادی بمردند دو گرد افزون از ایشان جان نبردند
چو ایشان روی کنعان را ندیدند بباطل راه کنعان را بریدند
ز دنیا جملگی با درد رفتند بدرد و داغ کنعان جمله خفتند
و نیز این اُمتانی کز پس‌شان که از کنعان شدند هر سو پریشان
همه در حسرت آن بوم زیبا که بودند از پس او ناشکیبا
بمردند هر یکی زایشان بهر سوی ندیدند ملک کنعان هیچ کس روی
چو فرزندان ایشان شاد و خرم به کنعان در بُدند چون فارغ از غم
بخوبی جمله چون بگذشتشان حال بدندی روز و شب با فتح و اقبال
چو آن واماندگان آن‌ها شنیدند لباس جان ز حسرت میدریدند
که فردا ما نبینیم این زمین را دریغ آن کشور و جای‌گزین را
ندیدیمش دریغا هم نبینیم و یا روزی بود در وی نشینیم
ولی غم نیست چون پیغمبر ما گزین و سرفراز و مهتر ما
ندید او ما نبینیم این عجب نیست بیاد آوردن این را ادب نیست
ولی فردای محشر جمله با او رویمان سوی کنعان با تک و پو
که بی اومان جهان و جان نباید بود بی وصل او ما را نشاید

چو «ماشیح»[1] بیاید با نظامت　　　علم بالا کشیم اندر قیامت
کلیم‌اله بعالم در بگردد　　　جهان را زیر پا اندر نوردد
بگرد آرد سپاهش را تمامت　　　بدست قدرت آن صاحب کرامت
کسانی را که از کنعان بروند　　　ز درد آن زمین در غم زبونند
ز صنع قدرت دارای دوران　　　در آردشان نبی در ملک کنعان
در آنجا جاودان با هم بمانند　　　غم دیرینه از خاطر برانند
نبی‌شان جرعه باقی چشاند　　　شودشان شافع و از غم رهاند
سوی ادریس رضوان خرم و شاد　　　بردشان آنگهی بر جای میعاد
درون روضه اندر جا بگیرند　　　بخوبی اندر آن مأوا بگیرند
نبی را کردگار این راز بگشود　　　برآن واماندن او را بر این بود
هزاران رحمت از درگاه اکرم　　　بروح او رسد از حق دمادم

گفتار در پرورش بنی‌یعقوب در بیابان

ز انعامی که اندر دهر غدار　　　بکردش با بنی یعقوب جبار
نکردش با کسی اندر زمانه　　　نخواهد کرد هم تا جاودانه
میان دشت و وادی در چهل سال　　　نگهبان بودشان دائم بهرحال
نتابید آفتاب از چرخ دوار　　　برایشان یکدمی هر شمس و ایوار
همی بود ابرشان پیوسته بر سر　　　نگشتی جامه‌شان بدریده در بر
دریده چون شدی در بر چو چرکین　　　نگشت از امر و صنع قدرتش بین
نه هم بدریده شدشان کفش در پای　　　بزیر چتر بودندی بهرجای
منا و شلوه شان هر روز دو بار　　　بباریدی پگاه صبح و ایوار
ز اول صبح باریدی «منا»شان　　　بکوه و دشت بر هر سو پریشان

۱- مسیح.

گه «ایوار» سَلوَه بار دیگر
بباریدی از اوج چرخ اخضر

مهی سی روز خان شان بهنگام
بدی گسترده اندر صبح و در شام

بُدی آن خانشان پیوسته معهود
خوش و گسترده از فرمان معبود

بهر نیّت که زان در دیک لختی
بکردندی همان بودی که پختی

هر آن آشی که بودی او طلبکار
بُدی گشتی بدستانش پدیدار

و دیگر چون که فرزندی ز مادر
پدیدار آمدی از امر داور

لباس از قامت پایش در آندم
زیادت میشدی از حکم اکرم

بمقراض آن زمان از جامهٔ خویش
بریدی گرد دامن از پس و پیش

وزان پس وصله‌ها بر هم نهاده
لباس دیگر از نو ساز داده

بپوشاندی بفرزند خود آنرا
مر آن تشریت‌های بیکران را

چنان کان نو رسیده قد کشیدی
لباسش با قدش بالا دویدی

بر آن سان خوردن و پوشش چنان بود
عطاهاشان چنان بود داده معبود

از آن لطفی و انعامی که جبار
بکردی با بنی یعقوب در کار

نکردش با کسی دیگر بعالم
عجب میآید آنها در خیالم

گفتار اندر ختم کتاب گوید

ایا «شاهین» بریدی قعر دریا
بدریا در شُدَت راهی مهیا

اگر چه راه دریا بر بریدی
هم آخر گوهری بالا کشیدی

چه گوهر شب چراغ عالم افروز
در گنج شفاعت فتح و فیروز

چو گوهر یافتی اکنون غمی نیست
که ریشی در جهان بی مرهمی نیست

کنون گنج قناعت را بدست آر
که تا یابی سر اندر بند دستار

بسا سرکان بدستاری نیرزد
چو بندی او بهر بادی بلرزد

چو سر پیدا کنی دستار یابی
بدست آری اگر سر بر نتابی

بدست آور تودستاری درین راه
ولی ایمن مشو زین دهر کین‌خواه

که راهی پر عجب او را به پیش است
بنوشش بنگری آن جمله نیش است

نیابی نوش از او نیشش یقین است
نه از زنبور بقال انگبین است

طمع در سر منه از شر زنبور
ز نیشش احترازی باید از دور

چو گرگ اندر پی مردار ایام
چه میگردی نیابی دنبه بی‌دام

بسا گرگی که اندر دنبه زد دست
نخورده دنبه از دستش برون جست

گرفتار آمد اندر قید پنهان
زناپرهیزی همچون مرد نادان

نبیند صید خود را در برابر
فروزان گرددش در سینه آذر

ز ناگه روبهی از در بتازد
در آید کار صیدش را بسازد

ببر رنجی ندانی در چه کاری
چو روبه کرده‌ای چون نابکاری

چرا چون روبهی شیر ژیان باش
چه داری در سر افرازی عیان باش

برآور در جهان نامی چو خورشید
ز روباهی نیابی کام و امید

که مرد پر حیل چیزی نیرزد
اگر صد سال عیاری بورزد

عیاران همچو روبه نابکارند
چو سیم ناسره بس کم عیارند

نبینی‌شان بجز قلبی ز رندود
نیرزدشان بیک جو مایه و سود

چو اندر بوته ریزندش بریزد
بیک جو منفعت زو بر نخیزد

خود از خود را نبیند هیچ حاصل
بود اندر سرش سودای باطل

بباطل در جهان بودن نشاید
بر او مغرور گشتن می‌نباید

درنگی نیست دوران جهان را
ایا «شاهین» یقین‌گردان گمان را

چه داری پا بگِل این‌گریه دایم
چو درمانی بزیر دست قایم

برآور سر چو خورشید از گریبان
مخندان خویش را خود را بگریان

چو جغدی بر سر ویرانه تا کی
نشینی خیز از این ویرانه یک پی

نظر کن یکدم اندر کار دوران
بود راهی بیابی سهل و آسان

در این ویرانه آخر چند باشی
تو بر آن دیدنی خورسند باشی

اگر چه گنج را ویرانه جایست
از آن بگذر که آن پا در هوایست

در آن ویرانه هر کو گنج یابد
یقینست آنکه با او رنج یابد

اگـــر گـــنج جـهان بـی رنـج بـودی
بسـا دلهـا کـه در اشکـنجه بـودی
ز اژدرهـــا نـــیابی گـــنج خـــالی
نـــیابد گـــنج ز اژدرهـــا زوالی
ولی گـــنج قـــناعت خـــالی از مـــار
بـــود بـــا او نـــدارد دام و دد کـــار
خـوشا گـنجی کـه آن گـنج حـیات است
حـــیاتست آن بـــظاهر بـی مـماتست
قـــناعت پـــایه‌ای دارد مـــعظم
کسـی بـی او نـیارد یـار و هـمدم
خـــردمندان قـــناعت را گـــزینند
بـر ایـن دانش بگـردون سـر کشـیدند
دل و دست از جـهان یکـباره شستند
ز انـــدوه و غـــم دنـــیا بـــرستند
بـــمغناطیس مـــیماند زمـــانه
کـــه دارد هـــم چـــو او یکسـر تـرانـه
هـــر آنکـــو کـــز بـــنی آدم بـزایـد
ســرانــجامش چـو آهـن در ربـایـد
نـــدارد هـــمدمی بـــا آدمـــیزاد
ز بـــیدادش جـــهان بگـــرفت بـیداد
چـــنین راهـــی کـــه او در پـیش دارد
بسـا دل کـــز جـفا بـا خـویش دارد
تـــو هـمراهـی بـدست آور کـه بی یـار
نشـــاید شـد در ایـن دریـای خـونبار
دلیـــلی بـــایدی کـــو ره بـــدانـــد
کـه تـا زیـن قـعر بـحرت بگـذرانـد
بـــر ایـــن ســرمایه و ره تـوشه تـنها
نشـــاید در شـــدن در مـــوج دریـــا
تـــو زایـن افـزون نـیابی رنگ و بـوئی
بـــباطل در مشـــو در هـــایهویی
کـه هـای و هـوی دوران بی‌شمارست
جـهان بس کـهنه رنـدی نـابکار است
بـــر آور خـــلوتی انـــدر زمـــانه
بـــهستی خـــویش را گـــردان نشـانه
چو سیمرغ در جـهان کـنجی طـلب کـن
در او بنشین و خوش میباش و خُب کـن
ســـر انـــدر پـرده بـر رخ را بـپوشان
قـناعت کـن چـو دریـا خـود مجوشان
چـــنان زی کـز تـو جـز نـامی نـبیند
ز مـــی رازت بـــجز جـــامی نـــبیند
چـــو انـدر کـار خـود آسـوده بـاشی
ز غـــم‌های جـــهان فـــرسوده بـاشی
نـــبینندت ولی هســـتی بـــدانـــد
خـــیالت یکـــدم از خـــاطر مـرانـد
کـــه از ســـیمرغ چـــیزی در زمـانه
بـــجز نـــامی نـــیابی جـــاودانـــه
وطـــن در قـــاف کـــنجی بـرگزیدست
در آن گـــلزار زیـــبا آرمـــید است
ز کـــارستان دنـــیا دست شســـتست
قـــناعت را کـــمر چـون مـور بسته است

به کم خوردن قناعت کن چو مردان　　　مشو پر خور تو اندر دشت کوران
که کم خور از صفا با بهره باشد　　　چو خورشید از حَمل یا زهره باشد
که تا یابد صفاها جسم و جانت　　　بر آساید ز کم خوردن روانت
چه خوش گفت آن خردمند سخن‌دان　　　که بود او کَندَه در دانش بسی جان
ز کم خوردن کسی را تب نگیرد　　　ز پر خوردن بروزی چند میرد
نبینی مور با یکدانه سالی　　　بسازد باشدش با آن وصالی
ابا آن در شود شادان بخانه　　　بخلوت جا کند در آشیانه
چو مور اندر ره خدمت کمربند　　　مبند در سر هوای زاد و پیوند
کمربندی بدست آور در این راه　　　مدار از عزم عزت دست کوتاه
که تا یابد درازی روزگارت　　　خرد دائم بود آموزگارت
که کارستان دوران شد دگرگون　　　جهان وارو بگشت از رسم و قانون
فراوان روز و ماه و سال و ایام　　　برآمد صبح گیتی را نشد شام
ز هجرت هفتصد[1] و عشرین ابا هشت　　　برآمد روزگاری حول بگذشت
جهان از حال و کار خود بگردید　　　فلک دوران گیتی را نوردید
درآمد روزگار هیبت و بیم　　　جهان وارونه گشت از جاه و تعظیم
خردمندان عالم زار گشتند　　　ذلیل و عاجز و بیمار گشتند
هنرمند از هنر بیچاره گردید　　　درون بحر غم آواره گردید
که جهل اندر جهان خود را برآراست　　　بنای حشر و نشر از راه برخاست
زمان وعده را چندی نشانه　　　پدید آمد ز کردار زمانه
بجز جور و جفا و شور و فریاد　　　نبینی در جهان جز ظلم و بیداد
عوام و مدخل و غماز و عیار　　　ز بس بیش آمدند از دهر غدار
جز ایشان کار زیبا کس ندارد　　　کسی باشان نیارد دم برآرد
بغایت پایه بر بالا کشیدند　　　چنین گوئی بگردون بر دویدند

۱– ۷۲۸ هجری.

سخن دانان نغز و کار دیده ... هنرمندان خوب و برگزیده
ز جور و قهر جاهل زار و افکار ... شدند زان سروران ناید دگر کار
جهان با جهل جاهل رام گردید ... دعاها جمله بر دشنام گردید
زنان و دختران بی‌شرم گشتند ... ز بی شرمی و شوخی نرم گشتند
نقاب شرم را از رخ گشادند ... هوس‌ها و هوی در سر نهادند
بهر نامحرمی رخ مینمایند ... بهر ساعت برنگی می‌برآیند
یک از ده با حلال خود نسازند ... پی صید افکنی با خود چو بازند[1]
جوانان عزت پیران ندارند ... سر اندر امر پیران در نیارند
پدر فرزند را آزار جوید ... پسر بهر پدر جز بد نگوید
برادر با برادر مهربان نه ... صلاحی بر سر پیر و جوان نه
که پیران در پی طاعت نکوشند ... چو مغان بی محابا می بنوشند
مُخبط شد جهان یکباره اکنون ... نیابی اندر آن کاری بقانون
ز کارستان گیتی دست بگذار ... چو آگاهان در این ره پای بفشار
مبین خود را به هستی در میانه ... بباید هان کن از هستی کناره
که زود از نیستی هستی بیابی ... چو نادانان ولی گو سر نتابی
دلا گر بایدت بسیار مانی ... وفا یابی و ذوق و کامرانی
که طوطی زو ترست مرکب یکی بار ... بمیران خویش را با مرگ شو یار
چو طوطی زین قفس زینسان رهیدست ... بمرده اول و آخر جهیده است
زمانی گر بمیری زنده گردی ... بهستی تا ابد پاینده گردی
که از غم وارهد هر کو بمیرد ... که با کس او دگر خویشی نگیرد
بدانش کمتر از مرغی در این راه ... نشاید گفتنت ای مرد آگاه
جهانرا دور و قرنش بیکرانست ... که داند ظاهر از کی این جهانست
بسا پیغمبر و درویش و سلطان ... بسا میر و گدا و شاه و دربان

۱- باز بمعنای عقاب.

که این دوران گیتی‌شان فنا کرد — بزاریشان جسد چون توتیا کرد
نگردید این جهان با هیچکس رام — در او کس جاودان نگرفت آرام
نبندی دل بر او خاکی است بر باد — مبر آیت در او آتش در او باد
که بنیادی ندارد سخت و محکم — نگردد حاصلت از او بجز غم
ز شاهانی که اندر دهر بودند — که عالم را بگُردی میگشودند
از آن نام آوران اکنون نشانه — اگر جوئی نیابی در زمانه
ز حام و نادر و جمشید و بهمن — ز سام و رستم و گرگین و بیژن
اگر جوئی اثر بر جا از ایشان — نیابی دل مکن در غم پریشان
بدنیا در چو اسکندر جهانگیر — دگر نامد کسی با رأی و تدبیر
چها کرد او بمردی در زمانه — بُد اندر دانش او صدر یگانه
گرفت او ملک عالم را سراسر — جهان را سر بسر از خشک و از تر
ز ظلمات تا بهر جائی که خواهی — همه رفتش روان فرمان شاهی
بنی یعقوب را بگرفت یک روز — ز ناگه جمله را آن شاه پیروز
برایشان گفت ای اولادان یعقوب — درون از من مگر دارید مقلوب؟
بدانیتان شما باید در این دم — بیاریتان برم توراة اعظم
نویسید اندر آن القاب و نامم — که خندان شد بگیتی صبح و شامم
گشادم کشور و دوران عالم — جهان شد کشور عالی جلالم
بدانش در جهان گشتم یگانه — چو من شاهی نیامد در زمانه
ز شاهان بستدم منشور شاهی — مسلم شد مرا صاحب کلاهی
بفرقم تاج نصرت بر نهادم — جهانرا رونقی از خود بدادم
کسی با من ز شاهان کین نجستست — که آخر سر بخاک و خون نخفتست
ابا من کس بمردی بر نیاید — ز شاهان هم کسی همسر نیاید
سپه در مشرق و مغرب کشیدم — سر شاهان بمردی من بریدم
شما افزونتر از دارای صفدر — نه‌اید اکنون بزور و جاه و لشکر
من این فرمان که فرمودم بجا زود — نیارید ای بنی «عیبر» به معبود

نمانمتان یکی بر جا به دنیا … یقین از مرد و زن از پیر و برنا
شمار جمله‌تان بنمایم قسمت … براندازم ز دنیاتان تمامت
بنی «عیبر» چو از اسکندر آن راز … شنیدند جمله گفتند ای سرافراز
به توراة اندر او فرمود سبحان … فروزانندهٔ خورشید تابان
که در توراة هر کس دست یازد … که تا مدخلِ کند او سر ببازد
زیادت کردن و نقصان دگر هم … نشاید کردنش از حکم اکرم
کنون بشنو تو ای شاه جهانگیر … خردمند و یل و با رأی و تدبیر
خردمندی کن و زین کار بگذر … مکن مدخل در فرمان اکرم
که بگذشتن ز امر حق نشاید … وگر زان بگذری سختت برآید
تو در توراة اگر مُدخِل نسازی … بگردون نام شاهی برفرازی
ولی چون نام شاهی در زمانه … تو خواهی کت بماند جاودانه
کنون از بهرت ای آزاده کاری … کنیمان تا بود آن یادگاری
که نامت قوم موسی را شب و روز … بکار اندر بود ای شاه فیروز
تواریخی که ما را پیش از این بود … ز دوران کلیم آن شیر معبود
از امروز آن شمار اندر گذاریم … تواریخی بنامت برگماریم
که تا دور جهان باشد ترا نام … بماند در میان خاصه و عام
و دیگر نیز امر حی بیچون … نباشی کرده‌ای دانا دگرگون
چو از یعقوبتان اسکندر شاه … شنید آن کرد از ایشان دست کوتاه
بر آن گفتار ایشان گشت خشنود … که از گفتارش این اندیشه به بود
چو شه را سبط یعقوب خردمند … بدیدند اندر آن راضی و خرسند
تواریخی ز نو زان روز بنیاد … نهادندش بنام آن قوم آزاد
شمار خویشتن اولاد «عیبر» … بکردندش بنا نام سکندر
کنون از دور اسکندر شه روم … که بگرفتش جهان یکسر بر و بوم
برآمد سال و دور قرن بسیار … به شمس و گردش و تاریخ و اشمار

جـــهان فـــرجـــام و آغـازی نـدارد | چـــو ظـــاهر بـنگری سازی نـدارد
کـــه دانـــد کـاین ربـاط کـهنه بـنیاد | ز کـــی گـــردیده شـد مـعمور و آبـاد
چـهها دیـدست و خـواهـد نیز دیـدن | از او نـــتوان پـــناهی بـــرگزیدن
نـــدارد بـــر بـــد و نـــیکی قـراری | شـــمارش را نـــبینی در شـــماری
خوشا آن کس کـه جـز نـیکی دگـر هیچ | نـــدانـــد بـــه بـــود از پـیچ در پـیچ
بـــری بـــاشد ز بـــدها بـــر کـناری | نـــدانـد جـز نکـوئی شـغل و کـاری
ز بـــد بگـــذر کـه از بـد نـیک نـاید | بـه پـیش بـد مـنِش جـز بـد نشـاید
بـــدنیا در چـــو بـــد جـز بـد نـبیند | بـــعقبی زو دگـــر هـــم دانـه چـیند
بـــدان را روز روشـــن تـــیره بـــاشد | جـهان بـر چشـم ایشـان خیره باشد
چـــه خـــوش فـرمود آن پـیر یگـانه | نـــظامی آن ســـرافـــراز زمـــانه
«مـنادی شـد جـهانرا هـر کـه بـد کـرد | نـه بـر جـان کسان بـر جـان خـود کـرد»[1]
هـــمیشه بـــد مـــنش بـیچاره بـاشد | بـــخواری در جـــهان آواره بـــاشد
ز نـــیکان بـــد یـــقین نـاید پـدیدار | بـدی را نـیست بـا نـیکان سـر و کـار
ایـا «شـاهین» ز نـیکو بـد چـه گـوئی | سـخن در نـیک و بـد تـا چـند جوئی
بـــبردی رنـــج و گـــنج حـول دیـدی | بـــمأوای مـــعانی در رســیدی
اگـــر چـه شب نشـینی پـیشه کـردی | بـــدانش در بســـی انـــدیشه کـردی
ز ســـودا خشک شـد یکسـر دمـاغت | بســـوزانـــید ســـودا چـــون چـراغت
بـــهر نـاجنس و جـنسی یـار گشـتن | بـــخود سـرگشته چـون پـرگار گشـتن
چـو مـانی نـقشها بـر حـوض هستی | بـــدانش هـمگنان را خـوش شکسـتی
بـــدست آمـــد تـــرا گـنجی شـهانه | کـــه مـثلش کس نـدید انـدر زمـانه
بـــدانـــائی ســـرش را بـــاز کـردی | گـــلستانها در او نـــوساز کـــردی
جـــهان را رونـــقی دادی ز گـــفتار | عـــیان کـــردی نـــهانی راز و اســـرار
ســـخن را از لطـــافت بـــهره دادی | نکـــات حکـــمت انـدر وی نـهادی

۱- این بیت از نظامی گنجوی است.

سـخن را از لطـافت بـهره دادی		نکـات حکـمت انـدر وی نـهادی
یکـی در وادی حکـمت دویـدی		دُر از دریـای دانش بـرکشیدی
سـبک بـربودی از مـیدان بـهرحـال		بـچوگان سـعادت گـوی اقـبال
بـه پـایان آمـد ایـن نـظم همایون		بـه تـوفیق اَحَـد خـلاق بـیچون
خـداونـدا بـه فـضل خـود عـطائی		بـبخشا یـارب از لطـفت صـفائی
بگـفتن گـر خـطائی انـدرین بـاب		پـدید آمـد ز مـن یـارب وهـاب
عَـفو گـردان بـر حـمت‌های خـویشت		بـده نـوشت مـزن نـیشم ز نـیشت
بـه انـجام آمـد ایـن گـفتار دلکش		حـدیث جـان فـزا اسـرار بـی‌غش
بـه پـیشت تـا زِ حکـمت در تـه چـاه		کشـیدم رخت و بـختم از سـر چـاه
سـخن ایـنجا بـخوبی خـتم کـردم		جـهان را یـادگاری نـو سـپردم
هـزاران آفـرین از نـزد سـبحان		بـروح پـاک مـوسی ابـن عـمران

نظم از ناشر این کتاب که در شهر عتیق اورشلیم او را بچاپ رسانیده است

نام ناشر: زنده یاد «شیمعون حاخام»

و نظم زیرین در اتمام کتاب از ناشر میباشد

چون این شرحی بعالم نیست پیدا — که «شاهین» سخندان کرده انشاء
چه شاهین شاهباز لامکانه — سبک پرواز عالی آشیانه
خردمند و سخندان و سخن سنج — که هست از دور الفاظش در و گنج
ندیمی یادگاری از «حخامیم»[1] — فهیمی یافته از غیب تعظیم
دُر معنی به نظمش خرج کرده — بسی فیروزه‌ها را دَرج کرده
از او مانده گرامی یادگاری — که آید تا قیامت در شماری
به نظم اسرار تورا[2] کرده ظاهر — کتاب و حکم‌های حَیِ قادر
کزو دانا و نادان بهره یابند — سر از فرمان ایزد برنتابند
برای اهل «گالوت»[3] آن خردمند — همه احکام (تورا) کرده پیوند
که زو «زِرَع یشورون»[4] شاد گردند — بجا آرند و زان آباد گردند
هزاران آفرین از نزد داور — بروح پاک موسای پیمبر
که «تورا» بهر اسرائیل آورد — بلطف خویش اُمت را بپرورد
وز او صد آفرین بر روح «شاهین» — که شرحی این چنین او داد تزئین
پسند گشت شرح این در ملک ایران — بهر عصر و بهر فصلی و دوران
نوشت این شرح را هر کس بهرجا — ز اسرائیلیان از پیر و برنا
ولی در این زمان آخرین دم — کناری ماند این شرح از همه گُم
که زان هر کس نبود آگه ز تفسیر — که تا بنویسد این نیکو به تقریر

۱- بزرگان علم و ادب به زبان عبرانی.
۲- تورات.
۳- منظور از اسارت ملت یهود است.
۴- خاندان مستقیمان منظور ملت یهود است.

خداوند کریم پر عنایت   به لطف خود مرا داد او هدایت
خرد همره مرا کرد رب وهاب   که از تفسیر شدم آگه بهر باب
مرا القاب هست «شیمعون حاخام»   بهر جا اینچنین خوانند مرا نام
به صنعت از پدر میراث کاتب   نوشتم هر کتاب با نظم و ترتیب
پدر «الیاس» نام «حاخام به تورا»[1]   ز بغداد او برفتند در بخارا
در آنجا او بکرده زاد و پیوند   ز لطف حق بگشت نیکو عیالمند
پسر هفتی ورا بخشید جهانبان   همه عالم و دانا و کتب خوان
یکی من پنجمین از دادرانم   به شهر قدس کردم آشیانم
نوشتم این بیاران بهر ناموس   در آوردم بچاپ و زیر «دیفوس»[2]
درم چندی بکردم صرف در این باب   که زین یابند فرح هم یار و اصحاب
کت و کاغذ نقط با لفظ هر چار   ظریف و بی‌غش و خوب و گهربار
ز تاریخی که شد «میقداش»[3] ویران   «ات ت ل د»[4] بود از آن گالوت هجران
گذشت از دور آدم تا به الحال   «هزارش پنج و ششصد و شصت و پنج سال»[5]
به این شرح از نوشت و چاپ و اتمام   رسید رونق بداد بر خاصه و عام
بحمداله نمودم تا بانجام   رسانیدم نوشت و چاپ اتمام
نه از بهر زر و سیم زمانه   بکردم این ولی بهر نشانه
که از ما یادگاری این بماند   دعا سازد بما هر کس که خواند
ولی دارم امیدی از الاهم   که بخشاید به لطف خود گناهم
به «تلمید»[6] «حخامیمم» کند حشر   که فردا نیک و بد را چون کند حشر
نگرداند عنانم از همه کم   به روح پاک موسی خاص اکرم

۱- دانندهٔ تورات.
۲- به عبرانی به معنای چاپ است.
۳- بیت المقدس.
۴- گویا حساب سال خرابی بیت‌المقدس است.
۵- تاریخ عبرانی آن سال ۵۶۶۵.
۶- دانش آموزی دانشمندان بزرگ.

امروز در روز چهارشنبه دوازدهم فروردینماه ۱۳۷۷ خورشیدی
برابر با اول آپریل ۱۹۹۸ میلادی
و برابر با پنجم ماه نیسان ۵۷۵۸ عبرانی
«مولانا شاهین»
این کتاب راکه به سعی و اهتمام زنده‌یاد شیمعون حاخام نوشته و به زیور چاپ
آراسته‌گردیده است بزبان و نوشته فارسی برگردانده
و به اتمام رسانیدم
نام عبرانیم مُشه فرزند شیمعون فرزند یهودا فرزند همایون‌کهن می‌باشد و
در ایران بنام دکتر منوچهر خوبان فرزند شادروان شعبان می‌باشد.

درباره بیوگرافی نویسنده که شاعری ارجمند بنام «شاهین» بوده است و شرح حال اینجانب و چگونگی بدست آوردن این‌گنجینه‌گهربار به جلد اول که بنام «مقدمه» برشتهٔ تحریر درآورده‌ام مراجعه فرمائید.

در صفت بهادر ابوسعید پادشاه دیار خود دعاگوید[۱]

معظم شاه سلطان ابن سلطان بهادر بوسعید آن جانشین خان
خداوندِ جهاندارِ مکّرم بدادش نصرت و اقبال دمادم
فریدون زمان اسکندر دهر مبادا چشم بد را از رخش بهر
ببازو ملک عالم را گشاده بفرقش تاج آفریدون نهاده
سپاه و لشکر بیرون ز اشمار پدید آورده او از عدل کردار
خراجش آورند از جمله اطراف سلاطینان عالم قاف تا قاف
ندیده هیچکس از دور جمشید بدنیا در چنین تابنده خورشید
بعدل و داد دنیا کرده آباد ز اقبالش خلایق گشته دلشاد
اگر در عهد نوشیروان از این پیش بیک جا آب خوردی گرگ با میش
بعهد این سلاطین گرگ خونخوار نیامد بهر دار و یک پدیدار
ز گیتی تخم ظالم پاک کرد او دل دشمن بخنجر چاک کرد او
ز اقبالش جهان آباد گردید شنیدش نام هرکس شاد گردید
بهر جانب که او مرکب براند سعادت در رکابش سر فشاند
سعادت را سعادت بوسعید است بهر روزش سعادت بر مزید است
مباد از فرق او دور تاج شاهی بهر جا یاورش بادا الهی
مبادا تاج و تختش را گزندی حسودش باد هر ساعت ببندی
همه پیروز بادا روزگارش لطیفی هر دم از نو در کنارش
ز هر چیزی بود عمرش فزون باد به نیکی باد از او تا جاودان یاد
شبَش فرخنده باد و روز نوروز همیشه شاد و خرم باد هر روز

۱ - ابیات فوق را که در مدح و دعای حاکم یا پادشاه وقت بنام بهادر ابوسعید سروده در افتتاح کتاب دوم توراة مقدس (شمُت) مولانا شاهین آورده است که اینجانب صلاح در این دیدم که در خاتمه دیوان چاپ شود تا خللی در مبنای اصل کتاب «توراة» وارد نشود.

مبادا نکبتش از جور ایام　　بدستش باد دائم باده و جام
همیشه بزم او افکنده بادا　　بشادی تا ابد پاینده بادا
نباشد حاجتش الا بداور　　خداوند جهانش باد یاور
الهی چشم بد دور از جمالش　　زیادت باد هر ساعت کمالش
مبادا نکبت اندر تاج و تختش　　منور باد چون خورشید بختش
معین و حافظش جبار بادا　　خداوند جهانش یار بادا
ز چترش باد نکبت دور بادا　　جهانش جمله در دستور بادا
بخدمت باد دائم بر درش بر　　غلامان جمله با خاقان و قیصر
سعادت یار بادش تا قیامت　　بخوبی ختم کارش بر سلامت

کتابخانه مرکز مطالعات
و تحقیقات ادیان و مذاهب

Shahin Torah
Dr. Manouchehr Khooban
First Edition, Summer 1999
© Dr. Manouchehr Khooban

ISBN 1-883819-30-X

شرکت کتاب

Publisher: Ketab Corp.
Distributor: Ketab Book Store
1419 Westwood Blvd.
Los Angeles, CA 90024-U.S.A.
Tel.: (310) 477-7477
Fax: (310) 444-7176
www.ketab.com
ketab@ketab.com

No part of this book may be reproduced or transmitted in any form or by any means, electronic, mechanical, including photocopying, recording, or by any information storage and retrieval system, except in the case or reviews, without the express written permission of the Dr. Manouchehr Khooban.

کتابخانه مرکز مطالعات
و تحقیقات ادیان و مذاهب

Shahin Torah

Molana Shahin Poetry Book

Holly Torah In Persian

נדארד הרכי דר אין דהר פורי — ציראגי דולתש רא ניסת נורי
צ׳ו אמד גאהי רחמת חיי גאויד — כודאונדי סיפהרו תירו נאהיד
בגאהי לוטף רחמת כרד בר ויי — זהי קאדיר זהי נאזיר זהי חיי
ידי קודרת זי נאגה כארי גר שוד — דרכתי כושכי שרה בארור שוד
כליל אלאה אזו גרדיד דיל שאד — במיסכינאן פראואן מאלו זר דאד
מוראדש דאד קאדיר בעדי צד סאל — עדו וכצמשאן שאן רא כרד פאמאל

نـدارد هـر کـه در این دهر پوری — چـراغ دولتش رانیست نـوری
چو آمد گاه رحمت حی جاوید — خداوند سپهر و تیر و ناهید
بگاه لطف رحمت کرد بر وی — زهی قادر زهی ناظر زهی حی
ید قدرت ز ناگه کارگر شد — درخت خشک سارا بارور شد
خلیل الله از او گردید دلشاد — بمسکینان فراوان مال و زر داد
مرادش داد قادر بعد صد سال — عدو و خصمشان را کرد پامال

By
Dr. Manouchehr Khooban

KETAB CORP.